

امیل زولا

ژرمینال

ترجمه نونا هجری

ویراستار . م . آزاد





۷۰ تومان

EMILE ZOLA

Germinal



ژرمینال

او با آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت. شوهرش و زاشاری و کاترین ، ولی تنها وقتی نام آلزیر را بزبان آورد چشمهایش از اشک پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود . و برمسایل با خونسردی قضاوت می‌کرد . سرانجام اعیانها به جزای اعمالشان خواهند رسید بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همه کارهای خدا حسابی دارد ، مو را از ماست می‌کشد . حتی لازم نیست دخالت کند . دستگاه خود فنا خواهد شد . وقتی که وقتش برسد سربازها خودشان اربابها را تیرباران خواهند کرد ، همان طور که کارگران را کردند . و در عین رضائی که از صد سال پیش از این شیوه آنها بود و تسلیمی که از نسلهای پیش به ارث برده بود و پشت او را دوباره در برابر ظلم خم می‌کرد . کاری انجام شده بود و آن کسب اطمینان از این بود که ظلم ممکن نیست بیش از این باقی بماند و خدا تقاص بیچارگان را از قوی‌دستان می‌گیرد .

امیل زولا

رومینا

ترجمہ نونا ہجری

ویراستار . م . آزاد



انتشارات فرزاد

تهران - خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت.

-
- ☐ ژرمنال
 - ☐ امیل زولا
 - ☐ ترجمه : نونا هجری
 - ☐ چاپ اول : پائیز ۱۳۶۳
 - ☐ حروف چینی از : عزیزخواه
 - ☐ چاپ افست: احمدی تهران
 - ☐ تیراژ : پنج هزار نسخه
 - ☐ همه حقوق محفوظ است.

در آمدی از م. آزاد

امیل ادوارد شارل آنتوان زولا دوم آوریل ۱۸۴۰ در پاریس بدنیا آمد و در سال ۱۸۶۲ شهروند فرانسه شد ، چرا که پدرش فرانسیسکو زولا مهندس ایتالیائی بود که پس از سقوط ناپلئون اول از سلطه خشونت بار اطیش بر مردم ایتالیا ، زادبومش را رها کرد و در فرانسه ماندگار شد و بخدمت دولت فرانسه درآمد و مأمور شد تا کانالی در اکس ان پروانس در جنوب فرانسه بسازد . این منطقه در واقع زمینه محیطی بسیاری از رمانهای امیل زولا است .

خانواده زولا : فرانسیسکو ، امیلی، رابرت و امیل- در ۱۸۴۲ از پاریس به این منطقه آمدند . پنج سال بعد پدر زولا درگذشت؛ و مادر و پسر پس از مدتی ناگزیر به پاریس برگشتند .

امیل زولا در مدرسه «سن لویی» پاریس بتحصیل پرداخت و از ۱۸۵۹ دو سال آژگار در جست و جوی کار بود . این دو سال برای زولا تجربه ای سخت اما آموزنده بود . روایت کرده اند که نویسنده جوان بیشتر ساعات زندگی روزانه اش را از گرسنگی در زیر شیروانی به شکار کبوتر می گذراند و حتی لباسهایش را به گرومی گذاشت ، دست نوشته هایش روی تخت خوابش پراکنده بود و روی بیرون رفتن نداشت !

هرچند این روایت مبالغه آمیز بنظر می آید، اما چندان دور از واقعیت هم نیست . در این سالهای نخست ، زولای جوان فقر را با پوست و استخوانش حس کرد . تجربه - ای مستقیم بود از زندگی مردم تهی دست که دستمایه ای شد برای کار نویسندگیش . سرانجام زولا کاری در دفتر يك شرکت کشتی رانی پیدا کرد و در سال ۱۸۶۲ در قسمت

فروش سازمان انتشاراتی «هاشت» بکار پرداخت و زندگیش رو به راه‌تر شد.

زولا مثل بسیاری از داستان نویسان، نخست در زمینه سرودن شعر تجربه‌هایی کرد: دو شعر بلند حماسی در معنای تکامل انسان و عشق نوشت که در رمانهایش انعکاس دیگرگونه یافت. زولا دومین شعرش را به «هاشت» سپرد. ناشر از چاپ این منظومه - که به گمان او خریداری نداشت - سرباز زد و به شاعر جوان یادآور شد که ادبیات پسند روز داستان کوتاه است و بهتر است همین درونمایه (تم)های شعری را در نثر داستان کوتاه تجربه و بازآفرینی کند.

زولا این توصیه را پذیرفت: نخستین کتاب او یک مجموعه داستان کوتاه بود که با عنوان *Cootas a Ninon* در سال ۱۸۶۴ منتشر شد.

در ۱۸۶۵ بمدت یکسال بعد، زولا داستانی براساس زندگینامه خود نوشت. این خود زندگینامه (اتوبیوگرافی) با عنوان اعترافات کلود *Le Confession de Claud* چنان خشن، عریان و افشاگرانه بود که پلیس فرانسه را به اعتراض برانگیخت و باعث دردسر ناشر شد. این بود که «هاشت» به زولا توصیه کرد که یا دست از نوشتن بردارد و در همان قسمت فروش بکار ادامه دهد یا اینکه محترمانه استعفا بدهد. اما زولا این یک توصیه ناشر را نپذیرفت و در ۱۸۶۶ از سازمان انتشاراتی هاشت استعفا داد. زولا در این دوران بعنوان نویسنده قراردادی در روزنامه‌های پاریس قلم میزد و گذرانی می‌کرد.

از سال ۱۸۶۷ است که با نشر رمان ترز راکن *Thénésé* زندگی ادبی پُرثمر امیل زولا آغاز می‌شود و با همین رمان و رمان *Madelein Féral* تجربه‌اش در زمینه خلق ادبیات ناتورالیستی شکل می‌گیرد.

جنبش ادبی ناتورالیزم، انعکاس طبیعی روحیه علم‌گرایی در ادبیات پس از انقلاب علمی و صنعتی قرن نوزدهم است. نویسندگان ناتورالیست هم به پوزیتیویزم و هم به ماتریالیزم مکانیکی گرایش داشتند، اما آنها بیش از هر چیز شیفته یافته‌های زیست‌شناسی (بیولوژی) و اندام‌شناسی (فیزیولوژی) در زمینه وراثت؛ انتقال ویژگی‌های ارثی از طریق ژنها بودند.

در اوایل نیمه دوم قرن نوزدهم همزمان با نشر «بنیاد انواع داروین» (۱۸۵۹) در علوم طبیعی انقلابی پدید آمد. بیولوژی و فیزیولوژی در زمینه مطالعه ساخت سلولی

ارگانیزم ، گامهای بلندی برداشت. تامس هاکسلی Thomas Huxley در رساله «مقام انسان در طبیعت» (۱۸۶۳) و بنیادهای فیزیکی حیات (۱۸۶۴) را نوشت . ف . کالتن F. ealtno در بررسی انتقال ویژگیهای ارثی از طریق ژن (۱۸۶۹) تمامی فعالیت های بشری را صرفاً نتیجه وراثت تلقی کرد .

فلسفه پوزیتیویست آگوست کنت و پس از آن نظریه (طب تجربی) کلود برنارد (مقاله ای در طب تجربی ۱۸۶۵) و بخصوص نظرات هیپولیت تن Hippolyte taine نظریه پرداز و زیبایی شناس ناتورالیزم زمینه ساز پیدایی جنبش ارثی ناتورالیزم بود . مدتی پیش از اینکه زولا نظریه رمان ناتورالیستی را عنوان کند گرایش به ناتورالیزم آشکار شده بود . ناتورالیزم حتی پیش از آنکه زمینه نظری کاملاً شخصی عنوان کند ، در آثار نویسندگانی چون Champfleog و پیروانش - در دهه ۵۰ قرن نوزده - همچنین ادموند دو گنکور انعکاس پیدا کرده بود ، جرج الیوت نویسنده انگلیسی شاید نخستین نویسنده اروپائی باشد که اصول ناتورالیزم را تحت قاعده درآورد .

اما سرانجام این زولا بود که نظرات و نمونه های کلاسیک رمان ناتورالیستی را خلق کرد . زولا درخشان ترین نماینده ناتورالیزم ادبی است . او نظریه «نژاد ، محیط و لحظه تاریخی» را در رمانهای ترز راکن (۱۸۶۷) و مادلن را (۱۸۶۸) با خشونت تمام بنمایش درآورد . زولا که هنر را برشی از واقعیت می دانست ، در این رمانها از درونمایه وراثت و زمینه فیزیولوژیکی شخصیت های داستانی گزارش کلینکی هراس - انگیزی به دست داد. در این دو رمان اعمال شخصیت های داستان چیزی جز کارکرد غرایز و نمایش خصائل نهادی آنها نیست . در تحلیل نهائی ، قدرت وراثت و ویژگیهای انتقالی ارثی از طریق ژنها بر انسان و اعمال او ، در نظر زولا جنبه مطلق پیدا کرده است .

زولا رمان ترز راکن را زیر تأثیر رمان ژرمنی لاسرتو (ادموند دو گنکور) به قصد تصویر کردن کارکرد قوانین فیزیولوژیکی نوشته است ، و در واقع با حذف آن عوامل اجتماعی که بر شخصیت ها اثر می گذارد ، رمانی صرفاً «فیزیولوژیکی» پرداخته است که در نقش وراثت بسیار مبالغه شده . رمان مادلن هم به همین روال است . زولا در نخستین رمانهایش «وراثت» را با قدرتی بیحد و مرز بنمایش درآورد، قدرتی که انسان را بازیچه غرایزش می سازد و صدای عقلش را خاموش می کند . گسترش منطقی چنین برداشتی از شخصیت این است که سرگذشت يك انسان سرانجام به انحطاط و سقوط می انجامد .

زولا در رسالهٔ رمان تجربی (۱۸۸۰) می‌نویسد که درست همان شیوهٔ آزمونی آزمایشگاهی و کلینیکی را در مورد شخصیت‌ها (کاراکترها)ی خیالی در رمانهای خود به کار می‌بندد و این شیوهٔ کار از این جهت سودمند است که اطلاعات عملی و تجربی با ارزشی دربارهٔ ضعف‌ها و تباهاکاری‌ها بشر که منشأ شوربختی‌ها و جنایات است، فراهم می‌آورد. زولا همچنین یادآور می‌شود که بشر اسیر جبر وراثت است و ناتوانی و تباهاکاری‌ها چیزی جز نتیجهٔ ضایعات اندام و اره‌ای (ارگانیک) نیست که از نسلی به نسل منتقل می‌شود. بدین گونه انسان پیش از هر چیز یک واحد بیولوژیکی تلقی می‌شود و می‌توان قوانین زیست‌شناسی را به نحوی یکسان بر زندگی کل جامعه تعمیم داد. این مطلق‌گرایی شبه علمی کار را به آنجا می‌رساند که نویسنده با تحلیل شخصیت‌های داستان چنان مکانیکی رفتار می‌کند که گوئی تقوی و گناه در واقع چنان ترکیبی است که فرقی با ترکیب اسیدسولفوریک و شکر ندارد.

زولا تنها در نخستین رمانهایش توانست این نظریه‌های خشک و جزمی را منعکس کند و شاید بهمین دلیل هم باشد که این رمانها آثاری متوسط از کار درآمدند. اما تجربه‌های زندهٔ زولا در متن جامعه و زندگی جستجوگرانه‌اش در میان طبقات متضاد اجتماعی، نظرات او را در گذر زمان تعدیل کرد. هر چند درونمایهٔ (تم) «وراثت» در همهٔ رمانهای زولا منعکس است، کارکرد اجتماعی فرد و روابط اجتماعی انسان در متن جامعه چهارچوب تنگ اینگونه نظریه‌های جزمی را درهم می‌شکند، همچنانکه تخیل غنی زولا، رمان خشک و گزارشگرانه رمان را در می‌نوردد آثاری چون ژرمینال، حماسه‌ای می‌آفریند.

زولا در دههٔ ۷۰ قرن نوزده، مجموعهٔ رمانهای Rongon Macquart زیرعنوان «تاریخ طبیعی و اجتماعی خانواده‌ای در دوران امپراتوری» بیش از نوشتن طرح‌ریزی کرد. اما این طرح کاملاً دقیق از کار در نیامد، چرا که زولا طرح نوشتن ۱۰ رمان ریخته بود اما این مجموعه تا ۲۰ رمان گسترش یافت. نخستین رمان این مجموعه در ۱۹۷۱ به شکل کتاب درآمد، و ۵ مجلد دیگر در پنج سال بعد به چاپ رسید. فروش این کتابها رضایت‌بخش بود، بی‌آنکه در حد پسند عوام «احساساتی» باشد.

پس از نشر رمان «مست» که مطالعه‌ایست دربارهٔ عواقب الکلیسم در همهٔ قشرهای اجتماعی - آثار زولا در گروه کتابهای پر فروش فرانسه درآمد و موفقیت ادبی او را در فرانسه تثبیت کرد .

* * *

هستهٔ داستانی مجموعهٔ رمانهای «روگن ماکار» خانواده‌ای کوچک است . فرزندان این خانواده نسل به نسل ، شاخه شاخه می‌شوند و هر کدام در زنجیرهٔ «وراثت» ها درونمایهٔ داستانی تازه را می‌پردازد .

زولا برای ایجاد زمینهٔ تضاد لازم برای تداوم داستان دو شاخهٔ اصلی از يك خانواده را با دو ویژگی متضاد موروثی در برابر هم قرار می‌دهد . بدیهی است که همهٔ رمانهای مجموعه‌ای با این کلیت و وسعت موضوع ، هم‌ارزش نیستند ، بخصوص که در گذر بیست و پنج سال تجربهٔ ادبی آفریده شده‌اند .

زولا همچنانکه ناقدان نوشته‌اند ، در پرداخت تک شخصیت‌ها چندان توانا نیست . بعضی از رمانهایش در حد گزارشی ساده‌اند . اما با اینهمه از این مجموعه چند رمان درخشان در ادبیات جهان بیادگار مانده است که رمان ژرمینال شاید بهترین‌شان باشد . آندره ژید در دهم اوت در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت :

«این سومین یا چهارمین بار است که رمان ژرمینال را می‌خوانم و هر بار در نظرم اعجاب‌انگیزتر از پیش جلوه می‌کند» . ژید رمان ژرمینال را به عنوان یکی از بهترین ده رمان ادبیات فرانسه برگزید ژرمینال را حماسهٔ منشور خوانده‌اند ، اثری که از قوت اندیشه بهره‌ور است ، بینشی شگرف دارد و همچون نقشگران «فرسکو» - نقاشیهای عظیم دیواری - پرداختن به دقایق و جزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای و پیوسته بهم می‌آمیزد .

بر زولا ایراد گرفته‌اند که تصویر شخصیت‌های داستانی ، توانا نیست ، چرا که - تنها يك بعد - غرایز آنها را باز می‌نماید ؛ اما زولا در ژرمینال بجای تصویر فرد ، چشم‌اندازی وسیع ، عمیق از انبوه مردم - معدنچیان باز - آفریده است . بخش‌هایی از ژرمینال در اوج ، به آثار سینماگرانی چون آیزن‌اشتاین شباهت دارد . زولا انبوه معدنچیان را همچون يك تن واحد به حرکت وامی‌دارد - همهٔ ویژگی‌های يك شخصیت عام را بآنها می‌بخشد .

در ادبیات جهان جای این انبوه بی‌نام و نشان همیشه خالی بوده است . زولا هیچ گرایش سیاسی خاصی ندارد و در یادداشت‌های مقدماتیش بر «ژرمینال» هیچ پیش فرضی

را برای محکوم کردن صاحبان معدن مطرح نمی‌کند :

«... من باید به گونه‌ای از نکبت و اندوه و رنجی که برشانه‌های معدنچیان سنگینی می‌کند آغاز کنم ، حقایق را بازگو کنم و نه دفاعیه‌هایی احساساتی. معدنچیان میبایستی لهیده ، گرسنه و قربانی جهل نشان داده شوند. درحالی که همراه با کودکانشان در دوزخ مجسم «زمین» رنج می‌برند. اما از روی قصد قبلی مورد آزار و شکنجه قرار نمی‌گیرند ، زیرا اربابان نیز ناخواسته و از روی جبر تحت تأثیر شرایطی هستند که کارهایشان را به گونه‌ای توجیه می‌کند. انسانها بسادگی تحت شرایط اجتماعی و دربرند جبر و شرایط جسمانی و ارثی دست و پا می‌زنند و در نهایت پایمال می‌شوند . . . درست برعکس ، من می‌بایستی چهره انسانی از اربابان ترسیم کنم و تا آن زمان که منافع مستقیم آنها به خطر نیفتاده است ، خدشه‌ای برآن وارد نیاورم . . . »

بدین گونه زولا می‌کوشد تا گزارشگری بی‌طرف باشد و بدون هر گونه پیشداوری ایدئولوژیک واقعی اجتماعی را در قالب بیانی تخیلی (داستان) بیان کند-چرا که ژرمینال حاصل شش ماه شهادت زولا برماجرائی است که داستان آنرا با همه ابعاد غول آسایش بازگویی کند. جاذبه ژرمینال هم در طنز تلخ گزارشگونه‌ایست از زندگی معدنچیان که از کودکی تا لحظه احتضار در اعماق زمین جان می‌کند ، و با اینهمه همیشه گرسنه‌اند. جهل بیداد می‌کند، همه حتی کلیسا این مردم جاهل و عسرت‌زده را فراموش کرده‌اند. مرز میان زندگی انسانی و حیوانی سخت تاریک است. زولا این زندگی حیوانی را با نفرت و همدردی تصویر می‌کند غریزه کور جوانی سر از ویرانه‌ها در می‌آورد و پسران و دختران کم سن و سال که نان‌آور خانواده‌اند ، باکودکانی که از جهل پس انداخته‌اند تن باز دواج ناخواسته می‌دهند و فقر ، فقر می‌زاید .

زولا در ژرمینال هم ریشه جنون و بیماری را در الکلیزم جست و جو می‌کند . اتی‌دن شخصیت اصلی داستان - که به تلخی از مادر الکلیش یاد می‌کند ، لحظه‌هایی دچار جنون می‌شود . خواننده پس از آشنایی با زندگی بی سامان خانوادگی اوست که انگیزه حرکات جنون آمیز او را می‌شناسد .

ژرمینال اما حرف و سخنی دیگر هم دارد: کمال طلبی آدمی و رهایی او از جهل تا رهایی بخش دیگر درماندگان فقر و جهل باشد .

اتی‌ن که از عقده‌مندی در عذاب است و به زندگی عسرت‌بار و مبتذل تن داده است می‌خواهد تا به‌رهایی برسد. اتی‌ن از میخواری نفرت دارد. از زندگی بیهوده و باطل ساعات فراغتش بجان آمده است. اما زود متوجه می‌شود که رهایی او در گریز از معدن و ندیده گرفتن زندگی فلاکت‌بار همکارانش نیست.

اتی‌ن مدتی در اندیشه ایجاد یک شرکت تعاونی است، و در این اندیشه و تلاش معنایی می‌یابد اما مسأله باین سادگی‌ها هم نیست. او پیش از هر چیز از جهل خود در رنج است چرا که پاسخ ساده‌ترین مسائل دور و برش را هم نمی‌داند، شب و روز کتاب می‌خواند و هر نشریه‌ای که بدستش می‌رسد با ولع مطالعه می‌کند و نامه می‌نویسد و سرانجام در لحظه‌ای سرنوشت ساز - آن زمان که معدنچیان برای بدست آوردن ساده ترین حشاش سربلند می‌کنند - شخصیت انسانی خود را باز می‌یابد. اتی‌ن انسانی است آگاه که از همه عقده‌های کور غریزی رهایی یافته و به تعالی رسیده است.

به این شیوه بیان است که زولا، در لحظه شکست و نومیدی، اعتقاد عمیق توده مردم را به خدایی که کلیسا هرگز نماینده آن نبود، بازگو می‌کند. در جای جای رمان ژرمینال، زولا این ندا، ندای ایمان را از زبان مردم محروم به صدای بلند بیان می‌دارد.

زولا در ژرمینال، همچنان گزارشگریست بی‌طرف. او نه چیزی از واقعیت می‌کاهد و نه چیزی بر آن می‌افزاید. در بیان اندیشه‌راه و رهایی مردم، آن زمان که اعتصاب آرام کارگران به خون و خشونت کشیده شده است، از آرزوها، آرمان‌ها و امیال مردم ساده سخن می‌گوید.

اعتصاب موقتاً شکست خورده است، اما مردم ساده چه می‌گویند. زولا صادقانه این اعتقاد را بازگو می‌کند. باوری که در قلب زنی ستم‌دیده ریشه می‌گیرد:

او به آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت - شوهرش،

زاشاری و کاترین - ولی تنها وقتی نام «آلزیر» را به زبان آورد، چشم‌هایش از اشک پر شد. بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود و در مسائل با خون‌سردی قضاوت می‌کرد: - سرانجام اعیان به جزای اعمالشان خواهند رسید و بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند. چون همه کارهای خدا حسابی دارد و مو را از

ماست می‌کشد.

* زولا طی ۲۰ سال کار مداوم ادبی ، ۲۵ رمان خلق کرد و تنها ماجرای که وقفه‌ای در کار داستان نویسی او پدید آورد ، ماجرای دریفوس ، افسر جوانی بود که به جاسوسی محکوم شد . زولا با نوشتن مقاله «من محکوم می‌کنم» نبردی بی‌امان را با دیوانسالاری و انضباط کور نظامی آغاز کرد .

این درگیری ۱۲ سال طول کشید و سرانجام دریفوس تبرئه شد . اما زولا ، در این ماجرا ، بارها به مرگ تهدید شد و یک بار ناگزیر به سفر به انگلستان شد . گفته‌اند که خفگی او ، در اتاق خوابش ، در واقع توطئه‌ای بود به جان زولا (۱۹۰۲) .

امیل زولا

ناتورالیسم زولا از این فکر سرچشمه گرفت که رمان نویس می‌تواند با روح «دترمینیسم» علمی، در جنب و پایه‌های زیست‌شناسان و پزشکان کار کند؛ و طرح کارش در سلسله داستانهای عظیم «روگن‌ماکار» بر این تلقی و برداشت استوار بود. این اثر در قالب بیست مجلد خود می‌کوشید ثابت کند که توارث و محیط، شاخه‌های مختلف یک خانواده را طی دوران جمهوری دوم به چه صورت درآورده است. هر یک از این رمانها قلمرو ویژه‌ای را اکتشاف می‌کرد و به شیوه‌ای خاص از زندگی می‌پرداخت. البته پس از اینکه نویسنده با حقایق امر چنانکه باید آشنا شده بود. بنابراین زولا برای نگارش ژرمینال که یکی از مهمترین و موفق‌ترین رمانهای این مجموعه است شش ماه از وقت خویش را صرف یادداشت برداری در نواحی زغال خیز شمال شرقی فرانسه و بلژیک کرد.

این شیوه کار، یعنی گردآوری مدارك و اسناد، از عناصر و اجزاء اساسی و اصلی کار ناتورالیستی است. در این سبک کار، رمان نویس می‌تواند اشخاص و موقعیتها را به نیروی پندار بیافریند، اما جهانی که در آن زیست می‌کند باید نسخه بدل جهان واقع باشد. این گونه داستانسرایی «مستند» که چیزی است بینابین ادبیات و وقایع نگاری، نه تنها هنوز وجود دارد بلکه روز بروز فزونی هم می‌یابد و مقداری از آن در روسیه، که در آنجا بعنوان رئالیسم سوسیالیستی مورد ستایش قرار می‌گیرد و نیز در امریکا که بعنوان داستان زندگی مردم عادی پذیرفته شده است به چشم می‌خورد، اما زولا نخستین و بزرگترین کسی بود که این شیوه را بکار بست و حقوق و امتیازات

ادبی فراوانی از برای آن قائل شد و با به کار بستن آن حقوق و دعاوی ادبی وسیعی را پیش کشید. لیکن این دعاوی هرچند خواه در زمان حیات او یا پس از آن همیشه حامیان و مدافعان جدی داشته هرگز مورد تأیید سخن‌سنان پرمایه داخلی و خارج فرانسه واقع نشده است، اگر چه به عوض داوری قطعی درباره وی تمایل عمومی بر این بوده است که نادیده‌اش انگارند، اما در اینجا نمی‌توان نادیده‌اش انگاشت. مقام و موقعیت ادبی وی هر چه باشد در داستان‌سرایی نوین، سیمایی است جهانی. عدهٔ بشماري از مردم، در همه جا، آثارش را خوانده‌اند و هنوز هم می‌خوانند، وی نمایندهٔ ناتورالیسم فرانسه سالهای هفتاد و هشتاد است و برخی از نویسندگان بسیار هوشمند و مسئول، رمان نویس بزرگش خوانده‌اند (از آن جمله آندره ژید در ماه اکتبر سال ۱۹۳۴ در وقایعنامهٔ خویش نسبت به عدم درک قدر و بهای آثار زولا، که خود از مطالعهٔ آن غافل نیست اعتراف می‌کند).

در انگلستان آنجا که «ویزه تلی»^۱ نخستین مترجم و ناشر آثار زولا به حبس محکوم شده «هاولاک الیس» Havelok Ellis ژرمینال را ترجمه کرد و آنرا حماسه‌ای منشور خواند. اینک یکی از بهترین رمان نویسان پس از جنگ «انگس ویلسن»^۲ از فرط علاقه ای که به زولا دارد و احترامی که از برایش قائل است کتابی درباره‌اش نگاشته است. باری باین تفصیل مواردی که به سود وی میتوان اقامه کرد کدامند؟ نخست آنکه بسیاری از نوشته‌هایش برآستی خواندنی است، بیشتر آثارش از وسعت و قوت اندیشه بهره دارند و در منتهای خود سخت مؤثرند؛ بینش شگرف دارد،^۳ همچون نقاشی «فرسکو»^۴ کار، پرداختن به دقائق و جزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای پیوسته بهم می‌آمیزد و بالاخره خطها و شیوه‌ها حالات منتخب و مختلفهٔ زندگی خویش را تجسس می‌کند و آنچه را که باز می‌یابد بی‌پرده و بی‌هیچ هراسی باز می‌گوید. و اما بعد، او بمراتب بیش از رمان نویس محدود و کوتاه‌بینی است که فقط «تز» یا منظور واحدی را در مد نظر دارد.

رمان وی بنام مست تنها و تنها يك قصهٔ اخلاقی دربارهٔ اثرات بد باده‌خواری در کویهای کثیف پاریس نیست بلکه رمانی است راستین، دربارهٔ گروهی مردم فقیر. و در این رمان از وزیران کابینه و ملیونها و رهبران اجتماع گرفته تا بینوایانی که

1 - Vizetelly

(اصالت‌موجبیت)

2- Angus Wilson

3- Fresco (نقاشی آبرنگ روی گچ نمناك)

در گندابها می‌لولند و وراجی می‌کنند بر همه می‌تازد ، و بی‌گمان در ارائه بعضی «تیپ» ها (نمونه‌های نوعی) از شاعر تا دهقان سخت ناساموفی است ؛ مع‌ذلك در میان همان مردمی که تا این زمان نادیده‌شان می‌انگاشتند یا با تنفر و ترسی مبهم از ایشان سخن می‌داشتند ، یعنی مردم جدید قرن هجده : کارگران صنعتی ، توده‌ای که در کویهای کثیف شهر اجتماع کرده‌اند ، خلاصه طبقه پرولتاریا ، سخت مقتنع و متقاعد کننده است. زندگی مردم این طبقه ، که وی رنج ارائه آن را برخویشتن هموار کرد زشت و بسا کثیف و آلوده بود و بیشتر هیاهو و جنجالی که علیه آثارش به‌راه افتاد مبتنی بر معیارهای ادبی نبود بلکه ناشی از ترس از حقیقت عریان بود . ابتکار و اصالت زولا در شیوه علمی‌نمای وی، که نباید جدی‌اش گرفت ، نیست ؛ بلکه در همدردی پاک و بی‌شائبه‌ای است که نسبت به توده مردم ابراز می‌کند و احساسی است که نسبت به عدالت اجتماعی دارد ، و این احساسی است طبیعی که ربطی به تبلیغات سیاسی ندارد .

زولا بهیچ روی کمونیست نیست ، لیکن در قوی‌ترین آثار خود - مثلاً در مست ، ژرمینال و نیز در سقوط که در آن تصویری از شکست فرانسه را در جنگ سال ۱۸۷۰ بدست می‌دهد بیشتر و بهتر از هر رمان نویسی که کمونیستها امید دارند بیشتر به یاری دستورات حزبی و تصمیمات اتحادیه نویسندگان پیرو روند سیمای جامعه را تصویر می‌کند. مؤثرترین و فراموش‌ناشدنی‌ترین صحنه‌های وی، که بی‌شبهت به صحنه‌های عظیم سینما نیستند ، همانهایی هستند که در آنها نه افراد بلکه انبوه مردم را در جنبش و حرکت نشان میدهد ؛ آنهم به شیوه‌هایی که حس نماید به عصر ما تعلق دارند و از طریق وسایل ارتباطات جمعی باهم در ارتباطند .

نامعقول است که اگر بگوییم که زولا دیگر کهنه شده است - این فکر از آهنگ و لحن دشمنان بزرگ وی ، یعنی سمبولیستها مایه گرفته است - زیرا در آنچه در وی اساسی و اصیل است ، در گزارشی که از اوضاع به‌دست میدهد و در عنایتی که به شیوه‌های خاص از زندگی ، فعالیت و بحران طی می‌کند و نیز در توجهش به مردم در میان جمع ، از بیشتر مدرنیستها مدرن‌تر و در حقیقت نویسنده عصر ما است .

ژرمینال که بی‌گمان شاهکار او و هنوز در نوع خود بهترین رمان است ، شاید ما را مجاز دارد به اینکه وی را رمان‌نویسی بزرگ بخوانیم . نهایت در این رهگذر نمی‌توان با هواخواهان زیاد همداستان بود . عیب کار زولا در این است که با تکیه بر این فکر که داستان جدید ناتورالستی چنانچه بر مقیاسی وسیع نگاشته شود می‌تواند صورت یک تجربه علمی بیابد ، فراموش کرد که ادبیات چیست ، و لذا ادبیات از او انتقام گرفت .

زیرا ادبیات زندگی را در زیر ذره بین نمی نهد و به مشاهده آن در خارج و ثبت و ضبط اعمال آن دل خوش نمی دارد. ادبیات با اندیشه و خیال و احساس، بدرون زندگی راه می یابد و آن را از درون بیان می کند.

حال آنکه با زولا همیشه در حاشیه زندگی هستیم، و او همچون راهنمایان موزه ها درباره هر مطلبی توضیح میدهد و فرصت نمیدهد که تخیل خویش را بکار اندازیم. کاری می کند، و معمولاً خوب هم از عهده برمی آید؛ بسیار دشوار است، اما این کار آفرینش هنری نیست. او خبرنگار ویژه یا راهنمای ما در بازار، در نزد کارکنان، در نزد سرمایه داران و روسپیان، در پیاله فروشیها و کویهای کثیف و فروشگاهها و در نزد فروشندگان و روستاییانی که بدر می پاشند و درو می کنند. اما هر چند اطلاعاتی که بدست می دهد ممکن است آموزنده و سرگرم کننده و تکان دهنده باشد مع ذلك افسونی در پیرامونمان نمی تند و ما را همچنان در خارج از دایره افسون ادبیات نگه می دارد. در زمان حیاتش وی را به تحریک تعمیدی احساسات و شرح و وصف فواش متهم داشتند. (هنوز هم در پستوی بسیاری از کتابفروشیها آثارش را به عنوان آثار نویسنده محرک احساسات عرضه می کنند). اما این کمال بی انصافی نسبت بمردی باوجدان و نیک اندیش بود که سرانجام با دخالت شجاعانه خود در ماجرای دریفوس^۱ همه چیز خویش را به خطر افکند. راست است، اغلب به نحوی مبتدل، احساساتی می نماید؛ و در هر چیز به شیوه ای عاری از ذوق افراط می کند؛ اما این نقص شیوه کار او است - بجای اینکه با صحنه ها و اشخاص داستان خویش متحد گردد و یکی شود با این یادداشتهایی که برمی دارد از خارج بدانها خیره می شود و سپس با پیشرفت نقل داستان و گرم شدن در کار به جلوه جولان رئالیستی نسبتاً مبتدل میدان می دهد (البته چنین چیزی را در نظر ندارد، لیکن باید در نظر داشت که وی بهر حال از مردم جنوب بود و با ناتورالیسم علمی بار نیامده بود).

و اما بعد درهمه چیز غلومی کند. زشتی را بسیار نازیبا، خشونت فوق العاده خشن؛ وزبائی را سخت زیبا؛ و بالاخره نیکی را بی نهایت نیک وصف می کند؛ و علیرغم افکار هواخواهانش درباره ای موارد مستهجن می نماید. مثلاً، در توصیف مناسبات داغ بین «رنه» و ناپسیریش در آرزو و نیز در صفحات بسیاری در نانا اینکار از روی قصد و تأمل

1. Dreyfus

افسر یهودی تبار ارتش فرانسه که با اتهام مجعول خیانت و فروش اسناد محرمانه نظامی به ستاد ارتش آلمان محاکمه و محکوم شد.

نیست ، سبب این است که در گرما گرم کار مقداری خشک مقدسی آگاهانه ای که در او است متضاد خود را در نا آگاه که همه شادابی و خواهش و تمنا است ، بمیدان می کشد ؛ و این نیز خود ناشی از این است که نمی تواند تخیل را در سطحی که هم ترکیب کننده و هم آفریننده باشد به کار گیرد .

او هرگز هنرمند نبود . شاید خبر در ارائه صحنه های وسیع و متغیر و نیز در آگاهی از وجود توده مردم ، بویژه معدنچیان زغال و صاحبان معادن آنچنانکه در ژرمینال وصف می کند ؛ ژرمینال این حماسه سخت اما نه بی نتیجه ، که با این لحن پیامبرانه ، که پیشگویی وضع توده کارگر در حال رشد است ، پایان می پذیرد : «جوانه می زند تا در قرون بعد خرمنها پدید آرد»

به نقل از «سیری در ادبیات غرب» جی . بی . پریستلی

ترجمه ابراهیم یونسی

زرمینال

بخش اول

در شبی قیرگون و بی ستاره مردی تنها، به سختی در جاده اصلی «مارشی‌ین» به «مونسو» راه می‌پیمود. ده کیلومتر راه سنگفرش که یک راست از بیابان برهوت میان مزارع چغندر می‌گذشت. حتی نمی‌توانست خالك تیره پیش‌پایش را ببیند و تنها احساس وزش تندباد ماه مارس - که به شدت تمام چون طوفان دریایی می‌وزید، با گذر از کیلومترها باتلاق و زمین برهوت، تا مغز استخوان را می‌سوزاند - می‌توانست وجود افق‌های هموار و بی‌انتهای بیابان را حس کند. حتی تک درختی نبود تا بر زمینه آسمان سایه بيفکند و جاده سنگفرش به سرراستی اسکله‌ای بود در میان دریای موج از سایه‌های سیاه.

مرد در حدود ساعت دوازده مارشی‌ین براه افتاده بود. او با قدم‌های بلند پیش می‌رفت و در کت کهنه پنبه‌ای و شلوار مخمل چوب کبریتی‌اش می‌لرزید. حمل بقیچه‌ای که یک دستمال بزرگ چهار گوش بود، براستی دردسری شده بود. سعی می‌کرد با آرنج دست چپ، بقیچه را به دنده‌هایش بچسباند تا دستهایش راته جیب‌هایش فرو کند، چرا که دستهایش از وزش تندباد کرخ شده و آماس کرده برد.

بی‌کار و بی‌سرپناه، تنها یک اندیشه در سر داشت، اینکه بادمیدن آفتاب از شدت سرما کاسته شود.

یک ساعتی نمی‌شد که با این حال، پرسه‌زنان راه آمده بود و به دو کیلومتری مونسو رسیده بود، وقتی به سمت چپ خود نگاه کرد، شعله‌هایی سرخ‌فام دید، سه مشعل که گویی میان زمین و آسمان شعله‌ور بودند. اول از ترس سر جایش می‌خکوب شد اما این نیاز که لحظه‌ای دستهایش را گرم کند، سخت‌تر و دردناک‌تر از آن بود که بتواند مقاومت کند.

به شیب جاده که رسید، شعله‌ها ناپدید شدند. در طرف راستش پرچینی بود، دیواری از تکه‌الوارهای ضخیم که مانع عبور از راه آهن می‌شد و در سمت چپش تپه‌ای پوشیده از علف

سربر کشیده بود و بام‌های کوتاه روی آن دیده می‌شد، همچون خانه‌های روستایی که بامهای کوتاه و هم‌اندازه دارند.

دویست قدمی پیش‌رفت و همچنین ازخم جاده گذشت ناگهان شعله‌ها در نزدیکی او پیدا شدند اما هنوز سردر نمی‌آورد که چرا بر فراز آسمان تاریک - چون ماه‌های دودآلوده شعله‌ورند. ولی چشمهایش متوجه چیز دیگری در سطح زمین شد، توده‌ای سخت و سنگین از انبوه بناهای توسری خورده که دودکشهای سیاه کارخانه از میانشان سر بر آورده بودند. جابجا، نور از پشت پنجره‌های کدر دیده می‌شد، در حالیکه در بیرون پنج یاشش چراغ بادی دیگر، از تیر گیاهی سیاه آویزان بودند که چون ردیفی از سه پایه‌های غول‌آسا جلوه می‌کردند. از این چشم‌انداز دود فام ملال انگیز تنها يك صدا بر می‌خاست: نفس نفس سنگین و پیوسته لوله‌اگزوزی که دیده نمی‌شد.

آن وقت او متوجه شد که آنجا معدن است. حالت عصبی‌اش عود کرد، چه فایده؟ مطمئناً آنجا هم از کار خبری نبود. بجای رفتن به طرف ساختمانها، تصمیم گرفت که از پشت‌های بالا برود که سه مشعل زغال سنگ برای گرم نگه داشتن و روشنایی دادن به کارگران در سه آتشدان چدنی می‌سوخت، به نظر می‌رسید کارگران خاکبرداری تا دیروقت کار کرده بودند چرا که همچنان تله‌های خاک بیرون آورده می‌شد. اکنون می‌توانست صدای کارگران را که واگنهاشان را به جلو می‌رانند بشنود و سایه‌های متحرکی را که کنار هر آتشدان بار واگنهاشان را خالی میکردند ببیند.

مرد به یکی از آتشدانها نزدیک شد و گفت: «صبح بخیر».

ارابه‌ران - پیرمردی که بلوز پشمی بنفش رنگی به تن و کلاهی از پوست خرگوش به سر داشت - پشت به آتش ایستاده بود. در حالیکه اسب بزرگ کهرش، مثل مجسمه‌ای بی حرکت ایستاده بود تا شش واگنی که بالا کشیده شده بود دخالی شود. مردی که بر سر واگن کار می‌کرد، جوانکی بود لندونک و سرخ‌مو، که هیچ عجله‌ای در کار نشان نمی‌داد و خواب‌آلود با دست بر میله اهرم فشار می‌آورد.

آن بالا باد منجمد کننده بار دیگر شدت می‌گرفت، تندبادی عظیم که همچون ضربه‌های داس دروگری بطور منظم فرود می‌آمد.

پیرمرد جواب داد: «صبح بخیر».

هر دو ساکت ماندند. مرد که نگاه بدگمان پیرمرد را روی خود حس کرد. بیدارنگ خود را معرفی کرد:

اسم من اتی بن لانتیه است، من مکانیکم، این طرفها کاری پیدا می‌شود.

پرتوآتش اندامش را نمایان کرد. بیست و یکسالی داشت. سیاه چرده، خوش سیما، و با اینکه ریزه نقش بود، نیرومند می نمود.

پیرمرد ارا به ران بی خیال، سری تکان داد که: «کار برای مکانیک؛ نه. دو تا مکانیک دیروز پی کار می گشتند. نه هیچ کاری پیدا نمی شود.»
وزش تند بادی گفتگویشان را قطع کرد. بعد اتی بن با اشاره به توده سیاه ساختمان پای پشته پرسید: «اینجا معدن است نه؟»

اما پیرمرد نتوانست فوراً جواب او را بدهد. سرفه های شدید پی در پی، نفسش را بند آورده بود. آخرش تفی کرد و نقش بر زمینی که از پرتوآتش سرخی می زد، عین لکه سیاهی بنظر می آمد.

«آره، معدن است. اسمش «وورو» است. کوی کارگران آنجاست، نگاه کن.» این بار پیرمرد بود که در تاریکی دهکده ای رانشان داد که مرد جوان بامهای آن را به حدس تشخیص داده بود. اما حالا دیگر شش واگن خالی شده بود و او با پاهای که از رماتیسم سخت شده بود بدنبال واگن ها راه افتاد. بعد اسب بزرگ، خود بخود به راه افتاد، بی آنکه به تازیانه نیاز باشد، و در میان ریلها به سنگینی خودش را به جلو کشید. موهای پال اسب با ورزش بادموج می زد.

در حالی که اتی بن کنار آتش ایستاده بود تادستهای نزار پوست رفته اش را گرم کند، معدن «وورو» گویی داشت از رؤیا بیدار می شد. معدن حالا دیگر می توانست همه قسمت هایش را بکار بیندازد.

سایبان قیراندود، سرپوش، ساختمان عظیم بابلکان ماریچ، برج استوانه پمپ تخلیه آب برای خشک کردن سطح زیر زمین. این معدن. با ساختمانهای قوز کرده آجری سر هم بندی شده ای که توی دره ای تنگ هم جا گرفته بودند، و دود کشی که مثل شاخی تهدید کننده سیخکی بالا آمده بود، شکل و شمایل اهریمنی داشت؛ جانوری آزمند و حاضر یراق، در کمین فرو بلعیدن جهان.

«اتی بن» همینطور که در برابر معدن ایستاده بود، به خودش اندیشید و به زندگی گرانبار از سرگردانی هفته پیش، که در به در به دنبال کار می گشت.

خودش را در حال کتک زدن سر کارگر در کارگاه راه آهن بیاد آورد، اردنگی خوردن و بیرون انداختنش از شهر «لیل». از همه جا با اردنگ بیرونش کرده بودند و زشنبه به «مارسین» رسید، آنجا به او گفتند که توی «فورژیره» کار گیر می آید اما هیچ خبری از کار نبود، نه در فورژیره یا در سون ویل. یکشنبه را از زور پسی توی حیاط یک کارگاه چرخ سازی، زیر

الوارها پنهان شده بود، و نگهبان، آخر سر، انداختش بیرون، آنهم ساعت دو نصف شب. دیگر آه در بساط نداشت، نه يك پول سیاه، نه حتی يك تکه نان خشک؛ خوب، حالا باید چه خاکی به سرش بکند؟ ویلان و سیلان جاده، نه جایی که برود و نه حتی تصور اینکه توی باد به کجا پناه ببرد؟

خب، حالا دیگر معدنی را به چشم خودش می دید، چون که چراغ بادی هایی اینجا و آنجا، محوطه را روشن می کرد، و در که ناگهان باز شد، توانست چشم انداز کوره ای را در پرتو رخشان آتش ببیند. حالا دیگر متوجه همه چیزش شده بود. حتی تخلیه پمپ بسانفس کشیدنی طولانی، سنگین و یکنواخت، مثل خرناسه يك جانور بود.

معدنچی که گرم کار، خم شده بود، حتی به «اتی بن» نگاه هم نکرد. اتی بن می خواست بقیچه اش را که از دستش به زمین افتاده بود بردارد، که سرفه های پی در پی، خبر از بازگشت واگن چی داد. او آرام آرام از درون سایه ها بیرون می آمد، با اسب کهر و شش تا واگن پر به دنبالش.

مرد جوان پرسید: «توی متسو کارخانه ای پیدایمی شود؟»
مردك پیرتف سیاهی انداخت و توی باد فریاد زد:

«اووه! يك عالمه کارخانه، البته خیال برت نداردها! سه چهار سال پیش باید می آمدی می دیدی. همه چیز تمپ تمپ صدا می کرد. کارگر به اندازه کافی پیدا نمی شد. همچو درآمدی هرگز بخودمان ندیده بودیم. و حالا همه مان کمر بندها مان راست کرده ایم. از درود یوارش نکبت می بارد. کارخانه بسته می شود و کارگرها را، چپ و راست، بیرون می ریزند... گمانم گناه امپراتور نباشد. اما واسه چی میخواد بره با آمریکا بجنگه؟ حیوانها هم که از وبا نفله می شوند؛ درست همون جور که آدمها.»

آنوقت سردرد دلشان باز شد و شروع کردند به شکوه و ناله. با جمله هایی کوتاه و بریده بریده، چرا که بادنفسشان رامی گرفت. اتی بن با او از يك هفته آوارگی بیهوده اش حرف زد. ناچار بود از گرسنگی سگ دو بزند، تازه که چه؟ چیزی نمی گذرد که هیچ چیز، جز گدا در جاده ها نخواهد بود.

«بله» پیرمرد حرفش را تأیید کرد،

«خدا من، نمی شود که همه این مردم بی گناه را توی جاده بریزی.»

«دیگر از این خبرها نیست که هر روز گوشت پیدا بشه.»

«حتی اگر يك تکه نان هم گیر یاد...»

«آره، واقعیت همین است که گفتی؛ حتی اگه بشه یه لقمه نان دست و پا کرد.»

- صدایشان به خاموشی گرایید. کلمات در هیاهوی سرسام‌آور باد و بوران

محو می‌شد.

ارابه ران رویش را به سمت جنوب گرداند و صدایش را سرش انداخت و فریاد

کشید «نگاه! او ناهاش «مونسو» اونجاست»

دوباره دستش را بالا آورد، و به جاهائی که در تاریکی به چشم نمی‌آمد اشاره کرد و

یکی یکی از شان اسم برد. آنجا، در آن سمت، در مونسو، کارخانه تصفیه شکر هنوز کار می‌کرد.

اما کارگزاران کارخانه قند «هوتون» کارگران شان را تقلیل داده بودند، اما کم و بیش،

کارخانه دیگری کار نمی‌کرد، مگر آسیاب «دوتی لول» و کارگاه کابل سازی «بلوز». ارا به ران

پیر باحرکتی سریع رو بر گرداند و به قسمتی از افق شمالی اشاره کرد، به شرکت خانه سازی

و معماری «سون ویل» که دوسوم سفارشات معمولیش را از دست داده بود. تنها دو کوره از

سه کوره کارخانه ذوب آهن «مارشی یی» در «فورژه» روشن بود و خطرات عصبان کارخانه

شیشه سازی «گاژه بوا» را تهدید می‌کرد، چرا که صحبت از کاهش دستمزد در میان بود.

مرد جوان باشنیدن جزء جزء اطلاعاتی که پیرمرد می‌داد می‌گفت: «آره»، می‌دانم،

می‌دانم. همانجائی است که من خودم، جخت از آنجا آمده‌ام.

تفی بر زمین انداخت و پس از آنکه واگن‌های خالی را به اسب خواب آلودش بست،

بدنبال آن براه افتاد.

اکنون اتی‌ین سراسر قریه را پیش چشم داشت، هوا هنوز خیالی تاریک بود. اما

پیرمرد فضا را بارنجی ناگفته آکنده بود که مرد جوان در پیرامون خود، در این فضای

بی‌کران، حس می‌کرد.

آیا این فریاد گرسنگی نبود که همراه باد مارس گستره غم افزای دشت را می‌پیمود؟

وزشهای شدید باد، غضب آلود بود و گوئی خوابیدن کار را اعلام می‌کرد: مصیبتی

که بسیاری را به هلاکت می‌رساند.

مرد جوان کوشید تا بادیدگانی جستجوگر در تاریکی نفوذ کند. در حالیکه هم

اشتیاق داشت تا همه چیز را ببیند و هم از دیدن هراس داشت.

همه چیز در تاریکی ناشناخته‌ای فرو می‌رفت. او در افق دوردست جز کوره‌های بلند

و کوره‌های کک سازی چیزی نمی‌دید. این کوره‌ها، به صورت دسته‌های سر دودکشی که

اوریب وار برپاشده بودند، شعله‌های سرخ فام خود را پله وار به هوا می‌فرستادند، حال

آنکه دو کوره بلند که دورتر، در سمت چپ آنها قرار داشت، مانند مشعلهای عظیم آبی

رنگی در پهنه آسمان می‌سوختند. این منظره مانند حریق غم انگیز بود. از این افق

تهدیدگر، جزاین روشنائی های شبانه سرزمینهای ذغال و آهن، ستاره دیگری طلوع نمی کرد.

ارابه ران پیر که بازگشته بود، از پشت سر اتی ین گفت: «شما بلژیکی نیستید؟» این دفعه فقط سه واگن آورده بود، به هر حال باید حالیشان میکرد. وقوع حادثه ای در اتاقک آسانسور کار را برای ربع ساعت تعطیل کرده بود. ارابه ران ها دیگر واگن های خود را روی ریل ها حرکت نمی دادند. از درون معدن فقط صدای چکشی بر ورق آهن شنیده می شد.

مرد جوان جواب داد: «نه من جنوبیم»

کارگرواگن برگردان هرسه واگن را خالی کرده بود و راضی از آن پیش آمد، روی زمین نشسته بود و همچنان آرام - باچشمائی پرملال - به ارابه ران پیر نگاه می کرد. گویی از پرحرفی های او حوصله اش سررفته بود. معمولاً پیرمرد زیاد پرحرف نبود. مثل اینکه چهره این غریبه مجذوبش کرده بود که به و راجی برانگیخته شده بود، حالتی که گاهی پیران را وامی دارد که بلند بلند باخودشان درباره رندگی شان حرف بزنند.

پیرمرد گفت: «من اهل مونسو هستم، اسمم سگ جان است.»

اتی ین با تعجب پرسید: «لا بد لقب شماست.»

پیرمرد از سرخوشی لبخندی زد و معدن ۹۹۹۹ را نشان داد و گفت: «بله، بله سه بار

به سلامت مرا از آن ته بیرون آورده اند، یک بار پوستم کباب شد، یک بار هم تا خرخره گل خوردم و بار سوم آنقدر آب خورده بودم که شکمم مثل خیک باد کرده بود. این است که وقتی دیدند من به این زودی ها خیال مردن ندارم، اسمم را به شوخی سگ جان گذاشتند.»

شادیش بیشتر شد و این از صدای جیرجیر سینه اش که به صدای قرقره روغن نخورده ای می مانست و سرانجام به حمله سرفه ای مبدل شد، محسوس بود. آتش دان، سربزرگ، موهای سفید کم پشت، صورت پهن و پریده رنگش را که پراز لکه های کبود بود از نزدیک روشن می کرد.

قدی کوتاه و گردنی کلفت؛ ساقها و پاشنه هایی عریان و بازوانی بلند و دستهایی پهن داشت که تازانویش می رسید انگار از سنگ ساخته شده بود، درست مثل اسبش بی حرکت تسلیم وار ایستاده بود بی آنکه کمترین توجهی به باد داشته باشد، گوئی نه از باد چیزی می فهمید و نه از وزشهای خشمگین آن که در گوشش زوزه می کشید، ناراحت می شد. وقتی سرفه کرد، انگار گلویش با خراشی عمیق در حال از جا کنده شدن بود، تفی پای آتش انداخت که خاک را سیاه کرد.

اتی‌ین به او ولکه سیاه روی زمین نگاه می‌کرد و سپس پرسید: «خیلی وقت است که در معدن کار می‌کنید؟ سگ‌جان بازوانش را از دوسو گشود. «بله خیلی وقت است. اولین بار که پایین رفتم هشت سالم بود. بله در همین معدن ۹۹۹۰۰ . حالا پنجاه و هشت سال دارم، خودتان دیگر حسابش را بکنید. آن زیر همه کار کردم. وقتی کمی بزرگتر شدم واستخوانی تر کاندم، گذاشتندم به واگن کشی. بعد هجده سال کلنگ کار بودم سپس بخاطر این پاهای لعنتی فرستادندم به خاک برداری. اول خاکریز بودم بعد زیر بندشدم تا وقتی که مجبور شدند از زیر زمین بیاورندم بالا. چون دکتري می‌گفت اگر نیایم بالا همان زیر خواهم ماند خیلی خوشگله، نه؟ پنجاه سال معدنچی بوده‌ام و چهل و پنج سالش را در آن پایین گذراندم.»

در حالیکه صحبت می‌کرد، تکه‌های از زغال‌های مشتعل بر خاک می‌افتاد و صورت رنگ پریده‌اش را خونین‌رنگ می‌کرد.

او ادامه داد: «آنها می‌گویند که حالا دیگر وقتش است که استراحت کنم، ولی من این حرفها سرم نمی‌شود. خیال می‌کنند هالو گیر آورده‌اند؟ نه، من دوسال دیگر هم به کارم می‌چسبم و بعد وقتی شصت سالم شد، حقوق بازنشستگی‌ام را می‌گیرم، ۱۸۰ فرانکی می‌شود. اما حالا اگر کارم را ول کنم آنها فوری حقوق ۱۵۰ فرانکی را می‌گذارند کف دستم، بی‌همه چیزهای حق‌باز!

تازه از پاهایم که بگذریم هنوز قوی بنیه‌ام، می‌دانی، بسکه موقع کار توی آب خوابیده‌ام، آب توی استخوانم رفته. بعضی وقتها همینکه پایم را تکان میدهم فریادم به آسمان بلند می‌شود.»

دوباره صدایش با سرفه‌های پی‌درپی خفه شد.

اتی‌ین پرسید: «دلیل سرفه‌هایتان هم همین است؟»

پیرمرد با حرکت شدید سر اشاره کرد که نه، دوباره وقتی صدایش درآمد گفت: «نه، نه، من ماه پیش سرماخوردم. بیش از این هرگز سرفه نمی‌کردم ولی حالا دیگر از شرش راحت نمی‌شوم. مضحک این است که همه‌اش باید تف کنم و تف کنم.»

سینه‌اش خراشیده شد و خلطی سیاه روی زمین افتاد.

اتی‌ین جسارت بخرج داد و گفت: «خون است؟»

سگ‌جان به آرامی دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: نه زغال است، آنقدر زغال توی تنم انبار کرده‌ام که تا آخر عمر مرا گرم نگه می‌دارد، تازه پنج سالست که پایم را آن پایین، توی معدن نگذاشته‌ام. از قرار معلوم اینهمه زغال انبار کرده بودم و خودم

خبر نداشتم!»

سکوتی برقرار شد. صدای منظم چکشی که از دوردست معدن برمیخواست بگوش میرسید و باد همچون فریاد درماندگی و گرسنگی از اعماق شب ناله سرمیداد. در روشنائی لرزان و گریزان آتشدان، پیرمرد به آهستگی خاطرات گذشته اش را نشخوار میکرد.

آه، آری همین دیروز پریروز بود که او و خانواده اش در معدن پتک می زدند! خانواده اش از اول تاسیس معدن مونسو در آنجا کار میکردند و این به زمانی بسیار دور برمیگردد، به صد و شش سال پیش.

گیوم ماهو، پدر بزرگش، وقتی هنوز پانزده سال بیشتر نداشت یک رگه زغال چرب و خوب در **رکی یار** پیدا کرده بود. رکی یار اولین معدن کمپانی بود. معدنی قدیمی که در نزدیکی کارخانه شکر **فوژل متروک** مانده بود. همه از این جریان خبر داشتند زیرا کشف تازه را رگه **گیوم** نامیده بودند که همان اسم کوچک پدر بزرگش بود.

خودش او را ندیده بود ولی میگفتند مردی بلند قامت و نیرومند بود که در سن شصت سالگی بی علتی خاص، از پیری مرده بود. و بعد پدرش **نیکولا ماهو**، معروف به نیکولا سرخه بود و فقط چهل سال از عمرش میگذشت که موقع کندن چاه وورو، سقف معدن فرو ریخت و او زیر آوار مدفون شد، سنگ هاخونش را نوشیدند و استخوانهایش را فرو بلعیدند.

بعدها دوتا از عموها و سه تا از برادرانش نیز به همان سرنوشت گرفتار شده بودند و خود او و **نسان ماهو** خوش اقبال تر از دیگران بنظر می آمد، چون جان سالم بدر برده بود، بجز پاهایش که سخت دردمند بود.

خوب چه کار میشد کرد؟ باید کار کرد و نان خورد، این کار آبا و اجدادی او بود و حالا پسرش «**توسن ماهو**» در ته معدن جان میکند و همینطور تمام نوه هایش که آن روبرو در کوی کارگران زندگی میکردند.

صد و شش سال بود که پتک می زدند، کودکان جای پیران را می گرفتند و همه برای یک کمپانی کار میکردند، «هان چطور است؟ خیلی از اعیان شجره نامه خاندانشان را به این خوبی نمی دانند.»

اتین زیر لب گفت: «اگر لقمه نانی برای خوردن پیدا شود، بدک نیست»
«قربان دهنه درست همین است که من می گویم، تا وقتی که چیزی برای خوردن پیدا شود باید خدا را شکر کرد.»

سگ جان ساکت شد و چشمانش را بسوی کوی کارگران گرداند. چراغها تك تك روشن می شدند. ناقوس کلیسای مونسو چهار بار سکوت را برهم زد، گزندگی سرما دیگر بیداد میکرد.

اتی ین پرسید: «وضع کمپانی شما رو براه هست؟»
پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت و بعد گویی زیر بار انگار از اشرفی آنها را پایین آورد.

«اوه، بله، خیلی، شاید نه باندازه همسایه اش کمپانی آنزن. اما با این حال هنوز میلیونها، میلیون درآمد دارد. حسابش را هم نمی شود کرد. نوزده حلقه چاه دارد که از سیزده تا شان زغال بیرون می کشند.

وورو، لویکتوار، کروکور، ومیرو، سن توما، مادلن و فونژی کانتن و خیلی
معدنهای دیگر و شش تا شان هم برای تخلیه آب و تجدید هواست مثل رکی یار.
ده هزار کارگر دارد و امتیاز استخراج ذغال ۷۰ دهکده را بدست آورده.
روزانه پنج هزار تن زغال استخراج می شود. يك شبکه راه آهن از تمام معدنها می گذرد و تازه کارخانه ها و کارگاهها و خیلی چیزهای دیگر را هم حساب نکردم، هی، بله کلی، پول آنجا خوابیده.

صدای رعد آسای واگنها روی سه پایه ها، گوشهای اسب را سیخ کرد.
کارگرها دوباره شروع بکار کرده بودند. مثل اینکه اطاقك آسانسور تعمیر شده بود.
پیرمرد همانطوری که واگنها را به اسبش می بست و برای سفر زیرزمینی آماده اش می کرد، بالحنی محبت آمیز سرش را نزدیک گوش اسب کرد و گفت:
«تو تنبل شیطان نباید به ولنگاری عادت کنی! اگر آقای هن بو بفهمد که چقدر ولنگار شده ای و وقت تلف می کنی...!!»

اتی ین که غرق در خیالاتش بود و به تاریکی گسترده پیرامونش نگاه میکرد پرسید:
«بنابر این همه اینها متعلق به آقای هن بو است!»

«نه ابدآ» پیرمرد توضیح داد که آقای هن بو فقط مدیر معدن است و مثل همه حقوق بگیر است.

مرد جوان با حرکت دستش عظمت تاریکی اطرافش را نشان داد و پرسید:

«پس تمام اینها مال کیست؟»

اما در همین لحظه سرفه هایی شدید چنان مرد را در چنگال گرفت که نزدیک بود

خفه شود.

وقتی کمی حالش جا آمد خلط قیر مانند سینه اش را بیرون انداخت و کف سیاه لبانش را پاک کرد.

و در غرش باد که شدیدتر شده بود ناگزیر صدایش را بلند کرد و گفت:

«خدا می داند اینها مال کی است! شاید مال مردم باشد»

و نقطه دوردست و ناشناخته ای را در تاریکی شب نشان داد که شاید منزلگاه کسانی بود که ماهو و تمام طایفه اش از صد و شش سال پیش برای آنها در اعماق معدن جان کنده بودند.

صدایش طنین هراسی مذهبی بخود گرفت، گویی از درون قرنهای گم شده برمی خاست، از جایی ناشناخته که بتی شکمبارہ نشسته بود و آنها همه شیرۀ جانشان را نثارش می کردند و هیچکس او را ندیده بود.

اتی ین بدون اینکه لحن گفتگورا عوض کند برای سومین بار گفت: «ایکاش دست کم نان خالی پیدا می شد.»

— «آره والله! حتی اگر فقط همان نان خالی سر سفره مان بود، دیگر هیچ غصه ای نداشتیم.» اسب براه افتاده و رفته بود و پیرمرد هم لنگان بدنالش ناپدید شد. مردی که روی واگن برگردان کار میکرد، از جایش تکان نخورده بود. خودش را جمع کرده و مچاله شده بود، چانه اش را میان زانوانش فرو برده بود و با چشمان فراخ و بی نورش به فضای تاریک روبرو خیره مانده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. اتی ین بقیچه اش را برداشت ولی از جایش تکان نخورد. از سرمای گزنده باد پشتش یخ زده بود، در حالیکه سینه اش که روبه آتش بود، می سوخت.

بعد از این حرفها بد نبود که برای پیدا کردن کار سری به معدن می زد. شاید پیرمرد خبر نداشته باشد. از این گذشته دیگر برای او فرقی نمی کرد، حاضر بود هر کاری را که به او رجوع کنند، قبول کند. در میان این دهکده های قحطی زده که پر از بیکار بود به کجا می توانست برود؟ آیا براستی سرنوشتش مردن همچون سگی گرسنه در پشت دیواری بود!

احساس اضطراب و تردید کلافه اش می کرد. از معدن وورو، از این دشت بیکران و برهنه، از تاریکی عمیق و ظلمانی پیرامونش می ترسید. ضربات باد شدیدتر می شد. گویی از افقی پیوسته و وسیع ترمی وزید. آسمان مرده بود و شب به هیچ روی تسلیم نمی شد و فقط کوره های بلند مشتعل بودند و کوره های کک سازی، که تاریکی ها

ژرمینال/۲۷

را بخون می کشیدند، اما به روشن کردن ابهام آن قادر نبودند. و وورو این جانور نوپیکار در ته سوراخش می خورد و ورم می کرد و خود را بیشتر و بیشتر می فشرد، هوایی را که از گوارش گوشت آدمی سنگین شده بود، با تنفسی خشن تروپولانی تریه درون سینه می کشید.

کوی معدنچیان شماره دویست و چهل، محصور در مزارع ذرت و چغندر زیر شب سیاه آرمیده بود. چهار ساختمان عظیم، از خانه هائیکه به ردیف مستقیم و پشت به پشت یکدیگر قرار داشتند به ابهام دیده می شدند. این مجموعه های هندسی و موازی به ساختمان بیمارستانها یا بازداشتگاههای می مانست که به سه بخش جدا از هم با باغچه های یک شکل تقسیم شده بود. تنها صدائیکه از این دشت دور افتاده بر می خاست صدای بادی بود که زوزه کشان از میان شکاف پرچین ها می گذشت. در خانه شماره شانزده مجموعه ردیف دوم که به خانواده ماهو تعلق داشت هیچ چیز تکان نمی خورد. تیرگی عمیقی تنها اطاق طبقه اول را پوشانده بود. خواب سنگینی همه افراد خانواده را که بادهان های باز و اندامهای کوفته از خستگی روزانه بر تخت ها روی هم انبار شده بودند، در آرامشی کرخ کننده فرو برده بود. با اینکه بیرون هوا سرد بود، هوای اتاق از گرمای تن موجودات زنده سنگین بود. بوی تند و خفه کننده ای که از بهترین اطاق خوابها هم وقتی انباشته از آدم باشد بلند می شود. ساعت کو کو خوان طبقه پایین چهار ضربه نواخت. جز سوت نفسهای آرام وضعیف که با دو خرخر پرسرو صدا همراهی می شد، صدای دیگری نبود. ناگهان کاترین بیدار شد میان خواب و بیداری چهار ضربه ساعت را شمرد ولی نیروی برخاستن نداشت. سرانجام پاهایش را از رخت خواب بیرون انداخت و دنبال کبریت گشت، لحظه ای بعد شمع را روشن کرد. اما دوباره بروی تخت نشست. میل مفراطی به بیشتر خفتن داشت. سرش را از این شانه به آن شانه می افکند و مغلوب این نیاز بود که به زیر بالش فرو افتد. پرتو شمع، اطاق را روشن می کرد. اطاقی مربع شکل، با سه تخت که تقریباً تمام اطاق را اشغال کرده بود.

یک کمد و یک میز سیاه و دو صندلی چوبی که در زمینه دیوار کرم رنگ قرار داشتند و همین ها بود ویس. لباسهایشان بر چوب رختی هایی آویخته بود. کوزه ای کف اطاق کنار

پشتی گردی سرخ فام که برای شستشوی بکار می‌رفت قرارداداشت.

در رختخواب سمت چپ، زاشاری بزرگترین پسر خانواده، که بیست و یکسال داشت، کنار برادر یازده ساله‌اش ژانلن خفته بود. درست راست دو کودک به نامهای نور، هانری دخترکی شش ساله و پسرکی چهار ساله در آغوش هم آرمیده بودند. حال آنکه کاترین با خواهرش آلزیر هر دو از تخت سوم استفاده می‌کردند. آلزیر نسبت به ستنش چنان ریزه‌نقش بود که اگر برآمدگی قوز اندام از شکل افتاده دخترک به دنده‌های کاترین نمی‌خورد، کاترین وجود او را در کنارش حس نمی‌کرد.

از میان درشیشه‌دار، صندوق خانه مانندی دیده می‌شد که در آنجا پدر و مادر روی تخت چهارمی خوابیده بودند و بستختی گهواره آخرین بچه را در کنار خود جاداده بودند بچه‌ای که سه ماهش هم نمی‌شد.

کاترین حرکتی از سر ناامیدی کرد، بدنش کش آمد، دستهایش را میان گیسوان قرمزش فرو برد دسته‌ای از موهایش بر پیشانی و پس‌گردنش فرو ریخته بود. با آنکه پانزده ساله بود اندامی لاغر و نارس داشت خودش را میان لباس خواب تنگش پیچیده بود و فقط پاهای کبودش که گویی بازغال خالکوبی شده بود بیرون بود. بازوان ظریف خوش‌ترکیش که به سفیدی برف بود، باتیرگی پوست‌دستها و صورتش که بر اثر شستشوی مداوم با صابون نامرغوب صدمه دیده بود تضادی چشمگیر داشت.

کاترین باز دهانش را باز کرد و برای آخرین بار خمیازه‌ای کشید و دندان‌های سفید خوش‌ترکیش را میان لثه‌های کم‌رنگ و کم‌خونش نمایان ساخت، چشمان خاکستریش از مستی خواب گریان بود، و خط شکسته درد آلود آنها گوئی سراسر چهره‌اش را از خستگی می‌آکند و متورم می‌ساخت.

در همین لحظه، صدای زمخت و خواب‌آلود ماهو، از راهرو شنیده شد.

«خدایا! وقت بلندشدن است! کاترین، تو شمع روشن کرده‌ای؟»

«بله پدر، ساعت چهار است، همین الان زنگ زد.»

«پس چرا معطلی تن‌لش؟ اگر دیشب آنهمه نرقصیده بودی ما را زودتر بیدار می‌کردی!»

دختره خجالت نمی‌کشد همه‌اش پی‌یللی تللی است. «همچنان غرولند می‌کرد. اما خواب از او نبر و من‌دتر بود. کم‌کم ناسزاهایش نامفهوم گشت و در هجوم خرخرهای دوباره‌اش، گم‌شد. دختر باپاهای برهنه در اطاق، در رفت و آمد بود. موقعی که به کنار بستر نور و هانری رسید، پتوهایشان را که لغزیده بود روی آنها انداخت. اما آنها که در خواب شیرین و عمیق کود کانه فرو رفته بودند، بیدار نشدند.

کاترین در کنار بستر برادرانش ایستاد و چندین بار آنها را صدا زد. اما آنها خیال‌بیدار

شدن نداشتند، سرهایشان گویی به بالش میخکوب شده بود.

«زاشاری، بلندشو، توهم همینطور ژانلن...» ناچارشانه برادر بزرگتر را گرفت و تکان داد، زاشاری خواب آلود دهان به ناسزاگشود. پس تصمیم گرفت پتواز رویشان عقب بزند و عریان شان بگذارد. این حال در نظرش مضحك آمد و چون برادرش را دید که باساقهای برهنه به تنقل و دست و پا زدن افتاده، به خنده افتاد.

زاشاری غرولندکنان برخاست و گفت: «خوب بی مزرگی دیگه بسه. لعنت به این زندگی، دوباره وقت جان کندن شده» و پیراهنش را که تا بالای نافش رفته بود پایین کشید، نه از سرشرم بلکه از شدت سرما. کاترین باز گفت، «ساعت پایین زنگ زد، زود باشید والا بابا دوباره داد و ببیداد می کند.»

ژانلن که میان رختخواب قلنبه شده بود، چشمانش را بست و گفت: «به جهنم، من می خواهم بخوابم.»

کاترین دوباره خندید و برادر لاغر و ضعیفش را که مفصل هایی متورم داشت بلند کرد. طفلک چقدر سبک بود. پسر در بغل خواهرش دست و پامی زد. صورتی رنگ پریده و میمون وار باچشمهای سبز که گوئی سوراخشان کرده بودند و موهای مجعد و گوشهای بزرگی داشت. پسرک از ضعف خود خشمگین شد، حرفی نزد اما لحظه ای بعد سینه راست کاترین را گاز گرفت.

کاترین جیغ کوتاهی کشید و او را به زمین گذاشت و زیر لب گفت: «میمون بد ذات!»

آلزیر پتو را تاچانه اش بالا کشیده بود اما خواب نبود و در سکوت باچشمان زیرکش لباس پوشیدن خواهر و دو برادرش را نگاه می کرد. جنجال تازه ای بر سر تشت شستشو بلند شد. پسر ها دختر جوان را پس زدند زیرا شستشویش به درازا کشیده بود. پیراهنها در هوا چرخ می خورد و آنها عاری از هرقیدی، همچون توله سگهایی که باهم رشد یافته اند، بی هیچ خجالتی باهم شوخی میکردند. کاترین زودتر از دیگران حاضر شد. شلوار معدنش را بپا کرد و وکت زبر کتانش را پوشید و سر بند آیش را زیر موهایش که در پشت سر جمع کرده بود گره زد. در لباس های تمیز روز دوشنبه، همچون مرد کوچکی بود و تنها لغزش آرام سرینش نشانه ای از زنانگیش داشت.

زاشاری به شیطننت گفت: «وقتی پیرمرد برگردد و ببیند رختخوابش درهم ریخته، خیلی جوشی می شود. من بهش می گویم که تقصیر تو بود.»

پیرمرد همان پدر بزرگسگ جان بود که شب کار میکرد و روز می خوابید. به همین خاطر

رختخواب هرگز سرد نمی‌شد زیرا همیشه کسی بود که در آن بخوابد و خرخر کند. کاترین بی‌آنکه جواب دهد به‌مرتب کردن لحاف پرداخت اما از اندکی پیش سرو صدای همسایه بغلی ازدیوار نازک حایل بین آنها به گوش می‌رسید. کمپانی نهایت صرفه‌جویی را در ساختن این مجموعه بکار برده بود. دیوارها بقدری نازک بود که صدای هر نفسی از آن می‌گذشت و جزئی‌ترین مسائل خصوصی راحتی بچه‌ها نیز می‌دانستند. صدای گام‌هایی سنگین روی پله‌ها شنیده شد و اندکی بعد افتادنی نرم و سپس آهی ناشی از لذت. کاترین گفت: **بوت لو** فرصت نمی‌دهد **لواک** سرکار برود. هنوز پایین، نرفته، می‌رود بالا پیش زنش.»

ژانلن می‌خندید. حتی چشمان آلزیر هم درخشان شد. آنها هر روز صبح بر سر رابطه سه نفری همسایه بغلی تفریح می‌کردند. يك کارگر خاک‌بدر در اتاقی در خانه يك کلنگ کار اجاره کرده بود و به این ترتیب رختخواب زن شب‌وروز همیشه گرم بود. کاترین که گوشش را به دیوار چسبانده بود گفت: **فیلمون** سرفه می‌کند. «فیلمون دختر ارشد لواک بود. دختر بلندقد و نوزده ساله‌ای، که نامزد زاشاری بود و تا کنون دو طفل از او داشت. سینه او علیل بود و به همین خاطر در محوطه معدن کار میکرد زیرا هرگز نتوانسته بود پایین برود.

زاشاری گفت: «به او که بد نمی‌گذرد. دختره بی‌عارتا لنگ ظهر می‌خوابد. بی‌حیا تا ساعت شش توی رختخواب است!» داشت شلوارش را به پامی کرد که ناگهان فکری به سرش زد. یکی از پنجره‌ها را باز کرد. بیرون هوا کاملاً تاریک بود. دهکده آرام آرام از خواب بیدار میشد و پرتو چراغ‌ها یکی بعد از دیگری از میان تخته‌های شکسته کرکره‌ها بیرون میزد. مشاجره جدیدی آغاز شد. زاشاری تا آنجائیکه می‌توانست گردن میکشید تا ببیند آیا مباشر معدن که می‌گفتند باز **پی‌پرون** رابطه دارد از خانه او بیرون می‌آید یا نه. حال آنکه خواهرش می‌گفت، «پی‌پرون از دیروز روز کار شده و سربند کار می‌کند بنابراین **دانسرت** نمی‌تواند شب را آنجا گذرانده باشد.» در حالیکه هر کدام از آنها با شور و حرارت در مورد درستی اطلاعات خود صحبت میکردند، هوای یخزده از پنجره داخل اتاق می‌شد. ناگهان صدای گریه زجر آلود **استل** که بر اثر سرما بیدار شده بود، شنیده شد.

ماهو از سرو صدا بیدار شد و با خود گفت: «انگار سرب توی استخوانهایم کرده‌اند. مثل يك بی‌عاریف نان دوباره خوابم برد.» چنان بلند فحش میداد که بچه‌ها در اتاق مقابل نفس را در سینه‌هاشان حبس کردند. زاشاری و ژانلن بایزاری وخستگی شستشویشان را شروع نکرد، تمام کردند. در حالیکه هنوز آلزیز با چشمانی باز به آنها نگاه می‌کرد. دو

كودك، لنور و هائری باوجود غوغای پیرامونشان همچنان با نفسهای ضعیف و آرام در آغوش یکدیگر خفته بودند.

ماهوفریاد زد: «کاترین شمع را بده بینم.»

کاترین که مشغول بستن دگمه‌های کت خود بود شمع را به اتاق کوچک برد. پسرهای در روشنائی ضعیف‌نوری که از لای در به درون اتاق می‌تابید، لباسهای خود را پیدا کردند. پدرش از رختخواب فرومی‌جست اما کاترین منتظر او نماند، جورابهای پشمی و زمخت خود را پوشید و کورمال کورمال به طبقه پایین رفت. شمع دیگری روشن کرد و مشغول درست کردن قهوه شد، کفشهای چوبین همه اهل خانه زیر پلکان بود. ماهوکه از جیغ‌های کرکننده استل کلافه شده بود باخشم فریاد زد: «دهنت رامی‌بندی یا نه گوساله!»

ماهو بطور کلی شبیه پدرش بود. کوتاه قامت، باسری بزرگ و صورتی پهن و رنگ پریده و موهای زرد و کوتاه داشت. استل بلندتر از پیش شروع به جیغ‌زدن کرد. چون از بازوان کلفت و عضلانی که بر فراز سرش چرخ می‌خورد، ترسیده بود.

مادر در حالیکه خودش را در میان بستر دراز می‌کرد گفت: «ولش کن تو که میدانی ساکت نمی‌شود.» او چند لحظه پیش بیدار شده بود. می‌نالید زیرا هرگز نمی‌توانست يك شب سیر بخوابد. آنها موقع آماده شدن و رفتن آنقدر سروصدا می‌کردند که او نیز بیدار میشد. پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده بود و جز صورت کشیده و درشتش که زیبایی آن درسی‌ونه سالگی در اثر زندگی سخت و پر مشقت و هفت شکم زائیدن تباه شده بود چیز دیگری دیده نمی‌شد. در حالی که همسرش لباس می‌پوشید او چشمانش را به سقف دوخته بود و به آرامی حرف می‌زد و دیگر هیچ‌کدام صدای استل کوچک را که از گریه به خفگی اقتاده بود، نمی‌شنیدند.

«هیچ خبرداری که حتی يك پاپاسی هم برایمان نمانده؟ و تازه امروز دوشنبه است و هنوز شش‌روز دیگر به پرداخت حقوقها مانده. اینطوری دیگه نمی‌شود سر کرد. همه شما رویهم فقط نه فرانك دستمزد می‌آورید و هیچکس نمی‌گوید که من بیچاره چطور زندگی ده نفر را باین چندرغاز جور کنم.»

ماهو کمی مکث کرد و بعد پرسید «چطور. فقط نه فرانك؟ من و زاشاری که رویهم شش فرانك درمی‌آوریم، کاترین و بابا با هر کدام دو فرانك که می‌شود چهار فرانك و جمعاً ده فرانك، يك فرانك هم ژانلن که کلاً می‌کند یازده فرانك.»

— آره، ولی روزهای یکشنبه و بیکاری را حساب نمی‌کنی؟ نخیر هرگز بیش از نه فرانك در نمی‌آورید، فهمیدی؟

ماهو که مشغول بستن کمر بند چرمیش روی کف اتاق بود جوابی نداد، وقتی کمرش را راست کرد جواب داد: «ناشکری نکن، من هنوز محکم و سرپا هستم، خیلی ها وقتی چهل و دو سالشان می شود دیگر کلنگ را زمین می گذارند وزیربندی می کنند.»

— عزیز دلم، درست، ولی این حرفها نان نمی شود. فکرش را بکن که من باید چه خاکی بر سرم بریزم، بین ته جیب چیزی پیدا نمی شود.

— چند پول سیاه دارم.

— آنها را نگه دار برای خودت تا گلوبی تازه کنی... وای خدای من! چکار باید بکنیم؟ شش روز دیگر را چطور بگذرانیم؟ تازه شصت فرانک هم به مگرا قرض داریم، پریروز مرا از دکانش بیرون کرد اما من این کارها سرم نمی شود حتماً امروز میروم سراغش او خیلی بدقلقی می کند.

زن با افسردگی ادامه می داد و در پرتو غم انگیز شمع گاهگاه پلک بهم میزد، می گفت «کمد من پاک، خالی خالی شده، بچه ها نان می خواهند و از قهوه دیگر چیزی باقی نمانده و از بس آب خالی خورده اند همه دل پیچه گرفته اند». روزها سعی می کردند يك طوری خود را با کلم پخته سیر کنند. او کم کم مجبور میشد فریاد بزند زیرا با وجود گریه استل دیگر صدایش شنیده نمیشد شیون بچه دیگر گوشه خراش و غیر قابل تحمل شده بود. ماهو مثل اینکه ناگهان متوجه این صدا شده باشد، خشمگین استل را از گهواره اش برداشت و بروی رختخواب پیش مادرش پرت کرد و با صدائی که از خشم می لرزید گفت: «بیابگیرش و گر نه خرد و خمیرش می کنم».

«پدرسگ صدایش از جای گرم بیرون می آید، مرتب مك می زند، تازه عرعرش هم از همه بلندتر است.»

براستی استل دیگر گریه نمی کرد و شروع به مکیدن کرده بود. راحت و آسوده در رختخواب پنهان شده بود و جز صدای ضعیف لب های کوچک و حسریش صدایی شنیده نمی شد.

پدر بعد از کمی مکث، گفت: «مگرا عیانهای پی یولن نگفته بودند، می توانی به سراغشان بروی؟»

مادر لبهایش را بستنی برهم فشرد و با نگاهی مردد که بلند طبعی برخاک افتاده ای آنها افسرده تر می کرد، گفت:

«بله، من را دیدند، به بچه های فقیر لباس می دهند، باشد امروز صبح بالنور و هاتری به خانه آنها میروم. اما کاشکی بجای لباس فقط صد سو پول می دادند.»

بازسکوتی در گرفت. ماهو آماده رفتن بود چند دقیقه‌ای بی حرکت ایستاد، چهره‌اش درهم رفته بود. باصدائی خشک و بی‌آهنگ گفت: «تو واقعاً چه انتظاری داری. زندگی همین است که هست. سعی کن يك جوری ناهار را رویراه کنی، از حرف چیزی عایدمان نمیشود بهتر است همان دنبال کارمان را بچسبیم.»

زنش جواب داد: «آره زودباش، شمع را خاموش کن. برای دیدن سیاه‌بختی‌هایم احتیاج به نور آن ندارم.»

ماهو شمع را خاموش کرد و دنبال زاشاری و ژانلن به طبقه پایین آمد. پلکان چوبی زیرسنگینی پاهای پشم‌پوش آنها ناله می‌کرد. تاریکی دوباره همه چیز را دربر گرفت. لنور وهانری هنوز خفته بودند. چشمان آلزیر نیز گرم خواب بود. در این تیرگی غم‌آلود تنها چشمان باز مادر بود که ناامیدانه جستجو میکرد، ولی هیچ نمی‌یافت. استل کوچک هنوز پستانهای بی‌رمق و از شکل افتاده‌اش را مك می‌زد و همچون بچه گریه‌ای خرخر میکرد.

کاترین ابتدا آتش را تیز کرد. اجاقی بود چدنی که پنجره‌ای در وسط و دو کوره هم در دو طرفش داشت و آتش زغال‌سنگ روز و شب در آن می‌سوخت. کمپانی ماهانه هشتصد لیور زغال نامرغوب به آنها می‌داد که بسیار بد می‌سوخت. کاترین هر شب روی آتش را می‌پوشاند و صبح کافی بود کمی آن را بهم‌بزند و چندپوک که که بادقت جدا شده بود روی آن بگذارد. سپس کتری آب را بر روی اجاق گذاشت و خم‌شد تا داخل صندوقچه را نگاه کند.

اتاقی وسیع بود که تمام طبقه همکف در آن خلاصه میشد، دیوارهای سبز رنگ داشت و سنگفرش کف آن را خوب شسته و شن سفید روی آن پاشیده بودند. روی هم اتاق تمیزی بود. صندوقچه‌ای از چوب کاج که براقش کرده بودند و میز و صندلیهایی از همان جنس، اینها تنها اثاث اتاق بودند. تصویرهایی بارنگهای تند و درخشان شامل چندعکس بزرگ امپراطور و ملکه که کمپانی به کارگران داده بود و هم‌چنین تصویرهایی از قدیسین و سربازان بارنگهای زرد و سرخ که حاشیه‌ای طلائی داشتند، بر دیوارها چسبانده بودند. این تصاویر با برهنگی سپید و حقارت آمیز اتاق تضادی شدید داشت. در تمام اتاق جزیعۀ كوچك صورتی رنگی که روی صندوقچه قرار داشت و ساعت کوکوخوان با آن صفحه رنگی و بر نقش و نگارش زینت دیگری وجود نداشت و تنها در رأس هر ساعت فضای خالی اتاق از خواندن سریع و کوتاه کوکوی طلائی ساعت لحظه‌ای پرمیشد.

کنار درپلکان ، دردیگری بود که به پلکان زیرزمین منتهی میشد . با وجود پاکیزگی اتاق ، بوی پیاز پخته که از شب قبل در فضا مانده بود به همراه گاز تند زغال که همیشه وجود داشت ، هوا را مسموم میکرد .

کاترین جلوی صندوقچه نشسته بود و به داخل آن نگاه میکرد . تمام آنچه که باقی مانده بود ، قطعه‌ای نان مقداری پنیر و اندکی کره بود و باین اندک او می‌بایست برای چهار نفر کارگر غذا تدارک ببیند . فوراً دست به کار شد . نان را به قطعات کوچک تقسیم کرد و روی یکی کره و روی دیگری پنیر مالید و آن دورا بر روی هم قرارداد و این ساندویچی بود که آنها هر روز صبح با خود به معدن می‌بردند . بزودی چهار ساندویچ که در نهایت انصاف درست شده بود روی میز بدیف شد . بزرگترین آنها به پدر و کوچکترین برژانلن تعلق داشت . در ضمن اینکه خودش را با کارهای خانه مشغول می‌کرد حرفهای زاشاری در مورد زن پیرون و رابطه‌اش با مسئول معدن بیادش آمد . در ورودی راباز کرد و نگاهی به بیرون انداخت ، باد هنوز سرسختانه می‌وزید ، روشنی‌هایی بیشتر خانه های چهار گوش ، شب را روشن میکرد و همه‌ی بیداری سراسر دهکده را در خود میگرفت از هم اکنون درها باز میشد و ردیفی از سایه‌های کارگران در تاریکی ناپدید می‌گشت . دم در ، در سرما ایستاده و به خانه رو برو چشم دوخته بود با خودش فکر کرد ، این کار ابلهانه است زیرا پیرون حتماً در خانه است و تا ساعت شش که سرکار می‌رود بیدار نخواهد شد . در خانه پیرون باز شد ، و این آتش کنجکاویش را تیز کرد اما این لیدی دختر کوچک پیرون بود که برای کار راهی معدن میشد .

بخار آب جوش و سوتی که همراه آن شنیده میشد او را بخود آورد ، شتابان در را بست و به داخل اتاق بازگشت ، آب می‌جوشید و روی آتش می‌ریخت و آن را خاموش میکرد . دیگر قهوه‌ای نمانده بود ناچار روی قهوه دیروزی آب جوش ریخت و کمی شکر بدرنگ به آن اضافه کرد . درست در همین لحظه پدر و برادرانش پایین آمدند . زاشاری در حالیکه فنجان قهوه‌اش را بومیکرد ، به طعنه گفت : «عجب قهوه‌ایست ، از بس که غلیظ است ، می‌ترسم سردرد بگیرم!»

ماهو از سرتسلیم شانه بالا انداخت و گفت : «اهمیتی ندارد گرم که هست ، همین خودش حالت را جا می‌آورد.»

ژانلن خرده نانهای روی میز را جمع کرد و در قهوه‌اش ریخت . کاترین بعد از اینکه قهوه‌اش را نوشید باقیمانده کتری را در ققمه‌ها خالی کرد ، هر چهار نفر ایستاده بودند و در روشنائی ضعیف شمع با تمام سرعت غذایشان را می‌بلعیدند . پدر گفت : «زود باشید ،

چقدر مثل اربابها من من می کنیدی؟ صدای مادر از میان پلکان که در آن بازمانده بود شنیده شد که می گفت: «تمام نان را ببرید، من برای بچه‌ها رشته‌فرنگی درست میکنم.»
کاترین جواب داد: «باشد، باشد.»

روی آتش را پوشانید و باقیمانده سوپ دیشب را در گوشه اجاق قرارداد تا برای پدر بزرگ که ساعت شش می آمد گرم بماند. آنها کفش هایشان را از زیر پلکان برداشتند، بند قمقمه اشان را برشانه انداختند و ساندویچ هارا در پشت، میان پیراهن و کت هاشان قراردادند و آماده رفتن شدند، کاترین شمع را خاموش کرد.
مردها در جلو و دختر در پشت سر آنها خارج شد و در را قفل کرد، تاریکی دوباره خانه را دربر گرفت.

مردی که در خانه مجاور راپشت سر خود می بست، گفت: «دهه، ما باهم راه افتادیم. این مرد لواط بود، با پسر دوازده ساله اش «به بر» که با ژانلن دوستی داشت. کاترین در حالیکه داشت از خنده خفه می شد، خودش را به زاشاری رساند و درگوشش گفت: «این روزها دیگر بورت لو حتی صبر نمی کند که شوهر زنک از خانه خارج شود؟!» حالا چراغ خانه ها خاموش میشد، آخرین درهم بسته شد. آرامش و تاریکی دوباره سراسر کوی معدنچیان را در خود می گرفت. هیچ صدایی بر نمی خاست و زنها و بچه ها دوباره بخواب فرو رفته بودند. سراسر جاده را صفی از سایه های سیاه پوشانده بود که در میان تندباد یخزده بسوی و و و می رفت. اینها معدنچیان بودند که سه سرکار خود می رفتند. شانه هاشان در نوسان بود زیرا دستهایشان که به سینه صلیب شده بود، مزاحم رفتارشان میشد و نانشان بر پشت هریک قوزی پدید آورده بود. با آنکه زیر کت های پنبه ای سخت می لرزیدند، اما هیچ شتابی برای رفتن از خود نشان نمیدادند و همچنان آرام و گله وار در طول جاده پخش میشدند.

اتی بن سرانجام ازپشته پایین آمد و به «وورو» وارد شد و به طرف کارگران رفت. از هر کس که جویای کار میشد، سری تکان میداد و می گفت باید منتظر مباشر معدن باشد. اودر میان ساختمان نیمه تاریک که حفره ها و شکافهای ظلمانی و پلکان های مارپیچی اتساقهای طبقات مختلف آن ترساننده و وهم آور بود آزادانه به همه جا سر می کشید. او از پلکانی تاریک و زهوار دررفته که زیر پا می لرزید بالا رفت و خود را روی تخته پل لرزانی بیافت، سپس از جایگاه سنگ گیری گذشت. این قسمت آنچنان تاریک بود که اودستهایش را کورمال در مقابل خود گرفت تا به چیزی برخورد نکند.

ناگهان دو چشم بزرگ زرد رنگ از میان تاریکی به او خیره شد. او زیر برج در سالن تحویلخانه کنار دهانه چاه معدن بود. یکی از کارگران به نام «بابا ریشوم» پیرمردی قوی همکِل و خوش صورت که سیل خاکستری اش او را به پلیس های مهربان شبیه میکرد به طرف دفتر تحویلخانه میرفت. اتی بن از او پرسید: «اینجا کار گر نمی خوانند، برای هر کاری که باشد.» ریشوم پیرخواست سر بچناند که نه، اما مکتی کرد و همانطور که به راهش ادامه میداد گفت: «صبر کنید مباشر معدن، آقای دانسرت بیاید.»

چهار فانوس بزرگ سربه آسمان برافراشته بودند و نور بر گردانهای آنهانور خود را روی دهانه چاه می انداختند و نرده های آهنی اهرمهای نشانه وریلهای هادی را که مستقیماً دو اتاقک آسانسور بروی آنها می لغزید کاملاً روشن می کردند و بقیه محوطه ساختمان همچون صحن کلباسی پراز سایه های بزرگ موج، محو میشد و فقط در انتهای ساختمان اتاق چراغخانه، تاینک و روشن بود. در حالیکه در تحویلخانه چراغ ضعیفی همچون ستاره ای سوسو میزد.

استخراج تازه شروع شده بود و صدای غرش رعد آسائی ازدل ورقهای چدنی بیرون می آمد و واگنها دائماً در حرکت بودند. جزئیتهای خمیده کارگران در این سیاهی گیج کننده و پریها و چیز دیگری دیده نمیشد. اتی این برای لحظه ای نایمنا و ناشنوا، بی حرکت ایستاد. از سرما یخ زده بود. بادی گزنده و شدید از همه سومی وزید. سپس درخشندگی اجزای فولادین و مسین موتوری توجه او را جلب کرد و چند قدمی بدان سو برداشت. موتور را در فاصله بیست و پنج متری چاه و در سطحی بالاتر از آن بر بنای آجری توپری به استواری کار گذاشته بودند، بطوریکه وقتی باتمام قدرت که در حدود چهار صد اسب بخار بود کار می کرد و دسته پیستون عظیم و روغن خورده اش به نرمی بالا و پایین می آمد و فرو می رفت کوچکترین لرزشی در آن احساس نمیشد.

متصدی ماشین در کنار همراه اندازه ایستاده بود و بادقت گوش به غلایم رمز داشت و چشمانش را از تابلو کنترل بر نمی گرفت. روی این تابلو وضعیت چاه باطیقات مختلفش به صورت شباری قائم نشان داده میشد و قطعات سربی به ریسمان آویخته ای نمایشگر اتافکهای آسانسور بودند و قرقره ها یعنی دو چرخ عظیم هریک به شعاع پنج متر که کابل های فولادی در دو جهت مخالف به دور آنها پیچیده و باز میشد، و با هر حرکت آسانسور با چنان سرعتی می چرخیدند که گوئی غبارهایی دود اندودند.

دو کارگر که نردبان عظیم الجثه ای را به دنبال خسود می کشیدند، فریاد زدند:

«هی، بپا»

اتی این تقریباً نزدیک بود زیر نردبان له شود. چشمانش اندک اندک به تاریکی اطرافش عادت میکرد. او به حرکت سریع کابلها در بالای سرش نگاه میکرد. متجاوز از سی متر نوار فولادین که تانوک برج بالا می رفت و از قرقره ها میگذشت و بعد مستقیماً به اتافکهای استخراج می آویخت، آنگاه به درون چاه پایین می رفت. این قرقره ها روی چوب بستهای بزرگی که شبیه برج بلند ناقوس کلیسا بود سوار شده بود. این کابل های سنگین می توانستند به آرامی و بدون کمترین حرکت و لغزشی بطور مداوم با سرعت ده متر در ثانیه تا دوازده تن بار را جابجا کنند. آنها حرکتی نرم و بی صدا همچون پرواز یک پرندۀ غول پیکر داشتند.

کارگران که نردبان را به سمت دیگر می راندند تا قرقره سمت چپ را با زرسی کنند، باز فریاد زدند: «ده بپا، عوضی!»

اتی این به آهستگی به طرف تحویلخانه رفت. سرش از حرکت های عظیم و رعد آسای آن بالا به دوار افتاده و گوشه اش از غرش سهمناک و آگنها سنگین شده بود و در حالیکه از سرما می لرزید به رفت و آمد اتافکها نگاه می کرد. علامتهای رمز، کنسارچاه در کار بود. چکش

سنگینی که به وسیلهٔ ریسمانی از ته چاه کشیده میشد و اهرم چکش را به حرکت می‌آورد و چکش بر سندان فرو می‌آمد. یک ضربه برای توقف، دو ضربه برای پایین رفتن، سه ضربه برای بالا آمدن. ضربه‌های دائمی چکشی که بر سندان فرو می‌کوبید همراه با صدای پر طنین زنگ هیاهوی غریبی را به راه می‌انداخت. حال آنکه واگن کشی که مسئول پرو خالی شدن اتاقکها بود، بوقی به دهان داشت و به متصدی ماشین فرمان میداد و از این راه بر جنجال می‌افزود. اتاقکها در میان این سروصدای عجیب، بالا و پایین می‌رفتند و به نوبت پرو خالی می‌شدند و اتی‌ن از این عملیات پیچیده سردر نمی‌آورد.

تنها یک مسئله بود که اتی‌ن می‌فهمید، اینکه چاه انسانها را بصورت لقمه‌هائی بیست و سی نفری براحتی فرو می‌بلعید و چنان به آسانی اینکار را انجام می‌داد که پایین رفتنشان را حس نمی‌کرد. پایین رفتن کارگران از ساعت چهار صبح آغاز میشد. آنها با پایهای برهنه و چراغ دردست از سر پوشیده می‌آمدند و در دسته‌های کوچک منتظر می‌ایستادند تا تعدادشان به حد کافی برسد. اتاقک آسانسور همچون جانوری شبگرد، بی صدا و آرام با چهار طبقهٔ خود که هر یک از آنها شامل دو واگن زغال بود از تاریکی غلیظ چاه بالا می‌آمد و روی زبانه‌های ضامن قرار میگرفت. واگن کشها در طبقات مختلف، واگنها را از اتاقکها بیرون می‌آوردند و واگن خالی دیگری و یا چوبهائی که از پیش بریده و آماده شده بود به جای آنها قرار میدادند. کارگران در گروههای پنج نفری دزو واگنها سوار می‌شدند، بطوریکه وقتی همهٔ طبقات آسانسور پرمی‌شد، تعداد آنها به چهل نفر می‌رسید. آنگاه فرمانی بی‌طین و نامفهوم از بوق خارج می‌شد و طناب رمز چهار بار کشیده می‌شد و زنگ «عزیمت گوشت» به صدا در می‌آمد و ارسال این بار گوشت آدمی را اعلام می‌کرد. بعد اتاقک بدون کمترین صدایی با جهش خفیفی به پایین می‌رفت و همچون سنگی به قعر چاه فرو می‌افتاد و از آن جز ارتعاش کابل‌های فولادی اثر دیگری بر جای نمی‌ماند.

اتی‌ن از کارگری که با چشمان خواب‌آلود در کنار او به انتظار ایستاده بود پرسید:
«خیلی گود است؟»

کارگر جواب داد: «پانصد و پنجاه و چهار متر. اما تا ته چاه چهار بند هست و تا اولین بند سیصد و بیست متر فاصله است.»

هر دو به آرامی و در سکوت به کابلی که دوباره بالای آمد، چشم دوخته بودند. اتی‌ن گفت: «اگر کابل پاره شود چی؟»

مرد جواب داد: «خوب، شده است دیگر!»

معده‌نچی حرفش را با حرکت دست خاتمه داد، دیگر نوبت او بود. اتاقک با حرکت آرام

و خستگی ناپذیرش دوباره بالا آمده بود. او همراه رفقایش به داخل آن خزید و اتفاق پایین رفت و در مدتی کمتر از چهار دقیقه دوباره بالا آمد، تا مردان دیگری را به سهولت فرو دادن يك لقمه پایین ببرد. نیم ساعتی میگذشت که چاه معدن، به تناسب ارتفاعی که کارگران در آن کار میکردند، حریصانه طعمه های خود را می بلعید، اما به نظر می رسید که هرگز متوقف نخواهد شد و آژمند و سیراب ناشدنی جثه غول پیکرش آماده بود تا قومی را بلعد. اتاقکهای بیشتری در تاریکی ظلمانی فرو می رفتند و هنوز این حرکت پیوسته تکرار میشد و هر دفعه، بار بیشتری از آدمیان را با خود فرو می بردند و باز حریصانه با دندانهای خون آلود خود باز می گشتند.

سرانجام اتی بن گرفتار همان اضطرابی شد که روی پشته احساس کرده بود. سر سختی چه فایده ای داشت؟ این مباشر هم جوابی همانند دیگران به او خواهد داد. اما به یکباره وحشتی مبهم او را مصمم به رفتن کرد و دیگر تا ساختمان مولدها هیچ جا نایستاد.

از میان در بازتوانست هفت دیگ بخار دو کوره ای را ببیند. کوره بان در میان ابر سفید رنگی که با صدای سوت از در پیچه های اطمینان بیرون می آمد، مشغول ریختن زغال به درون یکی از کوره ها بود و گرمای آتش داخل آن تا نزدیکی در مشهود بود. مرد جوان که از این گرمی لذت میبرد به گروهی از معدنچیان که به سوی چاه روانه بودند، برخورد، آنها گروه ماهو و لواله بودند. کاترین جلوتر از دیگران قدم بر میداشت حرکات ظریف و هیأت پسرانه اش فکری خرافی را در اتی بن بیدار کرد، بهتر است یکبار دیگر نیز سعیش را بکند.

«سلام رفیق اینجا کار گرمی خواهند؟ برای هر کاری که باشد.»

کاترین به دور و برش نگاهی انداخت، از این صدایی که ناگهان از میان تاریکی او را مخاطب قرار داده بود، اندکی ترسید و بکه خورد. ولی ماهو که پشت سر او بود، شنید و ایستاد و برای لحظه ای با او گفتگو کرد، نه به کسی احتیاج نداشتند. این کارگر جوان بیچاره و درمانده نظرش را جلب کرده بود. وقتی او دور شد، به دیگران گفت:

«دیدید؟ این صابونست که شاید به تن ما هم بخورد.» نباید ناشکری کرد. خیلی ها دلشان میخواهد که همین کار لعنتی ما را داشته باشند» به راهشان ادامه دادند و به اتاق سرپوشیده رسیدند. دیوارهای این سالن بزرگ، بسیار بدو ناهموار سفید شده بود و در دروازه آن قفسه هایی قفل دار تعبیه کرده بودند. در وسط سالن يك بخاری آهنی قرار داشت، زغال سنگ زیادی که در آن ریخته بود، بدنه اش را بشدت سرخ کرده بود، چون بخاری در نداشت، تکه های زغال سنگ ترق ترق کنان از آن بیرون می پریدند و روی خاک سطح اتاق می افتاد. این تنها کورنوری بود که سالن را روشن میکرد و انعکاس نور سرخ و آتشین آن با هر کاتی تند

و درهم روی قفسه‌های چوبی روغنی و سقف کثیف و سیاه اتاق به رقص درمی‌آمد. وقتی ماهو و دیگران رسیدند، خنده پرسروصدائی در گرمای مطبوع اتاق طنین انداخت. در حدود سی کارگر پشت به شعله ایستاده و بالذت مشغول گرم کردن خود بودند. همه کارگران قبل از پایین رفتن اینکار را می‌کردند. اندکی گرما در کالبد خود می‌اندوختند تا در برابر رطوبت معدن پایدار باشند. اما آن روز صبح خنده‌ها شادمانه‌تر می‌نمود، زیرا آنها با **لاموکت** دختر واگن‌کش هجده ساله خندانی که سینه‌ها و اندام فربه‌اش می‌خواست کت و شلوارش را پاره کند، به شوخی و لودگی مشغول بودند. لاموکت با پسر پیرش که طویله‌دار بود و برادرش **موکه** که اونیز واگن‌کش بود، در رکی یار زندگی می‌کرد. اما ساعات کار آنها باهم فرق داشت و او به تنهایی به معدن می‌آمد. او تابستانها در مزارع ذرت و زمستانها پشت دیوارها خود را بالذتی تمام به معشوق‌های هفتگی‌اش تسلیم می‌کرد. تقریباً تمام معدنچیان از او بهره‌ای برده بودند، دوره بزمی واقعی بود میان رفیقان و همه راضی بودند.

يك روز كه متهمش کردند كه بايك میخ‌ساز اهل مارشی‌بن رابطه گرمی پیدا کرده است، از خشم دیوانه شده بود و فریاد می‌زد كه بیش از آن برای خودش حرمت قابل است تا راضی به چنین کاری شود و اگر کسی ثابت کند كه او را جز با معدنچیان دیده است، حاضر است يك دست خود را قطع کند.

یکی از معدنچیان پوزخند زنان گفت: «دیگه از اون **شاوال** لق لقو خسته شدی كه رفتی بايك بچه‌روهم ریختی؟! بابا اون كه يك نردبان لازم داره... من خودم پشت رکی یار دیدمتون... به آن نشانی كه یارو روی هره رفته بود!»

لاموکت خندان جواب داد: «خوب، بتوجه؟ کسی كه از تو كمك نخواست.» این حاضر جوابی ساده دلانه هلهله خنده مردان را كه پشت‌هایشان از گرما بریان شده بود دو چندان کرد.

او خودش نیز از خنده دولا شده بود و در لباس نامناسبش كه برجستگی‌هایی بزرگ و تاحدی بیمارگونه اندامش را با سخاوت تمام به چشم همگان می‌کشید، با وقاحت تمام پیچ و تاب می‌خورد.

اما شادی و خنده پایان یافت. لاموکت برای ماهو توضیح داد كه دیگر **فلورانس** سرکار نخواهد آمد، جسد چوب شده‌اش را روز قبل در بسترش یافته بودند. بعضی‌ها می‌گفتند حمله قلبی کرده و برخی عقیده داشتند كه يك لیتر جین را يك دفعه نوشیده است. ماهو بیچاره شده بود: باز هم يك بدشانسی دیگر. یکی از واگن‌کشها را از دست داد بود

و هیچ امیدی هم نداشت که بتواند کسی را بجای او بکار گیرد. او کمتراتی کار نمی‌کرد. چهار کلنگ کار با هم در یک رگه کار می‌کردند: او، زاشاری لواک و شاول. اگر کاترین به تنهایی واگنها را پرمی‌کرد، بازده کارشان پایین می‌آمد. ناگهان او فریاد زد: «ای کاش آن مرد جوان را که دنبال کار می‌گشت، صدا می‌کردیم.» درست در همین لحظه دانسرت بطور اتفاقی از جلوی سر پوشیده می‌گذشت. ماهو قضیه را برای او گفت و اجازه خواست که مرد جوان را به کار گیرد، بخصوص در تمایل کمپانی به اینکه مثل معدن آژون، بجای زنان و دختران واگن کش از مردها استفاده شود، تأکید کرد. مباشر معدن اول لبخندی زد، زیرا معدنچیان که به مسائل اخلاقی و بدی وضع بهداشتی معدن توجهی نداشتند و بیشتر نگران بیکار شدن دخترانشان بودند، معمولاً به فکر جایگزین کردن مردان به جای دختران روی خوش نشان نمی‌دادند. دانسرت پس از لحظه‌ای تردید، اجازه استخدام مرد جوان را به او داد، منوط به آنکه رضایت و تصدیق آقای نگول، مهندس معدن را هم بگیرد.

زاشاری گفت: «اگر هنوز دنبال کار باشد، تا حالا چند کیلومتر از اینجا دور شده.» کاترین گفت: «نه، من دیدم که نزدیک دیگها ایستاده بود.» ماهو داد زد: «پس معطل چی هستی تنه‌لش؟ برو صداش کن.» کاترین با عجله دوید، در حالیکه گروهی از معدنچیان روانه چاه شدند و جایشان را کنار آتش به دیگران دادند. «ژانن» منتظر پدرش شد، رفت و چراغش را برداشت «به بر» ساده لوح ولیدا دخترک لاغر ده ساله هم دنبال او براه افتادند. لاموکت که پیش از آنها رفته بود در پلکان تاریک با صدای بلند حرف می‌زد و تهدیدشان می‌کرد که: «توله سگهای ناچسب! اگر نباشم بگیرین، میزنم توی گوشتون».

اتی این در اتاق دیگهای بخار با کوره بان که مشغول ریختن زغال در کوره‌ها بود صحبت میکرد و در فکر از تصور تاریکی سرمای کشنده بیرون وحشت می‌کرد، با این حال تصمیم گرفته بود راه بیفتد که دستی را بر شانه اش احساس کرد. کاترین گفت: «بیائید، کاری برای شما پیدا شده.» در آغاز او بدرستی متوجه حرف او نشد. سپس از شادی از جابجست و دستهای دخترک را به سختی فشرد.

اتی‌ین گفت: «آخ چه خوب... قربان هی‌کلت... تو خیلی آقائی پسر جان.» دختر جوان در پرتو سرخ فام کوره‌ها صورت مرد جوان را نگاه می‌کرد و می‌خندید، بنظرش خیلی مضحک آمد که او را به علت لاغری و گیسوان پشت سر جمع شده وزیر کلاه پنهانش پسر می‌پنداشت. اتی‌ین نیز از خوشی لبخند می‌زد. سپس اندکی ایستادند و

با گونه های برافروخته به روی هم خندیدند.

ماهو در زیر تلواره جلو صندوقچه چمباتمه زده بود و داشت جورابه های پشمین و کفشهایش را درمی آورد.

وقتی اتی بن رسید با چند کلمه کوتاه قرار کار را گذاشتند. روزی سی «سو» دستمزد برای کارشاقی که در عوض بزودی یاد خواهد گرفت. کلنک کار قدیمی به او توصیه کرده کفشهایش را به پانگه دارد و به او يك كلاه خود چرمی کهنه، به منظور حفظ حجمه اش قرض داد، احتیاطی که او و بیچه هایش حقارت آمیزی دانستند و از آن سرباز می زدند. ابزار کار که بیل فلورانس نیز جزو آنها بود از صندوق بیرون آمد، ماهو مشغول گذاشتن جوراب و کفش خود و بیچه اتی بن در آن بود که ناگهان فریاد زد: «پس این شاول نره خر کیجاست؟ شرط می بندم باز يك دختر را گیر آورده و مشغول خوش گذرانی است، امروز نیم ساعت تأخیر داریم...»

زاشاری و لواک به آرامی پشت خود راه آتش داده بودند. بالاخره زاشاری گفت: «شاول رفته پایین منتظر تو است، او زودتر از ما رسیده.

«چی؟ پس چرا تا حالا لال شده بودی، یا الله بجنبید!»

کاترین دستهایش را گرم میکرد، اما مجبور شد دنبال دیگران براه افتد و اتی بن پشت سر او روانه شد.

ویکبار دیگر خودش را در تاریکی قیرگون پله ها و دهلیزها بازیافت که صدای پاهای برهنه معدنچیان در آن همچون صدای نرم و مبهم کفشهای راحتی بنظر می رسید. آنها وارد چراغخانه شدند. اتاقی با پنجره های شیشه ای که صدها چراغ معدنی در آن به ترتیب روی طبقات قرار گرفته بود و نوری آتشین در آن شعله ور بود. چراغهایی که تماماً شب گذشته تمیز و بازرسی شده بودند. چراغخانه نمای يك نمازخانه كوچك را داشت.

ماهولازم بود که برای چراغ کارگر جدیدش پادرمیانی کند. هر کارگری چراغش را تحویل می گرفت و آنرا بازیابی میکرد و دقت داشت که در چراغ حتماً بسته باشد و يك نفر هم مسئول ثبت شروع ساعت کار کارگران بود، کارگران همه از جلوی بازرسی می گذشتند و او اطمینان حاصل می کرد که در چراغها همه بسته باشد.

کاترین در حالیکه بشدت می لرزید گفت: «اینجا چقدر سرد است!» اتی بن تنها سرش را تکان داد. یکبار دیگر خود را کنار چاه یافت و می دید که چطور باد کف جایگاه را می روبد. البته او خود را جسور و دلدار می دانست، اما غرش رعد آسای حرکت واگنها صفعه علامت رمز، بوقها که مرتباً سروصدای می انداختند و حرکت مکرر و برق آسای

کابلها که خستگی ناپذیر دور قرقه‌های ماشین می‌پیچیدند و دوباره با سرعت بسیار باز می‌شدند، ترسی گنگ و نامطبوع را که دهانش را تلخ می‌نمود و فشار عصبی دردناکی در سراسر وجودش ایجاد میکرد، در او برانگیخت.

اتاقکهای آسانسور، بالغ‌زشی نرم و نیرومند بالاوپایین می‌رفتند و انسانهای بیشماری را در کام خود فرومی‌بلعیدند. هنگامی که نوبت او شد، از احساس سرمائی گزنده می‌لرزید و هیجانی عصبی او را درخود گرفته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. زاشاری و لواک بادیدن حال او پوزخندی بهم‌زدند؟ چون هیچکدام از آغاز موافق بکار گرفتن این غریبه نبودند، مخصوصاً لواک که رنجیده‌خاطر می‌نمود زیرا هیچکس نظرش را در این مورد نپرسیده بود، به همین دلیل‌کاترین ازاینکه می‌دید پدرش در مورد همه چیز به مرد جوان توضیح می‌دهد، خوشحال بود.

«می‌بینی؟ بالای اتاقکها، چنگالهای آهنی قرار دارد، اگر کابل پاره‌شود، این چنگالها روی ریلهای هادی قرار می‌گیرند و نمی‌گذارند قفس پایین بیفتد، البته اگر دلشان بخواهد، بله، چاه به‌سه قسمت تقسیم شده است و این بندها از بالا به‌پایین بطور عمودی با الوار ازهم جدا شده‌اند، در وسط آسانسورها قرار دارند و درست چپ نردبانها...»
اما ناگهان حرفش را قطع کرد تاغری بزنند. البته جرأت نکرد صدایش را بلند کند: «لامذهبا، پس ما اینجا ول‌معطلیم، این که نشد وضع کار، یک‌عده راتوی سرمانگه‌داشته‌اند تا مثل بید بپرزند.»

استادکار ریشوم که چراغ بی‌حفاظش به‌میخی از کلاهخود چرمیش آویزان بود و مثل دیگران می‌خواست پائین برود، اعتراض او را شنید و چون خودکهنه‌کاری بود و هنوز نسبت به رفقاییش احساس همبستگی داشت، پدرا نه زیر لب گفت: «مواظب باش، دیوار گوش داره. بعلاوه کارها باید به نوبت انجام بشه، خوب، بفرما این هم آسانسور، با گروهت سوار شو.»

آسانسور بوسیله نوارهای آهنی و دیوارهای توری ریزبافت، روی زبانه‌های ضامن قرار گرفته بود و منتظر آنها بود. ماهو، زاشاری و لواک و کاترین درون اتاقک آخری شدند و چون ظرفیت اتاقک پنج نفر بود، اتی‌ن هم وارد شد اما جاهای خوب را گرفته بودند و او مجبور بود خودش را کنار دختر جوان که یک آرنجش با فشار زیاد به شکم او فرومی‌رفت به زحمت جا کند، چراغش او را به زحمت می‌انداخت، ماهو به او گفت که آن را به یکی از دکمه‌های کش آویزان کند اما او نشنید و همچنان ناشیانه چراغ را در دستش نگه‌داشت. سوار شدن کارگران در طبقات بالا و پایین آسانسور هنوز ادامه داشت. کارگران همچون

چارپایان، با بی‌نظمی به درون اتاقک می‌ریختند اما آسانسور حرکت نمی‌کرد. چه خبر است؟

بنظرش می‌رسید که لحظات بی‌پایانی به انتظار مانده است، تکانی را احساس کرد، سرانجام آسانسور به حرکت افتاد و همه چیز فرو رفت. هرآنچه در اطرافش بود به حرکت درآمد و او اضطراب و سرگیجه سقوط را احساس می‌کرد. گویی سراسر شکمش در پیچ و تاب غریبی کشیده میشد. این احساس تازمانیکه روشنایی بود و آنها از دو طبقه محوطه تحویل زغال و درمیان صعود سریع خرابغا می‌گذشتند، ادامه داشت، سپس در تیرگی قیراندود، معدن، اتی‌ین‌گنگ و حیرت‌زده باقی‌ماند و دیگر قادر به درک احساساتش نبود. ماهویه آسودگی گفت: «خوب دیگر راه افتادیم».

همه چیز آرام بود. اتی‌ین تشخیص نمیداد که بالا می‌روند یا پایین. وقتی آسانسور بی‌آنکه به ریل‌های هادی برخورد نماید، بطور مستقیم پایین می‌رفت، بنظر می‌رسید که هیچ حرکتی نمی‌کند و سپس لرزش‌های شدید و نوساناتی تند و سریع میان الوارها او را از وقوع فاجعه‌ای سخت می‌ترساند. از آن گذشته او نمی‌توانست دیواره چاه را از پشت صفحه توری که صورتش را به آن چسبانده بود، ببیند؛ چراغها روشنایی اندکی داشتند و پرتو محقر آنها نمی‌توانست به هم فشردگی پیکرها را قابل تشخیص سازد و تنها چراغ بی‌حفاظ استاد کار ریشوم در اتاقک بغلی بود که همچون فانوس دریایی تابان می‌نمود.

ماهویه آموزش خود ادامه داد: «قطر این چاه چهار متر است، پوشش داخلش باید کاملاً عوض شود زیرا آب از همه جایش سرازیر شده است... بیا. الان به یکی از بندها می‌رسیم، صدرا می‌شنوی؟»

اتی‌ین تقریباً گیج مانده بود که این صدای رگبار از کجاست. ابتدا قطره‌اتی درشت روی سقف آسانسور ریخته بود، درست مثل شروع یک رگبار و حالا بشدت می‌بارید و سرعت تبدیل به یک سیل واقعی می‌شد. سقف اتاقک بی‌شک سوراخ بود، زیرا باریکه‌ای آب بر روی شانه‌های او می‌ریخت و تا پوستش نفوذ می‌کرد. سرما کشته‌تر شده بود و در رطوبتی قیرگون فرو می‌رفتند که ناگهان بسرعت از درخشندگی خیره‌کننده‌ای گذشتند، منظره‌ای گذرا و خیال‌گونه از غاری بود که در روشنایی برق آسا، انسانهای در آن در حال رفت و آمد بودند و مسافران بی‌درنگ باز بدرون هدم فرو رفتند.

ماهو گفت: «از بندا اول گذشتیم، ببین، چه سرعتی، به همین زودی سیصد و بیست متر پائین آمدیم».

او چراغش را بالا گرفت و یکی از الوارهای هادی را که مانند ریل زیر قطاری سریع در

حرکت بود، روشن کرد. اما در ورای آن دیگر هیچ چیزی دیده نمی شد. سه بند دیگر را نیز به سرعت برق طی کردند، صدای بارانی گوشخراش که بر تاریکی می کوبید، شنیده می شد.

اتی بن زیر لب گفت: «چقدر گود است.»

بنظرش می رسید که ساعتهاست در حال سقوطند، اما جرأت تکان خوردن نداشت. از وضع قرار گرفتن خود در عذاب بود، بخصوص آرنج کاترین که بصورت دردناکی در شکمش فرو رفته بود ناراحتش می کرد. کاترین حرفی نمیزد و اتی بن فقط گرمای مطبوع اندامش را که سخت به او چسبیده بود احساس می کرد. وقتی بالاخره اتاقک در انتهای چاه در عمق پانصد و پنجاه و چهار متری ایستاد اتی بن از اینکه فهمید تنها یک دقیقه از سوار شدنش به آسانسور گذشته است، حیرت کرد، اما صدای زبانه های ضامن ایمنی که جا می افتاد و زمینی که سفت و استوار زیر پاهایش احساس می کرد موجی از شادی را در قلبش ریخت و به شوخی و بالاحنی صمیمانه به کاترین گفت: «پسرجان تو زیر پوستت چی قایم کرده ای که اینهمه گرمی؟ تازه آرنجت هم شکم را حسابی سوراخ کرد.»

کاترین به خنده افتاد، حماقت از این بیشتر نمیشد که او را بجای پسری بگیرند، مگر چشمانش کور بود. جواب داد:

«آرنج من به شکمت کاری نداشت، مگه چشمهات کوره؟»

طوفان خنده بلند شد، اما مرد جوان علت این خنده همگانی را ندانست. اتاقک آسانسور خالی میشد و کارگران از سالن سربند گذشتند، اطای بزرگ که در دل سنگ تراشیده و سقف آنرا با مصالح ساختمانی محکم کرده بودند و سه چراغ بزرگ بی حفاظ آنرا روشن میکرد. واگن کشها و اگنهای پر از زغال را با تمام نیرو روی ورقهای چدنی کف سالن حرکت میدادند. دیوارها از رطوبت زیاد شکم داده و بوی سردابی را در فضا پخش میکردند. خنکی شور-گونه ای با گرمای آتشی-که همان نزدیکیها قرار داشت- درهم می آمیخت. چهاردهلیز به این سالن راه داشتند. ماهو سرش را به طرف اتی بن برگرداند و گفت: «از اینطرف، کجا داری میری، حالا باید دو کیلومتر پیاده برویم.»

معدنچیان به گروههای مختلف تقسیم می شدند و در سوراخهای سیاه ناپدید میگشتند. حدود پانزده کارگر بطرف دالان سمت چپ رفتند و اتی بن بدنبال آنها پشت ماهو که خود پشت کاترین بود، براه افتاد. دالان بزرگی بود برای عبور و اگنها، و در سنگی چنان محکم تراشیده که فقط قسمتهای کوچکی از آن دیوار سازی شده بود. در پر تو ضعیف چراغ هایشان بی آنکه سخنی بگویند به راه خود یک به یک ادامه میدادند. در هر قدمی که مرد جوان برمیداشت،

پایش یابه سنگ می خورد و یا لای ریل گیر می کرد و گاه سکندری می خورد اما خود را نگه می داشت. از لحظه ای پیش صدای گنگی او را نگران کرده بود، صدای رعد آسایی که گوئی اژدل سنگها بر می خاست و هر لحظه شدیدتر میشد. آیا این غرش ریزش کوه بود که قوه عظیم سنگی را که میان آنها و روشنائی خورشید حائل بود، روی سرشان خراب می کرد؟

روشنائی برق آسا تاریکی را عقب زد، انی این احساس کرد که صخره بشدت می لرزد. چون دیگران خودش را به دیوار چسبانید. اسب سفید بزرگی را که يك قطار واگن را می کشید دید که از جلو صورتش گذشت. «به بر» پسرک ساده لوح و فربه افسار اسب را بدست داشت و روی اولین واگن نشسته بود، در حالیکه «ژابلن» با پایهای برهنه، دستها را به لبه واگن آخری تکیه داده بود و بدنبال آن می دوید.

دوباره به راه افتادند. کمی دورتر به چهارراهی رسیدند که به دود دهلیز جدید باز میشد و گروه کارگران دوباره تقسیم شد. معدنچیان بتدریج در تمام قسمتهای معدن پخش می شدند. دالان این قسمت زیربندی شده بود. سقف بوسیله چوبهای بلوط محافظت میشد و زیر سنگهای سست خرابائی چوبین تشکیل می داد، از میان آنها لایه های شیبستی می درخشید و بقیه سنگها توده های سیاه و زمختی بود. قطار واگنها، پر یا خالی پیوسته از کنار او و دیگران می گذشتند و غرش رعد آسای آنها به دنبال حیوانهای نامریی به درون تاریکی کشیده می شد.

قطاری که از حرکت باز ایستاده بود، همچون مار بزرگی می نمود که خواب آلوده به روی ریلها دراز کشیده است و اسب آن چنان در تیرگی پیچیده شده بود که سرین بزرگش همچون سنگ عظیمی می نمود که از سقف فرو افتاده باشد، در پیچه های تهویه هوا بآرامی باز و بسته می شد. همانطوری که براهشان ادامه می دادند، دهلیزها، باریک تر، پست تر و سقف آنها بتدریج ناهموارتر می شد و آنها مجبور می شدند که پشت خود را پیوسته خم کنند.

سرانی این شدت به سنگی خورد «اگر کلاه چرمین را بر سر نداشت، جمجمه اش شکسته شده بود. با این حال کوچکترین حرکات ماهو را که پیشاپیش او می رفت و سایه سیاهش در پرتو اندک چراغها مشخص بود، با دقت دنبال می کرد. هیچکدام از کارگران به جایی بر نمی خوردند. گوئی هر برآمدگی دیوار، هر گره چوب و هر پشامدگی صخره را بخوبی می شناختند. لغزندگی کف زمین نیز بتدریج بیشتر و خیس می آن آزار دهنده تر میشد و بر مشکلات راهپیمایی می افزود. گاهی از گودالهایی می گذشتند که فقط از چلپ چلپ پاهایش در گل به وجود آنها پی میبرد. اما چیزی که او را بیش از همه متعجب میکرد، تغییر سریع درجه حرارت بود. در ته چاه هوا بسیار سرد بود و سپس در دالان اصلی که تمام جریان هوای معدن از آن میگذشت

هوا آنقدر سرد شده بود که شدت آن در تنگناها به طوفانی سخت می مانست و بعد چون بتدریج به راه های فرعی - که سهم اندکی از تهویه هوا در خود می گرفت - فرو رفتند، دیگر باد نمی وزید و گرما رو به فزونی گذاشت. گرمایی خفقا آور که همچون سرب سنگین بود. ماهو دیگر حرفی نزده بود. به دالان دیگر که در سمت راست قرار داشت وارد شد و بی آنکه سرش را برگرداند گفت:

«رگه گی یومه».

این همان رگه ای بود که آنها روی آن کار می کردند. از اولین گامها اتی بن سرو آن رجش را زخمی کرد. سقف دهلیز آنچنان کوتاه و ناهموار بود که او گاهی مجبور می شد بیست تا سی متر را با کمر خم شده بپیماید. آب تا قوزک پایش می رسید. دویست متری را بدینگونه طی کرده بودند که ناگهان دیدزاشاری ولواک و کاترین ناپدید شدند گویی از روزنه باریکی که روبه روی او قرار داشت، پرواز کرده بودند.

ماهو باز به سخن آمد و گفت: «ما مجبوریم اینجا خودمان را بالا بکشیم، چراغت را به یکی از دکه هایت آویزان کن و چوبها را بگیر و بیا بالا».

او خود رفت و اتی بن بناچار او را تعقیب کرد. شکاف باریک دودکش مانندی را برای عبور معدنچیان در رگه درست کرده بودند و این راه عبور کلیه دهلیزهای فرعی بود. عرض آن به قدر ضخامت لایه زغال بود و به زحمت شصت سانتیمتر می شد، اتی بن با اینکه لاغر بود، ناشیانه و با مشقت بسیار بالا می رفت، شانه و کمرش را به سینه سنگ می فشرد و با نیروی بازوانش خود را به چوبها بند می کرد. پانزده متر بالاتر به اولین دهلیز رسیدند اما مجبور بودند به حرکتشان ادامه دهند، زیرا سینه ای که ماهو و گروهش در آن کار می کردند در ششمین دهلیز قرار داشت و خودشان آنرا ناف جهنم می نامیدند این دهلیزها به فاصله پانزده متر از یکدیگر و روی هم قرار داشتند. بنظر می رسید که هر گز به پایان راه نمی رسند و بالا رفتن ازین شکاف باریک سینه و پشش را مجروح کرده بود. ناله اتی بن در آمد. چنان بود که گوئی سنگینی صخره ها اندامش را له می کرد. دستها و پاهایش زخمی و خونین شده بود. در حالیکه از فقدان جریان هوا به خفگی افتاده بود، احساس می کرد که خون پوستش را می شکافت تا بیرون بجوشد. در یکی از دهلیزها به ابهام دو شبیح گونه دید، یکی کوچک و دیگری بزرگ که در کنار هم واگتهایی را به جلو می راندند. لیدی و لاموکت بودند که تقریباً کار را شروع کرده بودند و هنوز باید لایه دیگری را طی می کردند. عرق تند و سوزانی کورش کرده بود و دیگر امید رسیدن بدیگران که صدای برخورد اندامهای کارآزموده اش را به صخره می شنید، نداشت. صدای کاترین را شنید که می گفت: «استقامت کن، دیگر رسیدیم.» اما وقتی رسید که

صدایی خشم آلود از انتهای سینه کار فریاد زد: «لعنتی‌ها، مردم را مسخره خودتان کرده‌اید من از مونسوتا اینجا دو کیلومتر راه را پای پیاده می‌ایم... و تازه زودتر از شما سرکارم.» این صدای شاول بود و از اینکه مدتی به انتظار مانده بود، سخت خشمناک بنظر می‌رسید. او جوان بیست و پنج ساله‌ای بود، اندامی لاغر و استخوانی و صورتی زمخت و خشن داشت. وقتی اتی‌بن‌رادید با تعجبی آمیخته به بیزاری پرسید: «این یارو دیگر کیست.» و وقتی ماهو جریان فلورانس را برای او تعریف کرد، زیر لب غرغر کنان گفت: «خوب اینهم از آن الدنگهائی است که نان زنها را می‌خورند!»

دومرد جوان نگاهی به هم‌انداختند که برق کینه‌ای غریزی؛ از آن گونه که ناگهان زبانه می‌کشد در آن درخشید. اتی‌بن بی‌آنکه نیش ناسزای حریف را فهمیده باشد آن را حس کرد. سکوت برقرار شد و همه شروع به کار کردند. بتدریج تمام سینه کارهای معدن پراز کارگران می‌شد و در هر طبقه فعالیت شدیدی آغاز می‌شد. چاه خریصانه سه‌م‌روزانه خود را از گوشت آدمی فرو بلعیده بود. تقریباً هفتصد کارگر رنج روزانه خود را در این لانه مورعظیم شروع کرده بودند، در ژرفای زمین فرو می‌رفتند و از هرسو آنرا می‌شکافتند و سوراخ می‌کردند و زمین فرسوده همچون چوب کهنه موریانه خورده‌ای به سخاوت دهان می‌گشود. در عمق سکوت سنگین لایه‌های زمین آدمی می‌توانست گوشه‌هایش را بر صخره بچسباند و هیاهوی این حشرات انسان نما را - که به عادت رنج می‌کشیدند و شکایتی نداشتند - پرواز سریع کابل آسانسورها که بالا و پائین می‌رفتند، و صدای خفیف ابزار کار را بشنود.

چهار کلنگ کارهريك بالادست ديگري خود را در سينه كار دراز کرده بودند . تخته های چنگك دار كه زغالهای كنده شده را پشت خود نگه می داشت، آنها را از هم جدا کرده بود و هر کدام نزديك به چهارتراز رگه را اشغال کرده بودند . رگه ای چنان نازك كه به زحمت ضخامت آن به پنجاه سانتيمتر می رسيد. آنها بين ديوار و سقف تنگ افتاده بودند و خود را به كمك زانو و آرنج هایشان به پيش می كشيدند، و حتی نمی توانستند به پشت بغلند بی آنكه شانها و آرنجشان زخمی و مجروح نشود . برای بدست آوردن زغال می بایست با گردن پیچ خورده بر پهلو بخوابند و بازوها را به امتداد شانها بالا ببرند و با كلنگ دسته کوتاه خود بردواره زغال بكویند.

زاشاری پایین رگه کار می کرد و لواك و شاوال بالادست او و ماهو بالاتر از همه کار می کرد. هر کدام از آنها با ضربات كلنگ بسترشيشتی زیر رگه زغال را خالی می کردند و بعد در ضخامت زغال شكافهایی ایجاد می کردند و در نهايت بايك ضربه آرام در بالای لایه زغال، زیر آن خالی می شد و فرو می ریخت . این زغال چرب بود و در ضمن فرو افتادن خرد می شد و در امتداد شكم و رانهای كلنگ كارها فرو می غلتيد. وقتی این قطعات بوسیله تخته های چنگك دار كه مردان بروی آن خوابیده كار می کردند، متوقف می شد، كلنگ كار در این شكاف باريك در انبوه زغال ناپديد می گشت.

زحمت كارماهو از همه بیشتر بود. آن بالا حرارت تاسی و پنج درجه می رسيد. تقریباً جریان هوا وجود نداشت و خفقان آن بتدریج كشنده می شد. او مجبور بود چرغاش را به میخی كنار سرش آویزان كند. حرارت چراغ سرش را بشدت داغ می كرد و بسوی خون در سراسر مغزش به جوش می آمد . رطوبت حتی بیشتر از گرما شكبجه اش می داد . تنها در چند سانتيمتری صورتش قطره های درشت و سریع آب پیوسته بريك نقطه فرو می چكيد

واو هرچند سعی می کرد و سرش را عقب می برد و گردنش را می پیچاند ، فایده ای نداشت . قطرات آب همچنان بر صورتش فرو می ریخت و در امتداد آن پخش می شد .

پس از ربع ساعت کاردیگر بکلی خیس شده و مثل سیل عرق می ریخت ، همچون ساسی در طشت آب جوش از سراسر بدنش بخار بلند میشد . آنگاه صبح قطرات آب یکدنده منظم در چشمانش می چکید و او را به ناسزاگویی وامی داشت . باتمام این سختی ها کارش را متوقف نمی کرد ، در حالی که همچون مگسی که بین صفحه های کتابی گیر افتاده باشد در معرض خطر لهدگی بود ، همچنان کلنگ می زد و خود نیز از طنین چکش بشدت تکان می خورد . حتی يك کلمه حرف رد و بدل نمی شد و همه کلنگ میزدند و جز صدای ضربه های نامنظم و دور دست کلنگ صدایی شنیده نمی شد .

صداهای زنگی خشن می گرفت و در آن هوای مرده هیچ طینتی نداشت و تاریکی ، سیاهی اسرار آمیزی داشت زیرا اگر د معلق زغال آن را غلیظ ترمی کرد و گازهایی که پلکها را سست میکرد و فرو می بست ، بر سنگینی آن می افزود و جز نقطه های سرخ فام کلاهک توری چراغ که در دل تاریکی می سوخت ، روشنائی دیگری وجود نداشت . رگه باز می شد و بطور کج و معوج مثل دود کش بهن و مسطحی که دوده ده زمستان را در خود ذخیره کرده باشد ، بالامیرفت و پیکره های شبح وار در آن در حرکت بودند . پرتوهای بیرمقی گردی سرین و بازوانی پر گره و صورت خشنی را که گوئی به منظور جنایتی سیاه شده بود به ابهام نمایان می ساخت . گاه قطعه های زغال به هنگام جدا شدن می درخشید و سینه یا لبه آنها ناگهان همچون بلور روشن می شد و سپس همه چیز در تاریکی فرو می رفت .

کلنگها با ضربه های مبهم و سخت به زغال کوبیده می شد و جز نفسهای بریده و خستگی طاقت فرسا در زیر سنگینی هوا و چکه چکه آب صدائی در گوشها نمی پیچید . زاشاری که که بازوانش از هم آغوشی شب قبل هنوز بیرمقی بود ، لزوم زیربندی را بهانه کرد و کار را بزودی رها ساخت ، به این ترتیب می توانست به آسودگی ، سوت زنان و باچشمائی مات خود را در تاریکی بدست خیال بسپارد .

در حدود سه متر از رگه پشت سر کلنگ کاران شکافته و خالی شده بود و هنوز کسی به فکر زیربندی آن نیفتاده بود . نه به خطر اعتنائی داشتند و نه وقت را برای آن تلف می کردند . زاشاری اتی بن را صدا کرد و گفت : « هی ، عالیجناب ، چندتا چوب بیار . » اتی بن که داشت کار کردن با بیل را از کاترین یاد می گرفت ، بناچار چند تکه چوب آورد . اندکی از چوبهای روز قبل باقی مانده بود ، معمولاً قطعات چوب را به اندازه لایه زغال می بریدند و پایین می آوردند . زاشاری با دیدن واگن کش جدید که چهار تکه چوب را

بغل گرفته بود و ناشیانه خودش را از میان زغال بالا می کشید، فریاد زد :
« ده ، بجنب ! »

او بانوك كلنك يك سوراخ در سقف و سوراخ دیگری در دیوار کند و دوسرچوب را در آنها قرار داد و بدین شکل صخره را زیربندی کرد. هر بعد از ظهر کارگران خساکبرداری اضافات خاك و سنگ را که كلنك کارها در ته دالان برجا گذاشته بودند، جمع می کردند و لایه هائی را که زغال آنها خالی شده بود پرمی کردند و فقط قسمت بالا و پایین دهلیزها را برای عبور واگنها خالی می گذاشتند. ماهو کارش را تمام کرد ، سرانجام قطعه زغالش را جدا کرده بود. با آستینش صورت عرق کرده خود را پاك کرد و به یاد زاشاری اقتدا که پشت سراو بالا رفته بود و گفت: « آن کار را بگذار برای بعد از نهار، حالا فقط باید كلنك زد تا بتوانیم سهمیه خودمان را تحویل بدهیم. »

جوان جواب داد : « آخر پائین می آید ، نگاه کن ، اینجا يك ترك بزرگ خورده ، می ترسم ریزش کند . »

ماهو فقط شانه اش را بالا انداخت : ریزش کند؟ دفعه اول که نیست، اگر ریزش کند، می شود چاره ای برایش یافت، سرانجام عصبانی شد و پسرش را به سینه کار فرستاد.

در حقیقت همه دست از کار کشیده بودند، لواء به پشت خوابیده بود و شست دست چپش را که سنگی روی آن افتاده بود و خون از آن جاری بود و ارسی می کرد و فحش می داد. شاوال ناسزاگویان پیراهنش را درمی آورد و بالا تنه اش را لخت میکرد تا کمتر از گرما عذاب بکشد. همه بکلی سیاه شده بودند ، پیکرهایشان پوشیده از غبار نرم زغال بود و عرق خیسش میکرد و از آن جاری میشد و غبار را به صورت رشته هائی فرو می شست.

ماهو اولین کسی بود که كلنك زدن را از سر گرفت، اندکی پایین تر از لایه قبلی که این سرش را کاملاً بر روی خاك قرار می داد. اینك قطرات آب لجوجانه بر پیشانی می چکید و گوئی با ضرباتش سوراخی در درون جمجمه او حفر می کرد.

کاترین برای اتی بن توضیح می داد : « اعتنا نکن ، آنها همیشه فحش می دهند. » و بامهربانی به تعلیم خود ادامه داد :

« هرواگن زغال که پرمی شود ، دقیقاً بعد از ترك کار به قسمت تحویل میرسد و آنها بوسیله نشانهای مخصوصی به حساب گروه تحویل دهنده گذاشته می شد ، از این گذشته باید در باز کردن زغال دقت زیادی بخرج دهند و واگن را خوب پر کنند و جز زغال ناب چیزی در آن نریزند، در غیر این صورت واگن پذیرفته نمی شود. »

چشمان مرد جوان که اندك اندك به تاریکی عادت می کرد، دختر جوان را که بسیار

رنگ پریده و کم خون می نمود می نگریست اما نمی توانست سن واقعی او را حدس بزند، آنقدر ضعیف الجثه و نحیف بود که در چشم او دوازده ساله بیشتر نمی نمود باین حال حس می کرد که او بزرگتر است. حرکتش پسرانه و گستاخیش ساده دلانه بود و همین اندکی او را ناراحت می کرد. چهره رنگ پریده و صورتک وارش در زیر کلاهی که بستنی بر روی موهایش کشیده شده بود زیاد از حد شیطنت آمیز می نمود. اما آنچه باعث تعجب میشد نیروی مردانه اش بود، نیروئی پرتوان که بامهارتی فراوان آمیخته بود. کاترین واگنش را با حرکات ریز و منظم و تندبیل سریعتر از اتی بن پرمیکرد و سپس آن را با فشاری منظم و آهسته، بدون برخورد با جائی تا سطح شیب دار میرساند و به آسانی از میان صخره های ناهموار می گذشت. در حالیکه اتی بن خود را می کشت باین همه واکنش از ریل خارج میشد و او در می ماند. براستی هم راه آسانی نبود. از سینه کار تا سطح شیب دار نزدیک به شصت متر راه بود و کارگران خاکبرداری هنوز تونل آن را هموار نکرده بودند، راه تنگ و تاریکی بود با سقفی ناهموار با خمیدگیها و برجستگیهای فراوان، در بعضی قسمتها فقط واگن می توانست با بارش بگذرد و واگن کش اگر می خواست جمجمه اش نشکافد، می بایست بر زمین بخوابد و با فشار به کمک زانوها خود را به جلو بکشد.

از این گذشته چوبهای زیربندی شکم داده و هنوز هیچ نشده شکسته بود و درازو باریک همچون عصا زیر بار سقف با ترکهای طویل و کم رنگ از هم جدا میشد. در کنار این شکستگیها واگن کش می بایست مواظب باشد که پوست دست و صورتش از تراشهای چوب زخمی نشود و آهسته و بر شکم خوابیده از زیر سقف فرو نشسته که دسته های چوب بلوط به کلفتی ران انسان در زیر بار آن به آهستگی از وسط می شکست بخزد و هر لحظه از این اضطراب گنگ در عذاب باشد که ناگهان صدای له شدن استخوانهایش را خواهد شنید.

کاترین خندید و گفت: «دوباره.»

واگن اتی بن در ناهموارترین نقطه راه از روی ریل خارج شده بود، او نمی توانست روی زمین مرطوب و گل آلود که ریلها را جابجا می کرد، بطور مستقیم واگنش را براند. اتی بن دشنام می داد و تلاش می کرد و از فرط خشم با چرخها در گیر می شد، اما با این وجود نمی توانست چرخهای واگن را روی ریل باز گرداند.

کاترین گفت: «یک دقیقه صبر کن تایایم. با اوقات تلخی که کار درست نمی شود.» بجایکی خود را زمین انداخت و کمرش را زیر واگن لغزاند و بایک حرکت آن را بلند کرد و بر روی ریل گذاشت. واگن هفتصد کیلو گرم وزن داشت، اتی بن متعجب و شرمسار باز بانی الکن از او تشکر کرد.

کاترین مجبور شد که به او نشان دهد که چگونه رانها را از هم باز کند و پاهارا به چوبهای دوطرف دالان تنگ اندازد تا بتواند موقعیت محکم و استواری داشته باشد. می-بایست بدنش را خم کند و بازوانش را راست نگه دارد تا قادر باشد با تمام نیروی عضلات شانه و کمر فشار آورد. اتی بین يك راه بدنبال کاترین رفت و کارش را تماشا کرد. کاترین سرین خود را بالا می داد دستهایش را پایین می گرفت و سرعت می دوید و عرق می ریخت و نفسش به شماره می افتاد و در این حال به حیوان خردجثه ای می مانست که در سیرك برنامه اجرا می کند. آنگاه بعد از يك رفت و آمد عضلاتش دردناك میشد و مفاصلش صدا می کرد. اما هرگز شکایت نمی کرد. بی اعتنائیش از عادت بود گوئی سیه روزی همگانی آنها حکم میکرد که همه بدینسان در زیر بار زندگی دولا شوند.

اتی بین نمی توانست مثل کاترین کار کند و وقتی سعی میکرد به همان طریق با سری فروافکنده راه برود، گشهایش ناراحتش میکرد و بدنش دچار کوفتگی شدیدی میشد و پس از چند لحظه ای اینگونه راه رفتن برایش تبدیل به يك شکنجه واقعی میگشت. دلهره ای غیر مابن تحمل و آنچنان دردناك که زانو به زمین می زد و لحظه ای چند متوقف می ماند تا نفسی تازه کند.

سپس در سطح شیبدار عذاب تازه ای در انتظارش بود. کاترین به او آموخت که چگونه واگن را سریع براند. در آغاز و انتهای سطح شیبدار، از يك بندمعدن تا بند دیگر سینه های کار میگذاشت، دو پسر بچه کار میکردند، یکی ترمزچی در بالای سطح و دیگری گیرنده در پایین.

این پسر بچه های دوازده تا پانزده ساله دائما با فریاد به همدیگر فحش می دادند و برای خبر دادن به آنها می بایست بلندتر از آنها فریاد زد.

موقعیکه يك واگن خالی آماده بالارفتن بود، گیرنده علامت می داد و دختر واگن-کش واگن انباشته از زغال را به جلومی راند و سنگینی آن هنگامیکه ترمزچی ترمز را آزاد میکرد، واگن خالی را بالای برد.

در قسمت باین در دهلیز زیرین قطارهایی تشکیل میشد که اسبابه ته چاه میکشیدند. کاترین وقتی به انتهای سطح شیبدار که کاملاً چوب بندی شده بود و صدمتر طول آن بود و همچون بوق عظیمی در آن می پیچید، رسید فریاد زد: «آهای احمقهای تخم سگ!» بنظر می رسید پسر بچه ها برای استراحت کار را تعطیل کرده اند زیرا هیچك جوابی ندادند. در هیچکدام از طبقات صدای حرکت واگن شنیده نمیشد. سرانجام صدای نازك دختر کی بگوش رسید که می گفت: «حتماً لاموكت یکی از آنها را با خودش برده!» خنده های پر

سروصدائی در معدن طنین انداز شد. در تمام رگه‌ها دختران واگن کش از شدت خنده بخود می پیچیدند.

اتی بن از کاترین پرسید: کی این حرف رازد؟ و کاترین از لیسدی کوچولو برایش گفت: از دختر جسور و نازک اندامی که بیشتر از سنش می دانست و با وجود بازوان نحیف و عروسک مانندش، واگن کش را با مهارت و توان یک زن رشید می راند.

ولاموکت واقعاً این استعداد را داشت که در یک زمان دوپسرها را بخودش مشغول کند. اما فریاد پسر بچه گیرنده بلند شد که میگفت: «واگنها را راه بباندازید.» بی شک استاد کاری از آن پائین می گذشت. صدای واگنها در نه طبقه بلند شد. دیگر صدایی جز فریادهای منظم پسر بچه ها و صدای شیهه وارد دختران واگن کش که بایسنهای بخار کرده همچون مادیانهای که بیش از حد بارشان کرده اند خود را به قسمت سطح شیب دار می رسانند، شنیده نمی شد.

اتی بن هر بار که به سینه کار بازمی گشت چیزی جز گرمایی خفقا آور و ضربه های گنگ و نامنظم کلنگها و ناله های زجر آمیز و آرام کلنگ کارها را که به کار پرمشقت خود ادامه می دادند، باز نمی یافت. هر چهار نفر لخت و سراپا آغشته به گل سیاهی شده بودند، آنچنان که دیگر از زغال قابل تشخیص نبودند. یک بار ناچار شدند، ماهو را که ناله می کرد از زندان زغال آزاد کنند و تخنه ها را بردارند تا زغالهای انباشته فرو ریزد. زاشاری و لوالک از اینکه لایه بتدریج سخت ترمیشد، عصبانی بودند و می گفتند این کار دسته جمعی آنها را کند می کند.

شاوال برای لحظه ای به پشت دراز کشید تا به اتی بن که حضورش برای او سخت ناراحت کننده بود دشنام دهد.

«نامرد بی شرف، حتی به اندازه یک دختر هم عرضه ندارد، عوضی، چرا واگن کش را درست پر نمی کنی؟ می ترسی دستهایت خسته شود. اگر حتی یکی از واگنها رد شود، مزدت را برمی دارم.»

مرد جوان از جواب دادن خودداری میکرد، زیرا هنوز از بدست آوردن کار خوشحال بود. او خوشنوتهای بالادستها و سرکارگران را می پذیرفت اما بیش از آن ممکن نبود، دست و پاهایش زخمی و خونین و عضلاتش گرفته و دردناک شده بود و کمربند آهنیش بشدت او را می فشرد و آزار می داد. خوشبختانه ساعت ده شد و کارگران برای ناهار کار را متوقف کردند.

ماهو ساعت داشت ولی حتی نگاهی هم به آن نینداخت. او در ژرفای این شب

بی ستاره و ظلمانی حتی پنج دقیقه هم در تشخیص وقت اشتباه نمی‌کرد. آنها همگی پیراین هاوکت هایشان را به تن کردند و از سینه کار پایین آمدند و آرنج هایی به پهلو چسبیده بر روی پاشنه هایشان چمباتمه زدند، این وضع نشستن برای معدنچیان چنان عسادی و طبیعی بود که حتی بیرون از معدن نیز چنین می نشستند و به دستک و یا سنگی برای این کار احتیاج نداشتند.

همه آن خود را بیرون آوردند و شروع به خوردن کردند و گاهگاهی نیز در مورد کار روزانه شان حرفی میزدند.

کاترین که ایستاده بود، پیش اتی بن که قدری دورتر از بقیه در عرض ریگها دراز کشیده و پشت به چوبها داده بود، آمد.

آنجا کم و بیش خشکتر از بقیه قسمتها بود. کترین با دندان پر در حالیکه قطعه نان بزرگش را در دست داشت پرسید:

«تو چیزی نمی خوری؟» که ناگهان بیادش افتاد این مرد جوان در شب در بیابان سرگردان بوده و دیناری پول و شاید هم لقمه ای نان نداشته است.

کاترین گفت: «نمی خواهی بامن شریک بشی؟»

اما وقتی که اتی بن امتناع کرد و مرتباً با صدایی لرزان و درد آلود که حاکی از گرسنگی بود، قسم خورد که به هیچ وجه گرسنه نیست، دختر خندان ادامه داد: «شاید چون من دندان زدم نمی خواهی، خوب، بیا آن طرفش را بتو میدهم.»

وقبل از اینکه حرفش را تمام کنند نانش را دو قسمت کرد. مرد جوان سعی می‌کرد تمام آن را یکباره نبلعد و بازوانش را برانهایش می فشرد تا لرزش آنها بر کاترین محسوس نگردد. دختر با آسودگی دوست مهربانی در کنار او بر شکم دراز کشید و در حالیکه یک دستش را زیر چانه قرار داده بود، آرام آرام لقمه هایش را می جوید، چراغ هایشان بین آنها قرار داشت و روشنشان می‌کرد. کترین لحظاتی درسکوت او را نظاره کرد، انگار او را با آن سیمای ظریف و سیبلمهای سیاه، جذاب می یافت. تبسم مبهمی حاکی از رضایت بر لبانش ظاهر شد.

«خوب پس گفتمی ماشینکار هستی و از راه آهن بیرون رفت کردی. راستی چرا بیرون رفتی؟»

«بخاطر اینکه زدم توی گوش رئیس.»

دختر با حس غریزی تسلیم و اطاعت که از نسلهای پیشین به ارث برده بود به شنیدن این حرف مبهوت و پریشان ماند، مرد ادامه داد: «آخر مشروب زیادی خورده بودم،

هر وقت که مشروب می‌خورم، دیوانه می‌شوم و می‌خواهم خودم و هر کسی را که نزدیکم باشد، پاره پاره کنم... و خرخره‌اش را بجوم. بعد خودم هم تا دوروز مریض میشوم.»

دختر بالحنی جدی گفت: «خوب، پس نباید مشروب بخوری.»

اتی‌ین در حالیکه سرتکان می‌داد، گفت: «آره، نترس من خودم را خوب می‌شناسم.» او نسبت به عرق کینه‌ای عجیب در دل داشت کینه‌ی آخرین طفل خانواده‌ای که همه اعضایش از نسلا پیش الکی بودند. او عذاب تمامی اجداد از الکل تباه شده‌اش را در تن خود احساس میکرد، بطوریکه یک قطره مشروب برایش حکم سمی کشنده را داشت.

پس از آنکه لقمه‌ای فرود داد گفت: «حالا خودم بجهنم با این بیکاری برای مادرم دلواپسم، آن بیچاره روزگارش خیلی سیاه است هر چند وقت یکبار کمی پول برایش می‌فرستادم.»

مگر مادرت کیجاست؟

پاریس زندگی می‌کنه، کوچۀ آلوت. برای این‌و آن رختشویی میکند.

دیگر حرفی نزد. اتی‌ین هر وقت به این جور چیزها فکر میکرد، چشمان سیاهش میلرزید و رنگ می‌باخت و زخمی کهنه و اندوهبار قلبش رامی شکافت، زخمی که در زیر ظاهر جوان و سالمش پنهان شده بود و از درون او را می‌کاوید.

لحظه‌ای با چشمان اندوه‌زده به ظلمت معدن خیره شد و در ژرفای زمین وزیر بار سنگین و خفقان‌آور آن، خاطرات دوران کودکی‌اش را باز یافت. مادرش را بیاد می‌آورد که وقتی پدرش رهایشان کرد هنوز زیبا و پرجرات بود. اما پس از آنکه با مرد دیگری ازدواج کرد. شوهر اولش باز گشت و او در میان این دو مرد که او را می‌دریدند و شکنجه‌اش می‌دادند و به همراه آنان در بدبختی و تباهی الکل غوطه‌ور شد و آن کوچۀ باریک و کثیف را که تیره-بختی‌های کودکی‌اش را اولین بار آنجا تجربه کرده بود و خیل لباسهای کثیفی را که در میان دکان انباشته شده بود و می‌گسار بیاهی که خانه را در لجن و عفونت خود فرو می‌برد و سیلی‌هایی که آرواره‌ها را خرد میکرد، همه و همه را بیاد می‌آورد و غمگین می‌شد.

زیر لب گفت: «حالا با این صنایع پولی که اینجا گیر می‌آورم چطور می‌توانم برای او چیزی بفرستم، بیچاره حتماً از گرسنگی خواهد مرد.» و شانه‌هایش را ناامیدانه بالا انداخت و گاز دیگری به نانش زد...

کاترین در حالیکه در قهقهه‌اش را باز میکرد، پرسید: «می‌خواهی گلویی ترکی؟ قهوه است هیچ ضرری برایت ندارد این جور خشک خشک غذا خوردن آدم را خفه می‌کند.»

مرد جوان امتناع کرد، همین قدر که نصف نان او را خورده بود کافی بود اما کاترین با

مهربانی از اصرار باز نمی‌ایستاد و سرانجام گفت: «خوب، حالا که توانقدر آقائی، من اول می‌خورم. اما آنوقت اگر قبول نکنی، از دست خیلی دلخور میشوم.» و قتمه‌اش را بسوی او دراز کرد. کاترین روی زانوانش بلند شده بود و صورتش را چراغها روشن میکردند. اتی‌ین او را در کنار و چسبیده به خود می‌دید، آه، چطور توانسته بود این دختر را زشت بداند؟ حالا که چهره‌اش باغبان نرم زغال‌سیاه شده بود بنظر جذاب می‌آمد. دندانهای سفید و درخشانش در دهان بزرگ و در میان چهره سیاه شده‌اش می‌درخشید و چشمان بزرگ شده و سبز رنگش در تاریکی همچون چشمان گریه‌ای برق می‌زد. یک دسته موی سرخ‌رنگ که از زیر سر بندش بیرون آمده بود، گوشش را قلقلک میداد و او را به خنده می‌انداخت.

اتی‌ین پس از آنکه جرعه‌ای قهوه نوشید، قتمه را به او پس داد و گفت: «اینهم برای خاطر تو.»

کاترین جرعه دیگری نوشید و او را نیز مجبور کرد تا بقول خودش بر اینکه برادر او را تقسیم کرده باشد جرعه دیگری بنوشد و دهانه باریک قتمه که از یک دهان به دهان دیگر می‌رفت باعث تفریحشان می‌شد. اتی‌ین باخود گفت که آیا نمی‌باید دخترک را در آغوش بگیرد و لبانش را ببوسد، لبانی خوش‌فرم و گوشتالو که سرخی کم‌رنگی داشتند و سیاهی زغال به آنها جانی داده بود. اما جرأت نکرد زیرا از او خجالت می‌کشید. در لیل فقط با روسپیان آنها همزیست‌ترین نوعشان معاشرت کرده بود و حالا نمی‌دانست که چگونه با دختر کارگری که هنوز در خانه پدرش زندگی میکرد، رفتار کند. دوباره به تکه باقی مانده نانش گاز زد و گفت: «تو در حدود چهارده سال باید داشته باشی، اینطور نیست؟»

کاترین متعجب و کمی آزرده جواب داد: «چی؟ چهارده سال. من پانزده سالم است. تقصیر تو نیست. اینطرفها دخترها زیاد تندرشد نمیکنند.»

اتی‌ین به سوال کردن از او ادامه داد و کاترین بدون گستاخی و شرم از همه چیز صحبت میکرد. اگرچه اتی‌ین حس می‌کرد که جسمش هنوز دوشیزه است و هوای بدو خستگی فراوان رشد او را عقب انداخته امامی دید که از مردها و زن‌ها و روابطشان همه چیز را می‌داند. اتی‌ین صحبت را به لاموکت کشاند تا او را بدین طریق خجالت دهد ولی کاترین خندان و با آسودگی تمام ماجراهای شرم‌آور او را نقل کرد و در آخر گفت: «نه این یکی از هفت دولت آزاد است.» و وقتی اتی‌ین از او پرسید که او خودش معشوقی دارد یا نه، کاترین به شوخی جواب داد که مادرش از اینجور کارها خوشش نمی‌آید. اما به هر حال این کاریست شدنی و عاقبت او هم کسی را پیدا خواهد کرد. دخترک شانه‌هایش را خم کرده بود و در لباس خیس از عرقش از سرما می‌لرزید و چهره‌اش حالتی تسلیم‌آمیز و مهربان داشت گوئی حاضر است به هر آنچه

پیش‌آید تن دردهد. اتی‌ین گفت: «مسأله این است که وقتی همه این‌طور زندگی می‌کنند، معشوق فراوان پیدا می‌شود نه؟»

البته...

آیا احتیاجی نیست به کشیش بگوید؟

کشیش کی باشد، بروپی کارش. اما اصل کاری مرد سیاه است، او را نمی‌شود کاری کرد.

مرد سیاه دیگر کیست؟

معدنچی پیری که به چاه برمی‌گردد و دخترهای نانچیب را خفه می‌کند.

اتی‌ین به او نگاه کرد، می‌ترسید دختر او را دست انداخته باشد.

تو این قصه‌ها را باور می‌کنی؟ پس واقعاً هیچ چیز نمی‌دانی.

البته که می‌دانم، من سواد دارم، خواندن و نوشتن یاد گرفته‌ام. در خانه ما سواد

خیلی پدر می‌خورد، چون زمان پدر و مادرم اصلاً درس خواندن رسم نبوده است.

این دختر برآستی خیلی مهربان بود وقتی نانش را تمام کند، او را در آغوش خواهد

گرفت و لبان گوستالو و سرخش را خواهد بوسید. نیت محجوبانه مرد جوانی که میل به خشونت

صدایش را خفه کرده بود، این لباسهای پسرانه، این بلوز و شلوار پیچیده در اندامی دخترانه

اشتیاقی همچنان‌گیز را در او برمی‌انگیخت و او را آزار می‌داد. آخرین لقمه نانش را هم بلعید،

یک جرعه دیگر قهوه نوشید و ققمه را به کاترین پس داد تا خالیش کند، لحظه عمل دیگر فرا

رسیده بود نگاه‌های پریشان به معدنچیان انداخت اما سایه سیاهی جلوی دهلیز را گرفته بود.

شوال که از مدتی قبل آنجا ایستاده بود و آنها را نگاه می‌کرد، نزدیک آمد و مطمئن شد

که ماهومی تواند او را ببیند بعد همان‌طور که کاترین چهارزانو نشسته بود شانه‌اش را محکم

گرفت و سرش را به عقب کشید و در حالی که تظاهر می‌کرد وجود اتی‌ین را اصلاً احساس نمی‌کند،

با بوسه‌های تند و خشونت آمیزی لبان کاترین را فشرد. در این بوسه‌ها ادعای مالکیت و

نوعی نیت جسادت آمیز نهفته بود اما کاترین مقاومت کرد و خودش را کنار کشید و گفت: «ولم

کن، می‌فهمی یا نه؟»

اما شوال سر کاترین را هنوز در دستهایش نگه داشته بود و به چشمان او خیره می‌نگریست؛

مبیل و ریش قرمز در صورت تیره رنگی که یک بینی بزرگ عقابی از آن بیرون آمده بود

چون شعله آتش بنظر می‌رسید، سرانجام او را رها کرد و بی آنکه حرفی بزند رفت. سرمائی

مشمز کننده سراپای اتی‌ین را فرا گرفت، صبر او احمقانه بود و حالا البته دیگر او را نخواهد

بوسید، زیرا شاید کاترین فکر کند که او از آن مرد یاد گرفته است.

اتی بن به آهستگی گفت: «چرا به من دروغ گفتی؟ او معشوق توست.» غرور جریحه دار شده اش او را دچار یاسی قطعی می کرد.

اما دختر فریاد زد: «نه، نه قسم می خورم، هیچ رابطه ای بین ما نیست، فقط بعضی وقتها بسرش میزند. مخصوصاً که اهل اینجا هم نیست. شش ماه پیش از «پادوکاله» آمده است.»

هر دو برخاستند، دوباره کار شروع شده بود. کاترین از مردی رفتاراتی بن غمگین شد، شاید اتی بن به مراتب خوش قیافه تر از آن دیگری در نظرش می آمد و شاید او را به شاوآل ترجیح میداد، زیرا در فکر دلداری دادن با اظهار محبتی بود و چون مرد جوان را دید که با تعجب در حال معاینه چراغش است - که با سعله ای کیود و با هاله ای کمرنگ و بزرگ میسوخت - سعی کرد تا دست کم او را سرگرم سازد.

دختر جوان صمیمانه و آهسته در گوشش گفت: «بیاتاجیزی را نشانت بدم.» کاترین او را به انتهای دهلیز برد و شکافی را در سینه زغال به او نشان داد که فوران ملایمی از آن حس می شد و آوایی لطیف همچون صدای پرنده ای داشت.

«دستت را اینجا نگه دار، با در احس می کنی؟ این یک جریان زیرزمینی است.» اتی بن متحیر شد، پس این نیروی شیطانی که گاهی خشم می گیرد و همه چیز را منفجر می کند چیزی جز همین نسیم ملایم نیست. کاترین در حالیکه می خندید برای او توضیح داد که علت آبی سوختن فعلی چراغها شدت گرفتن همین جریان زیرزمینی است. صدای خشن ماهو گفتگوی آنها را قطع کرد. «آهای، پس کی می خواهید دست از وراجی بردارید؟»

کاترین و اتی بن بسرعت واگنها را پر می کردند و در حالیکه خم گشته و به کمرهای خود فشار می آوردند از زیر سقف نا هموار دالان به پیش می خزیدند تا واگنها را به سطح شبیدار برسانند. بعد از یک رفت و آمد دیگر خیس عرق شده بودند و مفاصلشان صدا می کرد. کلنگ کاران نیز کارشان را در سینه کار از سر گرفته بودند، آنها معمولاً وقت ناهار را کوتاه میکردند تا بدنهایشان سرد نشود و نانشان را که با اشتها و بدون صدا فرو بلعیده بودند، حالا چون سرب بر روی معده هاشان سنگینی میکرد. آنها به بهلودر از می کشیدند و با نیروی هر چه بیشتر کلنگ میزدند و تنها فکرشان این بود که تعداد بیشتری واگن تحویل دهند. همه چیز در برابر این جنگ ناامیدانه و در تلاش جنون آمیز برای بدست آوردن بهره ای که چنین بیرحمانه از آنها ربوده می شد، ناپدید می گشت و دیگر به آبی که دائماً زیر پای آنها جریان داشت و اندامهایشان را متورم و سرمازده میکرد و کوفتگی و گرفتگی عضلاتی که بر اثر ثابت ماندن در یک وضع بود و تاریکی خفقان آوری که جهره آنان را همچون گیاهانی روئیده در سردابه

بی طراوت و رنگ باخته میکرد، توجهی نداشتند. به میزانی که ساعات روز را پشت سر می گذاشتند، هوا در معدن مسموم تر می شد. از گرما و دود چراغها و عفونت نفسها و جریان آرام گازهای زیرزمینی که بر روی پلکهای نشستند و چشمان را سنگین می کردند، دیگر بسختی قادر به تنفس بودند و فقط تهویه شبانه می توانست این جریان غلیظ و خفقتان آور را کاعش دهد. آنها همچون موش کوری در اعماق زمین زیر بار سنگینی کمر شکن آن در حالیکه هوایی برای تنفس در ریه های شعله ورشان باقی نمانده بود، پیوسته کلنگ می زدند.



ماهو بدون نگاه کردن به ساعتش که در جیب کتش بود، کار را متوقف کرد و گفت: «ساعت نزدیک يك است، زاشاری کارت را تمام کردی؟»
مرد جوان از چند لحظه پیش زیر بندی میکرد، اما وسط کار در حالیکه به پشت خوابیده بود، ماتش برده بود و در فکر گوی زنی روز پیش بود.

«آره، برای امروز بس است، بقیه اش باشد برای فردا.» و به سر کارش در سینه کار بازگشت، و شاوال هم از کلنگ زدن دست برداشته بود و استراحت میکرد. در حالیکه همه عرق صورت خود را با بازوانی برهنه پاک میکردند سقف شیشستی را که ترك می خورد نگاه میکردند و جز از کارشان حرفی نمی زدند.

شاوال زیر لب گفت: «اینهم شانس لعنتی ما، این قسمت زمین خیلی سست است و دائم ریزش میکند، این مسئله را موقع چانه زدن بر سراجرت اصلاً به روی مبارکشان نمی آورند.»

لواک غرو لند کنان گفت: «ناکسهای مفت خور، فقط فکراین هستند که چطور سرما کلاه بگذارند.»

زاشاری به خنده افتاد. برای او اینگونه مسائل بی تفاوت بود، اما از دشنام دادن همکارانش به کمپانی لذت می برد. ماهو با صدای آرام توضیح داد که وضع زمین هریست متر به بیست متر تغییر میکند، کمی هم باید انصاف داشت، آنها واقعاً نمی توانند همه چیز را پیش بینی کنند. اما وقتی دید که لواک و شاوال همچنان کینه توزانه به رؤسا ناسزا میدهند، بدلبهره به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: «هیس. بس کنید دیگر.»

لواک در حالیکه صدایش را پایین می آورد، گفت: «حق باتواست، زدن این حرفها زیاد عاقلانه نیست.» حتی در ژرفای زمین تیره گون نیز وحشت از جاسوسان آنها را راحت

نمی گذاشت، گوئی زغال سهامداران دردل رگه‌ها هم گوش داشت و هر آنچه می گفتند به رؤسا گزارش می داد.

شاوال باحدایی بلند و برانگیخته فریاد زد: «من هرچی بخوام می گم. دل‌می خواهد آن دانسرت‌الذنگ یکبار دیگر مثل دیروز بامن طرف شود تا يك آجر تو شکمش جا بدم. مگروفتی باخوشگلهای مردم خلوت می کند من بالاش درمی آیم؟»

صدای خنده زاشاری بلند شد. رابطه مباشر معدن بازن پیروان برای معدنچیان تفریح شده بود. حتی کاترین که انتهای شیب کار به پیل خود تکیه داده و ایستاده بود، پهلوی خود را گرفت و از خنده ریسه رفت و خلاصه جریان را برای اتی‌ین تعریف کرد ولی سرانجام ماهو نتوانست بیش از این اضطرابش را پنهان کند و باخشونت فریاد زد: «خفه می شویدیانه. این لنده گویی هارا بگذارید برای وقتی که تنها شدید، آنوقت هر قدر دلتان خواست عربزنید.» قبل از اینکه سخنش را تمام کند، صدای پادبائی ازدالان بالائی شنیده شد و چند لحظه بعد، مهندس معدن که معدنچیان او را بین خودشان «نگرل» فلفلی می نامیدند با مباشر معدن دانسرت در بالای سطح شیبدار ظاهر شدند.

ماهو زیر لب غرغر کنان گفت: «لامصب‌ها، بهتان نگفتم؟ يك دفعه مثل جن سر و نه‌اشان از زیر زمین پیدا می شود.»

پل نکرل خواهرزاده آقای «هن بو» جوانی بیست و شش ساله و باریک اندام بود و با موهای مجعد و سمیل خرمائی رنگش، چهره‌ای زیبا و خوشایند داشت. بینی نوک تیز و چشمان باهوش و جستجوگرش به احوالت زیر کانه دلپذیری می بخشید و تیزهوشی آمیخته به بدگمانیش در روابطش با کارگران به اقتداری خردکننده مبدل می شد. او مثل دیگران لباس کار می پوشید و سر تا پایش مانند آنها از زغال کثیف و سیاه بود و سعی می کرد بانیشان دادن شجاعتی حیرت آور احترام آنها را نسبت به خودش جلب کند، و ارد خطرناکترین دهلیزها می شد و دشوارترین کارها را انجام می داد و به هنگام انفجار گازهای معدن یا ریزش سنگها همیشه اولین کسی بود که داوطلبانه به استقبال خطر می رفت.

او پرسید: «همین جا باید باشد، دانسرت، نه؟»

مباشر معدن که مردی بلژیکی بود و چهره‌ای فربه و بینی گوش‌تالو و شهوانی داشت با نزاکتی مبالغه آمیز جواب داد: «بله، آقای نگرل آن جوان همان کسی است که امروز صبح اجیر شده است.»

هر دو به میان سینه کار خزیده بودند. اتی‌ین را صدا کردند، تا بالا برود. مهندس معدن چراغش را بالا نگه داشت و بی آنکه سؤالی بکند به او نگاه کرد. «بسیار خوب اما من از

بکار گرفتن غریبه‌های آواره زیاد خوشم نمی‌آید، به هر حال این دفعه آخر باشد.»

نگرل به توضیحات مباشر در مورد فوریت‌های کار و تغییر روش کمپانی و تمایل آنها برای به کار گماردن مردها به جای دختران واکنش گوی نمی‌کرد و شروع به بازرسی سقف کرد. کلنک کارها همه به سر کار خود بازگشته بودند که ناگهان فریادش بلند شد: «ببینم ماهو مسخره کرده‌اید؟ خیر سرتان با این زیربندی کردن‌تان، خبر مرگتان همه این زیر می‌مانید.»

ماهو به آسودگی جواب داد: «نه، اینطورها هم نیست، کاملاً محکم است.»

«محکم است یعنی چه؟ مگر چشمه‌ایت کور است، سقف کاملاً شکم داده و تازه دستکها را دومتر به دومتر کار می‌گذارید آنهم به زور. سرتاپا از یک قماش هستی تا جمجمه تان داغون نشود سینه کار را ول نمی‌کنید. زود باشید زیربندی را درست کنید دستکها باید دوبار بشود. شنیدید؟»

و چون معدنچیان رغبتی به این کار نشان نمی‌دادند و بر سر اینکه تشخیص حفظ جان‌شان با خودشان است بحث می‌کردند عصبانی شد و فریاد زد: «این حرفها کدام است، مگر وقتی که زیر سنگها ماندید و جمجمه‌هایتان خرد و خمیر شد، خودتان جوازش را می‌دهید، مگر این کمپانی نیست که باید به زنه‌ایتان مستمری بپردازد؟ من شما را خوب می‌شناسم، حاضرید بمیرید ولی تاشب دو واگن بیشتر زغال تحویل دهید.»

ماهو که هر لحظه بر شدت عصبانیتش افزوده می‌شد، با خود داری گفت: «اگر کمپانی پول بیشتری می‌داد، حتماً زیربندی هم بهتر انجام می‌شد»

مهندس شانه‌اش را بابت تفاوتی بالا انداخت و دیگر حرفی نزد و به بازرسی از بالا تا پایین سینه کار ادامه داد، وقتی به کنار آنها رسید گفت: «تایک ساعت دیگر فرصت دارید، یا الله، بجنبید همه دست به کار بشوید. در ضمن این راهم بدانید که، گروه صد فرانک جریمه می‌شود.»

این کلمات معدنچیان را دچار خشم شدیدی کرد و تنها قدرت سلسله مراتب بود که انجام آنها را نگه می‌داشت، همان قدرتی که باعث میشد از پسر بچه پادو تا مباشر معدن همه زیر دست یکدیگر خرد و خمیر شوند.

شاووال و لوالک خشم خود را با حرکتی شدید نشان دادند و زائاری نیز با تمسخر شانه‌ها را بالا می‌انداخت ولی ماهو بانگاه آنها را وادار به سکوت و خوشتنداری کرد. اتی‌ین نیز از لحظه‌ای که به ته این جهنم آمده بود عصبانیت آرام آزارش میداد و برانگیخته‌اش می‌ساخت و شاید بیشتر از دیگران اعصابش در فشار قرار داشت. او نگاهی به

کاترین انداخت ، دخترک باشانه های آویخته که حالتی از تسلیم داشت ، بیحرکت ایستاده بود . چگونه ممکن است انسانهایی چنین ظالمانه رنج بکشند و پیکرهایشان در زیر بار کاری طاقت فرسا و کشنده خردشود و تازه آنقدر به دست نیاورند که نان روزانه ایشان را تامین کند.

نگرل راه افتاد و دانسرت نیز که پیوسته گفته های او را باسر تأیید می کرد بدنباش روان شد. آنها زیربندی انتهای دعلیز را که تا دهمتر مسئولیت آن با کلنگ کارها بود بازرسی میکردند اما ناگهان توقف کردند و نگرل دوباره فریادزد: «لعنتی ها این چه جور زیربندی است ؟ و شما دانسرت این چه وضع نظارت کردن است ؟»

دانسرت بازبانی الکن گفت: «ازبس که به آنها گفتم، قربان، زبانم مودر آورده.» نگرل باتشدد فریاد زد: «ماهو، ماهو» همه پایین رفتند. «فکرمی کنی این زیربندی ها دوام می آورند؟»

خودتان را مسخره کرده اید یا مارا ؟ يك بچه هم از این بهتر زیربندی می کند. آنوقت ماتعجب می کنیم که چرا تعمیر کردن ، اینهمه برای کمپانی خسرج برمی دارد! طوری زیربندی می کنید که تاوقتی که خودتان مشغولش هستید، سرپایماند بعد به درك ! وهربار کمپانی مجبور می شود يك لشکر تعمیرکار بریزد توی معدن تا کثافت کاریهای شما را جبران کنند. تورا خدا نگاه کن، بایک ریزش کارتان تمام است.»

شاوال می خواست حرف بزند ، اما نگرل فرصت به او نداد و گفت : «نه لازم نیست ، خوب میدانم چی می خواهید بگوئید، دستمزد را زیاد کنیم . بسیار خوب منم به شما هشدار می دهم که بااین طرز کار کردنتان کمپانی مجبور خواهد شد برای زیربندی جداگانه پول بدهد و در عوض به همان میزان از قیمت هرواگن زغال کم کند، آنوقت خواهیم دید که نتیجه کار برایتان بهتر خواهد شد یا نه ؟ فعلا بچنبید، تمام زیربندیها را تجدید کنید، فردا دوباره برای بازرسی برمیگردم.»

و با این تهدید همه را حیران کرد و رفت . دانسرت که در حضور او بسیار حقیر و بزدل می نمود، لحظه ای پس از رفتن مهندس باخشونت روبه کارگران گفت : «فقط برای من از زمین و آسمان دردرس درست می کنید ولی مواظب باشید باید کسی در افتادید من سه فرانك جریمه نمی کنم، من پدر درمی آورم.»

ووقتی آنجارا ترك کرد، دیگر نوبت ماهو بود تا از خشم دیوانه شود. «لعنتی ها همش زورمی گویند ، من همیشه می گفتم که باید آرام بود چون با خوش خلقی می شود کارها را پیش برد ولی آنها آدم را دیوانه می کنند. شنیدید چی گفت؟ پول زیر بندی را

جداگانه حساب می کند و این هم يك حقه تازداست تاپسول ما رابخورند . بسی شرفهای ناکس...» به اطرافش نگاهی انداخت، انگار می خواست کسی را بباید تا آتش خشمش را برسر او خالی کند و چون چشمانش به اتی بن و کاترین افتاد که بیکار ایستاده بودند باخشونت فریاد زد: «تنه اش ها برید چوب بیارید ، شما که عین خیالتان نیست، یا الله و گر نه بالگد خرد و خمیرتان میکنند.»

اتی بن بی آنکه از حرف او برنجد ، رفت چوب بیاورد. او چنان از دست رؤسا خشمگین بود که معدنچیان عصبانی را همچون بره هایی معصوم می یافت . لواک و شاوال يك ریز فحش می دادند و خود را خالی می کردند.

همگی حتی زاشاری نیز باشند هرچه تمامتر زیربندی می کردند، برای مدت نیم ساعت جز تق تق چوب که به زور کلنگ جا می افتاد، صدائی شنیده نمی شد . آنها بانفسهای بریده علیه سنگها خشم می گرفته و دشنام می دادند، سنگهایی که اگر امكان داشت می خواستند بر روی شان هایشان بالا ب برند و جابجا کنند. سرانجام ماهو که از خشم و خستگی خرد شده بود گفت: «دیگر بس است، ساعت يك و نیم است ، لعتی عجب روز مزخرفی بود ، از دستمزد هم چیزی دستان را نمی گیرد. گند بزند به این زندگی سگی...» اگرچه هنوز نیم ساعتی به پایان کار باقی مانده بود اما لباس هایش را پوشید و بقیه هم از او پیروی کردند، همان منظره سینه کارهم خون را در مغزشان به جوش می آورد و چون دختر به کارش ادامه می داد ، از غیرتی که به خرج داده بود ، عصبانی شدند و صدایش کردند که اگر زغال پامی داشت خودش راه می افتاد و هرشش نفر در حالیکه ابزار شان را زیر بغل گرفته بودند، راه افتادند .

تا چاه دو کیلومتر فاصله بود و باید همان راه اصلی را طی می کردند کاترین و اتی بن که به آشنایی برخورد کرده بودند در معبر باریك دودکش گونه عقب ماندند . اما کلنگ کارها تا پایین دودکش فرو لغزیدند . لیدی که واگش را متوقف کرده بود تا آنها بگذرند ماجرای لاموکت را برایشان نقل کرد. می گفت او دچار خون دماغ شدیدی شده است، بطوری که مجبور شد از يك ساعت قبل کار را رها کند تا آبی برای شستشوی دماغش پیدا کند. موقعیکه لیدی كوچك را ترك کردند، كودك بیچاره گل آلود و خسته دوباره به راندن واگش مشغول شد. او بابازوان نجیب و باریکش واگن را به جلو می راند و در این حال به مورچه سیاهی می مانست که با باری بزرگتر از خودش کلنجار می رود. آنها در دودکش به پشت خوابیدند تا موقع سرخوردن پوست پیشانی شان كنده نشود . آنها از دودکش سنگی که بر اثر رفت آمد و مالش زیاد ضعیلی شده بود شروع به سرخوردن

کردند و مجبور بودند ، دستهایشان را به چوبها بگیرند تا بقول خودشان کپله‌هاشان آتش نگیرد وقتی که پایین رسیدند خود را تنها یافتند.

و نقطه‌های سرخ رنگی را دیدند که در فاصله دوری می‌درخشید و ناگهان دریچ دالان ناپدید شد . شادمانی آنها رو به خاموشی گذاشت و کاترین درپیش اتی‌ین پشت سراو با قدمهای سنگین وخسته به راه افتادند . چراغهایشان خوب نمی‌سوخت و روشنائی محقری داشت ، اتی‌ین ، کاترین را که گوئی در مه غبار آلودی گم شده بود ، بدرستی نمی‌دید و از فکر دختر بودن او دچار تشویش می‌شد ، مگر میکرد نبوسیدنش حماقت است ولی کارشوال اندیشه‌اش را چرکین می‌کرد و مطمئن بود کاترین به او دروغ گفته است و شاول واقعاً معشوق اوست و بی‌شک آنها بر پشت تل‌های زغال باهم عشق‌بازی می‌کردند زیرا در چرخش سرین اوازهم اکنون حرکتی فاحشه‌وار می‌یافت و بدون آنکه دلیل مشخصی وجود داشته باشد نسبت به کاترین بی‌اعتنا بود، گوئی دخترک به او خیانت کرده بود . اما کاترین هر چند لحظه یکبار برمی‌گشت و به اتی‌ین هشدار می‌داد. گوئی او را دعوت به مهربانی می‌کرد و می‌خواست بگوید در ماندگی و بی‌پناهی بیش از این ممکن نیست ، چه خوب می‌توانستیم باهم دوستی کنیم و شاد باشیم.

سرانجام به دالان اصلی رسیدند و این تسکینی بود برای آن تردید دردناک که او را عذاب می‌داد . اما کاترین آخرین بار با چشمانی غم‌زده به مرد جوان نگرست، نگاهی از حسرت به خاطر سعادت‌ی که دیگر نصیبشان نمی‌شد. اکنون جنب و جوش زیرزمینی در اطراف آنها در جریان بود . استادکارها دائماً در رفت و آمد بودند و اسبها و اگنها را بدنبال خود می‌کشیدند و چراغها پیوسته تاریکی را ستاره‌باران می‌کردند. اتی‌ین و کاترین مجبور می‌شدند خودشان را به صخره‌ها بچسبانند تا برای سایه‌ها و موجوداتی که گرمای نفسهایشان را بدچهره خود احساس می‌کردند، راه باز کنند. ژانلن باپاهای برهنه و انگش را می‌راند و وقتی آنها را دید متلکی نثارشان کرد ، اما غرش چرخها مانع رسیدن صدایش شد و آنها چیزی نشنیدند . همچنان راه می‌رفتند و اکنون کاترین دیگر حرفی نمیزد. اتی‌ین چهارراه‌ها و دهلیزهای تنگ و تاریکی را که صبح از آن گذشته بود، باز نمی‌شناخت و خیال می‌کرد دختر او را بیشتر و بیشتر در اعماق زمین گمراه می‌کند، ولی آنچه بیش از همه آزارش می‌داد سرمای گزنده‌ای بود که هرچه به سرچاه نزدیکتر می‌شدند غیر قابل تحمل‌تر می‌گشت . در گذار از تنگناها و دهلیزهای سیاه پیچ در پیچ ، تند بادهای شدید همچون توفان صفیر می‌کشیدند : اتی‌ین از رسیدن قطع امید کرده بود که ناگهان خود را در سالن سرپوشیده یافت :

شاوآل نگاه کجی به آنها انداخت و لبهایش را باید گمانی برهم فشرد، همگی آنجا با بدنهای عرق کرده در جریان هوایی یخزده ایستاده بودند و خشم خود را نشخوار می کردند. گروه ماهو که زودتر از معمول کارش را رها کرده بود، می بایست تا نیم ساعت دگر صبر کند، زیرا حق بالارفتن نداشت. مخصوصاً که عملیات پسر زحمت و مفصل پایین آوردن اسبی هم در جریان بود، بار کنندگان پیوسته واگنهای زغال را که صدای کرکننده آهن پاره های قدیمی آن در فضا پخش می شد، به بالا می فرستادند و اتاسک آسانسور همچون پرنده ای عظیم الجثه به پرواز درمی آمد و در سوراخ تاریکی که باران سیل آسایی در آن می بارید، ناپدید می شد. زیر پای آنها، چاه فاضل آبی بود که ده متر عمق داشت و از این جریان سیلابی پر بود و از آن بوی دمی آغشته به لجن به مشام می رسید. کارگرانی دائماً برگرد چاه در حرکت بودند و در میان بخار آبی که لباسشان را خیس می کرد، طنابهای علائم رمز را پایین می کشیدند و سنگینی خود را روی دسته های اهرم آن می انداختند، روشنائی سرخ قام سه چراغ بی حفاظ این سالن زیرزمینی، سایه های متحرکی به وجود می آورد که به آن حالتی همچون کنام جنایتکاران می داد که، در مجاورت رودخانه ای باشد.

ماهو نزد پی یرون که کشیک ساعت شش خود را تحویل گرفته بود، رفت و پرسید:

«ببینم نمی توانی مارا یواشکی بفرستی بالا.»

متصدی آسانسور مرد جوان خوش قیافه ای بود با استخوان بندی درشت و صورتی آرام. او گفت: «متأسفم نمی توانم بفرستمتان بالا، باید از استاد کار اجازه بگیرید، جریمه ام می کنند.»

و بار دیگر غرش خشم آمیز کارگران در سینه هاشان خاموش گشت. کاترین خم شد و در گوش اتی ن گفت: «دلت می خواهد اصطبل را ببینی؟ بیا تا نشانت بدهم، آنجا هوا گرم تر است.» آنها به آرامی بی آنکه توجه کسی را جلب کنند به اصطبل رفتند زیرا ورود به آن ممنوع بود. اصطبل در انتهای دالان کوتاهی در سمت چپ سالن سرپوشیده واقع شده و اتاقی بود به طول بیست و پنج و ارتفاع چهار متر که در دل سنگ آن رادرست کرده و تمام سقفش را با آجر چیده بودند، ظرفیت نگهداری بیست اسب را داشت.

براستی هوای آنجا مطبوع بود. گرمایی حیوانی که در آنجا موج می زد به بوی علف تازه و تمیز آغشته بود. تنها چراغ آن همچون چراغ خواب پرتوی آرامش بخش به آنجا می بخشید و اسمهایی که در حال استراحت کردن بودند با چشمان درشت و معصوم خود به اطراف نگاه می کردند و سپس همچون کارگران فربه سالمی که محبوب همگان بودند

به آرامی سرخود را در آخورشان فرومی کردند . کاترین باصدای بلند اسمهایی را که بر روی صفحات سردر آخورها نوشته شده بود می خواند که ناگهان بادیدن قامتی که از میان تل کاهها برخاست ، جیغ کوتاهی کشید . اما او لاموکت بود که از سروصدا هراسان شده و از لای تل کاهی که در آن خفته بود بیرون آمده بود . روزهای دوشنبه مشتی بر دماغ خود میزد و به بهانه خون دماغ شدن بدنبال آب از سینه کارفرامی کرد و به اصطبل می آمد و در میان کاههای خوابیده تاخستگی ناشی از خوشگذرانی یکشنبه را تلافی کند . لاموکت پیر پدرش این کار او را باتمام دردسرهایی که برایش داشت نادیده می گرفت . در همین لحظه لاموکت پیروارد اصطبل شد . او پیرمردی کوتاه قامت و فربه بود و سری طاس و چهره ای چروکیده داشت و چاقی اش برای يك معدنچی پنجاه ساله عجیب می نمود . از زمانیکه اصطبل را زیر نظر داشت ، دائماً توتون می جوید بطوریکه لثه هایش دردعا ن سیاه رنگش همیشه خونین بود . او وقتی دو نفر دیگر را هم بادخترش در اصطبل دید ، فریاد زد: « نفهمیدم ، شماها اینجا چکار می کنید ؟ یا الله بجنبید ، زود برسید بیرون ... نرسه خرهایتان را ببرید جای دیگر . کاههای تمیز من جای این کثافتکاری هانیهست . » لاموکت از خنده ریه رفته ولی اتی ن باناراحتی آنجا را ترك کرد ، درحالیکه کاترین به او لبخند میزد . وقتیکه هر سه به سالن سرپوشیده بازگشتند ، بهر و ژانلن هم باواگن پر از زغال رسیدند . در حالیکه کاری برای بارگیری پیخود متوقف شده بود کاترین به اسب آنها نزدیک شد و او را نوازش کرد و برای اتی ن از این اسب پیر و تنومند گفت : باتای ارشد اسب های معدن بود ، اسب سفیدی که از ده سال پیش در زیر زمین زندگی می کرد و برای همین مدت در این سوراخ ، در اعماق زمین جایی را در اصطبل اشغال کرده بود و به همان تلاش پر زحمت در امتداد دھلیزهای سیاه مشغول بود ، بی آنکه هرگز چشم به روشنائی آفتاب گشوده باشد ، اسبی بود بسیار فربه و آرام باموئی درخشان که به نظر می رسید به زندگی پرمشقت اعماق زمین عادت کرده است . از این گذشته گوئی در این تاریکیها سخت زیرك شده بود زیرا بخوبی راهها را می شناخت ، بطوریکه در های تهویه را باسرمی بست و در چاههایی که سقف کوتاه می شد ، سرش را خم می کرد تا زخمی نشود و جالب تراز همه ، بخوبی حساب رفت و آمدهایش را داشت ، بطوریکه وقتی رفت و برگشتهایش به حد مقرر می رسید ، دیگر حاضر نبود قدم از قدم بردارد و مجبور بودند او را به آخورش ببرند . حالا دیگر پیر شده بود و گاه بگاه چشمان گریه وارش باغبان غصه ای رنگ می گرفت . شاید در ژرفای رویاهای خاك گرفته اش تصویر يك آسیاب نزدیک مارشی بن را که زادگاه او بود به یاد می آورد ، آسیابی در کنار رودخانه اسکارپ و محصور

درمیان سبزیهای وسیع و همیشه در معرض باد. در آن روزها چیزی در آسمان می سوخت، چراغی عظیم و گرم که همه جا را روشن می کرد، اما اکنون برپاهای فرسوده و لرزانیش ایستاده بود و بیهوده سعی میکرد آن را بیاد بیاورد.

در همین اثنا، عملیات بارگیری در چاه انجام می شد. چکش علامت رمز چهار بار بر سندان فرو کوفت و این نشانه آن بود که اسب در راه است. این کار همیشه هیجانی در بین کارگران بر می انگیزت. چون بعضی مواقع اسب چنان وحشت می کرد که مرده پایین می رسید.

در سر چاه اسب بیچاره که در توری محصور شده بود، دیوانه وار تقلا می کرد. ولی به محض اینکه زمین را زیر پای خود خالی احساس کرد، با چشمان وحشتزده همچون سنگ بی حرکت ماند و در تاریکی چاه ناپدید شد.

این اسب بزرگتر از آن بود که بتواند از میان الوارهای هادی بگذرد. آنها مجبور شده بودند او را زیر اتاق محکم ببندند و سرش را بزور خم کنند و پهلوهایش را طنب پیچ کنند. پایین آوردن اسب تقریباً سه دقیقه طول کشید، سرعت آسانسور را از روی احتیاط کم کرده بودند، به همین سبب بر میزان هیجان کارگران در پایین چاه افزوده شده بود. آنها می پرسیدند، واقعاً می خواهند اسب بیچاره را همینطور میان زمین و آسمان نگه دارند. عاقبت اسب با چشمان گشاده و بی حرکت چون قطعه سنگ بزرگی به پایین رسید. اسب کهری بود که به زحمت سه سالش می شد و اسمش ترومپت^۱ بود.

لاموکت پیر که مسئول دریافت اسب بود، فریاد زد: «یواش، مواظب باشید. باز نش نکنید، هنوز زود است.»

بزودی ترومپت مانند لاشه ای روی زمین بر صفحات چدنی خوابانده شد اما هنوز هیچ تکانی نمی خورد.

بنظر می رسید اسب جوان هنوز هم از کابوس ظلمانی و موحش این گودال دهشتبار، آغشته به هیاهوی بسیار بیرون نیامده است. وقتی شروع به باز کردن او کردند باتای که چند لحظه قبل از واگن باز شده بود به طرفش رفت و گردن کشید تا این رفیق همخانه خود را که گویی از آسمان به زمین فرو افتاده بود، ببوکشد. معدنچیان خنده کنان حلقه را گشادتر کردند. این حیوان برای باتای پیرچه بوئی داشت؟ بی شک بوی هوای آزاد را می داد و بوی بازیافته خورشید در بین علفها را. باتای ناگهان شیعه ای آغشته به شادی کشید که گوئی سپاسی بود برای گذشته ای از یاد رفته که بوئی از آن

به او می‌رسید و خوشامدی برای این زندانی تازه وارد دل شکسته که هرگز دوباره جز به صورت لاشه‌ای، به روی زمین باز نمی‌گشت. کارگران از دیدن این صحنه سرشوق آمده، داد می‌زدند: «ایسن باتای لنگه ندارد، حتما دارد بارفیش حرف می‌زند!»

اما ترومپت با اینکه باز شده بود کمترین حرکتی نمی‌کرد و گوئی هنوز فشار تور را بر بدن خود احساس می‌کرد زیرا طنابهای ترس هنوز او را در خود پیچیده بود و می‌فشرد اما سرانجام با ضربه تازیانه‌ای، بر روی، پاهایش ایستاد و بدنش دچار لرزشی شدید گردید. موک پیر دو حیوان را که هم پیمان شده بودند به اصطبل برد. ماهوگفت: «خوب، حالا دیگر نوبت ماست.»

اتاقک آسانسور را باید آماده می‌کردند و به هر حال هنوز ده دقیقه تا صعود وقت باقی مانده بود. بتدریج تمام سینه کارهای معدن خالی می‌شدند و معدنچیان از تمام دالان‌ها به سالن سرپوشیده بازمی‌گشتند. هم اکنون حدود پنجاه نفر از آنان جمع شده بودند و همگی با سینه‌های متورم و خس‌خس کنان، خیس و لرزان در جریان باد سردی ایستاده بودند. پی‌یرون با وجود سیمای ملایمش، دخترش لیدی را به خاطر اینکه زودتر از وقت کار را رها کرده بود، سیلی زد. زاشاری به بهانه گرم شدن خود را به لاموکت چسبانده بود و او را نیشگون می‌گرفت. اما خشم بی‌صدائی گلوی کارگران را می‌فشرد. لوک و شاول قضیه تهدید مهندس نگزل و کم کردن قیمت واگن و پرداخت جداگانه برای زیربندی را برای دیگران تعریف می‌کردند و این فکر بافریاد های خشم‌آلود معدنچیان روبرو گردید. نظم عصیان در این تنگنای موحش در عمق ششصد متری زمین در کار شکل‌گیری بود.

غرش عناد این کارگران زغال‌آلود سرما زده و منتظر قطع نمی‌شد و آنها کمپانی را متهم می‌کردند که نیمی از کارگران را زیر آوار می‌کشد و نیمی دیگر را از گرسنگی تلف می‌کند. اتی‌بن گوش می‌داد و از خشم می‌لرزید.

استاد کار ریشوم، دائما بارکنها را صدا می‌زد: «یاله، بچنمید!»

او نگران بود و سعی می‌کرد با خونسردی و هرچه سریع‌تر معدنچیان را به دسته‌های پنج نفری تقسیم کند و بالا بفرستد و تظاهر می‌کرد که دشنامها و اعتراضهای آنها را نمی‌شنود. پشت‌سراو می‌گفتند که روزگار برای همیشه اینطور نمی‌ماند و بزودی منفجر می‌شود. ریشوم به ماهو می‌گفت: «تو که بیشتر عقلت می‌رسد. ساکتشان کن. وقتی آدم قدرت ندارد بهتراست با وضع موجود بسازد و آن را بدتر نکند.»

اما ماهو که بتدریج آرامش خود را باز می‌یافت و هیاهوی پیرامون نگرانش می‌کرد، فرصت نکرد حرفی بزند زیرا یکباره سکوت سالن را انباشت، دانسرت و نگرل هر دو سراپا سیاه و خمیس از عرق از بازرسی باز می‌گشتند. عادت اطاعت محض همه را به نظم آورد. مهندس بی‌آنکه حرفی بزند از میان آنها گذشت. او داخل یکه اتاقك شد و دانسرت داخل یکی دیگر. طناب علامت رمز پنج بار کشیده شد و صعود «گوشت مخصوص» را که اصطلاحی بود در مورد رؤسا اعلام کرد و آسانسور در میان سکوتی ناراحت‌کننده بسرعت بالا رفت.

اتی‌ین باچهار نفر دیگر در اتاقکی تنگ جا گرفت و آسانسور آماده بالارفتن شد. او تصمیم گرفت که با هر مشقتی باشد سفرش را به جستجوی کار ادامه دهد. می‌اندیشید بهتر است از گرسنگی بمیرد تا اینکه دوباره در اعماق جهنمی زمین فرو رود و جان بکند و تازه این امید را هم نداشته باشد که نان بخورو نمیرش را بدست آورد. کاترین درواگن بالایی بود و او دیگر گرمای مطبوع دخترک را در کنار خود نداشت. ترجیح می‌داد که دیگر فکرش را متوجه این موضوعهای بی‌حاصل نکند و از آنجا دور شود. با درسی که خوانده بود و مقدار سوادى که داشت خود را آماده نمی‌دید که مانند این بیچارگان گوسفندوار تسلیم شود و می‌دانست دیر یا زود یکی از این رؤسا را خفه خواهد کرد. چنان سریع بالا رفتند که نور آفتاب چشمانش را زد. نوری که او به همان زودی فراموش کرده بود. بعد احساس کرد زبانه‌های ضامن زیر اتاق آسانسور جا افتادند و نفسی به راحتی کشید. واگن کش در را باز کرد و خیل کارگران از درون اتاق سرازیر شدند.

زاشاری نجواکنان به واگن کش گفت: «میگویم که، موکه، چطورره امشب برویم ولکان».

ولکان عشرتکده مفلوکی بود در مونسو. موکه با چشم چپ به او چشمکی زد و آرواره‌هایش به خنده بی‌صدایی باز شد. موکه هم مثل پدرش چاق و کوتاه قد بود و از بینی گستاخش معلوم بود که جوانی بی‌خیالست که هرچه به چنگ می‌آورد، بی‌اندیشه فردا خرج می‌کند. در همین لحظه لاموکت از اتاق بیرون آمد و موکه برای نشان دادن محبت برادرانه‌اش ضربه محکمی به سرین او زد.

اتی بن سالن وسیعی را که به هنگام ورودش در پرتو بی رمق فانوسها موحش یافته بود، به زحمت بازشناخت. حالا دیگر در پرتو نور خاکستری رنگی که از پنجره های خاکی دود زده می تابید، آنجا را برهنه و کثیف می یافت و تنها اجزای مسی موتور بود که از تمیزی می درخشید.

کابل های فولادی روغن خورده بسان نوارهایی آغشته به مرکب بسرعت در حرکت بودند و چرخ های نگه دارنده در آن بالا، و ساختمان عظیم خربائی که حامل آنها بود و اتاقک های آسانسور و واگنها و همه این آهن آلات عجیب چون توده عظیمی از آهن و اجزای فولادین بارنگ تیره و کهنه خود فضای تحویلخانه را غم انگیز ترم می کردند. چرخ ها غرش کنان، صفحات چدنی را می لرزاندند و همین تکانها گرد زغال نرم درون واگنها را به اطراف پخش می کرد و این باعث سیاه شدن زمین و دیوارها، حتی دستک های برج شده بود.

در همین ضمن شاول که به دفتر شیشه دار تحویلخانه رفته بود یادیدن تابلوی علامات، عصبانی بازگشت، دوتا از واگنها را رد کرده بودند، یکی را به این دلیل که از مقدار مقرر کمتر زغال داشته و دیگری به بهانه اینکه حاوی زغال ناخالص بوده، او با صدای مرتعش فریاد زد: «دستمزد امروزمان کامل شد، بیست سوی دیگرهم کم کردند اینها همش برای اجیر کردن بی بته هائیمست که بازوهایشان به اندازه دم خوک هم رمق ندارد.» و نگاه کج و غضبناکی به اتی بن انداخت، که باقی حرفهای نیم گفته اش را کامل میکرد. اتی بن می خواست جوابش را بامشت بدهد اما با خودش گفت، چه فایده؟ من که به هر حال اینجا ماندنی نیستم و این موضوع تصمیم او را به رفتن قطعی کرد.

ماعو گفت: «روز اول که از این بهتر نمی شود، فردا از این بهتر کار می کند.»

کم و بیش تمام کارگران عصبی و تند خو شده بودند و به کمترین بیانه ای، دلیلی برای ستیزی می یافتند و عقده خود را خالی میکردند.

وقتی به سالن چراغخانه رسیدند، لواک با متصدی آنجا دعوا راه انداخت زیرا مدعی بود که چراغش را کاملاً تمیز نکرده است اما هنگامی که به سالن سرپوشیده رسیدند بتدریج آرام گرفتند، گرمای جاندار و سوزانی هنوز آنجا را روشن می کرد؛ مقدار زیادی زغال سنگ در بخاری چدنی ریخته بودند. بخاری بشدت داغ شده و شعله های سرخ رنگ آتش چهره عبوس معدنیان را در رخوت مطبوع خود نرم می ساخت و کم کم همه پشتها از دور بریان شد و مانند بشقاب سوپ از آنها بخار بلند می شد و خرخر لذت از گلوها بیرون می آمد، وقتی پشتها به سوزش افتاد، نوبت شکم هارسید. لاموکت بی

خیال و گستاخ شلوارش را پایین انداخته بود تا زیر پیراهنش خشک شود و به همین خاطر پسرها بهانه خوبی برای مسخرگی یافته بودند. اما ناگهان هلهله خنده پرسروصدائی سالن را پرکرد زیرا لاموکت پشتش را به طرف آنها چرخانده بود، بنظر او این کار نهایت بیزاری و تحقیر را می‌رساند.

شاوال وقتیکه ابرارش را داخل صندوق گذاشت، گفت: «من، رفتم»

هیچکس حرکتی نکرد، بجز لاموکت که، به بهانه اینکه هردو به مونسو می‌روند به دنبالش شتافت، اما شوخی و مسخرگی ادامه یافت، زیرا همه می‌دانستند که شاوال از او خسته شده و دیگر به او اعتنائی ندارد. در همین هنگام کاترین که اندیشه‌ای در ذهنش بود، نجواکنان چیزی به ماهو گفت. ماهو ابتدا تعجب کرد اما سرانجام سرش را به علامت تأیید تکان داد و هنگامی که اتی‌ین را صدا می‌زد تا بچه‌اش را به او پس دهد، آهسته گفت: «بین جوان اگر پول نداری تا وقتی دستمزدها را پرداخت کنند، تلف خواهی شد، اگر بخواهی من می‌توانم، یک جایی برای حساب نسیمه باز کنم.»

اتی‌ین برای لحظه‌ای مردد بنظر رسید زیرا همان چند لحظه پیش تصمیم گرفته بود پس از گرفتن سی‌سو، دستمزد یک روز کارش از آنجا برود اما حضور کاترین او را دچار خجالت می‌کرد، دختر بامهربانی چشم به او دوخته بود، شاید اگر می‌رفت، فکر می‌کرد که او دل کار کردن در معدن را ندارد.

ماهو با صدایی آهسته ادامه داد: «اول بگویم، هیچ قولی نمی‌دهم، به هر حال

اگر هم درست نشد تو چیزی از دست نمی‌دهی.»

این بود که اتی‌ین نه نگفت. فکر می‌کرد، کسی به او نسیمه نخواهد داد و او هم هیچ قولی به ماهو نداده است، پس می‌تواند بعد از اینکه چیزی خورد آنجا را ترك کند. کاترین خوشحال و دوستانه اتی‌ین را نگاه می‌کرد، شاید به خاطر اینکه به او کمک کرده بود، اتی‌ین از خودش خشمگین شد، چرا نه نگفته بود؟ تازه چه فایده؟

گروه ماهو پس از آنکه کفشهای چوبینشان را برداشتند و صندوقشان را بستند، بدنبال رفقای که یک به یک پس از گرم شدن، سالن را ترك می‌کردند، روانه شدند. اتی‌ین نیز بدنبال دیگران براه افتاد و لواک و پسرش نیز به آنها پیوستند ولی هنگامی که از جایگاه سنگ‌گیری می‌گذشتند، صحنه خشونت آمیزی آنها را برجای می‌خکوب کرد. اینجا سالن سرپوشیده بزرگی بود که سقف آن از زغال شناور در هوا بکلی سیاه شده بود و پنجره‌های بزرگی داشت که دائماً جریان هوای سرد از آنها عبور می‌کرد. واگنهای زغال مستقیماً از تحویلخانه به این سالن می‌رسیدند و روی نوارهای آهنی

طویلی به وسیله واگن برگردانهای خالی می شدند و در دوطرف این نوارها، کارگرانی که عموماً زن بودند، روی پله ها با شن کش و بیل ایستاده و سنگها را از زغال مرغوب جدا می کردند و زغال از طریق قیف هائی به درون و اگنهای راه آهن که در زیر جایگاه قرار داشتند، می ریخت.

فیلمون دخترک لاغر و رنگ پریده لواک که چهره گوسفندوارش حاکی از بیماری سل بود، آنجا کار می کرد. او پارچه پشمی آبی رنگی را بر سرش بسته بود و دستها و ساعدش تا آرنج سیاه شده بود، پایین دست او، پیرزن عجوزه ای که مادر زن پیرون بود و مابل صدایش می کردند با چهره ای ترسناک و چشمانی جغدوار، در حالیکه لبانش را به تنگی می فشرد، مشغول کار بود. از لحظه ای قبل این دو باهم مشاجره می کردند. فیلمون، مابل را متهم می کرد که سنگهای زغال او را برمی دارد و بنابراین او نمی تواند در ده دقیقه سبد خود را پر کند.

دستمزد آنها به میزان سبدهائی که پر می کردند، پرداخت می شد و نزاعهای بی پایانی همیشه بین این زنان جریان داشت. موهایشان به هوا می رفت و اثر سیلی هائی که برگونه ها نواخته می شد تا مدت ها بر جا می ماند.

زاشاری از بالا معشوقه اش را تشویق می کرد و فریاد می زد: «بزن جمجمه پوکش را داغون کن، بی عرضه.»

قهقهه خنده زنان سنگ گیر بلند شد، اما مابل خشمگین به سوی مرد جوان آمد و گفت: «تو اگر يك ذره شرف داشتی این ضعیفه را بادوبچه به امان خدا ول نمی کردی. بچه هجده ساله را چه به این غلط کردن ها، بدبخت توهنوز نمی تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی، پس دردن و اماندهات را بذار.»

زاشاری فریاد زد: «الان می آیم پایین حق تو کف دستت می گذارم.» ماهو مجبور شد جلوی او را بگیرد و در همان لحظه استادکاری پیدایش شد و به یکباره همه سنگ گیرها دوباره شروع بکار کردند. آنگاه در سراسر نوار متحرک بجز گرده های گردزنان سنگ گیر که لجوجانه بر سر باقی سنگها باهم مشاجره می کردند، چیزی دیده نمی شد. بیرون دیگر باد نمی وزید و هوا آرام می نمود و سرمایی مرطوب از آسمان طوسی رنگ فرو می ریخت. معدنچیان باپشتهایی خمیده و بازوانی که چلیپاوار برهم نهاده شده بود، در گروه های جداگانه به راه افتادند، نوسان کمرهاشان باعث می شد که استخوانهای درشت پشتشان از زیر پیراهنهای نازک کاملاً بیرون بزند. در بر تو روشنائی روز مثل

زنگیانی بودند که درلجن افتاده باشند. چند نفری، باقیماندهٔ ناهارشان را میان پیراهن و ژاکت خود گذاشته بودند و این آنها را به گوژپشتان مانند می کرد.

زاشاری پوزخند زنان گفت: «اینجا را نگاه کنید! اینهم بوت لوی خودمان» لوالک بی آنکه بایستد، چند کلمه ای بامستأجرش که مرد جوان درشت هیکل و سی پنچ ساله ای بود، ردویدل کرد.

- لوئی سلام، سوپ حاضر است؟

- فکر می کنم...

ولوالک با تمسخر گفت: «پس زنك امروز اخلاقش روبراه است؟»

- آره، انگار عیبی نداره.

کارگران خاکبرداری می رسیدند و يك به يك در معدن ناپدید می شدند. اینها گروه ساعت سه بودند. این مردان بجای کلنگ کاران در انتهای دهلیزها جای می گرفتند. معدن هرگز تعطیل نمی شد و شب و روز حشراتی انسان گونه سینه زمین را در عمق ششصد متری، زیر کشتزارهای چغندر می شکافتند.

جوان ترها از جمله ژانلن و بهر، جلوتر از دیگران می رفتند. ژانلن در حال توضیح دادن حقه کوچکی برای بهر بود که اگر می گرفت، می توانستند بیست سر تنباکوی نسبه بدست بیاورند. درحالی که لیدی جانب احتیاط را رعایت می کرد و از پسرها فاصله می گرفت و بعد از آنها کترین به اتفاق زاشاری و اتی ین می آمدند. وقتی به میخانه آوانتاژ رسیدند، ماهو و لوالک خودشان را به آنها رساندند.

ماهو به اتی ین گفت: «خوب اینجاست، برویم تو.»

ازهم جدا شدند، کترین چند لحظه ای بر جای ماند و باچشمان درشت سبز رنگش که به زلالی آب چشمه می مانست و سیاهی صورتش هم بر تبلور آن می افزود، به مرد جوان آخرین نگاه را انداخت و تبسمی کرد، آنگاه بدنبال دیگران در سربالائی که به کوی معدنچیان منتهی می شد، ناپدید شد.

میخانه آوانتاژ که بین معدن و کوی کارگران در تقاطع جاده قرار داشت، ساختمان آجری دو طبقه ای بود به رنگ سفید که رنگ آبی حاشیه پنجره هایش به آن شادی می بخشید و روی تابلوی چهار گوش زرد رنگی با خطی خوش نوشته شده بود: میخانه آوانتاژ، مدیر راسنور. در عقب آن زمین دوک بازی بود که در پرچینی از درختچه های سبز محصور بود. کمپانی نهایت تلاش خود را برای خریدن این تکه زمین که

میان اراضی وسیع آنها تنگ افتاده بود به کار برده بود ، اما راسنور راضی به فروش نمی شد و کمپانی از این پیاله فروش که در میان کشتزارها در سر راه معدن وورو گوئی از زمین روئیده بود ، سخت دلتنگ بود .

ماهو تکرار کرد : «خوب دیگه بریم تو.»

اتاق کوچک این می فروش با دیوارهای سفید رنگ ، سه میز ، دوازده صندلی و پیشخوان کوچک چوب کاجی اش که به اندازه يك قفسه آشپزخانه بود ، بسیار روشن و پاکیزه می نمود . در نهایت ده لیوان آبجو خوری ، با سه بطری مشروب و یک پارچ و یک چلیک شیردار روئین برای آبجو ، همین . نه عکسی بر دیوار و پیش بخاری ونه حتی میزی برای بازی . یک تکه زغال سنگ در بخاری دیواری ، که براق و درخشان بود به آرامی می سوخت . کف سالن را باقشر نازکی از شن سفید پوشانده بودند تا رطوبت همیشگی این ناحیه پرا آب را تقلیل دهد.

ماهو به دختر موطلائی و فربهی که در همسایگی راسنور زندگی می کرد و گاهی در کارهای میخانه کمک او بود ، سفارش یک آبجوی کوچک را داد و پرسید : «راسنور خانه است.» دختر در حالیکه شیر آبجو را باز می کرد ، گفت که اربابش بزودی باز خواهد گشت .

معدنچی با جرعه ای نصف لیوان آبجو را خالی کرد ، باین کار می خواست گلویش را شستشو دهد و گرد زغال را از آن پاک کند اما چیزی از آن را به همراهش تعارف نکرد . تا یک مشتری دیگر آنجا بود و او معدنچی سراپا سیاه و خیس از عرقی بود که پشت میزی نشسته ، ساکت و سخت در فکر ، به نوشیدن آبجوی مشغول بود . سومین مشتری نیز وارد شد ، با اشاره ای یک لیوان آبجو گرفت ، نوشید ، پولش را پرداخت و بی آنکه کلامی بگوید ، رفت .

سپس مرد درشت اندام چاقی که سی و هشت ساله می نمود و صورتی تراشیده و گرد داشت ، خوشرو و خندان وارد شد . این راسنور کلنگ کاری بود که کمپانی حدود سه سال پیش در پی یک اعتصاب عذرش را خواسته بود . کارگری پرکار و ماهر بود و خوب حرف می زد و هر گاه کارگران شکایتی داشتند یا چیزی می خواستند در رأس شایان قرار می گرفت تا سرانجام سر کرده ناراضیان شناخته شد . در آن زمان زنش چون بسیاری از زنان معدنچیان پیاله فروشی می کرد . تا آنکه بدون پرداخت پولی او را بیرون انداختند خود به این کار پرداخت و پولی فراهم کرد و میخانه خود را از سرلج بازی با کمپانی رو به روی معدن وورو دائر کرد . حالا کارش رونقی گرفته بود و میخانه اش پاتوق معدنچیان

شده بود و به برکت تخم خشمی که در قلب همکاران سابقش می کاشتد ، پولدار می شد. ماهو به محض دیدن راسنور برایش توضیح داد : «ایسن جوان را امروز صبح بکار گرفته ام ، می توانی یکی از اتاقهایت را که خالی است به او بدهی و در ضمن دو هفته هم برای خوراک با او نسیم حساب کنی؟»

چهره گشاده راسنور فوراً درهم رفت و در مقابل او جبهه گرفت، بعد نگاهی از گوشه چشم به اتنی بین انداخت و بی آنکه زحمت ابراز تأسفی به خود بدهد ، گفت : خیلی متأسفم رفیق، امکانش نیست، هردو اتاق به اجاره رفته است.»

اتنی این جزاین انتظاری نداشت و با وجود این از احساس ملالی که با فکر دور شدن از آنجا دردل می یافت ، تعجب کرد. اما مهم نبود بمحض دریافت سی سو دستمزدش از آنجا خواهد رفت . معدنچی تنهایی که درسکوت آبیجو می نوشید ، دیگر رفته بود.

دیگران يك به يك وارد می شدند تا شاید گرد سیاه زغال را از زغال بشویند. نه هیجان و نه رنج هیچ چیز از رفتارشان پیدا نبود ، در بی تفاوتی محضی که مایه از اوضاع بی سرو صدای يك نیاز می گرفت، گلویشان را شستشو می دادند و می رفتند ، درواقع این فقط يك شستشو بود .

در حالیکه ماهو باقی لیوان آبیجویش را مزه مزه می کرد راسنور بالحنی معنی دار پرسید: « خوب ، تازه گیها چه خبر؟»

ماهو نگاهی به اطراف انداخت و دید فقط اتنی آنجاست. «دعوی تازه ای برپا شده است، سرزیر بندی و پرداخت قیمت آن» و ماجرا را نقل کرد. چهره مرد میخانه دار سرخ و متورم شد . کینه و عصیان چون شعله هایی از پوست و چشمانش بیرون می زد . سرانجام خشمش ترکید.

«خوب اگر بخواهند اجرت واگن را کم کنند، گور خودشان را کنده اند.» حضور اتنی او را نگران می کرد ولی در حالیکه به او کجکی نگاه می کرد به حرفش ادامه داد و گاه با گوشه و کنایه حرفش را می فهماند.

از مدیر معدن هن بوا و زنش و خواهر زاده اش نگرل فلفلی، بی آنکه از آنها نامی برد ، صحبت می کرد و دائماً می گفت که وضع حاضر قابل دوام نیست و یکی از همین روزها منفجر خواهد شد، زیرا تیره بختی ها و فقر دیگر از حد گذشته است . از کارخانه هایی گفت که بسته می شد و خیل کارگران بیکاری که آواره جاده ها می گشتند و

اینکه سراسر ماه گذشته روزی شصت، هفتاد تا تانک بین این بیچاره‌ها تقسیم کرده است. در ضمن روز گذشته شنیده است که آقای دنولن^۱ صاحب معدن مجاور، دیگر نمی‌داند چگونه به کارها سروسامانی بدهد. مهم‌تر از همه نامه‌ای سراسر نگران کننده از لیل دریافت داشته است.

آهسته گفت: «میدانی نامه از همان شخصی است که یکشب اینجا دیدی...» اما ورود زنش حرف او را قطع کرد.

زنی بود بلندقامت، لاغر، پرحرارت باینی دراز و چشمانی ستیزگر و گونه‌هایی کبود، و در زمینه سیاست عقایدی بسیار تندروتر از شوهرش داشت. او گفت: «نامه پلوشار^۲ را می‌گوئی؟ او، اگر او قدرتی داشت در مدتی کوتاه همه کارها سروسامانی میگرفت.» اتی‌ن از اندکی پیش به حرفهای آنها گوش می‌داد و می‌فهمید و حکایت تیره روزیها و آتش انتقام جویی آنها را باهمان شدت باگوشت و پوست خود احساس می‌کرد. اسمی که شنید او را تکان داد و بی‌آنکه بخواهد باصدای بلند گفت: «پلوشار؟ من بخوبی او را می‌شناسم.» وقتی دید همه به او نگاه می‌کنند ناچار ادامه داد: «من ماشینکارم لیل که بودم، او سرکارگر من بود، ما اغلب باهم صحبت می‌کردیم.»

راستور این بار نگاه تازه‌ای عاری از سوءظن به او انداخت و تغییری در صورتش پدیدار شد که نشان از علاقه‌ای ناگهانی بود. سپس به زنش گفت: «این آقا را ماهو آورده یکی از واگن کشهای اوست، یکی از اتاقهای طبقه بالا را به او بده و با او دو هفته نسبه حساب کن.» بنابراین موضوع را طی چند جمله خاتمه دادند. راستور اعتراف کرد که در طبقه بالا يك اتاق خالی دارد که مستأجرش همان روز صبح زود رفته است. مرد میخانه‌دار باحرارت بسیار در مورد مبارزات خود با کمپانی داد سخن می‌داد و در ضمن اعتراف میکرد که بیش از آنچه مقرر و ممکن بود - به عکس خیلی‌ها - از روسا حقی نمی‌خواسته است. اما زنش شانه بالا می‌انداخت و حاضر نبود حتی سر سوزنی از حق خود صرف نظر کند.

ماهو سخن راستور را قطع کرد و گفت: «خوب خدا حافظ ما رفتیم این حرفها دردی را دوا نمی‌کند. تا وقتی که هرروز پایین می‌رویم ... تلفات داریم ... خودت را تماشاکن از سه سال پیش که دیگر در معدن کار نمی‌کنی، کلی رو آمدی.» راستور با خوشرویی اعتراف کرد: «آره، حال و احوالم از گذشته‌ها خیلی بهتر شده.»

اتی بن ماهو را تا آستانه در همراهی کرد و از مرد معدنچی تشکر کرد ولی او فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت. مرد جوان می‌دید که ماهو با مرارت سربلایی منتهی به کوی کارگران را می‌پیماید، خانم راسنور که از مشتری‌ها پذیرایی می‌کرد، از اتی بن خواهش کرد چند دقیقه‌ای منتظر باشد تا اتاقش را به او نشان بدهد. آنوقت خواهد توانست يك شستشوی حسابی بکند. ترس و تردید دوباره به ذهنش هجوم آورده بود. بماند یا برود؟ اگران بود و درین زندگی آزادانه‌اش را درجاده‌های خورد، در بدری و گرسنگی که به خاطرش پیش قابل تحمل بود. به نظرش می‌رسید از وقتی که در آن توفان شدید به روی پشته رسیده بود، تا آن لحظه که ساعتها کار پرمشقت در دهلیزهای سیاه اعماق زمین را پشت سر می‌گذاشت، سالها می‌گذرد و از تکرار این کار بیزار بود.

کاری که بیش از حد خشن و طاقت‌فرسا بود، وقتی فکر می‌کرد که همچون چهار پایان چشمش را کور و گوشش را کر می‌کنند، غرور مردانگی خود را آزرده می‌یافت و به عصیان برمی‌خاست.

اتی بن در حالیکه همه اینها را در ذهن خود مرور می‌کرد، چشمانش دردست‌پهناور می‌گشت و اندك اندك آنچه را که دیده بود، باز می‌یافت و این شگفت زده‌اش می‌کرد. وقتی که سگ جان پیر با حرکت دست افق را در تاریکی‌ها به او نشان داده بود، افق بدین شکل در نظرش مجسم نشده بود. او معدن و ورو را در برابر خود باز شناخت که بناهای چوبی و آجری و جایگاه قیراندود سنگ گیری و برج لوح پوش و سالن ماشین‌ها و دودکش بلند آن که رنگ قرمز پریده‌ای داشت، در کنار هم تنگ افتاده و باحالتی غم‌انگیز دريك نشیب زمین قرار داشت. اما محوطه دور عمارتها وسیع تر از آن بود که تصویرش را می‌کرد. توده‌های موج آسای زغال آن را به دریاچه‌ای از مرکب بدل ساخته بود.

برجهای بلندی که پلهای ریل‌کشی شده بر آنها متکی بودند، از میان این دریاچه‌سر کشیده و انبار چوب همچون جنگلی دروشده گونه‌ای از آن را اشغال کرده بود. در سمت راست، پشته همچون سنگ‌رغولان راه بر نظر می‌بست و قسمت قدیمی تر آن هم اکنون از سبزه پوشیده شده بود و انتهای دیگر آن از يك سال پیش به آتش داخلی، با دودی غلیظ می‌سوخت و بر سطح آن، در میان پوشش خاکستری رنگ شیبست و ریگ، رشته‌های دراز از زنگ به رنگ خون باقی می‌گذاشت.

مزارع بنایان گندم و چغندر که در این فصل خشکیده و برهنه بود و جالیزها با

بوته‌هایی مقاوم، بایک ردیف بیدکوتاه و خشکیده در میان آنها و مراعاتی دور دست که با ردیفهای درهم فشردهای از سپیدارها از یکدیگر جدا میشدند و در انتهای این مناظر لکه‌های کوچک سفید رنگ، حکایت از شهرهایی می‌کرد، مارشی‌ین در سمت شمال و مونسو در جنوب قرار داشت و حال آنکه جنگل برهنه و استوار و اندام در شرق بارنگ بنفش درختان عریان افق را حاشیه می‌کشید وزیر این آسمان خاکستری و روشنائی پست این بعد از ظهر زمستانی چنان بود که گوئی تمام سیاهی و ورو و غبار زغال معلق در هوا بردشت فرونشسته و بر درختان گرد سیاه پاشیده بود.

اتی‌ین همچنان نگاه می‌کرد و آنچه که او را بخصوص متعجب می‌ساخت، باریکه‌ای از رود خانه اسکارپ بود که در ظلمت شب گذشته ندیده بود، این کانال مثل نوارنقره‌ای تابناکی به طول دو فرسخ مستقیماً از مارشی‌ین به مونسو کشیده می‌شد. خیابانی بود بادرختانی بلند در دوطرف که بادورنمای کرانه‌هایی سبز و آب بی‌جلایش که ته شن‌گرفی قایق‌های بارکش روی آن می‌لغزید، بر فراز اراضی پست اطراف تا آنجا که چشم کار می‌کرد، کشیده شده بود. نزدیک معدن باراندازی بود و کشتیهای بسته شده که واگنها آنها را از فراز پل بارگیری می‌کردند، سپس این آبراهه پیچ و خمی می‌خورد و از میان جالیزها می‌گشت، گوئی تمام جان دشت در همین باریکه آب بود که همچون شاه‌رگ از آن می‌گذشت و زغال و آهن را باخود می‌برد. نگاه اتی‌ین از بالای کانال بطرف دهکده و کوی کارگران لغزید اما جز سقفهای قرمز بامها را ندید، سپس متوجه معدن شد، در پایین شیب دو توده بزرگ آجری بود ورشته‌ای از خط آهن که در امتداد پرچین می‌گذشت و احتیاجات معدن را تامین می‌کرد. مثل اینکه آخرین گروه کارگران خاکبردار نیز پایین رفته بودند، زیرا جز صدای گوش‌خراش واگنی که به جلو رانده می‌شد، صدایی به گوش نمی‌رسید. دیگر از ابهام تاریکی‌ها و غرش رعد آسای ناشناخته خبری نبود، حتی ستاره‌ها نیز محو شده بودند. در دوردست آتش‌کوره‌های بلند و کوره‌های کک‌سازی رنگ می‌یافت و جز صدای خرخر تلمبه تخلیه آب صدائی به گوش نمی‌رسید، گوئی غولی بود که اتی‌ین اکنون دم خاکستری رنگ آن را می‌دید حیوانی که سیری نمی‌شناخت و پیوسته بیشتر و بیشتر می‌طلبد.

اتی‌ین تصمیمش را گرفت. شاید که چشمان کاترین در آن دوردستها، در مدخل کوی کارگران باز به نظرش آمده بود و یا شاید باد عصیانی بود که از معدن می‌آمد،

بدرستی نمی دانست اما می خواست دوباره در چاه پایین رود، رنج بکشد و مبارزه کند.
با کینه ای آتشین به کسانی می اندیشید که سگ جان از آنها برایش نقل کرده بود ،
به خدایی حریص و سیری ناپذیر که آنجا لمیده بود، تاده هزار انسان گرسنه ، بی آنکه او
را بشناسند ، طمعش شونده.



لاپی یولن^۱ ملك خانواده گره گوار^۲ در دو کیلو متری شرق مونو ، کنار جاده ژوزل^۳ قرار داشت . خانه بزرگ مکعب شکلی بود که سبك معماری خاصی نداشت و در اوایل قرن گذشته ساخته شده بود. از ملك بسیار وسیعی که روزی به خانواده گره گوار تعلق داشت حالا دیگر تنها سی هکتار زمین باقی مانده بود که آن را دیوار کشی کرده بودند و نگهداریش در دسر چندانى نداشت. بخصوص باغ میوه و کرت های سبزی کاریش که همه تعریف میوه ها و سبزیهایش را می کردند که در تمام منطقه مثل و مانند نداشت. از این گذشته جز يك تکه درختان کوچک از پارک جنگلی چیزی باقی نمانده بود ، خیابان قدیمی با دار بستی سبز از انبوه شاخه های درهم فرو رفته ، به شیبستانی بزرگ می مانست که از نرده باغ تا پله های خانه سیصد متر طول داشت و این تنها منظره در آن بیابان برهوت بود. آنجا که تعداد درختان بزرگ از «مونسو» تا بونی^۴ انگشت شمار بود. در این روز بخصوص خانم و آقای گره گوار ساعت هشت از خواب بیدار شده بودند. آنها معمولاً تا یک ساعت بعد در بستر می ماندند و بسیار خوش خواب بودند، ولی توفان شب قبل آنها را بد خواب کرده بود. در حالی که آقای گره گوار يك راست از رخت خواب به باغ شتافته بود تا ببیند توفان آسیبی رسانده است یا نه ؛ خانم گره گوار با دم پای و روبند و شامبر فلانن به آشپزخانه رفته بود. او قد کوتاه و خپله بود و در پنجاه هشت سالگی ، هنوز چهره اش تپل و گرد ، عروسک وار بود و چشم میخی درشتی داشت ، و این چهره را سفیدی درخشان گیسوانش می آراست. به آشپز گفت: «گمانم ، امروز قراره کلوچه روغنی درست کنی، مگه نه؟ خمیر تقریباً و رآمده و دیگر باید آماده شده باشد.

بهتر است کلوچه را صبح درست کنی تا سیسیل خانم با شیر کاکائو بخورد. اوتانیم ساعت دیگر بیدار نمی شود و چون انتظارش را ندارد خوشحال می شود.»

آشپز بانوی لاگراندام سالخورده ای که سی سال آژگار به آنها خدمت کرده بود خندید و گفت: «البته خانم، ما با این کار سیسیل خانم را خیلی خوشحال می کنیم، الانه کار را شروع می کنم، اجاقم که روشن است و تنورش هم باید دیگر داغ شده باشد. بعلاوه اونورین^۱ هم کمکم می کند.»

اونورین دختر بیست ساله ای بود که او را از سرراه برداشته و درخانه بزرگش کرده بودند و حالا خدمتکار مخصوص خانم شده بود.

به جز این دو زن تنها خدمتکار دیگر فرانسیس^۲ سورچی بود که کارهای سنگین را هم انجام می داد و باغبان و زنش که از درختان میوه و سبزیها و گلهای باغ و همچنین مرغدانی مواظبت و سرکشی می کردند و چون همه ارباب را و لینعمت خود می دانستند این خانواده کوچک با آرامش و در فضائی سرشار از تفاهم با یکدیگر زندگی می کردند.

مادام گره گوار که از بستر، اندیشه خوشحال کردن دخترش با کلوچه های روغنی را در سرداشت، در آشپزخانه ماند تا خمیر را به تنور گذاشتند. آشپزخانه آنها وسیع و بسیار تمیز و براق بود و دو ردیف تابه ها و دیگ ها و وسایل گوناگون پخت و پز آنرا پر کرده بود و به نظراین طور می رسید که مهمترین قسمت خانه است. بوی مطبوع غذاهای گوناگون در آن به مشام می رسید و دولا بچه ها از خوار و بار انباشته بود. مادام گره گوار در حالیکه به اتاق نشیمن می رفت، گفت: «مراقب باشید، رنگشان خوب طلائی بشود.»

اگرچه خانه دستگاه حرارت مرکزی داشت اما يك بخاری زغالسی نیز در اتاق می سوخت و آنرا بسیار گرم و مطبوع می کرد. اتاق به سادگی تزیین شده بود. يك میز غذا خوری و صندلیهای يك بوفه از چوب ماهاگونی و دو صندلی راحتی دسته دار چرمی که از علاقه به تن آسانی و استراحت های طولانی بعد از غذای صاحبان خانه حکایت می کرد. بعد از صرف غذا آنها هرگز به اتاق پذیرایی نمی رفتند، بلکه همانجا دورهم می ماندند. درست در همین لحظه آقای گره گوار که خود را در ژاکت ضخیم پنبه ای پوشانده بود وارد اتاق شد. او نیز در شصت سالگی با آن چهره مهربان و درشت که در زیر موهای سپید و بر فگوش درخشان می نمود؛ جوانتر از سنش نشان می داد. او سورچی و باغبان را دیده بود. توفان خسارت زیادی به بار نیاورده و فقط لوله بخاری را انداخته

بود. او دوست داشت هرروز صبح به ملکش که چندان بزرگ نبود که باعث دردسرش شود وتازه تمام لذايد مالک بودن را نيز نصيب او مى کرد، سرکشی کند. او پرسيد: «پس سيسيل کجاست، امروز خيال پيدارشدن ندارد؟»

زنش جواب داد: «درست متوجه نشدم، اما مثل اينکه صدای پايش را شنيدم.» ميز برای صبحانه چيده شده بود. سه کاسه روی سفره سفيدکشان گذاشته بودند. اونورين را فرستادند طبقه بالا تا بيند سيسيل خانم چه شده است. اما اوبسرعت بازگشت و چنانکه گوئی دراتاق بالا حرفی يا چيزمضحکی شنيده يا ديده باشد، جلوی خنده خود را بادست مى گرفت و صدایش را آهسته مى کرد: «اوه، اگر خانم و آقا سيسيل خانم را مى ديدند! نمى دانيد چقدر زيبا و آرام خوابيده اند، درست مثل يك فرشته، وای واقعاً که ديدنش كيف داره!»

مادر و پدر نگاهی سرشار از محبت به يکديگر انداختند و پدر گفت: «مى آيى برويم بالا تماشايش کنيم.»

«کوچولوى نازنينم! چرا که نيام.»

باهم به طبقه بالا رفتند. اين اتاق تنها اتاق مجلل خانه بود. پرده هاى از حرير آبی رنگ و مبلمانی سفيد با کناره هاى آبی آن را مى آراست و هوسهاى دخترلوس و يکدانه اى بود که وسيله پدر و مادرش برآورده شده بود. از ميان روشنايى ملايمى که از پشت پرده به اتاق مى تايد، دختر جوان گونه اش را به بازوان عريانش تکیه داده و درسيدي بسترش خفته بود. او زيبا نبود اما صورتی گلگون و پيکری تندرت و شاداب داشت، و در هيچده سالگی کاملاً رسيده بود. پوستی شيرگونه و گيسوانی انبوه و خرمائی رنگ داشت، با صورتی گرد و بينی کوچک و سربالائی که ميان گونه هايش فرو رفته بود. لحاف از رويش لغزیده بود و آنقدر آرام نفس مى کشيد که سينه هايش که ديگر برجسته و سنگين شده بود، بالا و پايين نمى رفت.

مادر به آرامی گفت: «با آن بادلعتی حتماً ديشب يك لحظه هم خواب راحت نداشته است.»

اما پدر با اشاره اى او را دعوت به سکوت کرد و آنها خاموش بانگاههاى سرشار از عشق به برهنگی دوشيزه وار دختری که ساليانى دراز در آرزوى داشتش بودند و در سالخورده گی، زمانی که ديگراميدی به آن نداشتند، نصيشان شده بود، مى نگرستند. در نگاه آن دو، دختر کامل و بى عيب بود و هر قدر غذا مى خورد و فربه مى شد، باز در نظرشان کافى نبود. دختر بى آنکه آنها را آنقدر نزديک به خود و گرمای نفس

هایشان را روی چهره اش احساس کند، با آسودگی خفته بود. صورتش اندک تکانی خورد. گویی موجی نرم آرامش او را پریشان ساخت و این موجب نگرانی آنها شد و از ترس اینکه بیدار شود بانوک پا از اتاق بیرون رفتند. آقای گره گوار وقتی به در اتاق رسید گفت: «هیس، اگر نخواهیده است، باید گذاشت تا بخوابد.»

و خانم گره گوار با تأیید گفتار او ادامه داد: «بله، بگذار نازنینم تا هروقت که می خواهد بخوابد، مامنتظرش خواهیم ماند.»

آنها به طبقه پایین بازگشتند و در صندلی های راحتی اتاق ناهار خوری نشستند. در حالیکه خدمتکاران باخوش رویی از خواب سنگین سیسپیل خانم صحبت می کردند و بی آنکه غرولندی کنند، کاکائو را روی اجاق باقی می گذاشتند تا گرم بماند. آقای گره گوار روزنامه ای برداشته بود و خانم جوراب پشمی می بافت. خانه از گرما بیحال می شد و هیچ صدائی سکوت پیرامون را نمی شکست.

ثروت خانواده گره گوار که بهره آن به چهل هزار فرانک بالغ می شد، سراسر در یک سهم کمپانی مونسو متمرکز شده بود.

آنها منشأ این ثروت را که با تأسیس کمپانی مصادف بود باخوش رویی برای دیگران نقل می کردند. از آغاز قرن گذشته تب و تاب استخراج زغال سنگ از لیل^۱ تا والانسی^۲ همه جا را فرا گرفته بود و موفقیت های صاحب امتیازانی که بعدها کمپانی آنزن^۳ را تشکیل دادند، همه سرها را سودا زده کرده بود. آوای کلنگ از هربخش و استانی بلند بود و سرعت کمپانی هایی تشکیل می دادند و شبه امتیازاتی تحصیل می کردند. اما از میان تمام این رقبای سرسخت نام یکی پرآوازه تر بود و او بارون درومو^۴ جوان بود. این مرد باتیزهوشی و استواری در هدفهایش همه را پشت سر گذاشته و برای مدت چهل سال بی آنکه خم به ابرو بیآورد، شکست ناپذیر و پرتوان به جنگ تمام موانع موجود رفته بود. نخستین کاوشها ثمری نداشت، چاههای جدید بعد از ماهها کار متروک می ماند. دیواره آنهاست می گشت و فرو می ریخت و دهانه را مسدود می کرد. معادن ناگهان از آب پر می شد و کارگران غرق می گشتند و صدها هزار فرانک در خاک ناپدید می شد. بعلاوه مسائل قانونی، اضطراب سهامداران و درگیری با صاحبان زمین که از پذیرفتن امتیازهای سلطنتی سرباز می زدند، مگر آنکه به گونه ای با آنها کنار بیایند، جزو مشکلات بارون درومو بود.

سرانجام او توانست شرکت درومو - فوکنوا^۱ را برای استفاده از امتیاز مونسو تأسیس کند، ومعدن تازه دارای منافع اندکی شده بود که دوشرکت صاحب امتیاز همسایه یکی کونی^۲ که امتیاز آن به کنت دوکونی^۳ متعلق بود و آن دیگری معدن ژوزل که متعلق به کورنی^۴ وژنار بود، چیزی نمانده بود آنرا زیر فشار رقابت خود نابود کنند. اما خوشبختانه در بیست و پنجم نوامبر سال هزار و هفتصد و شصت قراردادی بین این سه کمپانی استخراج زغال سنگ بسته شد و آنها را باهم متحد کرد و کمپانی معدن مونسو به همین شکلی که امروز وجود دارد، تأسیس شد. برای مشخص کردن سهم سهامداران تمام دارایی کمپانی را بر طبق آخرین سیستم پولی کشور به بیست و چهار سو تقسیم کردند، هرسو مطابق دوازده دنیه بود که در جمع به دویست و هشتاد و هشت دنیه می رسید و چون هردینه ده هزار فرانک محسوب می شد، سرمایه کمپانی بر سه میلیون فرانک بالغ شد. بارون دروموی پیروز که دیگر پیر شده بود، در این میان صاحب شش سو و سه دنیه شد. در آن روزها بارون - لاپی یولن ملکی به وسعت سیصد هکتار زمین را در تملک خود داشت و جوانی بنام اونوره^۵ گره گوار از اهالی پیکاردی^۶ مباشر او بود. او نوره پدر جلدئون گره گوار پدر سیسیل بود. در زمانی که پیمان مونسو بسته شد، مباشر که در حدود پنجاه هزار فرانک در جورایی پس انداز کرده بود، هراسان به اعتقاد آتشین اربابش به پیروی مسلم، تسلیم شد و ده هزار فرانک نقد پرداخت، و در عوض صاحب یک دنیه شد ولی از آن بیم داشت که به این کار خود اولادش را از این پول محروم کرده باشد.

در حقیقت بهره ای که به حساب پسرش اوژن ریخته شد، بسیار ناچیز بود. او سعی کرد بطور مستقل برای خودش کار کند و آنقدر سبکسری و حماقت به خرج داد که باقیمانده چهار هزار فرانک، اریئه پدری اش را نیز در شراکتی فاجعه آمیز از دست داد و در تنگدستی، زندگی کرد؛ اما بهره سهام به تدریج بالا رفت و دوران شادکامی و خوشبختی با فلیسین^۷ آغاز شد. او توانست با زیرکی و تلاش به رویاهای پدر بزرگش همان مباشر قدیمی بارون درومو جامه عمل بپوشاند و ملک بی یولن را که در زمان ملی شدن زمین ها به قطعات کوچکتر تقسیم شده بود به عنوان خالصه باقیمت ناچیزی به تملک خود درآورد. اما سالیهای پراضطراب و نابسامانی به دنبال بود. نفس خشمگین انقلاب همه چیز را دگرگون کرده و سقوط خونین ناپلئون بر تیرگی اوضاع افزوده بود. اما این لئون گره گوار بود که بعد از آرام شدن اوضاع از تصدق سرمایه گذاری پدر بزرگش با تصاعد حیرت

1- Fouquenois 2- Congny 3- cornille et jenard 4- deniey
5- Honoré 6- Picardie 7- Felicien

آوری سود برد. ده هزار فرانکی که با فروتنی و هراس سرمایه گذاری شده بود با گسترش کار کمپانی بسرعت افزایش یافت. در سال هزارهشتصد و بیست سهام او صد درصد سود داد. هزارهشتصد و چهل و چهار بهره سهام به بیست هزار فرانک و در سالهای آخر هزار هشتصد و پنجاه به چهل هزار فرانک بالغ شد. سرانجام از دوسال پیش که بهره سهام به رقم دیوانه کننده پنجاه هزار فرانک رسید و ارزش سهام در بورس لیل به یک میلیون فرانک ارتقاء یافت، دارائی خانواده گره گوار نیز که در آغاز فقط یک دنیه بود صد برابر شد. و تئیه که ارزش سهام به یک میلیون فرانک رسید، مصلحت اندیشان از همه طرف به او پیشنهاد کردند که سهام خود را بفروشد؛ اما او با خوش رویی نیک دلانهای پیشنهاد آنها را رد می کرد. شش ماه بعد بحران اقتصادی آغاز شد و نرخ سهام به شصدهزار فرانک تقلیل یافت. اما او همچنان امیدوار و مستحکم بی هیچ پشیمانی به آینده چشم دوخته بود، زیرا ایمانی تزلزل ناپذیر به معدن داشت.

خانواده گره گوار بدون کمترین تردیدی معتقد بودند که ارزش سهام دوباره بالا خواهد رفت و می گفتند که خدا بزرگ است و بالاخره همه کارها را درست می کند. و این ایمان مذهبی بانوعی وفاداری و حقیقتی نسبت به معدن آمیخته بود، زیرا معدن از یک قرن پیش آنها را نسل به نسل بی آنکه کار کنند، تغذیه کرده بود. معدن خدای خصوصی آنها بود، خدائی که به امیال و آرزوهای خود پسندانه شان رنگ و بوی الهی می بخشید و آنها در مواقع گرفتاری با اعتقادی بی پایان از این صاحب خیرخانه اشان که همیشه سخاوتمندانه خوان نعمت و بهروزی را بر سر سفره اشان نهاده بود، کمک می خواستند. در واقع معدن برای آنها تجسم همه چیز بود. این وضع از پدر به پسر در طی سالهای متمادی به ارث رسیده بود. پس چرا باید تقدیری چنین رام و مهربان را با تردیدهای خود جریحه دار کنند؟ در پشت اعتقاد استوار آنها ترسی خرافی نهفته بود، ترس اینکه اگر یک میلیون فرانک سهام را نقد کنند و در کشو میزی بگذارند به یکباره دود شده و به هوا رود. بنابراین ایمن ترین پناهگاه برای ثرویشان سینه خاک بود. زیرا معدنچینی بیشمار نسل ها انسان گرسنه، هر روز به میزان احتیاجشان برای آنها بیرون می آوردند. علاوه بر این باران رحمت به سر این خانه فرو می بارید.

آقای گره گوار هنوز هنگامی که خیلی جوان بود با دختر مرد داروسازی ازدواج کرده بود. دوشیزه ای نه چندان زیبا و بی چیز که او را در سعادت و لذت غوطه ورش می ساخت. دنیای زن یکسره خانه اش بود و پیش شوهرش از عشق مدهوش می شد. آنچه او آرزو می کرد، آنقدر در ضمیرش عزیز می آمد که دیگر فراموش می کرد که

خود نیز سلیقه‌ای دارد. بطوریکه باور می‌کرد هرگز جزاین خواسته و تمایلی نداشته است. و واقعیت و رویاهایش یکی می‌شدند و بی‌اقرار هرگز باهم اختلاف نظری پیدا نمی‌کردند. زندگی آسوده و راحت که تنها آرمانشان بود آنها را بهم پیوند می‌داد و یک رنگ می‌کرد، و چهل سال بود که آغوششان را از احساس خوشبخت بودن می‌انداخت. عایدی چهل هزار فرانکی به آرامی خرج می‌شد. ولی با تولد دیر هنگام سیسیل، نظم دخل و خرج خانواده بهم خورد و بتدریج همه پس اندازها خرج شد. همه هوسهای او را برآورده می‌کردند. از اسب تازه و دو کالسکه جدید گرانقیمت گرفته تا لباسهایی که می‌پایست به آخرین مد پاریس سفارش داده شود. اما آنها از این کار نیز لذتی بیش از حد می‌بردند. هر چند که از هر گونه خودنمایی شخصی بی‌نهایت متنفر بودند و هنوز تغییری در شیوه لباس پوشیدن دوران جوانی نشان نداده بودند و هر گونه تجمل را احمقانه و اسراف کاری میدانستند، اما این همه را برای دخترشان بیرون از اندازه نمی‌یافتند.

ناگهان در رفتن باز شد و صدای بلندی به گوش رسید: «به! چشم روشن، اینجا چه خبر است؟ حالا دیگر بدون من صبحانه می‌خورید؟» این سیسیل بود که با چشمانی پف کرده، در حالیکه موهایش را بسادگی در پشت سر جمع کرده بود و رویدشامبریشمی سفید رنگی به تن داشت به طبقه پایین آمده بود.

مادرش گفت: «اوه، نه می‌بینی که منتظرت بودیم، عزیزم، ببینم حتما بخاطر توفان دیشب نتوانستی خوب بخوابی؟»

دختر با چشمان گشاده به او خیره ماند و گفت: «چطور، مگر دیشب هوا توفانی شده بود؟ من که اصلا نفهمیدم و یکسره تمام شب را خوابیده بودم.»

این حال بنظرشان مضحک آمد و هر سه شادمان خندیدند، چنانکه خدمتکاران نیز که مشغول آوردن مقدمات صبحانه بودند، به خنده افتادند. خوش خوابی دوازده ساعت سیسیل خانم همه اهل خانه را خندان ساخته بود و دیدن کلوچه‌های روغنی طلائی رنگ شادمانی آنها را کامل کرد و صورتشان از خوشی و رضایت گلگون شد. سیسیل با ذوق زدگی به گانه‌ای می‌گفت: «وای خدای من این کلوچه‌ها تازه و گرم است، می‌خواستید غافلگیرم کنید؟ چه خوب کلوچه گرم باشی که کائو خوش مزه.» سرانجام هر سه نفر سر میز نشستند. از کاسه‌های شیر ناکائو بخار بلند می‌شد و برای مدتی دراز جز از کلوچه روغنی حرفی به میان نیامد. ملانی و اونیورین در اتاق مانده بودند و در مورد دست‌پختشان توضیحاتی می‌دادند و آنها را در حالیکه بالبان آغشته به چربی و باولع تمام کلوچه‌ها را می‌بلعیدند تماشا می‌کردند و می‌گفتند وقتی اربابها بالذت غذا می‌خورند

مایه مسرت است، چون معلوم می‌شود زحمات ما به هدر نرفته است. اما صدای پارس سگها بلند شد. آنها فکر کردند خانم معلم پیانو است، که روزهای دوشنبه و جمعه از مارشی‌پن می‌آمد. معلم ادبیات هم چندروز در هفته به سیسیل درس می‌داد. تمام تحصیلات این دختر خانم در همان لایپولن درعین بی‌خبری شادمانه و همراه با هوسبازیهای کودکانه انجام می‌شد و به محض برخورد با کمترین مشکلی درمورد درسهایش، کتاب را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد و سبکسر و خندان به کارهای دیگر مشغول می‌شد. او نورین به اتفاق آمد و گفت: «آقای دنولن! آمده‌اند.»

و دنولن پسرعموی آقای گره‌گوار در حالیکه با صدای بلند سخن می‌گفت، با حرکاتی سریع و با قدمهایی که به افسران سوار می‌مانست، پشت سراو وارد شد، با اینکه بالای پنجاه سال داشت باموهای کوتاه و سبیل پرپشت و به سیاهی مرکبش بسیار خوب مانده بود.

— بله خودم هستم، صبح بخیر، خواهش می‌کنم راحت باشید.
و در میان تعارفهای خانواده او نیز نشست. همه دوباره مشغول صرف صبحانه شدند
آقای گره‌گوار پرسید:

«چه عجب از این طرفها، حتماً موضوع مهمی پیش آمده؟»

دنولن جواب داد: «نه به هیچ وجه، مسئله‌ای پیش نیامده. صبح زود برای سواری رفته بودم و بطور اتفاقی از اینجا می‌گذشتم که گفتم بیایم و سری هم به شما بزنم.»

سیسیل حال دخترانش جین^۱ و لوسی^۲ را پرسید. حالشان بسیار خوب بود، اولی عاشق نقاشی بود، درحالیکه دومی که بزرگتر بود از بام ناشام مشغول تمرین آواز به همراهی پیانو بود. لرنش خفیفی در صدایش مشهود بود، پریشانی و تشویشی که او سعی می‌کرد در پس خنده‌های پر نشاط خود پنهان کند.

آقای گره‌گوار ادامه داد: «کارها در معدن روبراه است؟»

— وه! در حقیقت از دست دوستان در این بحران لعنتی به تنگ آمده‌ام، حالا کفاره سالهای فراوانی را باید پس دهیم.

کارخانه‌های بسیاری ساختیم، خط آهن‌های بیشماری کشیدیم، سرمایه‌های زیادی در این کارها به مصرف رساندیم به امید رونق آن و سود سرشاری که از این سرمایه‌ها باید نصیبمان می‌شد! اما این روزها تمام کارها را کد مانده است. حتی پول کافی نداریم

که این تأسیسات را راه بیندازیم ، خوشبختانه هنوز هم اوضاع مأیوس کننده نشده است . مطمئن هستیم تمام موانع رفع خواهد شد .

دنولن نیز مثل پسر عمویش يك دنیه از سهام مونسورا به ارث برده بود اما بعکس آقای گره گوار او مهندسی جاه طلب و فعال بود که در آرزوی ثروت هنگفت می سوخت . به همین دلیل به محض اینکه قیمت هردنیه به يك میلیون فرانک رسید ، سهامش را فروخت . او از ماهها پیش نقشه ای را در ذهنش پروانیده بود . همسرش امتیاز معدن کوچک و اندام را به ارث از عمویش برده بود ، اما تنها از دوچاه این معدن ، ژان بارت^۱ و گاستن ماری^۲ بهره برداری اندکی می شد و تازه همین دوچاه نیز در فراوشی و اعمال کاری رها شده و تأسیساتی ناقص و نیازمند به تعمیر بود ، بطوری که سود اندکی که از آنها بدست می آمد به زحمت خرج کارهای انجام شده را تأمین می کرد . رویای او تعمیر کردن ژان بارت ، مدرنیزه کردن تأسیساتش و گسترش دادن گنجایش چاه آن که پایین فرستادن کارگران بیشتری را امکان می داد بود ، و در ضمن می خواست از چاه گاستن ماری فقط برای تخلیه آب و تهویه هوا استفاده کند . می گفت در این معدن طلا خوابیده است . نظرش نیز درست بود اما تمام يك میلیون فرانکش بر سر این کار خرج شده بود و این بحران لعنتی درست موقعی رخ داده بود که او می خواست سودآوری سرمایه گذاری خود را ثابت کند . از این گذشته او مدیر کاردانی نبود و با کارگرانش سخت کریم و مهربان رفتار می کرد . از زمانیکه همسرش مرده بود ، همه کلاه سرش می گذاشتند و پولش را غارت می کردند و دخترانش نیز از او حرف شنوی نداشتند . دختر بزرگتر دائما صحبت از رفتن به جهان تنانتر می کرد و دختر کوچکتر تاحالا سه دور نما برای نمایشگاه نقاشی فرستاده بود که هر سه برگردانده شده بود ، و هردو سبکسر و خندان به این طوفان شوربختی نگاه می کردند . و در مقابل تهدید فقر از هم اکنون آن دو به کدبانویی کامل و مشکل پسند تبدیل شده بودند .

آقای دنولن با تردیدی که از شیوه کلامش هویدا بود ، گفت : « بین لئون من هنوز هم فکر می کنم تو اشتباه کردی که سهمت را نفروختی و حالا امکان هر پیشامدی هست . اگر بامن شریک می شدی ، می دیدی که چه کارها در معدن و اندام می توانستیم انجام دهیم . »

اما آقای گره گوار که در کمال آرامش مشغول نوشیدن شیر کاکائو اش بود با لحن مطمئنی جواب داد : « هرگز ، تو میدانی که من هیچوقت اهل بی گذار به آب زدن

نبوده‌ام، زیرا زندگی آرامم را دوست دارم و خیلی احتمانشه است که خود را گرفتار مشکلات و نگرانیهای بورس بازی کنم. ممکن است حرفهای تودرست باشد و سهام معدن مونسو نزول کند، ولی خیلی زود دوباره بالا خواهد رفت و یا حداقل سود آن احتیاجات مالی ما را تأمین خواهد کرد. حرص زدن چندان هم عاقبت خوبی ندارد.

این را به تو بگویم، تویی که بالاخره روزی پشیمان خواهی شد و دلت خواهد سوخت، زیرا وضع مونسو دوباره خوب خواهد شد و سهامش دوباره ترقی خواهد کرد و زندگی نوه‌های سیسیل هم درعین رفاه تأمین خواهد کرد.

دنولن بالبختد تلخی به سخنان او گوش داد و زیر لب پرسید: «خوب پس اگر تقاضا کنم که صد هزار فرانک به من وام بدهی، جواب منفی خواهی داد؟»

اما بادیدن موجی از نگرانی که از چهره گره‌گوار ها گذشت، از حرف عجولانه‌ای که زده بود. پشیمان شد. بهتر بود موضوع وام را تا زمانیکه واقعاً مستأصل می‌شد، مطرح نمی‌کرد، باخنده ساختگی ادامه داد: «اصلاً جای نگرانی نیست من آنقدر هاهم درمانده نشده‌ام، فقط قصدم شوخی بود، احتمالاً حق با توست، پولی که شما به دست می‌آورید، آب باریکه‌ای است که خیال آدم را راحت نگه می‌دارد.»

موضوع صحبت را عوض کردند. سیسیل دوباره از دختر عموهایش پرسید زیرا سلیقه و روشهایشان در زندگی با اینکه او را کمی متعجب می‌کرد اما برایش خالی از کشش نبود. خانم گره‌گوار قول داده که در اولین یکشنبه آفتابی دخترش را به دیدن آن عزیزان ببرد، اما آقای گره‌گوار که به سخنان آنها توجهی نداشت و گویی در رویاهای خود غوطه می‌خورد ناگهان گفت: «می‌دانی، اگر جای تو بودم بیش از این وقت را تلف نمی‌کردم و یک طوری با سهامداران مونسو کنار می‌آمدم. آنها خیلی دلشان می‌خواهد که این معامله سر بگیرد، در عوض توهم به تمام پولت خواهی رسید.»

سخنانش کنایه از دشمنی قدیمی بین سهامداران مونسو و واندام بود. اگرچه

معدن واندام در مقایسه با همسایه نیرومندش بسیار کوچک و قابل چشم پوشی بود اما کمپانی مونسو می‌خواست به هر طریق که شده، یک فرسنگ اراضی رقیب بی‌خطر را که در میان شصت و هفت دهکده از بهترین املاک متعلق به کمپانی واقع شده بود، به چنگ بیاورد. دنولن هم به هیچ وجه راضی به فروش نمی‌شد و آنها موزیانه منتظر بودند تا فشار بحران همسایه کوچکشان را، وادار به فروش کند و آن وقت آنها، آن را به قیمت نازلی بخرند. این جنگ بی‌امان همچنان بین آنها ادامه داشت، هر کدام دالانهای خود را در دو یست متری دالان حریف متوقف می‌کردند و این مبارزه‌ای بی‌ترحم هر چند که مدیران

و مهندسان هردو معدن روابط دوستانه و محترمانه‌ای با یکدیگر برقرار کرده بودند. چشمان دنولین از خشم درخشید و حالا نوبت او بود تا فریاد زند: «از طرف من به آنها بگو تا زمانی که دنولین زنده است، هرگز دستشان به و اندام نخواهد رسید. پنجشنبه شام را مهمان من بودم. خوب می‌دیدم که چطور دور من می‌گردند. همین بسایز گذشته هم که کله گنده‌هایشان به دفتر من آمده بودند، نمی‌دانی که چه ابراز محبتیابی می‌کردند، ولی من مثل کف دستم این آقایان نجبا و وزرا و ژنرال‌ها را می‌شناسم، یک عده دزد سرگردنه هستند، از آنها می‌پرسی که اگر آدم را تنها گیریاورند، سرتا پا بخت می‌کنند.»

در پیمانی که در سال هزار و هفتصد و شصت منعقد شده بود، ادارهٔ کمپانی را به‌شش تن از سهامداران سپرده بودند و آنها نیز جابرا نه بر آن حکومت می‌کردند و هرگاه یکی از آنها می‌مرد، پنج تن باقی مانده از میان سهامداران شروتمند و بانفوذ یکی را به جانشینی او برمیگزیدند. مالک لابی‌یولن که سلیقه‌ها و نظریاتش بسیار منصفانه بود، عقیده داشت که گاهی اوقات این آقایان در پول دوستی خود راه افراط می‌روند و از این رو او نیز در صدد طرف داری از آنها، در مقابل دنولین بر نمی‌آمد.

ملانی برای جمع کردن میز صبحانه وارد اتاق شد. صدای پارس سگها دوباره از بیرون بلند شد، او نورین می‌خواست برای باز کردن در برود که سیسیل با صورتی ملتهب از گرما و غذای فراوان از سرمیز بلند شد. «نه من می‌روم، حتماً برای درس من آمده‌اند.» دنولین هم برخاست و دختر جوان را که از اتاق خارج می‌شد، نگاه می‌کرد. «خوب، موضوع ازدواج سیسیل بانگزل جوان به کجا رسیده؟»

مادام گره‌گوار جواب داد: «هنوز کاری نکرده‌ایم، فقط حرفش زده شد، باید فکر کرد.»

دنولین خندان ویی قید ادامه داد: «البته کاملاً موافقم. ولی خوب در مورد نگزل جوان و زن دائیش قصه‌هایی بر سر زبانهاست ... نمی‌دانم پس چطور خانم من بوانقدر اصرار دارد که ازدواج سیسیل و نگزل سر بگیرد؟»

آقای گره‌گوار از این کنایه خوشش نیامد و گفت: «واقعاً احمقانه است که بانوی با آن وقار و تشخص با مردی چهارده سال جوانتر از خودش رابطه داشته باشد، این شایعهٔ زشتی است و شخصیت و آبروی مردم را نباید به بازی گرفت.» دنولین همچنان با صدای بلند می‌خندید. سیس با او دست داد و رفت.

سیسیل که بازگشته بود، گفت: «نه، معلم نبود. مامان، آن زن با دو بچه‌اش آمده است، میدانی همانی که آن روز با هم دیدیم، بگویم بیاورندشان اینجا؟» آنها

مردد مانند . «یعنی خیلی کثیفند ؟»

«نه چندان بعلاوه بهشان می گیم کفشهایشان را پشت در روی پله ها بگذارند.»
خانم و آقای گره گوار که در صندلیهایشان لمیده بودند تا غذایشان هضم شود ،
سرانجام از ترس جابجا شدن رضایت دادند.

«اونورین بیارشان اینجا»

زن ماهو و بچه ها گرسنه و سرمازده وارد شدند واز آنکه خود را در اتاقی بزرگ
و گرم که بوی کلوچه روغنی در آن به مشام می رسید یافتند ، گرفتار بهتی هراس آلود
شدند .

شب در حال شکستن و سپیده در کار بردمیدن بود، رشته های خاکستری نور سپیده
دم از خلال کرکره های بسته به درون اتاق می خزید و بر روی سقف همچون بادبزی باز
می شد . هوای محبوس اتاق از تنفس آدمی سنگین شده بود و همه دنباله خواب شب
پیش خود را ادامه می دادند . لنور وهانری دست در گردن یکدیگر و آلزیر باسر پرمو بر
سینه افتاده ، خفته بودند . در حالیکه پدر بزرگ سگ جان که حالا به تنهایی رختخواب
زاشاری و ژانلن را اشغال کرده بود ، بادهانی بازخرخر می کرد . از اتاق کوچک هیچ
صدایی بر نمی خاست . جایی که زن ماهو ضمن شیردادن به استل باستانی به یک سوافتاده
به خواب رفته بود و استل سیراز شیر به عرض ، برشکم او افتاده بود و گیج از خواب، داشت
در نرمی پستانش خفته می شد .

ساعت کوکو خوان طبقه اول شش بار نواخت ، صدای به هم خوردن درها و سپس
تقی تقی کفشهای چوبین بر سنگفرش پیاده روها شنیده شد .

اینان زنان سنگ گیر بودند که راهی معدن می شدند . سکوت دوباره تساعات
هفت همه جا را در آغوش خود گرفت . آنگاه کرکره های بسته باز شدند و صدای سرفه ها
و خمیازه ها از ورای دیوارها شنیده شد . قهوه سابی برای مدتی طولانی با صدای جیرجیر
مانند خود گوش را آزار می داد اما هنوز کسی در خانه ماهو بیدار نشده بود . صدای
جیغ و فریادی در دوردست آلزیر را از خواب پراند ، ساعت را تشخیص داد و شتابزده با
پاهای برهنه بسوی مادرش شتافت تا او را بیدار کند .

«مامان، مامان، دیر شده! مگه نمی‌خواستی بیرون بروی؟ وای خودت را بکشی کنار، داری استل را خفه می‌کنی.»

و طفل را که چیزی نمانده بود خفه شود بادستهای لاغرش بلند کرد و بر سینه فشرد. زن ماهو خواب‌آلود و عبوس از جای برخاست و در حالیکه چشم‌هایش را می‌مالید، زیر لب غرغر کنان گفت: «لعنت بر این زندگی، آنقدر خسته هستم که اگر صدایم نمی‌کردی تمام روز را خوابیده بودم. لباس بچه‌ها را تنشان کن، آنها را باخودم می‌برم، توهم باید مواظب استل باشی، نمی‌توانم باخودم ببرمش، مگر ترسم در این سرمای کشنده ذات‌الریه بگیرم.»

زن ماهو بسرعت شستشو کرد و دامن پشمی آبی‌رنگ کهنه‌ای که پاکیزه‌ترین لباسش بود با بلوز پشمی خاکستری رنگی که همان روز گذشته بر آن دو وصله زده بود به تن کرد. او شتابان پایین می‌رفت و همه چیز را بهم می‌ریخت و به اینجا و آنجا می‌خورد و دائماً تکرار می‌کرد: «حالا چه خاکی به سرم بریزم، سوپ هم که درست نکردم.»

در این حال آلزیر استل را که باز گریه سرداده بود باخود به اتاق آورد. او دیگر به کج خلقی‌های استل عادت کرده بود و با اینکه هشت سال بیش نداشت نیرنگ‌های محبت آمیز زنانه‌ای برای آرام کردن طفل می‌دانست. استل را به آرامی در بستر خود که هنوز گرم بود نهاد و در کنارش دراز کشیده آنگاه انگشت سبابه راستش را در دهان او گذاشت تا بمکد و بدین طریق او را خواب کرد. اما همزمان جنجال تازه‌ای شروع شد. لنورو هانری که عاقبت برخاسته بودند، بر سر و کله یکدیگر می‌زدند و او ناچار بود میان آنها صلح برقرار کند. این دو کودک هرگز سرسازش باهم نداشتند و تنها هنگامی که خواب بودند، یکدیگر را با محبت در آغوش می‌گرفتند. معمولاً لنور که شش سال داشت به محض بیدار شدن به جان هانری که دو سال از او کوچکتر بود می‌افتاد و او را کتک می‌زد. هانری هم از خشم بخاطر اینکه زورش به او نمی‌رسید، جیغ می‌کشید. هر دو کودک سر درشت و باد کرده خود را که موهای زرد رنگ بران روئیده بود و همیشه نیز آشفته بود، از پدر خود به ارث برده بودند. آلزیر بالاخره مجبور شد پای خواهر کوچکش را بکشد و تهدیدش کند که پوست از سرش خواهد کند. بعد نزاعی دیگر به هنگام شستشو میان آن دو در گرفت و آنگاه بر سر لباسی که می‌خواست تنشان کند. معمولاً پنجره‌ها را باز نمی‌کردند زیرا پدر بزرگ، خسته از کار شبانه از هیاهوی بیرون بد خواب می‌شد. اما با اینحال او با خرخر منظم و سنگینی، بی‌توجه به داد و فریاد بچه‌ها خفته بود.

زن ماهو فریاد زد: «آهای توله سگها، آن‌بالا چه‌الم شنگه‌ای راه انداخته‌اید؟»

او کرکره‌های طبقه اول را باز کرده بود و مقداری زغال گذاشته و آن را بهم می‌زد و در فکر، دعوا می‌کرد پیرمرد تمام سوپ دیشب را سرنکشیده باشد، ولی دید که او ته بشقاب را هم لیسیده است. به اجبار یک مشت رشته فرنگی که از سه روز پیش ذخیره کرده بود جوشاند، تا آن را آب پز و بدون کره بخورند. زیرا از دیشب حتماً یک ذره کره هم نمانده بود اما با تعجب دریافت که کاترین با صرفه جویی اعجاب انگیزی ساندویچ‌ها را درست کرده و هنوز مقدار کمی کره باقی مانده است. قفسه کاملاً خالی بود، نه یک تکه نان خشکیده، نه ته مانده خواربار و نه حتی استخوانی که بتوان دندان زد. اگر مگرا همچنان از دادن نسبه به آنها خودداری می‌کرد و اعیانهای لابی پولن هم پنج فرانک به او نمی‌دادند، چه بر سرشان می‌آمد؟ وقتی ماهو و بچه‌ها از معدن برگردند چسی جلوی آنها بگذارد؟ با آب خالی که شکم سیر نمی‌شود، بدبختانه هنوز کسی راه زیستن بدون خوردن را کشف نکرده است.

با تندخویی فریاد زد: «پس چرا پایین نمی‌آئید، ورپریده‌ها، تا حالا باید رفته باشم.»

وقتی آلزیر و بچه‌ها پایین آمدند، رشته فرنگی را سه قسمت کرد و در بشقابهایشان ریخت و تظاهر کرد که خودش گرسنه نیست.

اگرچه کاترین یکبار از تفاله قهوه دیروزی استفاده کرده بود اما او دوباره بر روی آن آب ریخت و تقریباً دولیوان بزرگ قهوه نوشید؛ قهوه‌ای چنان آبکی که به زنگابه می‌مانست. با این حال دل خود را به این راضی کرد که هرچه باشد شکمش را داغ می‌کند.

به آلزیر گفت: «خوب گوش کن. بذار پدر بزرگ تا هروقت که خواهد، بخوابد، در ضمن مثل همیشه یک کاری بکن که استل ساکت باشد و سر پیرمرد را نخورد. اگر بیدار شد و جیمغ و یغ راه انداخت، یک کمی شکر اینجا هست، با آن مخلوط کن و قاشق. قاشق بریز و حلقش، من خوب می‌دانم تو دختر عاقلی هستی و خودت آنرا نمی‌خوری.»

— مامان جان پس مدرسه را چکار کنیم؟

— مدرسه، اصلاً یادم نبود، خوب مدرسه یک روز بدون تو سرخواهد کرد. امروز باید خانه بمانی.

— سوپ چی؟ اگه دیر کردی من درست کنم.

— سوپ؟ نه صبر کن تا خودم برگردم.

چشمان باهوش آلزیر برق زد، نیم گفته فهمیده بود. پس دیگر سئوالی نکرد. او

بخوبی طرز درست کردن سوپ را می دانست و به جبران ظلم طبیعت از هوشی سرشار برخوردار بود. هیاھوی صیجگهان سراسر کوی معدنچیان را فرا گرفته بود، بچه ها گروه گروه به مدرسه می رفتند و صدای برخورد کفشهایشان با زمین بگوش می رسید. زنگ ساعت هشت نواخته شده بود. از سمت چپ ازخانه لواء صدای پرچانگی همیشگی زنهای به تدریج بلند می شد آنها درحالیکه دستها را بر کمر نهاده بودند و پرحرفی می کردند روز دیگری را دور قهوه جوشها شروع می کردند. صورت پلاسیده ای بالابانی باد کرده و بینی پهن به پشت پنجره نزدیک شد و با صدای بلند می گفت: «در را باز کن برای خبر های دست اول آوردم.»

زن ماهو جواب داد: «باشد برای فردا الان خیلی کار دارم باید بروم بیرون.» باقیمانده رشته فرنگی را شتابان در دهان بچه ها چاند و از ترس سست شدن در مقابل پیشنهاد يك فنجان قهوه بسرعت با بچه ها از خانه بیرون آمد. خرخر پدر بزرگ سگ جان، هنوز هم به گوش می رسید، خرخری چنان منظم و آهنگین که گویی خانه با آن تکان می خورد. وقتی زن ماهو از خانه بیرون رفت از هوای خوب تعجب کرد. دیگر باد نمی وزید و سرما گزنده نمی نمود و یخها یکسره آب می شدند. ابرهای خاکستری پهنه آسمان را پوشانده و دیوارها از رطوبت سبز رنگی خیس و چسبان بودند و سراسر خیابان از گل ولای غلیظ و قیرگونی غیرقابل عبور شده بود، گلی مخصوص مناطق زغال خیز و چنان چسبناک که هنگام عبور کفش در آن می ماند. او مجبور شد دخترک بازی گوش لنور را سیلی محکمی بزند زیرا او بانوک کفشهایش گل را به اینور و آنور پرتاب می کرد از کوی معدنچیان که بیرون رفتند راه خود را در امتداد پشته و پس از آن در کنار کانال ادامه دادند و به منظور کوتاه کردن مسیر از وسط زمینهای ممنوعه و محصور در پرچینه های جالبك پوش می گذشتند، انبارها و بناهای طویل ساختمان کارخانه ها که از دود کشهای آنها دود غلیظی در فضا پخش می شد و انواع و اقسام کوههای صنعتی، زیبایی این منطقه را می آلودند.

معدن قدیمی و کی یار از پشت سپیدارها، ویرانی برج خود را که جز خریپهای زمخت آن برپانمانده بود، نشان می داد. زن ماهو به سمت راست پیچید و وارد جاده اصلی شد.

داد زد: «حالا صبر کن يك گل بازی نشانت بدم که خودت حظ کنی.» این بار نوبت هانری بود. او يك مشت گل برداشته بود و سعی می کرد با آن يك توپ كوچك درست کند و هردودستش را تاج گلی کرده بود. هردو کودک که تنبیه شده بودند دیگر شیطنت

نمی‌کردند و تنها باچشمائی نیمه باز به نقشی که کفشهایشان در گل غلیظ درست می‌کرد نگاه می‌کردند. این راه پیمایی دیگر برایشان خسته کننده شده بود زیرا باتلاش بسیار پاهای کوچکشان را از گل بیرون می‌کشیدند و با هر قدمی دوباره در آن فرو می‌رفتند. جاده مستقیماً به مارشی پین منتهی می‌شد. دو فرسنگ راه سنگفرش که یکنواخت و بی‌پایان در گذار از زمینهای سرخ راه خود را باز می‌کرد، اما در خط مقابل بصورت خط منکسر از وسط مونسومی گذشت که در سراسیمه دشت پر پیچ و خمی ساخته شده بود. این جاده‌ها در شمال با فرازهای اندک و شیب ملایم از میان شهرها می‌گذشتند و رفته رفته کامل می‌شدند و استانها را به شهرهای صنعتی تبدیل می‌کردند. خانه‌های کوچک آجری که باتوجه به آب و هوای منطقه ساخته شده بودند، بعضی زرد و برخی آبی و پاره‌ای شاید بخاطر اینکه از همان آغاز به سیاهی نمائی کار برسند به رنگ سیاه بودند، و از راست و چپ مارپیچ وار تا پای شیب سرازیر می‌شدند. تک و توك عمارتهای بزرگ و دوطبقه‌ای که منزل مهندسان و مدیران کارخانه بود، تصویر توده درهم و پرهیم خانه‌ها را که تنگ در کنار یکدیگر غنوده بودند، می‌شکست. کلیسا که آن نیز آجری بود با برج ناقوس چهار گوشش که تقریباً از زغال شناور در هوا سیاه شده بود، به کوره بلندی می‌مانست. اما آنچه که گذشته از کارخانه‌های تصفیه شکر و طناب بافی و آسیابها توجه را جابج می‌کرد، تعداد بیشمار می‌فروشی‌ها بود، بطوریکه در مقابل هر هزار خانه پانصد می‌فروشی وجود داشت.

در نزدیک تأسیسات کمپانی که از ردیف انبارها و کارگاهها تشکیل می‌شد، زن ماهو مجبور شد که دست لنوروهانری را هریک در یک سمت خود بدست بگیرد. در همان نزدیکی خانه مدیر معدن آقای هن بو قرار داشت. بنایی زیبا و رفیع که دیوارهایی نرده‌ای داشت و جاده باریکی که از ردیف درختان تشکیل شده بود تا پلکان عمارت ادامه می‌یافت. در همین لحظه اتومبیلی جلوی در خانه متوقف شد و مردی بانشان و مدال و بانویی با پالتو از آن پیاده شدند. اینان مهمانان پارسی بودند که از راه آهن مارشی پین رسیده بودند. زیرا خانم هن بو که در تاریک روشن دهلیز به وضوح چهره اش دیده نمی‌شد فریادی از خوشحالی کشید.

زن ماهو در حالیکه بسختی دو کودک خسته را که با هر قدم در گل می‌ماندند بدنبال می‌کشید، فریاد زد: «بچنید، حیف نانها.»

با ترس و نگرانی به مغازه مگرا نزدیک شد. خانه مگرا چسبیده به منزل مدیر معدن بود بطوریکه میان قصر مدیر و خانه کوچک او تنها یک دیوار فاصله بود. اودراتهای

خانه‌اش انبار درازی داشت که از چندسال پیش تبدیل به فروشگاه بی‌پنجره‌ای کرده بود و در آن مستقیماً به‌جاده باز می‌شد. و در این دکان همه‌چیز موجود بود: از لوازم عطاری و بقالی تا گوشت و میوه. هم‌نان می‌فروخت و هم آبجو و هم تابه و کماج‌دان. مگر آنکه سابقاً بازرس معدن بود کار تجارتی‌اش را با برپا کردن رستوران کوچکی شروع کرد. اما با حمایت کمپانی کارش روز بروز وسعت یافت تا جایی که تمام خرده‌فروشی‌های مونسو را از میدان به‌دربرد. او همه‌چیز را زیر یک سقف جمع کرده بود و از برکت خیل کارگران شهر صنعتی که همه از او خرید می‌کردند، می‌توانست اجناسش را ارزانتر به فروش برساند و نسیه نیز بدهد. کمپانی خانه و فروشگاه کوچکی برای او ساخته بود و بدین طریق او را در چنگ خود نگه می‌داشت.

زن ماهو، مگر را در مقابل فروشگاه دید و در حالیکه سعی می‌کرد متواضع باشد به او گفت: «آقای مگر، من دوباره آمدم.»

مگر بی‌آنکه جوابش را بدهد به او نگاه کرد. او مردی چاق بود با رفتاری سرد و مؤدب که ادعا می‌کرد هرگز از تصمیمش باز نمی‌گردد.

«آقای مگر خواهش می‌کنم. امروز هم مثل دیروز مرا دست‌خالی برنگردانید، تصور شما را بکنید تا یکشنبه چیزی برای خوردن نداریم من شرمندهم، می‌دانم مدت دوسال است که شصت فرانک شما را نداده‌ایم، اما دلیلش اینست که دست و بالمان تنگ است، باور کنید در اولین فرصت قرض خود را می‌دهیم.»

او سعی می‌کرد صداقت گفتارش را با جملاتی کوتاه بیان کند. موضوع شصت فرانک قرض به دوسال پیش به آخرین اعتصاب کارگران برمی‌گشت، چندین بار قول داده بودند که قرضشان را می‌پردازند ولی هرگز نمی‌توانستند خرج و دخلشان را طوری میزان کنند که هر دو هفته دو فرانک به او بدهند. دوروز پیش هم مشکل تازه‌ای دامن گیرشان شده بود، ناگزیر شدند بیست فرانک به کفاشی که تهدید می‌کرد شکایتشان را به مقامات خواهد کرد، بدهند. به همین دلیل دیگر یک پاپاسی هم برایشان نمانده بود، در غیر این صورت نمی‌توانستند مثل دیگران تا یکشنبه گذران کنند.

مگر با شکم جلوداده و دستهای صلیب کرده هر خواهش زن را با یک حرکت سر رد می‌کرد.

«آقای مگر من توقع زیادی ندارم، فقط دو تا نان، قهوه هم نمی‌خواهم، فقط روزی دو یا سه نان.»

مگر که دیگر حوصله‌اش سررفته بود با تمام قدرت حنجره‌اش فریاد زد. «گفتم نه!»

در این هنگام همسرش به دکان آمد. موجودی ضعیف با چهره‌ای بیمار گونه که تمام روز را روی دفتر حساب خم می‌شد و جرئت نداشت سر از آن بردارد. او از ترس نگاه چشمان ملتسم و گریان این زن تیره بخت بسرعت ناپدید شد. همه می‌دانستند که این زن بیچاره جایش را در بستر زناشویی به دختران و زنان واگن کش می‌داد. در حقیقت هرگاه که يك معدنچی ناگزیر به تمدید مدت اعتبار خود برای نسیم گرفتن می‌شد، تنها راه راضی کردن مگرا فرستادن زن یا دخترش به نزد او بود. زشتی یازیبایی زن مهم نبود. مگرا فقط می‌خواست که زن خوش خلق باشد و به او روی خوش نشان دهد.

زن ماهو همچنان عاجزانه نگاهش را به مگرا دوخته بود اما مگرا که گویی می‌خواست او را بانگاه عریان کند، خشمش را برانگیخت. اگر او جوان بود و هفت شکم نزناییده بود، باز چیزی، اما حالا! واقعاً پستی می‌خواهد. دست لنور و هانری را که مشغول جمع کردن پوست گردوهای داخل جوی بودند باخشونت کشید و براه افتاد.

«آقای مگرا ببینید کی است به شما می‌گویم، عاقبت بخیر نمی‌شوید.»

دیگر جز به امید اعیانهای لاپی یولن گام بر نمی‌داشت. اگر آنها از پرداختن پنج فرانک امتناع می‌کردند، دیگر باید دراز بکشد و بمیرند. به سمت چپ طرف جاده‌ای که به ژوازل می‌رفت، پیچید. ساختمان دفتر معدن در انتهای این جاده قرار داشت. کاخی باشکوه بود که از آجر و ساروج ساخته شده بود. اشخاص مهم و برجسته و کله‌گنده‌های پارسی و ژنرالها و مقامات دولتی به هنگام پاییز به آنجا می‌رفتند و شب نشینی‌های مجللی برپا می‌شد. همانطوری که راه می‌رفت، پنج فرانک بدست نیامده را در ذهنش خرج می‌کرد. قبل از هر چیز باید قهوه و نان خرید. بعدیک قالب کره و چند کیلو سیب زمینی برای سوپ صبح و آتش شب و شاید کمی هم گوشت، چون پدر خانواده به غذای گوشتی احتیاج داشت.

راه پیمائی طاقت‌فرسا در گل سیاه چسبان دوباره آغاز شد. هنوز دو کیلومتر دیگر مانده بود. بچه‌ها دیگر نداشتند و در گل می‌ماندند. مادر آنها را می‌کشید. چشمانشان خیره مانده بود و دیگر حال بازی نداشتند. در هر دو سمت جاده همچنان زمینهای وسیع و محصور در پرچین‌های خزه‌پوش و ساختمان کارخانه‌های دود زده و سیاه‌رنگ که دود کشهای بلند از میان آنها به آسمان رفته بود، گسترده می‌شد. کمی دورتر زمینهای هموار نامحصور همچون دریایی از کلوخهای قهوه‌ای رنگ بی‌آنکه سبزی درختی بر آن سایه افکند راه خود را خستگی‌ناپذیر تادامنه بنفش فام جنگل و اندام بازمی‌کرد.

«مامان، بغلم کن.» او آنها را به نوبت بغل می‌کرد. گودالهای سطح جاده

پیر آب بودند و او از ترس آنکه پیش از حد کثیف به مقصد برسد، پای دامن خود را بالا زده بود. سنگفرش جاده آنقدر لیز و چسبناک بود که سه بار نزدیک بود زمین بخورد. سرانجام وقتی به پلهای جلوی ساختمان رسیدند، دوسگ بزرگ به آنها حمله ور شدند و چنان به شدت پارس می کردند که لنور و هانری از وحشت جیغ می کشیدند و گریه می کردند. بالاخره درشکه چی به کمکشان آمد و مجبور شد چند ضربه شلاق به سگها بزند.

اونورین گفت: «کفش هایتان را پشت در بگذارید و بیایید تو.»

مادر و بچه ها به یکباره خود را در اتاق نشیمن که گرمای مطبوعی داشت یافتند، وزیرنگاه این آقا و خانم مسن که در صندلیهای راحتی خود آسوده لمیده بودند، خجالت زده و ناراحت ایستادند.

بانو گفت: «دخترم وظیفه ات را انجام بده.» خانم و آقای گره گوار دادن صدقه را به دخترشان واگذار می کردند و این کار را از مختصات يك تربیت شایسته می دانستند زیرا فکر می کردند انسان باید کریم و رحیم باشد. از آن گذشته آنها خانه شان را خانه خدا می دانستند و به این می بالیدند که صدقه هایشان همواره بابصیرت و عوشمندی است، و پیوسته در هراس بودند که فریب ظاهر را بخورند و در نتیجه موجب ترویج تکدی گردند. بنابراین پیش خودشان عهد کرده بودند که هرگز حتی يك فرانک هم به کسی نبخشند. فکر می کردند که این بینوایان به محضی که پولی بدست بیاورند همه را پای مشروب می ریزند. به همین دلیل صدقه های ایشان همیشه به صورت جنسی بود. مخصوصاً در زمستانها البسه گرم بین اطفال فقیر توزیع می کردند.

سیسیل بالحنی محزون گفت: «اوه کوچولوهای بیچاره! از سرما رنگ به چهره شان نمانده است، اونورین برو بالا بسته لباسها را توی کمد بیاور.»

خدمتکاران با تأثیری خالی از هم دردی به این بیچارگان می نگریستند و در حالیکه اونورین به طبقه بالا می رفت، آشپز باقیمانده کلوچه های روغنی را روی میز گذاشت و بادستهای خالی و آویزان محو تماشای کودکان شد. سیسیل ادامه داد:

«اوه راستی من دوتا پیراغن پشمنی و چند تا شال دیگر هم دارم، کوچولوهای بیچاره امسال دیگر از سرما نخواهید لرزید.»

چند لحظه ای بود که زن ماهو با خودش کلنجار می رفت اما زبانش به گدائی باز نمی شد، اشکی با صدای لرزانش همراه شد:

«خدا عوضتان بدهد، دست شما درد نکند.» و چشمانش به اشک نشستند. حتم داشت که پنج فرانک را به او خواهند داد، تنها هراسش این بود که اگر خودشان ندادند چطور

تقاضا کند. خدمتکار هنوز باز نکشته بود و سکوت برپیشانی او می افزود. بچه‌ها به دامن مادر خود چسبیده بودند و با چشمان گشاد شده به کلوچه های روغنی خیره شده بودند. مادام گره گوار برای آنکه سکوت را بشکند، گفت: « شما همین دوتا بچه را دارید؟ »

— اوه نه. خانم، هفت تا دارم. در همین لحظه آقای گره گوار که روزنامه خواندن را از سر گرفته بود، از جایش پرید و بالحن تحقیر آمیزی گفت: « خدای من هفت فرزند آخر برای چی اینهمه بچه راه انداختید؟ »

خانم گره گوار به آرامی گفت: « این واقعاً بی احتیاطی است. » زن ماهو سرش را پایین انداخت، گویی می خواست به گونه ای عذر خواهی کند. بگوید چه می دانم، همیشه همینطوری بوده، فکرش نبودیم و خلاصه پیش می آمده و یا فکر می کردیم که وقتی بزرگ شوند، سرکار می روند و چرخ خانه لنگ نمی ماند مثلاً حالا اگر پدر بزرگ مفاصلش نخشکیده بود و به غیر از دختر و دوسرم که به سن پایین رفتن رسیده اند، بقیه همه کار می کردند، زندگیمان می گذشت. معلوم است بچه های کوچک جز خوردن که کاری ندارند، باید بزرگ بشوند.

خانم گره گوار پرسید: « شما خیلی وقت است در معدن کار می کنید؟ » لبخندی نامحسوس چهره زرد رنگ زن ماهو را روشن کرد، گفت: « بله، خیلی وقت است، تاییست سالگی در معدن کار می کردم اما وقتی که دومین بچه ام به دنیا آمد، دکتر گفت که اگر پایین بروم همانجا خواهم مرد. چون از قرار برای استخوانهایم ضرر داشت. بعلاوه عمان روزها شوهر کردم و نوی خانه کار کم نبود... اما طایفه شوهرم از اول تأسیس معدن در آن کار کرده اند. پدر، پدر بزرگ، شوهرم هم معدنچی بوده، راستش هیچکس تاریخ درستش را نمیداند ولی خیلی وقت است، از عمان آغاز کار. از وقتی که اولین جستجوها برای یافتن زغال در ترکی بار شروع شد. »

آقای گره گوار به فکر فرو رفته بود و به این زن و بچه هایش نگاه می کرد، پوست صورتشان همچون موم بی جلا و گیسوان رنگ رفته شان ترحم انگیز بود. غذای بد و ناکافی ضعیفشان می کرد و گرسنگی لبهایشان را به گونه ای رقت انگیز زشت کرده بود. دوباره سکوت اتاق را پر کرد و جز صدای تراك تراك زغال سنگ که ضمن سوختن گاز به بیرون می نشاند صدای دیگری بر نمی خاست.

در گرمای مطبوع و رخوت انگیز اتاق تن آسایی و سبکباری ثروتمندان خواب آلود

موج می‌زد. سیسیل بایه‌جوصلگی گفت:

«این اونورین سرش کجا گرم است؟ ملانی برو بالا و بهش بگوبسته لباسها پایین گنجه سمت چپ است.»

آقای گره‌گوار اندیشه‌هایی که بادیدن این موجودات گرسنه در ذهنش چرخ می‌خورد، باصدای بلند به‌زبان آورد: «بله، زندگی کردن در این دنیا چندان هم آسان نیست ولی خانم جان حقیقت این است که کارگران زیاد بافکر نیستند، مثلاً بجای اینکه مثل دهقانان پولشان را جمع کنند، هرچه بدست می‌آورند خرج می‌کنند و آن وقت قرض می‌کنند و خلاصه بااین وضع هیچ وقت نمی‌توانند نان خانواده‌شان را تأمین کنند.» زن ماهو جواب داد: «بله آقا حق باشماست، اما همه که راه درست را انتخاب نمی‌کنند. هروقت کارگران شکایتی می‌کنند، من همین را به آنها می‌گویم. ولی من شانس آورده‌ام، شوهرم اهل مشروب خوری نیست، البته، خوب گاهی اوقات لبی‌تر می‌کند، آنها فقط روزهای عید ولی به‌همین جاختم می‌شود. اقبال من بلند است چون قبل از اینکه مرا بگیرد، ببخشید بی‌تربیتی است اما عین خرمی‌خورد...»

چه فایده‌ای دارد، بااین حال وضع ماروبراه نیست. باور کنید بعضی وقتها مثلاً همین امروز، اگر تمام خانه‌مان را زیرورو بکنید، يك پول سیاه هم پیدا نمی‌شود. و ناشیانه سعی می‌کرد که فکرپرداختن پنج فرانک را درسرها بیدار کند. درآغاز بالحنی آرام و خجل اما بزودی آزاد و گستاخ شروع به توصیف بدبختی‌های خود منجمله بدهی مهلکی که زندگیشان را تلخ کرده بود کرد. همیشه پول هرچه را که می‌خریدند، نقداً می‌پرداختند ولی اگر يك روز عقب می‌افتاد، دیگرکار تمام بود و نمی‌شد رسید. چاله، چاه می‌شد. کارگران از کاری که نتوانند بدهیشان را از آن بپردازند، دلسرد می‌شوند و می‌گویند: گوربابای دنیا، تا‌توی گور ریشمان گیر است. تازه باید انصاف داد، معدنچی باید گلایش را شستشو دهد تا از گرد زغال خفه نشود و بدبختی از همین جا شروع می‌شود. آن وقت دیگر نمی‌شود از توی عرق‌فروشی بیرونشان آورد. شایدهم تقصیر این بیچاره‌ها نباشد، آخر واقعاً هم دستمزدشان کفاف زندگیشان را نمی‌دهد.» مادام گره‌گوار گفت: «ولی من فکر می‌کردم کمپانی پول سوخت و مسکن را میدهد.»

زن ماهو نگاه کجی به‌آتش سوزان بخاری دیواری انداخت و بعد از اندکی مکث گفت: «بله، خوب، زغال می‌دهد ولی زغال مرغوبی نیست، بااین حال می‌سوزد، ماهی شش‌فرانک هم پول اجاره خانه است، به‌نظر خیلی کم می‌آید، ولی اغلب آن را هم

نمی‌شود داد. مثلاً همین امروز حتی يك پاپاسی هم درخانه پیدا نمی‌شد، حتی يك تکه نان هم نبود.»

آقا و خانم گره‌گوار در سکوت لمیده بودند و رفته رفته از این نمایش فقر و نکبت ملول می‌گشتند.

زن ترسید که از او رنجیده باشند. پس بالحنی آرام و متواضعانه که خاص زنان عاقل است، گفت: نمی‌خواستم شکایتی بکنم، خوب اوضاع اینست که هست، اگر خودمان را هم بکشیم، نمی‌توانیم، عوض کنیم... دروغ می‌گویم؟ پس بهتر است به چیزی که خدا داده راضی باشیم و پایمان را از راه راست بیرون نگذاریم.»

آقای گره‌گوار با گفته او بسیار موافق بود.

«خانم جان شما خیلی عاقل هستید. این عقیده خودش بزرگترین سرمایه است، انسان با این فکر هرگز محتاج نمی‌شود.»

سرانجام ملانی و اونورین بسته لباسها را آوردند. سیسیل بسته را باز کرد و دو پیراهن پشمی بیرون آورد، شالها را هم به آن اضافه کرد. حتی دوجفت جوراب و دستکش هم رویش گذاشت، و از ملانی خواست که سرعت لباسها را دو باره پیچد، عجله داشت زیرا معلمه پایانویش آمده بود، بعد هنگامی که بسته آماده شد، مادر و بچه‌هایش را به طرف درراند.

زن ماهو بالکنت گفت: «باور کنید که خیلی محتاج هستیم، اگر میشد پنج فرانک می‌داشتیم... فقط پنج فرانک، اما کلمات گلویش را سوزاندند، هنوز هم ته‌مانده وقار و غرور انسانی‌اش را حفظ کرده بود. اشک در چشمانش حلقه زد و دیگر چیزی نگفت. سیسیل ملتسانه به پدرش نگاه کرد، اما آقای گره‌گوار با نگاهی قاطع قانون خانواده را بیادش آورد، نه، امکان نداشت، گداپروری رسم آنها نیست. دختر جوان که زیر نگاه پرمالال و رنجیده زن احساس ناراحتی می‌کرد، خواست کودکان را خوشحال کند، آنها همچنان به کلوچه‌ها خیره مانده بودند. دوتکه از آنها را برید و به هر کدام یکی داد: «بیاید، این مال شما» سپس آنها را دوباره گرفت و در روزنامه‌ای که ملانی آورده بود، پیچید و به آنها پس داد. «صبر کنید، بهتر است این را بابت برادرها و خواهرها. تان تقسیم کنید. خوب!» و زیر نگاههای پرمهر پدر و مادرش آنها را به طرف در راند. کودکان محبوس و گرسنه کلوچه‌های طلایی را همچون موهبتی آسمانی با دستهای کوچک ویخ زده شان گرفتند و بیرون رفتند.

زن ماهو بچه‌ها را روی سنگفرش جاده می‌کشید و چشمانش از اشک می‌سوخت،

دیگر نه مزارع وسیع و بی بار را می دید و نه گل سیاه زیرپایش را و نه حتی آسمان پریده رنگی که باتمام وسعتش گویی برسرش خراب میشد. درراه بازگشت به مونسو آنچنان خود را بیچاره یافت که دوباره به دکان مگرا رفت. و این بارچنان دردمندانه التماس کرد که توانست، دو بسته نان، قهوه و کره و حتی يك سكه پنج فرانکی از او بگیرد، زیرا مرد سوداگر رباخواری هم می کرد. مرد باز پرداخت وام را نه از زن کارگر بلکه از دخترش انتظار داشت و زن هنگامی فهمید که مگرا خواست او دخترش را برای بردن آذوقه بفرستد. بسیار خوب، تابینیم ...



ساعت کلیسای کوچک و آجری کوی شماره دو یست و چهل ، یازده بارنواخت . همان مکانی که پدر آبه ژوار روزهای یکشنبه در آن جاسم نماز رابه جامی آرد ، صدای ناله گونه و تردید آمیز شاگردان که آوازهای مذهبی می خواندند . از بنای مدرسه که کنار کلیسا بود - باوجود پنجره هایی که آن را برای سرما بسته بودند - به گوش می رسید . فضای باز میان بناها که بصورت باغچه های کوچکی پشت به هم داده تقسیم شده بود ، درمیان چهار مجموعه مسکونی بزرگ همشکل از یاد رفته می نمودند . طراوت این باغچه ها به دست زمستان سپرده شده بود و خاک آهکدار آخرین دسته های سبزی را در سیاهی خود تباه می کرد . کماجدانهای سوپ روی اطاقها بود و دودکش خانه ها دود می کرد . گاه گاه زنی بر درگاه دری ظاهر می شد ، در را باز می کرد و آنگاه ناپدید می گشت .

اگرچه باران نمی بارید اما رطوبت ابرهای خاکستری آنچنان شدید بود که قطرات آب از آبگذرهای شیروانی ها در بشکه هایی که روی سنگفرش پیاده روها گذاشته بودند می چکید .

این دهکده که درمیان دشت وسیعی تنها افتاده بود و جاده های قیرگون اطرافش که بسان نوارهای سیاه عزاداری رنگ اندوه بدان می بخشید ، جز حاشیه قرمز رنگ سقفهای سفالیش که در اثر باران شسته می شد ، هیچ نشانی از نشاط نداشت . زن ماهو به هنگام بازگشت راه خود را کج کرد تا از زن یکی از بازرسان معدن که هنوز از محصول سال پیش خود چیزی باقی داشت ، سیب زمینی بخرد . در ورای ردیف درختان صنوبر که تنها درختان این دشت هموار بودند ، چهار مجموعه ساختمان که با باغچه هایی در اطراف از یکدیگر جدا می شدند ، قرار داشتند . کمپانی این مجموعه را به مباشران معدن

اختصاص داده بود و معدنچیان از راه طعنه به فلاکت خود این قسمت از دهکده را کوی جوراب ابریشمی ها نام نهاده بودند، همچنانکه قسمت خود را کوی پابرهنه ها می نامیدند. زن ماعو در حالیکه دستهایش زیر بار سنگینی آذوقه لرزان شده بود، بچه ها را که دیگر یکسره از گل ولای کثیف شده بودند، به داخل خانه راند و گفت: «وای، بالاخره رسیدیم.»

آلزیر استل را که جیغ می زد و آرام نمی شد پای بخاری در آغوش گرفته بود و تکان می داد. به چاره چون دیگر شکر نداشت، نمی دانست طفل را چگونه ساکت کند. به فکرش رسیده بود که سینه ناشکفته، و نحیفش را به دهان او بچسباند. اغلب این کار موثر می افتاد، اما گویی اینبار سرسازگاری نداشت، زیرا طفل که از مکیدن این پوست خشکیده چیزی نصیبش نمی شد به خشم می آمد و فریادش بلندتر می شد. مادر همینکه دستش خالی شد، گفت: «آلزیر، این نیم وجبی را بیارش اینجا، آتشپاره نمیگذاره یک نفس تازه کنم.»

مادر یکی از پستانهای سنگین و همچون مشکش را در آورد و در دهان طفل گذاشت و او در دم ساکت شد. همه چیز رو براه بود چرا که، کدبانوی کوچک آتش را روشن نگه داشته، اتاق را جارو کرده و گردوغبار تاقچه را روییده بود و در سکوت خانه صدای خورخور پدر بزرگ سگ جان از طبقه بالا به گوش می رسید، همان خورخور منظم و آهنگینی که لحظه ای قطع نشده بود.

آلزیر که بادیدن آذوقه بر روی میز خوشحال شده بود، گفت: «مامان جان، چقدر خوب! همه چیز آوردی. اگر بخواهی سوپ را بار کنم.»

روی میز پر بود. بسته لباسها، دو نان، سیب زمینی، قالب کره و قهوه، کاسنی دشتی و چند ورقه هم گوشت خوک.

زن ماعو بانگرانی گفت: «وای سوپ! حالا کی حالش را دارد برود ترشک و تربه کند نه ولش کن! بعد خودم درست می کنم. ولی برای ناهار خودمان چند تاسیب زمینی بگذار بپزد، با کره می خوریم، قهوه را هم فراموش نکن.»

ناگهان پیادکلوچه ها افتاد و دستهای خالی لنور و هانری را دید، دیگر خستگی از نشان درآمده بود و سر حال خندان روی زمین با هم گلاویز شده بودند. شکموهای شیطان کلوچه ها را پنهانی در راه خورده بودند. هر کدام یک سیلی از مادر خوردند. در حالیکه آلزیر ضمن آنکه دیگ را بر روی آتش می گذشت، سعی می کرد مادر را آرام کند.

«مامان جان، کارشان نداشته باش: اگر بخاطر من است، من اصلاً کلوچه نمی

خواهم ، تازه طفلکی‌ها بعد از آنهمه راه رفتن حتماً خیلی گرسنه بوده‌اند.»
 ساعت کوکوخان دوازده بارنواخت . هیاهوی پرنشاط بچه‌ها که از مدرسه باز
 می‌گشتند ، شنیده شد . سیب‌زمینی‌ها پخته شده بود و قهوه که نیمی از آن کافی بود و
 بدین طریق غلیظ‌شده بود ، باصدائی آهنگین از صافی می‌چکید . نیمی از میز تمیز شد ولی
 فقط مادر روی میز غذا خورد ، بچه‌ها به‌زانوی خود اکتفا کردند وهانری پسرک سیری
 ناپذیر ساکت مانده بود وحتی يك لحظه نگاهش را از گوشت خوك كه كاغذ چربش اشتهای
 او را تحريك می‌کرد، برنمی‌گرفت .

زن ماهو قهوه‌اش را باجرعه‌های كوچك می‌نوشید ، در حالیکه دودستی لیوان را
 گرفته بود تاگرم شود. دراین هنگام سگ‌جان پیر پایین آمد ، معمولاً دیرتر برمی‌خاست
 و غذایش روی اجاق آماده بود، اما آن روز او شروع به‌غرولند کرد زیرا ازسوپ‌خبری
 نبود . اما سرانجام به‌همان سیب‌زمینی وکره رضایت داد زیرا عرووش به‌اوگفت همیشه
 نباید انتظار داشته باشدکه همه‌چیز بروفق مرادش باشد .

گاه‌بگاه برمی‌خاست و بیرون می‌رفت واز سرنظافت تف سیاهش را روی خاکسترها
 می‌انداخت وبعده دوباره درصندلش می‌نشست وآرام و بی‌صدا در حالیکه سرش را پایین
 می‌گرفت باچشمائی نیمه‌باز لقمه‌ها را به ته دهانش می‌گذاشت. آلزیرگفت : «اوه ،
 مامان‌جان فراموش کردم بهت بگویم ، زن همسایه آمده بود .» مادر حرفش را قطع
 کرد وگفت : «مرده شور ترکیبش را ببرد.» او از زن لواك كینه‌ای پنهانی دردل داشت
 چراکه همان روز قبل تظاربه‌بنداری کرده بود تاپولی به‌او قرض ندهد . درحالیکه زن
 ماهو می‌دانست که او اوضاعش روبراه است زیرا ، بوت‌لو معمولاً کرایه دوهفته خود
 را ازپیش می‌پرداخت . گاهی اوقات همسایه‌ها قرض های کوچکی بهم می‌دادند اما این
 شامل پول نمی‌شد .

«اوه خوب شد، یادم افتاد . آلزیريك قهوه‌ساب قهوه را بییچ توی كاغذ تابیریم
 برای زن پی‌یرون از پریروز به او بده‌کارم.» و وقتی آلزیر كاغذ پیچیده را بدست او
 داد ، اضافه کردکه فوراً برمی‌گردد تا سوپ مردها را بارکند . سپس استل را بغل کرد و
 رفت . پدر بزرگ سگ‌جان هنوز به‌آرامی سیب زمینی می‌جوید ، درحالیکه لنور وهانری
 برسرپوست سیب‌زمینی‌هایی که او بر زمین می‌انداخت ، بایکدیگر دعوا می‌کردند .

زن ماهو بجای اینکه دور بزند ، مستقیماً از میان باغچه‌ها گذشت تامبادا بازن
 لسواك برخورد کند . باغچه او درست پشت به‌باغچه پی‌یرون قرارداشت ودر نرده زوار
 دررفته‌ای که آن‌دورا ازهم جدا می‌کرد سوراخی بود که همسایه‌ها از آن عبور می‌کردند.

جایی که چهار خانواده مشترکاً از آن استفاده میکردند نیز آنجا بود و در کنار آن پشت چند بوته یاس بنفش کم پشت انباری باسقف کوتاه قرار داشت که ابزارهای غیرقابل استفاده و خرگوش هائی را که برای عیدها پروار می کردند در آن نگاهداری میشد. ساعت يك نواخته شد. زمان قهوه نوشیدن بود و دیگر کسی بر درگاه خانه یا پشت پنجره ای دیده نمی شد. تنها يك کارگر خاکبردار، بی آنکه سربلند کند در باغچه خود بیل می زد تا فرصت باقیمانده برای رفتن به معدن را به کساری گذارده باشد. وقتی زن ماهو به ردیف خانه های مقابل رسید از دیدن آقائی بادو بانو که از کلیسا خارج می شدند، تعجب کرد و برای لحظه ای برجای ایستاد اما بعد آنها را شناخت. خانم من بو بود که همناناش را برای دیدن دهکده آورده بود. آقا نشانی به کت خود زده بود و خانم پالتو خز به تن داشت.

وقتی زن ماهو قهوه ساب را پس داد، زن پی یرون گفت «وای حالا چه عجله ای داشتی، چرا زحمت کشیدی!»

او بیست و هشت ساله و خوشکل ترین زن دهکده بشمار می آمد. پوستی گند مگون و پیشانی کوتاه باچشمائی بزرگ و دهانی تنگ داشت و از این گذشته بسیار پاکیزه و مطبوع بود و ظرافت پیکرش حفظ شده بود زیرا بچه ای نداشت. مادرش مابل که بیوه معدنچی در معدن مرده ای بود، قسم یاد کرده بود که هرگز دخترش را به يك معدنچی نخواهد داد، و او را برای کار به کارخانه ای فرستاده بود، اما از وقتی که دخترش بپی یرون مردیوه ای که يك دختر هشت ساله نیز داشت ازدواج کرده بود، تسلی نمی یافت، می سوخت و می ساخت و از کینه ای که در رگ و پی جاناش خانه کرده بود، فرسوده می شد. اما زندگی آنها علیرغم تمام حرفهائی که در مورد بی غیرتی پی یرون و فاسقان زنش بر سر زبانها بود به آرامی و در نهایت خوشبختی می گذشت. قرضی نداشتند و هفته ای دوبار گوشت می خوردند و خانه شان پاکیزه بود و تابه هاشان مثل آینه می درخشید. از همه گذشته به پادرمیانی اشخاص بانفوذی، کمپانی اجازه فروش آب نبات و بیسکویت را به آنها داده بود و آنها اجناسشان را روی دو طبقه پشت پنجره به نمایش می گذاشتند و از این راه روزی شش تا هفت سو در روزهای تعطیل تادوازه سو عایدشان می شد.

سعادت آنها را جز مابل که نعره می زد و می خواست انتقام شوهرش را از اربابان بگیرد و ولیدی نحیف که آتش خشم آنها را بصورت سیلیهای مکرر دریافت می کرد، چیزی مختل نمی ساخت. زن پی یرون در حالیکه سرگرم سر و کله زدن و شوخی کردن بااستل بود، گفت:

«دختر کوچولوت دیگربزرگ شده»

- آه اگر بدانی چه عذابی است، خدا نصیب نکند، خوشابه حالت که بچه نداری، لااقل می توانی خانه وزندگیت را تمیز نگه داری.

اگر چه درخانه خودش نیز همه چیز مرتب و پاکیزه بود و هرشنبه خانه را سراپا می رویید. همچون کدبانوی تیزبینی اتاق پاکیزه و مرتب او را که حتی از تجملی بهره نبود و گلدانهای مطلا روی طاقچه ها و آئینه خوش طرح و سه قاب عکس زیبا بردیوارهای آن بود، بانگاهی حسرت بار تماشا می کرد.

زن پی یرون به تنهایی قهوه می نوشید زیرا همه خانواده در معدن بودند. «عزیز جان يك فنجان قهوه باید با من بخوری.»

- نه، قربانت، من همین الان قهوه ام را خوردم.

- خوب ضرری که ندارد؟

براستی چه ضرری داشت و همانطوری که آرام آرام قهوه اشان را می نوشیدند، نگاهشان از میان ظروف بیسکویت و آب نبات، به ردیف خانه های مقابل که پرده های کم و بیش سفیدش از سلیقه کدبانوی خانه حکایت می کرد، دوخته شد. اما درعوض پرده های خانه لواء که زمانی سفید بود، اینک رنگشان بدرستی شناخته نمی شد. گویی برای پاک کردن پشت دیگهاشان از آن استفاده می کردند.

زن پی یرون گفت: «واقعاً نمی فهمم، آخر آدم چطور می تواند در همچون طویله ای زندگی کند؟»

زبان زن ماهو نیز بی دریغ بکار افتاد و کینه شخصی اش نیز چاشنی آن شد. آه، اگر يك مستأجر مثل بوت لو نصیب او می شد، همه می دیدند که چطور خانه وزندگیش را اداره می کرد. يك مستأجر خوب. اگر آدم عرضه اش را داشته باشد - خیلی به نفع خانواده است. مستأجر خیلی خوب است منتهی دیگر نباید بغلش خوابید. این لواء بی غیرت دائماً مشروب می خورد و زنش را کتک می زد و تازه متصل دنبال رقاصه های مونسو می دود.

زن پی یرون درحالی که سعی می کرد بیزاری اش را نشان بدهد گفت: «این زن ها همه مریضند و خدا می داند چه مرضهایی به مرد ها می دهند. یکی از آنها در ژوازل تمام کارگران يك معدن را کوفتی کرده بود.»

- من نمی فهمم تو چرا گذاشتی پسر ت با دختر آنها روهم بریزد.

- اوه، نمی گذاشتم؟ چطور می توانستم مانعشان بشوم، باغچه اشان چسبیده به

باغچه ماست و تابستانها زاشاری و فیلومن همیشه پشت بوته‌های یاس بنفش توی بغل هم بودند. بعد هم روی بام انباری هرکاری که می‌خواستند باهم کردند، تقریباً هیچ وقت نمی‌شد سرچاه بروی و آنها را با هم آنجا نبینی.

داستان بی‌بندوباری همگانی ساکنان دهکده چیز تازه‌ای نبود. پسران و دختران باهم تباه می‌شدند. به محض تاریک شدن هوا روی بام کوتاه و شیب‌دار انباریها این داستان از سر گرفته می‌شد. همه دختران و اگن کش البته اگر به خود زحمت نمی‌دادند و بهر کی یار یا مزارع گندم نمی‌رفتند، اولین شکم خود را روی همین بامهای انباری آبتن می‌شدند. البته کارشان بدفراجم نمی‌شد، زیرا عاقبت باهم ازدواج می‌کردند. فقط مادرانی که پسرشان زیاده زود شروع می‌کردند به خشم می‌آمدند. زیرا پسری که زن می‌گرفت برای خانواده‌اش بهره‌ای نداشت.

زن پی‌یرون بالحن عاقلانه‌ای گفت: «راستش را بخواهی، من فکر می‌کنم بهتر است زودتر سروته قضیه را هم بیاوری، پسر تاحالا دوبچه برایش درست کرده و از این به بعد هم ول کن قضیه نیستند، در هر حال فاتحه پول خوانده است.»

زن ماهو از سرخشم و نگرانی با حرکت تندی خود را روی صندلی جابجا کرد و تقریباً با فریاد گفت: «گوش کن بین چی می‌گم، پوست از سر جفشان می‌کنم، آخه نباید ملاحظه پدر و مادرش را بکند؟ پس اینهمه خرجش کرده‌ایم، چی؟ خوب حالا باید پولهایی را که خرجش کردیم پس بدهد، بعد اگر خواست برود زیر بارزن خوش جانش. فکرش را بکن اگر بچه‌ها اینقدر بی‌ملاحظه باشند و تا امتحوانی ترک‌اندند بروند و برای دیگران کار کنند، چه بلایی سرما می‌آید؟ پس چه فایده؟ یکباره دراز شویم و بمیریم دیگر!» اما آرام گرفت و بالحنی ملایم گفت: «سرت را درد آورد، منظور خاصی نداشتم، این مشکل همه است. اما جداً قهوه‌ات عالی است، خوب غلیظ درست می‌کنی.»

ربع ساعتی دیگر به حرفهای معمولی گذشت آنگاه برخاست و به عذر اینکه سوپ مردها را حاضر نکرده است، روانه خانه شد. پیرون بچه‌ها به مدرسه باز می‌گشتند و چند زن بر درگاه خانه هایشان ایستاده بودند و خانم هن بو را که در امتداد یکی از مجموعه‌ها راه می‌رفت و در مورد دهکده به مهمانانش توضیحاتی می‌داد، تماشا می‌کردند. حضور این خانمها و آقای نجیب‌زاده، دهکده را به جنب و جوش و کنج‌کاوی وامی‌داشت. کارگر خاکبرداری برای لحظه‌ای دست از کار کشید. دو مرغ هراسان به این سو و آن سوی باغچه‌ها می‌پريدند.

دربار گشت زن ماهو به زن لواله که از خانه پیرون آمده بود تا راه بر دکتر

واندرهاگن^۱ که پزشك کمپانی بود بگیرد، برخورد. او مرد کوچک اندامی بود که سری پرمشغله داشت و همیشه شتابان بود و داروهای خود را ضمن راه تجویز می کرد. زن لـواک تضرع کنان گفت: «دکتر جان يك دقیقه صبر کن! حال من خیلی بد است، اصلاً نمی توانم بخوابم، سرتاپایم درد می کند، آخر چرا به ما نمی رسید؟» دکتر که با همه خودمانی حرف می زد گفت: «ول کن بابا، کمتر قهوه بخور.» زن ماعو به وسط حرفش پرید و گفت: «شوهر من چی؟ آقای دکتر. قرار بود يك روزی بیایی خانه معاینه اش کنی، هنوز هم پایش دردمی کند.» - اصلاً تقصیر خودت است جانم، کمتر ازش کار بکش. ول کن بگذار به کارم برسم.

زنها مبهوت و به پشت دکتر که دور می شد خیره، برجای ماندند. زن لـواک، پس از آنکه به همسایه اش نگاهی کرد و هردو نومیدانه شانه بالا انداختند به او گفت: «ولش کن بابا اینکه دکتر نیست کاسب است. تو رو خدا بیاتو، خبرهای دست اول دارم. بیایک فنجان قهوه هم بخور. همین الان درست کردم.»

کثافت در افاق موج می زد، کف و دیوارهای آن از لکه های تیره و روغنی پوشیده بود، دولا بچه و میز از چرك پاك سیاه شده بود چنانکه دست به آن می چسبید و بوی تعفن ناشی از شلختگی حلق را می آزد. بوت لو که مرد قوی هیکل آرامی بود و نسبت به سی پنج سال سنش جوانتر می نمود، بی آنکه سرش را بلند کند. روی صندلی کنار آتش نشسته و دوا رنجش را روی میز ستون کرده بود و باقی مانده غذايش را تمام می کرد. اشیل^۲ کوچک بچه اول فیلومن که حدود سه سال داشت کنار او ایستاده بود و بی صدا با چشمانی ملتمس مثل سگ گرسنه ای لقمه های او را بانگاه دنبال می کرد، و مستأجر که با آن ریش سیاه پهنش بسیار مهربان بود، گاه بگاه يك تکه از گوشت سوپش را برمی داشت و در حلق او فرو می کرد.

زن لـواک شکر بد رنگ تصفیه نشده را از پیش در قوری قهوه ریخت و گفت: «صبر کن تا شیرینش کنم.»

او شش سال بزرگتر از بوت لو و بسیار زشت رو و پلاسیده بود. پستانهایش بر شکم چین خورده اش افتاده بود و شکمش نیز بر رانهای پلاسیده اش می خوابید و موهایی همیشه ژولیده داشت و بر چانه اش ریش سفیدی روئیده بود. بوت لو او را همانطور که بود همچون سوپش که غالباً مودر آن شناور بود و بسترش

که ملاقه‌های آن سه‌ماه یکبار عوض می‌شد ، پذیرفته بود ، گویی او را هم با اتفاق اجاره کرده است و لواء همیشه می‌گفت که وقتی مشتری راضی باشد ، بهترین دوست می‌شود .

زن لواء ادامه داد : «می‌خواستم يك خبر تازه بهت بدم . دیشب زن پی‌یرون را حوالی خانه‌های جوراب ابریشمی‌ها دیده‌اند . همان آقایی که می‌دانی پشت میخانه راسنور منتظرش بوده بعد باهم رفتند کنار کانال ، فکرش را بکن ... يك زن شوهردار!»

زن ماهو گفت: «خوب مگه غیر از این انتظار داشتی ، پی‌یرون قبل از اینکه این مکش‌مرگ ما را بگیرد ، برای مباشر خرگوش تعارفی می‌برد ، حالا زنش را می‌برد خرجش کمتر است .»

بوت‌لو باصدای رعدآسایی شروع به خندیدن کرد ، هیکل سنگینش از خنده پیچ و تاب می‌خورد و در همین ضمن يك تکه نان آغشته به چربی دردهان اشیل گذاشت . زنها از سرخشم و حسادت هرچه دردل داشتند ، درمورد لوندی که چندان هم خوشکل نبود اما همش باسوراخهای پوستش ورمی‌رفت و خودش را می‌شست و روغن مالی می‌کرد ، بیرون ریختند . خوب اگر این جور نازها از گلوی شوهرش پایین می‌رفت ، این چیزها به کسی مربوط نبود .

زن ماهو گفت: «میدانی ، قضیه اینست که مردهایی در این دورو زمانه پیدا می‌شوند که حاضرند کف پای رئیس‌شان را فقط به عشق يك (مرسی) ساده بلیسند .» گفتگویشان همچنان برسر زن پی‌یرون ادامه داشت ، اما باورود زن همسایه که دزیره^۱ بچه نه‌ماهه فیلومن را آورده بود ، قطع شد . فیلومن که ناهار را در معدن می‌خورد ، بازن همسایه‌ای قرار گذاشته بود که طفل را هرروز ظهر به آنجا ببرد و او بر توده زغال می‌نشست و بچه را شیر می‌داد .

زن ماهو به استل که در آغوش خفته بود نگاه کرد و گفت : «مال من يك دقیقه هم تنها نمی‌ماند . نعره‌هایی می‌کشد که تاهفت تاخانه آن‌ور ترهم می‌رود .» اما نتوانست از مطرح شدن موضوع عروسی که از لحظاتی پیش در چشمان زن می‌خواند ، ظفره‌رود . زن لواء گفت : «میدانی ، دیگروقتش است اینها را سروسامانی بدهیم.»

در آغاز هردو بی‌گفتگو و جنگ و دعوا توافق کرده بودند که صحبتی از ازدواج نکنند . اگر زن ماهو نمی‌خواست حقوق دوهفتگی پسرش را از دست بدهد ، زن لواء هم به هیچ روی حاضر نبود از پولی که دخترش به خانه می‌آورد ، صرف‌نظر کند . عجله‌ای

در کار نبود حتی مادر فیلومن حاضر شده بود از بچه نگاه‌داری کند ، ولسی این تا آن زمان بود که فقط يك بچه در کار بود اما حالا که آشیل بزرگ شده بود و غذا می‌خورد و خرج داشت و آن یکی هم وبال گردنشان شده بود؛ وضع را به‌صرفه خود نمی‌دید و چون نمی‌خواست سرش کلاه برود باحرارت بسیار اصرار داشت که آنها زودتر ازدواج کنند .

زن لواء ادامه داد : «این زاشاری شما انگار حساب از دستش در رفته است ، دیگر کار تمام است... خوب حالا کنی؟»

زن ماهوکه گیر افتاده بود ، گفت : «این بچه‌ها با کارهاشان لج آدم را در می‌آورند . نمی‌توانستند صبر کنند تا بعد از ازدواج به‌سروکول‌هم بپرند و بچه درست کنند. به‌خدا قسم اگر بفهمم کاترین باکسی سروسری پیدا کرده ، خرخره‌اش را می‌جوم .»
زن لواء بابت تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت : «اوه ، زیاد جوش نزن ، نوبت اون‌هم میرسد ، تافته جدا بافته که نیست .»

بوت‌لو بی‌خیال و خودمانی به‌اینطرف و آنطرف می‌رفت و گنجه را در جستجوی نان زیر و رو می‌کرد . سبزی سوپ لواء و مقداری تره و سیب زمینی که هنوز درست پاك و پوست کنده نشده بود ، روی گوشه‌ای از میز پهن بود وزن تا به‌حال بیست بار آن را رها کرده و به وراجی بادر و همسایه پرداخته بود اما از لحظه‌ای قبل دوباره مشغول شده بود که ناگهان رهایش کرد و پشت پنجره شتافت .

«آنطرف چه خبر است ؟ نگاه کن خانم هن بو است بادونفر غربیه ، رفتند به خانه پی‌یرون.»

و هردو دوباره به‌زن پی‌یرون بدگفتند . ردخور نداشت هروقت می‌خواستند به پاکیزگی خانه کارگران به‌مهمانان‌شان قمیز در کنند ، آنها را یگراست می‌بردند خانه این زنیکه چون خانه‌اش تمیز بود اما دیگربرایشان تعریف نمی‌کردند که او معشوق مباشر معدن است . آدم وقتی خانه‌اش مفت باشد و تازه کلی هدیه و تعارفی‌هم برایش ببرند و يك فاسق هم داشته باشد که سه‌هزار فرانك درماه حقوق بگیرد ، خوب معلوم است که خانه آدم تمیز می‌شود . این فقط ظاهر است اگر راست می‌گویند، سیرتش را درست کنند و گفتگویشان تازمانیکه مهمانان درخانه پی‌یرون بودند ، ادامه یافت .

زن لواء گفت : «دارند می‌آیند پیرون ، سیروسیاحتشان انگار هنوز تمام نشده نگاه کن عزیزجان انگار می‌خواهند بروند خانه تو!»

زن ماهو رنگ از رخسارش پرید ، بااضطراب فکر کرد ، از کجا معلوم آلزیراسفنجی

روی میز کشیده باشد؟ تازه سوپ مردها هنوز حاضر نیست. شتابان از جایش پرید و خدا حافظی کرد و بی آنکه به اطراف نگاه کند به خانه خود رفت.

اما همه چیز از پاکیزگی برق می زد. آلزیر وقتی دید بازگشت مادرش به طول انجامیده است، قاب دستمالی دور کمرش بست و با جدیت شروع به تهیه مقدمات سوپ کرد. بعد آخرین ترمه های باغچه را از ریشه درآورد و مقداری هم ترشک چید. و حالا هم مشغول پاک کردن سبزی ها بود و پاتیل بزرگی روی اجاق گذاشته بود تا وقتی مردها باز می گردند، آب گرم برای شستشو داشته باشد و لنور و هانری آرام و بی صدا با جدیت تمام صفحاتی از یک تقویم قدیمی را پاره می کردند و پدر بزرگ سگ جان نیز در سکوت با سری آویخته و چشمان نیمه باز مشغول کشیدن پیپ بود.

زن ماهو هنوز نفسش جانیامده بود که خانم هن بو برادر کوفت. «کسی خانه هست؟ اجازه می دهید بیائیم تو؟»

او بلند قد بود و گیسوانی طلائی رنگ داشت و با وقار چهل سالگی اندکی سنگین شده بود. لبخندی بر لب داشت و می کوشید مهربان بنماید، بی آنکه نشان دهد که می ترسد پیرهن ابریشمی و خاکستری رنگ و کت مشکیش که بر روی آن پوشیده بود کیفی شود.

زن ماهو متواضعانه تکرار می کرد: «بفرمائید تو، بفرمائید تو.»

خانم هن بو گفت: «مزامح که نشدیم؟... ملاحظه می کنید این خانه هم پاکیزه و مرتب است. تازه این خانم هفت تا بچه دارد، زنان معدنچیان همه همین طورند... برایتان گفتم که کمپانی این خانه را بهش فرانک درماه به آنها اجاره داده است، یک اتاق بزرگ در طبقه هم کف و دو اتاق در طبقه بالا بایک زیرزمین و یک باغ.»

آقای نشان زده و بانوی خزپوش که صبح با قطار از پاریس وارد شده بودند، تعجب می کردند و حیرتشان از صحنه هایی که بازندگی روزمره شان چنین متفاوت بود، از صورتشان خوانده می شد.

بانوی خزپوش با حیرت گفت: «بایک باغ! زندگی در این خانه چقدر لذتبخش است.»

خانم هن بو ادامه داد: «مقدار سوختی که کمپانی به آنها می دهد، بیش از مصرفشان است، دکتري دارند که هفته ای دوبار معاینه شان می کند و وقتی پیر شدند، حقوق بازنشستگی می گیرند، بی آنکه از این بابت چیزی از دستمزدشان کم شود.»

آقای نشان زده با خوشحالی گفت: «ارض موعود پس همین جاست، واقعاً که هیچ

فرقی بابهشت ندارد.»

زن ماهو چندین بار آنها را دعوت به نشستن کرد اما آنها نپذیرفتند. خانم هن بو که از سکونت در این محل دور افتاده سخت ملول و خسته شده بود با دور گرداندن میهمانانش که مانند راهنمایی در باغ وحشی برایش تازگی و تنوع داشت، لحظه ای خود را سرگرم و راضی می کرد. با اینکه همیشه پاکیزه ترین خانه ها را انتخاب می کرد اما دیگر از بوی تند فلاکت بیزار شده بود و کم و کم داشت خسته می شد و جز جمله های کوتاه و بدیهی حرفی نمی زد و به این خیل کارگران که در کنار او در عین سیه روزی در تلاش بودند، توجهی نداشت.

خانم پالتو خربوش که بچه ها را با آن کله های بزرگ و موهای زرد رنگشان بسیار زشت می یافت، گفت: «آه، چه بچه های قشنگ و ملوسی!»

سن کودکان را از زن ماهو پرسیدند و او هم جواب داد و از سر ادب چند سؤال هم در مورد استل کردند. سگ جان پیر از روی نزاکت پیپ را از لبش برداشته بود. اما چهل سال کار در اعماق معدن نقش خود را بر سیمایش گذاشته بود و عضلات خشکیده پاهایش و چهره پوسیده و خاکی رنگش، همچنان باعث نگرانی بود. موجی از سرفه راه برگلویش بست، بسرعت بلند شد و از خانه بیرون رفت زیرا می ترسید خلط سیاه و غایظش میهمانان را آزرده کند.

آلزیر در این میان با چشمان درخشانده وزیرکش بیش از همه جلب توجه کرد. چه کدبانوی کوچک و قشنگی و چه پیشبندی!

به مادرش بخاطر داشتن چنین کودک باهوشی تبریک گفتند. کسی از قوزش حرفی نزد اما نگاههای پرتشویش آنها پیوسته به طفل ناقص دوخته می شد.

خانم هن بو چنین نتیجه گرفت: «حالا، اگر درپاریس از شما درمورد کوی معدنچیان ما سؤال کنند، بخوبی پاسخگو خواهید بود.»

ماهرگز اهل خودنمایی و اغراق گویی نیستیم، اینجا کارگران مثل فرزندان ما هستند و همانطوری که می بینید، همه خوشحال و سالمند.

می بایست برای تجدید قوا به اینجا بیایید، چون هوا خوب و زندگی آرام است.»

آقای نجیب زاده با وجد و اشتیاق گفت: «عالیست، عالیست!»

آنها با چشمانی مسحور شده گوئی از چکمه های سحرآمیز ساحره ای بیرون آمده باشند، خانه را ترک کردند. زن ماهو که برای مشایعت آنها آمده بود بدرگاه خانه

ایستاد ، مهمانان به آهستگی دور می شدند و با صدای بلند گفتگو می کردند ، خیابان از جمعیت موج می زد و آنها مجبور بودند از میان انبوه زنانی که خبر ورود بازدیدکنندگان پاریسی ، کنجکاوشان کرده بود و به کوچها کشانده بودندشان ، راه خود را باز کنند .

زن لواله زن پی یرون را که از سر کنجکاوای به این سو شتافته بود ، جلوی خانه خود نگه داشته بود و نگاه آن دو باتعجبی آمیخته به بدگمانی به خانه ماهو دوخته شده بود . آخر اینها توی خانه این زنك چه می کنند ؟ آنجا چه دیده اند که جا خوش کرده اند ؟ خانه اش آنقدرها هم جای تماشائی نیست . « آن همه پول در می آورند اما همیشه کاسه گدائی به دستشان است ! خوب آدم وقتی بد عادت شد دیگر درست بشو نیست . »

- همین امروز صبح شنیدم که برای گدائی رفته خانه اعیانهای لابی یولن . و مگرا هم که اول تقاضایش را رد کرده ، باردوم بادت پرفرستاده اش خانه ، خوب همه می دانند که مگرا چطور پولش را وصول می کند .

- اوه ، باون ؟ عزرائیل هم رغییش نمی شود ، خیلی جرئت می خواهد ، نه جانم پرداخت بدهی باکترین خانم است .

- وای چه حرفها همین يك ساعت پیش بود که باد به گلویش انداخته بود و رجز می خواند که اگر کاترین دست از پا خطا کند ، خرخره اش را خواهد جوید ... انگار ما نمی دانیم شاول درازه خیلی وقت است روی بام انباری حسابش رارسیده .
- یواش ، دارند می آیند .

آنگاه هردو زن باوقار بی آنکه کمترین کنجکاوای بی ادبانه ای از خود نشان دهند ، از گوشه چشم به میهمانان که از خانه ماهو خارج می شدند ، نگاه کردند . سپس با اشاره سر زن ماهو را که استل را در آغوش خود داشت به سوی خود خواندند و آنگاه هرسه به پشت پرنخوت خانم هن بو و میهمانانش با آن لباسهای اشرافیشان چشم دوختند و همینکه آنها سی قدمی دور شدند ، پرگویی ها با شوخی دوچندان دوباره آغاز شد .
- راستش را بخواهی لباسهایشان از خودشان بیشتر می ارزد .

- قربان دهنه ، چه خوب گفتی ، آن دوتا را که نمی شناسم ولی آن خانم قد بلند که مال همین طرفهاست يك پول سیاه هم نمی ارزد .

چه حرفها که پشت سرش نمی زنند ...

- مثلاً چه حرفهایی ؟

- خوب معلومست دیگر ، فاسق زیاد دارد ... اول از همه مهندس است ...

- چی ؟ همان نگرل فلفلی ؟ وای ، اونکه خیلی کوچولوست . مثل يك شپش لای ملافه گمش می کند .

- مهم نیست ، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که خوب هم می آید ، من که هیچوقت روی این جور زنها که قیافه دنبال من نیا بومیدی می گیرند واز همه چیز ناراضیند ، قسم نمی خورم .

- نگاه کن توروخدا ، چطور با قر و صد من اطوار راه می رود . انگار می خواهد به ما بگوید که به چشمش يك شاهی هم نمی ارزیم ، کی می گوید این زن نجیب است . باز دید کنندگان همچنان آرام قدم برمی داشتند و بایکدیگر گفتگو می کردند ، وقتی به نزدیک کلیسا رسیدند يك کالسه که کنارشان توقف کرد و آقایی حدوداً چهل و هشت ساله با چهره ای تیره رنگ که کت چسبان سیاه رنگی پوشیده بود و در صورتش اعتبار مرد بانفوذی دیده می شد ، از آن پیاده شد .

زن لساوک صدایش را از وحشتی که مدیر معدن در دل ده هزار کارگرش القا کرده بود . آهسته کرد و گفت : « این هم شوهرش ، از قیافه اش معلوم است که زنش چکاره است . »

دیگر کنجکاوای تمام ساکنان کوی معدنچیان برانگیخته شده و همه به کوچه ها آمده بودند . گروهها به هم نزدیک می شدند و به صورت جمعیتی در هم می آمیختند ، در حالیکه بچه ها با سرو روی کثیف و بینی آویزان در گل ولای بازی می کردند . حتی برای لحظه ای چهره پریده رنگ معلم مدرسه که از نرده باغ سرک می کشید ، دیده شد . مردی که باغچه اش را بیل می زد ، با چشمان گرد شده و یکپاروی بیل مانده بود . پرچانگی زنها مانند وزوز مگسان هر لحظه بیشتر اوج می گرفت . جمعیت زیادی در خانه لساوک جمع شده بود ، اول دونفر آمده بودند ، بعد ده نفر دیگر و بعد بیست نفر . زن پی یرون از سر احتیاط ساکت شده بود زیرا گوشهای شنوا فراوان بود . زن ماهو نیز که یکی از موثرترین زنان بود فقط نگاه می کرد و برای آرام کردن استل که بیدار شده بود و نعره می کشید ، یکی از پستانهایش را که بسان پستان گاو تندرستی سرشار از شیر بود ، بی خیال در آورده بود و به استل شیر می داد . هنگامی که آقای هن بو خانمها را داخل کالسه نشاند و بسرعت بطرف مارشی پن حرکت کردند ، پرگویی زنها شدت گرفت . در حالیکه همه با حرکات تند سر و دست حرف می زدند به مورچگانی می مانستند که در لانه شان آب ریخته باشند .

زنگ ساعت سه نواخته شد . کارگران خاکبرداری از جمله بوت لو به معدن رفته

بودند و اولین گروه کارگران صبح کار با چهره‌ای آغشته به گرد زغال و اندامهای کوفته از خستگی کار و سراپاخیس باشانه‌های فرو افتاده و کمربند قوز کرده ، از پیچ کلیسا دیده شدند . ناگهان زنهای بانگرانی پرکنده شدند ، از اینکه همه روز را به پر حرفی و قهوه خوردن گذرانده بودند ، احساس تقصیر می کردند . آنها با فریادهای وحشتزده بسوی خانه‌هایشان می شتافتند و این پیش درآمدی بود برای کتک‌هایی که بعداً می خوردند .

«وای خدای من چه کار کنم ، مردم آمد و سوهم حاضر نیست .»

هنگامی که ماهو اتی‌ین را در میخانه راسنور گذاشت و به خانه بازگشت ، کاترین وزاشاری و ژانلن را دید که بر سر میز نشسته‌اند و تقریباً سوپشان را تمام کرده‌اند . به هنگام بازگشت از معدن آنها آنچنان خسته و گرسنه بودند که حتی برای شستشو درنگ نمی‌کردند و با همان لباسهای خیس از عرق و آلوده به سیاهی زغال غذا می‌خوردند و هیچکس منتظر دیگری نمی‌شد . میز از صبح تا شب هرگز خالی نمی‌ماند و بنابه نوبت کار در معدن همیشه کسی بود که غذایش را بر سر میز بادستپاچگی ببلعد .

ماهو به محض ورود چشمش به خواربار روی میز افتاد . حرفی نزد ، اما نگرانی از سیمایش محو شد . تمام روز ، منظره قفسه خالی آذوقه ، چشمان نگران همسرش و تقالته بی‌رمق قهوه ونان بی‌کره و ترس گرسنه ماندن بچه‌ها همچون خنجری زهرآگین قلبش را نیشترزده بود و حتی موقع کلنگ زدن نیز از یادش نرفته بود . نگران بود که زنش چطور خواربار چند روز آینده را تهیه خواهد کرد ؟ واگر بادست خالی به خانه برگردد ، چه بر سرشان خواهد آمد ؟ واینک که می‌دید روی میز همه چیز هست ، نفسی به راحتی کشید و از خوشی خندید . می‌توانست صبر کند نقل ماجرا باشد برای بعد .

کاترین و ژانلن که غذایشان را تمام کرده بودند ، ایستاده قهوه می‌نوشیدند . اما زاشاری که هنوز گرسنه بود ، يك تکه بزرگ نان برید و مقداری کره بر روی آن مالید ، گوشت خوک را بر روی میز دیده بود اما به آن دست نزد ، چون وقتی که گوشت به اندازه يك نفر بود ، مال پدر بود . باجرعه‌ای آب خنک و زلال بعد از سوپ داغ عطششان را فرو نشانددند ، واین نوشابه تمیز و گواری آخرماه بود .

موقعیکه ماهو پشت میز نشست ، زنش گفت : «خسته نباشی ، آبیجو نخوریده‌ام ، می‌خواستم کمی پول پس‌انداز کنم ولی البته اگر تو بخوای آلزیر را می‌فرستم يك لیتر

بخرد.»

چهرهٔ مرد معدنچی از خوشحالی درخشید گفت: «اوه، نه، نه يك پياله خورده‌ام، ديگر لازم نیست.»

و باشتها شروع به خوردن سوپ که از سیب‌زمینی و ترشک و تره و نان، پرمایه شده بود، کرد و قاشق قاشق از کاسه‌ای که به‌جای بشقاب استفاده می‌شد، آن را می‌بلعید و وزنش بی‌آنکه استل را زمین بگذارد، در پذیرایی به آلتیر کمک می‌کرد و می‌خواست مطمئن شود همه چیز در دسترس و مورد میل شوهرش است. کره و گوشت خوک را پیش دستش می‌راند، یا قهوه‌اش را روی اجاق می‌گذاشت تا گرم بماند.

در همین هنگام شستشو، در نیم بшке‌ای در کنار آتش آغاز شد. کاترین که همیشه اولین نوبت را داشت چلیک را از آب داغ پر کرد و به آرامی لباسهایش را یکی یکی در آورد و در کنار آن انداخت. او از هشت سالگی به این کار عادت کرده بود و عیبی در آن نمی‌دید، فقط رویش را به طرف آتش می‌کرد و بدنش را با صابونی سیاه بشدت لیف می‌زد. براستی هیچکس به او توجهی نمی‌کرد، حتی لنورو هانری کوچک نیز از مدت‌ها قبل دیگر کنجکاو برای دیدن بدن عریان او نداشتند.

وقتی پاکیزه شد، لباسهایش را همچون تپه کوچکی بر روی زمین باقی گذاشت و عریان به طبقهٔ بالادوید. اما نزاعی بین دو برادر در گرفت. ژانلن به این بهانه که زاشاری هنوز مشغول خوردن است، پیشدستی کرده و به درون بшке پریده بود، اما زاشاری سعی می‌کرد او را از آب بیرون بکشد و خشمگین فریاد می‌زد که اگر آنقدر آقامنش است که اجازه می‌دهد اول کاترین حمام کند، دیگر این معنی را نمی‌دهد که آب کثیف تن-شوی پسر بچه‌ها را هم تحمل کند. مخصوصاً که وقتی ژانلن خود را بشوید ذخیرهٔ يك سال دوات مدرسه نیز به بшке باقی خواهد ماند. سرانجام آنها نیز روبه آتش باهم استحمام کردند حتی پشت یکدیگر را لیف زدند و سپس مثل خواهرشان برهنه در پلکان ناپدید شدند. زن ماهو در حالیکه انبوه لباسهای خیس را از کف اتاق برمی‌داشت تا برای خشک شدن پهن کند، با ترشروی گفت: «چقدر کثافت کاری می‌کنند. آلتیر جان يك کاری برای مادر می‌کنی، پاشو يك دستمال خشک به زمین بکش.»

اما صدای جنجالی از ورای دیوار حرفش را قطع کرد. دشنامهای مردی بود و شیونهای زنی. مشت و لگد و ضربه‌هایی چنانکه گوئی کدوئی تسو خالی را بردیوار می‌کوبند.

ماهو با سروروی بی‌خیال در حالیکه بانان ته کاسه‌اش را پاك می‌کرد. گفت: «زن

لواك دارد ، كتك هرروزه اش را نوش جان می کند ، نمی فهمم ، بوت لو كه می گفت خانم سوپ را حاضر کرده .»

زن ماهو گفت: «آره جون خودش ، خودم دیدم كه سبزی پساك نشده اش روی میز ولو بود .»

نزاع به حداعلاى خود رسیده و شیونهای زن دیگر گوش خراش شده بود كه ناگهان ضربه سنگینی همچون فرود آمدن چماقی دل دیوار را لرزاند و سكوت برقرار شد . مرد معدنچی در حالیکه آخرین لقمه های خود را می خورد بالحن آرام و منصفانه ای گفت : «خوب اگر سوپ حاضر نبوده من به لواك حق می دهم.»

جرعه ای آب خنك نوشید و به سراغ گوشت رفت . گوشت را به قطعات کوچکی می برید و بانوك چاقو بر روی نان می گذاشت و به دهانش فرو می برد . هیچكس در هنگامی كه پدر غذای خورد حرف نمی زد. او خود نیز به هنگام گرسنگی ساكت بود. بنظرش آمد كه گوشت خوك مزه همیشگی را نمی دهد پس می بایست از جای دیگری غیر از مغازه مگرا خریداری شده باشد . باین همه حرفی نزد ، فقط پرسید كه آیا پیرمرد هنوز بالا خوابیده است یا نه؟ نه پدر بزرگ به عادت همیشگیش رفته است كمی قدم بزند . و دوباره سكوت در گرفت. لنورو هانری كه با آب ریخته بر كف اتاق جویبارهای کوچکی درست می كردند ، با شنیدن بوی گوشت سربلند كردند. پسر ك از جلو و دختر ك از پشت او به كنار پدر آمدند و همانجا ایستادند و به لقمه های او چشم دوختند . حركت لقمه ها را در هوا دنبال می كردند و چون آنها در دهان پدر ناپدید می شد ، نومید و مبهوت می ماندند. سرانجام ماهو متوجه چهره بریده رنگ و لبان تر و لرزان آنها شد و پرسید : «راستی بچه ها از این گوشت خورده اند؟» و چون تردید زنش را در جواب دادن حس كرد ، ادامه داد: «میدانی من از این عزیز كردنها اصلا خوشم نمی آید . وقتی چشم اینها به دهان من است و لقمه گدائی می كنند ، اشتهايم كور می شود .»

وزن باخشم فریاد زد : «چه حرفها ، البته كه اینها سهمشان را خورده اند ! اگر به میل آنها باشد ، سهم تو كه هیچی ، سهم همه را باید بچیانم توی شكمشان و آنقدر می خورند تا بتر كنند ، آلزیر جان ، مگه ماهر كدام سهمان را نخوردیم؟»

و آلزیر این دختر ك معلول كه در چنین مواقعی بازی كی و خونسردی يك آدم بزرگ دروغ می گفت ، حرف مادرش را تأیید كرد و گفت : «اوه ، البته مامان جان.»

لنورو هانری كه هروقت دروغ می گفتند شلاق می خوردند ؛ از چنین دروغی مبهوت و عاصی بر جای خود خشك شدند و قلبهای كوچكشان از اندوه لبالب شد . و چقدر

دلشان می‌خواست ، اعتراض‌کنند و بگویند که وقتی دیگران خورده‌اند، آنها نبوده‌اند. مادر درحالی‌که آنها را به گوشه دیگر اتاق می‌راند ، گفت : « خدمتتان خواهم رسید ، خجالت نمی‌کشید که همش لقمه‌های پدرتان را می‌شمرید و تازه اگر تنها می‌خورد حقش است، او کار می‌کند ، اما شما حیف‌نانها ، جز خوردن چه کار می‌کنید. فقط بلدید بخورید و دعوا کنید. »

ماهو بامهربانی آنها را پیش خود خواند ، نور را برزانوی چپ و هانری را بر زانوی راستش نشاند و باخوشروبی قطعات کوچکی از گوشت را به نوبت بین آنها تقسیم کرد و کودکان باچهره‌ای از خوشحالی آتش گرفته ، لقمه‌ها را فرومی‌دادند. و قتی‌که غذایش تمام شد به زنش گفت: « قهوه برایم نریز، اول می‌خواهم خودم را بشورم. بیا کمک کن این آب کثیف را بیرون بریزیم. »

چلیک چوبی را از دسته‌هایش گرفتند و آب کثیف را درجوی مقابل خانه خالی کردند که ژانن با سروروی تمیز و لباس خشک پایین آمد. لباسهای کوچک شده زاشاری را پوشیده بود. شلوار خاکستری و بلوز پشمی آبی‌رنگی که تقریباً هردو فرسوده و از ریخت افتاده شده بودند و برایش گشاد بودند. مادرش که دید همچون موش کوچکی می‌خواهد فرار کند ، دم در گاه جلویش را گرفت و پرسید:

خوب کجا باین عجله ؟

- همین طرفها

- مثلاً کدام طرفها ؟ خوب گوشه‌هایت را باز کن بین چی می‌گم ، باید بری کنگر برای سالاد امشب از کنار کانال بکنی، فهمیدی یانه؟ وگرنه حسابی خدمت می‌رسم .

- خیلی خوب ، خیلی خوب

ژانن پسرک ده‌ساله درحالی‌که کمرباریکش را به هنگام راه رفتن به شیوه معدنچیان کهنه کار تاب می‌داد ، دست در جیب و پای‌کشان از خانه دور شد. زاشاری نیز به نوبه خود اما مرتب‌تر پایین آمد. او بلوز پشمی سیاه باراهای آبی بتن داشت. پدرش به او یادآوری کرد که خیلی دیر به خانه بازنگردد. و او پیپ در دهان سری تکان داد و هیچ نگفت .

چلیک چوبی دوباره از آب تازه و داغی پر شد. ماهو شروع به درآوردن لباسهایش کرد و آلزیر به اشاره پدر لنور و هانری را بیرون برد. برعکس خیلی از معدنچیان، او دوست نداشت در حضور بچه‌هایش استحمام کند. البته از کسی ایراد نمی‌گرفت اماسی گفت در حضور جمع استحمام کردن مال بچه‌هاست.

زن ماهو از پائین پله‌ها فریاد زد : «تو آن بالا داری چه کار می کنی ؟»

کاترین جواب داد: «پیراهنم که دیروز پاره شده ، می دوزم.»

– خیلی خوب ولی حالا پایین نیایدت می خواهد حمام کند.

ماهو وزنش در طبقه پایین تنها ماندند. برای اولین بار گوئی به معجزه‌ای استل کوچک شیون به راه نینداخته بود. شاید برای اینکه مادرش او را روی صندلی کنار بخاری گذاشته بود و کودک با چشمان مات و بی‌هوش خود به والدینش خیره می نگریست. ماهو سراپا برهنه در کنار چلیک ایستاد و سرش را در آب فروبرد و با صابون سیاه رنگی که استفاده از آن موی تمام معدنچیان را کاهی رنگ می کرد، سرش را مالید، سپس وارد چلیک شد و با شدت تمام، شانه، سینه، شکم و رانهایش را لیف زد زنش که بی صدا ایستاده بود و او را نگاه می کرد، عاقبت به حرف آمد و گفت: «وقتی آمدی چشمانت را دیدم... معلوم بود خیلی غصه خورده بودی، نه؟ اما بمحض دیدن خوار و بار گل از گلت شگفت، بذار برات تعریف کنم، آن پولدارهای لابی بولن حتی یک سوهم ندادند، البته مهربانی کردند، برای بچه‌ها لباسهای پشمی گرم دادند. من نتوانستم التماس کنم، هر وقت می خواهم شروع کنم نصفه کاره توی گلویم گیر می کند». حرفش را ناتمام گذاشت و با عجله به طرف استل رفت، می ترسید که از صندلی بیفتد. بالشی در کنارش نهاد و بطرف ماهو بازگشت. شوهر بی آنکه با سئوالی ارضای کنجکاویش را تسریع کند، همچنان خود را لیف می زد و صورانه انتظار می کشید.

«میدانی آن مگرای لئیم اول چیزی به من نداد. فقط گفت نه و مثل سگ از دکانش بیرونم کرد. خودت فکرش را بکن که چه حالی داشتم. لباس پشمی برای گرم نگه داشتن

خوب است ولی با آن نمی شود شکم را سیر کرد، دروغ می گم؟»

ماهو با حیرت به او نگاهی انداخت، دلشوره قلبش را می فشرد، نه از اعیانهای لابی بولن پولی گرفته بود و نه مگر به او چیزی داده بود، پس اینها از کجا آمده‌اند؟ اما با این حال ساکت ماند.

زن آستین پیرهنش را مثل همیشه بالا زد، تاپشت و قسمت‌هایی از بدن ماهو که دست خود او به آسانی به آنها نمی رسید با صابون بشوید. ماهو دوست داشت که زنش با آن دستهای استخوانی و نیرومندش همه جای بدن او را بشدت لیف بزند، آن طوری که مچش به درد آید. زن به شدت شروع به لیف زدن پشت او کرد و ماهو خودش را محکم گرفت تا در مقابل نیروی زنش پایداری کند.

«خوب مجبور شدم دوباره با گردن کج پیش مگرا برگردم، هرچه دلم خواست،

بارش کردم، بهش گفتم که خیلی بیرحم است و اگر عدالتی در کار باشد، خیر نمی بیند. از این حرفها ناراحت شد و رویش را برگرداند، انگار می خواست فرار کند.»

از پشت آرام آرام به سرین پایین آمد و با جدیت فراوان از هیچکدام از شکافها روی برنگرداند و هیچ نقطه ای از بدن مردش را بدون شستشو باقی نگذاشت. گویی می خواست همچون سه ماهی تابه ای که روزهای یکشنبه برق می انداخت، بدن او رانیز پاك و تمیز کند. ولی مچهایش از درد بی حس شده بود و بسختی عرق می ریخت، به نفس افتاده بود و سخنانش دیگر مفهوم نبود. عاقبت گفت که چه آدم سمجی هستی... و رضایت داد. خویش اینست که ماحالا تایکشنبه خیالمان راحت است. بهتراز همه، پنج فرانک هم دستی گرفته ام! تازه نان، قهوه، کره، کاسنی هم ازش خریدم، می خواستم گوشت خوك و سیب زمینی هم بخرم که دیدم سگرمه هایش توهم رفت. بخودم گفتم، ولش کن از جای دیگه می خرم. هفت سیر گوشت و هیجده سیر سیب زمینی خریدم، سه فرانک و هفتاد و پنج سانتیم هم برایم باقیمانده، تا روز یکشنبه يك طاس كباب و يك كنتل گوشت گاوهم می توانیم بخوریم، خویه؟ وقت، راکه هدر نداده ام؟

اکنون او را خشك می کرد، مخصوصاً پشت و شانه هایش را. ماهو شاد و بسی خیال از فردای قرض، خندید و او را دربر گرفت.

«اوه، اینقدر خودت رولوس نکن! بین سرتاپام روخیس کردی، ولم کن بچه لنگ دراز... فقط می ترسم که مگرا پیش خودش حسابهای کرده باشد.» او می خواست، اشاره مگرا به کاترین و فرستادن او را برای بردن آذوقه به شوهرش بگوید که ناگهان حرفش را قطع کرد. زیرا باخودش فکر کرد، چرا او را نگران کنم؟ آنوقت دیگر بگو مگوهای بی پایان شروع خواهد شد.

ماهو گفت: «چه حسابهایی؟»

- خوب معلوم است دیگر، مگرا خیلی حقه باز است، می ترسم موقع حساب کردن سرمان کلاه بگذارد، کاترین باید حواش جمع باشد. ماهو او را دوباره، و اینبار محکم تر از دفعه پیش در آغوش گرفت، کار استحمام او همیشه به همینجا می کشید. مشت و مال جانانه زنش خستگی را از تنش بیرون می آورد و حوله خشکی که بر روی موهای سینه و بازوانش می کشید، او را غلغلک می داد و به هیجان می آورد.

از این گذشته حالا درخانه همه رفقای کوی معدنچیان، ساعت و لنگاری بود، دراین ساعت بود که درسراسر دهکده تخم بچه های ناخواسته کاشته می شد. شبها بچه های خانواده مزاحم بودند، مرد معدنچی که می خواست از تنها لحظه لذت بخش روز که خود

آن را دسر مجانی می‌خواند، متمتع گردد، او را به‌طرف میز راند و زن به شوخی با آن کمروسی‌های فربه‌اش امتناع می‌کرد.

«وای ولم کن، خدا مرگم بدهد، آخه، استل‌دازه تماشا می‌کند، اقل‌صبر کن برم سرش را برگردانم»

- به، چقدر جفنگ میگی، بچه سه‌ماهه که چیزی سرش نمی‌شود.

وقتی برخاست، فقط شلوار خشکی به پا کرد. معمولاً بعد از حمام و هماغوشی با زنش دوست داشت، چند ساعتی را بابالاتنه لخت بگذراند. پوستی به سفیدی پوست دخترکی کم خون داشت و جابجای آن پراز خراشها و بریدگی‌های حاصل از زغال بود که معدنچیان آنها را پیوند می‌نامیدند و او به پیوندهای خود می‌نازید. سینه‌اش را از هوای تازه انباشت، بازوان نیرومند و سینه ستر و سفیدش که از رگهای آبی‌رنگ می‌درخشیدند، به او هیبتی مردانه می‌داد. تا بستن آنها معدنچیان همه اینطور بدرگاه خانه شان می‌ایستادند، آنها از اینکه شانه و سینه‌های برهنه‌اش را بدست باد و آفتاب بسپارند لذت می‌بردند، حتی در این فصل سال که هوا سرد بود و آسمان بوی باران می‌داد.

ماهو بابالا تنه لخت به باغچه آمد و به یکی از رفقاییش که اونیز با سروسینه برهنه در یکی از باغچه‌های آنطرف مجموعه پرسه می‌زد با صدای بلند متلکی گفت. بتدریج معدنچیان بدرگاه خانه‌ها ظاهر می‌شدند و بچه‌ها که روی پیاده روها می‌لولیدند سر بلند می‌کردند و آنها نیز از شادی این همه عضلات خسته کارگرانه، که در معرض هوای آزاد قرار گرفته بود، می‌خندیدند.

ماهو همانطور نیمه عریان فنجان قهوه‌ای را که زنش ریخته بود می‌نوشید و ماجرای اوقات تلخی مهندس نگرل بر سرچوب بندی را برای او نقل می‌کرد. اکنون آرام‌تر شده بود و نصایح عاقلانه زنش را که در این گونه موارد لیاقتی فراوان از خود نشان می‌داد، می‌شنید و با حرکت سرتأیید می‌کرد. زن همیشه تکرار می‌کرد که سرشاخ شدن با کمپانی حاصلی ندارد. سپس از دیدار خانم هن‌بو و اعیانهای پاریسی از خانه‌اشان تعریف کرد. هردو آنها بی آنکه به زبان آورند به این امتیاز خود مباحثات می‌کردند.

کاترین از بالای پله‌ها پرسید: «حالا می‌توانم پیام پائین؟»

- بله، بیا، پدرداره خودش را خشک می‌کند.

کاترین پیرهن روزهای یکشنبه‌اش را پوشیده بود، پیرهن آبی رنگی که گذران زمان آن را نخ‌نما کرده و چین‌هایش را از فرم انداخته بود و کلاهی ساده از تورسیاه نیز بر سر داشت.

- اوه ، حسابی به خودت رسیده‌ای ، کجا می‌خواهی بروی ؟
 - میرم مونسو ، می‌خواهم نوارجدیدی برای کلام بخرم ، نوار قدیمی‌اش رو
 کندم ، دیگه خیلی کثیف شده بود .
 - خوب ، پس پولدار هم شده‌ای ؟
 - نه لا موقت قول داده که ده سوبه من قرض بده .

مادر او را روانه کرد اما وقتی به در رسیده بود صدایش کرد و گفت : « نگاه کن !
 بین چی میگم ، به هیچ وجه طرف دکان مگرا نرو ، سرت کلاه میذاره ، تازه فکر می‌کنه که
 وضعمون هم روبه راه شده . »

ماهو در حالیکه نزدیک آتش زانو زده بود تاشانه وزیر بغل هایش زودتر خشک
 شود ، فقط گفت : « سعی کن ، قبل از تاریک شدن هوا برگردی خونه ، خوشم نمی‌یاد
 تو خیابانها پرسه بزنی ! »

ماهو تمام بعد از ظهر را در باغچه‌اش مشغول کار بود . قبلا سیب زمینی ، نخود و
 لوبیا کاشته بود و حالا هم قصد داشت که نشاء کلم و کاهو را که از دیروز کنار گذاشته
 بود ، در خاک بنشانند . همین باغچه کوچک سبزی مورد نیازشان را تأمین می‌کرد . البته
 به جز سیب زمینی که هرگز به مقدار مورد مصرفشان ثمر نمی‌داد و اجباراً می‌خریدند . او
 در کشت و کار مهارت داشت و حتی توانسته بود کنگر فرنگی به عمل بیاورد ، که همسایه
 ها از سرحدات اینکار را فقط فخر فروشی به حساب آورده بودند .

همانطوری که مشغول ردیف کردن نشاء هایش بود . لواک پیمپ در دست به باغچه‌اش
 آمد تابه نشاءهای کاهوئی که همان روز صبح بوت‌لو در باغچه نشانده بود نگاهی
 بیندازد . اگر بوت‌لو همت نمی‌کرد که باغچه‌اش را بیل بزند ، هیچ چیز جز گزنه در
 آن نمی‌روئید . آنها از پشت نرده‌ها بایکدیگر به گفتگو پرداختند . لواک خسته از کار
 و گرفته از کنکهایبی که به زن زده بود ، بیهوده سعی می‌کرد ماهو را به میخانه راسنور
 بکشاند . پاشو رفیق يك پیمانۀ آبیجو که ترس نداره ، می‌رویم لبی ترمسی کنیم ، شاید
 يك دور هم دول بازی کردیم و تازه بارفقا گپی هم می‌زنیم ، برای شام هم برمی‌گردیم
 خانه . این کار هر بعد از ظهر معدنچیان بود . البته به نظر ماهو نیز تفریح بی‌ضرری می
 آمد اما سرسختی به خرج می‌داد و می‌گفت اگر نشاءهای کاهو را همین امروز نشانند تا
 فردا خراب خواهد شد ولی این را بهانه کرده بود زیرا نمی‌خواست که از باقیمانده پنج
 فرانک که زنش ذخیره کرده بود ، چیزی بگیرد .

زنگ ساعت پنج نواخته شد . در همین هنگام زن پی‌یرون به اینطرف آمد تا بپرسد

لیدی او همراه ژانلن بیرون رفته است یانه ؟ لواک گفت که خیالش جمع باشد چون از قرار معلوم با برهم ناپدید شده است ، این دو همیشه باهم اینطرف و آنطرف می رفتند. ماهو نیز سفارش زنش را برای چیدن کنگر تعریف کرد و خیال آنها را آسوده ساخت و بعد به اتفاق رفیقش با گستاخی و خشونت بی آزاری شروع به متلك گفتن به زن جوان کرد . زن بی بیرون تظاهر می کرد که از این جور حرفها خوشش نمی آید ، با این حال از جایش تكان نمی خورد و هر بار که متلك های نیش دار مردان را می شنید ، بنوعی لذت می برد، اما با اخم و ترشروئی جوابشان را می داد . سرانجام زن لاغر اندامی که چون درخشم می شد زبانش بند می آمد و جز صدایی که به شیون مرغ می مانست از دهانش بیرون نمی آمد، به دادش می رسید. بتدریج زنهای همسایه بر آستان درها ظاهر می شدند و از گوش دادن به گستاخیهای آنها از دور تفریح می کردند . مدرسه تعطیل شده بود و خیل بچه هایی که بر سر و کول یکدیگر می زدند و جنگ های کوچک راه می انداختند ، در کوچه روان بود و پدرهایی که به میخانه نرفته بودند به همان شیوه ای که در معدن می نشستند کنار دیوار هاچند نفری نشسته بودند پیپ می کشیدند و گاهگاه بایکدیگر حرف می زدند . هنگامی که لواک سعی کرد سفتی رانهای زن جوان را امتحان بکند، زن خشمگین شد و رفت.

لواک بناچار به تنهایی به سوی میخانه روان شد و ماهو نیز به نشان دادن نشاهای کاهو پرداخت . هوا بسرعت تاریک شد و زن ماهو چراغ دستی را روشن کرد . هنوز هیچکدام از بچه ها باز نگشته بودند . آنها فقط می توانستند شام را باهم باشند اما این وعده غذا را نیز هرگز باهم نمی خوردند و او از این بابت دلتنگ بود و می نالید . از این گذشته هنوز هم منتظر کنگر برای درست کردن سالاد بود.

این پسر بچه سر به هوا در این ساعت و در این تاریکی چه می توانست در صحرا پیدا کند .

در حالیکه روی اجاق خم شده بود و آش محتوی سیب زمینی ، تره و ترشك با پیاز سرخ کرده را بهم می زد، فکر کرد ، ولی سالاد کنگر خیلی با آش می چسبد!

بوی پیاز سرخ کرده فضای خانه را پر کرده بود و به زودی چنان تند می شد که در تك تك آجرهای کوی کارگران نفوذ می کرد و از دور در بیابان به بینی می زد و دود مطیخ فقرا را به یاد می آورد . تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفت . ماهو کارش را در باغچه به اتمام رساند و به درون خانه آمد و فوراً روی صندلی در حالیکه سرش را به دیوار تکیه داده بود ، به چرت زدن افتاد .

شبها به محض اینکه یکدم می نشست پلکهایش سنگین می شدند و به خواب عمیقی

فرومی رفت.

ساعت کوکوخوان ساعت هفت را نواخت . لنورو هانری که اصرار داشتند در چیدن میز به آلزیر کمک کنند يك بشقاب را شکستند. پدر بزرگ سگ جان پیش از همه به خانه بازگشت تا شامش را بخورد و برای کار به معدن برود. زن بادلتنگی شوهرش را بیدار کرد : «اوه ، پاشو ، شام بخوریم . منتظرشون نمی شویم. بعد کافی بزرگ شده اند که راه خونه را گم نکنند . ولی سالاد ! چقدر هوس سالادکنگر کرده بودم .»

بخش دوم

۱

اتی‌ین در رستوران راسنور مختصر سوپی خورد و به اتاقلک زیر شیروانی رفت که از آنجا چشم‌انداز معدن وورو که بنا بود در آنجا کار کند، بخوبی دیده می‌شد. و از خستگی بالباس بر روی تخت افتاد و فوراً به خواب سنگینی فرو رفت. در دوروز گذشته حتی برای چهار ساعت هم نخوابیده بود. وقتی بیدار شد. هوا روبه تاریکی می‌رفت. برای لحظاتی چند کاملاً گیج و منگک بود و نمی‌دانست کجاست.

احساس می‌کرد که تنش خیلی لخت است و سرش چنان سنگین است که نمی‌تواند بر روی پاهایش بایستد. سرانجام برخاست. فکر کرد که حتماً قبل از شام و خواب شبانه باید برای هواخوری بیرون برود.

بیرون هوا بسیار ملایم‌تر شده بود. آسمان خاکستری به‌رنگ مس درآمد و گرمی و رطوبت هوا خبر از بارانهای سیل‌آسای یکریز شمال را می‌داد. شب چون پرده‌ای از دود به آرامی فرومی‌افتاد و پهنه‌های دوردست‌تر دشت رافرو می‌پوشاند. بام کوتاه آسمان گویی به‌غباری سیاه‌رنگ تبدیل می‌شد و برفراز دریای بی‌انتهای زمین سرخ‌فام پاشیده می‌شد. نقش‌هیچ بادی سکون ظلمات را برهم نمی‌زد. این چشم‌انداز به‌مالیخولیای گنگ و مرگبار گور می‌مانست.

اتی‌ین بی‌هیچ مقصدی پرسه می‌زد. تنها می‌خواست از شرسردرد کشنده‌اش خلاص شود. هنگامی که از کنار معدن وورو رد شد. هنوز چراغی روشن نکرده بودند و معدن در تاریکی همچون ددی در کنارش چمباتمه زده بود. اتی‌ین درنگ کرد تا خروج کارگران نوبت کار روز را ببیند. به حدس دریافت که باید ساعت شش باشد. چون کارگران، واگن‌کش‌ها و مهترها گروه گروه به‌همراه دختران و واگن‌کش از معدن خارج می‌شدند، صدای گفتگو و خنده‌هایشان به گوش می‌رسید، اما خودشان در تاریکی به‌وضوح دیده

نمی‌شدند. قبل از همه او مابل و دامادش پی‌یرون را بازشناخت ، مابل بادشنام و کلمات تحقیرآمیز به او یادآوری می‌کرد که به هنگام دعوای او و یکی از مباشران بر سر سبد سنگها از او طرفداری نکرده .

«آه ، دلم ازت آشوب میشه ، پست فطرت! اسمت را می‌گذاری مرد و آنوقت مثل آبخوری جلوی پای اون خوك هایی که خون مارا می‌مکند ، به خاك می‌افتی!»
پی‌یرون آرام و خون‌سرد، گذاشت مابل دق دلش را خالی کند و هیچ جوابی هم به او نمی‌داد ، اما سرانجام باخشم گفت:

«انگار دلت می‌خواهد که با کمپانی سرشاخ بشوم ، نه قربان شما ، همینطوری هم به قدر کافی برای خودم در دسر دارم.»

مابل فریاد زد: «پس چرا مثل بچه مزلف‌ها خودت را دودستی تقدیم رؤسایت نمی‌کنی؟ خدای من، اگر فقط دخترم به حرف‌هایم گوش می‌داد ... همین که پدرش را کشتند کافی نیست؟ شاید از من انتظار داری از آنها تشکرهم بکنم، نه، بهت بگم، پدر-شونو در میارم ، صبر کن»

همچنان که دور میشدند صدایشان نامفهوم به گوش می‌رسید. اتی‌ین مابل را می‌دید که بایینی عقابی و گیسوانی سفیدپیشان و بازوان دراز و لاغرش که با حرکات خشم آمیزی تکان می‌خوردند دور می‌شود .

اما صدای آشنای دومرد که پشت سرش به گفتگو مشغول بودند کنج‌کاوش را تحريك کرد.

«زاشاری» را که آنجا منتظر ایستاده بود شناخت. دوستش «موکه» به او پیوست .
موکه پرسید : «خوب حاضری ؟ اول يك چیزی می‌خوریم بعدش هم سری به ولکان می‌زنیم.

- هان چگونه ؟»

«بعداً . الان کاردارم .»

« چرا ؟ مکه چی شده ؟ به اطرافش نگاهی افکند و فیلومن را دید که از جایگاه سنگ گیری بیرون می‌آید . فکر کرد دلیل نیامدن زاشاری را فهمیده و گفت ، «اوه‌آره، فهمیدم ، باشه ، من جلوتر می‌روم.»

زاشاری گفت: «خیلی خوب: خیلی تند نرو، بهت می‌رسم.»

موکه ضمن رفتن به پدر پیرش «موک» اصطبل دار معدن برخورد که او نیز از معدن بطرف خانه می‌رفت.

دومرد بسادگی باهم شب بخیر می گفتند و پسر راه جاده اصلی را پیش گرفت. در حالیکه پدر در امتداد کانال به راه افتاد. زاشاری علیرغم میل فیلومن او را به همان خلوتگاه همیشگی شان می کشاند.

فیلومن می گفت که حالا عجله دارد، باشد يك وقت دیگر، آنها درست مثل يك زن و شوهر قدیمی باهم بگویم می کردند.

دیگر از دست این دیدارها در هوای آزاد و پرسیه زدن در بیابانها خسته شده بودند. مخصوصاً زمستانها که زمین خیس است و کشتزار ذرت هم نیست که بشود رویش دراز کشید.

زاشاری بی صبرانه گفت: «نه، نه. منظورم آن کار نیست، حرفی باهاش داشتم. احتیاج به کمک دارم.»

او بازوانش را دور کمر «فیلومن» حلقه کرد و با ملایمت او را به جلو راند. سپس وقتی در تاریکی محض پشت تپه ها ایستادند از او پرسید که پولی در دست و بالش پیدا می شود یا نه؟

فیلومن پرسید: «پول برای چی می خواهی؟»

زاشاری دست و پایش را گم کرد و ناشیانه دروغی سرهم کرد که دوفرانك قرض دارد و اگر خانواده اش بفهمند سخت ناراحت می شوند.

فیلومن گفت: «برای من داستان سرهم نکن، خودم موکه را دیدم، بازهم می-خواهید بروید و لکان عیاشی، پیش آن زنهای کثیف.»

زاشاری انکار کرد و دست راستش را بر روی قلبش گذاشت و قول شرف داد که حقیقت را گفته است. اما همینکه فیلومن، بابت تفاوتی شانه اش را بالا انداخت، زاشاری ناگهان لحن صحبتش را عوض کرد و گفت: «خیلی خوب، اگر خوش داری توهم بامایا، من که نمی خواهم تورا قال بگذارم. آخر من با آن لکاته ها چه کار دارم؟ می آیی برویم؟»

فیلومن جواب داد: «ولم کن بابا! بچه را چکار کنم؟ بابچه ای که همش عمری زنده کجا می شود رفت؟ بذار برم خونه، شرط می بندم تو و لکان معرکه تازه ای پیدا شد.» اما زاشاری ول کش نبود بالتماس از اومی خواست که پول مورد نیازش را به او قرض بدهد. آنچنان او را محکم گرفته بود که نمی توانست تکان بخورد. می گفت در واقع اگر به میل خودش بود آنچنان رغبتی هم نداشت هر شب به چنان جایی برود ولی حالا به موکه قول داده بود و اگر نمی توانست جریان را جور کند، برایش سرشکستگی به حساب می-آمد. مقاومت فیلومن به زودی سست شد و لبه ژاکتش را برگرداند، بخیه اش را با

ناخن شکافت و ده سواز گوشه آن بیرون آورد. پول ساعت اضافه کاری که از ترس دزدی مادرش اینطوری پنهان می کرد. گفت: «ببین چی میگم! من پنج سکه بیشتر ندارم، باکمال میل سه سکه را به تومی دهم ولی باید قول بدهی که مادرت را برای عروسی مراضی کنی از پرسه زدن توی بیابون دیگه خسته شده ام، مادرم که نمیگذارد يك آب خوش از گلوم پایین بره. باور کن لقمه های غدام رو می شماره، قسم بخور... زود باش.»

صدایش آرام بود، صدای بیمارگونه دختری که از سن ازدواجش گذشته، بی شو و خسته و سرخورده از زندگی. زاشاری قسم یاد کرد و ازدواجشان را امری مقدس و حتمی دانست. سپس همینکه سه سکه به دستش رسید، او را بوسید و قلقلکش داد و سر برش گذاشت و به خنده اش واداشت و اگر امتناع فیلومن نبود، پشت همان تپه در بستر زمستانی اشان کار عشق بازی را به پایان می رساند. اما فیلومن مصرانه سرباز می زد و می گفت که اینکار کمترین لذتی به او نمی دهد. سپس او به تنهایی راهی دهکده شد و زاشاری از میان مزارع میان بر زد، تا زودتر به رفیقش پیوندد.

اتنی که آنها را از دور دیده بود، بدون آنکه متوجه اصل موضوع بشود، خواه ناخواه به این نتیجه رسیده بود که اینهم یکی از همان دیدارهای عاشقانه است. دختران این حوزه معدن بلوغ زودرسی داشتند. به یاد دختران کارگر «لیل» افتاد که پشت کارخانه ها به انتظارشان می ماند. خیل دختران چهارده ساله ای که از بی سامانی و فقر، زود به فساد کشیده می شدند. اما دیدار تازه کردن عاشقان بیشتر او را متعجب کرده بود و او را وادار کرده بود که لحظه ای به تماشا بایستد. در پای تپه، گودال عمیقی انباشته از سنگ های کوچک و بزرگ قرار داشت و ژانلن با صدای بلند هرچه از دهانش بیرون می آمد نثار «به بر» و «لیدی» می کرد که درد و طریش نشسته بودند.

— هان چه غلطی کردی؟ دوباره تکرار کن ببینم، اگر زر زیادی بزنی، خدمت هر دو می رسم. سیلی جانانه می زنم...

به هر حال فکر مال کی بود؟

براستی این فکر بکر از آن ژانلن بود. بعد از چند ساعتی که در کنار کانال پرسه زده بودند و از مزارع مقدار زیادی کنگرچیدند ژانلن حقه باز بادیدن تپه ای از کنگرهای چیده شده به فکرش رسیده بود که هرگز اینهمه کنگر در خانه اشان مصرف نخواهد شد. بنابراین بجای بازگشت به دهکده به همراهی به بر و لیدی به مونسو رفته بود و به بر را مسئول نگهبانی کرده بود و لیدی کوچک را مجبور ساخته بود که در خانه های اعیانی را بزند و کنگرها را بفروش برساند. دخترک باینکه هنوز خردسال بود، زیروبوالای

زندگی را خوب می‌شناخت و می‌گفت دخترها هرچیز را که بخواهند می‌توانند بفروشند . شوق کاسی آنچنان سرگرمشان کرده بود که حتی يك بوتۀ کنگر برای مادرش ذخیره نکرد. در عوض یازده سوبه‌دست آورده بود . اکنون به‌تقسیم آنچه به‌دست آمده بود مشغول بودند «به‌بر» اعتراض کرده که : «این منصفانه نیست ! باید پول را سه قسمت کنی ... اگر توهفت سو برداری ، به‌ما فقط یکی دو سو می‌رسد.»

و ژانلن باخشم گفت : «چرا منصفانه نیست، اول از همه من بیشتر از شماها جمع کرده‌ام.»

معمولا «به‌بر» از ساده‌لوحی زود رودست می‌خورد و خام می‌شد و در برابر ژانلن سرفرو می‌آورد .

اگرچه او بزرگتر و حتی نیرومندتر بود ، از ژانلن كتك می‌خورد . اما این بار شاید منظرۀ پول‌ها و سوسه‌اش کرده بود و سرناسازگاری داشت .

«ژانلن همه‌اش سرما شیر می‌ماله ، مگه نه لیدی ؟ اگر پول را تقسیم نکند، می‌رویم به‌مادرش می‌گیم.»

ژانلن بی‌محابا مشت محکمی به‌چانه «به‌بر» زد و گفت : «اگر جرئت‌داری برو بگو . من هم می‌روم به‌مادرهای شما می‌گم که تمام سالادکنگر مادرم را فروخته‌اید . به‌رحال احمق‌های کله‌خر ، فکر نمی‌کنید من چطوری یازده را تقسیم بر سه بکنم ؟ اگه خیلی باهوشید خودتون تقسیم کنید ببینم . اینهم دوسو برای هر کدومتون ، بردارید و گرنه من خودم برشان می‌دارم و می‌گذارم توی جیبم»

به‌بر که پاك خودش را باخته بود، دوسو را قبول کرد . لیدی از ترس لرزید ، هیچ جرفی نزد . زیرا ژانلن را دوست داشت و درضمن همچون همسر كوچك مطیع از او فرمان می‌برد ، لیدی دستش را بالبخندی تسلیم‌آمیز بطرف ژانلن ، که می‌خواست دو سو را به‌او بدهد ، دراز کرد تا سهمش را بگیرد اما ناگهان ژانلن تغییر عقیده داد .

«راستی تو این پول را می‌خواهی چکار کنی ؟ اگر توانی پولت رو قایم کنی ، مادرت ازت می‌گیره . بهتره ، من برات نگه دارم . هروقت پول لازم داشتی به‌خودم بگو...» نه سو به‌جیبش زد . ژانلن برای بستن دهان لیدی، در حالی که می‌خندید او را در آغوش کشید و با او روی پشته غلتید .

لیدی زن كوچك او بود، آنها عشق‌بازی‌هایی را که از پشت دیوارهای نازك ویا از شكاف در نیمه‌باز می‌دیدند، در سوراخ سمبه‌ها و گوشه کنارهای تاریک تجربه می‌کردند اگرچه همه‌چیز را می‌دانستند اما هنوز بیش از اندازه كوچك بودند و كشش غریزه‌یاری

اشان نمی‌داد. آنها ساعتها مثل توله سگهای کوچولو بازی می‌کردند، از سروکول هم بالا می‌رفتند و به قول ژانلن ادای مامان و بابا هارا درمی‌آوردند و لیدی هر جا که اومی خواست می‌رفت. اغلب ناامید می‌شد. اما همیشه امیدوار بود که اتفاقی که هرگز نیفتاده بود، روزی رخ بدهد. و به هرگز اجازه نداشت در این بازی هاشرکت کند و اگر سعی می‌کرد حتی دست لیدی را لمس کند، بشدت از ژانلن کسک می‌خورد و همیشه خاموش می‌ماند. گاهی دستپاچه و زمانی خشمگین شاهد تفریح‌ها و خوشی‌های آنها بود که ابداً کمترین اهمیتی به حضور او نمی‌دادند. تنها فکری که این جور مواقع به ذهنش می‌رسید ترساندنشان بود. معمولاً يك دفعه فریاد می‌زد که کسی دارد تماشا می‌کند: «خجالت بکشید، خوب نیست، يك مرد داره نگاه می‌کند!»

اما این باردروغ نگفته بود اتی‌بن آنجا ایستاده بود که تصمیم گرفت از آنجا دور شود. بچه‌ها هراسان از جای خود برخاستند و هر کدام به طرفی فرار کردند و اتی‌بن در امتداد کانال براه افتاد و از ترسی که در دل این بچه‌های زبل ریخته بود، خنده‌اش گرفته بود. فکر کرد شاید واقعاً این کارها برای این بچه‌ها خیلی زود باشد. هر چند آنها دور و برشان از این گونه روابط جنسی، بسیار دیده بودند و حرف‌های زشتی درباره‌ی این روابط شنیده بودند و برای بازداشتن آنها از این کارها، تنها راهش بستن دست‌هاشان بود. بهر حال دیدن آن صحنه، اتی‌بن را سخت غمگین کرد. صدمتر آن ورتر به جفت‌های بیشتری برخورد او دیگر در رکی‌یار بود. جائیکه تمام دختران مونسو با عاشقانشان در خرابه‌های معدن متروک پرسه می‌زدند. این نقطه دور افتاده می‌عادگاهی همگانی بود. دختران واگن کش اگر جرئت نمی‌کردند که بامردان جوان پشت انباری خانه خلوت کنند، اولین عشقشان را همینجا بهم می‌رساندند. نرده‌های شکسته محوطه معدن امکان رفت و آمد را به همه کس می‌داد. زمین وسیع و دور افتاده‌ای که دیگر جز دو کارگاه مخروبه و چند اسکلت سیاه‌رنگ برج‌ها و واگن‌های شکسته و غیر قابل استفاده والوارهای پوسیده، چیزی از آن به چشم نمی‌خورد.

این تکه زمین کوچک پوشیده از علف‌های انبوه و خودرو شده بود. درختان کوچک در گوشه کنارش روئیده بود.

هر دختری می‌توانست پناهگاه کوچکی در اینجا برای خود دست‌وپا کند، زیرا سوراخ سنبه و گوشه‌های مخفی برای همه یافت می‌شد و جوانها حتی به پشت توده‌های چوب و واگنهای کهنه پناه می‌آوردند. اینجا همه برای خودشان راحت و آسوده بودند و اصلاً نگرانی از همسایه‌اشان نداشتند.

چنین می نمود که پیرامون این ماشین مرده و گودال معدنی که از بس زغال بیرون داده بود، دیگر پاك بی مصرف شده بود. نیروی زندگی انتقامش را بوسیله عشقی آزادانه، با شلاق غریزه می گرفت و کودکانی را در زهدان آنهاپی که خود نیزاندکی از کودکان بزرگتر بودند می کاشت. با اینهمه برای این بنای متروك هم نگرهبانی گذاشته بودند. کمپانی دواتاق زیر اسکلت برج مخروبه را به «موکه» پیرواگذار کرده بود. پیرمرد دائماً نگران این بود که روزی آخرین الوارهای پوسیده برج بر سرشان خراب شود. مجبور شده بود زیر قسمتی از سقف پایه بزند. اما از اینها گذشته خانه بسیار راحتی برای خود و خانواده اش درست کرده بود. چون حتی يك شیشه پنجره سالم هم باقی نمانده بود. تاب های پنجره ها را تخته پوش کرده بود. اگرچه خانه نور کافی نداشت ولی بسیار گرم بود. موک پیر و پسرش در يك اتاق می خوابیدند و لاموکت هم در اتاق دیگر. بهر حال این نگهبان در واقع از چیزی نگرهبانی نمی کرد، بلکه به معدن و ورو می رفت تا اسبها را مراقبت و تیمار کند و هرگز کاری به کار خرابه های معدن «رکی یار» نداشت. تنها قسمت معدن «رکی یار» که مورد بهره برداری بود، چاهش بود که از آن به عنوان دودکش و تهویه جریان هوای چاه معدن همسایه استفاده می شد و موک گاهگاه به این قسمت سرکشی می کرد. اگرچه باباموک کهنسال به سالهای پیری پا گذاشته بود، اما عاشقان جوان محاصره اش کرده بودند. لاموکت از ده سالگی در همه گوشه و کنار های خرابه گرم کار عشق ورزی بود، آن روزها لاموکت مثل دختر کوچولوهای لاغری ترسو و خجالتی، از قبیل لیدی نبود. دختری بود خوش ترکیب و ترگل و رگل، آنقدر رسیده و جافتابده که قابل معاشقه با جوانان ریش دار باشد. پدرش هرگز به او اعتراضی نمی کرد. چون لاموکت همیشه ملاحظه او را کرده بود و هرگز مردی را با خود به خانه نیاورده بود. بعلاوه پیرمرد آنقدر به این جور ماجراها برخورد کرده بود که دیگر برایش عادی شده بود.

هروقت که برای کار به معدن و ورو می رفت یا به خانه برمی گشت و در واقع هر دفعه که پاز خانه اش بیرون می گذاشت نمی توانست يك قدم جلو بگذارد و جفت جوانی را لای سبزه ها لگد نکند. بدتر از آن، وقتی می رفت برای گرم کردن غذايش چوب جمع کند یا به جستجوی علف تازه برای خرگوشهایش تا انتهای معدن خرابه می رفت، تمام دخترکان معدن مونسو را می دید که یکی یکی از میان علفها سرك می کشیدند و ناچار بود مواظب باشد که پاهایی را که روی کوره راه دراز شده بود لگد نکند. اما کم کم دیگر کسی از این برخوردها جا نمی خورد، نه پیرمرد و نه دخترها. پیرمرد تنها سعیش این بود

که مزاحمشان نشود و آنها را به خود رها کرده بود تا به کار خودشان مشغول باشند و دخترکها هم آهسته می رفتند و آهسته می آمدند، مثل بچه های خوبی که تازه واقعیت های طبیعت را درک کرده باشند. همانطوری که جوانکها با پیرمرد اخت و آشنا شده بودند پیر مرد هم آنها را شناخته بود و درباره آنها همانطوری فکر می کرد که آدم درباره کلاغ های محل می کند که روی درخت سرگرم عشق بازی کنند.

- آه جوانها، جوانها، چه حرص سیری ناپذیری دارند. بارها در برخورد با منظره دخترهایی که در تاریکی با صدای بلند، نفس می زدند، رو برگردانده بود، و باسکوتی درخ آمیز سر تکان داده بود، تنها يك چیز سخت ناراحتش کرده بود:

پسرک و دخترکی به این کار زشت عادت کرده بودند که درست پشت دیوار خانه او عشق بازی کنند. آنقدرها از این عصبانی نبود که مانع خوابش می شوند، بلکه برای این بود که آنها چنان محکم به دیوار فشار می آوردند که سرانجام دیوار شکم داده بود. هر روز عصر پدر بزرگ سگ جان، که بنابه عادت همیشگی پیش از شام گردشی می کرد و قدم می زد به دیدن دوست قدیمی اش باباموک می آمد، دو جوان قدیمی در نیم ساعتی که با هم می گذرانند از لام تا کام با هم حرف نمی زدند و گاه گذاری به سختی ده کلمه ای بینشان رد و بدل می شد. ولی همینکه در کنار همدیگر بودند، سرخوش و دلگرمشان می کرد.

رویای روز های خوش گذشته را با هم نشخوار می کردند، بی اینکه نیازی به حرف زدن داشته باشند. آنها در رکی یار روی تخته الواری نیم پوشیده در کنار یکدیگر می نشستند و تنها بایک کلام ساده سفر به سرزمین رویاها را با هم آغاز می کردند. در حالی که سرهاشان به سوی زمین خم شده بود. آنها احساس جوانی می کردند. شاید به علت حضور عاشقان جوان که دور و بر آنها، معشوقه هایشان را در آغوش می گرفتند و صدای نجوا گونه خنده و بوسه که به گوش می رسید و عطر گرم تن زن بارایحه خنک علف های له شده می آمیخت.

اکنون چهل و سه سال از زمانی که باباسگ جان همسرش را به پشت معدن برده بود می گذشت.

او دخترک و اگن کشی بود و آنقدر معصوم و کوچک اندام بود که او مجبور می شد او را روی واگنی بنشاند تا براحتی از او بوسه بگیرد. وه! چه روزهایی! چه دور! و دو پیرمرد سرشان را به حسرت تکان می دادند و از هم جدا می شدند. اغلب حتی بی آنکه شب بخیری به هم بگویند.

اما در آن شب بخصوص ، وقتی اتی‌ن به آنجا رسید ، باباسگ‌جان پیرداشت از روی تخته‌چوب بلند می‌شد تا به دهکده بازگردد و به‌خانه رود . روبه دوستش کرد و گفت :

«رفیق شب‌بخیر ، راستی آن دختره «روسی» را می‌شناختی؟»

موک پیر لحظه‌ای خاموش ماند . اما ایستاد و شانهایش را بالا انداخت ، و آنوقت همانطوری که به‌طرف خانه‌اش برمی‌گشت گفت : «شب‌بخیر رفیق ، شب خوش.»
 اتی‌ن روی همان تخته‌چوب نشست . هر لحظه براندویش افزوده می‌شد ، بی‌آنکه بداند چه دردی دارد . پشت خمیده پیرمرد که دور می‌شد ، خاطرات آن روز صبح را برایش زنده کرد . اولین روزی که به‌معدن آمده بود وسیلی از کلمات از زبان این مرد معمولاً خاموش ، در هیاهوی باد جاری شد .

چه بد مصیبتی ! تمام این دخترکان تیره بخت که رنج مداوم زندگی در همشان شکسته بود . آنقدر ساده‌لوح بودند که شب‌ها به‌اینجا بیایند ، بچه پس‌بیندازند . هر نوزاد یعنی جسمی دیگر برای رنج‌بردن و شکنجه دیدن و این مصیبت تازمانی که آنها ، باین کارها ، بر فقر و گرسنگی شان می‌افزودند ، ادامه داشت .

براستی آنها نمی‌توانستند جلوی زهدانشان را بگیرند و رانهایشان را محکم جفت کنند تا از بروز فاجعه پیشگیری کنند ؟ اما شاید تمامی این اندیشه‌ها بدین خاطر ذهنش را آشفته می‌کرد که او در تاریکی و تنگ و تنها نشسته بود . درحالی‌که دیگران جفتی پیدا می‌کردند تا لذتی ببرند . از هوای ابری ، دلش گرفته بود . چند قطره باران بر دستهای داغ و تب‌آلودش فروچکید ، آری ، تمام دخترها همین سرنوشت را داشتند . نیروی غریزه قوی‌تر از عقل و مآل اندیشی است .

درست در همین لحظه که اتی‌ن بی‌حرکت در تاریکی نشسته بود . زوجی که از مونسو می‌آمدند بی‌آنکه او را ببینند ، تقریباً از کنارش رد شدند و به‌زمین خرابه‌ی رکی‌یار وارد شدند . دخترک - که به‌نظرش باکره آمد - نجواکنان التماس می‌کرد و در مقابل اصرارهای مرد جوان سرسختی و مقاومت نشان می‌داد . اما مرد بی‌سروصدا او را به‌طرف گوشه‌ی تاریک یک انباری می‌کشاند که هنوز برپا مانده بود و توده‌ای از طنابهای پوسیده روی هم تل انبار شده بود .

آن دو کاترین و شاول‌لنک دراز بودند ! اما هنگامیکه از کنار او گذشتند ، اتی‌ن

آنها را نشناخت.

با کوششی غریزی که سیرافکارش را تغییر داده بود ، آنها را تماشا می کرد و انتظار پایان ماجرا را می کشید . بهر حال به چه دلیل خودش را قاطی ماجرا کند ؟ وقتی دخترها جواب منفی نمی دهند ، معنی اش اینست که دوست دارند . اول باخشونت با آنها رفتار شود .

کاترین وقتی دهکده را ترك كرد از جاده اصلی به طرف مونسو روان شد . از دهسالگی با کار کردن در معدن خرج خودش را درمی آورد . با آزادی کاملی که در خانواده های معدنچیان مرسوم بود ، تنهایی به همه جا می رفت و اگر تا پانزده سالگی هنوز دست نخورده مانده بود ، دلیلش بلوغ دیررس و در واقع هنوز حالت برایش پیش نیامده بود . هنگامیکه مقابل کارگاه های کمپانی رسید ، از آن طرف به اینطرف خیابان آمد و وارد رختشویخانه شد . جاییکه تقریباً مطمئن بود لاموکت را می تواند پیدا کند . لاموکت بیشتر ساعات بیکاریش را آنجا باخیل زنانی میگذراند که صبح تا شام یکدیگر را به قهوه می کردند .

اما کاترین بد شانس آورد . چون درست همان چند لحظه پیش لاموکت همه دوستانش را به يك دور قهوه میهمان کرده بود و دیگر پولی در بساط نداشت تا دوسویی را که قول داده بود ، به او قرض دهد .

زنها اصرار داشتند که با آنها فنجانی قهوه گرم بخورد . اما کاترین حتی راضی نشد که دوستش از زنهای دیگر پولی قرض کند . ناگهان حس صرغه جویی بر ذهن او چیره شد و ترس فراخی به این یقین بدل شد که اگر روبان را بخرد ، بدشانسی می آورد . با عجله به طرف جاده ای که به کوی معدنچیان ختم می شد به راه افتاد و هنگامیکه به آخرین ردیف خانه های مونسو رسید ، مردی که در آستان باد پرکت ایستاده بود او را صدا کرد .

— سلام کاترین ، باین عجله کجا داری می روی ؟

این شاوال بود . کاترین قدمی به عقب برداشت ، نه به این دلیل که از او خوشش نمی آمد ، بلکه به خاطر آنکه ، فقط احساس می کرد که به هیچ وجه حوصله تفریح و خوشگذرانی را ندارد .

«بیاتو ، يك نوشیدنی بخور ، فقط يك گیللاس مشروب شیرین ، بیاترس!»

کاترین مودبانه دعوت او را رد کرد.

هوا تقریباً تاریک شده بود و درخانه چشم به راهش بودند. اما شاول به وسط جاده آمد و در گوش او سخنانی محبت آمیز زمزمه کرد. خیلی وقت بود که تمام فکر و ذکرش راضی کردن کاترین و آوردن او به اتاق تمیز و مرتبش در طبقه بالای باد پرکت بود. اتاق قشنگی بود با تختخواب دونفره، کاترین برای چه از او می ترسید؟ چرا همیشه جوابهای منفی و دلسرد کننده به او می داد؟ کاترین باشوخی گفت که هفته ای که بچه ها به اتاق او نیایند آنجا خواهد رفت.

حرفهایشان از موضوعی به موضوع دیگر کشانده می شد. یک دفعه بی آنکه فکرش را کرده باشد، بی اختیار به موضوع روبان و اینکه نتوانسته است آنرا بخرد اشاره کرد.

شاول گفت: «اجازه بده من برات بخرم.»

صورتش از شرم گلگون شده بود، بنظرش آمد که پذیرفتن دعوت شاول کار عاقلانه ای نیست.

اما فکر روبانهای نقره ای یک دم از ذهنش بیرون نمی رفت، سرانجام با این فکر که تنها یک قرض ساده است و شاول باید قول بدهد که در اولین فرصت پول روبان را پس بگیرد، تردیدش را کنار گذاشت. شاول خندان گفت: تنها در یک صورت راضی به پس گرفتن پولش خواهد شد، آنهم موقعی که او هرگز دعوتش را برای دیدن اطاقش نپذیرد. اما هنگامیکه شاول پیشنهاد کرد برای خریدن روبان به دکان مگرا بروند، مشکل تازه ای پیش آمد.

«مگرا، نه، مادرم گفته که اصلاً آنطرف ها نروم.»

«اوه، بچه نباش. تو مجبور نیستی که هر جا می روی به آنها بگویی. «مگرا» بهترین روبان های این حوالی را می فروشد.»

«مگرا» وقتی شاول و کاترین را دید که همچون زوج جوانی که اولین هدیه روز ازدواجشان را می خرند، خندان و صمیمی به داخل مغازه او آمده اند، از خشم دیوانه شده و با ترشروئی چند نمونه از روبان هایش را آورد. وقتی انتخابشان را کردند و از مغازه خارج شدند. مگرا همچنان بدرگاه ایستاده بود و دور شدن آنها را در تاریکی غروب تماشا میکرد.

وقتی زنش با حالتی عصبی آمد و از او چیزی خواست، بد و بیراه گویان به جانفش

افتاد و سوگند خورد که يك روز حساب این مردم لعنتی نمك نشناس را می‌رسد. آنها همه‌شان باید مثل سگ روی زمین بخزند و چکمه‌هایش را بپایند.

شاوال در کنار کاترین راه می‌پیمود. درحالی‌که خیلی نزدیک او راه می‌رفت، اما دست‌هایش آزادانه ول بودند. باینحال دست او را فشار می‌داد و او را در طول جاده هدایت می‌کرد. آنچنان که گویی هیچ قصد مشخصی ندارد.

کاترین ناگهان فهمید که شاوال او را از جاده اصلی بیرون کشانده و در کوچه تنگی که بهر کی‌یار منتهی می‌شد، قدم می‌زنند، اما کمترین فرصت مخالفت نیافته بود. شاوال بازوانش را محکم دور کمرش حلقه کرده بود و باموجی از سخنان محبت‌آمیز او را مسحور می‌کرد.

چقدر ترس از او احمقانه است، چطور می‌تواند تصور کند که به وجود ملوس و نازنینی مثل او می‌تواند کمترین صدمه‌ای برساند؟ چرا که او مثل هریر نرم است و چنان لطیف است که می‌تواند او را بخورد! نفس‌های او پشت گوشش را نوازش می‌داد و لرزشی در تمام تنش ایجاد می‌کرد. آشفته‌تر از آن بود که بتواند سخنی بگوید، محبت‌های شاوال بنظرش حقیقی و بی‌غش می‌آمد.

همین شب شب گذشته، پس از خاموش کردن شمع از خود پرسیده بود، اگر او را چنین محکم در آغوش فشارد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همانطوری که پلک‌هایش سنگین می‌شد و آرام آرام به خواب می‌رفت، خواب دید که لذت به او چیره شده و نه نمی‌تواند بگوید. پس چرا امروز همان اندیشه او را از نفرت و پشیمانی سرشار می‌کرد؟

درحالی‌که سیبل‌های شاوال پس گردن او را آنچنان نرم قلقلک می‌داد که او چشمانش را بست و تصویر مردی در تاریکی در مژگان بسته‌اش پدیدار شد. جوانی که امروز صبح دیده بود. کاترین ناگهان هراسان به اطراف نگاهی انداخت، شاوال او را به خرابه‌های رکی‌یار آورده بود. لرزان چند قدم از تاریکی انباری نیمه‌ویران به عقب برداشت.

«اوه، نه، نه، خواهش می‌کنم، بذار برم!»

هراس از جنس مرد او را فراگرفت. ترسی که موجب می‌شد يك دختر، وقتی حضور چیره‌مردی را حس کند، برای حفظ خود، عضلاتش را بطور غریزی منقبض کند - حتی اگر خود مایل به عشق ورزی شد، باآنکه همه چیز را می‌دانست، دوشیزگیش از تهدید ضربه‌ای وزخمی هراسیده بود، دردی ناشناخته که او را از وحشت انباشته بود.

«نه، من واقعاً نمی‌خواهم. بهت بگم، هنوز خیلی کوچکم، بهت بگم! آخر من

شاید بعداً - وقتی که کاملاً بالغ شدم.»

شاوال نجواکنان گفت: «کوچولو، احمق نباش! دراین صورت دلیلی برای ترسیدن وجود نداره، مگرچه فرقی برایت می‌کند؟»

اتی‌ین ناگهان احساس کرد که شدیداً تمایل به دیدن چهره‌های آنها دارد. احمقانه بود اما بر سرعت قدم‌هایش افزود تا تسلیم این میل نشود. و بر قدم‌هایش خود بخود آهسته شدند و وقتی به اولین تیر چراغ شکسته رسید در پشت آن در میان تاریکی انبوه پنهان شد و وقتی چهره‌های شاوال و کاترین را شناخت، از حیرت سر جایش خشکش زد. نمی‌توانست باور کند.

آخر این دختر با سیمایی دل‌انگیز با پیراهن آبی و کلاه توری مشکی نمی‌توانست همان دخترک جوانی باشد که همین امروز صبح شلوار به پا کرده بود و موهایش را زیر کلاه پسرانه جمع کرده بود! به همین جهت هم درست از کنارش گذشته بود بی‌آنکه اتی‌ین او را در لباس مبدل بشناسد. تردیدش از بین رفت زیرا آن چشمها را دوباره دید. چشمان سبزرنگ و درخشان او را که به زلالی آب چشمه‌سار بودند. آه چه فاحشه‌ای! نیازی کاملاً غیرمنصفانه و ناگهانی را در خودش برای انتقام گرفتن از او احساس کرد. بهر حال لباسهای دخترانه اصلاً به او نمی‌آید، چقدر مضحک شده بود.

کاترین و شاوال با قدمهای آهسته در طول جاده به سمت مونسو قدم برمی‌داشتند، بی‌خبر از اینکه کسی آنها را پائیده است. شاوال ایستاد تا بنا گوش دختر را ببوسد. کاترین قدم آهسته کرد تا از نوازشهای اولدت ببرد، نوازشهایی که او را به خنده وامی‌داشت. اتی‌ین ترجیح داد که آنها را تعقیب کند و اکنون پشت سر آنها بود. از اینکه در جلوی خود ابراز محبت‌هایشان را نسبت به یکدیگر می‌دید، سخت ناراحت می‌شد. پس حرفی که کاترین امروز صبح زده بود حقیقت داشت! او قبل از این به هیچکس تعلق نداشت. این فکر که حرفهای دخترک را باور نکرده بود، بلکه در برابر وسوسه نوازش او مقاومت کرده بود تا مثل جوانهای دیگر رفتار نکند و حالا هم اجازه داده بود که دخترک را زیر دماغ خودش تصاحب کند، داشت دیوانه می‌شد. بخصوص که حماقت را به آنجا رسانده بود که از بازی کثیف تماشای آنها لذت می‌برد. مشت‌هایش را گره کرده بود و در حالی که دچار حالت جنون آمیزی شده بود که همه چیز را به رنگ سرخ می‌دید با تمام وجود دلش می‌خواست که آن مرد را زیر لگدهایش خرد و خمیر کند.

نیم ساعت از آغاز پیاده روی‌اشان می‌گذشت. وقتی به نزدیکی معدن وورو رسیدند کاترین و شاوال قدم‌هایشان را آهسته‌تر کردند. چندین بار کنار کانال ایستاده بودند و با شوق و رغبت بوسه‌های طولانی از هم گرفته بودند.

تاریکی همه چیز را در آنسوی دشت فروپوشانده بود. مارشی بن، مونسو، جنگل و اندام و کشتزاران وسیع چغندر و گندم را و جز شعله‌های سرخ کوره‌های کک‌سازی و شعله‌های آبی فام کوره‌های بلند، که همچون برج‌های دریائی دور دستی می‌درخشیدند، هیچ چیز بر آن پنهان‌نیده نمی‌شد. باران می‌بارید و ظلمت غلیظ‌تر می‌شد. تا آنکه ریزش مداوم

ژرمینال/۱۲۵

باران ، همه چیز را با جریان یکنواختش فراگرفت . تنهايك صدا به گوش می رسید و آن
صدای تنفس تلمبه هواکشی بود که شبها و روزها ، بی وقفه به گوش می رسید.

بخش سوم

۱

اتنی روز بعد و روزهای پس از آن به کار خود در معدن ادامه داد. کم کمک به این کار عادت کرد و خودش را به این کار تازه و عاداتهای تازه ، که در ابتدا بسی دشوار می نمود ، وفق داد . در دو هفته اول جز تبی تند که چهل و هشت ساعت بستریش کرد ، چیز یکنواختی زندگیش را مختل نساخت . اعضایش کوفته بود و سرش درد می کرد و هذیان تب آلود خواب می دید که ، واگش را به سختی از تونلی تنگ و نفس گیر می گذرانند . اما این صرفاً کوفتگی عضلانی و خستگی مفرطی بود که به تازه کاران دست می داد و او بزودی بهبود یافت .

روزها و هفته ها و ماه ها از پی هم می گذشت . حالا دیگر مثل سایر رفقاییش ساعت سه نیمه شب برمی خاست ، قهوه ای می نوشید و ساندویچ بزرگی را که خانم راسنور از شب قبل برایش آماده کرده بود ، برمی داشت و در راه معدن ، سگ جان پیرا می دید که به خانه باز می گشت تا بخوابد ؛ و عصرها به هنگام خروج از معدن به بوت لو برمی خورد که سرکار خود به معدن می رفت .

اونیز مانند دیگران شلوار و کلاه و کت پنبه ای داشت و از سرما می لرزید و پشت خود را در اتاق سرپوشیده ، در برابر آتش بریان می کرد ، بعد در تحویلخانه باپاهای برهنه لحظه های متمادی در جریان خشمگین باد برای سوار شدن به آسانسور منتظر می ماند .

اما دیگر نه از موتور و اجزای فولادین و عظیم آن قطعات مسین درخشانش که همچون ستارگان در تاریکی می درخشیدند ، می ترسد و نه از کابل هایی که بسان بال خفاشان

شب پرواز بسرعت در حرکت و رفت و آمد بودند . و دیگر نه توجهی به اتاقکهای آسانسور که دائماً در جنجال علامتها و فریادها بالا و پائین می رفتند . داشت و نه غرش چرخهای واگنها که صفحات چدنی را می لرزاندند ، او را نگران می کرد . چراغش دود می زد ، این چراغدار لعنتی آن را پاک نمی کرد . جز به هنگامی که موکه از سر شوخی ضربه های محکمی به سرین دختران می زد و همه را به نشاط و خنده وامی داشت ، لب از لب نمی گشود . آنگاه وارد اتاقک آسانسورها می شد و همچون سنگی در چاه فرو می افتاد و اوحتی سر بر نمی گرداند تا نور گریزان روز را تماشا کند .

دیگر به احتمال پاره شدن کابلها نمی اندیشید و هر چه بیشتر زیر ریزش سیل آسای آب در تاریکیها فرو می رفت ، بیشتر احساس آرامش می کرد .

در آن پائین درسربند وقتی که پی یرون بامهربانی ریاکارانه خود آنها را از اتاقک پیاده می کرد ، او همان منظره همیشه را می دید ، کارگرانی که گروه گروه به سرکارشان می رفتند ، گله رنجبر و بی شمار انسانهایی پامال شده که بدنبال لقمه ای نان نیرویشان به تاراج می رفت .

اتی پن دیگر دهلیزهای معدن را بهتر از خیابانهای مونسو می شناخت . او میدانست که اینجا باید پیچد و کمی دوتر باید کمرخم کند و در جای دیگر ، از گودال آبی پیردو چنان بخوبی به این دو کیلومتر راه زیرزمینی آشنا شده بود که می توانست آن را بی چراغ و دست در جیب ، طی کند .

هر بار اشخاص واحدی را می دید: استادکاری که با چراغ نورانش چهره کارگرانی که می گذشتند ، روشن می کرد ، یا باباموک را در حالیکه اسبی را می آورد و به بر چاق که باتای خواب آلود را می برد و ژانلن که پشت قطار واگنها می دوید تا بهنگام درهای تهویه هوا را ببندد و لاموکت چاق و لیدی نحیف که واگنهاشان را به جلو می راندند . بتدریج که روزهای بیشتری را در معدن می گذراند . رطوبت و هوای خفقان آور و سنگین سینه کار کمتر آزارش می داد .

دیگر به آسانی از معبر قائم دودکش دار ، خود را بالا می کشید ، گویی آب شده بود و می توانست از شکافها و سوراخهای که در گذشته حتی جرأت نداشت دستش را در آنها بگذارد ، عبور کند . هوای غبار آلود و انباشته از گرد زغال را بی اضطراب استنشاق می کرد و چشمانش در تاریکی به روشنی می دید و به آرامی عرق می ریخت و این بدان سبب بود که بام تا شام لباس خیس به تن داشت از آن گذشته دیگر نیروی خود را ناشیانه هدر نمی داد و در کارش چنان سریع و ماهر شده بود که همه همکارانش را به تعجب

وامی داشت و بعد از سه هفته کار به عنوان یکی از بهترین واگن کشهای معدن شناخته شد. هیچکس به چالاکی او واگش را تا سطح شیبدار نمی راند و بد رستی او نمی شتاباند. بسا اندامی باریکی که داشت ، می توانست به همه جا بخزد و بازوانش اگرچه همچون بازوان زنی ظریف و سفید بود اما کار پر مشقت و دشوار خود را با نیرومندی انجام می داد ، چنانکه گویی زیر پوست لطیفش فولاد پنهان کرده است. حتی آنگاه که زیر کار جانفرسا خرد می شد و ناله اش در می آمد ، هرگز شکایت نمی کرد و در انجام کارها انسان بود که نرم نرم همه محبتش را به دل می گرفتند . تنها عیبی که رفتایش در وجودش یافته بودند ، زودرنجی و عصبانیت شدیدی بود که به هنگام شوخی های دوستانه و خالی از بدجنسی از خود نشان می داد .

از این که بگذریم در زیر بار خرد کننده عادت که آرام ، آرام او را به یک ماشین شبیه می کرد ، همچون معدنچی اصلی شناخته و پذیرفته شده بود . بخصوص ماهو او را دوست می داشت ، زیرا به کاری که نیکو انجام داده شود ، احترام می گذاشت . از این گذشته او نیز مانند دیگران حس می کرد که این مرد جوان از او بیشتر می داند . او را به هنگام خواندن و نوشتن و رسم نقشه های کوچکی دیده بود و می شنید که بر سر چیزهایی بحث می کند که او حتی از وجودشان بی اطلاع بود . با این حال چندان هم تعجب نمی کرد چون می دانست که کلنگ کارها خشن و کله شق اند و نمی توانند مثل ماشینکارها چیز یاد بگیرند . اما او از جسارت این مرد جوان و شیوه خوشایند تن به کار دادنش و آموختنش برای فرار از گرسنگی ، تعجب می کرد . او اولین کارگر رهگذری بود که خودش را به این سرعت با کار معدن وفق داده بود و ماهو هنگامی که کار زغال کندن عقب بود و نمی خواست که کلنگ کاری را از سر کار خود بردارد با اطمینان کامل کار زیربندی را به عهده او می گذاشت و می دانست که کار به بهترین وجه ممکن با استحکام و دقت بسیار انجام خواهد شد .

رؤسا هنوز هم در مورد زیربندی او را تحت فشار می گذاشتند و هر لحظه بیم داشت که سروکله مهندس و مشاور معدن به دنبال او پیدا شود و داد و بیداد راه بیندازند و ایراد بگیرند و بگویند که باید کار را از نو شروع کرد . اما به تازگی دریافته بود که علیرغم ظاهر ناراضی و همیشه گله مندشان - و اینکه می گفتند کمپانی ناچار روزی اقدامی اساسی خواهد کرد - از کار زیربندی واگن کش جوان رضایت دارند .

کارها با همان ضربان یکنواخت و کسالت بار در معدن می گذشت اما ناراضیاتی خاموشی ، آرام آرام تمام معدن را به نفس تند خویش آغشته می کرد ، و حتی ماهو با

آن سرشت ملایمش ، گاهی اوقات باخشم مشتھایش را گره می کرد .
 در آغاز رقابتی بین زاشاری و اتی این بوجود آمده بود و یکشب چیزی نمانده بود
 که بایکدیگر نزاع سختی بکنند . اما زاشاری که صلحجو و آرامش طلب بود و جزبه
 خوشگذرانی خود به چیزی اهمیت نمی داد ، و تئیکه حریف به لیوانی آبجو دعوتش کرد
 آرام گرفت و به زودی به برتری جوان تازه وارد تن درداد . لواء نیز بر خوردی صمیمی
 و خوشایند داشت و با واکنش که به قول او افکاری خاص خود داشت ، بر سر سیاست
 بحث می کرد .

اتی این در میان رفقای گروه فقط از شاوال کینه پنهانی دردل داشت . اما آن دو
 خصوصیشان را ظاهر نمی ساختند بلکه برعکس باهم رفیق شده بودند و فقط نگاهشان به
 هنگام شوخی و متلک گویی یکدیگر را می درید . در میان آندو کاترین شیوه دخترکی خسته
 و تسلیم را به خود گرفته بود ، کمرش را خم می کرد و واگش را به جلو می راند . با
 رفیقش که به نوبه خود او را کمک می کرد همیشه مهربان ، و در مقابل خواسته های
 معشوقش که دیگر آزادانه او را می بوسید و نوازش می کرد ، تسلیم بود . روابط میان
 آندو را همه پذیرفته بودند و آنها را همچون خانواده می نگریدند . حتی خانواده اش ،
 رفت و آمدهای آنها را نادیده می گرفت . تا جائیکه شاوال هرشب او را پشت پشته
 می برد و به هنگام بازگشت در جلوی چشم همه ساکنان کوی معدنچیان آخرین بوسه را
 از او می گرفت .

اتی این که خیال می کرد وضع خود را در مقابل آنها روشن کرده است ، اغلب بر
 سر این گردشهای شبانه به او متلک می گفت ، از همان نوع متلکهایی که میان پسران و
 دختران واکنش در اعماق معدن مرسوم بود . کاترین نیز با همان لحن به او جواب
 می داد و از سرگستاخی آنچه را که با معشوقش کرده بود برای او نقل می کرد . اما وقتی
 چشمانش به چشمان مرد جوان می افتاد ، پریشان می شد و رنگ می باخت ، آنگاه هر دو
 روی می گرداندند و گاه ساعتی باهم حرف نمی زدند . گوئی از چیزی که در قلبشان
 مدفون شده بود و درباره آن به هم توضیحی نمی دادند ، از هم کینه داشتند . بهار فرا
 رسیده بود و اتی این که یک روز از معدن بازمی گشت ، به نیم نفسی بوی گرم و رایحه
 معطرهای آوریل را باز شناخت و ریه های از بوی خاک باران خورده و عطر علفهای
 تازه انباشته شد . از آن پس بهار هر روز عطر خوشتری داشت و او را پس از ده ساعت
 کار روزانه در زمستان ابدی اعماق معدن در میان رطوبتی ظلمانی که با گرمی هیچ تابستانی
 بر طرف نمی شد ، بیشتر گرم می کرد .

روزها همچنان بلندتر می شدند تا جائیکه در ماه مه هنگام برآمدن خورشید که آسمان ارغوانی معدن وورو را با غبار فلق روشن می کرد و بخار سفید مخرج ماشین بخار به رنگ سرخ به هوا برمی خاست ، به چاه پائین می رفت . دیگر کسی از سرما نمی لرزید . نسیم ملایم و گرمی از دور دست دشت می وزید و چکاوک ها در بلندای آسمان می خواندند . سپس در ساعت سه آفتاب سوزان که در آن دور دستها بردامنه افق خون می پاشید و ابرهای سیاه شده از گرد زغال را قرمز می کرد ، چشمان او را خیره می ساخت . در ماه ژوئن دیگر کشتزارهای گندم سرسبز و انبوه شده بودند و رنگ سبز ساقه های بلند شان که به آبی می زد و در کنار سبز تیره چغندر ها بوضوح مشخص بود . دریائی بیکران بود که به کوچکترین نسیمی موج می شد . و او می دید که هر روز گسترده تر و پربارتر می شود و گاه تعجب می کرد که عصر آن را سبز تر از صبح می یابد ، درختان صنوبر کنار کانال یکسره سبز شده بودند . پشته از علفهای جوان و خوش رنگی پوشیده بود و چمنزار را گلها فرش کرده بودند . در ساعاتی که او در اعماق خفکان آور خاک از خستگی و رنج هلاک می شد ، زمین بالای سرش از هیچانی دیگر دروغا بود و زندگی از نو آغاز می شد .

حالا وقتی اتی بن عصرها به گردش می رفت ، دیگر زوجهای جوان را در پس پشته نمی هراساند . بلکه جای پاهایشان را در میان گندمها دنبال می کرد و از حرکت سنبله های گندم که روبه زردی می رفت و شقایق های درشت قرمز ، به حدس آشیانه عشقشان را در می یافت .

زاشاری و فیلومن نیز بنابه عادت قدیمی به آنجا می آمدند . مابل پیر که همیشه بدنبال لیدی می گشت گاهی اوقات او و ژانلن را لابلای علفها چنان پیچیده به یکدیگر می یافت که می بایست پابر اندامشان بگذارد تا اندکی بخود آیند و جزئی تکان بخورند . اما لاموکت همه جا بود .

امکان نداشت از مزرعه ای بگذری و سراو را که میان دریای سبز فرو می رفت نبینی . و چون مشغول می شد ، فقط پاهایش از سطح سبزی بیرون می ماند . اما همه آنها آزاد بودند و مرد جوان جز به هنگامی که شاول و کاترین را باهم می دید به زشتی این حال حس نمی کرد .

دوبار آنها را دید که به نزدیک شدن او خود را میان مزرعه گندمی انداختند و ساقه های آن گویی خشکیده باشد ، بی حرکت ماند . بار دیگر که از راه باریکی می گذشت ، چشمان روشن کاترین را برای یکدم در سطح سنبله های گندم دید که بی درنگ

در آن ناپدید شد. آنگاه دشت وسیع در نظرش تنگ آمد و ترجیح داد که شب را در میخانه آوانتاژ، نزد راسنور بگذراند.

«خانم راسنور، يك پیمانه ابجو بمن بدهید... نه امشب بیرون نمی‌روم، خیلی خسته هستم.»

ورو به سوی یکی از رفقاییش که بنابه عادت همیشگی روی یکی از میزهای انتهایی سالن می‌نشست و سرش را به دیوار تکیه می‌داد، کرد و پرسید: «سووارین»^۱ تو هم یکی می‌خوری؟»

- نه متشکرم، هرگز.

همسایگی سبب دوستی آنها شده بود. سووارین در معدن وورو ماشینکار بود و در اتاق میله طبقه بالا در مجاورت اتاق اتی‌ین زندگی می‌کرد. او تقریباً سی‌ساله بود و اندامی باریک و موئی، طلائی دستهایی ظریف و محصور در گیسوانی بلند و ریشی تنگ داشت. دندانهای سفیدونوك تیزولبان نازك و بینی قلمی‌اش، در آن چهره صورتی رنگ، حالت دخترانه‌ای به او می‌بخشید و سرسختی ملایم سرشش هنگامیکه نگاه چشمان خاکستری پولادیش برق می‌زد، آشکار می‌شد. در اتاق فقیرانه و کارگری‌اش جز صندوقی کاغذ و کتاب نداشت. او روسی بود و هرگز از خودش سخن نمی‌گفت و افسانه‌هایی را که در اطرافش شایع بود، تکذیب نمی‌کرد.

معدنچیان که همیشه نسبت به بیگانگان بدگمان هستند، بادیدن آن دستهای ظریف و سفیدش به حدس دریافته بودند که او نجیت زاده است؛ آنگاه پیش خود ماجراهایی مرموز ساختند: مثلاً قتل نفسی که از مجازات آن می‌گریخت. اما رفتار سووارین با آنها چنان برادرانه و بی‌تکبر بود و چنان با گشاده دستی پول سیاههای جیبش را بین کودکان کوی معدنچیان تقسیم می‌کرد که آنها عنوان فراری سیاسی را که شایع بود، پذیرفته و آسوده شده بودند. و فراری سیاسی عنوانی گنگ بود که در آن حتی برای جنایت بهانه‌ای قابل بخشایش می‌یافتند و آن را همچون هم زنجیر ذلت خود می‌پذیرفتند.

اتی‌ین در طول هفته‌های نخست او را بسیار خاموش و منزوی یافت. اما بعدها داستان زندگی او را دانست.

سووارین کوچکترین فرزند يك خانواده‌اشرانی از اهالی استان «تولا»^۲ بود و هنگامی که درس پترزبورگ در رشته داروسازی تحصیل می‌کرد، موج فزاینده افکار آزادیخواهانه‌ای که آنروزها سراسر روسیه را فرا گرفته بود، او را بر آن داشت که

حرفه‌ای دستی بیاموزد تا بتواند با مردم درآمیزد و آنها را بهتر بشناسد و چون برادری یاریشان دهد؛ و اکنون که پس از سوء قصدی نافرجام به جان تزار به خارج گریخته بود، از طریق همین حرفه ارتزاق می‌کرد. يك ماه در زیر زمین میوه فروشی‌ای پنهان شده بود و نقبی زیر خیابان زده و آن را پر از مواد منفجره و بمب کرده بود و هر لحظه این خطر وجود داشت که در اثر انفجار با خانه به آسمان پرتاب شود. خانواده‌اش طردش کردند. يك پول سیاه هم دیگر نداشت و کارگاههای فرانسوی که او را جاسوس می‌پنداشتند به او کار نمی‌دادند. از گرسنگی مشرف به مرگ بود که کمپانی معادن مونسو به ناچار به دلیل کمبود کارگر اجیرش کرد. از يك سال پیش کارگری نمونه بود. الکل نمی‌نوشید و به ندرت سخن می‌گفت. يك هفته روز و هفته بعد شب کار می‌کرد و چنان دقیق بود که رؤسا همیشه همچون کارگری نمونه از او نام می‌بردند. اتی‌ین خندان از او پرسید: «بینم، این گلوی تو هیچ وقت خشک نمی‌شود.» او با صدای آرام، که به سختی لهجه خارجی‌اش از آن هویدا بود، جواب داد: «فقط موقعیکه غذا می‌خورم.»

اتی‌ین بر سر زنان با او شوخی می‌کرد و قسم می‌خورد که او را همین شب قبل با یکی از دختران واگن‌کش در میان گندمها حوالی خانه‌های جوراب ابریشمها دیده است. اما او با بی‌تفاوتی و آرامش شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. با يك دختر واگن‌کش چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ برای او زن با مرد تفاوتی نداشت و هرگاه همچون مردی از خود شجاعت و رفاقت نشان می‌داد، برای او يك رفیق بود، آخر چه فایده که با بیماری دل به این و آن بیندد. او نه زنی می‌خواست و نه دوستی، از هرگونه پیوندی گریزان و از هرگونه تعهدی نسبت به خود و دیگران آزاد بود.

هر شب حدود ساعت نه که میخانه به تدریج خلوت می‌شد، اتی‌ین به این ترتیب با سوارین به گفتگو می‌نشست. آبیجوش را با جرعه‌های کوچک می‌نوشید و ماشینکار دائماً سیگار می‌کشید، بطوری که انگشتان ظریف و بلندش در اثر دود سیگار زرد رنگ شده بود، و چشمان پر ابهامش به دود سیگار خیره می‌شد و از وراي آن گوئی رویائی را تعقیب می‌کرد. و دست چپش که با تشنجاتی عصبی در فضا تکان می‌خورد و به دنبال کاری می‌گشت، معمولاً سرانجام ماده خرگوش فربه همیشه آبستنی را که آزادانه در خانه رفت و آمد می‌کرد، روی زانوانش می‌گذاشت. سوارین نام پولند^۱ بر او نهاده بود و خرگوش که به او علاقه زیادی داشت، می‌آمد و با پنجه‌های کوچکش

پای شلوار او را می خراشید و آنقدر به این کار ادامه می داد تا سوارین متوجهش گردد و او را مثل کودکی بر روی زانوانش بگذارد. سپس حیوان گوشه‌هایش را می خواباند و خودش را به او می فشرد و چشمانش را می بست و مرد که تنفس‌های آرام و گرمی جان بخش او را آنقدر نزدیک به خود حس می کرد، به گونه‌ای غیر ارادی و خستگی ناپذیر ساعتها، پشم ابریشمی و خاکستری او را با سر انگشتانش نوازش می کرد.

یکشب اتی‌نین بی مقدمه گفت: «می‌دانید يك نامه از پلوشار دریافت کردم.» دیگر کسی جز راسنور آنجا نبود. آخرین مشتری نیز به خانه‌اش در کوی کارگران که کم‌کم به خواب می‌رفت، باز گشته بود. میخانه دار از آنطرف نزدیک پیشخوان آمد و روبروی دو مستأجرش ایستاد و پرسید: «اوه، راست میگی؟ خوب چه کارها می‌کنه؟»

اتی‌نین خبر اجیر شدن خود را به ماشینکار ساکن لیل داده بود و پلوشار چون وجود او را در مونسو مفید می‌یافت، به او توجه می‌کرد و او را تعلیم می‌داد و حدود دو ماه بود که بین آنها مکاتبه‌ای پیوسته جریان داشت.

«پلوشار نوشته است، کار تشکیلات بسیار خوب پیش می‌رود و کارگران از همه طرف به آن ملحق می‌شوند.»

راسنور از سوارین پرسید: «نظر تو راجع به این تشکیلات چیست؟»

سوارین که با ملاطفت سر پولند را نوازش می‌کرد، دود سیگار را بیرون داد و با لحنی آرام گفت: «يك مشت دیگر حرف مفت.»

اما اتی‌نین به هیجان آمده بود و خشم و عصبانیتش، با آنکه به او هام ناگاهانه‌اش آمیخته بود او را به میدان مبارزه کار بر علیه استثمار می‌کشاند. او در مورد اتحادیه بین‌المللی کارگران صحبت می‌کرد، همان اتحادیه معروفی که به تازگی در لندن تأسیس شده بود. مگر این تلاش باشکوهی نبود؟ مگر این همان مبارزه‌ای نبود که سرانجام عدالت در آن پیروز می‌شد، مرزها از میان می‌رفت و کارگران سراسر جهان قیام می‌کردند و با هم متحد می‌شدند تا نانی را که حاصل زحمتشان بود به خودشان بدهند؟ و چه سازمان ساده عظیمی! در پائین آن گروههایی که هريك نماینده بخشی بودند، قرار داشتند و سپس فدراسیون بود که گروههای يك استان را در خود مجتمع می‌کرد و بعد هم ملت. و در فراسوی آن بشریت استثمار شده که در شورای عمومی متجسم می‌شد و در آن هر دبیر نمایندگی يك کشور را به عهده داشت. شش ماه بیشتر طول

نمی‌کشید که جهان را متصرف می‌شدند و اگر اربابها سر به شورش بر می‌داشتند، کارگران قوانین سختی برایشان وضع می‌کردند.

سووارین دوباره گفت: «همه‌اش چرت است. این کارل مارکس شما هنوز هم می‌خواهد همه چیز را به سیر تکامل طبیعی محول کند، می‌خواهد سیاست و دیسیه - بازی را از بین ببرد. می‌خواهد تمام کارها را صادقانه پیش چشم همگان در روز روشن انجام دهد. تازه تمام این حرفها هم فقط به خاطر بالا بردن دستمزدهاست، بروید پی- کارتان با آن انقلابیان. باید شهرها را آتش بزنید و مردم را درو کنید و همه چیز را درهم بکوبید و وقتی که از این دنیای کثیف و فاسد چیزی باقی نماند، شاید بشود دنیای بهتری برپا کرد.»

اتین شروع به خندیدن کرد. او هنوز نظریات رفیقش را نمی‌فهمید و این سخنان را حمل بر خودنمایی و سخن پردازی اومی‌کرد؛ و راسنور که واقع‌بینی و تدبیر مرد خسته سرد و گرم چشیده‌ای را داشت و این چیزها را عملی نمی‌دید، زحمت برآشتن به خود نداد، زیرا فقط می‌خواست از وضع موجود سر در بیاورد.

«خوب، حالا چه؟ می‌خواهی يك گروه در مونسو راه بیاندازی؟»

این قصد را پلوشار داشت که خود دبیر فدراسیون شمال بود. بخصوص بر خدماتی تأکید داشت که اگر معدنچیان روزی دست به اعتصاب بزنند، فدراسیون برای آنها انجام خواهد داد. اتین وقوع اعتصاب را حتمی می‌دانست. زیرا قضیه زیربندی و پرداخت قیمت جداگانه برای آن، معدنچیان را حسابی به خشم آورده بود. و کافی بود که از طرف کمپانی این مسئله کمی بیشتر پیچانده شود تا کارگران همه معادن سر به طغیان بردارند.

راسنور با لحن عاقلانه‌ای گفت: «ولی خوب عیب کار این حق عضویت‌هاست. سالی پنجاه سانتیم برای صندوق عمومی و دو فرانک برای صندوق گروه پول زیادی نیست. ولی شرط می‌بندم که خیلی‌ها از پرداختن همین هم امتناع خواهند کرد.»

اتین گفت: «از آن‌هم بدتر اینست که اول ما مجبوریم يك صندوق تعاونی درست کنیم تا بعد در صورت لزوم آن را به صندوق اعتصاب تغییرش دهیم، خوب بعد‌آهم می‌توانیم در مورد این مسئله فکر کنیم، اگر دیگران مایل باشند، من حاضرم.»

سکوت اتاق را در خود گرفت، چراغ نفتی روی پیشخوان دود می‌کرد. از میان در باز صدای بیل يك دیگ‌بان که کوره دیگ بخار ماشین معدن را انباشته از زغال می‌کرد، به وضوح شنیده می‌شد. خانم راسنور که وارد شده بود با حالت اندوهباری

به گفتگوی آنها گوش می‌داد و گوئی در لباس سیاه همیشگی‌اش، بلند قامت‌تر شده بود، گفت: «گران‌ی بیداد می‌کند، باور نمی‌کنید، من امروز بیست و دو سو برای تخم مرغ دادم، مردم چقدر می‌توانند تحمل کنند، آخر روزی منفجر می‌شوند.»

این بار هر سه مرد به علامت توافق سرهایشان را تکان دادند و یکی پس از دیگری با لحنی مغموم و حزن‌انگیز صحبت کردند و از وضع نکبت بار کارگران و سعادت اعیانها گفتند. کارگران دیگر تاب تحمل این وضع را نداشتند. انقلاب نیز آنها را بیش از پیش به خاک سیاه نشانده بود. از سال ۱۷۸۹ پولدارها چنان حریصانه به خود افتاده بودند که دیگر چیزی برای کارگران باقی نمی‌گذاشتند و چه کسی می‌توانست ادعا کند که از صد سال پیش به این طرف کارگران سهم خود را از این رفاه و ثروت روز افزون گرفته‌اند؟ می‌گفتند کارگران آزادند ولی با این حرف فقط مسخره‌اشان کرده بودند، بله آنها آزادند تا از گرسنگی بمیرند. از این نوع آزادی هیچ وقت محروم‌شان نکرده بودند. رأی دادن به گردن کلفت‌هایی که بعد شکم پیش می‌دادند و غیغب می‌گرفتند و توجهی به وضع کارگران نداشتند، چه دردی را از آنها دوا می‌کرد. این وضع دیگر قابل دوام نیست و باید تغییر کند. اگر پیرمردها شاهد این تغییر نباشند، کودکان حتماً آن را خواهند دید. این قرن بی‌انقلاب به پایان نخواهد رسید، انقلابی که اجتماع پوسیده را خواهد روفت و آن را با پاکی و عدالت دوباره خواهد ساخت.

خانم راسنور با لحنی استوار گفت: «باید منفجر شود.»

و هر سه مرد هیجانزده گفتند: «بله، بله، باید منفجر شود.»

سووارین گوشهای پولو را نوازش می‌داد و بینی خرگوش فربه از لذت می‌لرزید. مرد با صدای خوش نوا، آنسان که گوئی با خودش حرف می‌زند، در حالیکه چشمانش به نقطه دوردستی خیره مانده بود، گفت: «بالا بردن دستمزدها؟ اصلاً عملی نیست. مردها با قانون «چدن» به کمترین میزان ممکن تنزل کرده و تثبیت شده است. درست به مقداری که کارگران بتوانند، نان خالی بخورند و بچه درست کنند. اگر از آن پائین‌تر بیاید، از گرسنگی تلف خواهند شد و افزایش تقاضای نیروی کار موجب بالا رفتن آن می‌شود و اگر از آن حد بالاتر برود در اثر افزایش عرضه دوباره کاهش می‌یابد... این موازنه شکمهای خالی است. يك عمر محکومیت به گرسنگی و محنت کار.» هنگامی که او خود را بدین طریق فراموش می‌کرد و وارد بحثهای نظری می‌شد، اتی‌ین و راسنور گیج می‌ماندند و بیانات غم‌انگیز او که پاسخی برایش نداشتند آنها را

مضطرب می‌کرد.

سپس با همان لحن آرام خود و درحالی‌که به آنها نگاه می‌کرد ، ادامه داد : «می‌شنوید ؟ باید همه‌چیز را نابود کرد و گرنه گرسنگی دهانش را برای بلعیدن میلیون‌ها انسان باز نگه خواهد داشت. بله ، آنارشیستی جزاین هیچ ، تمام جهان را باید با خون شست و با آتش تطهیر کرد ... بعد خواهیم دید که چه می‌بایست کرد .»
خانم راسنور که حتی دریان عقاید تندوتیز سیاسی‌اش نیز مؤدب بود ، گفت :
« کاملاً حق با آقااست .»

اتنی که احساس جهالت ناامیدکننده‌ای دلتنگش می‌کرد ، دیگر نمی‌خواست به بحث ادامه دهد ، برخاست و گفت : «بهرتر است برویم بخوابیم ، باهمه این حرف‌ها من باید صبح ساعت سه بلند شوم .»

سوارین ته‌سیگاری را که به لب داشت به بیرون تف کرد و با ملایمت دستش را زیر شکم ماده‌خرو گوش خفته برد تا بر زمینش بگذارد . راسنور در میخانه را قفل کرد. آنها بی‌آنکه کلامی بگویند ، با گوشه‌هایی محصور در وزوز سؤالات گیج‌کننده و سره‌ای سنگین از مباحثات آتشین از یکدیگر جدا گشتند .

هرشب در اتاق خالی ، برگرد تنها پیمانه آبجوی که اتنی یک ساعت وقت برای خوردنش صرف می‌کرد ، همین بحث‌ها در می‌گرفت . افکار او جان می‌گرفت و به مرور رشد می‌کرد ، احتیاج به بیشتر دانستن در عذابش می‌گذاشت .

اما مدت‌ها مردد بود که آیا از همسایه بغلی‌اش کتابی قرض کند یا نه ، اما افسوس او نیز جز کتابهایی به زبان آلمانی و روسی چیزی نداشت . سرانجام بطور اتفاقی کتابی به زبان فرانسه ، بنام همیاری و تعاون ، بدست آورد که به نظر سوارین جز یک سلسله اراجیف چیزی نداشت ، همچنین به مطالعه نشریه‌ای بنام «کومب»^۱ که از نشریات آنارشیستی بود و در ژنو چاپ می‌شد و ماهانه برای سوارین می‌رسید ، می‌پرداخت . اما با وجود روابط هر روزشان ، اتنی او را مبهم و غیرقابل درک می‌یافت ، مردی بی‌تعلق و بی‌احساس که در این دنیا هیچ نداشت .

در روزهای نخست ژوئیه بخت‌خواهیده‌ای اتنی بیدار شد. حادثه‌ای آهنگ‌یکنواخت و بی‌ضربان زندگی در معدن را تغییر داد . کارگران رگه‌گی‌یوم به اختلالی در رگه برخورد کرده بودند . قشر زغال یکسره درهم ریخته بود و این حال به یقین از نزدیکی برفی در لایه حکایت می‌کرد و طولی هم نکشید که به برش برخورد کردند ، در صورتی

که حتی مهندسان باتمام اطلاعات فنی کاملی که از آن ناحیه زمین داشتند ، به هیچ وجه امکان این اختلال را در رگه پیش بینی نکرده بودند . این موضوع هیاہوی پردامنه‌ای را در معدن براه انداخت و جز از رگه‌ای که ناگهان ناپدید شده بود و احتمالاً نشست کرده و به طرف دیگر برش رفته بود ، صحبت نمی‌شد . معدنچیان کهنه کار ، همچون سگهای اصیلی که برای شکار زغال رام شده باشند ، بینی تیز می‌کردند و بو می‌کشیدند . اما کارگران نمی‌توانستند بیکار بمانند ، و کمپانی اعلام کرد که نرخ دستمزدها را دوباره به مزایده می‌گذارد .

يك روز بعد از بیرون آمدن از معدن ، ماهو با اتی‌ین همراه شد و به او پیشنهاد کرد به جای لوالک که به گروه دیگری پیوسته بود ، در گروه او کلنگ‌کار شود . او قبل با مباشر معدن و مهندس صحبت کرده بود و موافقت آنها را که از مرد جوان بسیار راضی بودند ، گرفته بود و به این ترتیب ، اتی‌ین که از احترام روزافزون ماهو نسبت به خود خرسند بود ، این ترفیع پایه را پذیرفت .

آنها غروب همان روز به معدن بازگشتند تا اعلامیه‌ها را بخوانند . سینه‌های کاری را که به مزایده گذاشته بودند ، در رگه «فیلونی‌یر»^۱ در دالان شمالی معدن وورو واقع شده بودند . این کارها چندان با صرفه به نظر نمی‌رسید ، و ماهو هربار که اتی‌ین شرایط مزایده را می‌خواند باناراحتی سرش را تکان می‌داد . در واقع روز بعد وقتی پایین رفتند ، ماهو او را برای دیدن رگه برد و توجه او را به فاصله زیاد سینه کار تاسریند و کیفیت سست ولرزان خاك که هر آن ریزش می‌کرد و کمی ضخامت رگه و سختی زغال آن ، جلب کرد . اما به هر طریق اگر می‌خواستند که چیزی برای خوردن داشته باشند ، ناگزیر به کار کردن بودند . بنابراین یکشنبه آینده برای شرکت در مزایده به معدن رفتند که چون مهندس کل ناحیه نبود مزایده بانظارت مهندس معدن و همیاری مباشر دانسرت در زیر «سرپوشیده» انجام می‌گرفت . در حدود پانصد و شصت معدنچی در این سرپوشیده به دور سکوی کوچکی که در گوشه‌ای نهاده شده بود ، جمع شده بودند و مزایده چنان سرعت پیش می‌رفت که جز مهمه گنگی شنیده نمی‌شد . ارقامی بعدای بلند گفته می‌شد که در ارقام دیگری محو می‌گردید .

ماهو برای لحظه‌ای ترسید . اگر نمی‌توانست حتی یکی از چهل مزایده عرضه شده کمپانی را بدست آورد ، چه بر سرشان می‌آمد ؟ شرکت کنندگان در مزایده از ترس بیکاری وشایعه بحران اقتصادی قیمت‌ها را هر لحظه پائین تر می‌آوردند .

مهندس نگرل در برابر این التهاب شتاب نمی‌کرد و آسوده شاهد سقوط نرخ به پائین رین مقدار ممکن بود. حال آنکه دانسرت که عجله داشت، زودتر کار تمام شود، در مورد به صرفه بودن کار دروغ می‌گفت. ماهو برای بدست آوردن پنجاه متر سینه کارش مجبور شد بارفیتی قدیمی، که او نیز مصممانه در پی گرفتن آن بود، به مبارزه بپردازد. هر کدام با نازاحتی آشکاری هربار يك سانتیم از قیمت هرواگن کم می‌کردند. سرانجام ماهو پیروز شد، اما به چه قیمت؟ او اجرت کار را آنقدر پائین آورده بود که استاد کار ریشوم که پشت او ایستاده بود با آرنج به کمرش زد و بالحنی خشمگین گفت که با این قیمت حتی دو روزهم زندگیشان نمی‌گذرد.

وقتی از معدن خارج شدند اتی‌ن هنوز خشمگین بود و زیرلب دشنام می‌داد. آنگاه بدیدن شاوال که آسوده و خندان به همراه کاترین از مرزعه گندم باز می‌گشت، درحالیکه پدرزنش ساعتها درگیر با مسائل جدی بود، کنتراش را از دست داد و فریاد زد: «پستهای رذل، این دیگر آخرش است، حال کارگر را به جان کارگر می‌اندازند.» شاوال نیز غضبناک شد. اگر او بود، قیمت را به هیچ وجه پائین نمی‌آورد. زائاری که از سرکنجکاوی به آنها نزدیک شده بود، گفت که واقعاً شرم آور است. اما اتی‌ن با حرکتی که حاکی از خشمی گنگ بود آنها را ساکت کرد و گفت:

«وضع این طور نمی‌ماند، يك روزهم می‌رسد که...»

ماهو که از زمان خاتمه یافتن مزایده ساکت مانده بود، گوئی بیدارشد و تکرار کرد: «يك روز می‌رسد که... آه. لعنت بر این زندگی. پس کی آخر؟ پس کی؟»

آخرین روز یکشنبه ماه ژوئیه و روز جشن مونسو بود. از شب شنبه بانوهای باسلیقه و پاکیزه کوی کارگران تمام اتاقها و دیوارها را با آب فراوان شسته بودند و گویی سیل آمده بود و همه چیز بر آب افتاده بود و خاک علی رغم شن سفیدی که بر آن پاشیده بودند، هنوز نم داشت. این شن پاشی تجمل گرانیقتی برای معدنچیان فقیر به شمار می آمد.

هوا بسیار شرجی بود و آسمان دم کرده بر سر دشت عریان و پهناور سنگینی می کرد و روز بسیار گرمی را نوید می داد.

در خانه ماهو روزهای یکشنبه وقت بیدار شدن نظم خاصی نداشت، خود او از ساعت پنج برمی خاست و سروصدا به راه می انداخت. باین همه فقط او بود که در این ساعت بیدار می شد و لباس می پوشید، حال آنکه بچه ها هرگز قبل از ساعت نه بیدار نمی شدند. آن روز ماهو پیش را روشن کرد و به باغچه رفت. اما گرسنگی و آزارش کرد به خانه باز گردد و نانی بخورد. تمام صبح را از کاری به کار دیگر گذراند، نیم بشکه ای را که چکه می کرد، تعمیر کرد و تصویر والاحضرت ولیعهد را که مدرسه به بچه ها داده بود، زیر ساعت کوکوخوان چسباند.

در این اثنا، دیگر سروکله اعضای خانواده يك به يك پیدا می شد. قبل از همه پدر بزرگ سگ جان پائین آمد و صندلی را بیرون برد تا در آفتاب بنشیند.

مادر و آلزیر به محض پائین آمدن، مشغول تهیه مقدمات نهار شدند. کایرین، لنورو هانری را که به آنها لباس پوشانده بود، جلو انداخته بود و به گردش می برد.

ساعت کوکوخوان یازده بار نواخت. بوی خرگوش که با سیب زمینی می جوشید

از صبح تمام خانه را پر کرده بود. در همین هنگام زاشاری و ژانلن با چشمانی پوف کرده و هنوز خمیازه کشان، پائین آمدند. در کوی کارگران هنگامه‌ای برپا شده بود. خانه‌ها بوی شادی می‌داد و همه در خوردن ناهار عجله می‌کردند تا هرچه زودتر به مونسو بروند. صدای خنده‌های شادمانه کودکان از همه سو به گوش می‌رسید و مردان در پیراهن‌های آستین کوتاه و شلوارهای نخ نما که مخصوص روزهای تعطیل‌شان بود در باغچه‌ها می‌پلکیدند. از میان درها و پنجره‌ها که در هوای خوب باز مانده بودند، هیاهوی خانواده‌ها در طبقه همکف نمایان بود. و از تمام خانه‌ها بوی خرگوش پخته به مشام می‌رسید و این عطر مطبخ اغنیا با بوی دائمی پیاز داغ، در ستیز بود.

خانواده ماهو درست سر ساعت دوازده ناهار خوردند، اما آنها در مقایسه با همسایگانی که به کوچه آمده بودند و پرحرفی می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند و یا زنهایی که خانه به خانه می‌رفتند و شایعه پخش می‌کردند و یا با سیلی بچه‌ها را به خانه باز می‌گرداندند، بالنسبه آرام بودند. از این گذشته از سه هفته پیش که روابطشان با خانواده لواک بر سر قضیه ازدواج زاشاری و فیلومن سرد شده بود، مردها یکدیگر را می‌دیدند و باهم صحبت می‌کردند اما زنها تظاهر می‌کردند که اصلا یکدیگر را نمی‌شناسند. زن پی‌یرون شوهر و دختر خوانده‌اش لیدی را به مادرش سپرده بود و صبح آفتاب زده برای گذراندن روز عید با دختر عمویش که در مارشی‌ین زندگی می‌کرد، خانه را ترک کرده بود و این بهانه‌ای برای شوخی همسایگان شده بود. زیرا همه می‌دانستند که دختر عموی او سبیل پریشنی دارد و مباشر معدن وورو است، زن ماهو می‌گفت که شرم‌آور است که آدم روز عید خانواده‌اش را ول کند و برود پی خوشگذرانی.

میز خانواده ماهو را خرگوشی که از یکماه پیش در انباری پروار کرده بودند و سوپ پر ملاط و کتلت گوشت گاو، رنگین کرده بود. دستمزد دو هفته را همان شب قبل پرداخته بودند و خانواده هرگز چنین ضیافتی را بیاد نداشت. حتی در آخرین عید «هن باربو»^۱ همان عید معدنچیان که در آن سه روز تمام هیچ کس دست به هیچ کاری نمی‌زد. گوشت خرگوش نه این قدر پروار بود و نه به این حد نازک و به همین سبب ده جفت آرواره، از فکین استل کوچک که به تازگی چند دندانش نوك زده بود تا آرواره‌های باباسگ جان پیر که دندانهایش شروع به ریختن کرده بود، همه با چنان میل و اشتیاقی شروع به بلعیدن غذاها کردند که در پایان، حتی يك تکه استخوان هم بجای نماند. گوشت چیز خوشمزه‌ای بود اما با معده‌های آنها بیگانه بود و آنها به

فدرت رنگ آن را می‌دیدند. بزودی میز خالی شد و جز تکه‌ای گوشت آب‌پز بر روی آن باقی نماند که آن را برای شب گذاشتند تا اگر کسی گرسنه شد آن را با نان بخورد.

ژانلن اولین کسی بود که از خانه خارج شد. به پیر پشت مدرسه منتظر او بود، اما آن دو مجبور شدند ساعتی منتظر لیدی بمانند تا از دست مادر بزرگش مابل به طریقی فرار کند. مابل چون نمی‌خواست خودش بیرون برود، سعی می‌کرد لیدی را در خانه نگه دارد. اما وقتی دریافت که لیدی فرار کرده است، عصبانی شد و داد و فریاد راه انداخت و با خشم بازوان لاغر و استخوانی‌اش را تکان داد و تهدید کرد. حال آنکه بی‌یرون که حوصله سروصدا را نداشت از خانه بیرون رفت و با حالت شوهری به خوشی زنش خوش، بی‌دغدغه خاطر به تفریح پرداخت.

سپس بابا سگ جان پیر بیرون رفت و اندکی بعد ماهو تصمیم گرفت برای گردش بیرون برود ولی قبلاً از زنش پرسید که آیا به همراه او خواهد آمد یا نه؟ اما زنش نمی‌توانست، زیرا بیرون رفتن با بچه‌ها کاری شاق بود، شاید بعداً بیاید، هر طور باشد عاقبت یکدیگر را پیدا خواهند کرد. ماهو وقتی از خانه بیرون آمد، مردد ایستاد سپس به خانه همسایه رفت تا ببیند آیا لواله حاضر است، اما زاشاری را دید که منتظر فیلومن بود و زن لواله دوباره موضوع ازدواج را پیش کشیده بود و می‌گفت که راستی راستی مسخره‌اش کرده‌اند و خط و نشان می‌کشید که حرف آخرش را به گوش زن ماهو فرو خواهد کرد و از خجالتش در خواهد آمد و تکرار می‌کرد که بچه‌های بی‌پدر به چه درد او می‌خورند؟ و اگر زاشاری لنگ دراز دخترش را نمی‌خواهد پس چرا هر روز می‌بردش ددر؟ و زاشاری همینکه فیلومن کلاهش را با آسودگی بر سر گذاشت، گفت که اگر مادرش اجازه دهد او حرفی ندارد و به اتفاق معشوقه‌اش راهی شد.

اما لواله زودتر بیرون رفته بود و ماهو نیز زن همسایه را به زنش حواله داد و شتابان از خانه خارج شد. بوت‌لوکه آرنجها را روی میز نهاده بود و مشغول خوردن تکه پیری بود، دعوت دوستانه ماهو را برای يك پیمانه آبجو، سرسختانه رد کرد زیرا می‌خواست در خانه بماند و نقش يك شوهر وظیفه شناس را ایفا کند. دهکده به تدریج خالی می‌شد و مردها یکی بعد از دیگری خانه را ترك می‌کردند، در حالیکه دخترانشان با چشمان مشتاق در آستانه درها منتظر بودند و در جهت مخالف، دست در دست یارانشان به راه می‌افتادند. کاترین همینکه پدرش پشت کلیسا پیچید و ناپدید شد، شاول را دید که به سمت او می‌آید. با عجله بچه‌ها را به مادرش سپرد و با او

به طرف جاده مونسو به راه افتاد .

مادر که بچه‌ها را پراکنده و خود را تنها دید ، قدرت برخاستن از روی صندلی را در خویش نیافت و فنجان دیگری قهوه گرم ریخت و با جرعه‌های کوچک به نوشیدن آن پرداخت . حالا دیگر زنهایی که در خانه تنها مانده بودند ، یکدیگر را به قهوه دعوت می‌کردند ، درحالیکه قهوه‌جوش را روی میزی که هنوز از ته مانده غذا و چربی پاک نشده بود می‌نهادند .

ماهو فکر می‌کرد که لواک را حتماً در آوانتاژ پیدا خواهد کرد . بنابراین قدم - زنان به آن سوی روان شد . بله خودش بود که پشت باغچه کوچک آوانتاژ با چندتا از رفقا دوک بازی می‌کرد . بابا سگ جان و موک پیر نیز آنجا ایستاده و چنان مجذوب بازی شده بودند که حتی فراموش کرده بودند به عادت قدیمی به پهلوی یکدیگر بکوبند . آفتاب سوزانی فرو می‌تابید و تنها باریکه‌ای سایه در کنار میخانه افتاده بود ، اتی‌ین آنجا روی نیمکتی نشسته بود و با جرعه‌های کوچک آبجویش را می‌نوشید و از اینکه سوارین به اتاقش رفته بود و او را تنها گذاشته بود ، ملول به نظر می‌رسید . یکشنبه‌ها ماشینکار روسی در را به روی خود می‌بست و به خواندن یا نوشتن مشغول می‌شد .

لواک از ماهو پرسید : «بازی می‌کنی ؟»

ماهو خندان امتناع کرد و گفت : «هوا خیلی گرم است ، هنوز هیچی نشده دارم از تشنگی هلاک میشم .»

اتی‌ین صدا کرد : «راسنور ، يك پیمانه آبجو بده اینجا .» و رو به ماهو کرد و

گفت : «مهمان من هستی .»

راسنور شتابی نشان نمی‌داد و اتی‌ین مجبور شد سه بار سفارشش را تکرار کند . سرانجام خانم راسنور با يك پیمانه آبجوی نیم گرم بیرون آمد . اتی‌ین صدایش را پائین آورد و از محل زندگیش بنای شکایت را گذاشت : البته ، آنها آدمهای خوب و خوش فکری هستند ولی آبجویشان به مفت هم نمی‌ارزد و غذاهاشان حال آدم را به هم می‌زند . اگر دوری مونسو نبود تا حالا ده بار خانه‌اش را تغییر داده بود ، عاقبت يك روز در کوی کارگران خانه‌ای پیدا خواهد کرد .

ماهو با لحن مطمئنی گفت : «بله ، معلوم است که در خانه راحت‌تری .»

به هنگام صدای خنده مردان بلند شد . لواک توانسته بود تنها با يك ضربه تمام دوک‌ها را بیاندازد . باباسگ جان و موک پیر با نگاهی تحسین‌آمیز به دوک‌های ریخته

شده بر زمین ، خیره مانده بودند . شادی همگانی تبدیل به شوخی و بذله گوئی شد . مخصوصاً وقتی چهره با نشاط و گلگون لاموکت را از پشت پرچین دیدند ، او از ساعتی پیش در آن اطراف پرسه می زد و به شنیدن صدای خنده جرأت یافته و نزدیک شده بود .

لواک با لحنی طعنه آمیز گفت : «چی شده که تو تنهایی ؟ پس عشاقت کجان ؟» و لاموکت با خوشروئی گستاخانه ای جواب داد : «عشاقم را مرخص کردم ، حالا دنبال يك نفر دیگر می گردم .»

همه با کمال میل داوطلب شدند و او را با متلکهای آب نکشیده ای برمی انگيختند . اما او که خنده اش شدیدتر شده بود ، همه را با حرکت سر رد می کرد . پدرش موک پیر با آنکه تمام این حرفها را می شنید ، اما يك لحظه چشم از دوکها بر نمی داشت .

لواک به اتی این نگاهی انداخت و بعد گفت : «برو جلو دخترم ، خجالت نکش ! ما همه می دونیم که چشمت کی رو گرفته ، اما این یکی را باید به زور راضیش کنی .» اتی این از شنیدن این حرفها به خنده افتاد . لاموکت مدتی بود که دور و بر او می پلکید ، ولی اتی این با اینکه از این کار تفریح می کرد اما کمترین علاقه ای نسبت به او نداشت و به همین خاطر از پیشنهاد او طفره می رفت . دختر لحظاتی دیگر همچنان در پشت پرچین ایستاد و با چشمان درشتش به او خیره ماند اما سرانجام با چهره ای که گوئی در اثر تابش شدید آفتاب جدی شده بود ، آهسته دور شد .

اتی این توضیحات مفصلی درمورد اهمیت تأسیس صندوق تعاونی معدنچیان به ماهو می داد و می گفت : «مگر کمپانی ادعا نمی کند که ما آزاد هستیم ، پس از چه بترسیم ، ما که جز مقرری بازنشستگی چیزی نداریم و تازه کمپانی آن را هم هر جور که بخواهد تقسیم می کند و چون برای آن از حقوقمان کسر نمی گذارد ، زبان ما کند است ، پس ما باید خودمان فکر روز مبادا را بکنیم ، به نظر من بهترین کار ممکن تشکیل صندوق تعاونی است . اینطوری ما کاملاً مستقل از قوانین کمرشکن کمپانی برای خودمان تشکیلاتی خواهیم داشت و در مواقع ضروری لااقل پشتمان به آن گرم خواهد بود .» سپس درمورد جزئیات کار و سازمان دهی آن توضیح داد و در پایان قول داد که تمام زحمتهای آن را شخصاً به عهده بگیرد .

ماهو که متقاعد شده بود ، گفت : «من راضی هستم ، اما بقیه را چکار می کنی ؟ سعی کن آنها را رضی کنی ؟»

لواک برنده شده بود . بازی را رها کردند تا آبجو بخورند . اما ماهو حاضر

نشد با آنها بنوشد و گفت: «شاید بعداً، ولی فعلاً کافیت، تا شب خیلی فرصت هست.» و يك دفعه حواسش متوجه پی‌یرون شد، راستی پیدایش نبود، کجا می‌تواند رفته باشد؟ بی‌شک به می‌فروشی لانفان^۱. اتی‌ین و لواک را راضی کرد و سپس هر سه نفر روانه مونسو شدند. حال آنکه گروه جدیدی در آوانتاژ مشغول دوک بازی شده بودند.

در راه، مجبور شدند به میخانه کازیمیر^۲ و سپس به پروگره^۳ سر بزنند زیرا رفقای زیادی از میان در باز آنها را می‌دیدند و با اصرار، دعوت به نوشیدن آبجوشان می‌کردند؛ و چطور ممکن بود که این دعوت‌های دوستانه را رد کنند و هر بار يك پیمانه، و بعدهم از روی نزاکت مجبور به دعوت متقابل بودند و به این ترتیب دو پیمانه آبجو می‌نوشیدند. هر جا ده دقیقه می‌ماندند و مختصر گپی می‌زدند و باز اندکی دورتر این کار تکرار می‌شد. در لانفان به پی‌یرون برخوردند که داشت دومین پیمانه آبجوش را خالی می‌کرد و چون نمی‌خواست از جام زدن با آنها شانه خالی کند، سومین پیمانه را هم با آنها سرکشید. اکنون چهار نفری به طرف می‌فروشی تیزون^۴ به راه افتادند تا شاید زاشاری را آنجا بیابند. اما میخانه خالی بود. آنها هر کدام نصف پیاله‌ای آبجو سفارش دادند تا کمی منتظرش بمانند، بعد به فکر میخانه سن‌الوا^۵ افتادند و رو به آن سمت روان شدند. آنجا استادکار ریشوم، يك دور آبجو مهمان‌شان کرد و از آن به بعد تنها بخاطر تفریح و وقت‌گذرانی از يك میخانه به میخانه دیگر می‌رفتند.

لواک که ناگهان تحريك شده بود، گفت: «موافقید يك سری به ولکان بزنیم؟» هر سه به خنده افتادند و مردد ماندند سپس بر اینکه رفیق نیمه راه به حساب نیایند به همراه دوستان در میان جمعیت که هر لحظه بیشتر می‌شد، راه خود را به سمت ولکان پیش گرفتند. پنج خواننده که تفاله فواحش لیل بودند با لباس‌های رنگین زننده که برهنگی هرزه اندامشان را به نمایش گذاشته بود، در اتاق باریک و دراز میخانه رژه می‌رفتند، و اگر کسی مایل بود با پرداخت ده سو می‌توانست یکی از آنها را به پشت صحنه ببرد. بیشتر جوانان معدن از واکنش‌ها و پادوهای چهارده ساله گرفته تا بچه‌هایی که آبجو را تحقیر می‌کردند و جز عرق نمی‌نوشیدند، آنجا بودند. گهگاه معدنچی پیری نیز به خود جرأتی می‌داد و سری به آنجا می‌زد. و بعضی مردان زن‌دار کوی معدنچیان هم که در خانه‌اشان جز غصه و غرغر نمی‌یافتند، به آنجا می‌رفتند و دلی از

1- Lenfant

2- Casimir

3- Progres

4- Tison

5- Saint Eloi

عزا در می آوردند.

به محض اینکه همگی دور يك میز نشستند، اتی بن فرصت را از دست نداد و سر صحبت را در مورد صندوق تعاونی و ضرورت ایجاد آن با لواک باز کرد. او با سرسختی نوگروندگان که به رسالت خود ایمان دارند، تبلیغ می کرد و می گفت: «هر عضو براحتی می تواند بیست سو در ماه به صندوق کمک کند. با همین مقدار ناچیز بعد از چهار یا پنج سال اندوخته گزافی پس انداز خواهیم کرد. و وقتی پول داشته باشیم پشتمان گرم است مگر نه؟ عقیده تو چیه؟»

لواک مثل گیج ها جواب داد: «خوب، من حرفی ندارم، بعد صحبت می کنیم.» توجهش را زن موطلائی چاقی جلب کرده بود که آنطرف سالن روبروی او نشسته بود و هنگامی که پی یرون و ماهو پس از نوشیدن آبجویشان، منتظر نمایش بعدی نشدند و به قصد رفتن برخاستند، او از رفتن امتناع کرد. اتی بن نیز به دنبال آنها براه افتاد و هنگام خروج به لاموکت که گوئی آنها را تعقیب می کرد، برخورد. دختر برای لحظه ای با همان نگاه پراآرزو و گستاخ به او خیره ماند. گوئی می خواست پرسد، واقعاً مرا نمی خواهی؟ اتی بن بی تفاوت و خندان شانه بالا انداخت، آنگاه دختر حرکتی به نشانه خشم کرد و بسرعت در میان جمعیت ناپدید شد.

پی یرون پرسید: «شاوال کجاست؟»

ماهو گفت: «راست می گوید، یادش نبودم، باید در «پی کت» ولو باشد. موافقید سری به آنجا بزنیم؟»

اما وقتی هر سه نفر به «پی کت» رسیدند، سروصدای نزاعی آنها را برآستانه در متوقف کرد. زاشاری میخ ساز بلژیکی را که مردی کوتاه قد و خونسرد بود، تهدید می کرد. در حالیکه شاوال بی خیال و دست در جیب به تماشا ایستاده بود.

ماهو به آسودگی گفت: «بیا، این عم شاوال، کاترین هم همراهش است.»

کاترین و شاوال از پنج ساعت پیش تا بحال سرتاسر خیابانهای مونسو را گردش کنان پیموده بودند. سیل جمعیت در هم می لولید، می خندید و همچون خیلی از مورچگان در امتداد جاده مونسو در زیر آفتاب جاری بود و در دامنه دشت هموار و مسطح ناپدید می شد. در دو طرف این جاده پهن که در مسیری پیچ در پیچ از این سو به آن سو، سرازیر بود، خانه هایی با بامهای کوتاه و رنگ های تند، به چشم می خورد. گل سیاهی که همیشه سطح جاده را می پوشانید اینک خشک شده بود و غبار

سیاهی که از آن برمی‌خاست به مه‌ای می‌مانست که قبل از توفان آسمان را فرا می‌گیرد. میخانه‌های دو طرف جاده حلقوم‌شان از جمعیت لبریز بود و میزهای اضافی‌شان را تا سرحد سنگفرش جاده که در دو طرف آن بساط دستفروشها پیا شده بود، پیش آورده بودند. اینجا بازاری شده بود که در آن، روسری و آئینه برای دختران و چاقو و کلاه برای پسران عرضه می‌شد و همچنین آب نبات و شیرینی و بیسکویت هم برای بچه‌ها به فروش می‌رسید. در مقابل در ورودی کلیسا تیراندازی با کمان و روبروی کارناوها دوک بازی به راه بود. در سرپیچ جاده ژوازل، در محوطه‌ای محصور در پرچین چوبین نمایش پر جنب‌جالی برپا بود: دو خروس بزرگ با تاجهای قرمز به جان هم افتاده و در حال دریدن گلوی یکدیگر بودند. کمی آنطرف‌تر، در مغازه مٹرا بیلپارد، بازی می‌کردند و به عنوان جایزه به برنده شلوار و پیشبند می‌دادند. و جمعیت در سکوت پیمان‌های آبجو را یکی بعد از دیگری، خالی می‌کرد. تابه‌های سیب زمینی سرخ کرده و ماهی غلطان در روغن داغ که برای فروش عرضه می‌شد، برگرمای هوا می‌افزود و معده‌ها همه از آبجو و سیب زمینی سرخ شده سنگین شده بود.

شاوال آئینه‌ای به نوزده سو و روسری به قیمت سه فرانک برای کاترین خرید. در خلال گردش‌هایشان بارها بابا موکسا و سگ‌جان پیر را دیدند که برای جشن به شهر آمده بودند و با حالتی متین و فکور و با قدمهای سنگین پهلوی به پهلوی هم راه می‌رفتند. نگاهشان از آندو بر ژانلن لغزید که به بر و لیدی را به دزدیدن بطریهای عرق فروشنده دوره‌گردی که بساط خود را کنار زمین بایری پهن کرده بود، تحریک می‌کرد. کاترین می‌خواست به برادر کوچکش سیلی محکمی بزند که دیگر دیر شده بود زیرا لیدی بطری بدست آورده بود و به سرعت می‌دوید، این تخم جن‌ها عاقبت کارشان به زندان و اعمال شاقه می‌کشید.

وقتی به میخانهٔ تت کوپ^۱ رسیدند یک دفعه شاوال فکر کرد که دل داده‌اش را به تماشای مسابقه خواندن سهره که از هفته پیش آگهی آن را روی در میخانه، چسبانده بودند، ببرد. پانزده میخ ساز از مارش‌ین هرکدام با ده، دوازده قفس در مسابقه شرکت کرده بودند و قفسهای کوچک تاریک شده که سهره‌های نابینا در آن بی‌حرکت و ساکت بودند، هم اکنون به دیوار آلاچیقی در حیاط آویخته شده بود. در این مسابقه سهره‌ای برنده می‌شد که نغمهٔ مشخصی را در طی یکساعت به دفعات بیشتری تکرار کند. هر کارگر میخ ساز با لوحی در دست پشت قفسها ایستاده بود و علامت می‌گذاشت و مراقب

شرکت کنندگان دیگر بود. در حالیکه خود نیز بوسیله دیگران کنترل می شد. سهره‌هایی که صدای نرم‌تری داشتند، اول شروع به خواندن کردند حال آنکه آنهایی که صدای تیزتری داشتند، در آغاز کمروئی به خرج می دادند و جز به ندرت نمی خواندند، اما بتدریج از آواز سهره‌های دیگر به هیجان آمدند و روی چشم و همچشمی برتندی ضرب و آواز خود افزودند، و رفته رفته این کار چنان شدت گرفت که بعضی از آنها می افتادند و جان می دادند. میخ سازان با شور و هیجان فزاینده و با آن لهجه والونی خود آنها را تهییج به خواندن می کردند. در حالیکه خیل تماشاگران، خاموش و مشتاق، به این موسیقی شیطانی و گیج کننده یکصد و هشتاد سهره، که آواز یکنواختی را با زیر و بم‌های مختلف می خواندند، گوش می دادند. سرانجام سهره‌ای از نوع «پاتی زکوئی» جایزه اول را که يك قهوه جوش گرانبه‌تر بود، برد.

وقتی فیلومن و زاشاری وارد شدند، کاترین و شاول هنوز آنجا بودند. دست هم را فشردند و باهم ماندند. اما زاشاری ناگهان چهره‌اش از خشم تیره شد. زیرا میخ سازی که از راه کنجکاوای با رفقاییش به تماشا آمده بود، با گستاخی دست بران کاترین نهاده بود. کاترین که قرمز شده بود می خواست او را آرام کند، زیرا از تصور اینکه این میخسازان بر سر شاول بریزند و خون به راه بیندازند، بر خود می لرزید، چون اگر شاول می فهمید، بی شک نزاع سختی برپا می کرد. او از مدتی پیش متوجه دست رد شده بود اما از راه احتیاط چیزی نمی گفت. اما معشوق خونسرد بود و به پوزخندی اکتفا می کرد. هر چهار نفر بیرون رفتند و به نظر می رسید که ماجرا پایان یافته است اما به محضی که وارد میخانه «بی کت» شدند، سروکله میخساز دوباره پیدا شد و نگاه بی آرم خود را با لجاجت در چشمان آنها فرو کرد و مخصوصاً به شیوه تحریک آمیزی به کاترین خیره شده بود. زاشاری که غیرت خانوادگی‌اش به جوش آمده بود، به طرف او پرید و گفت: «کشاف، بی ناموس، مگر خودت خواهر و مادر نداری؟ این خواهر من است، حالا بهت نشان میدهم.»

چند نفر به آن طرف دویدند تا دومرد را از یکدیگر جدا کنند و دعوا را خاتمه دهند. ولی شاول خونسردانه گفت: «ولش کن بابا! این وظیفه من است، من هم عین خیالم نیست، چرا بی خودی خونت را کثیف می کنی.»

ماهو و دوستانش وارد میخانه شدند و کاترین و فیلومن را که از ترس به گریه افتاده بودند، آرام کردند، اکنون همه آنها در میان جمعیت می خندیدند. میخ ساز غییش زده بود. شاول که در میخانه «بی کت» طبقه دوم زندگی می کرد، برای زدودن

ژرمنال/۱۶۹

نگاه ملامت بار و طعنه آمیز دیگران همه را به يك دور آيجو مهمان كرد. اتی بن آيجویش را به سلامتی کترین خورد. و پدر و پسر و معشوقه اش و دختر و معشوقش با آرزوی سلامتی جمع جام زدند. سپس پی برون با اصرار خواست که يك دور دیگر به سلامتی همگی مهمان او باشند و همه پذیرفتند. اما زاشاری به محض دیدن موکه دوباره به - خشم آمد و می گفت باید به حساب میخ ساز برسد. موکه را سرمیز خود خواند و از او خواست تا با هم بروند و تلافی کنند.

«شاوال مواظب کترین و فیلومن باش، من زود برمی گردم.»

این بار ماهو بود که دیگران را به آيجو مهمان کرد و معتقد بود که اگر برادری بخواهد انتقام خواهرش را بگیرد، کار خوبی کرده است و آزادش گذاشت. اما فیلومن که آرام شده بود، به دیدن موکه سر تکان می داد زیرا مطمئن بود آنها به ولکان می روند.

شبهای عید را با رقصیدن در کافه بن ژوایو^۱ به پایان می بردند. بیه دزیر^۲ بود که این رقص را برپا می کرد و او مادری پنجاه ساله و همچون بشکه ای چاق بود و با وجود سن زیادش برای خود شش معشوق داشت و خود می گفت که هریک از شبهای هفته را با یکی و صبحهای یکشنبه را با هر شش نفر می گذراند. پیرزن همه معدنچیان را پسران کوچک من، خطاب می کرد و وقتی به تمام آيجوهای که در سراسر سی سال گذشته در گلولی آنها ریخته بود، می اندیشید، ذوق زده می شد و با مباحثات بسیار دعا می کرد که هیچ يك از دختران واگن کش تا وقتی که پاهای خود را ضمن رقص در کافه او نرم نکنند، بچه دار نشود. در کافه او دوسالن وجود داشت، یکی میخانه بود که میز بار و میز و صندلی برای مشتری ها در آن قرار داشت و به دالان قوسی شکل پهنی منتهی می شد که آنجا سالن رقص بود و کف آن را در وسط چوبی و در اطراف آجر فرش کرده بودند و بر سقف آن گلهای کاغذی، صلیب وار از گوشه ای به گوشه ای دیگر کشیده شده بود و در وسط بصورت تابی به هم پیوند می خورد و در سرتاسر سالن روی لوحهای آویخته بر دیوارها، نام قدیسان نوشته شده بود: سنت الوای^۳ حامی کارگران آهنکار و سنت کریمین^۴ قدیس حامی کفاشان و سنت باربه^۵ قدیس حامی معدنچیان و دیگران. سقف سالن آنقدر کوتاه بود که سه نفر نوازنده در جایگاه کوچکشان مجبور بودند، سرشان را خم کنند تا به سقف نخورد. به هنگام شب چهار چراغ نفتی در چهار-

1- Bon-Joyeux

2- Desir

3- St. Eloi

4- St. Crepin

5- St. Barbe

گوشه سالن آویخته می‌شد و آنجا را روشن می‌کرد.

آن یکشنبه به مناسبت عید، رقص از ساعت پنج شروع شد، در حالیکه هنوز روشنائی روز از پنجره‌ها به درون می‌تابید. اما ساعت هفت دیگر سالن از جمعیت لبالب بود. بیرون بادی طوفانی می‌وزید و گرد و خاکی غلیظ و سیاه چشم مردم را کور می‌کرد و در روغن جوشان تابه‌ها، جز و جز راه می‌انداخت. ماهو و اتی‌ین و پی‌یرون که به بن ژوایو آمده بودند تا کمی استراحت کنند. شاول را دیدند که با کاترین می‌رقصید، در حالیکه فیلومن در گوشه‌ای تنها ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد، و خبری از زاشاری و لواک نبود. چون در اطراف صحنه رقص جایی برای نشستن نبود، کاترین بعد از هردور رقص برای خستگی در کردن سر میز پدرش می‌آمد. فیلومن را نیز دعوت به نشستن می‌کردند، اما او می‌گفت که ایستاده راحت‌تر است. هوا تاریک می‌شد. نوازندگان با شدت و هیجان دیوانه‌واری می‌نواختند و در سالن هیچ چیز جز اندام‌هایی که با کشش جنون آمیز تکان می‌خورد، دیده نمی‌شد. ناگهان چراغها روشن شد و چهره‌های برافروخته و موهای پریشان و از عرق به صورت چسبیده، و دامن‌هایی که در هوا چرخ می‌خورد و بسوی عرق زوجهای جوان را می‌روفت، نمایان شد. ماهو با لبخندی توجه اتی‌ین را به سوی لاموکت جلب کرد. او آنجا همچون ستونی از گوشت و چربی در کنار مرد بلند قامت و لاغر اندامی با هیجان تمام می‌رقصید و به نظر می‌رسید که اندوهش را با یافتن مرد جدیدی از یاد برده است.

ساعت هشت بود که زن ماهو در حالیکه اسل را به بغل گرفته بود، با آلزیر و لنور وهانزی، وارد شد. جستجویی برای یافتن شوهرش نکرده بود زیرا می‌دانست که اینجاست و شام راعم گذاشته بود برای بعد. هیچ کس فعلا گرسنه نبود زیرا معده‌ها از قهوه و آبجو فراوان پر بود. زنهای دیگری نیز آمدند. وقتی زن لواک به همراهی بوت‌لو که کودکانش فیلومن، دزیره و اشیل را بغل گرفته بود، وارد شدند، پیچ پیچ آرامی در اطراف آغاز شد. دو همسایه گوئی با هم اختلافی نداشتند. در طول جاده در راه باهم گفتگو کرده بودند، سرانجام زن ماهو به ازدواج زاشاری و فیلومن رضایت داده بود. البته، از اینکه دستمزد پسر بزرگش را از دست می‌داد، غمگین بود اما از سوی دیگر مقهور این برهان بود که بیشتر نگه داشتن زاشاری در حالیکه دوبچه کوچک دارد، منصفانه نیست. سعی می‌کرد در گفتگو با دیگران اندوهش را نمایان نسازد. اما در درونش نگرانی چنگک می‌زد که حالا چگونه با از دست دادن قسمت بزرگی از هایدی‌اش شکم خانواده را سیر کند.

میزی را نزدیک آن که ماهو و اتی بن و پی یرون بر سر آن نشسته بودند به زن لواک نشان داد و گفت: «بشین عزیز جان.»

زن لواک پرسید: «شوهرم پیش شما نیست، پس کجا رفته؟»
دوستانش گفتند که بزودی باز خواهد گشت. زن ها و بوت لو و بچه هاهم دور میز جا گرفتند و چنان به هم چسبیدند که دو میز به نظر یکی می آمد. سفارش آبدو دادند. فیلومن با دیدن مادر و بچه هایش، نزدیک آمد و تنگ کنار مادرش نشست و چون شنید، می خواهند شوهرش دهند، چهره اش از شادی درخشید. سپس با تعجب سراغ زاشاری را از او گرفتند. با صدای نرم خود جواب داد که همین اطراف است و به زودی پیدایش خواهد شد.

ماهو با تعجب نگاهی به زنش انداخت و چون فهمید او موافقت کرده است، سیمایش جدی شد و درسکوت شروع به کشیدن پیپ کرد. او نیز مانند همسرش نگران بود و از ناسپاسی بچه هایی که بزرگ می شدند و یک به یک ازدواج می کردند و می رفتند و پدر و مادرشان را در فلاکت باقی می گذاشتند، رنج می برد.

مردم همچنان می رقصیدند. دیوارها از جنب و جوش جمعیت تکان می خورد و آلتی پیستونی شکل صدائی همچون سوت لکوموتیو وامانده ای، از خودخارج می کرد. و چون رقص به پایان رسید، از سراپای رقصندگان همچون اسبی تاخته، بخار بلند می شد.

زن لواک نجواکنان در گوش ماهو گفت: «یادت هست که می گفتمی اگر کاترین بی بند و بار بشه، خرخره اش را می جوی؟»

شاوال، کاترین را بر سر میز خانواده اش آورد. آنجا هردو پشت سر ماهو ایستادند و آبیجوشان را جرعه جرعه تمام کردند.

زن ماهو با لحن تسلیم آمیزی گفت: «آره، یادمه جلوی شان را که نمی شود گرفت، ولی خیالم راحت است کاترین حالا، حالاها بچه دار نمی شود... اگر او بچه دار بشه و مجبور باشم شوهرش بدم، شکم این بچه ها را چطور سیرکنم؟»

دسته ارکستر آهنگ جدیدی می نواخت. وقتی سروصدا بالا می گرفت، ماهو با صدای آرامی، فکری را که ناگهان به ذهنش خطور کرده بود، برای زنش گفت: چرا یک مستاجر بگیرند، مثلاً اتی بن که دنبال یک جا در خانواده می گشت. وقتی زاشاری از پیش آنها برود. جایش خالی خواهد شد و می توانند اتی بن را بیاورند، اینطوری مطمئناً اموراتشان خواهد گذشت و نگرانی نخواهند داشت. چهره درهم و عبوس زن

از شادی برق زد ، فکر خوبی بود ! حتماً باید ترتیبش را بدهد . نفسی عمیق کشید ، گوئی که يك بار دیگر از چنگال گرسنگی نجات یافته بود . شادی قلبش را نوازش داد و آنقدر آرام شد که با خوشروئی همه را به آبخو دعوت کرد .

در همین ضمن اتی‌ین مشغول تبلیغ ضرورت تشکیل صندوق تعاونی برای پی‌یرون بود . وقتی قول پی‌یرون را برای حمایت از صندوق گرفت ، آنقدر به هیجان آمد که ناشیانه هدف واقعی‌اش را از این کار برای او فاش کرد : « و تازه اگر روزی اعتصاب کنیم ، این صندوق خیلی بدردمان می‌خورد . وقتی پول داشته باشیم ، می‌توانیم جلوی کمپانی بایستیم و زیر بار حرف زور نرویم . خوب عالی نیست ؟ عقیده‌ تو چیه ؟ »

پی‌یرون رنگ باخت و سرش را پائین انداخت و با زبانی الکن گفت : « من باید فکر بکنم ، اگر آدم سر به‌راه باشد خود کمپانی بهترین صندوق تعاونی است . »

سپس ماهو ، اتی‌ین را پیش خود خواند و بی مقدمه چینی از او دعوت کرد که اگر هنوز هم بدنبال جایی در خانواده می‌گردد مستأجر او بشود . مرد جوان با خوشحالی پذیرفت ، زیرا از مدت‌ها پیش به نظرش رسیده بود که برای بیشتر آمیختن با معدنچیان و تبلیغ عقایدش بهتر است ، درکوی کارگران مسکن داشته باشد . با رد و بدل کردن چند جمله قرار کار را گذاشتند .

زن ماهو گفت که فقط تا هنگام رفتن زاشاری باید صبر کند .

درست در همین لحظه زاشاری به اتفاق لواک و موکه بازگشتند . هرسه بوی تند والکان را با خود آورده بودند و بشدت مست اما راضی و خوشحال بنظر می‌رسیدند . دهانشان بوی عرق می‌داد و گند ترشیدگی آمیخته به عطر تند لگوریاها از لباسشان می‌آمد . با آرنج به پهلوی هم می‌زدند و می‌خندیدند . زاشاری وقتی خبر ازدواجش با فلوومن را شنید ، چنان بشدت به خنده افتاد که نزدیک بود خفه شود ؛ و فلوومن با لحن عاقلانه‌ای گفت که ترجیح می‌دهد که او را همیشه خندان ببیند تا عبوس و بداخلاق . و چون دیگر صندلی خالی باقی نبود ، بوت‌لو کمی خودش را کنار کشید تا برای لواک که با دیدن همه اعضای خانواده بر سر شوق آمده بود ، جا باز کند . او يك دور دیگر برای همه سفارش آبخو داد و با صدای بلندی که بیشتر شبیه عربده بود ، گفت : « تف به این زندگی ، کی بشود که آدم حسابی کیف بکند . »

تا ساعت ده آنجا ماندند . زن‌ها همچنان بدنبال شوهرانشان می‌آمدند تا آنها را به خانه بازگردانند ، بچه‌ها گروه‌گروه قطار شده بودند و مادران بی‌هیچ خیال و آرزویی پستانهای آویخته و زرد رنگشان را که به جوال گندم می‌مانست ، پیرون می‌آوردند و

بچه‌ها را به آن مشغول می‌کردند. درحالی‌که کودکانی که بزرگتر بودند و تازه راه افتاده بودند، و تا خرخره آبجو خورده بودند، زیر میزها چهار دست و پا در هم می‌لولیدند و بی‌هیچ خجالتی شکم‌های برآمده خود را خالی می‌کردند. گویی دریایی از آبجو بود که بالا می‌آمد، یا بشکه‌های ییوه «دزیر» در زیرمیزها خالی شده بود. شکم‌های آبجو خورندگان همچون خیکی باد کرده بود و آبجو از بینی و چشمها و دیگر سوراخ‌های بدنشان جاری بود. در میان این انبوه، همه چنان به فراوانی نوشیده و باد کرده بودند که هیچ پهلویی از فشار آرنج بغلی در امان نمانده بود، اما همه از این نزدیکی شادمان بودند.

دعائها گوش تا گوش به لبخندی پیوسته باز شده بود. هوا مثل کوره‌ای گرم بود و همه از گرما داشتند می‌پختند. پس برای راحت کردن خودشان لباس‌هایشان را درآوردند و بدن برهنه‌شان در دود غلیظ شناور در هوا طلایی بنظر می‌رسید. تنها عیب کار جابجا شدن بود. گپگاه دختری به ته سالن کنار تلنبه می‌رفت و دامن خود را بالا می‌زد و کار خود را انجام می‌داد و باز می‌گشت. در زیر گل‌های کاغذی رقصندگان چنان عرق می‌ریختند که یکدیگر را نمی‌دیدند. مردان از این فرصت استفاده می‌کردند و دخترکان واگن‌کش را به زمین می‌انداختند و چون دختری به زمین می‌افتاد و مردی بر روی او، ارکستر با ناله جنون‌آمیز خود صدای این افتادن را خفه می‌کرد و پاها، آنها را لگد می‌کردند چنانکه گویی تمام صحنه رقص روی آنها فرود آمده و آنها را مدفون کرده است.

کسی برای پی‌یرون خبر آورد که دخترش لیدی در پیاده روی مقابل خوابیده است. دخترک سهمش را از بطری مشروب دزدیده شده خورده بود و اکنون سیاه مست شده بود. پی‌یرون مجبور شد او را بدوش بگیرد و به خانه برود. درحالی‌که ژانلن و به‌یر که از او سرحال‌تر بودند و فکر می‌کردند که لیدی کلک سوار کرده و خودش را بخواب زده، بافاصله زیاد او را تعقیب می‌کردند. این ماجرا گویی دستور ترك همگانی بود. تمام خانواده‌ها يك به يك شروع به ترك میخانه بن‌ژوايو کردند. خانواده ماهو و لواک نیز تصمیم گرفتند به دهکده باز گردند. در همین اثنا باباموک و سگ‌جان به‌یر نیز با چشمانی خواب‌آلود و قدم‌های سنگین خواب زده آرام آرام از مونسو خارج می‌شدند و در سکوت نفوذ ناپذیر خاطراتشان غرقه بودند. پس باهم روانه شدند و آخرین نگاه‌ها را به هیاهوی رو به خاموشی جشن و تابه‌های ماهی و سیب زمینی سرخ کرده‌ای که سرد می‌شد و میخانه‌هایی که آخرین پیمان‌هایشان بروی سنگفرش پیاده‌روها می‌ریخت،

می‌انداختند. هنوز خطر طوفان وجود داشت. از کنار آخرین خانه‌های روشن مونسو می‌گذشتند و صدای خنده‌هاشان در تاریکی قیراندود دشت محو می‌شد. نسیم نفس‌های سوزان، از میان گندم‌های رسیده بیرون می‌آمد. آن شب شکم‌های بسیاری باردار شد. گروه‌های پراکنده به کوی کارگران رسیدند. چراغ خانه‌های کوی کارگران يك به يك بطور پراکنده روشن می‌شد. خانواده ماهو و لواله هیچيك برای شام اشتها نداشتند. تنها بچه‌های خواب‌آلوده غذایی را که از ظهر مانده بود تمام کردند و یکسره به بسترها خزیدند.

اتی‌ین شاوال را برای نوشیدن آخرین پیمانه آبجو به میخانه رانسور آورده بود. شاوال بعد از اینکه به حرف‌های اتی‌ین در مورد صندوق تعاونی گوش داد گفت: «باشد، موافقم. تو رفیق خوبی هستی، می‌توانی روی من حساب کنی.»

اتی‌ین که داشت مست می‌شد و چشمانش می‌درخشید، با صدای بلندی گفت: «آره، تو هم رفیق خوبی هستی، بین من برای عدالت از همه چیز می‌گذرم، از مشروب و از دخترها، دلم به يك چیز خوش است؛ آن هم اینست که بالاخره اعیانها را جارو کنیم.»

اتی‌ین در اواسط ماه اوت وقتی زاشاری توانست بعنوان مرد متأهل از کمپانی خانه خالی بگیرد وبا فیلومن و دوبچه‌اش به آنجا نقل مکان کند ، به خانه ماهو آمد . درآغاز از برخورد دائمی باکترین احساس ناراحتی می کرد؛ اما به تدریج بین آنها نزدیکی دائمی برقرار شد .

اتی‌ین جای برادر بزرگتر را در همه جا گرفته بود . ودرکنار ژانلن وروبروی تختواب پهن خواهر بزرگتر می‌خوابید . به‌هنگام خوابیدن یا برخاستن مجبور بود که در حضور او لخت شود یا لباس بپوشد ویا خود شاهد این حال او بود . اغلب وقتی آخرین تکه لباس را درمی‌آورد ، سفیدی رنگ پریده اندامش ، سفیدی شفاف و برف گون دخترکان موبور کم‌خون ، نمایان می‌شد . از سفیدی اندام او که بجز دستها و صورت تباه شده‌اش ، چنان بود که گوئی درشیر فرورفته است وخط آفتاب خوردگی که به‌وضوح ، همچون گردنبندی از کهربا برگردنش نمایان بود ، پیوسته دچار هیجان می‌شد .

اتی‌ین وانمود می‌کرد که روی برمیگرداند ، اما به تدریج آگاهی‌هایش نسبت به او بیشتر و بیشتر می‌شد . نخست پاهایش را باچشمان فروافتاده می‌نگریست و چون به زیرملافه می‌خزید . نگاه کوتاهی به‌زانوهایش می‌افکند وبعد هنگامیکه برای شستشوی صبحگاهی برروی تشک خم می‌شد . بنابراین همیشه قبل از آنکه اتی‌ین کفشهایش را در آورده باشد ، دختر از پیش چشمش ناپدید می‌شد وپشت خود را به او میکرد و تنها خرمن گیسوان بلوطی‌اش برملافه سپید سنگینی می‌کرد .

البته کاترین هرگز هیچ دلیلی برای آشفتن نیافته بود ، هرچند وسوسه‌ای مقاومت ناپذیر اتی‌ن را برمی‌انگیخت تا به انتظار لحظه‌ای بماند که دخترک به‌درخت‌خواب می‌رفت .

با اینهمه از هرگونه دستیازی پرهیز میکرد . نه‌تنها به این دلیل که پدر و مادر دخترک در اطاق پهلویی ، نزدیک به آنها خفته بودند ، بلکه بخاطر آنکه از کاترین احساسی آمیخته از قهروکین در دل داشت ، و این مانع از این شده که در عین بی‌بندباری که زندگیشان را بهم پیوند داده بود ، به‌هنگام شستشو و غذا خوردن و حین کار و این که هیچ نکته‌ای حتی احتیاجات محرمانه‌شان از هم پنهان نمی‌ماند ، او را به‌نگاه خواران مرد به‌زن بنگرد . تمام عفت خانواده در استحمام روزانه خلاصه می‌شد . کاترین حالا دیگر در طبقه بالا خودش را می‌شست ، درحالی‌که مردها یکی بعد از دیگری در طبقه پائین استحمام می‌کردند .

در پایان ماه اول اتی‌ن و کاترین هیچکدام کنج‌کاوی روزهای اول را نداشتند . چنانکه بی‌خیال قبل از خاموش کردن شمع بالباس خواب در اتاق حرکت میکردند . کاترین مثل سابق در عوض کردن لباس عجله نمی‌کرد و به‌عادت قدیمی‌اش بازگشته بود . روی لبه تخت‌خواب می‌نشست ، لحظاتی گیسوانش را گره می‌زد و بعد بادهست‌هایی بالاآمده تا سرشانه‌ها موهایش را پشت سر جمع میکرد ، و با این کار پیرانش تا روی رانش بالا می‌رفت .

اتی‌ن بی‌آنکه شلوار پیاداشته باشد گاهی به‌او کمک میکرد و سنجاق سرهایی را که گم کرده بود برایش پیدا می‌کرد .

شرم از برهنگی در اثر عادت از میان رفته بود . آنها این وضع را کاملاً طبیعی می‌دانستند زیرا کار نادرستی نکرده بودند . تقصیر از آنها هم نبود که فقط يك اتاق برای چندین نفر وجود داشت .

با این همه ، گاهی که هیچ چیز در ذهنشان دورتر از اندیشه‌های گناه آلود نبود ، دچار پریشانی می‌شدند . بعد از چند شب که اندام کاترین در نظر اتی‌ن جلوه‌ای نداشت ؛ ناگهان آنرا بسیار سفید یافت ، و از ترس آنکه به خیال تصرف او ، تسلیم نشود ، روی برمی‌گرداند . دختر گاهی چنان دچار خجالتی عقیفانه می‌شد که به‌سرعت زیرلحاف می‌خزید ، گوئی دستان مرد هر لحظه مترصد دستیازی به او بود . بعد هنگامی که شمع خاموش می‌شد ، درمی‌یافتند که هیچ يك به‌خواب نمی‌روند و با وجود خستگی مفرط به یکدیگر می‌اندیشند . و همین باعث می‌شد که روز آینده اخمو و نگران باشند .

زیرا شبهایی را که با آرامش همچون دو رفیق می خوابیدند ، ترجیح می دادند .
 اتی بن جز از ژانلن که مثل توپ گرد می خوابید ، شکایت دیگری نداشت .
 آلزیر به آرامی نفس می کشید و لنورو هانری همانطوری که شب خوابانده شده بودند ، دست در آغوش هم هنوز در خواب بودند . تنها صدائی که سکوت خانه سیاه را می شکست ، صدای خرخر منظم و آهنگین ماهو و زنش بود که همچون دم آهنگران می غرید .

اتی بن رویهمرفته در اینجا راحت تر از میخانه راسنور بود . رختخوابش بدنبود .
 وملافه ها ماهی یکبار عوض میشد .

سوپش هم خیلی بهتر بود . فقط غذای گوشتی بندرت پیدا می شد ، ولی این در مورد همه صادق بود و اوهم باپرداخت چهل و پنج فرانک نمی توانست انتظار داشته باشد که هر وعده برایش خوراك خرگوش تهیه کنند . چهل و پنج فرانک برای خانواده ماهو كمك بزرگی بود و می توانستند تا آخر ماه گذران کنند ، اما همیشه خورده نرضهایی باقی می گذاشتند . میزبانان نسبت به مستأجرشان حق شناس بودند . لباسهای را می شستند و وصله می کردند و دکمه های افتاده اش را می دوختند و لوازش را مرتب می کردند ، و خلاصه اتی بن مواظبت و توجه مهرآمیز زنی را در وورو بر خود حس می کرد .

در این هنگام بود که اتی بن دریافت اندیشه های نوئی در ذهنش بیدار می شوند . تا آن زمان در نارضایتی گنگ رفیقانش جز عصیانی غریزی احساس نمی کرد . پرسشهای گوناگونی از ذهنش می گذشت : چرا بعضی فقیر و بعضی ثروتمندند . چرا تهی دستان زیر پای زورمندان منکوب می شوند بی آنکه امید داشته باشند که جای آنها را بگیرند . نخستین مرحله پیشرفت اتی بن این بود که به جهل خود پی ببرد و از آن به بعد از شرمی پنهانی ، و غمی نهانی رنج می برد . او هیچ نمی دانست . و جرات نداشت که درباره موضوعهایی که به فکرش می رسید با دیگران گفتگو کند . درباره اینکه همه انسانها برابرند و عدالت مستلزم آنست که همه از همه چیز این جهان بطوریکسان بهره برند . بنابراین شوقی به مطالعه دراو پدید آمد ، لیکن مطالعه ای که مانند علاقه جاهل شیفته دانش از هر گونه روشی عاری بود .

او اکنون با بلوشار ، که از او مطلع تر و در نهضت آزادیخواهی بسیار ورزیده تر بود ، مکاتبه ای منظم داشت . کتنبهایی سفارش می داد و آنها را با اشتیاق می بلعید و باز اشتیاقش افزون می شد . بخصوص به يك کتاب پزشکی با عنوان بهداشت کارگر معدن

سخت علاقه نشان می داد .

در این کتاب ، پزشکی بلژیکی بیماریهایی را که موجب مرگ معدنچیان می شود شرح داده بود ، و علاوه بر آن به مطالعه رساله ای درباره اقتصاد سیاسی پرداخت که سخت خشک بود و مطالب فنی خاصی داشت که از فهم او بیرون بود ؛ و همچنین جزوه های آنارشیستی که با مطالعه آنها دهانش باز می ماند و نیز بعضی از شماره های مجله های کهنه که آنها را نگاه می داشت تا در مباحثات آینده از آنها استفاده کند .

سووارین نیز به او کتاب امانت می داد و کتابی درباره جوامع تعاونی ، یکماه تمام ذهن او را با اندیشه مبادله جهانی پایاپای - که پول در آن نقشی نداشته باشد و تمام زندگی اجتماعی بر اساس کار پایه ریزی شده باشد - مشغول داشت .

اتین احساس شرم از نادانی را از دست می داد و از غروری تازه سرشار می شد ، زیرا احساس می کرد که می تواند بیانیشد .

در نخستین ماهها اتین تنها همچون نوایمانان دلی پرشور داشت : قلب او از نفرتی نجیبانه به ستمگران و امید پیروزی به آینده ستمدیدگان سرشار بود . اما هنوز نمی توانست از میان کتابهای متفرقه ای که خوانده بود نظام فکری مشخص برای خود بنا کند . خواستهای عملی راسنور ، با افکار خشن و ویرانگر سووارین در ذهنش بهم می آمیخت . تقریباً هر روز در میخانه راسنور با آنها به بحث های طولانی و آتشین بر علیه کمپانی می نشست و هنگامی که از آنجا خارج می شد ، گویی در رؤیا راه می رفت . دگرگونی بنیادی نظام حاکم بر جهان را بدون شکستن پنجره ای و یاریخته شدن قطره خونی بر زمین ، به پیش چشم مجسم می کرد . البته شیوه پیروزی و جامه عمل پوشانیدن به این اهداف کاملاً در پرده ابهام بود ، ولی او ترجیح می داد که باور کند اصلاحات بخودی خود به بهترین نحو انجام خواهند شد ، زیرا به محض این که سعی می کرد برنامه ای عمرانی تنظیم کند ، در پیچیدگیهای آن گم می شد . حتی گاهی خلاف منطق عقلانی اش عمل می کرد و میانه روی از خود نشان می داد . و تکرار می کرد که سیاست باید از مسائل اجتماعی جدا گردد ، و این عبارتی بود که جایی خوانده بود و تکرار آن را در میان معدن چیان خونسرد مفید می دانست .

اکنون اعضای خانواده ماهو قبل از آنکه برای خواب بالا روند ، نیم ساعت تامل می کردند .

واتین همان صحبت های همیشگی اش را می کرد . از زمانی که سرشتش ظرافت می گرفت و پالوده می شد ، از بی بندوباریهای اخلاقی زندگی معدنچیان رنجی عمیق احساس

می کرد. مگر کارگران حیوان بودند که اینطور در صحرا بهم می چسبیدند ، و اینگونه بی خیال در مقابل هم لباس هاشان را عوض می کردند . و این حال چقدر برای سلامتی زیانبخش بود، و چطور دختران و پسران با هم در این میان تباه می شوند.

ماهو جواب داد : « خوب معلوم است ؛ اگر پول بیشتری داشتیم ، زندگیمان راحتتر می گذشت. از همه گذشته، این واقعاً خوب نیست که زندگی ما اینطور درهم و برهم است و آخرش هم اینست که مردها کار دست دخترها می دهند. »

و آن وقت بحث شروع می شد و هر کس چیزی می گفت. در حالیکه دود چراغ نفتی همراه بابوی قند و مانده پیاز سرخ کرده راه را بر تنفس می بست . مثل حیوانها به کاری تن می دادند که در گذشته، مجازات محکومان به اعمال شاقه بود، و این مرگی تدریجی به حساب می آمد . اما با همه این جان کندن ها ، باز هم گوشتی بر سر سفره شان نبود . البته غذایی برای خوردن پیدا می کردند ؛ ولی درست به مقداری که گرسنگی بکشند اما نمیرند؛ و تازه همیشه زیر بار قرض کمرشان خم بود و از دست طلبکاران می گریختند ؛ گوئی که همین نان خالی را هم دزدیده بودند . یکشنبه ها از خستگی می خوابیدند . تنها لذت آنها این بود که مست کنند و بچه پس بیاندازند . چه لذتهائی ! آ بجو آدم را چاق می کرد و بچه ها هم وقتی که بزرگ می شدند ، بی اعتنا به پدر و مادرشان ، می رفتند . نه، این زندگی به زحمتش نمی ارزید .

آنوقت زن ماهو خود در اتاقی گفتگومی کرد : « می دانید ، بدتر از همه اینست که آدم اوایل فکر می کند وضع اینطور نمی ماند و تغییر می کند ، چون جوان است و امید دارد ، خیال می کند نوبت خوشبختی هم می رسد . اما هر روز به بدبختی ها اضافه می شود تا روزی که آدم تا خرخره توی آن فرو می رود ، گیر می کند و له می شود باور کنید من بدکسی را نمی خواهم ولی گاهی وقتها طاقتم از این همه ظلم تمام می شود. »

سکوتی برقرار شد . همه در تاریکی مبهم اطاق نفسی تازه می کردند . فقط بابا سگ جان اگر آنجا بود ، چشمانش از تعجب گشاد می ماند . زیرا در دوران جوانی او کسی به این چیزها فکر نمی کرد . در زغال دنیا می آمد ، با کلنگ بر آن می کوبید و جز این هم انتظاری نداشت . حال آنکه امروز بادی در وزش بود که معدنچیان را بلند پرواز می کرد .

غرغرکنان می گفت : « نباید ناشکر بود ، باید قدر يك آبجوی خوب را دانست.

اربابها بیشترشان عوضی اند اما آنها را که نمی توان از بین برد ، همیشه سر جاشان هستند ، مگر نه ؟ پس برای چه سر خود را درد می آورید ! ؟ . » اتی این از شنیدن این

حرفها برمی‌آشت . چطور ؟ دیگر کارگران حق فکر کردن را هم ندارند ؟ اتفاقاً این روزها ، کارگران فکر می‌کنند و دقیقاً به همین دلیل اوضاع بزودی تغییر خواهد کرد . در زمان این پیرمرد از کارگران مثل حیوان کار می‌کشیدند و با آنها درست مثل ماشین استخراج زغال رفتار می‌کردند و چون چشم و گوش کارگران بر حوادث جهان بسته بود ، اربابها آنها را به آسانی می‌فروختند یا می‌خریدند و شیرۀ جانشان را می‌کشیدند و این همه اتفاق می‌افتاد بی‌آنکه کارگران از آن آگاه باشند ، اما امروز کارگران در اعماق زمین بیدار می‌شوند و همچون بذری که در دل خاک نشسته باشد ، بارور می‌شوند و همه ، روزی خواهند دید که چه چیز از وسط صحرا سر بیرون می‌آورد . آری آدم سبز می‌شود ، لشکری از انسانها که عدالت را دوباره برقرار خواهند کرد . مگر از انقلاب به بعد همه باهم برابر نشده‌اند ؟ مگر کارگران و اربابها هردو رأی نمی‌دهند ؟ پس چرا یکی برده دیگری بماند ؟ کمپانی‌های بزرگ همه چیز را در هم ریخته‌اند ، استفاده از ماشینهای بزرگ در کارخانه‌ها نیروی کارگران را بیشتر و ارزان‌تر از گذشته به‌تاراج می‌برند . حالا حتی تضمین‌های گذشته که کارگران با تشکیل صنف در مقابل بالا دستها فراهم می‌نمودند ، نیز از بین رفته است . و به همین دلیل و دلایل دیگر است که عاقبت از برکت آموزش همه چیز منفجر خواهد شد . کافیست به همین کوی کارگران نگاه کنید :

زمان جوانی همین پدر بزرگ خودمان حتی معدنچیان نمی‌توانستند اسمشان را بنویسند . نسل جوانتر یعنی پسرها همانقدر پیشرفت کرده بودند که قادر به نوشتن اسمشان باشند .

ولی زندگی در تغییر دائم است ، حالا خانواده‌های همان پدر بزرگها خواندن و نوشتن را مثل آقا معلمها می‌دانند ، پدر مردان سبز می‌شد و کم‌کم بالا می‌آمد . کشت خشونت‌آمیزی از مردان بود ، که به آفتاب می‌رسید . وقتی انسان دیگر به جای خود ، تا سرحد مرگ بی‌حرکت نشده باشد و بتواند جاه طلبانه جای همسایۀ پولدارش را بگیرد ، پس چرا از مشتهای خود یاری نجوید و در میان حریفان زورمند نباشد ؟ شنیدن این حرفها ما هو را عمیقاً دگرگون می‌کرد . با این حال هنوز بدبینی‌اش را از دست نداده بود ، می‌گفت : « اما به محض اینکه کمترین حرکت مخالفی بکنی ، به قیمت از دست دادن سرت تمام خواهد شد . پدر حق دارد ، کارگرا همیشه محکوم به بدبختی و گرسنگی هستند . و تازه با این همه جان‌کندن نمی‌توانند دلشان را به گاهی ، يك لقمۀ گوشت خوش کنند . »

زن ماهو گویی یکباره از خواب بیدار شده بود ، گفت : «ولی کاشکی حرف‌های کشیشها درست بود و بیچارگان این دنیا ، در آن دنیا به همه چیز می‌رسیدند .»
این کلمات با موج خنده همگانی روبرو شد ، حتی بچه‌ها چنان به شدت می‌خندیدند که شانه‌هایشان تکان می‌خورد . طوفان زندگی سخت و بی‌ترحم تمام ایمان و اعتقادات مذهبی آنها را از مدت‌ها پیش درو کرده بود . البته هنوز ترسی پنهانی از ارواح معدن در دل داشتند اما به آسمان بیرون می‌خندیدند .
ماهو با لحنی طعنه‌آمیز گفت : «امان از دست کشیش‌ها ، اگر آنها به آنچه می‌گفتند معتقد بودند ، خیلی کمتر می‌خوردند و بیشتر کار می‌کردند تا جای خوبی در بهشت برای خود دست و پا کنند . . . نه بابا آدم وقتی مرد ، برای همیشه مرده است .»

زن ماهو با تأثر آهی عمیق کشید . «اوه خدای بزرگ ، خدای من .» سپس دستهایش را روی زانوانش گذاشت و با صدایی که از نگرانی و رنج می‌لرزید گفت :
«بنابراین همین است که هست ، پس هرگز آب خوشی از گلیومان پائین نمی‌رود .»
همه به هم نگاه می‌کردند . باباسگ جان پیر در دستمال بزرگش تف می‌کرد و ماهو پیپ خاموش خود را بلبل ، از یاد برده بود . آلزیر میان لنور و هانری که خوابشان برده بود ، گوش می‌داد .

اما به خصوص کاترین چانه‌اش را در دست می‌نهاد و در حینی که اتی‌ین باهیجان بسیار از آرمانها و عقایدش دفاع می‌کرد و از آینده روشن رؤیاهای اجتماعیش سخن می‌گفت ، چشمان درشت و روشن خود را از او بر نمی‌گرفت . در پیرامون آنها کوی کارگران در خواب بود . تنها گاه به گاه صدای گریه کودکی یا عریده مستانه کارگری که دیر به خانه رسیده بود ، به گوش می‌رسید . ساعت کوکوخوان به آهستگی تیک تاک می‌کرد . با وجود گرمای خفگان‌آور اتاق هوای مرطوب و سردی از آجرهای شن‌پوش بالا می‌زد .

اتی‌ین گفت : «راستی به آسمان چکار داریم ، آیا زمین زیر پایمان سخت‌تر نیست؟ آیا نمی‌توانیم خوشبختی‌مان را در همین دنیا فراهم کنیم ؟»

آنوقت با لحنی آتشین ، بتفصیل سخن می‌گفت . ناگهان ابرها به کناری می‌رفت و آفتاب ، تاریکی ، فقر و جهالت را از زندگیشان بیرون می‌راند . گرسنگی و زندگی زجرآلود ، سرنوشت تباه شده خیل انسانهاییکه همچون حیوانات ، گوشت و پوستشان را می‌دریدند ، تمام این سیاه بختی‌ها گویی در یک چشم بهم‌زدن از بین می‌رفت

و فرشته عدالت در نور خیره کننده آسمانی فرود می آمد. حالا دیگر، تأمین سعادت مردم با عدالت بود که حکومت برابری و برادری را برقرار کند. اجتماعی نو، چنانکه در رویاها، یکروزه پدید خواهد آمد و شهری عظیم و باشکوهی سرابگونه، که در آن هریک از شهروندان از دسترنج خود زندگی می کردند و از لذت مشترک بهره می بردند. جهان کهنه گندیده به غباری مبدل می شد و بشریتی جوان پدید می آمد که از جنایات گذشته پالوده می شد و قدم واحدی از کارگران تشکیل می داد که جز يك شعار نداشت: «هرکس به قدر لیاقتش و به نسبت کارهای انجام داده اش»، و این رویا پیوسته وسعت می گرفت و زیباتر می شد و هر قدر در قلمرو محالات بیشتر اوج می گرفت، جذابتر می گشت.

ابتدا زن ماهو از شنیدن این سخنان دچار چنان وحشت گنگی شد که حاضر نبود گوش دهد. نه، اینها قشنگتر از آن بود که واقع گردد. نمی بایست خود را فریب داد زیرا، زندگی غیر قابل تحمل تر می شود و آنگاه انسان همه چیز را تباه می کند تا مگر خوشبختی را به دست آورد.

وقتی چشمان ماهو را می دید که پریشان و مقهور می درخشد، مضطرب می شد و سخنان اتی بن را قطع می نمود و با فریاد می گفت: «مرد، به این حرفها گوش نده! واقعاً نمی فهمی که این حرفها همش قصه است؟... تو خیال کردی پولدارها حاضر می شوند مثل ما تن به کار بدهند؟»

اما به تدریج اندیشه او نیز در دام این جادو می افتاد و تخیلاتش او را به دنیای افسانه ای امید می برد و خندان می کرد. به راستی ساعتی از واقعیت تلخ دور بودن چه شیرین بود.

وقتی انسان همچون حیوان بارکش با سری آویخته زندگی می کند، گاهی اوقات لازم است که در درون خود ذخیره ای دروغین از شادیهای وام نگرفته پنهان کند تا يك لحظه هم که شده از آنها لذت برد و آنچه که در حقیقت زن را دچار هیجان می کرد و به سمت افکار مرد جوان سوق می داد، رویای عدالت بود.

با جسارت می گفت: «حق با شماست، اگر واقعاً زندگی بهتری در انتظارمان باشد، من حاضرم به خاطر آن جان بدهم. بالاخره ماهم حق داریم روزی نفس راحتی بکشیم.»

آنگاه ماهو نیز جرأت می یافت و با کلمات آتشین افکارش را بازگو می کرد: «گور پدر دنیا، منکه پولی ندارم، اما حاضرم صد سو بدهم تا قبل از مردن،

همه این چیزها را بینم ... همه چیز را زیر و رو می کنیم ، هان ؟ ... کی ؟ به این زودیا ؟ ... چه کار باید کرد ؟»

اتی این دوباره شروع به حرف زدن می کرد . دنیای کهن و گنبدیده به سرعت در حال ازهم پاشیدن بود . و با اطمینان کامل اظهار می کرد که بیش از چند ماه به پایان کار نمانده است ، اما بطور روشن و دقیق راههای رسیدن به این تغییرات را به میان نمی کشید . حاصل مطالعاتش را با سخنان خود مخلوط می کرد و از آن نمی ترسید که جلوی این مردمان بی اطلاع ، وارد بحثهایی شود که خود در آن وامی ماند . همه نظامهای فکری در حرفهای او بهم می آمیخت : اطمینان به پیروزی سهل الحصول و آشتی همگانی که به سوء تفاهم طبقات پایان می بخشید و تضاد آنها را ملایم می ساخت و البته ستیزه جویانی که در میان اربابها و اعیان پیدا می شدند و چه بسا که می بایست سر جای خود نشانده شوند .

به نظر می رسید که اعضای خانواده ماهو هرآنچه را که می شنوند ، می فهمند و با ایمان کورکورانه نوایمانان ، همچون مسیحیان نخستین که در انتظار استقرار نظام اجتماعی کاملی برمنجلا ب جهان کهن بودند ، می پذیرفتند . آلزیر کوچک بطور پراکنده معنای جمله هایی را که می شنید می فهمید آنگاه چشم هایش را می بست و سعادت را به صورت خانه بزرگ و کوهی می دید که بچه ها آنجا هرچقدر دلشان می خواست می خوردند و بازی می کردند . کاترین همچنان چانه بر دو دست نهاده بود و بی حرکت به اتی این نگاه می کرد و وقتی مرد جوان از گفتن باز می ماند ، رنگ از رخسارش می پرید و گویی از سرما می لرزید .

اما زن ماهو نگاهی به ساعت کوکوخوان می انداخت و می گفت : «وای ساعت از نه هم گذشت ، فردا صبح چه طوری می خواهید از خواب بلند شوید؟»

و همه با دلی نگران و بی امید از سر میز بلند می شدند . به نظرشان رسیده بود که خوشبخت شده اند ، اما حالا باز به کثافت زندگی واقعیشان ، برمی گشتند . پدر بزرگ سگ جان که عازم معدن می شد ، غرو لند کنان می گفت که با این اراجیف شکم کارگر سیر نمی شود و در این حال بقیه اعضای خانواده یکی یکی به طبقه بالا می رفتند و گرمای خفقا ن آور اتاق و رطوبتی که همچون نسیم ملایمی از کف شن پوش آن بالا می زد ، آنها را نیز به واقعیت زندگی شان نزدیک تر می کرد . اتی این در اتاق بالا ، هنگامیکه سراسر کوی کارگران در خوابی سنگین فرو می رفت و کاترین شمع را خاموش می کرد و به رختخواب می خزید ، صدای غلت زدن های تب آلود او را قبل از خوابیدن می شنید .

اغلب شبها همسایه‌ها نیز مشتاقانه خود را به این بحثها می‌رساندند. لوالک از فکر تقسیم ثروتها به هیجان می‌آمد و بی‌یرون به محض شنیدن نخستین انتقادات نسبت به کمپانی، خواب را بهانه می‌کرد و می‌رفت. گاهی اوقات زاشاری نیز می‌آمد، اما سیاست ملولش می‌کرد و ترجیح می‌داد برود در میخانه آوانتاز آبیجوسی بخورد. اما شاول آتشی‌تر از همه می‌نمود و خون می‌طلبید. تقریباً هر شب ماعتی را در خانه ماهو می‌گذراند و پشت کار و دقت مدامش از نهان مایه می‌گرفت، زیرا از آن می‌ترسید که معشوقه‌اش را از دستش بربایند. و دختری که تا چند وقت پیش برایش خسته کننده شده بود اینک بخاطر آنکه مردی هر شب کنارش می‌خوابید و می‌توانست تصاحبش کند، ناگهان در نظرش عزیز شده بود.

بتدریج بر نفوذ اتی‌ین افزوده می‌شد. و افکارش کوی کارگران را رفته رفته، زیر و زبر می‌کرد. تبلیغی آرام و بی‌سروصدا بود، و نه تنها روز بروز بر آبروی او می‌افزود بلکه خود نیز مقبول ترمی‌شد.

زن ماهو علیرغم بدگمانی خاص کدبانوهای محتاط، با او رفتار احترام آمیزی داشت، زیرا جوانی می‌دید که حسابش را به‌هنگام می‌پردازد و می‌خواه نیست و قمار نمی‌کند. سرش پیوسته در کتاب است، و به برکت محبت و تبلیغات او در میان همسایگان اتی‌ین به داشتن سواد و معلومات مشهور شده بود و در موردش کمی هم اغراق می‌شد و همسایگان با خواهش و تمنا از او می‌خواستند که نامه‌هایشان را بنویسد. او به آنها کمک می‌کرد. نامه‌هایشان را می‌نوشت. در مورد مشکلاتشان با آنها مشاوره می‌کرد. به این ترتیب در اوایل سپتامبر صندوق تعاونی‌بی که آنهمه در موردش تبلیغات به‌راه انداخته بود، تأسیس کرد.

در آغاز منطقه فعالیتش محدود بود و فقط کوی کارگران را دربر می‌گرفت، ولی با جدیت کار می‌کرد و امیدوار بود بعد از مدتی بتواند حمایت تمام معدنچیان اطراف را جلب کند، مخصوصاً اگر کمپانی که تا آن زمان دخالتی در کارش نکرده بود، مزاحمش نمی‌شد. او را به عنوان دبیری جمعیت انتخاب کرده بودند و حتی حقوق مختصری برای انجام کارهای دفتری که بعهدۀ او بود، می‌گرفت و به این ترتیب تقریباً پولسدار شده بود.

درست است که معدنچیان متأهل با پولی که می‌گرفتند، نمی‌توانستند حتی گذران کنند، اما پسری که زن و بچه نداشت، قادر بود کمی پس‌انداز کند.

تجولی آهسته در اتی‌ین پدید آمد. توجه به رفاه و خود آرائی که در زیرجل

پاره او خفته بود ، بیدار می شد .

کت مخملی مشکی رنگ و یک جفت چکمه مرغوب خرید و به یکباره پیشوایی تمام عیار شد . تمام ساکنان کوی کارگران دور او جمع می شدند و این خود خواهیهای او را ارضا می کرد و وجه لذت بخش بود . نخستین لذات محبوبیت او را سرمست می کرد ، رهبری و فرمان راندن بر گروهی برای جوانی مثل او که تا اندکی قبل کارگر ساده ای بیش نبود ، سخت پرجاذبه و غرور آفرین بود و رؤیاهایش درباره انقلاب آتی که در آن برای خود رفته رفته ، نقشی مهم در نظر می گرفت ، وسعت می یافت و آنگاه از این تصور حالت سیمایش تغییر می کرد و موقر می شد ، به حرفهای خود گوش می داد ، در حالیکه جاء طلبی نوظهورش به نظریاتش التهاب می بخشید و او را به سوی انکار ستیزه جویانه رهبری می کرد ،

در این اثنا پائیز پیمش می رفت و سرمای ماه اکتبر باغچه های کوی کارگران را از طراوت می انداخت .

دخترها و پسرها دیگر در پشت بوته های یاس بنفش روی بام انباری مشغول به هم نمی شدند .

در باغچه ها جز سبزیجات زمستانی چیز دیگری باقی نمانده بود . گلهای یخزده و تره فرنگیها و کاهوهای انباری .

باز رگبار برسفال قرمز بامها کوبیدن گرفت و باصدایی همچون سیل در شبکه های زیر ناودانها جاری شد .

درخانه ها اجاق خاموش نمی شد و زغال بر آن انباشته می شد و هوای اتاق در بسته را مسموم می کرد . و باز فصل بیچارگی و تباهی فرا می رسید .

شبى از نخستین شبهای یخزده ماه اکتبر ، اتی پن خسته از بحثهای آتشین که در طبقه پائین کرده بود ، نتوانست بخوابد . کاترین را دیده بود که شمع را خاموش کرده و زیر لحاف خزیده بود . گوئی او نیز از آتش آزر می که هنوز ، گاه قدمهایش را سریع می کرد و او را چنان ناشیانه به رختخواب می شتابانید که اندامش برهنه تر می شد ، ملتئب بود . دختر در تاریکی همچون مرده ای بی حرکت می ماند ، اما اتی پن می شنید که او هم خوابش نمی برد و حس می کرد که به او فکر می کند . همچنانکه خود او نیز به او فکر می کرد . هرگز این چنین از دیدن اندامهای هم پریشان نشده بودند . لحظاتی گذشت و هیچ کدام حرکتی نکردند . فقط صدای نفسهایشان علیرغم کوشش آنها به ننگه داشتن آن ، آزارشان می داد .

دوباره چیزی نمانده بود که برخیزد و او را تصاحب کند. چه احمقانه بود که با چنین اشتیاقی به سوی هم کشیده شوند و این میل سوزان خود را هرگز راضی نسازند. بچه‌ها خوابیده بودند.

کاترین بی‌درنگ راضی می‌شد. اطمینان داشت که درانتظار اوان اشتیاق خفه می‌شود. می‌دانست که بادندانهای به هم فشرده، بی‌صدا بازوان خود را به دور او حلقه خواهد کرد، ساعتی گذشت. اتی‌ین از جای خود تکان نخورد و به سوی کاترین نرفت و کاترین از ترس اینکه او را به خود بخواند روی نگرداند. هر قدر بیشتر در کنار یکدیگر زندگی میکردند، دیوار آزمها و نفرتها و خرافتهای دوستی، که خود از توضیح آنها عاجز بودند، در میانشان بلندتر می‌شد.

زن ماهو به شوهرش گفت: «راستی حالا که می‌روی مونسو دستمزدت را بگیری، نیم کیلو قهوه و یک کیلو شکر برامون بخر، یادت نمیره؟»
 ماهو مشغول دوختن پارگی کنار کفشش بود. اینطوری پول تعمیر را پس‌انداز می‌کرد.

بدون آنکه نگاهی به زنش بیندازد عجولانه گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

- راستی می‌خواستم بهت بگم سر راحت یک‌سری هم به دکان قصابی بزنی، نیم کیلو گوشت گوساله بخر، خیلی وقت است رنگ گوشت ندیده‌ایم. این بار نگاه خشمگین ماهو به زن دوخته شد و گفت:

«نکنه فکرمی‌کنی میرم طلبا بار کنم؟! تازگیها با این حته جدید که یاد گرفته‌اند، دم به ساعت کار را می‌خواه‌باندند، دستمزدها خیلی کم شده است.»

هر دو ساکت شدند. بعد از نهار شنبه، روزی از روزهای آخر ماه اکتبر بود، کمپانی به بهانه اختلال در پرداخت دستمزدها کار را در تمام معادن خوابانده بود. زیرا از وحشت ضربت خوردن از بحران روزافزون صنعتی نمی‌خواست بر موجودی زغال انبار شده بیفزاید و به کمترین بهانه‌ای ده‌هزار کارگرش را. زن ماهو گفت:

«اتی‌ین در میخانه راسنور منتظر توست، او راهم باخودت ببر، هرچه باشد، زیرو زرنک تراست و اگر بخوانند باز هم از ساعت کار آنان کم کنند، می‌تواند اعتراض کند.»

ماهو سرش را تکان داد: «درمورد پلوت هم باهاشان حرف بزنی، دکتر دستش تو

دست کله گنده های کمپانی است ... مگر نه باباجان؟ مگر دکتر حرف مفت نمی زند ، مگر شما نمی توانید هنوز کار کنید ؟ »

ده روز بود که پدر بزرگ سگ جان از خشکی مفاصل پادرد می کشید و به قول خودش پاهایش سنگین شده بود و نیروی برخاستن از صندلی را نداشت.

زن ماهو مجبور شد چند بار حرفهایش را تکرار کند تا سرانجام پیرمرد غرغر کنان گفت : «بله ، البته که کار می کنم . آدم بخاطر پادرد که نمی میرد . اینها همه اش برای اینست که وظیفه صد و هشتاد فرانکی را بگذارند کف دستم .»

زن ماهو که به فکر چهل سوئی بود که شاید پیرمرد دیگر هرگز برایش نمی آورد ، با اضطراب فریاد زد : «وای خدایا اگر وضع اینطوری پیش برود باید از گرسنگی دست و پایمان را دراز کنیم و منتظر عزرائیل باشیم .»

ماهو گفت : «غصه نخور ، وقتی بمیریم دیگه نگرانی پر کردن شکمان را نخواهیم داشت .»

چند میخی به کفشش کوبید و به راه افتاد . دستمزد کارگران کوی دویست و چهل ساعت چهار پرداخت نمی شد ، به همین سبب کارگران عجله ای نداشتند . قدم سست میکردند و یک یک راه می افتادند و زنهایشان دنبالش بودند و به آنها التماس می کردند که دیگر جایی نروند و بیکراست به خانه بازگردند . بسیاری از آنها به شوهرانشان مأموریت می دادند ، تا بدین طریق از ماندن آنها در میخانه جلوگیری کنند .

اتی این برای شنیدن خبرهای تازه به میخانه راسنور آمده بود . اخبار نگران کننده ای در همه جا شایع می شد . گویا کمپانی از کار زیربندی ناراضی بود و کارگران را به سختی جریمه می کرد .

برخورد دیگر اجتناب ناپذیر به نظر می رسید . این کشاکشی بود ، که دیگر نمی توانست پنهان بماند . اما در لابلای پیچیدگی های آن ، علت های محرمانه و مهمی نهفته بود .

به محض وارد شدن ، اتی پس صدای یکی از رفقای خود را شنید ، که در مورد اطلاعاتی که بر دیوار اتاق صندوق زده شده بود صحبت می کرد ، باین حال به وضوح متوجه نشده بود که مضمون اطلاعات چه بوده است . سپس کارگر دیگری آمد و دنبال او چند نفر دیگر و هر کدام مطالب ضد و نقیضی بیان کردند . بهر حال بنظر می رسید که کمپانی تصمیم خاصی اتخاذ کرده است .

اتی این در کنار سووارین پشت میزی که جز بسته ای تنباکو بروی آن نبود نشست

و گفت: «نظر تو چیست؟»

جوان ماشینکار که با آرامش مشغول پیچیدن سیگاری بود، بعد از لحظاتی سر بلند کرد و گفت: «بنظر من از اول هم قابل پیش بینی بود. می خواهند تا سرحد امکان بیچاره‌تان کنند.»

او تنها کسی بود که با آرامش خاص خود می توانست جریانات را تجزیه و تحلیل کند و توضیح دهد. کمپانی از بحران اقتصادی ضربه خورده بود و ناگزیر بود به طریقی از هزینه‌هایش کم کند. البته جبران این ضررها مثل همیشه به عهده کارگران بود و آنها مجبور بودند کمرهایشان را تنگ‌تر ببندند. کمپانی به بهانه‌های مختلف از دستمزدشان می‌کست. تقریباً کار در بیشتر کارخانه‌ها خوابیده بود، و از دو ماه پیش زغال سنگهای استخراجی در انبار مانده بود.

چون کمپانی از ترس آسیب رسیدن به تأسیسات معدن نمی‌خواست کار را تعطیل کند. به فکر راه سیاه، مثلاً تحریک کارگران به اعتصاب افتاده بود. اعتصابی که معدنچیان از آن شکست خورده بیرون می‌آمدند و به دستمزدهای کمتری قانع می‌شدند. از آن گذشته صندوق تعاونی برای آنها نگران کننده بود. حال آنکه يك اعتصاب آن را، جا نگرفته، خالی می‌کرد و کمپانی را از خطر آن رها می‌ساخت.

راسنور در کنار اتی‌ین نشسته بود و هردو با ترس آشکاری به گفته‌های سووارین گوش می‌دادند. دیگر کسی جز خانم راسنور در سالن نمانده بود و بدون پرده پوشی صحبت می‌کردند.

مرد میخانه‌چی گفت: «چقدر مضحك است! واقعاً چه سودی برایشان خواهد داشت؟ کمپانی و کارگران هیچکدام از بروز اعتصاب سود نخواهند برد. بهتر است مسائل دوستانه حل شود.»

این برخورد راسنور بسیار محافظه کارانه و همراه با دوراندیشی بود. او خود را همیشه طرفدار خواسته‌های معقول نشان می‌داد. حتی از زمانی که محبوبیت مستأجر سابقش به سرعت افزایش یافته بود، و امکان این طریق پیشرفت را تأکید می‌کرد و می‌گفت اگر بخواهند به یکباره به همه چیز برسند به هیچ چیز دست نخواهند یافت. او با ساده دلی مردان چاقی که زیاد آبجو می‌نوشند و حسادت بی‌پنهانی که از روحیه کاسبکارانه‌اش مایه می‌گرفت - زیرا کارگران کمتر برای نوشیدن آبجو و شنیدن بحثهای سیاسی به میخانه‌اش می‌آمدند - به اوضاع نگاه می‌کرد و گاهی چنان کینه سابقش را نسبت به کمپانی که او را اخراج کرده بود از یاد می‌برد که به طرفداری از آن افتاد.

خانم راسنور با پوزخندی بر لب از پشت پیشخوان فریاد زد: « پس تو با اعتصاب مخالفی؟ »

و چون شوهرش مخالفتش را ابراز کرد، خانم راسنور به میان حرفش پرید و گفت: « خوب، فهمیدم يك جو غیرت نداری. حالا بذار ببینم این آقایان چه می گویند. »

اتی‌ین متفکرانه به لیوان آبجوی که خانم راسنور برایش آورده بود نگاه می کرد. سرانجام سر برداشت و گفت: « شاید رفیقمان درست بگوید. اما اگر به اعتصاب مجبورمان کردند باید درمورد آن تصمیم بگیریم... بلوشار نیز با اعتصاب مخالف است. زیرا کارگران هم به اندازه کارفرماها از آن زیان می‌برند، و تازه در نهایت سودی هم برایشان نخواهد داشت. فقط می‌گویند که تهدید به اعتصاب این شانس را به کارگران خواهد داد که بطور جدی برای پیوستن به اتحادیه کارگران تصمیم بگیرند... بفراستید این هم نامه‌اش. » در حقیقت بلوشار از بدگمانی کارگران مونسو نسبت به اتحادیه جهانی تأسف می‌خورد و امیدوار بود آنها در برخورد با کمپانی، همگی به اتحادیه بپیوندند. علیرغم تلاش فراوانی که اتی‌ین مبذول داشته بود، حتی نتوانسته بود يك کارت عضویت برای او بفرستد.

البته او بیشتر، نفوذ خود را صرف صندوق تعاونی که با حمایت و توجه کارگران مواجه شده بود، می‌کرد. اما این صندوق هنوز مایه‌ای نداشت، و همانطور که سوارین ادعا می‌کرد بزودی خالی می‌شد، و اعتصاب‌کنندگان ناگزیر از پیوستن به اتحادیه کارگران می‌شدند، تا از کمک برادران خارجیشان بهره‌مند گردند.

راسنور پرسید: « ذخیره صندوق چقدر است؟ »

اتی‌ین جواب داد: « به زحمت به سه هزار فرانک می‌رسد. راستی نمی‌دانم، می‌دانید پریروز از طرف مدیر معدن دنبال من فرستادند. البته برخوردشان خیلی مؤدبانه بود و پیوسته تکرار می‌کردند که به هیچ وجه تمایلی ندارند که کارگزارشان را از ایجاد صندوق تعاونی باز دارند. ولی من شك ندارم که می‌خواستند کارها زیر نظر خودشان باشد. بهر حال همین بهانه خوبی بدستشان خواهد داد، و الم شنگه‌ای براه خواهند انداخت. »

میخانه‌چی باقیافه‌ای بی تفاوت در اتاق راه می‌رفت و با حالت تحقیر آمیزی سوت می‌زد: « سه هزار فرانک! واقعاً دلشان خوش است، فکر می‌کنند با این چندر غاز چه کاری از پیش می‌برند؟ حتی مایحتاج شش روزتان را فراهم نمی‌کند و اگر چشمتان

به دست خارجی‌هاست؛ همانهایی که در انگلستان زندگی می‌کنند به همین خیال باشید. بزودی مجبور می‌شوید دراز به دراز بخوابید و منتظر عزرائیل بمانید. نه واقعاً این اعتصاب خیلی احمقانه است.» آنگاه کلمات تند و طعنه آمیزی بین دو مرد رد و بدل شد. کسانی که به دلیل کینه مشترکشان سرانجام به توافق می‌رسیدند. اتی‌ین دوباره از سوارین پرسید: «خوب نظر تو چیست؟»

سوارین با همان لحن تحقیرآمیز همیشگی‌اش گفت: «اعتصاب حماقت است.» سپس در میان سکوت غضب‌آلودی که به اتاق سایه می‌افکند، با لحن ملایمی ادامه داد: «اگر واقعاً می‌خواهید اعتصاب کنید، من حرفی ندارم. یک‌عده از گرسنگی می‌میرند و عده‌ای دیگر ورشکست می‌شوند و خلاصه دنیا قدری تمیز می‌شود... ولی اگر بخواهیم اینطوری پیش برویم چند هزار سال طول خواهد کشید تا دنیای جدیدی بنا کنیم. پس بیایید کار را با منفجر کردن همین زندانی شروع کنید که در آن می‌میرد.» و با هیجان دستهای ظریف‌اش را به طرف تأسیسات معدن (وورو) که از در باز دیده می‌شد، نشانه گرفت. اما رشته سخنانش بواسطه اتفاق غم انگیزی پاره شد:

پولند، همان ماده خرگوش آشنا که بیرون رفته بود، خطر حس کرده بود، نفس زنان خودش را بداخل اتاق انداخت. یک دسته از پادوهای معدن با سنگ به جانش افتاده بودند. و او هراسان خود را به سوارین رساند و با پنجه‌هایش پای شلوار او را می‌خراشید و پناه می‌جست. سوارین او را به شیوه همیشگی بروی زانویش نشانده و با دو دست به نوازشش پرداخت و آنگاه چشمان ماشین‌کار جوان از محبت رنگ گرفت و به رخوتی رویایی فرو رفت.

درست در همین لحظه ماهو وارد شد. اما علیرغم دعوت مؤدبانه خانم راسنور برای نوشیدن یک پیمانه آبجو که طوری ابراز می‌داشت که گویی مشتریانشان را مهمان می‌کند، حاضر به نوشیدن نیم پیمانه هم نشد. اتی‌ین شتابان از صندلی خود برخاست و فوراً با هم عازم مونسو شدند.

روزهای پرداخت حقوق کارگران، مونسو حال و هوایی دیگر می‌یافت و جمعیت و هیاهوی زیاد، روزهای جشن را بیاد می‌آورد، درست مثل یکشنبه‌های مقدس که خیل معدنچیان از دهکده‌های مجاور به سوی شهر روان می‌شد. اطاق صندوق بسیار کوچک بود، و کارگران ترجیح می‌دادند، به صورت گروه‌های کوچک و پراکنده روی سنگفرش جاده، ایستاده، منتظر بمانند. در صفی که تشکیل می‌شد، چهره‌ها پیوسته تغییر می‌کردند و راه را بر عبور دیگران می‌بستند. و فروشندگان دوره گرد از این

موقعیت بهترین استفاده را می کردند ، و بساط خود را هرجا می رسید ، می گسترانند و از چینی آلات تا گوشت پخته و خلاصه همه گونه امتعۀ خود را در این بازار عرضه می داشتند اما بیش از همه ، کافه ها و میخانه ها از این موقعیت سود می بردند .

کارگران قبل از اینکه دستمزد خود را دریافت کنند ، به بارها می رفتند تا ساعات کسالت بار انتظار را به طریقی سپری کنند و پس از دریافت حقوق نیز به بهانه گرفتن جشن کوچکی به میخانه ها باز می گشتند و اگر کارشان به والکآن نمی انجامید ، نشانه سر به راهی آنها بود .

همچنانکه ماهو و اتی بن راه خود را با تلاش از میان کارگران باز می کردند ، همهمه های گنگ نزارخایتی از همه سو شنیده می شد . دیگر از بی تفاوتی همیشگی به پولی که از صندوق گرفته و در میخانه خرج می شد ، اثری نبود . آئروز مشتها گره می شد و کلمات تند و خشم آلودی دهان به دهان می گشت .

اتی بن و ماهو ، شاول را جلوی پیاله فروشی پیکت دیدند . ماهو از او پرسید :
« بنابراین حقیقت دارد . از این بیشرها هرچی بگی برمیاد ... »

اما شاول فقط غررش خشم آلودی می کرد و نگاه کج و بدبینانه ای به اتی بن انداخت و جوابی نداد . از زمان مناقصه ی جدید به گروه دیگری پیوسته بود ، چون نمی توانست خشم و حسادت خود را نسبت به جوانکی تازه از راه رسیده که ادعای رهبری کارگران را می نمود ، و از هم اکنون همه بدنبالش افتاده بودند ؛ پنهان کند و این همه را يك تنازع عشقی پیچیده تر می نمود . هر بار که کاترین را پشت خرابه های رکی یار می برد ، با کلماتی زننده متهمش می کرد که با مستأجر مادرش رابطه دارد و بعد چون نسبت به دخترک در دل میلی وحشیانه احساس می کرد ، او را زیر نوازشهای خود خفه می کرد .

ماهو سؤال دیگری از شاول کرد : « نوبت وورو شده ؟ »

شاول با حرکت سر جواب مثبت داد و روی خود را برگرداند . آنگاه اتی بن و ماهو تصمیم گرفتند به کارگاه وارد شوند .

دفتر پرداخت حقوق کارگران اطاق كوچك مستطیلی شکلی بود که به وسیله پنجره مشبکی به دو قسمت تقسیم می شد . پنج تا شش معدنچی بر روی نیمکتی در کنار دیوار نشسته و منتظر بودند در حالیکه صندوقدار به همیاری دستپاراش دستمزد کارگر دیگری را که کلاه به دست ، جلوی گیشه ایستاده بود ، می پرداخت . اعلان زرد رنگی را در بالای نیمکت سمت چپ ، چسبانده بودند که به رنگ خاکستری و دود زده دیوار ،

جلوه‌ای تازه می‌بخشید و از صبح خیلی زود کارگران از جلوی آن رژه می‌رفتند و در دسته‌های کوچک دو یا سه نفری وارد می‌شدند، روبروی آن سرپا می‌ایستادند و سپس بدون هیچ حرفی، مثانه‌ها را چنانکه گویی عمرشان شکسته باشد، تکان می‌دادند و می‌رفتند.

در آن لحظه دو مرد روبروی اعلان ایستاده بودند. یکی جوان، با سری چهار گوش و سیمایی خشن و دیگری پیر و بسیار لاغر با چهره‌ای از پیری مبهوت‌اما ما هیچکدام خواندن نمی‌دانستند. مرد جوان با لکنت کلمات را هجی می‌کرد و پیرمرد فقط ابلهانه به آن خیره شده بود و بسیاری از کارگران نیز به همین طریق بی‌آنکه چیزی بفهمند، از کنار آن گذشته بودند.

ماهو نیز که همچون دیگران بی‌سواد بود، به اتی‌ین گفت: «بخوان ببینم چی نوشته.»

اتی‌ین با صدای بلند شروع به خواندن اعلامیه نمود. اطلاعیه کمپانی بود به کارگران تمام معادن مونسو. به اطلاعشان می‌رساند که بخاطر عدم توجه و دلسوزی کارگران نسبت به کار زیربندی و بی‌ثمر بودن جریمه‌ها، کمپانی تصمیمات برای پرداخت دستمزد کردن زغال، اتخاذ کرده است. از این به بعد دستمزد زیربندی بطور جداگانه و برحسب متر مکعب چوبی که پائین برده و مورد استفاده قرار می‌گرفت و بر مبنای مقدار لازم برای کار درست، پرداخت خواهد شد. و قیمت هر واگن زغال استخراج شده از پنجاه سانتیم به چهل سانتیم، البته با در نظر گرفتن جنس زغال و دوری یا نزدیکی سینه کار تنزل خواهد کرد. سپس با محاسبات پیچیده و مبهمی کوشیده بود، به ثبوت برساند که تنزل قیمت واگن با پرداخت دستمزد زیربندی جبران خواهد شد و کمپانی اضافه کرده بود که چون مایل است به آنها فرصت تأمل بدهد تا همه به مزایای این نحوه تعیین مزد پی ببرند، در نظر دارد این طریقه جدید را از روز دوشنبه اول سامبر معمول کند.

صندوق‌دار فریاد زد: «بلد نیستی یواش‌تر بخونی؟ صدای حرف زدن خودمان را هم نمی‌شنویم.»

اتی‌ین توجهی به هشدار او نکرد و همچنان به خواندن اعلامیه پرداخت، اما صدایش از خشم می‌لرزید و وقتی تمام شد همه همچنان به اعلامیه زرد رنگ خیره مانده بودند.

پیرمرد و جوانک گویی منتظر بودند. سرانجام با چهره‌های غم زده و شانه‌های

فرو افتاده از اطاق بیرون رفتند .

ماهو زیر لب گفت : «لعتیها» او و اتی بن به روی نیمکت نشسته بودند و ضمن اینکه هنوز کارگران از کنار اعلامیه می گذشتند ، و درمقابل گیشه می ایستادند و با سرهایی فرو افتاده ، مبهوتانه مشغول محاسبات خود بودند . کمپانی می خواست چه بلائی سرشان بیاورد ؟ پرداخت جداگانه قیمت زیربندی هرگز کاهش ده سانتیم از قیمت هر واگن را جبران نمی کرد . در نهایت اگر وقت زیادی می گذاشتند و خودشان را می کشند شاید تا هشت سانتیم را می توانستند جبران کنند و این بدان معنا بود که کمپانی از قیمت هر واگن دو سانتیم سود می برد . نیت کمپانی نیز همین بود که به این بهانه دستمزد آنها را کم کند و به خرج کارگران صرفه جوئی کند .

ماهو سرش را بلند کرد و زیر لب گفت : «لامذهبا ، لامذهبا ! فقط پفیوزها زیر بار این حرفها می روند .»

در همین اثنا جلوی گیشه خالی ماند و ماهو به سرعت خودش را آنجا رساند تا دستمزدش را بگیرد . فقط سرگروه ها برای گرفتن پول به گیشه می رفتند . پس از آن پول را در میان کارگران گروه خود قسمت می کردند به این ترتیب زمان کمتری به انتظار می ماندند . دستیار صندوق دار صدا کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونی بر ، سینه کار شماره هفت .» در صورت لیست به دنبال نام ماهو می گشت . نتایج در دفترچه هایی که استادکارها هرروز حساب هرگروه و تعداد واگنهای استخراج شده را در آنها ثبت می کردند ، در این صورتهای وارد می شد ، سپس تکرار کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونی بر ، سینه کار شماره هفت ... صدوسی و پنج فرانک .»

صندوق دار پول را شمرد .

معدنچی با زبانی الکن گفت : «ببخشید قربان ، مطمئنید اشتباه نکرده اید ؟» نگاهش روی پول خیره مانده بود ، دستش برای برداشتن آن جلو نمی رفت ، احساس می کرد باد یخزده ای در سراسر بدنش می پیچد و قلبش را می فشارد . البته کاهش دستمزد را قبلا حساب کرده بود ولی به هیچ وجه نمی توانست باور کند که تا به این حد تنزل یافته باشد . یقین داشت که اشتباهی رخ داده است . وقتی حقوق زاشاری ، اتی بن و دو نفر دیگر را که بجای لواء و شاوال به گروه پیوسته بودند می داد ، فقط پنجاه فرانک برای خودش ، پدر بزرگ ، کاترین ، ژانلن می ماند .

صندوقدار با بیحوصلگی گفت : « نه ، نه . اشتباهی در کار نیست . باید مزد دو یکشنبه و چهار روز بیکاری را کم کنید ، در نتیجه فقط دستمزد نه روز برایتان می

ماند .»

ماهو پریشان و آشفته در ذهنش به محاسبه پرداخت . نفسش از شدت اندوه بالا نمی آمد . دستمزد نه روز ، حدود صدوسی فرانک برای خودش و هیجده فرانک برای کاترین و نه فرانک برای ژانلن . پیرمرد فقط سه روز کار کرده ، اما این مهم نبود . اگر نود فرانک زاشاری و دو نفر دیگر به آن اضافه می شد ، حتماً از این بیشتر خواهد شد .

صندوق دار ادامه داد : «در ضمن جریمه ها را هم باید حساب کنید . بیست فرانک جریمه برای چوب بندی ناقص .»
ماهو با ناامیدی دست خود را بر روی پیشانی نهاد ، بیست فرانک جریمه و چهار روز بیکاری !

خوب ، حساب درست درمی آمد . اما زمانیکه بابا سگ جان کار می کرد و زاشاری هنوز زن نگرفته بود تا صدوپنجاه فرانک مزد دو هفته شان می شد .

صندوق دار با بیحوصلگی فریاد زد: «بالاخره پول را ورمیدارید یا نه ؟ عجله کنید نمی بینید دیگران منتظر هستند ! اگر نمی خواهید بگوئید .»

همچنانکه ماهو با شوریدگی حزن آلودی پول را میان دستهای بزرگش پنهان می کرد ، منشی او را صدا زد و گفت : «صبر کنید ، اسمتان را به من داده اند ، شما تومن ماهو هستید ، اینطور نیست ، معاون مدیرکل می خواهند شما را ببینند ، همین الان بروید ، تنها هستند .»

مرد کارگر به یکباره خود را در اطاق وسیعی یافت که در آن مبلمان از جنوب ماهاگونی کهنه بودند . و پرده ها ، رنگ سبز کار کرده ای داشتند . برای پنج دقیقه ساکت در مقابل معاون مدیرکل که مرد بلند قامت و رنگ پریده ای بود و يك نفس صحبت می کرد ، ایستاد و به سخنان او گوش داد . اما گوشه اش چنان سوت می کشید که نمی شنید ، چه می گوید .

جسته و گریخته فهمید که در مورد وظیفه صدوپنجاه فرانکی پدرش بعد از پنجاه و هشت سال عمر و چهل سال کار در معدن صحبت می کند . سپس به نظرش رسید که لحن صدای معاون مدیرکل طنین خشنی می گرفت . او را سرزنش می کرد که چرا بعد از اینهمه سال کار صادقانه خودش را قاطی بازیهای سیاسی کرده است و بطور سربسته از مستأجرش و صندوق تعاونی نام می برد و سرانجام به او توصیه کرد که دیوانگی نکند و خود را به خطر نیندازد . زیرا یکی از بهترین کارگران معدن است و روسا نظر خوبی

نسبت به او دارند. ماهو می‌خواست اعتراض کند، اما جز کلماتی منقطع و بی‌سروته از دهانش بیرون نیامد. کلاهش را به سختی با انگشتان عرق کرده و لرزانش می‌چلانید، و با زبانی الکن می‌گفت: «البته، جناب آقای مدیرکل، من به شما اطمینان می‌دهم. خیالتان جمع باشد...» و بعد خارج شد.

اتی‌ین بیرون منتظر او مانده بود. ماهو به طرف او رفت و حالا دیگر از خشم منفجر شد.

«عوضی‌تر از من خودمم. آخر چرا لال شده بودم، نان خالی را از دهان ما می‌گیرند، بس نیست، تازه بیشترهم می‌خواهند. به خاطر توست که جگرشان می‌سوزد. می‌گفت که افکار مسموم بخش می‌کند... هیچکس نیست بگوید آخر پدرسگ پس چه غلطی بکنیم، تعظیم کنیم. بگوئیم خسته نباشید؟ بگوئیم درست می‌گوئید، اینطوری آدم عاقبت بخیر می‌شود.»

ماهو با چهره گرفته‌ای ساکت ماند. خشم و ترس هر دو به يك اندازه در دلش آشوب به راه انداخته بود. اتی‌ین خاموش بود و فکر می‌کرد. یکبار دیگر از میان صف طویل مردان که اینک تا نزدیکی جاده رسیده بود، راهشان را باز کردند. خشم همگانی در حال اوج گرفتن بود، خشمی طوفانی که صدای کارگران را با غرشهای رعدآسا به گوش یکدیگر می‌رساند.

چند نفری که ذهن روشنتری داشتند، حساب کرده بودند و ماجرای دو سانتیمی که از هرواگن نصیب کمپانی می‌شد، دهان به دهان گشته بود و حتی ابله‌ترین آنها را نیز دچار خشم کرده بود. اما همه بیش از همه، نارضایتی عمومی متوجه پرداخت ناجوانمردانه دستمزدها بود. عصیان شکمهای خالی علیه بیکاری و گرسنگی بود. همین حالا هم چیز زیادی برای خوردن نداشتند. اگر یکبار دیگر دستمزدها تنزل می‌یافت، باید تخت می‌خوابیدند تا عزرائیل سر برسد. در میخانه‌ها خشم آنها به صدا درآمد. گلویشان از طعم تلخ غضب خشک شده بود و آنقدر ناامید شده بودند که همان پول ناچیز را هم روی پیشخوان می‌فروشیها می‌ریختند.

به هنگام بازگشت، در سراسر راه اتی‌ین و ماهو حتی يك کلمه هم با هم حرف نزدند، وقتی ماهو وارد منزل شد، زنش که با بچه‌ها تنها مانده بود، نگاهش بر روی دستهای خالی مرد خیره ماند. گفت: «خوب، چقدر خوش قول هستی! پس قهوه، شکر و گوشت چی شد؟ اگر يك خورده گوشت گوساله می‌خریدی، گدا نمی‌شدی!» ماهو جواب نداد، سعی می‌کرد اندوهش را پنهان نماید. سپس چهره

درشت و مردانه‌اش، که در کوره مشقتهای معدن آبدیده شده بود، از شدت یأس متورم شد و قطره‌های درشت اشک از چشمانش فرو ریخت. خودش را روی يك صندلی انداخت و ضمن اینکه پنجاه فرانکش را بروی میز پرت می‌کرد مثل يك طفل گریه سر داد و با کلماتی مقطع گفت: «بیا، فقط همین را توانستم برایت بیاورم، دستمزد همه ماست.» زن ماهو با درماندگی به اتی‌ین که سرش را پائین انداخته بود، نگاه کرد، سپس او نیز به گریه افتاد. آخر چطور می‌شود شکم نه نفر را پانزده روز با پنجاه فرانک سیر کرد؟ زاشاری که رفته بود و پیرمرد هم دیگر قوت کار کردن نداشت. از گرسنگی باید بمیرند؟ آلزیر که از شنیدن گریه مادرش منقلب شده بود، به گردنش آویخت و استل جیغ می‌زد و صدای حق‌حق گریه لنور و هانری بلند بود.

بزودی همین ناله فلاکت از تمام کوی کارگران بلند شد. مردها به خانه‌ها باز گشته بودند و تمام خانواده‌ها از مصیبت این دستمزدهای آفت زده ماتم گرفته بودند و شیون می‌کردند. درها باز می‌شد و زن‌ها شیون‌کنان به کوچه‌ها می‌آمدند، گویی در فضای تنگ خانه‌ها ضجه سوگواری شان جا نمی‌گرفت. باران ریزی می‌بارید اما زن‌ها به آن توجهی نداشتند. تنها با چشمانی سوزان از اشک، پولی را که نصیبشان شده بود، بر کف دست نهاده؛ به یکدیگر نشان می‌دادند.

- نگاه کن! این پولی‌ست که به او داده‌اند، مردم را مسخره کرده‌اند و غمشان نیست.

- اما من چه خاکی بر سرم بریزم؟ نان خالی هم نمی‌توانم با این پول بخرم.
- چرا مال مرا نمی‌گوئید؟ خودتان حساب کنید. مجبورم لباس‌هایم را هم بفروشم.

زن ماهو نیز مثل دیگران بیرون آمده بود. گروهی از زنان گرد زن لوالک که بیش از همه ناله و ضجه سر داده بود، جمع شده بودند. چرا که شوهر دائم الخمرش اصلاً به خانه باز نگشته بود، و او حدس می‌زد تمام دستمزدش را، چه کم چه زیاد، در ولکان به هدر خواهد داد. فیلمون به ما چشم دوخته بود تا زاشاری فرصت برداشتن پول خردهای سهمش را نیابد. تنها زن بی‌یرون با آرامش به این جمع هراسان چشم دوخته بود، زیرا بی‌یرون هیچوقت در نمی‌ماند، کسی نمی‌دانست که چگونه بیش از تمام رفقایاش، ساعت اضافه کاری در دفترچه‌اش نوشته می‌شد.

اما مابل این کار دامادش را پستی و خودفروشی می‌دانست و خودش طرفدار کسانی بود که از خشم دیوانه شده بودند و اندام خشکیده‌اش در حالیکه مشت گره

کرده‌اش را به طرف مونسو گرفته بود ، راست در میان نهضت نمایان بود .
 بی آنکه نام هن‌بو را ببرد ، فریاد می‌زد : « آخر آدم چه بگوید . امروز صبح
 کلفتشان را سوار کالسکه دیدم . و آشپزشان هم با کالسکه دیگری به مارش‌ین می
 رفت . حتماً می‌رفته ماهی بخره . »

هنگامه دیگری پیا شد و غوغای خشونت‌ها دوباره بالا گرفت . زنان محروم کوی
 کارگران از تصور خدمتکاری پیشبند سفید بسته که سوار بر کالسکه اربابش به شهر
 مجاور می‌رفت تا خرید کند ، نفرتشان برانگیخته می‌شد . هنگامی که کارگران از
 گرسنگی رو به مردن بودند ، آنها فکر ماهی سر سفره‌شان را می‌کردند . ولی عمر این
 ماهی خوردنها هم زیاد بطول نخواهد انجامید ، نوبت کارگران هم خواهد رسید ، و
 در این فریادهای خشم‌آلود ، جوانه افکار اتی‌ین بود که رشد می‌یافت و به صورت
 عصیانی گسترده ، شکل می‌گرفت .

اعتراضاتی بی‌صبرانه که خواهان رسیدن به عصر طلایی بود تا از این‌افق فقر
 که همچون گوری تنگ بود خارج شود . و براستی عظمت ظلم بیرون از اندازه بود .
 نان را از دهانشان بیرون می‌کشیدند . آنها حقشان را خواهند گرفت . خاصه زنها می
 خواستند بی‌درنگ این شهر آرمان ترقی را به حمله تسخیر کنند ، شهری که در آن دیگر
 نشانی از فلک زدگان باقی نخواهد بود .

شب در آوانتاژ تصمیم گرفتند اعتصاب کنند ، راسنور دیگر با اعتصاب مخالفت
 نمی‌کرد و سوارین نیز آنرا به عنوان اولین قدم پذیرفته بود . اتی‌ین وضع را در چند
 کلمه خلاصه کرد : « اگر کمپانی اصرار دارد که ما را به اعتصاب وادارد ماهم اعتصاب
 می‌کنیم . »

يك هفته گذشت و كار بابدگمانی و تنگ خلقی درانتظار شروع ستیز ادامه یافت. درخانه ماهو بنظر می‌رسید که دستمزد پانزده روز بعد حتی کم‌رونق‌تر خواهد شد. زن ماهو علیرغم سرشت معتدل و مهربانش روز بروز تندخوتر می‌شد، زیرا یکشب که کاترین، تمام شب را بیرون گذرانده بود و صبح روز بعد چنان آشفته و بیمار از این ماجرا بازگشته بود که قدرت رفتن به سرکار را نداشت، و گریه می‌کرد و می‌گفت کد تقصیر شاوال بوده است، چون تهدیدش کرده بود که اگر فرار کند کتکش می‌زنند. و اینکه او از حسادت دیوانه شده بود و ادعا میکرد که دیگر اجازه نخواهد که کنار اتی‌ین، جائیکه خانواده‌اش او را می‌فرستادند، باز گردد.

زن ماهو از خشم دیوانه شده بود و دخترش را ازدیدن چنین حیوان کثیف و بی‌شرم منع میکرد و می‌گفت به مونسو خواهد رفت و حقش را کف دستش خواهد گذاشت اما بهر حال مزد يك‌روز از دست رفته بود. و دختر ك باخود می‌گفت: حال که این معشوق را به دست آورده بهتر است او را عوض نکند.

دوروز بعد گرفتاری تازه‌ای پیش آمد. دوشنبه و سه‌شنبه، ژانلن، که همه‌تصور می‌کردند، برای کار به معدن رفته و مشغول کار است، گریخته بود و به اتفاق به بر ولیدی در کشتزارها و جنگل و اندام به بازی و تفریح وقت گذرانده بود. این فکر از ژانلن بود و هیچکس بدرستی نفهمید که در آن دوروز ولگردی و هرزگی به چه کارهایی دست زده بودند و چه اجناسی دزدیده بودند. او خود به سختی تنبیه شد. مادرش، بیرون خانه، روی پیاده‌رو، جلوی همه کودکان و حشترده کوی کارگران، کتک مفصلی به او زد. چطور چنین چیزی ممکن بود که مادری جگر گوشه خود را که از زمان تولد

شیره جانش رابه او داده بود تابزرگ شود . حالا که باید سودآور باشد ، کتک بزند . درفریاد او خاطره دوران سخت جوانیش محسوس بود . خاطره عسرت موروثی ، که باعث می شد ، درهریک از طفلانش ، نان آوری آتی ببیند .

آنروز صبح وقتی مردها و کاترین عازم معدن شدند ، زن ماهو باتنگ خلقی بر بسترش نشست و ژانلن را صدا کرد و گفت :

«فقط یکبار دیگه می گم ، اگر دوباره شروع کنی پوست ماتحتت را می کنم .»

کار درلایه ماهو بسیار سخت و مشقت بار بود . رگه فیلونی پر دراین قسمت چنان باریک می شد که آرنج کلنک کاران در حین کار بین سقف ودیوار تنگ می افتاد و زخمی می شد .

بعلاوه بسیارهم مرطوب بود وهرساعت می ترسیدند که آب رگه را فراگیرد . یکی از آن سیلابهایی که سنگهارا ازجامی کند وکارگران را غرقه می ساخت . روز گذشته اتی بن همچنانکه کلنک می زد ، چشمه ای ازسینه کار فوران کرد و برصورتش پاشید . اما این فقط یک اخطار بود وجز مرطوبتر کردن سینه کار وکشیتر کردن آن نتیجه ای نداشت .

اما او دیگر به حوادثی که ممکن بود اتفاق بیفتد فکرنمی کرد ودرمیان رفقایش خود را ازیاد می برد وبه خطر توجهی نداشت . آنها همه درکار نفس می کشیدند . و حتی سنگینی آن را برپلکها وپوشش همچون تار عنکبوتی که برمرژه هاشان می تنید ، حس نمی کردند . فقط بعضی اوقات که نور چراغها کم سو می شد وآبی رنگ می سوخت ، به فکرآن می افتادند . ویکی از کارگران گوشش را به رگه می چسباند وتاصدای خفیف کار را که همچون صدای آب درگذار از جویبار بود ، بشنود . اما خطر دائمی که آنها را تهدیدمی کرد ، خطرریزش بود ، چون سوای چوبندی که همیشه ناقص وباعجله انجام می شد ، خاک آن قسمت از رگه نیز بواسطه رطوبت بسیار سست ولرزان شده بود .

ماهو آنروز سه بار کسی را مأمور محکم کردن چوبها کرده بود . ساعت دونیم بود وبزودی کارگران رگه های مختلف شروع به بالارفتن می کردند .

اتی بن برپهلوی دراز کشیده بود و خالی کردن دور قطعه زغالی را تمام می کرد . که صدای غرش رعدآسایی در دوردست تمام معدن را لرزانید .

باشتاب دیلمش را به کناری نهاد تابتر بشنود وگفت : «چی بود ؟ چه اتفاقی افتاد ؟» فکرمیکرد که دهلیز پشت سر آنها فروریخته است . اما ماهو که تقریباً از سرایشی پائین لغزیده بود ، گفت : «زودباشید ، معدن ریزش کرده ...» همگی بسرعت

از سرایشی پائین لغزیدند .

حس برادریشان برانگیخته شده بود و نگران بودند. چراغها در آن سکوت مرگبار، برمچ دستشان در رقص بود. آنها پشت سرهم با کمری خم کرده، همچون چهار پایان چهارنعل می‌تاخستند. ازهم سوالهایی می‌کردند و پاسخهای کوتاهی بههم می‌دادند کجاست نکند در رگه ماباشد؟ نه، صدا از پائین بود، شاید دردالان احساس است! وقتی به معبردودکش مانند رسیدند. سرعت یکی پس از دیگری پائین لغزیدند و روی یکدیگر افتادند، اما اعتنایی به کوفتگی خود نداشتند.

ژانلن که هنوز لکه‌های کبود کتک دیروز را بر اندام خود داشت. آنروز از کار نگریخته بود.

پابرنه بدنبال قطارش می‌دوید و درهای تهویه را یکی پس از دیگری می‌بست. گاهی اوقات که خطر آمدن استادکاری نبود روی آخرین واگن سوار می‌شد. او از این کار به دلیل اینکه مبدا به خواب برود، منع شده بود. اما بزرگترین خوشی اش هنگامی بود که قطار متوقف می‌شد، تا قطار دیگری بگذرد. آنگاه بسوی بهر که افسار اسب را در دست داشت، می‌رفت، و با چابکی و نرمی خودش را بی‌آنکه چراغش را همراه ببرد، به او می‌رساند و چنان نیشگونش می‌گرفت که پسرک را مجروح می‌کرد و بسا آن موهای زرد و گوشهای پهن و پوزه لاغر و چشمان ریز سبز که در تاریکی می‌درخشیدند، مسخره بازیهای موزیانه درمی‌آورد؛ و گوئی هوش تند و تیز و مهارتهای انسان کوچکی را داشت که به منشأ حیوانی خود بازگشته است.

بعد از ظهر بابا مولک باتای را که نوبت کارش رسیده بود، بدست بچه‌ها سپرد، چون اسب به هنگام يك توقف بسختی نفس می‌کشید.

ژانلن که خودش را دوباره به بهر رسانده بود، پرسید: «معلوم هست این اسب مردنی چش شده که اینطور یکهو بزمین می‌خکوب می‌شود. می‌ترسم پایم را بشکند.» بهر نتوانست جواب بدهد، مجبور بود افسار باتای را محکم در دست نگه دارد.

زیرا او به دیدن قطار دیگری به جنبش افتاده بود.

اسب پیربوی رفیقش ترومپت را از دور شناخته بود. از روزی که پیاده شدن او را در معدن دیده بود، محبتی عجیب نسبت به او دردل داشت. محبتی ترحم انگیز، هم از آنگونه که سالخورده‌گان با آن جوانان را به تسلیم و شکیبائی دعوت می‌کردند و بار غربتشان را سبکتر می‌ساختند.

ترومپت هنوز به این کار سخت عادت نکرده بود. او واگنها را با بیمیلی و سری

فرو افتاده می کشید و چشمانش در آرزوی خورشید، در ظلمت معدن کور می شد. بدین ترتیب بود که هر بار باتای او را می دید. گردنش را بالا می گرفت و به شدت فوت و فوت می کرد و سروگردن اسب جوان را بانوازش جسارت بخش خود خپس می کرد. به بر فریاد زنان گفت: «لعتیها، باز هم ایندو تا بهم رسیدند ماچ و بوسه به راه انداختند!»

سپس وقتی ترومپت رفت، به سؤال ژانلن در مورد باتای جواب داد: «این باتای از آن یابوهای شیطان، موقعیکه یواش یواش قدم برمی دارد، به این دلیل است که خطری را از پیش حس کرده است. مثلاً چاله، یاسنگی! خیلی مواظب خودش است، می ترسد استخوانهایش بشکند. نمی دانم امروز یکدفعه چش شده، در راه باز می کند، اما حاضر نیست بیشتر جلو برود. همینجا میخکوب شده، توچیزی احساس نمی کنی؟» ژانلن گفت: «نه، فقط آب خیلی بالا آمده، تا سرزانوهایم توی آب است.» قطار دوباره به راه افتاد. در دور بعدی باتای با فشار سر در تهویه هوا را باز کرد و باز حاضر نشد جلو برود. شیهه می کشید و میلرزید، سرانجام به یک خیز قطار از جا کند. ژانلن عقب مانده بود تا در هواکش را ببندد. خم شد و به آبی که در آن تا زانو فرو رفته بود. نگاه کرد، سپس چراغش را بالا گرفت و متوجه شد که چوبها بخاطر ریزش دائمی آب چشمه شکم داده اند. درست در همان لحظه کلنگ کاری به نام برلوگ شتابان از سینه کارش باز می گشت تا هرچه زودتر خود را به همسرش که در حال زایمان بود، برساند.

او نیز برای لحظه ای ایستاد تا چوب بندی را نگاه کند و ناگهان درست در زمانی که ژانلن می دوید تا به قطار رفته اش برسد، صدای شکستن مهیبی به گوش رسید و سقف دهلیز ریزش کرد و مرد و پسر بچه را زیر خود مدفون ساخت.

سکوتی عمیق برقرار شد. گردوغبار غلیظ ناشی از ریزش سراسر دهلیز را فرا گرفت و معدنچیان نیم کور و نیم خفه از همه سو، از سینه های کار دور دست می رسیدند و چراغهای در نوسان نشان مردان سیاه سراسیمه شتابان را در اعماق سوراخهاشان که به لانه موش کوری می مانست، بسختی روشن می کرد. وقتی عده ای از آنها به محل ریزش رسیدند، داد زدند و دیگران را صدا کردند. کارگرانی که از سینه کار زیرین می آمدند، از طرف دیگر به آوار برخوردند و آنجا منتظر ماندند، به زودی روشن شد که حدود ده متر راه ریزش کرده است. خسارتی که به معدن وارد شده بود اهمیتی نداشت اما وقتی

که ناله‌های محتضرانه‌ای از زیر آوار بگوششان رسید ، دلهایشان از نگرانی و وحشت آکنده شد .

به‌بر قطارش را رها کرده بود و می‌دوید و فریاد می‌زد : « ژانلن آن زیر مانده ، ژانلن آن زیر مانده ! »

در همان لحظه ، ماهو به اتفاق زاشاری و اتسی‌ین از معبر دودکش مانند پائین می‌آمدند .

خشمی ناشی از یأس دیوانه‌اش کرده بود و پی‌درپی رنجش می‌داد : « بیشرفها ! بیشرفها ! بیشرفها ! »

کاترین و لیدی و لاموکت نیز به‌این سمت دویده بودند ، واشک ریزان کمک می‌خواستند ، و در میان آشوب موحشی که تاریکی آنرا ترسناکتر می‌کرد ، زاری می‌کردند . مردها می‌خواستند ساکتشان کنند اما هربار با شنیدن ناله مجروحان شیونهایشان شدیدتر می‌شد .

استادکار ریشوم با عجله خودش را به محل حادثه رسانده بود و از اینکه مهندس نگرل و مباشرش دانسرت هیچکدام در معدن نبودند ، ناراحت بود . سرش را بر سنگها چسبانده بود و گوش می‌داد و سرانجام گفت که این ناله‌ها صدای يك پسر بچه نمی‌تواند باشد ، بطور یقین يك مرد آن زیر مانده . ماهو چندین بار ژانلن را صدا کرده بود . اما حتی نفسی هم از طفل شنیده نمی‌شد ، مثل اینکه طفل معصوم زیر آوار خجیر شده بود .

ناله با آهنگی یکنواخت همچنان ادامه داشت . مرد محتضر را صدا می‌کردند ، اسمش را می‌پرسیدند ، اما تنها صدایی که بگوش می‌رسید ، همان ناله‌ها بود . استاد کار ریشوم گروهی را برای نجات معین کرد و تکرار میکرد : « عجله کنید ، عجله کنید بعدهم می‌توانیم حرف بزنیم . »

کارگران از هردو سمت بایبل و کلنگ دست‌بکار شدند . شاول نیز بی‌آنکه حرفی بزند ، در کنار ماهو و اتسی‌ین برای نجات مجروحان کار میکرد و زاشاری برخاک کشی نظارت می‌کرد .

پایان ساعت کار فرارسیده بود . هیچکس غذایی نخورده بود . اما نمی‌توانستند بی‌خیال به راه خود بروند . در حالیکه دوستانشان بامرگ دست و پنجه نرم میکردند . با اینحال به فکر افتادند که اگر هیچکس به خانه باز نگردد ، ساکنان کوی کارگران نگران خواهند شد و پیشنهاد شد که زنها بروند . اما نه‌کاترین حاضر شد از محل ریزش

دور شود نه لاموکت یا حتی لیدی. احتیاج به خبر گرفتن و رفع نگرانی همه را برجای خود میخکوب کرده بود.

آنها در عملیات خاک برداری کمک می کردند. سرانجام لواء پذیرفت که به کوی کارگران باز گردد و خبر ریزش را به ساکنان دهکده برساند و بگوید که ریزش مختصری بوده است و همه مشغول مرمت آیند. ساعت حدود چهار بود و معدنچیان در کمتر از یکساعت، کار یکروز را انجام داده بودند و اگر ریزش دوباره ای اتفاق نمی افتاد، تقریباً نیمی از آوار برداشته شده بود.

ماهو باچنان خشمی کار میکرد که حتی وقتی یکی از کارگران خواست برای چند لحظه جای او را بگیرد و کمکش کند با حرکتی وحشت انگیز او را پس زد.

سرانجام استادکار ریشوم گفت: «خوب، احتیاط کنید، تقریباً نزدیک شده ایم، نباید کارشان را یکسره کرد.»

صدای ناله ها هر لحظه نزدیک و نزدیکتر به گوش می رسید و همین ناله های پیوسته بود که کارگران را هدایت می کرد و اکنون گویی صدا کاملاً از زیر کلنگ هایشان بیرون می آمد و ناگهان صدا قطع شد.

همه، درسکوت به یکدیگر نگرستند و از اینکه وزش یخزده مرگ را در چند قدمی خود حس کردند، لرزیدند.

آنها خیس از عرق کلنگ می زدند و عضلاتشان چنان کشیده شده بود که گویی میخواست از هم بگسلد، يك پا نمایان شد. سپس بادیست خاکها را عتب زدند و اعضای مصدوم را يك به يك بیرون کشیدند.

ضربه ای به سرش وارد نیامده بود. پرتو چندین چراغ چهره اش را روشن میکرد. آنگاه نام دندان پریده دهان پدهان گشت. بدنش هنوز گرم بود. ستون مهره هایش بر اثر اصابت تخته سنگی خرد و لهیده شده بود.

استادکار دستور می داد: «عجله کنید، دورش يك پتو بپچید و بگذاریدش تویك واگن. حالا نوبت بچه است.»

ماهو روی شکم خوابیده بود و کلنگ می زد. ناگهان سوراخی هویدا شد و به مردانی که در آن سمت مشغول خاکبرداری بودند برخورد کردند. آنها اطلاع دادند که همچین چند لحظه پیش ژانلن را بی هوش پیدا کرده اند. هر دو پایش شکسته بود ولی هنوز نفس می کشید.

ماهو پسرکش را بغل گرفت و اشک ریزان از میان دندانهای برهم فشرده اش فقط

می گفت: «بیشرفها، بی شرفها» حال آنکه کاترین و دیگر دخترها شیون و زاری را از سر گرفته بودند.

ترتیب حمل آنها بزودی داده شد. بهر باتای را بازگردانده بود و دو قطار به او بسته بود. در اولی بدن بی جان دندان پریده قرار گرفت که اتی بن نگاهش می داشت و در دومی ماهو نشست و ژانلن را که بی هوش در پلاس پشمینی که از يك در هواکش کنده شده بود پیچیده، روی زانو گرفت و آهسته به راه افتادند.

در هر واگن چراغی گذاشته بودند که همچون ستاره ای سرخ می درخشید و در پشت سر آنها مردان به راه افتادند، صفی از پنجاه و هشت سایه که در يك ستون پیش می رفتند، اکنون از خستگی خرد شده بودند. زانوانشان سست می شد و در گل می سریدند و همچون رمه ای طاعون زده به سوکی سیاه فرو رفته بودند.

تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به سربند رسیدند. گویی پایانی برای این عزاداران در میان تاریکی قیراندود دهلیزهای منشعب و پیچ در پیچ وجود نداشت.

در سربند، استادکار ریشوم که زودتر از دیگران رسیده بود، دستور داده بود که اتاقکی خالی را حاضر نگه دارند. پی یرون بی درنگ در واگن را در اتاق قرار داد. ماهو با پسرک مجروحش دریکی از واگن ها نشست درحالی که اتی بن مجبور بود تن بی جان دندان پریده را محکم در آغوش بگیرد تا از پائین افتادش جلوگیری کند.

وقتی که بقیه کارگران در اتاق های دیگر جای گرفتند، آسانسور بالا رفت. صعود دو دقیقه طول کشید. آب از شکاف سقف بر سرشان می ریخت. مردان بی صبرانه با سری بر افراشته در انتظار روشنائی بودند، خوشبختانه پسرک پادویی که به دنبال دکتر و اندرهاگن فرستاده بودند، فوراً او را یافته و به معدن آورده بود.

ژانلن و مرد مرده را به اتاق استادکار انتقال دادند، جایی که آتش بخاری بزرگی در سراسر سال گرمش می کرد. سطل هایی پر از آب گرم برای شستن پاهای پسرک آوردند. دو تشک روی زمین انداختند و مرد و کودک را روی آن خواباندند. فقط ماهو و اتی بن به انجا آمدند.

پشت در گروه انبوهی از دختران واگن کش و معدنچیان و پسر بچه هایی که به این سو کشیده شده بودند، با صدایی آرام با یکدیگر حرف می زدند.

دکترنگاهی به دندان پریده کرد و گفت: «کارش تمام است، می توانید بشوریدش!» دونفر مشغول این کار شدند و بدن سیاه شده از گرد زغالش را که هنوز از عرق کار مرطوب بود، لغت کردند و با اسفنج شستند.

دکتر در حالی که کنار تشك ژانلن زانو زده بود، به معاینه او پرداخت: «به سرش صدمه‌ای نرسیده، قفسه سینه‌اش هم همینطور... اما پاهایش شکسته.»

او خود و بچه را لخت کرد. سر بندش را باز کرد، شلوارش را بیرون کشید و پیراهنش را درآورد. تمام این کارها را با مهارت دایه‌ای انجام داد، آنگاه اندام كوچك و كمبود پسرک - که همچون اندام حشره‌ای نحیف بود - ظاهر شد. لکه‌های سیاه و خون‌مردگی بر پیکرش نقش بسته و گرد سیاه زغال چون پوششی بر روی آنها نشسته بود، هیچ چیز معلوم نبود، ناچار او را شستند. گویی در زیر اسفنج لاغرتر می‌شد. این واپسین تباهی این تبار سیه‌روzan، این گنجشک دردمند خونینی که زیر آوار سنگ خمیر شده بود، سخت رقت‌انگیز و دل‌شکن بود. وقتی پیکرش را پاك کردند، کبودی‌های رانش پدیدار شد: دو لکه سرخ روی پوست سفید.

ژانلن چون بهوش آمد، با صدای ضعیفی ناله کرد.

ماهو در کنار تشك ایستاده بود و با دست‌های آویخته و پیکر لرزان به او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

دکتر سرش را بلند کرد و گفت: «پدرش توئی؟ هیچ احتیاجی به گریه و زاری نیست، مگر نمی‌بینی زنده است؟ بهتر است به من کمک کنید...»
دکتر ژانلن را معاینه کرد. شکستگی ساده استخوان وجود داشت. اما پای راستش نگران‌کننده بود، ممکن بود مجبور بشوند آن را قطع کنند.

در همان لحظه مهندس نگرل و دانسرت که خبردار شده بودند، به همراهی ریشوم وارد شدند. مهندس به توضیحات استادکار درمورد حادثه گوش داد و سرانجام درحالی که از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «همیشه همین چوب‌بندی‌های لعنتی است! مگر صدمه‌بار بهشان نگفته بودم که زیر این چوب‌بندی‌های معیوب می‌مانید؟»

آنوقت همین بی‌شعورها، وقتی صحبت از چوب‌بندی درست می‌شود، جنجال راه می‌اندازند و ما را تهدید به اعتصاب می‌کنند. بدتر از همه اینست که کمپانی باید تاوان هم پس بدهد چشم آقای هن‌بو روشن!

مهندس از دانسرت، که خاموش در کنار جسد پیچیده شده در پتو ایستاده بود، پرسید: «این کیست؟»

مباشر جواب داد: «دندان‌پریده، یکی از بهترین کارگران ما بود. بیچاره سه تا بچه دارد.»

دکتر واندرهاگن تأکید کرد که ژانلن هرچه زودتر باید به خانه انتقال داده شود.

ساعت شش ضربه نواخت . هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت ، بهتر بود جسد را نیز به خانه برسانند .

پس مهندس نگرل دستور داد که دو اسب به گاری سرپوشیده‌ای ببندد و برانکاری بیاورند . طفل مجروح را روی برانکار خوابانند . جسد را با تشك به درون گاری سر دادند .

دختران واگن‌کش همچنان بیرون ایستاده بودند و از راه کنجکاوی با معدنچیان که پایه‌پا می‌کردند ، حرف می‌زدند . وقتی در اتاق استادکار باز شد ، همه به یکباره سکوت کردند .

صف جدیدی تشکیل شد . نخست‌گاری سرپوشیده و پشت سر آن برانکار و سپس مردم از محوطه معدن گذشتند و آهسته راه کوی کارگران را پیش گرفتند .

نخستین سرمای ماه نوامبر دشت وسیع را عریان کرده بود و تاریکی به آرامی همچون کفنی از آسمان خاکستری فرو می‌افتاد و آن را دربرمی‌گرفت .

اتی‌ین آهسته به ماهوگفت که بهتر است کاترین را زودتر بفرستد تامادر را برای خبرآماده کند و زهر آنرا بگیرد .

پدر که گنگ و گیج از پشت برانکار می‌آمد فقط سری تکان داد . ودخترش شتافت .

زیرا تاخانه راهی نمانده بود ، اما خبر نزدیک گاری روبسته ، این صندوق سیاه غم انگیزی که معدنچیان معنی آنرا می‌دانستند ، زودتر به کوی نشینان رسیده بود . زنها سراسیمه وحیران به کوچه‌ها ریختند و سه و چهارچهار باسر برهنه آشفته می‌دویدند . بزودی تعدادشان به سی و سپس به پنجاه نفر رسید . همه سخت ترسیده بودند . پس کسی هم مرده ؟ کی بوده ؟ داستانی که لواء برای آنها گفته بود ابتدا خیالشان را راحت کرده بود اما بعداز فرط پریشانی دیوانه شده بودند : کی گفته فقط یکنفر مرده ، این دروغ است . ده نفر کشته شده‌اندواین ارابه آنها را يك به يك می‌آورد . کاترین مادرش را درحالی یافت که دیگر از نگرانی بحال مرگ افتاده بود و قبل از آن که سخنی بگوید ، او باصدایی بریده بریده پرسید : «پدرت مرده ؟»

دختر جوان بیهوده انکار می‌کرد و از ژانلن سخن می‌گفت . اما زن بی‌توجه به دلداریهایی او به پیش دوید و بدیدن گاری نعش‌کش که جلوی کلیسا ظاهر شد ، رنگ باخت و اختیار از کف داد . بعضی از زنان برآستانه درها ایستاده و باترس فروخته‌ای گردن می‌کشیدند . در حالیکه تعدادی دیگر بانفسه‌ای بشماره افتاده لرزان بدنبال گاری راه افتاده بودند تا ببینند این هدیه شوم نصیب کدامیک از خانه های کوی کارگران خواهد شد .

کاری گذشت وزن ؛ شوهرش را در حالیکه پشت برانکار می آمد ، دید . وقتی برانکار را بر درگاه خانه او پائین گذاشتند و او ژانلن را زنده ولی پاشکسته ، روی آن خوابیده دید ، عکس العملش چنان شدید بود که گوئی می خواست از خشم خفه شود ، و بی آنکه اشکش جاری شود بازبانی الکن گفت : « زندگی لعنتی ماهمین است که هست . حالا دیگر ، بچه هایمان را ناقص برایمان برمی گردانند ! ... دوتا پایش ، وای خدای من ! . با این بچه معیوب چه خاکی بر سرم بریزم ؟ »

دکتر واندرهاگن که برای پانسمان زخمهای ژانلن با آنها آمده بود گفت : « خوب ، خوب شلوغ نکن ، خدا را شکر کن . می خواستی آن پائین مانده باشد ؟ »
 یقیناری آلزیر ولنور وهانری لحظه به لحظه بر آشفته گی زن ماهو می افزود . ضمن اینکه کمک می کرد تا ژانلن را بالا ببرند و وسایلی را که دکتر لازم داشت به او می داد ، سرنوشت غم انگیزش را نفرین می کرد و می پرسید : حالا چگونه شکم این بچه ناقص را سیر کنم ؟

آن پیرمرد بس نبود ، حالا این بچه را هم بی پا کردند . ناله هایش قطع نمی شد که شیونهای جگر خراشی از یکی از خانه های همسایه بگوش رسید . شیون و فریاد زن و بچه های دندان پریده بود که بر سر نعش او زاری میکردند .

شب تاریکی انداخته بود . کارگران خسته سرانجام به نان خوردن نشسته بودند . کوی کارگران در سکوتی دردناک فرو رفته بود که فقط باشیونهای دلخراش ماتمزدگان شکسته می شد .

سه هفته گذشت ، احتیاجی به بریدن پان بود .

ژانلن بی پا نمی شد اما لنگ می ماند .

کمپانی بعد از آنکه تحقیق کافی کرده بود ، راضی شده بود اعانه ای به مبلغ پنجاه فرانک به آنها بپردازد . همچنین قول داده بودند که به محض بهبود یافتن طفل ، شغل مناسبی در محوطه معدن برای او دست و پا کنند . با این حال ، این وضع بمنزله و خیم تر شدن کار معیشت آنها بود ، چرا که ماهو نیز بعلت شوکی که به او وارد شده بود ، تب کرده و بشدت بیمار و بستری شده بود .

ماهو از روز پنجشنبه باز به معدن می رفت و اینک یکشنبه بود . شب اتی بن از نزدیک شدن روز اول دسامبر صحبت کرد و می خواست بداند که آیا کمپانی به تهدیدهایش عمل خواهد کرد یا نه : آنها تا ساعت ده منتظر کاترین ماندند . آتشب باشاوال بیرون رفته بود . اما دختر به خانه بازنگشت و مادرش بی آنکه حرفی بزند با عصیانیت در رابست

وکلونش را انداخت .

اتی بن ناآرام بر بسترش دراز کشید و از دیدن بستر خالی کاترین که آلزیر کوچک فقط گوشه‌ای از آن را اشغال کرده بود، دلش فشرده شد .

روز بعد هم از کاترین خبری نشد و فقط عصر، به هنگام خروج کارگران از معدن، خانواده ماهو فهمید که شاوال کاترین را بزور پیش خود نگه داشته است . مردچنان باخسونت با او رفتار کرده بود و تهمتهای زشت به او زده بود که سرانجام کاترین حاضر شده بود که با او زندگی کند .

شاوال برای فرار از ملالت دیگران بدون خبر معدن وورو را ترک کرده و در معدن ژان بارت که متعلق به آقای دنوان بود کاری یافته بود . کاترین نیز بعنوان واگن کش به همراه او رفته بود . اما از اینکه بگذریم زوج جوان هنوز در اطاق بالای بار پیکت در مونسو زندگی می کردند .

ماهو ابتدا گفته بود که می رود و آن مرتیکه رذل را تکه پاره می کند و دخترش را هم بالغد به خانه باز می گرداند . اما بعد با حرکتی حاکی از تسلیم و ناامیدی گفته بود ، فایده اش چیه ؟ همیشه همین طور بوده و اگر دخترها دنبال مردی بیفتند ، کاری از دست آدم برنمیاید . بهتر است تا ازدواج رسمی آنها صبر کنیم . اما زنش با همان آرامش و خونسردی بامسئله برخورد نمی کرد . فریاد می زد و خطاب به اتی بن که رنگ پریده و ساکت به او گوش می داد می گفت : «آخر مگر من ، وقتی باشاوال بیرون می رفت کنکش می زدم ؟ نه آخر شما که مرد حقگویی هستید بگوئید ، مگر ما آزادش نگذاشته بودیم که هر کاری دلش می خواهد بکند ، چون می دونستیم يك روزی این اتفاق می افتد . مثلاً خود من وقتی باماهو عروسی کردم ، يك بچه داشتم اما قبل از آن پدر و مادرم را دست تنها نگذاشتم و هیچوقت همچو غلطی نکردم ، که هنوز هیچی نشده دستمزد مرا توجیب يك گردن کلفتی که به آن احتیاج ندارد ، خالی کنم . واقعاً شرم آور است ، بچه ها اینطوری جواب محبت های پدر و مادرشان را می دهند ؟ می خواهم صدسال سیاه بچه نداشته باشم .»

و چون می دید که اتی بن ساکت مانده و حرفی نمی زند و تنها باتکان سرسختان او را تأیید می کند ادامه می داد : «آخر مگر ما اسیرش کرده بودیم ، هر شب که تو جاده ها پلاس بود . هر جا که می خواست میرفت . نمی توانست يك کمی دیگه صبر کنه تا وقتی بچه ها بزرگتر شوند ، خودمان شوهرش بدهیم ؟ هان ؟ آدم وقتی دخترش بزرگ میشه ، چشم امید به دستش داره . ولی بفرمائید ، این مزد دستان است ؟ اشتباه از خودمون بود

زیادی لی لی به لالاش گذاشتیم ... اگر سخت گیری می کردیم ، هر شب با این مردك ييقواره بیرون نمی رفت . آدم وقتی با اینها راه بیاید ، پستان مادرشان را گاز می گیرند . »

آلزیر با سر گفته های مادرش را تصدیق می کرد . لنور وهانری که سیلاب خشمگین کلمات مادر از سرشان می گذشت ، به آرامی گریه می کردند ، وزن بد اقبالی های خود را می شمرد: «اول ازمه نوبت زاشاری بود که مجبور شدیم به ازدواجش رضایت بدهیم . بعدهم پدر بزرگ بود که باپاهای خشکیده رودستمان بماند . بعد از آن نوبت ژانلن که استخوانهایش هنوز که هنوز خوب جوش نخورده ، تا ده روز دیگر هم نمی تواند از جایش بلند شود ، و حالا این هم دست گل آخری که کاترین خانم به آب داده و با يك نره خر فلنگ را بسته . دیگر خانواده مان ازمه پاشیده است . فقط پدر هنوز در معدن کار می کند . آخر چطور می شکم هفت نفر را با سه فرانك سیرکنم ؟ تازه استل راهم حساب نمی کنم . بهتر است برویم و دستجمعی خودمان را توی کانال بیاندازیم .

ماهو با صدائی خفه و بی طنین گفت : «اینقدر بدبین نباش . وضع آنقدرها هم که بنظر می رسد ، بد نیست .»

اتی ن نگاهش را به کف شنی اطاق دوخته بود ، سرخود را بلند کرد . نگاهش به نقطه ای نامعلوم شاید آینده دوخته شده بود .

«دیگر وقتش رسیده ، دیگر وقتش رسیده .»

بخش چهارم

۱

آنروز دوشنبه ، خانم و آقای هن بو ، خانم و آقای گره گوار دخترشان سیسیل را برای ناهار دعوت کرده بودند . گردش خارج از شهری نیز ترتیب داده بودند و پس از صرف ناهار پل نگرل خانم هارا برای بازدید معدن «سن توماس»^۱ می برد . اما نیت اصلی این ضیافت چیز دیگری بود .

خانم هن بو تصمیم داشت به این طریق کار ازدواج سیسل و پل را تسریع کند ، و درست در ساعت چهار صبح همین دوشنبه ناگهان اعتصاب آغاز شد . در اولین روز ماه دسامبر کمپانی سیستم جدید پرداخت دستمزدها را به اجرا درآورده بود . معدنچیان هیچ عکس العمل خشونت آمیزی نشان نداده بودند . در پایان پانزدهه ، یعنی روز پرداخت دستمزد ، حتی يك نفر هم اعتراضی نکرده بود . تمام کارمندان ، از مدیر گرفته تا کم پایه ترین مسئولین گمان برده بودند که نرخ جدید مورد قبول کارگران قرار گرفته است . و اعلام جنگ که با تاکنیک و کیفیت هوشمندانه و رهبری نیرومندی آغاز شده بود ، با اعجاب همگانی روبرو شد .

ساعت پنج صبح ، دانسرت آقای هن بو را بیدار کرده بود و خبر داده بود که حتی يك نفر هم در معدن وورو پائین نرفته بود ، و کوی کارگران شماره دویست و چهل در

خواب سنگینی فرورفته بود و همه درها و پنجره‌ها بسته بود. از لحظه‌ای که مدیر خواب آلود از بستر برخاسته بود، خبرهای نگران کننده‌ای درمأنده‌اش می‌کرد: یکربع به یکربع پیکها شتابان می‌رسیدند و سیل تلگرافها روی میز سرایر می‌شد. ابتدا امیدوار بود که این عصیان به وورو محدود بماند. اما هر لحظه خبرهای بدتری می‌رسید.

در معادن «میرو»^۱ و «کروکور»^۲ و «مادلن»^۳ جز طویله‌دارها کسی پائین نرفته بود. ودر «ویکتوار»^۴ و «فویتری کانتل»^۵ فقط يك سوم کارگران پائین رفته بودند. تنها معدن «سن توماس» کارگرانش کامل بود و بنظر می‌رسید از این جنبش بی‌تاثیر مانده است.

آقای هن بو، تا ساعت نه، به انشای تلگرافها و فرستادن آنها به نقاط مختلف مشغول بود. به فرماندار لیل، رؤسای کمپانی، سهامداران عمده خبر می‌داد و تقاضای دستورالعمل می‌نمود.

نگر را برای آوردن خبرهای دقیق به معادن مجاور فرستاده بود. ناگهان به یاد مهمانی ناهار افتاد. تصمیم گرفت کالسکه‌چی را به‌خانه گره - گوارها بفرستد و بگوید بعلت گرفتاری دعوت امروز منتفی است و قرار را به هفته آینده موکول کند، اما تردید کرد. مردی که تاچند لحظه پیش بانیرومندی و تمرکز کامل به کارهای اداریش می‌پرداخت و با قدرت آمرانه‌ای صحنه جنگ را ترسیم می‌کرد، اکنون به موجود ضعیف‌النفس و سست اراده‌ای تبدیل شده بود که بدون مشورت با همسرش قادر به هیچکاری نبود. به طبقه بالا رفت تا همسرش را بیابد. او را روبروی آئینه در حالیکه مستخدمه مخصوصش، موهایش را درست میکرد، یافت.

وقتی از زنش کسب تکلیف کرد، زن به آسودگی گفت: «عجب پس اعتصاب کرده‌اند! خوب ماچه کنیم؟ ماکه برای اعتصاب آنها غذا خوردنمان را نباید تعطیل کنیم، اینطور نیست؟»

آقای هن بو هرچه توضیح می‌داد که مهمانی شان در محیط شاد و آرامش بخشی برگزار نخواهد شد و بازدید از معدن سن توماس بهیچ وجه امکان‌پذیر نیست: زن اصرار میکرد و برای هر مشکلی پاسخی داشت و دلیلی نمی‌دید که ضیافتی را که غذای آن هم

1- Miraue

2- Crauecauer

3- Madelin

4- Victoire

5- Feutry - Cantel

اکنون روی آتش است، اما درمورد بازدید از معدن سن توماس، اگر واقعاً رفتنشان در چنین موقعیتی عاقلانه نبود، به روز دیگری موکول می‌کردند.

وقتی مستخدمه بیرون رفت. ادامه داد: «بعلاوه شما از نیت اصلی من در این مورد بخوبی آگاهید، می‌دانید، چرا آنقدر اصرار می‌کنم. باید خیلی بیشتر نسبت به ازدواج خواهر زاده‌تان علاقمند باشید، تا به کاری احمقانه کارگزارتان. بهر حال من واقعاً تصمیم دارم این مهمانی برگزار شود. پس روی حرف من حرف نزنید.»

هن‌بو باتشبعی خفیف او را نگاه میکرد، و چهره سخت و مکتومش که خاص اشخاص با انضباط بود، از درد پنهان دلی آزرده حکایت میکرد.

شانه‌های زن هنوز عریان بود و هرچند که دیگر جوان نبود اما هنوز درخشان و خواستنی بود و پهنای زیبای شانه‌هایش انسان را بیاد «سرسی»^۱ می‌انداخت که با فرا رسیدن خزان زرین شده بود.

برای لحظه‌ای میلی شدید و غیرقابل کنترل برای درآغوش گرفتن او در خود احساس می‌کرد. می‌خواست سرش را بر سینه او بگذارد، بر سینه‌ای که این زن هوس انگیز در اتاق گرم و دلپذیر خود، و در میان تجمل زندگی محرمانه‌اش، که عطر مست کننده مشک فضای آنرا پر می‌کرد به نمایش گذاشته بود. اما خودداری کرد و قدری عقب رفت. ده سال بود که روابط زناشوییشان پایان یافته بود. در ضمن دور شدن گفت: «بسیار خوب، دعوت را پس نمی‌گیریم.»

آقای هن‌بو در آردن^۲ بدنی آمده بود. آغاز کارش مانند همه پسران یتیمی که در خنبانهای پاریس رها می‌شدند، سخت و مشقت‌بار بود. سپس با زحمت بسیار تحصیلات خود را در مدرسه معادن بپایان رسانده بود و هنوز بیست و چهار سالش تمام نشده بود که در گران کومب^۳ بعنوان مهندس در پادوکاله در معادن مارل^۴ مشغول بکار شد. آنگاه به برکت همای سعادت که گویی با مهندسان معدن همیشه همراه و سازگار است با دختر مرد ثروتمندی که از اهالی آراس بود و کارخانه ریسندگی داشت، ازدواج کرد. برای مدت پانزده سال، این زن و شوهر در همان شهرستان کوچک زندگی کردند، بی آنکه هیچ حادثه‌ای حتی تولد طفلی یکنواختی زندگیشان را مختل کند. احترام به ثروت در تربیت خانم‌هن‌بو نقشی اساسی داشت. حال آنکه شوهرش با تمام سعی و کوششی که می‌کرد تنها حقوقی ناچیز داشت و هرگز نمی‌توانست به رؤیاهای سبکسرنانه دوران مدرسه شبانه

1. Cerci

2. Ardenn

3. Grand Combe

4. Marles

روزی او جامه عمل بپوشاند. و از این روز خود را هر روز از خود دورتر و بیگانه‌تر می‌یافت.

او مردی سخت شریف و درستکار و از هرگونه معاملات غیر شرافتمندانه بیزار بود و مانند سربازی به کار خود عمل می‌کرد.

دلسردی و بیگانگی در زندگیشان روز به روز، افزون می‌شد و این چنان بود که حتی سوزان‌ترین اشتیاقها و خواهنده‌ترین حریفها را نیز سرد می‌کرد و بر روابطشان سایه می‌افکند. با اینحال مرد چهره زیبا و گیسوان طلایی زن را عاشقانه می‌پرستید. اما طولی نکشید که آن دو از هم آزرده شدند و جدا می‌خوابیدند. و از همان زمان زن برای خود معشوق می‌گرفت که شوهرش نادیده می‌انگاشت. سرانجام آقای هن بو پادو کاله را به عزم پاریس ترك کرد و در آنجا سمتی دفتری یافت. به این امید که زنش از او خشنود و نسبت به او حشمناس گردد. اما برخلاف انتظار او، در پاریس جدایی‌شان کامل شد. این همان پاریسی بود که خانم هن بو از دوران نخستین عروسکش، آرزوی دیدن آن را داشت و در ظرف هشت روز او دیگر يك زن شهرستانی نبود. سخت خوش لباس شد و به تمام هوسبازیهای تجمل پرستانه آن دوران تن در داد. ده سالی که در پاریس زندگی کرد با عشقی سوزان سرشار گردید.

روابط عاشقانه آشکاری بود که جدائی در آن او را به حال مرگ انداخت، چنانکه شوهر دیگر نتوانست نادیده بگیرد و بعد از نزاعهای سخت و زنده - چون زن همچنان بی‌اعتنا بود و هر جا و به هر طریق که می‌توانست کامجویی می‌کرد - ناچار تسلیم شد و تن به ننگ داد. پس از این رسوایی چون او را از غصه جدائی بیمار یافت، مدیریت معادن مونسو را باز به این امید پذیرفت که زنش را در این برهوت روستاهای سیاه تنبیه و اصلاح کند.

از زمانیکه در مونسو مستقر شدند، همان کسالت و تیرگی روزهای اول ازدواج - شان بازگشت. ابتدا به نظر می‌رسید که خانم هن بو از این سکون عظیم تسلی می‌یابد و به یکنواختی هموار این دشت پهناور از آرامشی مطبوع، لذت می‌برد. او خود را همچون زنی تارك دنیا در این سکوت مدفون می‌ساخت و وانمود می‌کرد که دیگر پیر شده و همه چیز چنان برایش بی‌تفاوت است که حتی از چاق شدن رنج نمی‌برد. آنگاه

در زیر این خاکستر سرد ، واپسین آتش بروز کرد . احتیاجی به زنده بودن . نیازی که شش ماه به صورت زیبا ساختن و تغییرات داخلی قصر کوچک مدیر معدن ، ارضاء می شد . او چنان خانه را از اشیای گرانبه و عتیقه‌ها و تابلوهای مشهور انباشت که آوازه آن تا لیل رسید .

اما اکنون سکوت و آرامش روستا خشمگینش می نمود . مزارع حزن انگیز بی روحی که تا بیکران دشت گسترده می شد ، و جاده‌هایی که سراسر سال به گل سیاهی آغشته بود و هرگز سبزی درختی بر آن جلوه نمی انداخت و مردمانی با چهره‌های تکیده و دردمند که ترس و بیزاری را در دلش بیدار می کردند ، دائماً در آنها می لولیدند . به تدریج تلخ و بد زبان می شد و هر لحظه از این زندگی تبعیدی شکایت می کرد . شوهرش را متهم می کرد که به خاطر حقوق چهل هزار فرانکی ، او را قربانی چنین قبرستانی کرده است . مبلغ ناچیزی که به زحمت به اداره خانه کفاف می داد .

مگر نمی توانست مانند دیگران تقاضا کند که در منافع معدن سهیم باشد و قسمتی از سهام را به او واگذار کنند و او نیز سرانجام سامانی بگیرد و سری میان سرها درآورد ؟ و با سنگدلی وارث دولتمندی که ثروتی با خود به خانه بخت آورده است در اینکار اصرار می کرد .

اما آقای هن بو از راه راستی و درستکاری منحرف نمی شد و اصرارهای او را نادیده می گرفت . و در پس سیمای آرام و سردش ، از میلی شدید نسبت به او رنج می برد ، از آن امیال دیررسی که سخت شدیدند و با افزایش سن بر شدت آنها افزوده می شود . هرگز او را آنطور که می خواست تصاحب نکرده بود و این رویا که از او طوری متمتع شود که دیگران شده بودند ، او را پیوسته آزار می داد . هر بامداد امیدوار بود که شب از او کام گیرد اما همینکه سردی نگاهش را می دید و احساس می کرد که تمام وجود زن او را پس می زد ، حتی از دست زدن به دستش دوری می جست . دردی بود که علاجی نداشت و در زیر رفتار بظاهر سردش پنهان می شد . رنج مردی مهربان که از سعادت درزندگی زناشویی محروم بود و مرگی پنهان و تدریجی را می گذراند بعد از شش ماه که تزئینات خانه پایان رسید و خانم هن بو ، دیگر وسیله‌ای برای سرگرمی نیافت . همچون قربانی بی که محکوم به مرگ در تبعید است و خود آرزوی مرگ می کند ،

در رخوت ملال باز افتاد .

درست در همین روزها پل نگرل به مونسو آمد . مادرش که بیوه کاپیتانی «پرووانسی» بود و بامقرری ناچیزی در «آوین بون» زندگی می کرد . از همه نیازمندی هایش چشم پوشیده و بامشقت ورنج بسیار توانسته بود تا پل را به مدرسه پلسی تکنیک بفرستد . او تحصیلاتش را بادرجه ای نه چندان خوب به اتمام رسانده بود و دائیش ، آقای هن بو ، استعفایش را گرفته و تریبی برای استخدام او بعنوان مهندس در معدن ووروداده بود . آنها از همان ابتدا او را مثل فرزند خود می دانستند و حتی اتاقی نیز به او داده بودند . او در خانه آنها زندگی میکرد و با آنها غذا می خورد ، به این ترتیب قادر بود نیمی از حقوق سه هزار فرانکی اش را برای مادرش بفرستد . آقای هن بو به منظور پنهان داشتن کمکی که به خواهر زاده اش می نمود ، با کلمات مهرآمیزی عنوان میکرد که از بودن او در خانه اش بسیار خوشحال است و چقدر سخت و ملال آور بود اگر می خواست که در یکی از خانه های کوچک معدن که به مهندسان اختصاص داده شده بود ، زندگی کند . خانم هن بو بزودی در نقش زن دائی مهربانی ظاهر شد و با او به لحنی صمیمانه و خودمانی سخن می گفت . و در طی ماههای نخست با محبت مادرانه ای در پی آسایش او بود و به کمترین بهانه ای نصایح فراوان خود را کریمانه نثارش میکرد ، اما هنوز خود را مشتاق تجربیات تازه می دید و بزودی گفتگوهایشان به مسائل خصوصی ترکشیده شد . این پسر که هنوز بسیار جوان و از توانائیهای بغایت عملی و از تیزهوشی بیقیدانه ای برخوردار بود و درباره عشق عقایدی فیلسوفانه بیان می داشت و تیزاب عقاید بدبینانه اش که به چهره ظریف و بینی باریکش گزندگی خاصی می بخشید ، در چشم زن دائیش ، که البته شبی خود را در آغوش او یافت ، خوشایند بود . طوری وانمود می کرد که از راه مهربانی چیزی نمی گوید و اینکه برای عشق ورزیدن دیگر تمایلی ندارد و فقط خواستار دوستی است . اما برآستی نیز حسادت نمی ورزید و در مورد دختران واگن کش که جوان ، آنان را وحشتناک می نامید ، سرسرش می گذاشت .

و حتی از او دلشک می شد که ماجراهای پنهانی جوانهای همسن و سال خود را

ندارد تا برای او بگوید. از این گذشته، اندیشه داماد کردن پسر جوان او را به اشتیاق می آورد و آرزویش این بود که با تمام وجود در راه سعادت او تلاش کند و دختر ثروتمندی را برای او به زنی بگیرد.

روابط آنها ادامه یافت، تفریحی بود بسیار شیرین که او منتهای مهرزنی مرفه و دلمرده را در آن می نهاد.

دو سال گذشته بود. یکشب آقای هن بو به شنیدن قدمهایی که از کنار اطاقش می گذشت بدگمان شد.

این آخرین ماجرا آنهم در خانه خودش بین این مادر و پسر شرم آور بود و او را به عصیان برانگیخت. درست فردای همانروز زنش در مورد انتخاب سیسیل گره گوار بعنوان عروس شایسته ای برای خواهر زاده اش صحبت کرد. و چندان خوشحال می نمود و با اشتیاق مادرانه ای از این ازدواج صحبت می کرد که آقای هن بو به او هام و تصورات عجیب و غریب خود لعنت فرستاد و سؤا لنش بر طرف شد، و فقط نسبت به مرد جوان احساس حق شناسی کرد، زیرا زمان آمدنش، خانه کمتر غم انگیز می نمود.

و تئیکه آقای هن بو از اطاق همسرش پائین می آمد پل را در دهلیز دید که از مأموریت خود بازگشته بود و بنظر می رسید که ماجرای اعتصاب بنوعی سرگرمش کرده است.

از او پرسید: «خوب چه خبر؟»

— هیچ، من تمام دهکده های کارگری را گشتم. بنظر خیلی سربراه می آمدند. فکرمی کنم می خواهند نماینده هاشان را پمشت بفرستند.

در همین لحظه صدای خانم هن بو از طبقه بالا بگوش رسید «تو هستی پل؟ زود بیا بالا، خبر هارا برام تعریف کن. واقعاً مضحک است نمك شناسها. حالا که وضعشان از همیشه بهتر است، خوشی زده زیر دلشان.»

مدیر معدن امیدواری اش را برای کسب خبرهای تازه از دست داد. چون همسرش پیام آور رانیم گفته از چنگش بدر آورد و پل به طبقه بالا شتافت. ناچار به اطاق کارش بازگشت و پشت میزش که بسته های تازه ی تلگراف روی آن جمع شده بود، نشست. وقتی خانواده گره گوار در ساعت یازده رسیدند از دیدن «هیپولیت» پیشخدمت که همچون سربازان در آستانه درایستاده بود و کشیک می داد، تعجب کردند. او بانگرانی به

بالا و پائین جاده نگاهی انداخت و بدون تشریفات آنها را به درون خانه راند. پرده های اتاق پذیرائی یکسره کشیده شده بود و آنها را مستقیم به دفتر کار آقای هن بو راهنمایی کردند.

میزبان از اینکه در آن اتاق از آنها پذیرایی می کند، عذرخواهی نمود و توضیح داد که پنجره اتاق پذیرایی رو به جاده باز می شود و عاقلانه نیست که در چنین موقعیتی مردم را بیشتر تحریک کنیم.

اما بدیدن نگاههای متعجب آنان ادامه داد: «واقعاً، شما نمی دانید چه خبر است؟» هنگامی که آقای گره گوار فهمید که سرانجام اعتصاب شروع شده است، با همان شیوه همیشه خود شانه هایش را بالا انداخت و گفت که فکر نمی کند مسئله مهمی باشد زیرا معدنچیان واقعاً مردان آرامی هستند و خانم گره گوار نیز به نشانه تصدیق سرش را تکان داد: او نیز بنحوی می خواست ثابت کند که در اعتماد شوهرش نسبت به تسلیم و رضای همیشه معدنچیان شریک است. درحالی که سیسیل، که آنروز بسیار شادمان بنظر می رسید و در پیراهن ابریشمی صورتی رنگش از شادابی و سلامت می درخشید به شنیدن کلمه اعتصاب که باز دیدهایش را به هنگام توزیع اعانات در کوی کارگران به یادش می آورد، خندید.

در این هنگام خانم هن بو در پیراهن سیاه رنگی که برجذایشش می افزود به همراهی نگرل وارد شد و از همان آستانه در با صدای بلندی گفت: «واقعاً کسالت آور است. این مردم نمی توانستند حماقتشان را بگذارند برای يك روز دیگر؟ می دانید، پل حاضر نیست ما را برای بازدید سن توماس ببرد.»

آقای گره گوار با لحنی مهرآمیز گفت: «خوب، ما همین جا می مانیم. من مطمئن هستم که ساعات خوشی را خواهیم گذراند.»

پل به سلام و احوالپرسی با خانم گره گوار و سیسیل اکتفا کرده بود. اما زن دائیش که از قلت حرارت او روی ترش کرده بود، با يك نگاه او را بسوی دختر جوان تاراند و هنگامیکه صدای خنده های آنها را شنید با محبت مادرانه ای به آنها نگاهی انداخت.

در همین اثنا، آقای هن بو چندین تلگراف را خوانده و جواب آنها را نوشته بود. درحالی که صدای گفتگو در کنار او بلند بود. زنش توضیح می داد که در مورد تزئین این اطاق هیچکاری انجام نداده است. همان کاغذهای قرمز رنگ و رو رفته قدیمی روی دیوارها و همان مبلمان سنگین از چوب آکاژور و همان کلاسورهای کهنه و

مستعمل روی میز به صورت سابق حفظ شده است . بعد از سه ربع ساعت که از گفتگو-
شان گذشت ، می‌خواستند به سر میز غذا بروند که پیشخدمت ورود آقای دنولن را
اعلام کرد . آقای دنولن با حالتی برانگیخته وارد شد و جلوی خانم هن‌بو کرنش
کرد .

به محض دیدن خانواده گره‌گوار گفت : «اوه ، شما هم اینجااید .» و بلافاصله
آقای هن‌بو را مخاطب قرار داد و گفت : «خوب ، انکار کار خودشان را کردند .
یکی از مهندسان خبرش را بمن داد . در معدن من همه کارگران امروز صبح
پائین رفته‌اند اما ممکن است اینهاهم آشوب کنند . خیالم به هیچ وجه راحت نیست .
بینم کار شما به کجا کشیده است ؟»

با اسب خود را به آنجا رسانده بود و نگرانی‌اش به وضوح از حرکات تند و
شتابزده‌اش که مثل حرکات يك افسر سوار شکست خورده در حال عقب نشینی بود ،
پیدا بود .

آقای هن‌بو در حال تشریح دقیق موقعیت و دادن خبرهای تازه بود که هیپولت
حاضران را به سر میز ناهار دعوت کرد و در اطاق غذاخوری را گشود .
آنوقت او حرف خود را قطع کرد و گفت : «ناهار را با ما صرف کنید ، بعد از
دسر باقی ماجرا را برایتان خواهم گفت .»

آقای دنولن چنان در گیر افکار و نگرانی‌هایش بود که بلافاصله دعوت او را
پذیرفت و گفت : «باشد ، هرطور میل شماست .»

اما بلافاصله تشخیص داد که رفتارش خالی از نزاکت بوده است و رو به خانم
هن‌بو کرد و عذرخواهی نمود . اما خانم هن‌بو با خوشخویی با او رفتار کرد و هنگامی
که پیشخدمت بشقاب اضافی را بر روی میز گذاشت ، مهمانانش را دعوت به نشستن
کرد . خانم گره‌گوار و سیسیل را در دو طرف شوهرش ، آقای گره‌گوار و آقای دنولن
را در سمت راست و چپ خود جای داد و پل را بین سیسیل و پدرش نشانید .

هنگامیکه میهمانان شروع به خوردن پنبش خوراك نمودند، خانم‌هن‌بو گفت : «باید
مرا بیخشید، می‌خواستم برای امروز ناهار صدف تهیه کنم ، می‌دانید که روزهای دوشنبه
از استاندارد به مارشی‌ین صدف می‌رسد و قصد داشتم آشپز را با کالسکه بفرستم شهر
اما او ترسید که کارگران سنگ بارانش کنند .»

همگی با صدای بلند به خنده افتادند ، تصور حادثه برایشان مایه تفریح بود .

آقای هن بو با نگرانی نگاهی به پنجره‌ها - که از پشت آن جاده بخوبی دیده می‌شد - انداخت و با ناخشنودی گفت: «خواهش می‌کنم آهسته تر، فکر نمی‌کنم لازم باشد که این حوالی همه بفهمند که ما امروز میهمانی داریم.

آقای گره‌گوار گفت: «این دیگر لقمه‌ایست که برای دهانشان بزرگ است.» هلهله خنده حضار دوباره بلند شد. اما اینبار صدایشان را کمی پائین آوردند. میهمانان در گرمای مطبوع اتاق که آرایش دلپذیری داشت. پرده‌های قالیچه‌نما با طرح فلاماندی و گلدانهای زیبا و بشقابهای نقره‌ای که از پشت شیشه‌های جاذرفی می‌درخشید - احساس راحتی بیشتر می‌کردند. اشیای گرانبه‌ای و مجسمه‌های زیبایی در سراسر اتاق نگاهشان را خیره می‌ساخت. چلچراغ مسی بزرگ که با تصاویری از نخل منقش شده بود، پرشکوه آنجا می‌افزود. بیرون باد به شدت از جانب شمال شرقی می‌وزید و بر سردی منجمدکننده یکی از روزهای ماه دسامبر می‌افزود، اما نفسی از این باد نیز به درون خانه راه نمی‌یافت. گرمای مطبوع و یکنواخت گلخانه در آنجا بود و بوی معطر آناناسی را که در کاسه بلوری، بر روی میز نهاده شده بود بیرون می‌آورد.

نگرل که از فکر ترسانیدن خانواده گره‌گوار لذت می‌برد، پیشنهاد کرد: «بهتر نیست پرده‌ها را پائین بیاوریم؟»

مستخدمه مخصوصی که به کمک پیشخدمت آمده بود، تصور کرده که این دستور است و رفت و پرده‌ها را پائین کشید. از آن پس بازار لطیفه‌گوئیه‌ها داغ شد. هیچ چنگال و لیوانی بروی میز گذاشته نمی‌شد مگر با احتیاط کامل و هربشقاب تازه‌غذائی که بدستشان می‌رسید، همانند موهبت گرانبهائی که از دست دزدان و غارتگران شهر در امان باشد، شکر خدا می‌گفتند. اما در عمق این شادی اجباری ترسی پنهانی موج می‌زد و رازشان از نگاههای ناخشنودی که ناخواسته بطرف جاده می‌انداختند، آشکار می‌شد. گوئی لشکری از مردمان گرسنگی زده و بی‌تاب از قحطی بر سفره رنگین آنها چشم دوخته بودند.

پس از سالاد میگو و خاگینه تخم مرغ، ماهی قزل‌آلا صرف شد. مسیر گفتگو به بحران اقتصادی کشیده شده بود که از هیجده ماه پیش پیوسته وخیم تر می‌شد. آقای دنولن می‌گفت: «بحران مهلکی است. قدر پیشرفت و رفاه مادی که در این چند سال اخیر نصیب ما شده بود را ندانستیم. فکرش را بکنید که چه سرمایه‌های عظیمی در راه احداث خطوط راه آهن و کانالها و بنادر به مصرف رسیده است و سیل

پولهایی که در سرمایه‌گذاریهای احمقانه بهدر رفته، در همسایگی خودمان اگر خوب ملاحظه کنید، چپ و راست کارخانه‌های تصفیه شکر براه انداخته‌اند. انگار از مزارع سالی سه بار محصول چغندر برداشت می‌شود. در نتیجه خیلی طبیعی است که حالا بحران مالی دامنگیرمان شده باشد. پولی در دست کسی نمانده است و مردم مجبورند مدت‌ها صبر کنند تا از میلیون پولی که سرمایه‌گذاری کرده‌اند، بهره‌ای بدستشان برسد. در نتیجه بازار دچار رکود و کساد می‌گشوده‌ای شده است.»

آقای هن‌بو با نظریات دنولن مخالف بود. اما عقیده داشت که کارگران در طی سالهای فراوانی، افکارشان فاسد شده است و به بیکاری و رفاه عادت کرده‌اند و باقیافتاده‌اندیشناکی به صحبتش ادامه داد: «می‌دانید؟ در معدن ما کارگران تا روزی شش فرانک دستمزد می‌گرفتند، دو برابر دستمزدی که اینک می‌گیرند. حتی کم‌کم به فکر تجملات افتاده بودند... البته، امروز برگشتن به قناعت قدیمی برایشان ناگوار است.»

خانم هن‌بو حرف شوهرش را قطع کرد و از آقای گره‌گوار پرسید: «ماهی میل دارید؟ خواهش می‌کنم دوباره بردارید، خیلی لذیذ است، اینطور نیست؟»

مدیر معدن دوباره رشته سخنش را از سر گرفت: «واقعاً تقصیر ما هم نیست. ما نیز موقعیت بسیار وخیمی داریم، از زمانیکه کارخانه‌ها یکی یکی بسته می‌شوند به هرکاری که بگوئید تن داده‌ایم تا از شر انبار زغالمان خلاص شویم و با توجه به کاهش روزافزون تقاضا مجبور هستیم قیمت‌ها را پائین‌تر بیاوریم و کارگران نمی‌خواهند این را بفهمند.»

سکوتی در اتاق حکمفرما شد. پیشخدمت کبک بریان بر سر میز آورد. درحالیکه خدمتکار مخصوص در گیللاس میهمانان «شامبرتن»^۱ می‌ریخت.

دنولن با لحنی که گویی با خود صحبت می‌کند، گفت: «در هند قحطی آمده است.»

امریکا سفارشات چدن و آهنش را متوقف کرده و به کوره‌های ذوب فلز ما ضربت سنگینی وارد کرده است. تکان مختصری کافیت که تمام دنیا را بلرزاند. فکرش را بکنید، چقدر دولت امپراطوری از پیشرفت صنعت به خود می‌بالید.»

درحالیکه بال کبکش را جدا می‌کرد صدایش را بلندتر نمود و گفت: «بدتر از همه اینست که برای پائین آوردن قیمت تمام شده بحکم منطق می‌بایست مقدار تولید را بالا برد. و گر نه کاهش قیمت روی دستمزدها اثر می‌گذارد. بنابراین کارگران هم

حق دارند که بگویند همیشه خسارات از جیب آنها پرداخته می‌شود.»

این اعتراف صادقانه، بحث را برانگیخت. خانمها از این بحث خسته شده بودند و البته در آن شرکت نمی‌جستند و ترجیح می‌دادند خود را با غذاهای رنگارنگ که اشتهاشان را تحریک می‌کرد مشغول کنند. پیشخدمت در همان لحظه وارد شد. گویی حرفی برای گفتن داشت. اما تردید می‌کرد.

سرانجام آقای هن‌بو متوجه شد و پرسید: «خوب، چه خبر است، اگر تلگراف تازه‌ای رسیده بیار اینجا، منتظر جواب هستم.»

— نه قربان، آقای دانسرت آمده، در حال منتظر است. نمی‌خواهد مزاحم بشود. مدیر معدن عذرخواهی کرد و گفت که مباشر معدن وارد شد. دانسرت چند قدم دورتر از میز ایستاد و همه مهمانان سرشان را بر گرداندند تا مرد درشت اندامی را که نفس نفس می‌زد ببینند.

گفت که کوی کارگران کاملاً آرام است اما اعتصاب بقوت خود باقیست. آنها تصمیم گرفته‌اند که نمایندگان به حضور او بفرستند و احتمالاً تا چند لحظه دیگر می‌رسند.

آقای هن‌بو گفت: «بسیار خوب، متشکرم. اما یادتان باشد که هر صبح و بعد از ظهر خبرهای جدید را برایشم بیاورید، فهمیدید؟»

به محض اینکه دانسرت رفت، لطیفه‌گویی و شوخی از سر گرفته شد. به سالاد روسی پرداخته بودند و با ولع و اشتهای زیادی می‌خوردند و در ضمن می‌گفتند که اگر بخواهند چیزی از آن نصیبشان شود بهتر است حتی یک ثانیه را هدر ندهند. اما صدای هلهله خنده حضار وقتی به اوج خود رسید که نگزل از پیشخدمت تقاضای چند برش نان کرد و دخترک نجواکنان با صدای آرام و ترسانی جواب داد:

«بله آقا الساعه!» که گوئی گروهی مردان وحشی و خونریز و آماده به کشتار و تجاوز در پشت سرش کمین کرده‌اند و خانم هن‌بو در حالیکه بلند می‌خندید گفت: «می‌تونی بلندتر صحبت کنی، هنوز که نیامده‌اند.»

یک بسته نامه و تلگراف برای آقای مدیر آوردند. اجازه خواست که یکی از نامه‌ها را با صدای بلند برای میهمانان بخواند. نامه از طرف پی‌یرون بود و در آن با عبارات احترام‌آمیزی مراتب خدمتگذاری و صداقت خود را ابراز نموده و تأکید کرده بود که به حکم اجبار و ترس از رفقای کارگش در اعتصاب با آنها همراهی کرده است و همچنین باز ناگزیر به شرکت جستن در هیأت نمایندگان بوده است. اما برآستی اینکار

را نادرست می‌داند .

آقای هن‌بو با ترشروئی گفت : «اینهم آزادی کارگران.» گفتگو دوباره به مسئله اعتصاب کشیده شد عقیده‌اش را در این مورد جویا شدند . او جواب داد : «خوب ما قبلاً خیلی از این اعتصاها دیده‌ایم . این اولین بار که نیست و معنی‌اش بطور دقیق يك هفته تن‌پروری یا در نهایت دو هفته است . این دفعه هم مثل سابق خواهد بود . چند روزی را در میخانه‌ها پرسه خواهند زد و وقتی گرسنگی بهشان فشار آورد ، خودشان به کار باز می‌گردند .»

آقای دنولن سرش را به علامت نفی چند بار تکان داد : «نه ، من مطمئن نیستم ، ایندفعه به نظر می‌رسد که متشکل‌تر شده‌اند . شنیده‌ام يك صندوق تعاونی هم تشکیل داده‌اند .»

- بله ، ولی بزحمت موجودیش به سه هزار فرانك بالغ می‌شود . واقعاً با این مبلغ ناچیز چکار می‌تواند بکنند ؟ تصور می‌کنم مرد جوانی به نام اتی‌ین لانتیه‌رئیسشان باشد ، کارگر خویست . راضی نمی‌شوم مثل راسنور معروف که هنوزهم با عقاید مسموم و آجوه‌هایش ذهن کارگران را مسموم می‌کند مرخصش کنم .

بهرحال مهم نیست ، بیش از نیمی از آنها تا پایان هفته به سر کار خود باز می‌گردند و تا دوهفته دیگر تمام ده هزار نفر دوباره پائین خواهند رفت .
با لحنی مطمئن سخن می‌گفت . تنها نگرانش از این بود که نکند رؤسای کمپانی او را مسئول اعتصاب قلمداد کنند و مستحق توبیخش بدانند .

از مدتی پیش احساس می‌کرد که محبوبیت سابق را در نظر آنان ندارد . از این فکر اشتهايش را از دست داد و قاشق پراز سالاد روسی را که برداشته بود در بشقاب گذاشت و دوباره به خواندن تلگرافهایی که از پاریس رسیده بود پرداخت . تلاش می‌کرد که منظور ناگفته آنها را در پشت کلمات جستجو کند . از مهمانان غرخواهی کرد . مهمانی تبدیل به ناهارهای نظامی شده بود که در میدان جنگ پس از مبادله نخستین تیرها ، صرف شود .

از همانوقت خانها نیز درگفتگو شرکت کردند . خانم گره‌گوار از اینکه این مردم بیچاره از گرسنگی رنج خواهند برد ، احساس تأسف می‌کرد و سسپیل از حالا خودش را در حالیکه نان و گوشت بین معدنچیان گرسنه پخش می‌کرد ، به نظر می‌آورد .

اما خانم هن‌بو از شنیدن فقر و بیچارگی کارگران معادن مونسو اظهار تعجب

می‌کرد: «آنها واقعاً خوشبخت نیستند؟ چرا؟! خانه، سوخت و بهداشتشان مجانی است و کمپانی بهای همه چیز را می‌پردازد.»

در بی‌تفاوتی محضی که نسبت به این گله‌انسانی در قلب خود احساس می‌کرد و هرگز به حقایق زندگی سیاه و فلاکت بار آنان پی‌نبرده بود. همه آنچه که از آنها می‌دانست چند جمله از پیش‌آموخته و قلابی بود که بخاطر متحیر کردن میهمانان پارسی‌اش تکرار می‌کرد. سرانجام از فرط تکرار، خود نیز به گفته‌هایش ایمان آورده بود و از حق ناشناسی مردم ایراز تنفر می‌نمود.

در این اثنا پل نگرل به ترساندن آقای گره‌گوار مشغول بود. از سسیل بدش نیامده بود و اگر این ازدواج موجب خوشنودی زن دائیش می‌شد از آن روی بر نمی‌تافت. اما چون جوانی با تجربه بود و به قول خودش دیگر از هول حلیم توی دیگ نمی‌افتاد، التهاب عاشقانه چندان از خود نشان نمی‌داد. خود را یک جمهوری خواه می‌نامید.

اما این باعث نمی‌شد که با کارگران با خشونت رفتار نکند و در حضور بانوان آنها را مردمان ساده لوح و مضحك ننامد.

او گفت: «من به اندازه دائیم خوشبین نیستم، از مشکلات جدی تری می‌ترسم بنابراین آقای گره‌گوار به شما نصیحت می‌کنم از ملک لاپی یولن حسابی محافظت کنید. بعید نیست به سراغ شما هم بیایند و هرچه دارید غارت کنند.»

و آقای گره‌گوار بی آنکه لبخندی را که سیمای رئوفش را روشن می‌کرد، از دست بدهد در احساسات پدرا نه از زنش جلوتر افتاد و متحیرانه گفت: «خانه مرا غارت کنند؟ بخاطر چی باید چنین کاری بکنند؟!»

— مگر شما یکی از سهامداران مونسو نیستید؟ شما کار نمی‌کنید و از ثمره کار دیگران زندگی می‌کنید. در حقیقت شما تصویر مجسم استمارید؛ به نظر شما همین دلایل کافی نیستند؟

اطمینان داشته باشید اگر انقلاب بشمر برسد باید تمام دارایی خود را بعنوان مال دزدی به آنها برگردانید.

آقای گره‌گوار ناگهان آرامش کودکانه‌اش را از دست داد و بازبانی الکن گفت: «پول دزدی؟! دارایی من؟! مگر پدر و پدر بزرگ من با زحمت این پول را بدست نیاورده بودند؟ مگر ما تمام خطرات کاهش سهام را تحمل نکردیم؟ مگر امروز من پولی را که بابت سود سهام بدست می‌آورم در راه نامشروعی خرج می‌کنم؟»

خانم هن بو بدیدن مادر و دختر که از ترس رنگ و رویشان پریده بود . نگاه کجی به پل انداخت و گفتگویشان را قطع نمود و گفت : «آقای عزیز باور کنید پل با شما شوخی می کند .»

اما حال آقای گره گوار دگرگون شده بود . وقتی خدمتکار بشقاب خوراک خرچنگ را پیشش آورد ، بدون توجه سه تا از آن برداشت و با دندان به شکستن پوسته آن پرداخت .

«من نمی دانم . ضامن مردم هم نیستم . بعضی از سهامداران هستند که از موقعیت خود سوء استفاده می کنند . مثلاً شنیده ام بعضی وزرا بوده اند که بخاطر خدمات پنهانی که برای کمپانی انجام داده اند ، سهام مجانی بدست آورده اند ، یا مثل چندتا کله گنده دیگر از جمله کنت ها و یکی از بزرگترین سهامداران معدن که نمی خواهم اسمش را ببرم . تمام زندگیشان در هرزگی و عیاشی می گذرد و میلیونها فرانک را بر سر زنها و مهمانی های آنچنانی بهدر می دهند ... ما که بی زرق و برق بآرامی زندگی می کنیم و پولمان را در معاملات پرخطر و سودآور خرج نمی کنیم و در نهایت سلامت و عافیت به آنچه خدا بما داده است قانعیم و سهم فقرا را از آن کنار می گذاریم ! کارگران شما باید راهزنان ردلی باشند که حتی یک سنجاق را از خانه ما ببرند !»

سرانجام نگرل که از ترس او سرگرم شده بود ، خود کوشید که پیرمرد را مطمئن سازد که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد .

هنوز هم بخوردن خرچنگ مشغول بودند و گفتگوهایشان در اطراف سیاست ادامه داشت ، درحالی که صدای تراك تراك پوسته سخت خرچنگ ها به گوش می رسید . با این همه ، آقای گره گوار هنوز نتوانسته بود بر اعصابش مسلط شود و می لرزید ، خود را آزادیخواه قلمداد می کرد و افسوس دوران حزب لویی فیلیپ را می خورد اما آقای دنولن طرفدار یک دولت نیرومند بود .

به عقیده او امپراطوری در سراسی بی نابودی می لغزید و مجبور بود دیر یا زود امتیازات مخصوصی را اعطا کند و می گفت : «سال هشتاد و نه را بخاطر دارید ؟ طبقه اشراف بود که از طریق همکاریهای خود ، و علاقه ای که به اندیشه های نو فلسفی داشت وقوع انقلاب را ممکن ساخت .»

اینروزها بوژواها می خواهند دو باره همان حماقت را تکرار کنند و با فروختن آتش افکار آزادیخواهانه و رؤیای تخریب و دو باره ساختن جامعه را فریب دهند : «بله ، شما دندانهای گرگی را تیز می کنید که گلوی ما را خواهد درید و خاطر

جمع باشید که اینکار را خواهد کرد.»

اما خانمها او را از ادامه سخن باز داشتند - تلاش میکردند که مسیر صحبت را به مسائل خوشایندتری بکشانند - و از حال دخترانش جويا شدند.

لوسی درمارشی‌ین بود و با یکی از دوستانش تمرین آواز میکرد و ژان از صورت پیرمرد فقیری تابلو می‌کشید. اما او بدون تمرکز حواس این حرفها را می‌زد و از آقای مدیر که سرگرم خواندن تلگرافهایش بود و بنظر کاملاً مشغول و دل نگران می‌آمد، چشم بر نمی‌داشت. پشت این ورقهای نازک فرستاده شده از پاریس، اعضای هیئت رئیسه کمپانی را می‌دید که دستورالعملهایشان می‌توانست سرنوشت اعتصاب را مشخص کند. بهمین سبب نمی‌توانست خود را از شر تشویشها و دله‌ره‌هایی که بقلبش هجوم می‌آوردند خلاص سازد.

ناگهان پرسید: «خوب شما می‌خواهید چکار کنید؟»

آقای هن‌بو بلافاصله برخاست. سپس با جوابی کوتاه و مبهم خود را خلاص کرد

و گفت: «ببینم چه می‌شود.»

دنولن با صدای بلند افکار درونی اش را بیرون ریخت: «بی‌شک شما بعد کافی نیرومند هستید و می‌توانید صبر کنید. ولی اگر دامنه اعتصاب به واندام برسد، کمر من خواهد شکست. تمام تأسیسات معدن ژان بارت را مدرنیزه کردم. اما فقط کار بسا یک معدن پیش نمی‌رود. برای ادامه کار باید تولید دائمی با ظرفیت بالا داشته باشم. موقعیت من اصلاً اطمینان بخش نیست، اطمینان داشته باشید.»

این اعتراف صادقانه ذهن آقای هن‌بو را متوجه افکار جدیدی کرد. همچنانکه به گفته‌های او گوش می‌داد نقشه تازه‌ای در ذهنش شکل می‌گرفت. ممکن است کار اعتصاب خیلی وخیم‌تر از دفعات قبل شود. چرا از این موقعیت استفاده نکند و مسیر اعتصاب را از چاله به چاه نبندازد؟ اینطوری همسایه یکسره ورشکست خواهد شد. آنوقت امتیازش را به نازل‌ترین قیمت خواهد خرید. این بهترین راه بود و با آن می‌توانست لطف و مرحمت رؤسا را دوباره بسوی خود جلب کند زیرا آنها از سالهای پیش در رؤیای بدست آوردن واندام بودند. با لبخندی دوستانه آقای دنولن را مخاطب قرار داد: «اگر ژان بارت تا این حد باعث نگرانی شماست، بهتر نیست که امتیازش را به ما بفروشید؟»

اما دنولن که از آشکار کردن نگرانیهای خود پشیمان شده بود، با لحنی قاطع گفت: «تا زمانیکه زنده‌ام، هرگز.» التهاب او میهمانان را بخنده انداخت تا جائیکه

وقتی دسر را صرف می کردند ، يك كيك سیب سر میز آورده شد که تمجید همگی را بر-
انگیخت . سپس به هنگام صرف آناناس که آنهم مورد پسند واقع گردید خانم ها بر
سر دستور تهیه آن با یکدیگر به گفتگو نشستند و آسودگی مطبوع پایان این ناهار رنگین
با صرف انگور و گلابی که با خنده های شادمانه و گفتگوی همگانی همراه بود کامل
شد . پیشخدمت برای مهمانان شراب راین می ریخت . زیرا شامپانی چندان چنگی به
دلشان نزده بود .

در حال وهوای گرم و دلپذیر این مهمانی ناهار ، کار ازدواج سسیل و پل قدری
پیش رفت . زن دائی نگاهی چنان پر اصرار به پل انداخته بود که او ناچار به مهربانی
و ابراز حجت پرداخت و دل خانواده گره گوار را که با نقل ماجرای غارت و چپاول
سخت به وحشت افتاده بود ، از این طریق بدست آورد . آقای هن بو به دیدن صمیمیت
و تفاهم میان همسر و خواهرزاده اش برای لحظاتی نیش سوزان همان سؤ ظن را درقلب
خود احساس کرد . گویی میان نگاههایی که آن دو رد و بدل می کردند رابطه گناه آلودی
نهفته بود . و باز اندیشه این ازدواج که مقدماتش آنجا ، پیش چشم او فراهم می شد ،
خیالش را آسوده ساخت .

هیولیت مشغول تعارف قهوه بود که مستخدمه با وحشت و اضطراب خودش را
به اطاق رساند .

«قربان ! قربان ! آنها آمده اند !»

نمایندگان کارگران بودند . درها بهم می خورد و حضور سرمای وحشتزای ترس
از هم اکنون در اطاقها احساس می شد .

آقای هن بو گفت : « آنها را به سالن راهنمایی کن . »

مهمانان در سکوت با نگاههای پرتشویش به یکدیگر می نگریستند . سکوتی برقرار
شد . سپس سعی کردند آرامش و بیخیالی چند دقیقه پیش خود را باز یابند . وانمود می
کردند که می خواهند باقیمانده شکر را در جیب های خود خالی کنند و صحبت از پنهان
نمودن کارد و چنگالها می کردند . اما چون مدیر معدن وقار خود را حفظ کرد ، خنده ها
خاموش شد و بصورت نجوا درآمد در حالیکه قالیها زیرقدمهای نمایندگان کارگران که
به اتاق مجاور وارد می شدند ، فرو می رفت .

خانم هن بو با صدایی آهسته به شوهرش گفت : « امیدوارم قهوه تان را بخورید و

بعد بروید . »

و او جواب داد : « البته ، منتظر بماند ! »

اما عصبی بود. فقط با فنجانش بازی میکرد به شنیدن هر صدائی گوش تیز می کرد. پل و سسیل برخاسته بودند، پل به او گفت که از سوراخ گلید به اتاق مجاور نگاهی بیندازد. نجواکنان با یکدیگر حرف می زدند و سعی می کردند خنده هاشان را در سینه خفه کنند.

«می تونی آنها را ببینی؟»

- بله، يك مرد چاق و دوتای دیگر که کوتاهند و پشت سر او ایستاده اند.

- قیافه اشان خیلی گستاخ است؟

- اوه نه، خیلی مؤدب و آرام هستند.

آقای هن بو نا گهان از روی صندلی برخاست و گفت که قهوه اش داغ است و می تواند بعداً آنرا بنوشد. درحالی که از اتاق بیرون می رفت، انگشتش را به علامت سکوت بروی لب گذاشت تا حاضران را دعوت به احتیاط کند. دوباره همگی به دور میز نشستند درحالی که جرئت سخن گفتن یا حتی تکان خوردن را بخود نمی دادند. تنها گوشه ای شان را تیز کردند تا صدای خشن و مردانه آنسوی دیوار را بشنوند.

در جلسه‌ای که همان شب قبل در میخانه راسنور برگزار شد، اتی‌تن و چند نفر دیگر را بعنوان نماینده انتخاب کردند و قرار شد آنها روز بعد به دیدن مدیر معدن بروند.

وقتی زن ماهو فهمید که شوهرش نیز جزو نمایندگان کارگران است، نگران شد و از او پرسید که چرا کاری می‌کند که همه‌شان را از خانه بیرون بیاورند. ماهو نیز خودش به اینکار تمایل چندانی نداشت. با اینکه آن دوزندگیشان را غیرمنصفانه و رقت‌بار می‌دیدند، وقتی کار از مرحله اندیشه بعمل می‌کشید، زانوانشان سست می‌شد و به تسلیم موروثی تسار تیره بختان پناه می‌بردند و از تشویش و اضطراب فردای گرسنگی بخود می‌لرزیدند و ترجیح می‌دادند که در زیر یوغ اسارت گردن را خم‌تر کنند.

ماهو همیشه به نصیحت‌های عاقلانه و عملی زن گوش می‌داد و قضاوتش را در خیلی موارد می‌پذیرفت، اما اینبار کارشان به اوقات تلخی کشید. خاصه از آن‌رو که در بیم و هراس زنش شریک بود.

در حالیکه به رختخواب می‌خزید پشتش را بسوی او گرداند و با بیحوصلگی گفت: «بس است، خفه‌ام کردی، فقط همین مانده است که تو این معرکه دوستانم را تنها بگذارم؟ من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

زن نیز به نوبه خود در بستر دراز کشیده و برای لحظاتی طولانی هیچکدام لب به سخن نگشودند. سپس با صدای اندوهگینی جواب داد: «حق با توست، حتماً باید بروی. اما تصدقت، خودت میدانی که حساب ما بعد از این پاک است.»

ساعت دوازده در خانه ناهار خوردند. چون جلسه در ساعت یک در کافه آوانتاژ

تشکیل می‌شد و قرار بود از آنجا مستقیماً به خانه آقای هن‌بو مدیر معدن بروند. ناهار سیب زمینی داشتند. اما چون فقط مقدار کمی کره داشتند هیچکس به آن دست نزد تا شب آنرا با نانسان بخورند.

اتین ناگهان با هیجان به ماهو گفت: «میدانی همه امید ما بتوست. انتظار داریم تو بعنوان نماینده اول خواسته‌های کارگران را عنوان کنی.» ماهو بشدت پریشان شد، بطوریکه صدا در گلویش خفه شد. اما زنش با هیجان بسیار گفت: «نه، این دیگر خیلی زیاد است، اگر می‌خواهد رفقایش را تنها نگذارد من حرفی ندارم. اما اجازه نمی‌دهم بعنوان رئیس شورشیان شناخته شود. اصلاً، چرا او، یکی دیگر را انتخاب کنید.»

اتین با آن بلاغت آتشین توضیح داد که همه به او احترام می‌گذارند و به کفایت و کاردانیش اعتقاد دارند. به همین دلیل اگر خواسته‌های معدنچیان از زبان او شنیده شود تأثیر بیشتری خواهد داشت.

ابتدا قرار بود که او خودش صحبت کند. اما عیب کار این بود که او در مونسو تازه وارد است، بیشک سخنان يك کارگر قدیمی و مورد احترام و محلی بیشتر در گوششان فرو خواهد رفت.

در حقیقت رفقا مایل هستند که جا افتاده‌ترین کارگران از منافعشان دفاع کند و او نمی‌توانست تقاضایشان را رد کند.

زن ماهو از سر یأس سرش را تکان داد: «خوب، برو تصدقت، برو خودت را بخاطر رفقای تکه تکه کن. من مانع نمی‌شوم.»

ماهو با زبانی الکن گفت: «اما آخر من چه دارم که بگویم؟ حتماً يك مشت حرفهای احمقانه تحویل می‌دم.»

اتین که از قانع شدن او خشنود بود با حرکتی مهرآمیز بروی شانه او زد و گفت: «حرف دلت را بزن، همان خیلی خوب است.» پدر بزرگ سگ‌جان که ورم پاهایش بتدریج خوب می‌شد، با دهان پر به گفتگوی آنها گوش می‌داد و سر می‌جنباند. سکوتی برقرار شد.

هروقت که سیب زمینی داشتند بچه‌ها آنقدر مشغول بودند که دست از شیطنت برمی‌داشتند و ساکت می‌ماندند. وقتی پیرمرد آخرین لقمه سیب زمینی‌اش را بلعید، زیر لب گفت: «بله هر چه دلت خواست همان را بگو، مثل اینکه هیچ نگفته‌ای ... من خیلی از این اعتصابها دیده‌ام. چهل سال پیش اگر می‌خواستیم به عمارت مدیر نزدیک

شویم با ضرب شمشیر دورمان می کردند .

امروز خیلی هنرکنند شما را به اتاق رئیس راه خواهند داد . اما هیچی عایدتان نخواهد شد . اگر از دیوار جوابی گرفتید از آنها هم می گیرید . آخر بابا جان آنها پول دارند ، دلشان به حال ما بیچاره ها چه سوخته !»

دوباره سکوت در اطاق حکمفرما شد . سرانجام اتی بن و ماهو برخاستند . حال آنکه دیگران با چهره های درهم و غمگین روبروی بشقابهای خالی نشسته بودند . سر راه دنبال لواء و پی یرون نیز رفتند و هر چهار نفر به اتفاق به سوی آوانتاژ روانه شدند . نمایندگان دهکده های کارگری مجاور نیز دویا سه نفری به آنجا می آمدند . وقتی بیست نفر اعضای نمایندگان کارگران جمع شدند ، بر سر شرایطی که در مقابل شرایط کمپانی خواستار خواهند شد توافق کردند و بلافاصله عازم مونسو شدند .

تندبادی که از جانب شمال شرقی وزیدن گرفته بود ، گرد و غبار جاده را به چشمانشان می کشید .

زنگ ساعت دو نواخته شده بود که آنها به مقصد رسیدند . نخست خدمتکار به آنها گفت که باید صبرکنند و در را برویشان بست . سپس بازگشت و آنها را به سالن نشیمن راهنمایی کرد و پرده ها را عقب کشید . روشنایی روز از خلال پرده های توری شیری رنگ بدرون اتاق تابید و چون آنها تنها ماندند ، جرئت نداشتند بنشینند . همه بسیار پاکیزه بودند و لباسهای روزیکشنبه را به تن داشتند و همان روز صبح ، اصلاح کرده بودند با این همه احساس ناراحتی می کردند و کلاه های شان را در چنگ می فشردند و نگاه کجی به تزئینات اتاق می انداختند . آرایش اتاق مخلوطی بود از سبک های مختلف که به برکت سلیقه عتیقه دوستها ، پسند روز شده بود . صندلیهای راحتی سبک هانری هشتم ، صندلیهای منقش سبک لوئی پانزدهم ، یک گنجه ایتالیایی از قرن هفتم ، یک جاسطرفی از چوب بلوط سبک اسپانیایی از قرن پانزدهم بصورت پیش بخاری بکار رفته و زینتهای رنگین لباس کشیشان روی درها چسبانده شده بود .

این همه رنگهای زرین و پارچه های ابریشمین بارنگهای زیبا و درخشانان ، این همه تجمل و شکوه کلیسایی آنها را به اضطرابی احترام آمیز مبتلا کرده بود . پرز بلند قالیه های شرقی گویی بدور پاهایشان بسته شده بود اما حرارت پکخواخت و مطبوع و مرکزی بیش از هر چیز نفس آنها را در سینه حبس می کرد و همچون لحافی نرم آنها را که باد راه گونه هاشان را منجمد کرده بود ، در برمی گرفت و به تعجب می انداخت . پنچ

دقیقه گذشت .

ناراحتی آنها در آسایش این اتاق پر ثروت که چنین براهتی در پناه از سرمای بیرون بود ، افزایش می یافت .

سرانجام آقای هن بو وارد شد . دکمه های کتش را با انضباطی نظامی بسته بود و نشان کوچکی بر سینه داشت . او خود شروع به صحبت کرد .

«خوب چه خبر شده است ؟ ... اینطور که معلوم است شورش کرده اید ؟» سخنش را قطع کرد و با خشکی مؤدبانه ای ادامه داد : « بفرمائید بنشینید ، چه بهتر که باهم صحبت کنیم .»

معدنچیان به اطراف ، در جستجوی جایی برای نشستن ، نگاه کردند . چند نفری روی صندلی نشستند اما بیشتر آنها به دیدن پارچه گلدوزی شده و ابریشمین صندلی ها که مضطربشان می ساخت ترجیح دادند که ایستاده بمانند .

سکوتی برقرار شد . آقای هن بو صندلی را نزدیک بخاری دیواری کشید و درست روبروی آنها نشست و چهره هایشان را یکی یکی برانداز کرد و کوشید قیافه هایشان را به خاطر بسپارد .

پی یرون را که در ردیف عقب پنهان شده بود شناخت و نگاهش روی اتی یین که روبروی او نشسته بود ، متوقف شد . سپس پرسید : «خوب حرفتان چیست ؟»

انتظار داشت که مهد جوان صحبت کند . اما وقتی دید که ماهو پیش می آید نتوانست حیرتش را پنهان کند و گفت : «چطور ، شما ؟ کارگر نمونه ای که همیشه منطقی و با فکر بود ، کارگر قدیمی مونسو که خانواده اش از اولین کلنگی که بر زمین معدن زده شده در آن کار می کرده اند !.. نه دلم گرفت . دیدن شما بعنوان سر دسته ناراضیان متأسفم کرد .»

ماهو سرش را پائین انداخته بود و گوش می کرد سپس با صدائیکه ابتدا سرد و خفه بود شروع به صحبت کرد .

«قربان ، فقط به همین دلیل است که دوستانم مرا انتخاب کرده اند ، کارگر آرامی هستم و هیچکس خصومتی بامن ندارد . از همین باید فهمید که اعتصاب ما شورش یکعه اوباش و اراذل و آدمهای بدبینی که بخواهند همه چیز را بهم بریزند نیست . تنها چیزی که ما می خواهیم اجرای عدالت است ، از گرسنگی کشیدن خسته شده ایم ، از فقر جانمان به لب رسیده است . حداقل انتظار داریم که ترتیباتی بدهید که دیگر برای نان

روزانه به گدایی نیفتیم .

صدایش بتدریج مطمئن و نیرومند می شد . سرش را بالا گرفت و به مدیر معدن چشم دوخت و ادامه داد : « شما خوب می دانید که ما نمی توانیم با این دستمزدهای جدید موافقت کنیم... متهمان می کنند که کارچوببندی را خوب انجام نمی دهیم . این حقیقت دارد : وقت زیادی را بر سر این کار نمی گذاریم . ولی اگر می گذاشتیم استخراج زغال مان کاهش پیدا می کرد و تازه حالا که بیشتر وقت خود را صرف استخراج می کنیم بازهم سرسیر زمین نمی گذاریم ، وای بحال روزیکه بخواهیم همش به فکر چوب بندی باشیم . آنوقت می- بایست همه از گرسنگی بمیریم . مزدمان را بیشتر کنید تا ما هم بهتر چوب بندی کنیم . آنوقت بجای اینکه تمام حواسمان متوجه زغال کندن باشد وقت کافی را بر سر این کار صرف خواهیم کرد . هیچ راه دیگری هم نیست . اگر می خواهید کار انجام شود بایست مزدش را پردازید ... حالا شما عوض این ، چه کار کرده اید ؟ برنامه ای درست کرده اید که ما اصلاً نمی فهمیم . از قیمت واگن زغال کم می کنید و وانمود می کنید با پرداخت جداگانه برای چوب بندی تفاوت قیمت جبران خواهد شد . حتی اگر این حقیقت داشت بازهم سر ما کلاه می رفت . چون همیشه چوب بندی وقت بیشتری می گیرد . ولی آنچه واقعاً ما را عصبانی می کند اینستکه حرفتان حقیقت ندارد . کمپانی هیچ چیز را جبران نمی کند . کاری که می کند اینستکه از هرواگن دوسانتیم توی جیب می گذارد . همین ! » نمایندگان دیگر وقتی دیدند که آقای هن بو تند می خواهد حرف او را قطع کند :

همه زیر لب گفتند : « بله ، بله ، درست می گوید ... درست می گوید . »

اما ماهو به مدیر معدن مهلت حرف زدن نمی داد . و حالا که خود را باز یافته بود ، سیلاب کلمات به روانی و خود بخود می آمدند . گاهی به حرفهای خود گوش میکرد و به تعجب می افتاد . گوئی غریبه ای از درون او سخن می گفت . اینها حرفهایی بود که سالها در سینه اش انبار شده بود و او حتی از وجودشان خبر نداشت . اما اکنون همچون چشمه ای بیرون می جهید .

او از رنج سیه روزی تبار خود سخن گفت ، از کارشان و زندگی حیوانی . از ضجه زنان و گریه کودکان گرسنه و از دستمزدهای بی رونق و صاعقه زده پانزده روز اخیر گفت ، که باجریمه ها و روزهای بیکاری تحلیل رفته بود و از اینکه معدنچیان آنرا با گریه به خانه بردند . آیا واقعاً می خواستند تبار آنها را ریشه کن کنند ؟

سرانجام این چنین به حرفهای خود پایان داد : « جناب آقای مدیر ، برای اینستکه آمدیم به شما بگوئیم که اگر قرار است از گرسنگی بمیریم ، چرا باعذاب کار بمیریم ؟

دست کم خسته نشدنش به صرفه ماست ... کار را تعطیل کرده ایم و تا زمانی که کمپانی شرایط ما را نپذیرد هرگز دوباره شروع نخواهیم کرد. شما می خواهید قیمت واگن زغال را کم کنید و برای زیربندی جداگانه پول بپردازید، ما می خواهیم که وضع به همان شکل سابق باقی بماند و بعلاوه قیمت هرواگن زغال پنج سانتیم اضافه شود. حالا دیگر بستگی به خودتان دارد. یا طرفدار عدالتید یا نیستید.»

صدائی از میان معدنچیان گفت: «درست است ... این حرف دل ماست ... ما فقط عدالت و انصاف می خواهیم.»

بقیه بی آنکه حرفی بزنند، با حرکت سر تأیید می کردند. تجمل اتاق با آن زیبایی های زرین و پارچه های ابریشمی سوزن دوزی شده اش و آن انباشتگی مرموز اشیاء عتیقه اش دیگر در نظرشان ناپدید شده بود. حتی قالی را که زیر کفشهای سنگینشان لگد مال می شد از یاد بردند.

آقای هن بو که سرانجام به خشم آمده بود، فریاد زد: «آخر بمن هم فرصت جواب دادن بدهید. قبل از هر چیز باید بگویم که قضیه دو سانتیمی که شما می گوئید کمپانی از هر واگن سود می برد، به هیچ وجه درست نیست ... بیائید ارقام را بررسی کنیم.»

بعثی گیج کننده و پرابهام در گرفت. مدیر معدن به منظور تفرقه انداختن میان کارگران، بی یرون را مخاطب قرار داد. اما او جویده جویده چیزی می گفت و چیزهایی را تأیید می کرد که از آنها بی خبر بود. رفته رفته زمزمه خشونت آمیز صداها در هوا هم گرم اتاق در زیر پوشش دیوارها محو می شد.

آقای هن بو با لحنی آرام گفت: «خواهش می کنم، اگر همه با هم صحبت کنید، هرگز به نتیجه نخواهیم رسید.»

او دوباره خشکی مؤدبانه و آرامش سرد اما عاری از ترش رویی مدیری را که برای هر مسئله ای راه حلی دارد و می خواهد به آن عمل کند، باز یافته بود. از همان نخستین کلمات حتی برای يك لحظه از اتی بن چشم بر نداشته بود و تلاش میکرد مسیر بحث را به جایی بکشاند تا او را از سکوتی که بر خود تحمیل کرده بود بیرون آورد. بهمین دلیل بحث در مورد دو سانتیم را رها کرد و ناگهان موضوع دیگری را به میان کشید.

«نه، اینطور نیست. باید اعتراف کنید که تسلیم تحریرات سیاه شده اید. این تحریرات مثل آفت است و می خواهد همه کارگران را مسموم کند، حتی روی بهترین

آنها اثر گذاشته است ... البته من احتیاج به اعتراف کسی ندارم . خودم به خوبی می بینم ، شمایی را که آرام و قانع بودید ، چقدر تغییرتان داده اند : اینطور نیست ؟ وعده های فریبنده به شما داده اند . به شما گفته اند که نوبت سواری شما رسیده است ... خلاصه شما را به بین الملل ، این لشکر راهزنانی که خیالی بجز تخریب اجتماع ندارند داخل کرده اند ...

آنوقت اتی بن سخن او را قطع کرد و گفت : «جناب مدیر اشتباه می کنند . حتی يك نفر از معدنچیان مونسو وارد اتحادیه بین المللی نشده است ولی اگر مجبور بشوند تمام کارگران معادن به آن خواهند پیوست . البته این بستگی به کمپانی دارد .» از آن لحظه بعد مبارزه بین آقای هن بو و اتی بن ادامه یافت . گویی که معدنچیان دیگر در اطاق نبودند .

«کمپانی منبع ارتزاق و سرچشمه خوشبختی کارگران است ، و تهدید کردن آن خطاست . سال گذشته کمپانی سیصد هزار فرانک خرج ساختن کوی های جدید کارگری نموده ، مبلغ هنگفتی که حتی دو درصد هم بهره نداشته است . حالا از مستمری وظیفه و تاوان حوادث و سوخت و بهداشت مجانی حرفی بمیان نمی آورم . شما که بنظر جوان باهوشی می آئید و در عوض مدت کمی یکی از بهترین کارگران ما شدید آیا بهتر نبود که بجای معاشرت با اشخاص بدنام ، این حقایق را به کارگران یادآوری می کردید ؟ بله ، منظورم همان راسنور است . همان شخصی که ما مثل آشغال بیرونش انداختیم تا هوای پاک معدن خود را از نفس گندآلود سوسیالیسم نجات دهیم . شما همیشه درمیخانه او دیده می شوید . بیشک هم اوست که شما را تشویق به تأسیس صندوق تعاونی کرده است . در حقیقت اگر فقط منظور صندوق پس انداز ساده ای بود ، بهیچ وجه دخالتی نمی کردیم اما حس می کنم این صندوق به منزله سلاحی در مقابل ما قرار داده شده است ، حربه ای است برای روز مبادا ، هزینه ای ازپیش برآورده شده برای جنگ علیه کمپانی ... حالا که به این موضوع رسیدیم بهتر است اضافه کنم که کمپانی مایل است براین صندوق نظارت داشته باشد .»

اتی بن نگاهش را مستقیماً به چشمان او دوخته بود و لبانش با حرکاتی عصبی فشرده می شد و او را بحال خود رها کرده بود .

اما به شنیدن جمله آخر لبخندی زد و به سادگی گفت : « آهان ، پس کمپانی تکلیف تازه ای را بما تحمیل می کند . زیرا تا بحال مدیریت متوجه چنین ضرورتی نشده بودند ... اما متأسفانه ما می خواهیم کمپانی کمتر در کارهای ما دخالت کند و بجای

بازی کردن نقش فرشته نجات فقط کمی انصاف نشان دهد و آنچه را که حق ماست به ما بدهد نه آنکه آنها به جیب خود سرازیر کند. آیا این عادلانه است که در هر بحران کارگران از گرسنگی تلف شوند تا سود سهام سهامداران دست نخورده باقی بماند؟... شما هردلیلی هم که بیاورید، مسلم اینست که وضع جدید پرداخت، اجرت نوعی کاهش پنهانی دستمزد است و همین است که مورد اعتراض و موجب عصیان ماست. زیرا اگر کمپانی مجبور است صرفه جویی بکند، درست نیست که این صرفه جویی فقط از محل دستمزد کارگران صورت گیرد.»

آقای هن بو با لحن برانگیخته ای گفت: «بله، انتظار همین را هم داشتیم. ما متهمیم به اینکه شکم مردم را گرسنه نگه می داریم و از عرق جبین آنها به آسودگی زندگی می کنیم. چطور می توانید چنین مهملاتی سرهم کنید؟ شما که می بایست از خطرات عظیمی که سرمایه های انباشته شده در صنعت را تهدید می کند، مطلع باشید. برای نمونه یک معدن زغال سنگ، امروزه به یک میلیون و پانصد هزار تا دو میلیون فرانک تمام می شود و چقدر باید خون دل خورد تا از این مبلغ عظیم که راكد مانده است، بهره ای قليل بدست آورد.

تقریباً نیمی از کمپانی های استخراج زغال در فرانسه رو به ورشکستگی رفته اند و این منصفانه نیست که به هر کس که موفق شد و پیشرفت کرد انگ سنگدلی و بیرحمی بزنید. رنج کارگران رنج آنهاست.

فکر می کنید که در بحران حاضر کمپانی کمتر از شما ضرر کرده است؟ سطح دستمزد در اختیار کمپانی نیست. کمپانی ناچار است در میدان رقابت پایداری کند. با واقعیات روبرو شوید. کمپانی دشمن شما نیست. اما شما گوش نمی دهید، نمی خواهید بفهمید. اتی این جواب داد: «چرا، خوب هم می فهمیم که تا زمانی که نظام کارها به قراریست که می بینیم نمی توانیم به بهبود وضعیت امیدوار باشیم. و حتی به همین علت است که سرانجام روزی خواهد رسید که کارگران کاری خواهند کرد که نظام کارها عوض شود.»

این سخنان به ظاهر ملایم با آهنگی آهسته و محکم و چنان پراعتقاد و تهدید آمیز بیان شد که همه را وادار به سکوت کرد. موجی از نگرانی و ترس فضای سالن را انباشت. نمایندگانی که معنای این جملات را نمی فهمیدند حس کردند که رفیقشان در میان این شکوه و تجمل حق آنها را مطالبه کرده است. و باز شروع کردند به انداختن نگاههای کج بر پوششهای گرم دیوارها و بر صندلیهای راحتی؛ بر تمام تجملی

که کوچکترین جزء کم ارزش آن برای غذای یکماه آنها کافی بود .
 سرانجام آقای هن بو که در فکر فرو رفته بود ، برخاست تا آنها را مرخص کند .
 همه از او تقلید کردند . اتی این آهسته باآرنج به پهلوی ماهو زد و او درحالیکه زباناش
 دوباره سنگین و سست شده بود پرسید : « خوب قربان ، جواب شما همین بود ... باید
 به دوستانمان بگوئیم که شما شرایط ما را رد می کنید .

مدیر معدن با لحنی پرهیجان جواب داد : « نه باباجان من که تصمیم گیرنده نیستم
 تا چیزی را رد کنم . من هم مثل شما حقوق بگیرم . اختیارات من از کوچکترین پادو-
 شما بیشتر نیست . به من دستوراتی می دهند و تنها وظیفه من آنست که این دستورات
 درست اجرا شوند . من آنچه را که فکر می کردم وظیفه دارم ، بهتان گفتم ولی تصمیم
 نهایی به عهده من نیست ... شما شرایط وخواسته هایتان را بمن گفتید . من هم بلافاصله
 آنها را به اطلاع هیأت مدیره خواهم رساند . و به محض دریافت جواب به شما اطلاع
 خواهم داد .»

او با لحن با نزاکت کارمندی عالیرتبه حرف می زد و از اینکه به هیجان آید
 اجتناب می کرد و بیانش به خشکی مؤدبانه ای که خاص يك وسیله بی اراده قدرت است ،
 آمیخته بود .

معدنچیان با نگاههای سرد و بد گمان او را می نگرستند و حیران با خود می
 گفتند که او کیست و چه نفعی از دروغ گفتن به آنها می برد . شاید شخصی فریبکار و
 توطئه چین باشد . و گر نه چطور با حقوق يك کارمند چنین دم و دستگاهی بهم زده
 است ؟

اتی این یکبار دیگر با جسارت در صحبت مداخله کرد و گفت : «جناب مدیر، جای
 تأسف است که نمی توانیم خواسته های خود را شخصاً عرضه کنیم . اگرچنین کاری ممکن
 بود می توانستیم خیلی از مسائل را توضیح دهیم که طبیعتاً ارتباطی به شما ندارد .
 ایکاش فقط می دانستیم که باید به کجا و چه کسی مراجعه کنیم !»

آقای هن بو به خشم نیامد ، حتی لبخندی زد . به او خیره شد و گفت : «هان !
 اگر بمن اعتماد نداشته باشید کار مشکل می شود ... و می دانید باید به آنجا بروید .»

نمایندگان حرکت مبهم دستش را که به سوی پنجره اشاره کرده بود ، تعقیب
 کردند . این آنجا کجا بود ؟ بیشك منظورش پاریس بود . اما آنها مطمئن نبودند ، آنجا
 به صورت مکان دست نایافتنی و وحشت آوری در ذهنشان عقب می رفت ، به سرزمینی
 وسیع و بی انتها که در پرستشگاهی زرین خدای دیگرگونه برفراز آن برتخت نشسته

بود. خدایی که هرگز قادر به دیدنش نبودند اما او را همچون نیرویی که از دور بر ده هزار کارگر معادن مونسو حاکم است حس می کردند. وقتی مدیر معدن سخن می گفت، همین نیرو را در پی خود پنهان داشت که از زبان او پیشگویی میکرد.

از این ملاقات هیچ چیز عایدشان نشده بود. تلخی ناامیدانه ای گلویشان را می فشرد. اتی این خود شانه بالا انداخت و منظورش این بود که بهتر است بی کار خود بروند. در حالیکه آقای هن بو دوستانه بر بازوی ماهو می کوفت و از حال ژانلن جويا می شد.

«عجیب است، با آن حادثه وحشتناکی که اتفاق افتاد هنوز هم به خطرات چوب بندی ناقص پی نبرده اید! همان حرفهای خودتان را تکرار می کنید. دوستان من بیشتر فکر کنید. دیر یا زود به این نتیجه خواهید رسید که اعتصاب برای همه مثل طاعون خطرناک است.

ظرف يك هفته همه از گرسنگی تلف خواهند شد... آخر چه می خواهید بکنید؟... من به صداقت و فراست شما اطمینان دارم، و امیدم به این است که حداکثر تا دوشنبه دوباره پائین بروید.»

همه رهسپار شدند. همچون رمه ای گم شده با سرهای آویخته و پشت های خمیده سالن را ترك می کردند و کلامی در جواب این مدیر معدن به لب نیاوردند. مدیر که آنها را مشایعت می کرد، نتیجه این گفتگوها را برای خود خلاصه کرد: کمپانی از يك طرف روی نرخهای جدید اصرار می ورزید و کارگران از طرف دیگر افزایش پنج سانتیم به قیمت هرواگن را خواستار شدند. به منظور اینکه از قبل امیدشان را قطع کند و توهمی برایشان باقی نگذارد خود را مسئول دید که به آنها هشدار دهد که بطور قطع رؤسای کمپانی شرایط آنها را رد خواهند کرد و با نگرانی از سکوت آنها تکرار کرد: «بهتر است قبل از انجام دادن کار خطرناکی، خوب عواقب آنرا بسنجید.»

در راهرو، ضمن اینکه لواک وانمود می کرد کلاهش را بر سر می گذارد، پی یرون جلوی مدیر معدن تا زانو تعظیم کرد. ماهو در جستجوی جمله ای بود که قبل از رفتن بگوید. اما اتی این با آرنج به پهلویش زد و همه در میان سکوتی تهدیدآمیز خانه را ترك کردند.

هنگامیکه آقای هن بو به اتاق غذاخوری بازگشت، مهمانان خود را کنیاک در پیش، ساکت و بی حرکت یافت.

بطور مختصر آقای دنولن را در جریان حوادث قرار داد و سیمای او را سرانجام

درهم کرد. سپس بهنگام نوشیدن قهوه سردش کوشید تا مسیر صحبت را عوض کند. اما آقا و خانم گره گوار، خود موضوع اعتصاب را دوباره به میان می کشیدند و از اینکه قانونی وجود ندارد که مانع اعتصاب کارگران شود، تعجب می کردند. پل به سیسیل اطمینان می داد که قوای پلیس بزودی به مونسو خواهد رسید.

سرانجام خانم هن بو پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «هیپولت قبل از اینکه به سالن پذیرایی بیائیم پنجره ها را باز کنید تا هوای سالن عوض شود.»

پانزده روز گذشت . روز دوشنبه در سومین هفته اعتصاب لیست حضور و غیابی بدقتر مدیر ارسال شد که حاکی از کاهش تازه‌ای در تعداد کارگران پائین رفته بود . آنروز انتظار می‌رفت که کار دوباره از سر گرفته شود . اما کارگران که از لجاجت و سرسختی هیئت مدیره به‌خشم آمده بودند ، در ادامه اعتصاب اصرار می‌ورزیدند . دیگر تنها معادن وورو کروکسور ، میرو مادلن تعطیل نبودند . بلکه یکچهارم معدنچیان لاویکتوار و فرتری کانتل هم‌سرکار نرفته بودند . حتی معدن سن‌توماس هم از موج اعتصاب بی‌تأثیر نمانده بود وروز بروز دامنه اعتصاب گسترده‌تر می‌شد .

در محوطه «وورو» سکوتی سنگین حکمفرما بود و گوئی کارخانه مرده بود . کارگاههای بزرگ خالی و متروک مانده و همه چیز سوت و کور بود . زیر آسمان تیره و خاکستری دسامبر ، روی پلهای موقت دویاسه واگن رهاشده و وامانده همچون اشیاء کاسد ، غمی گنگ در دل برمی‌انگیختند . اندکی پائین تر بین سه‌پایه های بلند حامل پلها ، ذخیره زغال قرار داشت که روبه کاهش بود ، و پهنه عریان و سیاه زمین را نمایان میکرد و ذخیره چوب در زیر باران سیل‌آسا از درون پوشیده می‌شد . کشتی بارکش که تا نیمه بارشده بود ، در کنار کانال گویی در آب تیره خفته بود و روی تپه‌های متروک که سولفورهای تجزیه شده باوجود ریزش باران دود میکرد ، یک گاری مال بندهایش را بطور ملال آوری در هوا رها کرده بود . اما بالاتر از همه منظره سرد و خواب زده بناها بود .

جایگاه سنگ‌گیری با پنجره‌های بسته‌اش و برج که دیگر غرش غلتیدن واگنهای پراز زغال را نمی‌شنید . اتاق یخ‌زده مولدها و دودکشی که برای دودهای رقیق گهگاهی بیش از اندازه بزرگ می‌نمود .

ماشین استخراج فقط صبحها بکار می افتاد. زیرا طولیله دارها مجبور بودند علوفه اسبها را پائین ببرند و استادکارها، که تنها کسانی بودند که اکنون در اعماق معدن کار می کردند. ناگزیر بودند به جای کارگران معمولی کار کنند و ضمناً مراقب باشند حادثه ای پیش نیاید که به راهروها و دهلیزهایی که اکنون به آنها رسیدگی نمی شد، آسیب برسد. از ساعت نه بعد هر گونه رفت و آمد به معدن باید از طریق نردبانها انجام می شد. بر فراز این بناهای مرده، که غباری سیاه آنها را فرو پوشانده بود، تنها صدایی که بر می خاست، صدای تنفس سنگین و غول آسای مخرج تلمبه بود، که هنوز از بقایای زندگی در معدن حکایت می کرد. و اگر لحظه ای از کار می ایستاد، آب معدن را فرامی گرفت و ویران می کرد.

در زمین مرتفع مقابل معدن - کوی کارگران شماره دویست چهل نیز در سکوت مرگ آسا فرو رفته بود.

فرماندار لیل شتابان خودش را به آنجا رسانده بود و نیروهای انتظامی تمام جاده ها را بسته و رفت و آمدها را کنترل می کرد، اما بادیدن آرامش اعتصابگران فرماندار و نیروهای انتظامی بهتر آن دیده بود که باز گردند. هرگز قبل از این ماجرا در کوی کارگران چنین سکوت و نظمی بچشم نخورده بود.

مردها داوطلبانه تمام روز را در بستر می ماندند تا به میخانه ها نروند و زن ها در مصرف قهوه امساک می کردند، رفتار عاقلانه تری داشتند و کمتر وراجی و دعوا مرافعه می کردند. حتی بنظر می رسید که بچه ها نیز بی به موضوع برده بودند و چنان آرام و سر براه شده بودند که در کوچه ها پابرهنه بدنبال یکدیگر می دویدند، یاطوری کتک کاری می کردند که حداقل سروصداراه نیفتد. شعاری که ورد زبان همه شده بود و پیوسته تکرار می شد، حفظ آرامش بود.

اما خانه ماهو هرگز از رفت و آمد خالی نبود.

اتی بن بعنوان دبیر جمعیت سه هزار فرانک موجودی صندوق تعاونی را بین مستحق ترین خانواده های کارگری تقسیم کرده بود. از این گذشته چند صد فرانک هم از طریق حق عضویت و اعانه از منابع مختلف بدست آمده بود. اما امروز دیگر همه پولها تمام شده بود و کارگران پولی برای ادامه زندگی نداشتند و چشملهای گرسنگی بر چهره هاشان خیره بود.

مگرا به تمام خانواده ها قول پانزده روز خرید نسیه را داده بود. اما در پایان هفته اول تصمیمش را عوض کرده و آذوقه خانواده ها را قطع کرده بود. او معمولاً از

دستورات کمپانی اطاعت میکرد و آنها نیز طبیعتاً تعجیل داشتند که هر چه زودتر با گرسنه نگاه داشتن کارگران به اعتصاب خاتمه دهند .

از این گذشته او همچون سلطانی ظالم و هوسبازی رفتار می کرد و به درجه زشتی یا زیبایی دخترانی که به خواش والدینشان برای گرفتن آذوقه به دکانش می آمدند ، نشان می داد یا با دست های خالی روانه اشان می کرد .

اما او بخصوص با زن ماهو دشمنی می ورزید و بمحض دیدن او در دکان را می بست زیرا زن هرگز دخترش را پیش او نفرستاده بود . گویی اینهمه کافی نبود که بر شدت سردی هوا نیز افزوده شد .

زنها که می دیدند ذخیره زغالشان کم می شود ، سخت دلوپس بودند و می دانستند تا زمانیکه مردها به سرکار باز نگردند زغالی به زغال دانشان افزوده نخواهد شد . گویی از گرسنگی مردن خود کافی نبود که سرما هم بر آن افزوده شده بود .

در خانه ماهو دیگر هیچ چیز پیدا نمی شد . خانواده لوالک هنوز هم چیزی برای خوردن داشتند . شکر خدا ، بوت لو بیست فرانک به آنها قرض داده بود .

پی برون ها هنوز هم پول داشتند . اما از ترس اینکه دیگران تقاضای پولی از آنها بکنند وانمود می کردند که همچون دیگران در مضیقه هستند به همین خاطر آنها غذای روزانه شان را بطور نسیه از دکان مگرا تهیه می کردند . مگرا حاضر بود تمام انبارش را در خانه پی برون ها خالی کند به این شرط که زن پی برون گوشه چشمی به او نشان دهد .

از شبیه شب خانواده های بسیاری شام نخورده سر به بالین گذاشتند . اگرچه روزهای وحشتناک آینده را پیش روی خود می دیدند اما حتی يك نفر نیز لب به شکایت نمی گشود و همه با شجاعت و متانت از دستورات پیروی می کردند .

علیرغم همه چیز ، در آنها اعتمادی مطلق بود و ایمانی مذهبی ، و ایثار کور-کورانه جمعی با ایمان . از آنجاکه به آنها عصر جدید عدالت نوید داده شده بود ، حاضر بودند تا راه پیروزی و سیادت همگانی هر رنجی را تحمل کنند .

گرسنگی جانشان را از شوری رازآمیز سرشار می کرد و آفاق تنگ دنیاشان هرگز به فراسوی جهانی به این وسعت گشوده نشده بود . با آنکه چشم هاشان از ضعف تار بود ، شهر آرمانی رؤیاها شان را در دور دست این آفاق می دیدند که اکنون نزدیکتر می شد و واقعی می نمود شهری که در آن همه برادر بودند . عصر طلایی که همه از کار و غذا به یکسان بهره می بردند . هیچ چیز نمی توانست این اعتقاد را که سرانجام روزی

به این شهر پای خواهند گذاشت ، متزلزل کند .

صندوقشان خالی شد . کمپانی وام نمی داد ، هرروز وضع وخیم تر می شد ، با اینهمه امیدشان را ازدست نمی دادند و واقعیتهای سخت را به لبخندی ناچیز می شمردند و معتقد بودند که اگر زمین زیر پایشان دهان باز کند ، به معجزه ای نجات خواهند یافت . ایمان آنها جایگزین نانشان شده بود و دلگرمشان می کرد .

وقتی خانواده ماهو و خانواده های دیگر سوپهای آبکی شان را تند تند سر می کشیدند ، از ضعف به حالتی خلسه گونه فرو می رفتند - رؤیای سرزمین موعود ، همان حالت شورانگیز شهود که بنا به احادیث کهن به شهیدان هنگام فرورفتن در کام درندگان دست می داد - و سرزمین موعود را در پیش روی خود می دیدند .

از این ببعد اتی بن رهبر بی چون وچرای کارگران شده بود و به سبب مطالعات فراوانش ، افکارش نظم و غنایی یافته و تیغ استدلالش تیزتر گشته بود .

در طی گفتگوهای شبانه اش با کارگران ، در مورد آینده پیشگویی می کرد و تمام شبها را به مطالعه کتب مختلف می گذراند و بر تعداد نامه هایی که به او می رسید افزوده می شد .

حتی مشترك یکی از روزنامه های سوسیالیستی بلژیک بنام وانژورا شده بود و چون اولین روزنامه کارگری در نوع خود بود که به کوی کارگران وارد می شد ، براحترام و نفوذش بین رفقا و اهالی دهکده می افزود . محبوبیت روز افزونش هر روز بیشتر او را برمی انگیخت .

داشتن مکاتباتی وسیع در چهار گوشه استان و بحث و گفتگو کردن در مورد سرنوشت کارگران و مشاور و مورد اطمینان تمام کارگران «وورو» بودن و بالاتر از همه در مرکز توجه و مقام رهبری قرار گرفتن ، او را که ماشینکار قدیمی و کلنگ کاری سراپا سیاه و چوب بود ، از غرور سرشار می کرد .

اینهمه او را یک پله بالا می برد و در لذت روشنفکر بودن و سرگردان نبودن غرقه می ساخت و بی آنکه خود به آن اعتراف کند ، او را وارد همان طبقه بورژواهای منفور می کرد .

اما تنها مسئله ای که پریشانش می کرد کمبود اطلاعاتش بود و این موضوع هر

بار که با آقایان ردنگوت روبرو می‌شد، موجب حجب و دستپاچگیش را فراهم می‌کرد.

اگرچه هنوز به مطالعاتش ادامه می‌داد و هرچه بدستش می‌رسید حریصانه می‌خواند اما بخاطر نداشتن روشی درست، مطالب را خوب درک نمی‌کرد که گاهی متوجه می‌شد، آنچه را که می‌گوید، خود نمی‌فهمد...

به همین سبب نگران می‌شد و برای لحظاتی برشایستگی‌اش در انجام رسالتی که برای خود قائل بود، شک می‌کرد و می‌ترسید که آن مردی نباشد که از خود انتظار داشت. شاید برای اینکار وکیل یا دانشمندی لازم بود که خوب حرف بزند و عمل کند، بی‌آنکه رفقاییش را بخاطر اندازد.

اما بلافاصله اعتماد به نفسش او را باز می‌داشت. نه، نه، و کلاً به این کار نمی‌آیند. آنها همه بی‌غیرت بودند و فقط می‌خواستند از عملشان برای انباشتن جیب‌هایشان استفاده کنند.

هرچه بادا باد. کارگران می‌بایست خود کارهای خود را انجام دهند، و دگر بار رویای رهبری و محبوب بودن او را در لذت غرقه می‌ساخت. سراسر مونسو را زیر پاهای خود می‌دید و در آینده‌ای نه چندان دور پاریس نیز به روی او آغوش می‌نمود و که می‌دانست؟ شاید روزی به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شد و در پشت میز خطابه تالاری مجلل سخنرانی می‌کرد و در نظر می‌آورد که نخستین سخنرانی کارگری در مجلس، همه ثروتمندان کشور را متحیر ساخته است.

اتی‌بن از چندروز پیش به اینطرف آشفته بود. بلوشار پی در پی برای او نامه می‌نوشت و می‌خواست به مونسو دعوتش کند تا جسارت اعتصاب کنندگان را برانگیزد. می‌خواست جلسه‌ای خصوصی به ریاستش تشکیل داده شود اما در پس این پیشنهاد، او در نظر داشت کارگران را که تا آن زمان محتاط و بدگمان بودند، به عضویت در بین‌الملل برانگیزد.

اتی‌بن از جنجال وحشت داشت. با این حال اگر راسنور به شدت با این مسئله مخالفت نکرده بود، او بلوشار را دعوت کرده بود، مرد جوان علیرغم محبوبیت و نفوذی که بین کارگران بدست آورده بود نمی‌توانست سابقه‌مرد می‌فروش را که هنوز میان مشتریان طرفدارانی داشت، نادیده بگیرد. بنابراین مردد مانده بود و نمی‌

دانست چه جوابی برای بلوشار بنویسد.

روز دوشنبه حدود ساعت چهار وقتی اتی‌ین با زن ماهو در طبقهٔ پائین خانه تنها مانده بود، نامهٔ دیگری از بلوشار دریافت کرد.

ماهو آزرده از بیکاری برای ماهی‌گیری رفته بود. به‌این امید که در زیر آب بند کانال ماهی‌بزرگی صید کند، آنرا بفروشد و از پولش نان بخرد. پدر بزرگ سگ‌جان و ژانلن کوچک بیرون رفته بودند تادر آفتاب زمستانی پاهایشان را که گویی دوباره جان گرفته بود امتحان کنند. حال آنکه بچه‌ها با آلزیر بیرون رفته بودند.

دخترک ساعت‌ها روی پشتهٔ زمین را در جستجوی تکه‌ای زغال نیم‌سوز می‌کاوید. زن ماهو کنار آتش بی‌رمقی که جرأت بهم زدنش را نداشت، نشسته بود و به استل شیر می‌داد.

وقتی اتی‌ین از خواندن نامه باز ماند، زن از او پرسید: «خبرهای خوب چه داده است؟ برایمان پول می‌فرستند؟»

اتی‌ین با ناامیدی سرش را تکان داد و زن ادامه داد: نمی‌دانم چطور می‌خواهیم این هفته را بگذرانیم؟ ولی هنوز استوار و قرض روبرویشان ایستاده‌ایم. میدانی آدم وقتی به درستی کاری مطمئن باشد همین خودش بهش نیرو می‌دهد. اینطور نیست؟»

تا حالا زن کم‌وبیش از اعتصاب طرفداری کرده بود. البته عقیده داشت که بهتر بود بدون اعتصاب کمپانی‌را به پذیرفتن شرایطشان مجبور می‌کردند! ولی حالا که کار را تعطیل کرده‌اند باید تا آخرش بروند و تا حقشان را نگرفته‌اند به سرکار باز نگردند. آدم وقتی حرف حق می‌زند، بهتر است بمیرد و نکوید غلط کردم!

اتی‌ین بالحنی غم‌انگیز گفت: «آه ای کاش وبای جانانه‌ای می‌آمد و ما را از شر همهٔ این کله‌گنده‌های کمپانی که خونمان را توی شیشه می‌کنند، خلاص می‌کرد.»

زن ماهو جواب داد: «نه این خوب نیست، آدم نباید هرگز آرزوی مرگ دیگران را بکند. تازه چه فایده، مگر مرگ آنها دردی از ما دوا می‌کند؟ اینها که بروند، عده‌ای دیگر جایشان را می‌گیرند. من فقط می‌خواهم که این پولدارها کمی رحم و مروت سرشان بشود. همینطور هم می‌شود. بالاخره هر قوم و قبیله‌ای آدم خوب هم دارد...»

در حقیقت او همیشه اتی‌ن را بخاطر زبان تند و آتشینش نکوهش می‌کرد. اینکه کسی بخواهد در مقابل کارش دستمزدی مناسب دریافت کند، کاملاً منطقی بود. اما برای چه خود را در مسائل دیگر، در کار اعیان و حکومت، که به او مربوط نبود وارد می‌کرد؟ چرا در کار دیگران آنجا که جز ضربات سخت در انتظارش نبود دخالت می‌کرد؟ اما به او احترام می‌گذاشت. چرا که هرگز بد مستی نمی‌کرد. چهل و پنج فرانک مقرر می‌ماهانه‌اش را همیشه سرموقع می‌پرداخت. وقتی مردی خوش‌رفتار بود می‌شد از باقی معایش چشم پوشید.

سپس اتی‌ن در مورد جمهوری صحبت کرد. حکومتی که هیچکس را بی‌نان نمی‌گذاشت.

ولی زن ماهو با ناباوری سرش را تکان می‌داد زیرا خیلی خوب سال چهل و هشت را بخاطر سی‌آورد، همان سال سیاه قطعی که در اوایل ازدواجشان آنها را تنگدست و عریان کرده بود. با صدای محزون و نگاهی مات در گذشته می‌کاوید و قصه رنجها و مرارتهای بیشمار را بازگو می‌کرد و خود را با سینه عریان‌اش فراموش کرده بود و استل به پستان‌های چسبیده روی زانوانش بخواب رفته بود و اتی‌ن که محو داستانهای زن شده بود نمی‌توانست چشم از پستان بزرگ نرم او که با زردی چهره پژمرده‌اش تضادی آشکار داشت، بردارد.

«يك پول سیاه هم نداشتیم و هیچ چیز برای خوردن در خانه پیدا نمی‌شد. کار هم در تمام معادن خوابیده بود و درست مثل این روزها مردم از گرسنگی دست و پایشان را دراز می‌کردند و دسته دسته سقط می‌شدند.»

اما در این لحظه در باز شد و کترین از راه رسید. آنها از تعجب ساکت ماندند. از روزیکه باشاوال گریخته بود هرگز کسی او را در کوی کارگران ندیده بود. چنان پریشان و لرزان بود که خاموش بر آستانه درمانده بود و حتی در را نبسته بود. انتظار داشت که مادرش را تنها بباید و دیدار مرد جوان موجب شد که حرفهایی را که آماده کرده بود بیان نکند.

زن ماهو بی‌آنکه حتی از صندلی‌اش برخیزد با خشونت گفت: «واسه چی آمدی اینجا؟ برو دنبال همان شاوال الدنگت. دیگر نمی‌خواهم قیافهات را ببینم.»

کترین سعی کرد چیزی بگوید: «مامان جان... يك کمی قهوه و شکر... به

خاطر بچه‌ها. . . اضافه کاری کرده‌ام. . . همه‌اش فکر بچه‌ها بودم. . .»

از جیب‌هایش نیم کیلو شکر و نیم کیلو قهوه بیرون آورد و با جرأت بروی میز گذاشت. برایش قابل عمل نبود که کارگران اعتصابی و وروگرسانی بکشند و او خود در معدن ژان بارت آسوده خاطر کار کند. برای همین می‌خواست به پدر و مادرش کمک کند و بچه‌ها را در این میان بهانه کرده بود.

اما این مهربانی خشم مادرش را فرو نشاند و جواب داد: «بجای اینکه برایمان تحفه بیاری، بهتر بود از خانه فرار نمی‌کردی و اینطور ما را دست‌تنگ نمی‌گذاشتی.» دشنامش می‌داد و تمام حرفهائی را که از یکماه پیش پشت سرش گفته بود، اینک به خودش می‌گفت و خود را خالی می‌کرد. فرار کردن با یک مرد آنهم در شانزده سالگی و یک خانواده را درمانده گذاشتن. یک اشتباه کوچک را می‌توان بخشید، اما یک مسادر نمی‌تواند چنین عمل کثیفی را فراموش کند! اگر دست و پای او را بسته بودند می‌شد گفت حق داشت اما درست مثل یک پرنده آزاد بود. تنها چیزی که از او می‌خواستند این بود که برای خوابیدن به خانه بیاید.

«بهم بگو چه مرگنه! دختری به سن تو چرا باید همچین کاری بکنه؟»

کاترین با سری آویخته و گونه‌های رنگ‌پریده در کنار میز ایستاده بود و به حرف‌های مادرش گوش می‌داد. اندام لاغر ورشد نیافته‌اش متشنج بود و سعی می‌کرد با کلمه‌های منقطع و بغض‌آلود، به او جواب دهد.

«وای، مافان، مگر من خواستم که این حرف را می‌زنی؟ اوست که مرا ول نمی‌کند. وقتی او می‌خواهد، خوب منم مجبور می‌شوم، آخر میدانی آتش خیلی تند است. . . مگر کسی از پیش خبر دارد که چه پیش می‌آید؟ آنوقت هم، کاریست که شده. من چه می‌توانم بکنم. چون وقتی کار به اینجا رسید، چه او چه یکنفر دیگر، بالاخره باید مرا بگیرد.»

کاترین بی‌آنکه جسارتی به خرج دهد با لحن تسلیم‌آمیز دخترانی که پیش از وقت تن به نیروی مرد می‌دهند از خود دفاع میکرد. مگر قانون کلی همین نبود؟ او هرگز حتی در رویاهای خود، انتظاری نداشته بود.

تجاوزی پشت تپه و زایمانی در شانزده سالگی و سپس، سپاهروزی خانه داری، تازه در صورتی که معشوقش آنقدر آقا باشد که با او ازدواج کند. او از ننگ رفتار خود سرخ نمی‌شد و نمی‌لرزید، بلکه پریشانی‌اش از این بود که در حضور جوانی که از دیدارش در این حال شرم داشت و مأیوسش می‌کرد، با او همچون روستیپان صحبت

کنند.

اما اتی‌ین برخاسته بود و وانمود میکرد که مشغول بهم زدن آتش است. تا به این طریق مزاحم مادر و دختر نباشد. اما نگاهشان بهم افتاد. او کاترین را رنگ‌پریده و درمانده اما با چشمانی که در صورت سوخته‌اش چنین روشن بود، هنوز زیبا یافت. در دل احساسی عجیب داشت، کینه خود را فراموش کرده بود. فقط آرزو داشت که این دختر بامردی که به او ترجیح داده بود خوشبخت باشد. احتیاجی حس میکرد به اینکه خود را وقف او کند.

دلش می‌خواست که به مونسو برود و مرد او را به احترام وادار کند. اما کاترین در محبت مرد که او را همیشه به فداکاری وادار می‌کرد، جز ترحم چیزی ندید. فکر کرد این مرد چقدر او را حقیر و ضعیف می‌شمارد که با چنین نگاهی براندازش می‌کند! آنوقت دلش چنان بسختی فشرده شد که خاموش ماند. حتی نتوانست باییانی الکن پوزشی بخواهد.

مادرش با لحنی ستیزه جویانه دوباره از نو شروع کرد: هان، نگفتم؟ بهتر است که دهن‌ت را ببندی... اگر آمده‌ای بمانی، بیا تو و گرنه زودتر گورت را گم کن، شانس آوردی که بچه بغلم است و گرنه بامشت ولگد بجانت می‌افتادم و بیرون‌ت می‌انداختم.» گویی این تهدید ناگهان جامه عمل پوشید و کاترین چنان ضربتی از پشت سر خورد که شدت آن را از حیرت و درد گیج کرد.

شاوال بود که از نیمه باز داخل شده بود و از پشت همانند جانور درنده‌ای به او حمله کرده بود. از چند لحظه قبل در بیرون خانه در کمین او بود.

فریاد زد: «ای هرزه‌کش! خوب تعقیب کردم. می‌دانستم می‌آیی اینجا تا کثافت کاری کنی. تازه خرجش هم میکنی. با پول من قهوه هم به نافتش می‌بندی؟»

زن ماهو و اتی‌ین از حیرت بی‌حرکت مانده بودند. شاوال با خشونت کاترین را بسوی در هل داد.

«حالا می‌آیی بیرون یا نه، مادر سگ!»

و چون دید کاترین به گوشه اتاق پناه برد بر مادرش تاخت:

«چشم روشن، خوب شغلی برای خودت دست و پا کردی، این پائین کشیک می‌کشی و دخترت را می‌فرستی آن بالا.»

سرانجام مچ کاترین را فشرده و او را به سوی در کشید. در آستانه در دوباره به طرف زن که لرزان و رنگ‌پریده هنوز کنار بخاری نشسته بود، برگشت. زن بیچاره

فراموش کرده بود دکمه های لباسش را ببندد .

استل به خواب رفته و سرش بجلو لغزیده و دردامن پشمی مادرش فرورفته بود و پستان چاق او ، آزاد و عریان همچون پستان ماده گاوی نیرومند . آویزان بود «خوب معلوم است وقتی دخترت نباشد ، تو جایش را میگیری ، خجالت که سرت نمی شود ، همینطوری لغت و عور نشسته ای که مستاجر مفت خورت حظ ببرد .»

اتی این باتمام وجود می خواست زیرلگد لهیده اش کند . ترس براه افتادن سروصدا و آشوب در دهکده مانع از آن شده بود که کاترین را از دست او درآورد . اما از خشم می سوخت .

دو کارگر باچشمانی خونین و آتش گرفته چهره به چهره در مقابل هم ایستاده بودند اکنون کینه ای کهنه و حسدی از پیش پنهان داشت منفجر می شد ، و حالا می بایست یکی دیگری را پاره کند .

اتی این از میان دندانهای برهم فشرده اش گفت : «مواظب حرفات باش ، تکه تکه ات می کنم .»

شاوال جواب داد : «اگر غیرت داری بیا جلو .»

برای چند ثانیه همچنان بهم نگریستند . آنقدر بهم نزدیک شده بودند که گرمای خشم آلود نفس حریف را بر چهره خود حس می کردند . تا سرانجام کاترین التماس کنان دست شاوال را گرفت و بسوی در کشید و از آنجا دور کرد .

اتی این در رابشدت پشت سر آنها بست و گفت : «عجب سگ کثیفی است .» آنقدر خشمگین بود که خودش را روی صندلی رها کرد و سرش را بادو دست فشرد .

زن ماهو همچنان بی حرکت و حیران مقابل او نشسته بود . حرکتی شدید بخود داد و بعد سکوت تلخ و سنگینی در گرفت ، که از اندیشه های دردآلودی آبتن بود . پستان زن ، این گوشت سفید فرو افتاده ، که درخشش آن اکنون اتی این را می آزد ، علی رغم تلاش او پیوسته نظرش را بخود می کشید ، درست است که چهل سال داشت و اندامش را زایمانهای مکرر از شکل انداخته بود اما رسیده و نیرومند بود و با سیمای درشت و کشیده اش که حکایت از زیبایی زمان جوانیش میکرد ، هنوز در چشم بسیاری از مردان خواستنی بود .

سپس با آسودگی شروع به بستن دکمه هایش کرد و دوباره در لباس کرباسی کهنه خود همان حالت فلاکت سیاهش را بازیافت .

سرانجام گفت : «يك خوك كثيف است ، فقط يك خوك كثيف می تواند چنین افکار

زشتی داشته باشد ... و لش کن اهمیتی نداره ، لایق جواب دادن نبود . « سپس با صدایی آرام و لحنی صادقانه بی آنکه نگاهش را از مرد جوان برگیرد ادامه داد : « البته منم بی عیب نیستم ، اما هر عیبی که داشته باشم ، این عیب را ندارم ... در تمام عمرم دو مرد بخود دیده ام .

اولی يك واگن کش بود ، وقتی پانزده ساله بودم ؛ دومی هم ماهو ... اگر این یکی هم مثل اولی ولم کرده بود ، نمی دونم چه بلایی ب سرم می آمد . از زمانیکه باماهو عروسی کرده ام ، بهش وفادار مانده ام . اما بخودم بادمی کنم . چون اگر آب می دیدم شاید من هم شناگر بدی نبودم . راستش را می گم ، اینطرفها خیلی از زنهارا می شناسم که نمی توانند چنین حرفی را هم بزنند . مگر اینطور نیست ؟ »

اتی این درحالیکه برمی خاست گفت : « بله ، حق باشماست . »

از خانه خارج شد ، درحالیکه زن ، پس از آنکه طفل خفته اش را روی صندلی خواباند ، تصمیم گرفت که آتش را بتاباند تا اگر پدرماهی گرفته باشد بتواند سوپسی بخورند .

بیرون شب فرو افتاده بود . شبی که همچون یخ سرد بود و اتی بن باشانه های آویخته و ذهنی آشفته از غم سنگینش راه می رفت . آنچه که آزارش می داد ، دیگر تنها رذالت مرد و خشمی که نسبت به او احساس میکرد و یادلسوزی اش نسبت به دخترک کتک خورده نبود .

صحنه خشونت آمیز به تدریج در ذهنش رنگ پریده و بی اعتبار می شد ، و بجای آن چهره منفور و پلید فقرو سیه روزی همگانی جان می گرفت . گویی در این غروب غم انگیز کارگران بی نان و گرسنه ، این خیل سیه روزان را که مبارزه می کردند - می دید و تردید دوباره از ذهنش می گذشت و از اضطرابی که هرگز به این شدت درخود نیافته بود ، عذاب می کشید . چه مسئولیت بزرگ و موحشی را بعهده می گرفت . آیا درست بود که کارگران را همچنان به پیش بتاراند و درحالی که نه پولی باقی مانده بود و نه اعتباری ، آنها را بمقاومت تشویق کند ؟ اگر کمکی به آنها نرسد و گرسنگی مقاومت آنها رادرهم بشکند چه خواهد شد ؟ ناگهان منظره شکست در برابرش مجسم شد . کودکانی که می مردند ، مادرانی که می گریستند ، درحالیکه پدران ، خشکیده و نحیف و سرافکنده باز به معدن پائین می رفتند ، همچنان راه می رفت و پایش به سنگها گیر می کرد .

تصور اینکه کمپانی آنها را شکست دهد و او باعث بیچارگی و سیه روزی رفقاییش شده باشد ، دل او را در اضطرابی تحمل ناپذیر غرقه می کرد .

ناگهان خود را در مقابل معدن «وورو» یافت. عمارت مرکزی آن با قامتی بلند و عبوس در نهایت تیرگی شب خفته بود و محوطه خلوت معدن که پایه‌های بزرگ و بی‌حرکتی آن را فرا گرفته بود. همچون قلعه‌ای بنظر میرسید. همینکه ماشین استخراج از حرکت باز میایستاد، گویی دیوارهای معدن روح میافت و در این ساعت شب همه چیز بی‌حرکت و بیجان می‌نمود.

نه کورسوی چراغی چشمک میزد و نه صدایی بگوش می‌رسید. و حتی صدای مخرج تلمبه جز ناله دوردستی نبود که معلوم نبود در این تاریکی مرگبار سراسر معدن از کجا می‌آید.

اتی‌ین نگاه می‌کرد و آرام آرام خون دوباره به قلبش می‌دوید. اگر کارگران از گرسنگی در رنجند، خسارت کمپانی سر به میلونها می‌زند. از کجا معلوم که در این مبارزه، قدرت تحمل سرمایه بیشتر باشد؟

تازه اگرهم پیروز شود، این پیروزی را به قیمت گزافی به دست آورده است و سنگینی آن بعدها آشکار خواهد شد. شور مبارزه دوباره او را درخود می‌گرفت، کشتی سخت به اینکه حتی به قیمت جان، دیگر تن به فقر ندهد.

اگر قرار است که گرسنگی و ظلم آنها را آرام آرام بکشد، چه بهتر که همه یکباره بمیرند.

محفوظات ناپخته‌اش دوباره در ذهنش جان می‌گرفت. سرمشق اقوامی که شهرهای خود را آتش زده بودند تا به دست دشمن نیفتد، داستانهای مبهم مادرانی که سر فرزندان خود را روی سنگفرش جاده‌ها له می‌کردند تا آنها را از بردگی نجات دهند یا مردانی که مرگ از گرسنگی را به نان ظالمان ترجیح می‌دادند.

این همه او را به هیجان می‌آورد. شادمانی سرخرنگی تردید را ناپدید کرد و او از بزدلی و سست ایمانی لحظه‌ی پیش خود شرمسار شد و در این بیداری دوباره ایمانش نفسهای غرور دگرپار پیدا می‌شد و او را بالاتر و بالاتر می‌برد. شادمانی‌رهبری و تا حد فداکاری مطاع بودن. رویای وسعت یافته قدرت و تب پیروزی. از همین‌حالا صحنه‌ای را به عظمتی ساده پیش خود مجسم می‌کرد. می‌دید که چون پیروز شود از قبول قدرت چشم می‌پوشد و آن را بدست ملت وامیگذارد.

اما بیدار شد. به صدای ماهو که از بخت بلند خود برایش نقل میکرد از جا جست.

ماهی قزل‌آلایی صید کرده و آن را به سه فرانک فروخته بود. پس می‌توانستند شام بخورند.

اتی‌ین به رفیقش گفت که بخانه برود و اوبعد خواهد آمد، و خود به میفروشی «آوانتاژ رفت و پشت میزی نشست. منتظر ماند که مشتری برود تا آشکارا به راسنور اعلام کند که به بلوشار خواهد نوشت و از او خواهد خواست که بی درنگ بیاید. او تصمیم خود را گرفته بود. میخواست جلسه‌ای محرمانه تشکیل دهد، زیرا برایش مسلم بود که اگر کارگران مونسو به دیگران پیوندند، پیروز خواهند شد.

قرار شد که جلسه خصوصی پنج‌شنبه آینده در ساعت دو بعد از ظهر در کافه «بن-ژوایو» نزد بیوه دزیره تشکیل شود. زن بیوه از رنجی که به بچه‌هایش یعنی معدنچیان تحمیل شده بود سخت عصبانی بود و از زمانیکه تعداد مشتریانش کاهش یافته بود یکدم از جوش و خروش باز نمی‌ماند.

هرگز هیچ اعتصابی تا این حد با تشنگی بیگانه نبود. حتی کسانی که در گذشته میخواره بودند اینک خود را در خانه‌هایشان حبس می‌کردند تا از دستور عقل سر پیچی نکنند.

به همین سبب مونسو که در روزهای جشن پر هیاهو می‌شد اینک در سکوت و خلوتی ملال‌انگیز فرو رفته بود و گویی خیابانهای وسیعش در دل‌تنگی بی‌پایانی پیوسته درازتر می‌شدند. پیمانهای آجیو بر روی پیشخوان کافه‌ها دیده نمی‌شد و میز راه میخواران جاری نبود. سرما خشک شده بود. در جاده سنگفرش، کافه‌کازیمیر و پروگره که خالی از مشتری بودند چهره رنگ پریده میخانه دارها که به انتظار مشتری خیابانهای خالی را می‌کاویدند، دیده می‌شد.

سپس در خود مونسو تمام میخانه‌ها خالی از مشتری بود. از میخانه لانفان تا تیزون و در میان آنها پی‌کت و تت‌کوپه. فقط در میخانه «سنت‌الوا» که محل رفت و آمد استادکارها بود گاهگاه آجیویی نوشیده می‌شد.

دامنه این کساد حتی به ولکان نیز سرایت کرده بود، در آنجا نیز زنهای بیکار مانده بودند زیرا با اینکه نرخ خود را از ده به پنج سو کاهش داده بودند مشتری به سراغشان نمی‌آمد.

سوکی راستین بود که دل سراسر آن ناحیه را شکسته ساخته بود. بیوه دزیره با هردو دست بر رانهایش می‌کوفت و هیجان زده می‌گفت: «مادر سگها، همش تقصیر این آجانهای خولک است، می‌اندازند زندان؟ بیندازند من حرف خودم را می‌زنم.

برای او تمام اعیانها و اربابها آجان بودند، آجان برای او واژه‌ای بود حاوی یکدنیا تغییر که او همه دشمنان مردم را زیر آن له می‌کرد. بنابراین پیشنهاد اتی‌ین را با خوشرویی پذیرفت، می‌گفت که هرچه دارد متعلق به معدنچیان است. و حتی سالن رقص را به رایگان در اختیار آنان خواهد گذاشت و خودش مهمانان را دعوت خواهد کرد، چون از نظر قانونی این طور بهتر است، از این گذشته چه بهتر که کلاه به سر قانون بگذارند، آن وقت قیافه عبوسش را نشان داد. از آن روز به بعد اتی‌ین پنجاه نامه‌ای را که بکمک چند تن از اهالی با سواد کوی کارگران نوشته بود برای بیوه آورد تا امضاء کند. این نامه‌ها را برای نمایندگان کارگران معادن همسایه و اشخاص مورد اعتماد فرستادند. ظاهراً برنامه اصلی گفتگو در مورد ادامه اعتصاب بود ولی حقیقتاً منتظر بلوشار بودند و امید داشتند که کارگران با سخنرانی او به اتحادیه بین‌الملل پیوندند.

از صبح پنج شنبه اتی‌ین گرفتار تشویش شد. چون هنوز هیچ خبری از سرکارگر سابقش که چند روز قبل با تلگرافی خبر ورودش را در روز چهارشنبه داده بود، نشده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟

از اینکه قبل از جلسه وقت کافی نمی‌یافت تا با او خصوصی صحبت کند نگران بود. ساعت نه (۹) روز پنج شنبه خودش را به مونسو رساند زیرا خیال میکرد که بلوشار بدون توقف در «وورو» یکسره به میعادگاه رفته است.

بیوه دزیره به اوجواب داد: «نه، دوست شما هنوز نیامده است. ولی همه کارها روبراه است به یکایک نگاهی بکن».

زن او را به سالن رقص راهنمایی کرد. تزئینات سالن به همان شکل سابق بود. همان تاج گلی کاغذی رنگین که توسط ریشه‌هایی از سقف آویزان بود و همان لوح‌های متوایی زرین که در سرتاسر سالن بر دیوارها آویخته بودند و نام قدیسین و مقدسان بر روی آنها نوشته شده بود. اما بجای جایگاه ارکستر، یک میز پایه بلند با سه صندلی در پشت آن در گوشه سالن قرار داده بودند و ردیف نیمکتهای مقابل آن اتاق را می‌آراست.

اتی‌ین گفت: «عالیست».

بیوه دزیره گفت: «فکر کنید خانه خودتان است هرچه خواستید نعره بزنید از هیچ کس هم نترسید. پلیس بیاید باید اول از روی جسد من بگذرد تا به شما برسد.»

اتی‌ین با وجود نگرانی نتوانست از دیدن او لبخند نزند. اندام گوشتالودش

همچون خيك عظيمی از گوشت و چربی به نظر می آمد.

اما با تعجب دید که سوارین و راسنور وارد شدند. بپوه دزیره از سالن بیرون رفت تا آنها را تنها بگذارد آنگاه اتی‌ین با تعجب گفت: «چطور از حالا آمده‌اید؟» سوارین که شب را در معدن کار کرده بود (زیرا ماشینکارها اعتصاب نکرده بودند) فقط برای ارضای حس کنجکاویش آمده بود. اما راسنور گویی از دو روز پیش بریشان بود و در چهره گردش از لبخند همیشگی‌اش اثری نبود. اتی‌ین گفت: «خیلی نگرانم از بلوشار هنوز خبری نشده است.» راسنور نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت: «من تعجب نمی‌کنم، اصلاً منتظرش هم نیستم.»

چطور؟

راسنور ناگهان حس کرد که می‌خواهد تمام حرفهایش را بزند. آنگاه مستقیم در چشمان اتی‌ین نگریست و جسورانه گفت:

«میدانی؟ اگر خیلی دلت می‌خواد برات می‌گم. يك نامه برایش فرستادم و از او خواهش کردم که نیاید. من فکر می‌کنم که بهتر است مشکلاتمان را خودمان حل کنیم و پای غریبه‌ها را وسط نکشیم.»

اتی‌ین کنار او ایستاده بود و از خشم میلرزید چشم در چشم او دوخته بود و با لکنت می‌گفت: «تو این کار را کردی؟ تو این کار را کردی؟»

«بله، من اینکار را کردم. تازه تو خوب میدانی که من به بلوشار اطمینان دارم. مرد لایق و باهوشی است. آدم می‌تواند با خیال راحت با او کار کند. ولی مسئله این نیست. واقعیتش این است که من صناد برای اعتقادات شما ارزش قائل نیستم، سیاست، حکومت، چه حرفهای مضحکی. من فقط می‌خواهم که زندگی کارگران بهتر شود.»

من خودم بیست سال آن پایین زغال خوردم و جان‌کندم. برای همین است که قسم خورده‌ام کاری کنم که وضع آن بیچاره‌هایی که هنوز آن پایین بخاطر يك لقمه نان از جان‌شان مایه می‌گذارند، بهتر شود. برایم مثل روز روشن است که این حرف‌های گنده گنده شما به هیچ جا نمی‌رسد فقط تنها خاصیتش این است که زندگی کارگران را از این که هست، سیاهتر میکند. و آنوقت که از زور گرسنگی مجبورند پایین بروند، بیشتر خونشان را می‌مکند. مثل يك سگ فراری که به ضرب چماق به لانه‌اش برمی‌گردد... حالا می‌خواهم جلوی این کار را بگیرم. می‌فهمی؟»

— روی ساقهای چاقش استوار ایستاده و شکمش را جلو داده بود و صدایش را بلند میکرد. سرشت هوشمند و متعادلش از گفتار آگاهانه و روشنش که بی زحمت بیان میکرد هویدا بود.

آخر از این ابلهانه ترهم می شود که بخواهند نظام جهان را در یک روز دگرگون کنند و کارگران را در جایگاه اربابان قرار دهند و پولها را درست مثل یک سیب برادر- وار بین هم تقسیم کنند. اگر هم چنین چیزی عملی باشد هزاران سال وقت لازم دارد. می گفت: «این مسخره بازیها را کنار بگذارید؛ حالا دیگر کسی حوصله باور کردن معجزات را ندارد!

بنابراین اگر می خواهید در این مبارزه شکست نخورید، عاقلانه اینست که راه مستقیم را پیش بگیرید و خواستار اصلاحات عملی شوید و از فرصت برای بهبود وضع کارگران استفاده کنید مثلاً او خود به عوض اینکه با کمپانی کله شقی کند که می میریم و تسلیم نمی شویم اگر می خواست در این کار دخالت کند می توانست کمپانی را به قبول شرایط بهتری وادار کند.

اتنی او را آزاد گذاشته بود. تاهرچه می خواهد بگوید. زیرا از فرط بیزاری نمی توانست چیزی بگوید پس فریاد زد: «کثافت لعنتی تو اصلاً یک ذره غیرت تو تمام هیكلت پیدا نمی شود؟»

چیزی نمانده بود که او را بزند. اما به منظور امتناع از این وسوسه به سالن رفت و خشمش را بر سر صندلی خالی کرد، آنها را به شدت از سر راهش عقب میزد و راهی برای خود میگشود.

سووارین گفت: «لااقل در را ببندید. حتماً لازمست که همه بفهمند اینجا چه خبراست؟»

سپس خود برخاست و در را بست، آنگاه روی یکی از صندلیها گوشه سالن نشست و سیگاری پیچید و با چشمان درشت و نافذش به آن دو خیره شد و لبخندی ظریف بر روی لبانش نقش بست.

راسنور بازیرکی گفت: «اگر اوقات بخواد تلخ شود هیچ فایده ای ندارد. من اول خیال میکردم که تو آدم با وجودی هستی و چیزی سرت میشود. وقتی دیدم که رفقا را تشویق می کنی که آرام باشند و آنها را مجبور میکنی که از خانه تکان نخورند و از حرف شنویشان استفاده کردی تا نظم برقرار شود، خیلی خوشم آمد، اما حالاً می بینم که می خواهی آشوب براه بیندازی.

اتی‌ین دربین رفت و آمدهای مداومش در بین صندلیها هربار به راستور نزدیک می‌شد ، شانه‌هایش را بادودست میگرفت و جوابهای خود را مثل تف توی صورتش می‌انداخت .

« آخر لامذهب من از خدا می‌خواهم آرام بماند . بله من آنها را وادار کرده‌ام که منظم و سربراه باشند . هنوزم از حرفم برگشته‌ام و به آنها می‌گویم که از خانه‌هاشان بیرون نیایند ، ولی ما نمی‌توانیم همینطوری بیکار بنشینیم تا کمپانی هرغلطی که خواست بکند . برای تو فرقی نمی‌کند ، چون می‌توانی خونسرد باشی . اما من بعضی وقتها احساس میکنم که خون به مغزم نمی‌رسد و می‌خوام دق کنم . »

اکنون به ساده‌لوحی خود اعتراف می‌کرد . به خوشبختیهای زمان نوایمانی خود می‌خندید و به رؤیای ترحمی که رنگ مذهبی داشت و قرار بود که در آینده‌ای نزدیک فرارسد و عدالت بر همهٔ مردم که باهم برادر شده بودند حکمفرما گردد . والحق که راه آسانی نبود . اگر کسی می‌خواست مردم را تماشا کند تا پایان جهان مانند گرگهای یکدیگر را پاره می‌کنند ، بهترین راه آن بود که دست برسینهٔ بزند و منتظر بماند . نه ، می‌بایست بمیدان رفت ، و گر نه ظلم تاابد ادامه خواهد یافت و همیشه اربابها خون بیچارگان را خواهند مکید .

بهین دلیل حماقتی را که روزی مرتکب شده بود و گفته بود که سیاست باید از مبارزات اجتماعی جدا باشد برخورد نمی‌بخشید . او در آن زمان هیچ نمی‌دانست . اما از آن بیعد کتاب خوانده و دانش خود را وسعت بخشیده بود . اکنون افکارش پخته شده بود و از نظام فکری مشخص پیروی میکرد . اما نمی‌توانست آن را بخوبی بیان کند و اندکی از همهٔ نظریه‌هایی را که آموخته و بی‌درپی رها کرده بود در آشفتگی و اغتشاش گفتارش هویدا بود .

کارل مارکس بیشترین سهم را در پروراندن اندیشه‌هایش داشت . او در عمل با مطالعهٔ افکار «پرودون»^۱ به افسانهٔ اعتبار متقابل و بانك داد و ستدی بزرگ که دست واسطه‌ها را از کار کوتاه می‌کرد ، دل بسته بود . سپس شرکتهای تعاونی^۲ «لاسال» که می‌بایست از کمکهای مالی دولت برخوردار باشند ، و بتدریج جهان را به صورت جزیره‌ای صنعتی درآورند ، او را از اشتیاق به التهاب آورده بود . تاروی که در برابر دشواری امر نظارت از آن نیزروی گردانده بود و از اندکی پیش طرفدار تئوری جامعهٔ اشتراکی شده بود و خواستار آن بود که تمام وسایل و ابزار تولید به جامعه بازگردانده شود . اما

این آرزو همچنان مبهم باقی مانده بود، و او نمی توانست دریابد که چگونه باید به این رویاهای جدید جامه عمل پوشانید. زیرا هنوز به قیود احساسهای انسانی و عقل سالم پای بند بود و جرأت نداشت که عقاید سازش ناپذیر متعصبان را ارائه دهد. و فقط به همین قناعت می کرد که بگوید قبل از همه چیز باید حکومت را در دست گرفت، تا بعد ببیند که چه پیش خواهد آمد.

اتی این به عقب برگشت و روبروی راسنور ایستاد و با حرارت بسیار ادامه داد: «نمی فهمم تو چه ات شده؟ چرا از اربابها دفاع می کنی؟ مگر خودت نمی گفتی که این وضع قابل دوام نیست و دیر یا زود منفجر می شود.»

راسنور اندکی قرمز شد. «بله، گفتم. خواهی دید که اگر انفجار رخ بدهد کم- غیرت تر از دیگران نیستم. اما بهیچ وجه خودم را قاطی کسانی نمی کنم که به آتش دامن می زنند تا خودشان به آب و نانی برسند.»

اینبار اتی این بود که اندکی سرخ شد. آن دودیدگر فریاد نمی زدند و سردی رقابتشان از جوشش و التهابشان کاسته بود و بیانشان تلخ و نیشدار شده بود. در واقع این حال حاصل عقاید جزئی بود که یکی را به مبالغه در راه انقلاب می کشاند و دیگری را به تظاهر به احتیاط می راند و به این ترتیب هردو را از حدود افکار واقعیشان فراتر می برد و به جبر نقشهایی گرفتار می کرد که در انتخاب آنها اختیاری نداشتند. در سیمای ظریف سووارین، که به گفته های آنها گوش می داد، تحقیری خاموش ظاهر شد، تحقیر خردکننده کسی که آماده است تا جان خود را در گمنامی فدا کند، حتی از خوشنامی شهادت چشم پوشد.

اتی این پرسید: «پس منظورت منم؟ حسادت میکنی؟»

راسنور جواب داد: «برای چه حسادت کنم؟ من که داعیه رهبری ندارم، دنبال آن نیستم که در مونسو واحدی درست کنم تا دبیرش شوم.»

اتی این می خواست حرفش را قطع کند، اما راسنور بی توجه اضافه کرد: «چرا راستش را نمی گویی؟ تو برای بین المال سینه می زنی. خودت را فقط برای این هلاک می کنی که رهبر ما بشوی و در ارتباط با شورای فدرال شمال نماینده ما باشی!»

سکوتی برقرار شد. اتی این که از خشم می لرزید گفت: «خوب، پس اینطور... من پیش وجدان خودم راحت هستم. همیشه با تو در مورد کارهایم مشورت می کردم چون تو پیش از من اینجا بودی و مبارزه میکردی. اما حالا که تو چشم نداری کسی را کنارت بینی، مستقلا عمل می کنم... از همین حالا به تو می گویم، جلسه امروز

حتی اگر پلوشار هم نیاید ، تشکیل می‌شود و تو چه بخوای چه نخواهی به اتحادیه ملحق می‌شوند .»

راسنور زیر لب گفت : «اتحادیه ، خیلی دلت خوش است . اول باید راضیشان کرد حق عضویت بپردازند .»

اتی‌ین گفت : «نه اینطور نیست . اتحادیه بخاطر اعتصاب به ما فرصت می‌دهد حق عضویت‌ها را بعداً می‌پردازیم ، بعکس ، اتحادیه است که بلافاصله به کمک ما می‌آید .»

راسنور ناگهان برانگیخته شد و گفت : «خوب ، می‌بینیم ... من هم در این جلسه شرکت دارم و می‌خواهم برای رفقا صحبت کنم . بله ، و نمی‌گذارم دوستانم را گمراه کنی . به آنها خواهم گفت که منافع واقعیشان در چیست . آنوقت می‌بینیم که بحرف کی گوش خواهند داد ، به حرف من که از سی‌سال پیش می‌شناسند ، یا تو را که در کمتر از یکسال همه چیز را بهم ریخته‌ای . نه ، انگار خیلی مرا ساده تصور کرده‌ای ، حالا خواهیم دید که چه کسی دیگری را می‌خورد .»

در را بهم زد و خارج شد . تاج گل کاغذی که به سقف آویزان بود لرزید ، و لوح‌های طلایی رنگ روی دیوارها از جا جست و سالن بزرگ بار دیگر در سکوت سنگین و تهدیدکننده‌ای فرو رفت .

سوارین که پشت میز نشسته بود ، با آرامش همیشگی‌اش سیگار می‌کشید . اتی‌ین پس از آنکه اندکی در سکوت قدم زد . مدتی دراز به تسلای خود پرداخت . مگر تقصیر او بود که کارگران ، این تنبل‌خان را نمی‌خواستند و به او می‌پیوستند ؟ و سوگند می‌خورد که هرگز بدنبال اهداف شخصی و محبوبیت نبوده است و حتی تا این لحظه هم بدرستی نمی‌داند که چگونه ساکنان کوی ، اینقدر با هم صمیمی شده بودند ، و به او اعتماد پیدا کرده بودند ، و او از چه راه توانسته بود در آنها نفوذ کند .

این تهمت‌ها واقعاً بی‌شرمانه بود . چگونه کسی می‌تواند چنین رذالتی را به او نسبت بدهد که می‌خواسته آشوب براه بیندازد تا از این طریق جاه طلبی‌های شخصی‌اش را ارضاء نماید .

برسینه‌اش می‌کوفت و اعتراض می‌کرد که جز احساسات والای انسانی نیت دیگری در سر نداشته است .

ناگهان در مقابل سوارین ایستاد و گفت : «می‌دانی ، اگر بدانم که وجود من در اینجا باعث می‌شود که يك قطره خون از بینی يك رفیقم جاری شود ، فوری می‌گذارم

و می‌روم به آمریکا.»

ماشینکار شانه بالا انداخت و با لبخندی گفت: «خون! بگذار بریزد. زمین تشنه است و خون می‌خواهد.»

اتنی آرام شد. يك صندلی برداشت و در طرف دیگر میز نشست و سرش را میان دو دست گرفت و به آرنجهایش تکیه داد. این چهره ظریف که چشمان پر خیالش گاهی با پرتو سرخی وحشی می‌شد، او را نگران می‌کرد و بر اراده‌اش اثری عجیب داشت.

اتنی که مقهور سکوت او شده بود، بی‌آنکه رقیقش حرفی بزند، خود را رفته رفته مجذوب احساس می‌کرد.

پرمید: «بینم، تو اگر جای من بودی چکاری می‌کردی؟ حق ندارم که دست به عمل بزنم؟... آیا بهترین راه ممکن برای ما پیوستن به اتحادیه نیست؟ سووارین بعد از آنکه دود سیگارش را بیرون داد با لحن همیشگی‌اش گفت: «يك مشت حرف چرند است! اما فعلا همین است که هست. بزودی این بین‌المللشان هم به کار زار وارد خواهد شد. او ترتیب کار را می‌دهد.»

- او کیست؟

- خودش!

سووارین این کلام را به لحنی آرام و مهرآمیز بزبان آورد و در نگاهش التهابی مذهبی موج می‌زد و به سمت مشرق می‌نگریست. از استاد صحبت میکرد، از باکونین^۱ ریشه برانداز.

«فقط اوست که می‌تواند ضربه نهایی را بزند، حال آنکه آن دانشمندان تو با تحولشان فقط حرف می‌زنند و جرأت عمل ندارند... در کمتر از سه سال اتحادیه به رهبری او بر تمام دنیا حکومت خواهد کرد.»

اتنی با توجه بسیار گوش می‌داد و از اشتیاق در تب و تاب بود. می‌خواست بیاموزد و از این مذهب تخریب که ماشینکار جوان گهگاه، آنهم نیم‌گفته و پرابهام از آن سخن می‌گفت و گویی رازهایش را برای خود نگه می‌داشت، سردر بیاورد.

«اما بگو بینم هدف شما چیست؟»

- هدف ما؟ هدف ما تخریب همه چیز... ملت، حکومت، مالکیت،

- خوب ، اینرا که می‌فهمم ، ولی در نهایت چه نتیجه‌ای از این ریشه براندازی می‌گیرید ؟

- نتیجه‌اش جامعه‌ای بدوی و بی‌شکل است ، دنیایی جدید و آغازی برای همه چیز .

- چطوری می‌خواهید به چنین هدفی برسید ؟ چطور مشکلات راه را از میان بر خواهید داشت ؟

- با آتش ، با زهر و با خنجر ، آدمکشها قهرمانان واقعی هستند ، انتقام‌گیرنده توده‌ها و انقلابی‌اهل عمل است و حمله‌هایش را از لابه‌لای کتابها دستچین نمی‌کند . میبایست يك سلسله ضربه‌های مهیب ، صاحبان قدرت را به وحشت اندازد و مردم را بیدار کند .

سوارین حین صحبت حالتی هراس‌آور یافت . خلسه‌ای نیرومند او را از صندلیش بلند می‌کرد ، از چشمان کم‌رنگش آشتی عرفانی بیرون می‌تایید . دستهای ظریفش لبه میز را چنان می‌فشرد که گویی می‌خواست آن را در هم شکند .

مخاطبش او را وحشتزده نگاه می‌کرد ، و به ماجراهایی که چیزهایی بسته‌گرفته و به ابهام از آنها شنیده بود ، می‌اندیشید . از مین‌هایی که زیر قصر تزار گذاشته بودند و جاسوسانی که مثل گراز با دشنه از پا درآمده بودند و از معشوقه‌اش ، یعنی تنها زنی که دوست می‌داشت و در يك صبح بارانی ، در مسکو بدار آویخته شده بود . در حالی که او خود ، در جمعیت ، برای آخرین بار با نگاه براو بوسه می‌زد .

اتنی‌ین حرکتی کرد . چنانکه گویی می‌خواهد این منظره سیاه را واپس بزنند . زیر لب گفت : «نه ، نه ما هنوز کارمان به آنجا نکشیده است . قتل ، آتش‌سوزی ، غارت ، نه ، هرگز ، این کارها شیطانی است . ظالمانه است . تمام رفقا قیام خواهند کرد تا مجرم را خفه کنند .»

هنوز هم بدرستی منظور او را نمی‌فهمید . از این گذشته نهادش این رویای سیاه نابودی انسانها را که می‌بایست همچون ساقه جو در کشتزار از بیخ درو بشوند ، در خود نمی‌پذیرفت . خوب بعد چی ؟ بعد از آن چه خواهند کرد ؟ چگونه دوباره ملتها پا خواهند گرفت ؟

«بمن بگو برنامه شما چیست ، ما می‌خواهیم بدانیم به کجا خواهیم رسید ؟»
آنگاه سوارین با نگاهی پرابهام که به فضای خالی خیره مانده بود ادامه داد :
«هرگونه بحث و جدلی راجع به آینده جنایت‌آمیز است .»

این پاسخ علی‌رغم نفس سرد و شومی که با خود داشت، اتی‌ین را به خنده انداخت. مسئله اینجا بود که اگر این‌گونه مطالب را به کارگران می‌گفت بهترین بهانه بدست راسنور می‌افتاد. می‌بایست عاقل باشد و راه درست را تشخیص دهد.

بیوه دزیره آنها را به نهار دعوت کرد. آن دو پذیرفتند و به سالن میخانه که در روزهای تعطیل بوسیله يك دیوار متحرك از سالن رقص جدا می‌شد رفتند.

بعد از خوردن املت و پنیر، سووارین برخاست که برود و چون اتی‌ین او را به ماندن دعوت کرد، گفت: «برای چی بمانم، واسه اینکه حرفهای چرند و مهملات شما را بشنوم؟ نه، بقدر کافی از این صحنه‌ها دیده‌ام... خدا حافظ.» این را گفت و سیگاری برلب با همان رفتار نرم و سرسختانه‌اش دور شد.

بهرتشویش اتی‌ین افزوده می‌شد. ساعت يك بود و هنوز هیچ خبری از پلوشار نبود. از ساعت يك و نیم، نمایندگان بتدریج شروع به آمدن کردند، و او ناگزیر به پیشواز آنها رفت، چرا که می‌خواست بر ورود شرکت‌کنندگان نظارت داشته باشد. زیرا از آن بیم داشت که کمپانی جاسوس‌های همیشگی خود را بین آنها بفرستد. دعوت‌نامه‌ها را به دقت بازبین می‌نمود و در قیافه نمایندگان خیره می‌شد. البته بسیاری از آنها هم دعوت‌نامه‌ای در دست نداشتند و فقط بواسطه تأیید اتی‌ین در برویشان باز می‌شد.

وقتی ساعت ۲ شد راسنور را دید که آمد و کنار پیشخوان ایستاد و همانطوری که بی‌شتاب حرف می‌زد، چپش را تا به آخر کشید. آرامش سرد و نگاه تحقیرآمیزش بیشتر اتی‌ین را آزار میداد، خاصه از آن که کودکانی نیز فقط برای مسخرگی آمده بودند.

زاشاری و موکه و بعضی دیگر، آنها اعتنایی به اعتصاب نداشتند و تعطیل کار را تفریح‌آمیز می‌شمردند. پشت میزی نشسته بودند و آخرین دوسوئی خود را خرج پیمانه‌ای آبجو می‌کردند. پوزخند می‌زدند و رقایشان را که معتقد بودند به زودی از فرط بیچارگی از غلطی که کرده بودند پشیمان خواهند شد، دست می‌انداختند.

ربع ساعتی دیگر گذشت. در سالن همه بیقرار شده بودند و اتی‌ین که ناامید شده بود تصمیم گرفت وارد شود که بیوه دزیره، که هرچند لحظه یکبار به بیرون سرک می‌کشید، با هیجان گفت: «بفرمائید، دوستان آمد.»

به راستی پلوشار بود. با کالسکه‌ای آمده بود که اسبی از نفس افتاده آن را می‌کشید. با چابکی پائین جست. مردی بود باریک اندام و خوش سیم و خوشرو، با

سری چهار گوش و بیش از اندازه درشت که در زیر رد نکوت ماهوتی سیاهش لباس روز یکشنبه کارگر مرفهی را به تن داشت. پنج سالی می شد که دست به سوهان نزده بود. به خودش می رسید و بخصوص موهایش را به دقت شانه می زد. زیرا از محبوبیتش به عنوان یک ناطق زبردست لذت می برد. اما اعضایش زمختی گذشته خود را حفظ کرده بود و ناخنهای دستهای پهنش که از آهن خورده شده بود، دیگر بلند نمی شد. او بسیار فعال و همیشه در سفر بود و به این ترتیب در راه جاه طلبی خود گام برمی داشت و با افکارش آینده خود را تأمین می کرد.

برای جلوگیری از سؤالات و سرزنشها پیشدستی می کرد و می گفت: «آه، دوست من نباید از من دلتنگ باشی، دیروز صبح در پیرویلی^۱ سخنرانی داشتم و شب در والانسی^۲ جلسه خصوصی داشتیم و امروز هم در مارشین با سووانیا^۳ ناهار خوردم. بهر حال تلاش خودم را کردم که سروقت برسم، حالا هم دارم از خستگی از پا می افتم، خودت می شنوی که صدایم از ته چاه بیرون می آید، ولی مهم نیست اینجام صحبت می کنم.»

نزدیک در کافه بن ژوایه رسیده بود که ناگهان گفت: «وای چقدر حواسم پرت است، داشتم کارت ها را فراموش میکردم. خیلی بد می شد.» بسوی کالسکه، که به طرف مارشین می رفت، دوید و صندوق چوبی کوچک و سیاه رنگی را که حاوی کارت ها بود از سورچی گرفت و بازگشت.

اتی بن کسه از خوشحالی سراز پا نمی شناخت. دنبال او روان بود ولی راسنور مبهوت مانده بود و جرأت نداشت با او دست بدهد. اما پیش از آنکه به نحوی خودش را از آنجا دور کند، پلوشار محکم دستش را فشرده و جسته و گریخته به نامه اش اشاره کرد؛ «چه فکر مسخره ای کرده بودی، برای چه جلسه را تشکیل ندهیم؟ از کوچکترین امکان برای گردهمایی باید استفاده کرد.»

بیوه دزیره از او دعوت کرد که چیزی بنوشد اما او امتناع کرد و گفت: «لازم نیست، بی ترکدن گلو هم می شود حرف زد.»

اما فرصت زیادی نداشت امیدوار بود که بتواند همان شب خودش را به ژوازل برساند زیرا می بایست با لوگوژه^۴ کنار بیاید.

آنوقت همه دسته جمعی به سالن رقص وارد شدند. ماهو و لواله که دیر رسیده

1- Preuilly

2- Valency

3- Sauvagnat

4- Legoujeux

بودند ، بدنبال آنها وارد شدند و در ، پشت سر آنها قفل شد تا کسی مزاحشان نشود و اینکار بهانه‌ای تازه بدست لودگان داد . زاشاری به موکه می گفت : «امشب با وجود بیوه دزیره خوشی‌اشان جور است .»

نزدیک به یکصد معدنچی در هوای گرم و خفقان‌آور سالن که گویی هنوز بوی تند آخرین رقص از کف آن متصاعد می‌شد ، روی نیمکتها منتظر بودند . همه در گوش‌هم پیچ و پیچ می‌کردند و سرها به سمت تازه‌واردان که جاهای خالی را اشغال می‌کردند ، می‌چرخید . همه به آقایی که از لیل آمده بود خیره شده بودند . کت سیاه و مخملی‌اش آنها را متعجب و در عین حال هراسان میکرد .

اتی‌ن پیشنهاد کرد که قبل از سخنرانی هیأت رئیسه را انتخاب کنند . نام اشخاص را می‌برد و حاضران با بلندکردن دست پیشنهادش را می‌پذیرفتند .

پلوشار بعنوان رئیس جلسه انتخاب شد . ماهو و خود اتی‌ن نیز بعنوان دبیر جلسه پذیرفته شدند .

صندلیها را به جلو و عقب می‌کشیدند تا جایی برای اعضای هیأت رئیسه باز کنند . برای لحظه‌ای چشمها به دنبال رئیس جلسه که گوئی ناپدید شده بود ، می‌گشت . ولی پلوشار فقط برای يك دقیقه خم شده بود تا صندوق چوبی را زیر میز بلغزانند . وقتی دوباره با سیمائی خندان ظاهر شد با مشت بر میز کوفت تا توجه حاضران را جلب کند ، سپس با صدایی گرفته و دورگه شروع کرد : «همشهریها ...»

اما در همین لحظه در کوچکی باز شد و او بناچار سکوت کرد . بیوه دزیره بود که از آشپزخانه آمده و سینی بزرگی را که بر روی آن شش پیمانه آبجو قرار داشت ، آورده بود و گفت : «خواهش میکنم ، من مزاحمتان نمی‌شوم ، فقط فکر کردم وقتی آدم حرف می‌زند حتماً گلویش خشک می‌شود .»

ماهو سینی را از او گرفت و پلوشار دوباره ادامه داد و گفت که خیلی تحت‌تأثیر استقبال کارگران مونسو قرار گرفته است ، آنگاه از تأخیرش عذرخواهی نمود و خشگی و گلودرد خود را بهانه کرد و چون همشهری راسنور اجازه صحبت می‌خواست رشته کلام را به او سپرد .

راسنور منتظر نشد و ناشکیبا خودش را به میز رساند و تقریباً کنار پیمانه‌های آبجو ایستاد ، سپس يك صندلی را چرخاند و از آن بعنوان میز خطابه استفاده کرد . آشفته بنظر می‌رسید ؛ ابتدا سرفه‌ای کرد و سپس با بلندترین صدائی که در خود سراغ داشت ، گفت : «رفقا ...»

نفوذ او بر معدنچیان بیشتر بخاطر فصاحت و روانی کلامش بود زیرا ساعتها بدون خستگی و با لحنی گیرا و قابل فهم برای آنان حرف می زد و هیچگاه سخنانش را با حرکات دست و سر و بدن همراه نمی کرد و همانطور استوار و خندان سیلاب کلمات را بر سرشان می ریخت و گیجشان میکرد تا آنکه همه فریاد می زدند: «بله، بله، حق با توست.»

اما آنروز از همان اولین کلمات، ملال و مقاومتی خاموش و سرد را در میان آنها احساس می کرد. بهمین سبب با احتیاط بسیار پیش می رفت و کلمات را از قبل مزه مزه میکرد و جز تأیید بر ادامه اعتصاب چیزی نمی گفت و منتظر تحسین و همراهی کارگران بود تا نوك تیز حمله هایش را متوجه بین الملل کند.

می گفت که البته شرافت کارگری نمی گذارد که به شرایط کمپانی تن در دهند. اما اگر قرار باشد که مقاومتشان به درازا بکشد، چه سیاه روزی و چه فلاکت و هشت آوری در انتظارشان خواهد بود، و بی آنکه صحبتی از تسلیم بکند جسارت کارگران را سست می کرد و از خیل کارگرانی می گفت که دسته دسته از گرسنگی می مردند و می پرسید طرفداران مقاومت خیال دارند با کدام منابع به مبارزه ادامه دهند، سه چهار نفر خواستند سخنان او را تأیید کنند و همین باعث نمایان تر شدن سکوت اکثریت شد و جملات تکذیب آمیزی که رفته رفته بوی خشم می داد در پاسخ گفته های او بلند می شد. آنوقت چون از تسخیر آنها مأیوس شد، به خشم خود تسلیم گردید و پیش بینی کرد که اگر به اغوای تحریکات اجنبیان تسلیم شوند، به سیاه روزی و فلاکتی ناشنیده دچار خواهند شد.

دیگر دوسوم کارگران با خشم برخاسته بودند و می خواستند به هرنحو شده از ادامه سخن گفتن او ممانعت کنند. زیرا با آنها همچون کودکانی رفتار کرده بود که قادر به اداره کردن خود نیستند و این اهانتی به آنها بود. و او بی آنکه از جای خود حرکت کند به حرف زدن ادامه می داد و مرتب آجیو می نوشید و درمیان جنجال، فریاد می زد که مردی که بتواند او را از انجام وظایفش باز دارد، هنوز از مادر متولد نشده است.

پلوشار ایستاده بود و چون برای ایجاد آرامش زنگی نداشت با صدای گرفته خود تکرار می کرد: «همشهریها، همشهریها...»
سرانجام سکوت برقرار شد و اعضای جلسه رأی دادند که از ادامه صحبت راسنور

تمام نمایندگان معادن مختلف که بامدیر معدن ملاقات کرده بودند ، دیگران را رهبری می کردند .

همه از گرسنگی بهخشم آمده بودند وافکار جدید آنها را پراکنگخته بود . رأی آنها ازپیش داده شده بود .

لوواک مشتش را بهسوی رانسور بلند کرد وگفت : «لعنتی ، برای توجه فرقی می کند ؟ تو که هر قدر بخوای میتونی شکمت را پر کنی .»

اتی‌ین از پشت رئیس جلسه خم شد تا ماهورا که به شنیدن سخنان ریاکارانه رانسور عصبانی شده بود ، آرام کند .

پلوشار گفت : «همشهرینا ، ممکن است فرصت حرف زدن بمن بدهید ؟» سکوت عمیقی برقرار شد . او شروع به سخن گفتن کرد . صدایش گرفته بود و بزحمت بگوش می رسید .

اما او به این وضع عادت کرده بود . همیشه درسفر بود ولاونژیت هم ، دیگر از همراهان همیشگی اش شده بود . صدایش بتدریج اوج می گرفت وبرشنوندگان حاضر در سالن تأثیری اندوهناک می گذاشت . دستهایش را بازو حرکت شانهایش را با آنها همراه می کرد .

بلاغتش رنگ مؤظه داشت ، پایان جملاتش را می برید واین به بیانش لحنی مذهبی می بخشید که غرش یکنواختش سرانجام مستمعان را متقاعد می کرد .

او ابتدا بحث خود را از عظمت و کارآیی بین الملل آغاز کرد وچگونگی آنرا در نقاط کوچکی که کار را در آنها شروع کرده بود ، تشریح کرد و درباره هدف آن که آزادی کارگران بود توضیح داد وشالوده باعظمت آنرا بیان داشت که درپایه آن کمونها بودند ، وروی آن استانها قرار داشتند وسپس مملکت ودرتارک آن تمام بشریت بود . دستهایش باظرافت تکان می خوردند . طبقات را روی هم میگذاشت وبنای باشکوه و دلفریب آینده را برپا می ساخت . سپس به توضیح در مورد نحوه اداره امورداخلی آن پرداخت . اساسنامه‌ها را خواند ودر مورد کنگرها ونحوه تشکیل آنها سخن گفت وبر اهمیت روزافزون گسترش برنامه‌ها تأکید کرد که ابتدا از بحث درباره دستمزدها آغاز شده بود و اکنون به نحوه تقدیم وتفریق حسابها در اجتماع می تاخت تا سرانجام به نظام دستمزد پایان بخشید .

مرزها ازمیان می رفت ونژادپرستی دیگر فرصت عمل نمی یافت . کارگران سراسر جهان باگرایشی یکپارچه به عدالت و برابری پایکدیگر متعهد می

شدند و گندنفسهای بورژوازی را از صفحه زمین می زدودند، و جامعه‌ای آزاد بر پا می کردند که در آن فقط کسی که کار میکرد نان میخورد.

پلوشار همچنان می غرید گوئی نفسش گلهای کاغذی رنگین را از وحشت می لرزانید و به زیر سقف دودزده می فشرد و سیلاب کلماتش از سقف فرو می بارید. سرها گوئی به تندبادی که بر آنها فرو کوفته می شد در حرکت آمدند. بعضی فریاد زدند:

«خوب گفتمی... قربان دهنت... موافقیم!»

او دوباره شروع به سخن گفتن نمود. جهان را در ظرف سه سال تسخیر می کرد و اقوام منکوبی را بر می شمرد.

رنجبران از همه سو به آنان ملحق می شدند، هرگز، هیچ آئین نوینی اینهمه پیرو پیدا نکرده بود. آنگاه آنها بانیروی توده ها نظام جدید را در جوامع برقرار می کردند. و برای اربابان قانون می گذاشتند و به نوبه خود مشتهای گره کرده شان را زیر چانه آنها می فشردند.

«بله، بله، حالا نوبت آنهاست که در معادن کار کنند!»

پلوشار آنها را به سکوت دعوت کرد. آنگاه به مسائل اعتصاب و ادامه آن پرداخت.

دراصل با اعتصاب مخالف بود. اعتصاب سلاحی کند بود و بر فلاکت کارگران می افزود. اما وقتی راه چاره دیگری نبود، لاجرم باید به آن تن درداد، زیرا این فایده را داشت که سودآوری سرمایه را مختل می ساخت و در چنین شرایطی اتحادیه بین الملل برای اعتصاب کنندگان را یآوری بزرگ قلمداد کرد. و مثالهایی آورد: اتحادیه بین المللی کارگران دست از حمایت اعتصاب کنندگان بر نمی داشت مثلاً به هنگام اعتصاب مفتخواران پارسی، اربابها، که از پشتیبانی بین الملل به وحشت افتاده بودند، یکباره تمام شرایط کارگران را پذیرفته بودند.

در لندن اتحادیه بین الملل به هزینه خود لشکری از کارگران بلژیکی را که کارفرمایان اجیر کرده بودند به میهنشان بازگردانیده بود و به این طریق معدنچیان انگلیسی را نجات داده بود.

پیوستن کارگران به بین الملل کمپانیها را از وحشت به لرزه می انداخت. کارگران به سپاه عظیم رنجبران می پیوستند و مصمم بودند که در راه یکدیگر جانفشانی کنند و **مردگان اجتماع** نباشند.

کف زندهای مداوم و فریادهای تأیید، رشته سخنانش را برید. با دستمالی پیشانش را پاک کرد و از نوشیدن پیمانه آبجویی که ماهو در مقابلش می گذاشت امتناع ورزید. وقتی خواست دوباره شروع به سخن گفتن نماید، کف زندهای مجدد باز به او مجال نداد.

رو به اتی‌ین کرد و به تندى گفت: «دیگر خسته شده‌اند. زود باش کارتها را حاضر کن.»

زیر میز ناپدید شد و با صندوقچه چوبی سیاه دوباره ظاهر شد و درحالیکه امواج بلند صدایش بر هیاهوی پیرامون چیره می شد گفت: «همشهریها، اینها کارتهای عضویت است. نمایندگان‌تان جلو بیایند و آنها را تحویل بگیرند تا بین شما توزیع کنند... بعد ترتیب کارها داده خواهد شد.»

راسنور دوباره برخاست و شروع به اعتراض کرد، اما اتی‌ین نیز خود نگران بود زیرا می خواست سخنرانی کند. آشوب غریبی پیا شد. لوالک، چنانکه گویی می خواست حمله کند، مشتها را بلند کرده بود. ماهو نیز برخاسته بود و حرف می زد. اما هیچکس حتی يك کلمه از حرفهایش را متوجه نشد.

در اثر این تشدید ازدحام گرد و غباری از کف سالن برخاست. همان غبار بازمانده رقصهای گذشته که هوا را با گند تند زنان واگن کش و پسران پادو معدن مسموم می کرد.

در کوچک ناگهان باز شد و سینه و شکم بیوه دزیره تمام گشادگی آن را گرفت و زن با صدای بلندی گفت: «ساکت باشید، چه خبرتان است!... پلیس!»

کمیسر استان بود که تصمیم داشت صورت مجلس بنویسد و جلسه را بهم بزند ولی اندکی دیر رسیده بود. چهار مأمور پلیس همراه او بودند، از پنج دقیقه پیش بیوه دزیره آنها را بیرون در سرگرم کرده بود و به آنها گفته بود که آنجا خانه اوست و حق دارد که از دوستانش پذیرایی کند.

اما او را هل داده بودند و او سراسیمه شتافته بود تا بچه‌هایش را خبر کند. گفت: «باید فوراً از این درخارج شوید. يك پلیس در حیاط نگهبانی می دهد. اما مهم نیست. این انبار هیزم است. به کوچه باریکی باز می شود. عجله کنید!»

کمیسر با مشت بر در می کوفت و چون در باز نمی شد تهدید به شکستن در می کرد. بدون شك جاسوسی آنها را با خبر کرده بود. زیرا پیوسته فریاد می زد که جلسه غیر قانونی است و عده کثیری از کارگران بدون دعوتنامه آمده‌اند.

در سالن رقص آشوب افزایش می‌یافت. آنها نمی‌توانستند همینطور فرار کنند. زیرا هنوز رأی‌گیری انجام نشده بود. نه سرانجام پیوستن به اتحادیه بین‌الملل مشخص شده بود و نه ادامه اعتصاب ... همه اصرار داشتند که در عین حال حرف بزنند.

سرانجام رئیس جلسه به این فکر افتاد که رأی شفاهی گرفته شود. دستها بلند شد و نمایندگان شتابان اعلام کردند به نام رفقای غایب خود به اتحادیه می‌پیوندند ... و به این ترتیب ده‌هزار کارگر معادن مونسو به اتحادیه بین‌الملل پیوستند.

در همین ضمن گریز همگانی شروع می‌شد. بیه‌زن می‌فروش، به در تکیه داده بود تا فرار دوستان آسان شود و ضربات قنذاق تفنگ مأموران پلیس پشت او را می‌لرزاند.

معدنچیان از روی نیمکتها می‌جستند و يك يك از راه آشپزخانه و انبار هیزم فرار می‌کردند. راسنور یکی از اولین کسانی بود که فرار کرد و لواک که گویی یکباره تمام دشنامهایی را که به او داده بود از یاد برده بود، بدنش شتافته بود و امید داشت که حریف بر سیل آشتی او را به پیمانهای آجود دعوت کند.

اتی‌ین صندوقچه را زیر بغل زده بود و در انتظار پلوشار و ماهو که دون شأن خود می‌دانستند که زودتر از دیگران خارج شوند، ایستاده بود. هنگامیکه آنها خارج شدند، قفل در شکست و کمیسر خود را در برابر بیه‌زن یافت، که پستانها و شکمش راه را براو بسته بود.

«چه فایده که خانه مرا خراب کنید، می‌بینید که هیچ کسی اینجا نیست». کمیسر که مردی بی‌دست و پا بود و در ضمن از اینجور برنامه هم خوشش نمی‌آمد، فقط او را تهدید به زندانی شدن کرد و بلافاصله با چهار مأمورش برای تنظیم گزارش از کافه بیرون رفت. زاشاری و موکه که بیرون مانده بودند، آنها را مسخره می‌کردند و به فرزی رفقا می‌بالیدند و معتقد بودند که اینها فقط لولو سرخرمن‌اند.

در کوچه باریک، اتی‌ین که صندوق زیر بغلش از سرعت حرکتش می‌کاست میدوید و دیگران در پی‌اش بودند. ناگهان به یاد پی‌یرون افتاد و با تعجب از دیگران پرسید که چرا در جلسه شرکت نکرده است و ماهو که همچنان می‌دوید جواب داد که ظاهرآ مریض است، اما این مرض خیالی، فقط بهانه است. می‌ترسد اسباب زحمتش بشود. اما او همچنان که می‌دوید گفت که عجله دارد و فوراً باید خودش را به ژوازل برساند زیرا لوگوژه منتظر اوست.

بنابراین با صدای بلند با او خداحافظی کردند. بی‌آنکه از سرعت دویدن خود

ژرمینال/۲۶۹

بکاهند همچنان به تاخت از مونسو می‌گریختند. کلماتی رد و بدل می‌شد که نفس نفس سینه‌ها رشته آنها را می‌برید.

ماهو و اتی‌ن که از این بی‌عده به پیروزی اطمینان داشتند ... می‌خندیدند. وقتی اتحادیه برای آنها کمک بفرستد. کمپانی با التماس خواهان بازگشت آنها بکار می‌شد. اما در این نشاط امید، در این تاختن کفشهای زمخت که به روی سنگفرش جاده‌ها صدا می‌کرد، چیز دیگری نیز بود. چیزی وحشی و سیاه، خشونت‌ی که طوفان آن‌کوی‌های کارگران را در سراسر آن منطقه در تب و تاب می‌انداخت.

دو هفته دیگر گذشت. اوایل ژانویه بود و مه سردی دشت برهنه را بی حس میکرد. بر سیه روزی و بدبختی افزوده شده بود. اهالی کوی کارگران زیر بار گرسنگی ساعت به ساعت به مرگ نزدیکتر می شدند. چهارهزار فرانکی که اتحادیه از لندن برای آنها فرستاده بود بزحمت کفاف نان سه روزه شان را داده بود و این امید بزرگ چون به یأس مبدل شد، جسارت کارگران را سست کرد. وقتی برادرانشان آنها را تنها گذاشته بودند، دیگر به چه کسی می توانستند امید ببندند؟ آنها در میان زمستان سخت، و دور از همه کس، خود را وامانده می یافتند.

روز سه شنبه در کوی کارگران شماره دویست و چهل هیچ آذوقه پیدا نمی شد. اتی بن و نمایندگان دیگر بر تکاپویشان افزوده بودند و در شهرهای مجاور حتی تا پاریس به جمع آوری اعانه می رفتند. اما کوششها به جایی نمی رسید.

افکار عمومی که ابتدا برانگیخته شده بود، چون اعتصاب در نهایت آرامش، و بی ماجراهای پر شور به درازا کشیده بود، بی اعتنا می شد. کمکهای ناچیزی که دریافت می کردند، به زحمت زندگی فقیرترین خانواده های دهکده را کفاف می داد. بقیه ساکنان با گرو گذاشتن لباسها و فروش تدریجی اثاثیه منزل گذران می کردند. همه چیز راهی دکان سمساری می شد، از تشکهای پشمی گرفته تا وسایل آشپزخانه و میز و صندلی. یکبار امید نجاتی به قلبهایشان تابید. زیرا فروشندگان خرده پای مونسو که از تأسیس فروشگاه مگرا کار و بارشان کساد شده بود، به منظور برگرداندن مشتری های از دست رفته شان شروع به نسبه فروشی کردند و وردنک^۱ سقط فروش و دو نانوی شهر کاروبل^۲ و سملتن^۳ به مدت یک هفته در دکانهایشان را بر گرسنگان

شهر گشودند . اما مروت آنها نیز پایان یافت و هر سه نسبه فروشی خود را متوقف کردند . ماموران اجرایی از این مسئله خوشحال بودند و آنچه که برای معدنچیان تیره بخت مانده بارسنگین و کمرشکن قرض بود که تا سالهای سال باید می پرداختند . دیگر هیچ فروشنده ای به آنها جنس نمی داد و هیچ چیز قابل فروش هم در خانه هایشان باقی نمانده بود . دیگر راهی نبود جز آنکه در گوشه ای بخوابند و همچون سگ از گرسنگی جان بدهند . اتسی بن حاضر بود ، اگر می توانست گوشت تن خود را بدهد . از مقرری خود صرف نظر کرده بود و کت و شلوار مخمل خود را در مارشی بن به گرو گذاشته بود و تمام شادی اش این بود که هنوز اجاق خانواده ماهو را گرم نگه داشته است . فقط پوتینهایش مانده بود . اما آنها را نمی فروخت ، میگفت آنها را لازم دارد تا پاهایش استوار باشد . اندوه تلخی آزارش می داد :

اعتصاب خیملی زود شروع شده بود و آنها فرصت اینرا پیدا نکرده بودند که موجودی صندوق تعاونی را بمقدار قابل ملاحظه ای برسانند . دلیل عمده فاجعه بنظر او همین بود . زیرا همین قدر که کارگران پول لازم برای مقاومت را در کیسه می داشتند ، مطمئناً بر اربابان پیروز می شدند .

حرفهای سوارین را بیاد آورد که کمپانی را متهم می کرد که کارگران را به اعتصاب تحریک می کند تا از این طریق پس اندازشان را از بین ببرد .

منظره کوی کارگران ، این بیچارگان بی نان و بی زغال ، او را منقلب می کرد . ترجیح می داد از خانه بیرون رود و خود را با پیاده رویهای طولانی خسته کند . یک شب که به خانه باز می گشت و از نزدیکی رکی یار می گذشت پیرزنی را دید که بیهوش بر زمین افتاده بود .

بی شک از فرط گرسنگی بیحال شده بود ، او را بلند کرد و دختری را که آنسوی پرچین می دید به کمک طلبید و چون لاموکت را شناخت . گفت :

«لوه توئی ؟ بیابم من کمک کن . باید چیزی به گلوش ریخت .»

لاموکت ، که از فرط ترحم اشک به چشم آورده بود ، شتابان به خانه رفت . همان کلبه مخروبه ای که پدرش میان ویرانه ها برپا کرده بود و در چشم به هم زدنی با اندکی عرق و قطعه ای نان بازگشت . پیرزن با اولین جرعه ای که به حلقش فرورفت ، دوباره جان گرفت و بی آنکه حرفی بزند باولع شروع به خوردن نان کرد . او مادر یکی از معدنچیان بود که در کوی کارگران در حوالی «کوبنی» سکونت داشت . او به ژوازل

رفته بود تا از خواهرش ده سو قرض کند اما مایوس و بادت خالی باز گشته بود و همان جا افتاده بود. وقتی نان را بلعید با پیریشانی دور شد.

اتی ن، در خرابه های خلوت رکی یار، که تلافی های فرود آمده آن زیربوته های توت وحشی ناپدید شده بود، باقی ماند.

لاموکت با لبخند نوازشگری گفت: «نمی آبی تو، خودت هم چیزی بخوری؟» و چون اتی ن را مردرد دید اضافه کرد: «هنوز هم از من می ترسی؟» اتی ن که مقهور شادی او و گشاده دستی اش نسبت به پیرزن شده بود به دنبال او روان شد. دختر نمی خواست در اتاق پدرش از او پذیرائی کند. او را به اتاق خود برد و بی درنگ دو گیلان کوچک عرق ریخت. اتاق بسیار پاکیزه ای بود.

واتی ن از آن تعریف کرد. البته نشانی از بیچارگی نیز در این خانه مشهود نبود.

پدر همچنان به کار طویل داری خود مشغول بود و دختر برای آنکه بیکار نماند، رختشویی می کرد و از این راه روزی می سو به دست می آورد. درست است که عیاشی با مردان را دوست داشت اما تنبل و بیکاره نبود.

دختر ناگهان آمد و دست خود را با مهر بانی به دور کمر اتی ن حلقه کرد و گفت: «تو چرا منو دوست نداری؟»

این حرف را چنان ملوسانه گفته بود که اتی ن نتوانست از خندیدن خودداری کند و جواب داد: «چطور دوست ندارم؟»

آنطور که من می خواهم دوستم نداری... اگر بدانی چقدر دلم می خواهد. هان؟ اگر بدانی چقدر می خواهم.

راست می گفت. شش ماه بود که این را از او می خواست. خود را به او چسبانده بود و او را در بازوی لرزان خود می فشرد، و صورتش را با چنان تصرع عاشقانه ای به سوی او بلند کرده بود که اتی ن متأثر شد. در صورت درشت گردش نشانی از زیبایی نبود و رنگ پوستش زرد بود و ذرات زغال در آن نفوذ کرده بود. اما چشمان ملتیش چنان برق می زد، و از پوستش چنان لطفی ساطع بود و چنان از اشتیاق می لرزید که سرخ و زیبا شده بود و اتی ن مروت ندید که دل او را که با این سوز و گداز از تن حقیر خود به او هدیه می کرد بشکند. و دختر که از شادی دیوانه شده بود، بایبانی الکس گفت: «وای، حاضری؟ وای پس مرا می خواهی؟»

و خود را چنان ناشیانه و مدهوشانه همچون دوشیزه ای به او تسلیم کرد که گوئی

باراولش بود و هرگز مردی به خود ندیده بود. و چون معشوق از او جدا شد، از حقیقتش سرشار، از جوان تشکر کرد، و دستهایش را بوسید.

اتنی از این سعادت اندکی تلخکام و شرمسار بود. براستی کسی از تصرف لاموکت احساس غرور نمی کرد.

در راه بازگشت به خانه باخود سوگند خورد که دیگر هرگز این کار را تکرار نکند، باینحال از او خاطره‌ای خوش با خود برد.

لاموکت دختر خوبی بود.

اما وقتی به کوی کارگران بازگشت خبرهای مهمی شنید که تمام ماجرا را از ذهن او زدود.

شایع شده بود که اگر نمایندگان کارگران یکبار دیگر به ملاقات مدیر معدن بروند، چه بسا کمپانی حاضر به مصالحه بشود. دست کم این شایعه‌ای بود که توسط استادکاران در دهکده پخش شده بود. حقیقتاً ادامه این اعتصاب بیشتر به ضرر کمپانی بود تا معدنچیان و از این گذشته، برای هر دو طرف، اصرار بر ادامه اعتصاب نتایج زیانبخشی به همراه می آورد.

اگر کارگران از گرسنگی تلف می شدند، سرمایه‌ها نیز در خطر نابودی بودند. هر روز تعطیلی کار، صدها هزار فرانک به کمپانی ضرر می رساند. هر ماشینی که از کار بازماند، همچون ماشین مرده است. تجهیزات و ابزار کار زنگ‌زده و غیرقابل استفاده می شدند و میلیون‌ها سرمایه همچون آبی بر شن فرو می رفت و ناپدید می شد. از وقتی که ذخیره زغال معدن روبه پائین می رفت. مشتریان صحبت از خریدن زغال سنگ از معدن بلژیک می کردند. و براستی این خطری بود که در آینده تهدیدشان می کرد. اما آنچه که بیش از همه روسای کمپانی را نگران کرده بود و به‌هوا باز کردن معدن به‌تکاپو انداخته بود، آسیب‌های روزافزون در دالانها و سینه‌های کار بود. استادکارها دیگر به تنهایی از پس تعمیرات بر نمی آمدند.

چوب بندی‌ها از همه سو ترك بر می داشت و معدن در هر ساعت ریزش میکرد.

بزودی این حوادث چنان خطرناك شد که قبل از بهره‌برداری مجدد اگر ممکن

می شد، می‌بایست آنها زیربندی را مرمت کرد. داستانهای در سراسر آن ناحیه نقل می شد:

در معدن کروکور سیصد متر از راه یکباره ریزش کرده و راه رسیدن به رگه «سنگ

پوم^۱ را مسدود کرده بود. در معدن مادرلن چندین رگه ریزش کرده بود وزیر آب فرو رفته بود.

اداره مدیریت معدن از تأیید این اخبار سرباز می‌زد. اما رخ دادن در حادثه پی‌در پی، آنها را ناگزیر به اعتراف کرد.

یک روز صبح نزدیک ملک لاپی یولن زمین صحرا روی دالان شمالی، که از روز قبل ریزش کرده بود، شکاف برداشت. و روز بعد در معدن وورو قسمت بزرگی فرو نشست و زمین‌های مجاور را بشدت تکان داد به طوری که دوخانه تقریباً با خاک یکسان شد.

اتی‌ین و نمایندگان کارگران مردد بودند و نمی‌خواستند قبل از اطلاع از مقاصد مدیریت معدن دست به اقدامی بزنند.

بدین جهت به سراغ دانسرت رفتند، اما او از دادن جواب صریح پرهیز می‌کرد می‌گفت: «البته همه از این سوء تفاهمی که پیش آمده متأسفانند و به هراقدامی که لازم باشد دست خواهند زد تا توافق برقرار گردد.» ولی در نهایت اطلاعات دقیقی در اختیار شان قرار نداد. سرانجام تصمیم گرفتند که یکبار دیگر با آقای هن‌بو ملاقات کنند تا جایی برای دشمنی‌های بعدی باقی نگذارند و فرصت جبران اشتباهات را به کمپانی بدهند، اما سوگند یاد کردند که حتی یک قدم براه سازشکاری نروند و حقوق مسلم خود را طلب کنند.

روز ملاقات را سه‌شنبه صبح تعیین کردند. صبح همان‌روزی که ساکنان دهکده به فلاکتی سیاه افتاده بودند. این ملاقات سردتر و غیردوستانه‌تر از اولی بود. این بار نیز ماهو صحبت کرد و توضیح داد که از طرف رفقایش مأموریت دارد که بپرسد آیا رؤسای کمپانی پیشنهاد تازه‌ای ندارند.

در آغاز آقای هن‌بو قیافه متعجبی بخود گرفت و گفت که هیچ دستوری دریافت نکرده است و تا زمانی که معدنچیان به اعمال آشوب‌گرانه خود ادامه دهند، هیچ راه مصالحه‌ای وجود نخواهد داشت. این رفتار سرد و آمرانه او کارگران را که به قصد آشتی آمده بودند، بسیار ناگوار آمد و در مقاومت خود جدی‌تر کرد.

اندکی بعد که آقای مدیر به اشتباه خود پی‌برده بود، به تکاپو افتاد تا زمینه‌سازی دوطرفه را فراهم کند. مثلاً: اگر کارگران نحوه پرداخت جداگانه و مزد چوب بندی را قبول کنند، در عوض کمپانی هم دوسانتیمی را که متهم است سود می‌برد بر مزد

آنها خواهد افزود .

اما اضافه کرد این پیشنهادی شخصی است و قطعیت ندارد ، اما امیدوار است که موافقت پاریس را در این موضوع بدست آورد .

اما نمایندگان این پیشنهاد را رد کردند و تقاضای خود را تکرار کردن که عبارت بود از حفظ مجدد نظام قدیم و افزایش دستمزد پنج سانتیم به ازای هر واگن .

آن وقت مدیر معدن اعتراف کرد که در موقعیتی است که می تواند جواب قطعی بدهد و منتظر تصویب پاریس نماند و از آنها خواست که فقط بخاطر زنان و کودکانشان که از گرسنگی مشرف به موت بودند، پیشنهاد او را بپذیرند .

اما آنها همچنان مغرور و سرکش روی خواسته های خود مقاومت کردند و سر سخنان نه گفتند .

ملاقات باخسونت پایان یافت و آقای «هن بو» در را به شدت پشت سر آنها بهم کوفت .

اتی بن و ماهو و دیگران باسینه های برآمده ازخشم ورنج راه سنگفرش گل آلود را پیش گرفتند و همچون مردان شکست خورده ولی همچنان عاصی پا برسنگفرش جاده می کوفتند .

در حدود ساعت دو زنهای کوی کارگران با آخرین امید بطرف مغازه «مگرا» روان شدند تادل مرد را نرم کنند و يك هفته دیگر از او نسیم بگیرند . این پیشنهاد زن ماهو بود که پیش از حدبرنیکي سرشت مردم دل میبست .

زن لساوک مابل را متقاعد کرد که همراهش بیاید . اما زن بیرون بیماری شوهرش را بهانه کرد و گفت که نمی تواند او را تنها بگذارد . زن های دیگر به آنها ملحق شدند و در حدود بیست نفر بودند که راه افتادند و حتی اعیان «مونسو» آنها را دیدند که با رخسار تکیده و غمزده عرض جاده را سد کرده اند و پیش می آیند . بانگرانی سرتکان دادند درها قفل می شود .

بانوئی ظروف نقره اش را در زیرزمین پنهان کرد .

این اولین بار بود که آنها را به این حال میدیدند و بدتر از این نشان ؛ هیچ ممکن نبود .

معمولا وقتی زنها به این شکل در جاده ها راه می افتادند حتماً اتفاقی در پیش بود . صحنه خشونت آمیزی دردکان مگرا برپا شد . ابتدا آنها را تمسخرکنان به دکان راه داد و تظاخر کرد به اینکه خیال کرده است برای پرداخت بدهی هایشان آمده اند ؛ «به به چقدر

نازنین هستند که باهم قرار گذاشته‌اند تا يك دفعه تسویه حساب کنند. سپس به محض اینکه زن ماهو شروع به صحبت کرد، حرفش را قطع کرد و باخشم شدیدی گفت که واقعاً مردم را منت‌خودشان کرده‌اند! بازهم نسیه بفروشد؟ دیگر چه بلایی می‌خواستند سرش بیاورند تا به گدایش بیندازند؟

نه، نه، دیگر بس است دریغ از يك دانه سیب‌زمینی، دریغ از يك ذره نان، هیچ چیز ندارد که به آنها بدهد. بهتر است سراغ همان وردنك بقال و کاروبل سقطفروش و سلتن نانوا بروند.

مگر تازه گیها از آنها خرید نمی‌کنند؟

زنها باسرافکنندگی ترس‌آلودی به‌او گوش می‌دادند و عذر می‌خواستند و درچشمانش می‌نگریستند و مترصد ظهور ذره‌ای رفت بودند.

اما او باز شروع به تمسخر آنها کرد و گفت حاضرست تمام انبارش را به‌ما ببل بپخشد. در صورتیکه فقط يك نگاه مهربان به‌او بیندازد.

و آنها چنان زبون شده بودند که به‌این تحقیر آشکار او خندیدند.

وزن قدم از این فراتر نهاد و گفت که اگر او بخواهد خود را تقدیم می‌کند.

اما او باخشونت آنها را به سوی در هل داد و چون هنوز التماس می‌کردند و تقاضای کمی رحم و مروت از او را داشتند یکی از آنها را سیلی زد.

در بیرون مغازه زنها فریادکنان او را خودفروش و نوکر کمپانی نامیدند وزن ماهو بانفرتی انتقام جویانه دودستش را به آسمان بلند کرد و مرگش را آرزو کرد و داد زد که چنین مردی درخور نان خوردن و سزاوار زنده ماندن نیست.

بازگشت به‌کوی کارگران بایک سوگواری واقعی همراه بود.

وقتی زنها دست خالی بازگشتند، مردها نگاههای شرمگین خود را به زیر افکندند.

خوب دیگر کارشان تمام بود.

روز پایان می‌رسید بی‌آنکه حتی سوپ بی‌رملی نصیبشان شود و روزهای دیگری در پی بود، روزهایی سراسر تیرگی و سرما، بی‌هیچ پرتو امیدی آنها خود این را خواسته بودند.

اما هیچکس صحبت از تسلیم نمی‌کرد. شدت بیچارگی‌شان آنها را مقاوم تر کرده بود. همچون جانورانی به‌ته سوراخشان پناه برده، خاموش بودند و مصمم که در همانجا بمیرند و بیرون نیایند.

چه کسی جسارت داشت که از تسلیم سخن بگوید؟ رفقا همه بایکدیگر سوگند یاد کرده بودند که تا آخرین لحظه مقاومت کنند و دست از حمایت یکدیگر برندارند. همان گونه که در معدن، وقتی یکی از رفقا در زیر ریزش خاک گیر می کرد، در کنار هم می ماندند. معدن به آنها آموخته بود که چطور استوار بمانند. آنها که از دوازده سالگی در آب و آتش به سر برده بودند، هشت روز گرسنگی را می توانستند تحمل کنند و آمادگی آنها به فداکاری باغور و سربازی و غیرت مردانی غره به حرفه خود، که در جنگ همه روزی علیه مرگ به سبقت در فداکاری خو گرفته بودند صد چندان می شد.

شب خانواده ماهو تلخ و سیاه بود. آنها در جلوی آتش روبه خاموشی، که تا آخرین ذخیره زغال بر آن دود می کرد نشسته بودند و دم نمی زدند پس از آنکه پشم داخل تشکها را مشت مشت کرده بودند سرانجام دوازده روز پیش دل از ساعت کوکوخوان بریده و آن را به سه فرانک فروخته بودند و اینک اتاق بدون صدای تیک و تالک مانوس آن پر می شد و عریان و مرده می نمود، تنها شیء زینتی که برایشان باقی مانده بود جعبه مقوایی صورتی رنگی بود که اولین هدیه ماهو به زنش بود وزن همچون قطعه الماسی درخشان به آن دلبسته بود، و صندلی محکمی هم که داشتند فروخته بودند و پدر بزرگ، سگ جان و بچه ها روی نیمکت کهنه و پوشیده از خزه ای که مدت ها بود در گوشه باغچه بی استفاده مانده بود تنگ در کنار هم می نشستند. گویی باتاریک شدن هوا بر شدت سرما هر لحظه افزوده می شد:

زن ماهو در حالیکه خود را به کنج اتاق می چسباند پیوسته تکرار می کرد: «چکار کنم؟ چکار کنم؟»

اتی این تلاش کرد جمله تسلی بخش بیابد اما نتوانست و همچنان که ایستاده بود نگاهش به تصاویر امپراطور و امپراتریس خیره ماند، و اگر اعضای خانواده از این تنها زینت اتاقشان حمایت نمی کردند مدتها بود که آنها را پاره کرده بود. دندانها را به هم می فشرد و زیر لب گفت: «زیرچشمشان داریم از گرسنگی تلف می شویم ولی دوسو برایمان فایده ندارد.»

زن با رنگی پیریده پس از تردیدی گفت: «شاید بتوانم جعبه صورتی را بفروشم.»

ماهو که روی میز نشسته بود و پاهایش را تکان می داد، یکباره سرش را که تا روی سینه فرو آمده بود بلند کرد و گفت: «نه لازم نیست»

زن باتلاشی دردناک از جای خود برخاست و شروع به راه رفتن در اتاق کرد. آخر

خدا را خوش می‌آمد که روزگارشان به این سیاهی باشد؟! نه لقمه نانی در دولا بچه ونه چیزی که بتوان فروخت ونه امید بجایی که بتوان نانی قرض کرد، واجاق هم روبه خاموشی بود.

ناگهان به آلتزیر پرخاش کرد زیرا صبح او را برای جستن و آوردن خرده زغال از روی پشته‌ها فرستاده بود و او دست خالی بازگشته بود و خبر آورده بود که کمپانی خوشه‌چینی را ممنوع کرده است، «گور بابای کمپانی، به کمپانی چه؟ مگر زغالهای لای خاکها ارث پدر کمپانی است؟ دختر با ناامیدی می‌گفت که مردی او را تهدید کرده است که سیلش خواهد زد. سرانجام قول داد که روز بعد باز به دنبال زغال به روی پشته برود و سیلی را بخورد.

مادر فریاد می‌زد: «نمی‌دانم این ژانلن تخم جن کجارفته است دلم می‌خواست بدانم چه غلطی می‌کند...

قرار بود کنگر بیاورد. اقلا می‌توانستیم مثل حیوانها بچریم، حالا ببینید اگر برگشت.

مگر دیشب نبود که نیامد؟ ایکاش می‌دانستم چه کار می‌کند. تخم سگ انگار شکمش هم پرو پیمان است.»

اتی‌ین گفت: «شاید کنار جاده گدایی میکند».

زن به شنیدن این حرف مشتهای گره کرده‌اش را به دوطرف گشود؛ «اگر بفهمم بچه‌های من گدایی می‌کنند، اول آنها را می‌کشم بعد خودم را».

ماهو همچنان افسرده و خموش در خود فرو رفته بود. لنور وهانری متعجب از اینکه هنوز از شام خبری نیست بنای گریه را گذاشته بودند. در حالیکه پدر بزرگ سگ جان اندیشمندانه سکوت خود را حفظ می‌کرد و برای دور کردن گرسنگی زبانش را در دهان می‌گرداند. هیچکس دیگر حرفی نمی‌زد.

پدر بزرگ سرفه می‌کرد و خلط سیاهی را به روی دستهایش می‌انداخت. روماتیسمش عود کرده بود و مفاصلش آب آورده بودند. پدر دچار نفس تنگی شده بود و زانوانش آب آورده بود. مادر و بچه‌ها به کم خونی موروثی مبتلا بودند و آمادگی برای امراض عفونی را داشتند. بیماری‌ها هم پاره‌ای از شغلشان بود و تا هنگامی که از گرسنگی به جان نمی‌آمدند شکایتی از این بابت نداشتند. ازهم اکنون مرگ در دهکده به تکاپو افتاده بود و آنها دسته دسته همچون برگ‌های پاییزی به زمین می‌ریختند. اما بعد از همه این حرفها چاره چه بود؟ باید چیزی برای شام پیدا کرد.

وای ، چه باید کرد ؟ به کجا باید پناه برد ؟

سرانجام در تاریکی غروب که حزن انگیزی سیاه آن ظلمت اتاق را هر لحظه غلیظتر می کرد . اتی بن که از اندکی پیش مردد مانده بود ، بادلای دردناک تصمیم خود را گرفت و گفت ؛ « صبر کنید من برم بیرون شاید چیزی پیدا کردم . »

از خانه خارج شد . به یاد لاموکت افتاده بود . حتماً از دادن يك تکه نان به او دریغ نمی کرد . از این دلتنگ بود که به این شکل مجبور می شد به رکی یار باز گردد . این دختر باحالت خادمه دلباخته ای دستهای او را بوسه می داد .

اما چاره ای نبود ، دوستانش در زحمت بودند . او بخاطر آنها حاضر به هر کاری بود .

زن ماهو گفت ؛ « من هم می روم بینم چه می کنم ، این خیلی مسخره است . » او در را پشت سر مرد جوان دوباره باز کرد و بشدت پشت سر خود بست و همه را در روشنایی کم رمق شمعی که آلزیر یافته بود ، خاموش و بی حرکت برجای گذاشت . فکر کوتاهی به ذهنش رسید و او را از حرکت بازداشت . سپس بطرف خانه لواک رفت ؛ « بین آن يك نانی که آن روز از من قرض گرفتی حالا می توانی پس بدهی ... » اما باقی کلمات در دهانش ماسیدند . چیزی را که می دید به هیچ روی دلگرم کننده نبود .

زن لواک به آتش خاموش ماتش برده بود و لواک سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود .

میخ سازها متهمش کرده بودند و بوت لو به دیوار تکیه داده بود و بی اراده و آشفته شانه های او را می مالید .

بیچاره پس اندازش را ساده لوحانه با آنها خرج کرده بود و اینک از اینکه می دید خود مجبور به تحمل گرسنگی است ، تعجب می کرد .

زن لواک جواب داد ؛ « يك قرص نان ! قربانت بروم تازه فکر میکردم بیایم یکی دیگه از تو قرض کنم ! »

سپس چون صدای شوهرش را که در خواب از درد شکم می نالید شنید ، صورت او را روی میز فشرد .

« خفه می شی یانه بی غیرت ، حیف نان ! رودهایت آتش گرفته ؟ عوضش جگر من خنک می شود . به جای اینکه عرقشان را کوفت کنی میخواستی بیست سو از یکیشان قرض

کُنْ يَك نان بخری»

پشت سرهم دشنام می داد و به این طریق عقده دلش را در میان کفایت خانه ای که از فرط وانهادگی بوی گند غیر قابل تحملی از کف زمینش بلند می شد ، خالی می کرد . بگذار همه چیز از بیخ و بن کنده شود . به جهنم ! پسرش این پسر الواط ماهم از آن صبح معلوم نبود کدام گور رفته بود . فریاد زد که ای کاش دیگر برنگردد . تا يك بار از گرده او برداشته شود . سپس گفت که می رود بخوابد . حداقل رختخواب گرم تر است . شانه بوت لو را تکان داد و گفت : «بریم بخوابیم . اجاق که خاموش شده ، خیلی دلمان باید خوش باشد که بخوابیم تازه شمع روشن کنیم تا بشقابهای خالی را نگاه کنیم ... لویی دارم بهت می گم مادریم میریم بخوابیم .

این بدبخت دائم الخمر را همین جا بگذار تا از سرما بمیرد !»

زن ماهو وقتی از خانه آنها بیرون آمد با قدمهای محکم از وسط باغچه ها گذشت تا بخانه پیرون برود .

از خانه آنها صدای خنده می آمد . درزد و یکباره سکوت برقرار شد ، مدتی پشت درم انتظار ماند تا در باز شد .

زن پیرون در حالیکه تظاهر میکرد که ازدیدن او بسیار تعجب کرده گفت : ده تویی فکر کردم دکتر آمده .

و بی آنکه فرصتی برای صحبت کردن به زن ماهو بدهد ادامه داد .

پیرون را که روبروی بخاری گرم نشسته بود نشان داد و گفت : «تماشا کن هنوز خیلی ضعیف است حالش اصلا خوب نیست . به ظاهرش نگاه نکن ، اندرونش خراب است» .

دکتر گفته باید گرم نگهش داریم برای همین هم ماتمام ذخیره زغالمان را داریم می سوزانیم»

براستی پیرون قبراق و سر حال بنظر می رسید . رنگ پوستش گلگون و صورتش سالم و کيفش کوك بود .

و بیهوده نفس نفس می زد تا تظاهر به بیماری کند . از این گذشته زن ماهو به محض ورود عطرشدید خرگوش بریان شده را احساس کرده بود . معلوم بود که غذا را پنهان کرده بودند . خرده ریز غذا روی میز پهن بود و در وسط میز يك بطری شراب دید که فراموش کرده بودند پنهان کنند .

زن پیرون گفت : «مادرم رفته است مونسو ببیند می تواند يك نان از جایی

دست و پا کند ، دیر کرده است و ما از انتظار عرق کرده ایم .

اما باقی کلمات در گلوی من ماند ؛ چون نگاه همسایه را تعقیب کرده بود و او هم متوجه بطری شراب شده بود . اما بلافاصله قصه ای سرهم کرد . بلکه این شراب است اعیانهای لابی یولن این بطری را برای او آورده بودند تا به شوهرش بدهد چون دکتر شراب قرمز برای او تجویز کرده بود .

و شروع به تعریف و تمجید کردن از آنها نمود که چه مردمان نازنینی هستند مخصوصاً آن خانم جوان متواضع که خودش به خانه کارگران می رفت و اعانه را به دست خویش بین آنها تقسیم می کرد .

زن ماهو گفت : « بلکه آنها را می شناسم . »

دلش از تصور اینکه اعانه ها همیشه بکسانی میرسد که احتیاجی به آن نداشتند فشرده می شد . همیشه همینطور بود .

اعیانهای لابی یولن آب به رودخانه می بردند . اما چطور آمده بودند که او آنها را ندیده بود ؟ اگر دیده بود شاید به او هم چیزی میرسید .

سرانجام اعتراف کرد ؛ « میدانید وضع ما خیلی بد است فکر کردم شاید حال و روز شما بهتر باشد . »

مثلاً شاید کمی رشته فرنگی داشته باشید . بچه ها گرسنه اند ، البته در اولین فرصت جبران می کنم . »

زن پی یرون بادیستاپچگی گفت ؛ « نه ، تصدقت دریغ از يك دانه بلغور مادرهم برنگشت . معلوم می شود چیزی پیدا نکرده است . ماهم مجبوریم شام نخورده بخواییم . در همان لحظه صدای گریه لیدی از زیرزمین بلند شد و زن باخشم بر در زیرزمین کوفت و گفت ، « این لیدی ورپریده است که در انبار حبشش کرده ام . از صبح رفته و ساعت پنج برگشته و از صبح تا غروب معلوم نیست کجا بوده ، دیگر نمی شود جلوی او را گرفت . سر بگردانی غیث می زند . »

زن ماهو همچنان ایستاده بود و خیال رفتن نداشت .

آتش بخاری آسایشی دردناک در او به وجود می آورد و فکر اینکه همسایه اش در این اتاق مشغول غذا خوردن بوده ، او را گرسنه تر میکرد . معلوم بود که پیرزن بیچاره را دنبال نخود سیاه فرستاده و کودک را هم در زیرزمین زندانی کرده بودند تا با خیال راحت خرگوش بریان شان را بخورند ، هر چه می خواهند بگویند وقتی زنی سرگوشش بجنبید مجش باز می شود !

ناگهان گفت ؛ «خوب ، پس خداحافظ»

بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود و ماه درخشان از پس ابرهای کبود هرچند لحظه یکبار پدیدار می شد .

زن به عوض آنکه از میان باغچه ها برگردد خانه را دور زد . دل آن را نداشت دست خالی پیش بچه هایش باز گردد . اما تمام درها در طول دیوارهای مرده بوی گرسنگی و صدای پوکی می داد . چه فایده که دربزند؟

سرتاسر کوی کارگران بصورت شرکت سهامی فلاکت در آمده بود . هفته ها بود که خانواده ها يك شكم سیر غذا نخورده بودند و دیگر بوی تند پیاز ، همان بویی که از دور در بیابان ، نزدیکی کوی کارگران را خبر می داد از درو دیوار خانه ها بیرون نمی آمد . اکنون جز بوی دخمه های کهنه و رطوبت سوراخهایی از زندگی خالی بویی شنیده نمی شد .

آخرین همه ها نیز روبه خاموشی می رفت . اشک های فروخورده و دشنامهایی که بگوش نمی رسید . صدای نزدیک شدن خواب گرسنگی و تلپ تلپ فروافتادن اندامهای بی حس بر رختخواب زیر بار کابوس شکمهای خالی ، در سکوتی که رفته رفته سنگین می شد ، بگوش میرسید .

زن ماهو وقتی از کنار کلیسا می گذشت ، سایه ای را دید که شتابان رد می شد . نور امید به قلبش تائید و بر سرعت قدم هایش افزود زیرا آبه ژوار کشیش مونسو را که روزهای یکشنبه در نمازخانه کوی کارگران مراسم عشاء ربانی را بجا می آورد شناخته بود . ظاهر آبدنبال کاری به رخت کن نمازخانه رفته بود و از آنجا باز می گشت . با قدم هایی شتابان و پشتمی حمیده و اندامی چاق و بارفتار کسانی که میخواهند با همه مدارا کنند و در صلح و صفا باشند بسرعت دور می شد ، برای انجام کارش شب هنگام به کلیسا آمده بود ، زیرا می خواست از روبه رو شدن با معدنچیان اجتناب کند .

شایع شده بود که تازگیها ارتقاء مقام گرفته است و حتی با جانشین خود که کشیش لاغر اندامی بود و چشمانش مانند دو گل آتش سرخ بود در دهکده گردش کرده بود .

زن ماهو التماس کنان گفت ؛ «عالیجناب ، عالیجناب !»

کشیش آبه ژوار بر سرعت قدم هایش افزود و همچنان که دور می شد گفت :
«شب بخیر خواهر جان ، شب به خیر»

زن خود را در مقابل در خانه اش یافت و به زحمت می توانست روی دوپایش مقاومت کند ، سرانجام داخل شد .

هیچکس تکان نخورده بود ماهو همچنان روی لبه میزنشسته بود و سرش به روی سینه‌اش فرو افتاده بود .

سگ جان پیرو بچه‌ها هنوز خودشان را تنگ به یکدیگر می‌فشرند تا اندکی گرم شوند فقط شمع به انتهای خود رسیده بود و بزودی از روشنایی هم محروم می‌شدند. بچه‌ها به محض شنیدن صدای در سرشان را بلند کردند و اما به دیدن دست‌های خالی مادر دوباره به زمین چشم دوختند . دلشان می‌خواست گریه کنند اما از ترس سرزنش دیگران گریه اشان را فرو خوردند. زن دوباره به جای خود کنار آتش روبه خاموشی روی زمین پهن شد، و گویی دیگر هرگز صدایی سکوتشان را برهم نمی‌زد. و انتظاری بود بی‌پایان و بی‌امید انتظار واپسین کمکی که شاید اتی‌ین به آنها برساند .

دقایق سپری می‌شد ، و آنها سرانجام از آن هم امید بریدند . هنگامی که سرانجام اتی‌ین باز آمد ، ده دوازده دانه سیب‌زمینی پخته سرد شده در دستمالی پیچیده با خود داشت گفت : « شرمندهام ، چیز دیگری گیرم نیامد . درخانه لاموکت هم دیگر نان پیدا نمی‌شد . اما اوشام خود را در دستمالی پیچیده و به زور به او داده بود .

هنگامی که زن ماهو سهمی را برای او کنار گذاشت ، از خوردن امتناع کرد و گفت که قبلا سهم خود را خورده است . اما دروغ می‌گفت. او بچه‌ها را با نگاهی غمزده می‌نگریست که خود را بر طعام انداخته بودند .

پدر و مادر نیز از خوردن امتناع می‌کردند تا سهم بیشتری برای بچه‌ها باقی بماند . اما پدر بزرگ حریصانه هر چه بدستش می‌رسید می‌بلعید ، چنانکه یک سیب‌زمینی را از دستش گرفتند تا به آلژیر بدهند .

آنوقت اتی‌ین گفت که خبر تازه‌ای شنیده است ، کمپانی که از سرسختی اعتصاب کنندگان بجان آمده است ، تصمیم گرفته است معدنچیان مظنون را اخراج کند . به این ترتیب مسلم بود که خواهان جنگ است و خبر نگران کننده دیگری هم شایع شده بود : « فردا همه کارگران و یکتوار فوتری کانتل شروع به کار خواهند کرد .

حتی قرار بود در معادن مادلن و میر و حدود یک سوم کارگران شروع به کار کنند . خانواده ماهو داشتند از خشم دیوانه میشدند .

ماهو فریاد زد : « اگر بین ما خائنه‌انفوذ کرده‌اند باید حسابشان را برسیم » و در حالیکه برپا ایستاده بود و دیگر از درد ناله نمی‌کرد گفت : « قرار ما فردا شب در جنگل ، حالا که نمی‌گذارند در کافه بن‌ژوایه دور هم جمع شویم جلسه‌امان را در جنگل تشکیل خواهیم داد . »

این فریاد پدر بزرگ سگ جان را که پس از آن شکمچرانی حریصانه بخواب رفته بود بیدار کرد. این همان نعره قدیمی تجمع بود که معدنچیان روزگار گذشته را در میعادگاهشان گرد می آورد تا برای مقاومت در برابر سربازان شاه توطئه بچینند.

«بله بله، برویم به واندام! اگر به آنجا بروید من هم همراهتان می آیم.»

زن ماهو از سر غیرت حرکتی شدید کرد و گفت: «همه میرویم، برویم تا کلك این ظلمها و خیانتها را بکنیم.»

اتی این تصمیم گرفت که از همه کوپهای کارگران برای حاضر شدن در میعادگاه دعوت شود تا در غروب روز بعد در جنگل حاضر باشند. اما اجاق آنها هم مثل اجاق همسایه سرد شده بود و شمع هم ناگهان خاموش شد.

دیگر نه زغال بود نه نفت. ناچار کورمال کورمال در سرمای شدیدی که پوست را سوراخ می کرد به رختخواب رفتند، بچه ها گریه می کردند.

ژانسن دیگر بهبود پیدا کرده بود و می توانست راه برود ، اما پاهایش آنقدر بدجا فتاده بود که هردو پایش می لنگید . و راه رفتنش تماشایی بود . عینهو اردك راه می رفت . با اینهمه هنوز هم باهمان سرعت گذشته - به چالاکی و فرزی جانوران دزد وزیل - می دوید . یکشب ، درست در هوای گرگ و میش ، بادوتا وردستش ، به بر ولیدی درجاده رکی یار کشیک می دادند .

ژانسن توی خرابه ای پشت يك پرچین ، روبروی خواروبار فروشی محقری کمین کرده بود که سرتقاطع چند کوره راه قرار داشت . صاحب مغازه پیرزنی بود که از چشم ضعیف بود و بیرون مغازه سه چهار کیسه عدس ولویا ، که از خاک خوردگی سیاه شده بود ، کنار هم چیده بود .

اما چشم های تیزبین ژانسن به ماهی دودی «مورو» کهنه ای که از فضله مگس سیاهی می زد و از آستانه در آویزان بود ، دوخته شده بود . تقریباً دوبار به بر از جا پریده بود تا ماهی را پائین بیاورد ، اما هردوبار کسی از خم راه پیدا شده بود ، سرخر هایی که آنها را از کسب و کار بازداشته بودند !
سروکله آقایی سوار براسب پیدا شد . بچه ها باشناختن آقای هن بو ، برروی زمین پشت پرچین دراز کشیدند .

از وقتی که اعتصاب آغاز شده بود ، اغلب او را به همین حال ، سوار براسب درجاده می دیدند که به تنهایی در محله های شورشی گردش میکند و باشجاعت تمام به بازیابی وضع آن نواحی می پردازد . هرگز حتی سنگ ریزه ای هم از کنار گوشش رد نشده بود و جز مردان خموش و گرفته ای که از سلام کردن به او طفره می رفتند ندیده بود . بیشتر اوقات در گردشهایش به عشاق جوانی برمی خورد که فارغ از سیاست در گوشه کنار

های پوت، از لذت بهره‌ها می‌گرفتند. اوسر خود را بلند و راست می‌گرفت تا مزاحم آنها نشود واسب خود را به‌یورتمه می‌تازاند. درحالی‌که دل شکسته‌اش درمیان این عیاشیهای آزادانه وپروالع از احتیاجی سیراب نشده خونین بود. او بچه‌ها را آشکارا دید، دو پسر بچه را در نظر آورد که خود را روی دختر بچه‌ای انداخته بودند. حتی این فسقلی‌ها نیز لذت می‌بردند. چشمانش به اشک نشست و همچون نظامیان، راست در ردنگوت بسته خود، بر زین نشسته، دور شد.

ژانلن گفت: «بخشکی شانس. نه خیر، خبر مرگشان ول کن نیستند... یاالله، به‌بر... بجنب. نخش را بکش!»

اما باز دو مرد نزدیک می‌شدند. ژانلن به محض شناختن صدای برادرش فحشی که به‌لب داشت فرو خورد و گوش تیز کرد. زاشاری به دوستش موکه می‌گفت که چطور شب گذشته چهل‌سو در بخیه دامن زنش پیدا کرده است؛ و هردو بشدت می‌خندیدند و بر شانه‌های یکدیگر می‌کوفتند. موکه به فکر برنامه گوی زنی مفصلی برای روز بعد افتاد که ساعت دو بعد از ظهر آوانتاژ به راه بیفتد و به طرف «مونتوارا» نزدیک ماراشی‌ین بروند. و زاشاری فوراً موافقت کرد. به آنها چه که سر خود را با اعتصاب درد آورند. وقتی از پیچ جاده می‌گذشتند، اتی‌ین که از کنار کانال می‌آمد آنها را نگه داشت و با آنها مشغول گفتگو شد.

ژانلن که دیگر حوصله‌اش سر آمده بود باخشم گفت: نه، انگار می‌خوان امشب همینجا بخوابند.

«هوا داره تاریک می‌شه. هر لحظه ممکن است پیره‌زنه زنبیل‌هایش را ببرد تو.» کارگر دیگری بطرف خرابه‌های رکی یار سرازیر می‌شده. اتی‌ین همراه او رفت و هنگامیکه از کنار پرچین می‌گذشتند، ژانلن شنید که قرار است جلسه‌ای در جنگل و اندام تشکیل شود. ناچار شده بودند که قرار تجمع را به روز بعد موکول کنند زیرا از آن بیم داشتند که نتوانند یکروز همه کارگران را خبر کنند.

خوشبختانه هوا کاملاً تاریک شده بود. به‌بر به یک جست خودش را به ماهی آویخت. نخ پاره شد و او، ماهی دودی‌را همچون بادبادکی در پشت سر خود پرواز می‌داد و ژانلن و لیدی نیز سرعت به دنبال او می‌دویدند. پیرزن که صدایی شنیده بود، حیران از مغازه‌اش بیرون آمد، ولی در تاریکی قیرگون نتوانست سارقین کوچک را ببیند.

این بچه ها عاقبت به صورت آفتی برای آن نواحی در می آمدند و همچون خیلی از وحشیان دامنه فعالیت های خود را رفته رفته بر سراسر آن نواحی گسترش می دادند . ابتدا فقط در محوطه وورو در جایگاه ذخیره زغال به بازی و شیطنت می پرداختند . ساعتها روی زغالها غلت می زدند و همچون زنگیان از آن بیرون می آمدند، یادر میان ذخیره الوارها ساعتها فارغ از دنیای زشتیها، گویی که در اعماق جنگلی بکر و دست نایافته گم شده باشند ، قایم موشک بازی می کردند . همه را متحیر می کردند و در قسمتهای عربانی که هنوز از آتشیهای درونی گرم و سوزان بود ، برپشت خود سر می خوردند یا به میان بوته هایی که بر قسمتهای قدیمی تر آن روئیده بود می خزیدند و آنجا صبح تا شام پنهان می ماندند و به بازیهای بی صدا و شیطنت آمیز مشغول می شدند . بروسعت دایره متصرفات خود می افزودند ، روی توده آجرها به زدو خورد می پرداختند و یکدیگر را خونین می کردند . سبزه زارها را از زیر پا می گذراندند و چون غذایی برای خوردن نداشتند ، هر علف مغذی که به چنگشان می افتاد ، می جویدند و در کنارهای کانال می گشتند و ماهیهای ریز می گرفتند و آنها را خام خام می بلعیدند و بیشتر می رفتند ، و کیلومترها ، تا به جنگل بلند و اندام می رفتند و آنجا در بهار ، شکمها را تا خرخره از توت فرنگی و در تابستان از فندق پر می کردند . طولی نکشید که سراسر دشت به آنها تعلق گرفته بود .

اما آنچه که آنها را همچون گرگ بچه های حریص با چشمان سرخ و تیزبین به کنار جاده مونسو ، مارشیین می کشاند ، تمایل روز افزونشان به دزدی بود . ژانلن طبق معمول رهبر عملیات بود . آنها را به ربودن هر چیزی که به چشمش خوب می آمد می تازاند . بر مزارع پیاز یورش می بردند .

باغهای میوه را غارت می کردند و به بساط فروشندهگان دوره گرد دستبرد می زدند . مردم شهرهای مجاور معدنچیان را به دزدی متهم می کردند و شایع شده بود که این کار گروه بزرگی از راهزنان است . حتی یکروز ژانلن ، لیدی کوچک را وادار کرده بود که یک دوجین آب نبات قندی را که مادرش در یکی از تنگهای شیشه ای قرار می داد ، بدزد و برای او بیاورد .

دختر بیچاره چنان مرعوب رفیقش بود که از مادرش کتک فراوانی خود، اما ژانلن را لو نداد . بدتر از همه آن بود که سهم خودش از آن بسیار ناچیز بود . بهر هم همیشه آنچه را که بدست می آورد تحویل او می داد و دل به این خوش داشت که از او که خود را رئیس دزدها می دانست سبلی نخورد .

از چندی پیش خشونت رفتار ژانلن با آن دو به اعلال درجه خود رسیده بود . لیدی را به دلایل مختلف و بیهوده ، گویی که همسر واقعی اش باشد ، به شدت کتک می زد . و از ساده لوحی به بر استفاده می کرد و او را به انجام کارهای زشت و نامطبوعی می کشاند و از فکر اینکه به بر که از او بزرگتر و قویتر بود ، در چنگ داشت لذت می برد . هردو را به دیده تحقیر می نگریست و آنها را بردگان خود می نامید و به آنها می گفت که معشوقه اش شاهزاده خانم بسیار زیبایی است که آنها لیاقت دیدنش را ندارند و بهمین خاطر او هرگز پیش چشم آنها ظاهر نمی شد . براستی نیز از هفت روز پیش ، پس از آنکه با قیافه ای مرعوب کننده به آنها فرمان داد که زود به خانه برگردند ، ناگهان ، در ته کوچه ای یا در پیچ کوره راهی ، یا هرجا که بود ، ناپدید می شد . اما ابتدا غنیمتی را که به چنگ آورده بودند ، از آنها میگرفت و تصاحب می کرد . آنشب هم دوباره چنین اتفاقی افتاد .

وقتی هرسه رفیق سرپیچ جاده نزدیک خرابه های رکی یار ایستادند ، ژانلن بلافاصله گفت . « ردکن بیاد . »

اما به بر اعتراض کرد و گفت : « خودت میدونی ، ماهی رو من برداشتم پس سهم من چی میشه ؟ »

ژانلن فریاد زد : « چطور ! غلط زیادی میکنی . هر وقت دلم بخواد به تو هم چیزی میرسه ، در غیر اینصورت باید خفه بشی . امشب هم اصلا دلم نمی خواد . فردا اگه چیزی مانده بود بهت می دم . »

به لیدی هم يك سیلی زد . سپس آندو را مثل سربازهایی به هنگام رژه کنار هم به خط کرد و پشت سر آنها رفت و گفت : « حالا باید پنج دقیقه همینطوری اینجا بمانید و تکان هم نخورید . اگر سرتان را برگردانید ، وای به حالتون ! جانور های وحشی تکه پاره اتان می کنند . بعد هم یکسره می روید خانه . به بر وای به حالت اگر حتی دست لیدی را بگیری ، من می فهمم ، بعد دیگر حسابت پاک است . »

آنگاه چنان سریع و نرم ناپدید شد که حتی صدای پای برهنه اش هم شنیده نشد . بچه ها ترسان و خموش پنج دقیقه ای بی حرکت ماندند . از ترس سیلی خوردن از دستی نامرئی جرأت برگرداندن سرشان را نداشتند . ترسی مشترک آندو را بهم پیوند می داد و محبتی عمیق به تدریج میانشان ریشه می دواند . از مدتها قبل در آرزوی گرفتن دست یکدیگر می سوختند .

لیدی او را مهربانتر از ژانلن می یافت و به بر دلش می خواست موهای خوشرنگ

و نرم لیدی را نوازش کند. اما آندو هیچکدام جرأت سربیزی از دستورات ژانلن را در خود نمی‌یافتند. وقتی که به راه افتادند، با وجود تاریکی غلیظ هوا حتی دست یکدیگر را نگرفتند و ناامید با دل‌هایی سرشار از محبت در کنار یکدیگر راه می‌رفتند و مطمئن بودند اگر یکدیگر را لمس کنند، سردسته‌شان کتکشان خواهد زد.

در همین ساعت اتی‌ین به خرابه‌های رکی‌یار رسیده بود. شب پیش لاموکت التماس‌کنان از او خواسته بود که دوباره پیش او برود. این دختر او را مسیح وار می‌پرستید و او، شرمسار از علاقه‌ای که نسبت به او پیدا کرده بود و حاضر نبود به آن اعتراف کند، اگر چه به قصد وداع نزد او باز می‌گشت؛ می‌خواست او را ببیند و برایش توضیح دهد که به سبب رفیقان بهتر است دست از تعقیب او بردارد. وقت خوشگذرانی نبود و شرافت کارگری اقتضاء نمی‌کرد که وقتی همگی از گرسنگی تلف می‌شدند، آنها به عیاشی بپردازند. باری چون دختر را در خانه‌اش نیافته بود، تصمیم گرفته بود که در انتظارش بماند و در تاریکی، مترصد ایستاده بود.

زیر برج مخروبه، چاه معدن قدیمی قرار داشت که نیمه مسدود بحال خود رها شده بود. تیری بود راست ایستاده، که بقایای سقفی به آن بند شده بود و بر فراز آن ورطه سیاه، به داری می‌مانست و از میان دیواره‌های فرو ریخته چاه دو درخت سر بر آورده بود، یک بوته بزرگ ساق کوهی و یک درخت چنار، که گویی از اعماق زمین روئیده بودند. اینجا گوشه متروکی بود و خلوتی وحشیانه داشت. بردهانه چاه علف‌های گوناگون روئیده و چوب‌های کهنه سرش را پوشانده بود و اطراف آن را بوته‌های تمشک و ازگیل وحشی فرا گرفته بود و در فصل بهار پرنده‌ها در آن لانه می‌کردند. از ده سال پیش کمپانی به منظور اجتناب از خرج مبلغ هنگفتی که برای نگهداری چاه لازم بود، تصمیم داشت که آن را پر کند و منتظر نصب هواکش برای معدن وورو بود. زیرا مجرای دو معدن که بهم مربوط بودند در انتهای معدن رکی‌یار قرار داشت و این چاه به منزله تنوره هواکش بود. اما به همین اکتفا کرده بودند که دیوارهای چاه را با شمع‌هایی که در عرض آن زده بودند، و البته راه استخراج رامسدود می‌کرد، محکم واز ریزش آن جلوگیری کنند، دالانهای بالایی چاه متروک مانده بود و درتها انتهای چاه یک دالان هنوز مراقبت می‌شد و در آن آتشی عظیم همچون سوزان برپا بود و هوا را چنان بشدت می‌مکید که در معدن مجاور بادی توفان‌آسا ایجاد می‌کرد. از راه احتیاط بمنظور اینکه راه رفت و آمدی برقرار بماند دستور داده بودند که نردبان‌هایی در چاه نصب شود، منتهی کسی به آنها سرکشی نمی‌کرد و نردبانها از رطوبت پوسیده بود و

پاگردها همه ریزش کرده بود.

بوته بزرگ تمشکی دهانه چاه را کاملاً گرفته بود و چون چند پله ای از نردبان اول افتاده بود برای رسیدن به اولین پله استوار می‌بایست در تنه بوته دست انداخت و خود را به امان خدا در این سوراخ تاریک رها کرد.

اتی‌ین، در پشت بوته‌ای پنهان شده بود و انتظار می‌کشید. که در میان شاخه‌ها صدای خش و خش طولی شنید. خیال کرد که ماری است که وحشتزده فرار می‌کند. اما روشنایی سریع کبریتی او را متعجب کرد و چون ژانلن را شناخت که شمعی روشن کرد و در زمین فرو می‌رفت، مبهوت ماند. کنجکاو شدیدی چنان او را تحریک کرد که به دهانه چاه نزدیک شد: کودک ناپدید شده بود اما روشنایی ضعیفی از پاگرد دوم، بنظر می‌آمد. لحظه‌ای تردید کرد، سپس دستش را به بوته تمشک گرفت و فرو لغزید. تصمیم گرفته بود، هرطور که شده حتی تا عمق پانصد و هشتاد متری چاه پائین برود، تا سر از کار پسرک در آورد. اما پله نردبانی را زیر پای خود حس کرد و آهسته پائین رفت. ظاهراً ژانلن هیچ صدایی نشنیده بود.

اتی‌ین همچنان روشنایی چراغ را که در زیر پایش دائماً دور و دور تر می‌شد دنبال می‌کرد. در حالیکه سایه بزرگ و ترس‌آور پسرک که به سبب پاهای ناقصش به دو سو نشان می‌کرد در رقص بود. و هرگاه به پله‌هایی که ریزش کرده بود می‌رسید به چابکی میمونی با دست و پا و چانه، خود را به پله بعدی می‌رساند. نردبانها بطول هفت متر بودند، بعضی هنوز محکم و پاره‌ای لرزان و در خطر فرو ریختن و برخی کاملاً شکسته. پاگردها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و آنقدر سبز شده و پوسیده بودند که گویی انسان برخزه پا می‌گذاشت. و هرچه پائین تر می‌رفتند بر خفقان و گرمی هوا افزوده می‌شد و این بخاطر حرارت کوره‌ای بود که در چاه می‌سوخت.

خوشبختانه از آغاز اعتصاب به این طرف از حرارت آن کاسته شده بود. حال آنکه در موقع فعالیت معدن که روزی پنج هزار کیلو گرم زغال در آن می‌سوخت، اگر کسی جرأت میکرد و پائین می‌رفت، موهای بدنش همه آتش میگرفت. اتی‌ین که از شدت گرما با دهان باز و بریده بریده نفس می‌کشید، پیش خودش به او دشنام داد: «آخر این سگ توله بدجنس کجا می‌رود؟»

دوبار چیزی نمانده بود که سقوط کند. پاهایش روی چوب لزج سر می‌خوردند. دست کم اگر او هم مثل پسرک شمعی داشت وضعش بهتر بود. اما با این وضع هر لحظه به چیزی برخورد میکرد و جز پرتو شمع که در زیر پای او در گریز بود، راهنمایی

نداشت.

بیستمین نردبان را گذرانده بود و همچنان پائین می‌رفت. آنوقت شروع به شمردن آنها کرد: بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه، ... و هنوز پائین می‌رفت و حرارتی شدید مغزش را متورم میکرد. خیال می‌کرد در دل کوره‌ای فرو افتاده است. سرانجام به سر بند رسید و شمع را در نظر آورد، که در ته دهلیز روان بود. از سی. نردبان یعنی نزدیک به دویست و ده متر پائین آمده بود. باخود فکر می‌کرد: «یعنی هنوز خیال دارد مرا راه ببرد؟ حتماً در طویله خانه کرده است.»

اما راهی که به طویله می‌رسید بر اثر ریزش بسته شده بود. راه پیمایی هر لحظه طاقت فرساتر و پرخطرتر می‌شد. خفاشهای وحشزده به پرواز در می‌آمدند و خود را بر سقف سربند می‌چسبانند. ناچار برسرعت خود افزود تا روشنایی را گم نکند. راه همان دالان را پیش گرفته بود. اما عیب کار این بود که او نمی‌توانست در سوراخهایی که کودک، برمی ماری در آنها می‌خزید، بی‌مجروح کردن سر و دست و پا وارد شود. سقف این راهرو، مانند همه دهلیزهای قدیمی در اثر فشار دائمی خاک، هر روز بیشتر فرو می‌نشست و تنگتر می‌شد و در پاره‌ای نقاط لوله‌ای که آنهم سرانجام روزی مسدود می‌شد، از آن باقی نمانده بود. چون زیر بندیها که زیر این فشار ترکیده یا شکاف برداشته بود، سخت خطرناک بود و پیوسته بیم آن می‌رفت که گوشت بدن را با تراشه‌های همچون شمشیر تیز خود پاره کند یا مثل نیزه در آن فرو رود. او با احتیاط بسیار بر زانو یا خوابیده بر شکم و در تاریکی پیشرو کورمال پیش می‌رفت. ناگهان گله‌ای موش صحرایی او را زیر لگد گرفتند و از پشت گردن تا پاشنه او بتاخت گذشتند. با کم‌ری از فرط درد خرد و از نفس افتاده زیر لب گفت: «تخّم سگ! مرا به کجا می‌بری.» اما دیگر رسیده بودند. لوله بعد از یک کیلومتر گشاد می‌شد. به قسمتی از راه رسیده بودند که سالم مانده بود. پایان راه واگن کشی قدیمی بود که همچون غاری طبیعی، دردل سنگ تراشیده شده بود. مجبور شد توقف کند. کودک را از راه دور دیده بود که شمعش را میان دو سنگ گذاشته و با حالتی آسوده و با تجهیزات و اثاثه‌ای کامل، این ته دالان را بصورت خانه‌ای راحت درآورده بود. در گوشه‌ای، روی زمین، توده‌ای کاه بستر گرم و نرمی بود و روی میزی که از تخته‌های کهنه درست شده بود، همه‌گونه آذوقه یافت می‌شد. نان و سیب و بطریهای یک لیتری عرق نیم خورده: درست مثل غارزدان، غنایمی که از هفته‌های پیش برهم انباشته بود، حتی غنایمی بی‌فایده مانند صابون یا واکس، که فقط برای ارضای شهوت دزدیده شده بود. پسرک در میان همه این اموال مسروقه، همچون

راهزن خودپرستی لذت می برد.

اتی این نفسی تازه کرد و آنگاه فریاد زد: «دستخوش آقا پسر. دنیا هم اگر زیر و رو شود تو عین خیالت نیست. ما آن بالا داریم از گرسنگی تلف می شویم، آنوقت تو میآیی اینجا شکمت را پر می کنی، هان؟»

ژانلن از وحشت لرزید، اما به محض شناختن اتی این بلافاصله آرام گرفت و آسوده شد. سرانجام گفت: «شام با من نمی خوری؟ با يك تکه ماهی کبابی چطوری؟... حالا باش و تماشا کن!»

ماهی اش را هنوز در دست داشت و با چاقوی نویی شروع به پاك کردن روی دسته كوچك چاقو كلمه عشقی حكاكى شده بود. اتی این گفت: «چاقوی قشنگی داری!»

ژانلن جواب داد: «هدیه لیدی است.» و دیگر گفتن باقی ماجرا را لازم ندانست و نگفت که لیدی چاقو را به دستور خودش از يك فروشنده دوره گرد که کنار میخانه ت کوبه بساطش را پهن کرده بود، دزدیده است.

درحالیکه به تمیز کردن ماهی ادامه می داد مغرورانه اضافه کرد: «خوئه قشنگی دارم هان؟ اینطور نیست؟ خیلی گرمتر از آن بالاست، از بوی گندم خبری نیست.»

اتی این روی تشك كاهی نشسته بود و دلش میخواست كودك بیشتر از خودش حرف بزند. دیگر بهیچ رو احساس خشم نمی کرد و كم كم به این شیطان كوچك و باهوش كه بدترین كارها را نیز با شجاعت و زرنگی انجام می داد علاقمند می شد. و برآستی در ته این سوراخ احساس راحتی می كرد. از شدت گرما كاسته شده بود و بنظر می رسید كه در تمام فصول سال درجه حرارت یكنواختی در آنجا برقرار است. گرمای حمامی ولرم و مطبوع در آن چرخ می خورد درحالیكه در این فصل سال در ماه دسامبر سرمای سطح زمین پوست مردم بیچاره را می تركاند. به مرور زمان دهلیزهای معدن متروك از گازهای سمی پاك شده بود و تنها بوی چوبهای پوسیده و تخمیر شده رايحه لطیف اتركه گویی به عطر گل میخك آمیخته بود به منام می رسید. از این گذشته تماشای این چوبهاخالی از تفریح نبود. رنگ زرد پریده آنها به مرمر می مانست و حاشیه ای همچون توری سفید از رستنیهای پنبه گونه، چنانكه گویی پیچیده درپارچه سوزندوزی شده ای از ابریشم و مروارید، اطراف آنها را فرا گرفته بود. برپاره ای دیگر قارچ روئیده بود و نیز خیل عظیمی از پروانه ها و مگسها و عنكبوتهای همچون برف سفید، انبوهی از موجودات زنده ولی رنگ باخته كه تا ابد از وجود خورشید بی خبر می ماندند، در فضا در پرواز

بودند.

اتی‌ین پرسید: «تو اصلا نمی‌ترسی؟» ژانلن با تعجب نگاهش کرد و گفت: «از چی بترسم؟ مگر نمی‌بینی تنهام؟» سرانجام کار تمیز کردن ماهی را به پایان رساند آنگاه، آتشی افروخت و ماهی را بر آن بریان کرد. غذایی بود بشدت شور، اما برای معده‌های قوی بسیار خوشمزه.

اتی‌ین سهمی را که ژانلن به او داد پذیرفت.

«خوب دیگر جای تعجب نیست که چرا تو روز بروز چاق می‌شوی و ما همگی از لاغری دنده‌هایمان زده بیرون، خجالت نمی‌کشی؟ هیچوقت به دیگران هم فکر نمی‌کنی؟»

- به من چه که آنها را دیگر اینقدر خرنند؟

- خوب بهرحال مجبوری که پنهان بشوی چون اگر بدرت بفهمد که دزدی می‌کنی پوست از سرت می‌کند.

- مگه پولدارها نان ما را نمی‌دزدند؟ خودت همیشه این حرف را می‌زدی. موقعیکه این قرص نان را از مگرا می‌دزدیدم مطمئن بودم که نان خود ماست که بما نمی‌دهد.

مرد جوان، با دهان پر، پریشان مانده بود و جوابی نداشت که به او بدهد. کودک را با آن بوزه دراز و چشمان سبز و گوشهای پهنش، درعین تباهی موروثی و تیز هوشی سیاه و نیرنگ باز و حشیانه‌اش، که بتدریج به حیوانیت قدیمی خود باز می‌گشت، می‌نگریست. معدن او را اینطور ساخته، و اکنون با شکستن پاهایش آفرینش خود را کامل کرده بود.

اتی‌ین پرسید: «لیدی چه؟ او را هم گاهی اینجا می‌آوری؟» ژانلن خنده‌ای تحقیرآمیز کرد و گفت:

«آن بچه را؟ نه بابا، به زن‌ها نباید اطمینان کرد. دهانشان لق است!»

و تحقیر خود را نسبت به لیدی و به‌بر دوباره با خنده‌ای نشان داد. او هرگز بچه‌هایی به این کودنی و بزدلی ندیده بود. از تصوراتیکه آنها تمام قصه‌های عجیب و غریبش را باور میکردند و دست خالی و سرافکنده از پیش او می‌رفتند، حال آنکه، او ماهی کباب را به تنهایی می‌خورد، او را به خنده می‌انداخت. سپس با حالت متفکر و فیلسوف مآبانه‌ای از حرفهایش نتیجه گرفت:

«اصلا بهتر است که آدم تنها باشد. اینطوری هیچوقت درگیری پیدا نمی‌کند.»

اتنی آخرین لقمه‌اش را بلعیده بود. جرمه‌ای عرق نوشید و لحظه‌ای با خود فکر کرد که اگر گوش این طفل را بفشارد و به بالایش ببرد و با تهدید او به نقل موضوع برای پدرش او را از دزدی باز دارد، میهمان نوازی او را با ناسپاسی پاسخ نداده‌است؟ اما چون نگاهی عمیق به دور و برش انداخت، فکری مثل برق از سرش گذشت اگر اوضاع روی زمین خیلی بد می‌شد، اینجا برای رفقا یا خودش پناهگاه خوبی بود بنابراین بسادگی فقط از او خواست که قسم بخورد، تمام شب را بیرون نماند. چون اغلب وقتی روی تشك کاهی‌اش می‌افتاد یکسره فارغ‌البال تا صبح می‌خوابید. آنگاه شمع نیم‌سوخته‌ای را برداشت و جلو رفت و کودک را در خانه خودش تنها گذاشت.

لاموکت علیرغم سرمای شدید روی تیری نشسته بود و با تشویشی آمیخته به ناامیدی انتظار اتنی را می‌کشید. به محض دیدن او بطرفش دوید. و وقتی اتنی تصمیمش را درمورد قطع رابطه‌شان به او گفت، چنان بود که گویی خنجر بی‌قصد فرو کرده باشد. وای خدای من، آخر چرا؟ مگر عشق و فداکاری او را نسبت به خود کافی نمی‌دید؟ اتنی از بیم تسلیم شدن به وسوسه درونی‌اش، لاموکت را به جاده کشاند و با لحنی مهربان و بسیار دوستانه برایش توضیح داد که ادامه رابطه آنها باعث می‌شود که حیثیت او در بین رفقا لطمه ببیند و آینده آرمان سیاسی آنجا بخطر بیفتد. دختر تعجب نکرد. رابطه آنها چه ربطی به مسائل سیاسی داشت؟ سپس به ذهنش این فکر خطور کرد که شاید اتنی از رابطه با او شرمسار است و البته از این موضوع آزرده نمی‌شد. اینحال بنظرش طبیعی بود و پیشنهاد کرد که حاضر است در حضور دیگران از او سیلی بخورد تا تصور کنند که رابطه‌اشان قطع شده است. اما او را بکلی رها نکند و گاهگاه خیلی به اختصار، به سراغش بیاید. خود را فراموش کرده بود و به او التماس میکرد، سوگند می‌خورد که خود را مخفی کند و او را بیش از پنج دقیقه نگه ندارد. اما اتنی با اینکه متأثر شده بود، همچنان با سرسختی در مقابل خواسته‌های او مقاومت میکرد و می‌گفت که وظیفه‌اش چنین اقتضا می‌کند. سرانجام، به هنگام جدائی خواست که دست کم او را ببوسد. آنها قدم به قدم به نخستین خانه‌های مونسو رسیده بودند و در زیر پرتو ماهی بزرگ و مدور، یکدیگر را تنگ در آغوش داشتند که زنی از کنارشان رد شد و به دیدن آنها گویی پایش به سنگی برخوردده باشد، از جا جست.

اتنی با نگرانی پرسید: «کی بود؟»

لاموکت جوابداد: «کترین بود. از ژان - بارت می‌آید.»

زن اکنون با سری به زیر افکنده و قدمهای سست و حالتی بسیار خسته، دور

می‌شد. مرد جوان، تلخکام از اینکه کاترین او را در آن حال دیده است، با دلی سرشار از ندامتی بی‌دلیل، او را نگاه میکرد. «مگر کاترین خود با مرد دیگری زندگی نمی‌کرد؟ مگر خود، شبی در همین خرابه‌های رکی‌یار رنجی مشابه را نصیب او نکرده بود؟ با اینجالب از اینکه مقابله به مثل کرده‌بود، غمگین بود».

لاموکت با چشمانی اشکبار درحالی‌که دور می‌شد زیر لب گفت: «من دلایلش را می‌دانم. اگر مرا نمی‌خواهی بخاطر اینست که عاشق کس دیگری هستی.»

فردای آروز هوا عالی بود. آسمان شفاف و هوا بشدت سرد بود. یکی از آن روزهای زیبای زمستان که زمین سخت زیر پای انسان همچون بلور صدا می‌کند. ژانلن در حدود ساعت يك از خانه بیرون آمد. اما مجبور شد که پشت کلیسا منتظر به‌بر بماند. نزدیک بود بدون لیدی بروند زیرا مادرش او را در زیر زمین زندانی کرده بود. اما سرانجام از زیر زمین او را بیرون آورده بود و سبد بزرگی به دستش داده و تهدیدش کرده بود که اگر آن را پراز کنگر باز نیاورد تا صبح او را در انبار موشها محبوس می‌کند. به این دلیل بود که دخترک از ترس حبس می‌خواست بی‌درنگ به جمع کردن کنگر برود.

اما ژانلن او را از اینکار بازداشت و گفت که بعداً فکری به‌حال کنگرها خواهند کرد. از هفته قبل فکر پولند، خرگوش چاق و چله رانسور از مغز او بیرون نمی‌رفت. داشتند از جلوی می‌فروشی آوانتاژ می‌گذشتند که ماده خرگوش بیرون دودید. ژانلن با يك جست گوشهای حیوان را گرفت و در سبد دختر گذاشت. و هر سه به تاخت شروع به دودیدن کردند. می‌خواستند آن را همچون سگی تا جنگل بدوانند و از این‌راه تفریح کنند. اما به دیدن زاشاری و موکه که شاد و سرحال با دورفیق دیگر به بازی گوی‌زنی پرداخته بودند، به تماشا ایستادند. جایزه يك کلاه نو و شال‌گردن قرمز بود که نزد رانسور گذاشته بودند. چهار بازیکن به دو گروه دو نفری تقسیم شده بودند و دور اول مسابقه را که از معدن وورو تامزرعه «پایو»^۱ نزدیک به سه کیلومتر بود دو به‌دوبازی کردند و زاشاری برنده شد. او مدعی بود که این فاصله را با هفت ضربه طی خواهد کرد در حالیکه موکه می‌گفت با کمتر از هشت ضربه امکان نخواهد داشت. گوی‌را، که قطعه چوب سختی به شکل تخم مرغ بود، نوک برهوا، روی سنگ فرش جاده قرار دادند. هر بازیکن چوبی بلند داشت که آهنی اوریب روی آن نصب شده و دسته آن محکم نخ پیچی شده بود. درست ساعت دو بازی شروع شد. زاشاری در نوبت اول سه ضربه

استادانه گوی خود را تا چهار صد متر پرتاب کرد و از میان مزارع چغندر گذراند. بازی گوی زنی در عبور از جاده‌ها و دهکده‌ها بخاطر حوادث خطرناک و کشنده‌ای که به بار آورده بود غرق شده بود. موکه، که او نیز بازیکن مساهری بود، گوی را با چنان شدتی در جهت مخالف زد که با همان تک ضربه‌اش آن را صد و پنجاه متر باز گرداند. بازی همچنان بی وقفه ادامه داشت. یک گروه گوی را بطرف هدف می‌زدند و گروه دیگر در جهت عکس، و دائماً با تاخت، در زمینهای شخم خورده یخ زده، بدنبال گوی می‌دویدند چنانکه تیغه‌های خاک یخ زده پاهایشان را مجروح میکرد.

ژانلن و بهر ولیدی، که ابتدا از تماشای ضربه‌های شدید بازیکنان به هیجان آمده بودند، به بدنبال آنها دویدند. اما بعد به یاد پولند افتادند که در سبد با خود می‌کشیدند. و بازی بزرگترها را بحال خود گذاشتند و ماده خرگوش را بیرون آوردند تا سرعت دویدن آن را بیازمایند. حیوان همینکه پایش به زمین رسید به تاخت شروع به دویدن کرد و بچه‌ها پا بدنبالش گذاشتند. ساعتی بدینگونه گذشت و حیوان، چست و چابک به چپ و راست می‌پیچید و بچه‌ها فریاد کنان بدنبالش می‌دویدند و برای ترساندن صداهای عجیب و غریبی از خودشان در می‌آوردند و تلاش داشتند او را دوباره بگیرند. چنانکه اگر او حامله نبود، بچه‌ها هرگز موفق به گرفتنش نمی‌شدند.

نفس نفس می‌زدند که از شنیدن فریاد و دشنامهایی به عقب نگاه کردند. آنها به منطقه بازی وارد شده بودند و چیزی نمانده بود که گوی زاشاری سر برادرش را بشکافد. بازیکنان دیگر به چهارمین دور بازی رسیده بودند. از مزرعه پایو به «کاترشومن»^۱ واز آنجا به «مونتوار»^۲ رفته بودند و اکنون با شش ضربه می‌خواستند از مونتوار به «پرده‌واش»^۳ بروند. یعنی دو فرسنگ و نیم ظرف یک ساعت. و تازه در می‌فروشیهای «ترواساز»^۴ و «ونسان»^۵ نیز پیمانه‌هایی نوشیده بودند.

این بار نوبت موکه بود و هنوز دوزخه دیگر محل داشت و پیروزی به یقین از آن او بود، که زاشاری از حق خود برای باز پس زدن گوی استفاده کرد و با چنان مهارتی گوی را پس زد که در ته گودال عمیقی افتاد و موکه نتوانست آنرا بیرون بیاورد. هر چهار نفر فریاد می‌زدند. مصیبتی بود. همه به هیجان آمده بودند. زیرا مساوی کرده بودند

-
- 1- Quatre-Chemins 2- Montoire 3- Pré-des-Vaches
 4- Trois Sages 5- Vincent 6- Aerbes-Rousses
 7- Le renare

و می‌بایست بازی از نو شروع شود. از پره‌ده‌واش تا «ارب‌روس»^۱ کمتر از دو کیلومتر فاصله بود، و هنوز پنج ضربه دیگر باقی مانده بود. آنجا درمیخانه «لورنار» گلوبی تازه می‌کردند.

اما ژاندن فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. بازیکنان را به حال خود رها کرد و نخی از جیش درآورد و آنرا به پای چپ پولند بست. بسیار تفریح کردند. ماده خرگوش در پیش پای سه کودک می‌دوید و در هر قدم رانش را می‌کشید و به نحوی چنان درمانده می‌لنگید که آنها هرگز تا به این حد نخندیده بودند.

سپس نخ را بگردنش بستند که آن را بدوانند و چون خسته می‌شد، آن را همچون چهار چرخه‌ای گاه بر پشت و گاه بر شکم روی زمین می‌کشاندند. بیشتر از دو ساعت بود که بازی می‌کردند و ماده خرگوش چنان نفس نفس می‌زد که هر لحظه ممکن بود قلب کوچکش از کار بیفتد اما بچه‌ها به شنیدن صدای بازیکنان در جنگل «کروشو» دوباره او را در سبد گذاشتند.

اکنون زاشاری، موکه و دونفر رفیق دیگرشان پی‌درپی کیلومترها راه را پشت‌سر می‌گذاشتند و جز برای تازه کردن گلو و اندکی استراحت در بین راه توقف نمی‌کردند. از اروپ روسی به «بوسی» و بعد به «کرمادویی‌یر» و سپس به «شامبله» رفته بودند. به تاخت به دنبال گوی روی زمین‌های یخزده می‌دویدند و زمین زیر سنگینی قدم‌هایشان صدا می‌داد.

هوا خوب بود و خطر فرو رفتن در گل و لای آنها را تهدید نمی‌کرد فقط امکان داشت که به زمین بخورند و زانوهایشان بشکند. برخورد چوب با زمین‌های خشک و یخزده صدایی همچون تفنگ ایجاد می‌کرد. دستهای ورزیده و پرعضله برگرد دسته ریسمان پیچ چوبها فشرده می‌شد و سراپای بازیکنان، گویی برای مقهور کردن گاونری در حرکت می‌آمد و این بازی ساعت‌ها در سراسر دشت ادامه داشت و نفسی نیرومندتر سینه و زانوهای فولادین می‌خواست. کلنگ کاران به این بازی علاقه بسیار داشتند و به این طریق زنگ معدن را، از خود می‌ستردند. بیست و پنج سالگانی بودند، که با آتش تند خود فرسنگها طی می‌کردند. اما چون به چهل سالگی می‌رسیدند دیگر قدم به این میدان نمی‌گذاشتند زیرا وزنشان زیاد می‌شد و چالاکی‌شان کاهش می‌یافت.

ساعت پنج شب آرام آرام در کار آمدن بود.

هنوز يك دور بازی باقیمانده بود. می‌بایست تا جنگل «واندام» بروند و آنوقت معلوم می‌شد که برنده کلاه و شال گردن قرمز کیست. زاشاری با همان بی‌اعتنایی تحقیر

آمیزش نسبت به مسائل سیاسی، پوزخند زنان گفت: «خیلی بانمک می‌شود که از وسط برویچه‌ها سر دریاوریم» و ژانلن اگر چه از وقتی دهکده را ترک کرده بود و انمود می‌کرد که جز بیابانگردی هدفی ندارد ولی در اصل از همان ابتدا به سوی جنگل و اندام راه افتاده بود، و لیدی را که از فرط پشیمانی و ترس آرام نداشت و می‌خواست به «وورو» باز گردد و کنگر جمع کند با بیزاری تهدید کرد که: «می‌خواهی جلسه معدنچیان را بگذاری بروی دنبال کنگر؟ من می‌خواهم ببینم پیرمردها چه می‌گویند» همچنان می‌دوید و به‌بر را دنبال خود می‌کشید. سرانجام پیشنهاد کرد که پولند را رها کند و باقیمانده راه‌بستگی او را به پیش برانند و اینطوری حسابی تفریح کنند و هدف پنهانش این بود که حیوان را بکشد، و حرصی گریبانگیرش شده بود که آن را به پناهگاهش در ته چاه رکی یار ببرد و بخورد.

خرگوش با بینی چین خورده و گوشه‌هایی از ترس به عقب برگشته باز شروع بدویدن کرد. سنگی پشت پوستش را کند و سنگ دیگری دمش را برید اگرچه‌ها اتی‌ین و ماهو را ندیده بودند همانجا یکسره به خدمتش می‌رسیدند، اما هراسان شدند و ژانلن دوباره خرگوش را گرفت و در سید لیدی پنهان کرد.

درست در همان لحظه زاشاری و موکه و دو رفیق دیگر شان گوی را به مقصد رسانیدند و بازی خاتمه یافت. تقریباً همه اهالی دهکده در میعادگاه حاضر شده بودند. در سراسر آن ناحیه، در طول جاده‌ها و کوه‌ها راه‌های دشت هموار همه از غروب آفتاب به راه‌افتاده بودند، سیلابی دراز از سایه‌های ساکت که تـك تـك، یا گروه گروه، به سمت کپه درخت‌های جنگل روان بودند. کویهای کارگران يك به يك خالی می‌شد. حتی زنها و کودکان، گویی برای گردش در زیر آسمان بزرگ صاف خانه‌ها را ترک می‌کردند. اکنون دیگر راه‌ها تاریک شده بود و این جمعیت به‌راه افتاده، که رو به مقصدی مشترك روان بودند، دیگر تشخیص داده نمی‌شدند و فقط، لنگـ لنگـ لنگان و پاکشان و به يك‌جان در حرکت، احساس می‌شدند، در میان پرچین‌ها و بین بوته‌ها جز خش‌خشی ملایم و لوله‌ای مبهم از صداهای شبانه چیزی نبود.

آقای هن‌بو که درست در همین ساعت سوار بر اسب به خانه باز می‌گشت به این صداهای پرابهام گوش می‌داد. اوبه جفتهای بسیاری برخورده بود: خیل کبیری از گردش کنندگانی که در این شب زیبای زمستانی آهسته روان بودند؛ خیل دلباختگانی که لب بربل نهاده دنبال لذت به پشت دیوارها می‌رفتند. آیا اینها همان برخورد‌های همیشگی او نبود؟ آیا اینان بیچارگانی نبودند که از تنها لذت بی‌خرج بهره می‌گرفتند و احمق‌ها

ژرمینال/۲۹۹

از زندگی خود می‌نالیدند. حال آنکه از این یگانه سعادت عشق ورزیدن تا سرحد انفجار
سیراب بودند. وای که اگر کسی می‌توانست زندگی را با زنی از نو آغاز کند که خود را
با تمام وجود به او تفویض کند، چه بامیل حاضر بود که از گرسنگی بمیرد. او برای
بدبختی خود تسلائی نمی‌شناخت. او این سیاه‌روزان را به دیده حسرت مینگریست، سر
به‌زیر انداخته بود، در عین ناامیدی آهسته به خانه باز می‌گشت.

۷

میعاد در «پدان‌ده‌دام» در زمین وسیعی که بتازگی درختهای آن را فرو انداخته بودند، برگزار می‌شد. این زمین به شیب ملایمی منتهی می‌شد و محصور در میان درختان انبوه و زیبای غان بود که با تنه محکم و استوارشان مغرورانه سر به آسمان کشیده بودند. برخی از درخت‌های انداخته شده همچنان در میان علف‌ها افتاده بودند. حال آنکه در سمت چپ توده چوب‌های بریده به اشکال هندسی، رویهم چیده شده بود. سرما با تاریک شدن هوا تیزتر می‌شد و جلبک‌های یخزده در زیر قدم‌ها با صدای خشکی صدا می‌کرد. ظلمت شب یکپارچه بر پهنای زمین نشسته بود و شاخه‌های بلند درختان، در حضور مهتاب که از جلوه‌گری ستارگان می‌کاست بر آسمان سایه می‌انداختند.

در حدود سه هزار کارگر معدنچی در میعادگاه حاضر شده بودند. خیل عظیمی از مردان و زنان و کودکان «پدان‌ده‌دام» را پر کرده بودند و تا شیب ملایم آن سرازیر می‌شدند. تأخیرکنندگان مشتاق همچنان می‌رسیدند.

سیل سرهای غرقه در تاریکی تا زیر دشتهای مجاور را فرا می‌گرفت و همه‌ای مانند غرش طوفان در این جنگل بی‌حرکت و یخزده از آن خارج می‌شد. اتی‌ین در کنار ماهووراسنور ایستاده بود و از آن بالا بر سرایشی مسلط بود و نزاعی بین آنها در گرفته بود و صدای آنها با غرش سهمناک و درنده‌خویی به گوش می‌رسید. مردانی که نزدیک آنان بودند گوش می‌دادند و لواء مشت‌هایش را گره کرده بود و پی‌یرون که دیگر بیش از این نتوانسته بود به بهانه بیماری در خانه بماند سخت مضطرب بنظر می‌رسید. بابا سگ جان و موکه پیر در کنار هم سخت در افکار خود فرو رفته، روی تنه درختی نشسته بودند و پشت آنها گروه لودگان، زاشاری و موکه و چند

تن دیگر که فقط به تفریح و خنده آمده بودند؛ اما زنان چنانکه گویی در کلیسا باشند جدی بودند.

زن ماهو ساکت بود و به دشنامهای آهسته زن لواک سر می‌جنباند. فیلومن که برونشیتش با آمدن زمستان عود کرده بود، سرفه می‌کرد، فقط لاموکت بود که به شنیدن فحشهای مابل که دخترش را دور از آدمیزاد و بی‌رحم می‌خواند، زیرا او را پی نخود سیاه فرستاده بود تا خرگوش را بلمباند و خودفروشی می‌دانست که از قرمساقی شوهر دیوسش پروار شده است، از ته دل می‌خندید. ژانلین جای مناسبی را بر بالای توده چوب‌ها برای خود یافته بود و لیدی را پیش خود کشانده و به‌بر را مجبور می‌کرد که پیش آنها بایستد تا هرسه در بلندی آسمان و بالاتر از همگان باشند. نزاع از آن رو در گرفته بود که راسنور می‌خواست طبق معمول اول هیئت رئیسه‌ای انتخاب شود.

او هنوز از ماجرای بن‌ژوایه تلخکام بود و پیش خود سوگند یاد کرده که این شکست را بی‌جواب نگذارد و امیدوار بود که به هنگامی دیگر نه با نمایندگان کارگران بلکه با توده آنها روبرو شده، دوباره قدرت و نفوذ سابق خود را بر آنها بدست آورد. اتی‌ین براین عقیده بود که انتخاب هیئت رئیسه در جنگل فکر احمقانه و مضحکی است و معتقد بود حالا که آنها را همچون گله‌ای گرگ تعقیب می‌کردند، می‌بایست به شیوه انقلابیون عمل کنند. و چون دید که این نزاع به طول می‌انجامد، ناگهان برتنه درختی جست و جمعیت را در اختیار آورده فریاد زد:

«رفقا، رفقا!!» همه‌مهم‌مهم مردم بصورت آهی طویل خاموش شد و ماهو فریادهای اعتراض‌آمیز راسنور را خفه می‌کرد، و اتی‌ین باصدایی رسا و مطمئن ادامه داد: «رفقا، حالا که نمی‌گذارند حرف بزنیم و مثل دزدان پلیس برایمان می‌فرستند چاره‌ای نداریم جزاین که اینجا، در جنگل دور هم جمع شویم، اینجا آزادیم، خانه ما اینجاست، اینجا کسی فریاد ما را خفه نمی‌کند. همانطور که مرغهای هوا و حیوانات روی زمین را نمی‌توانند خفه کنند!»

غرش رعدآسا و فریادهای تصدیق‌آمیز پاسخ او بلند شد.

— «بله، بله، جنگل مال ماست، این حق ماست که در آن جمع شویم و حرف بزنیم...!»

اتی‌ین برای لحظاتی بی‌حرکت روی تنه درخت ایستاد، ماه همچنان در دامنه‌افق بود و هنوز بالا نیامده بود و تنها شاخه‌های بالایی درختان را روشن کرده بود و خیل عظیم مردمی که سکوت پرافضباطی را بر خود تحمیل کرده بودند، در تیرگی انبوهی غرقه

بودند. اتی بن نیز مانند دیگران چهره‌اش در تاریکی دیده نمی‌شد و تنها انعکاس صدایش موجب می‌شد که محل ایستادن او را تشخیص دهند. او آنجا برفراز تنه درخت، همچون ستون سیاهی بنظر می‌رسید.

آرام دستش را بالا برد و ادامه داد. اما دیگر صدایش پرتنین نبود و لعن آرام و سرد يك و كيل مردم را که گزارش کارش را میدهد، پیش گرفته بود. سرانجام سخنانی را که می‌خواست در بن‌ثروایه بزند و کلانتر پلیس نگذاشته بود، بمیان کشید. ابتدا مختصری از تاریخچه اعتصاب گفت و وانمود کرد که آنها از نقطه نظر علمی بررسی می‌کند و فقط بر مبنای واقعیات حرف می‌زند. آنگاه انزجار خود را از اعتصاب بیان کرد: معدنچیان هرگز راضی به اعتصاب نبوده‌اند، بلکه رؤسای کمپانی و مدیریت معدن با تصویب نرخ جدید دستمزدها و پرداخت جداگانه برای زیربندی، آنها را وادار به اعتصاب کرده بودند. سپس اولین اقدام نمایندگان کارگران را ضمن ملاقات مدیر معدن یادآوری کرد و سونیت هیأت مدیره را و ملاقات دوستان را با او، و تسلیم دیر هنگام او؛ و پس دادن دوسانتیمی که خواسته بود از دهان آنها بدزد و نتوانسته بود و اکنون پس می‌داد، باز گویی کرد. حالا وضع به این شکل بود و با ذکر ارقامی خالی بودن صندوق تعاون را توجیه کرد و گفت که کمکهای ارسال شده به‌چه مصرف رسیده است و طی چند جمله‌ای عذر بین الملل را موجه دانست و از پلوشار و دیگران دفاع کرد که در میان مشکلات تسخیر دنیا نتوانسته‌اند کمک بیشتری به آنها بکنند. و توضیح داد که وضع روز به‌روز وخیمتر می‌شود و کمپانی کارگران خود را مرخص می‌کند و تهدید کرده است که از بلژیک کارگر اجیر خواهد کرد؛ و از این گذشته به ارباب کارگران ضعیف‌النفس می‌پردازد و عده‌ای را بر آن داشته است که دست از اعتصاب بکشند و دوباره پائین بروند. با لحنی آرام و یکنواخت صحبت می‌کرد و تلاش می‌کرد بر این خبرهای ناخوشایند تأکید کند. می‌گفت که گرسنگی پیروز و امید رنگ باخته است و مبارزه آخرین مراحل شجاعت و شوریگی را پشت سر می‌گذارد و بی‌آنکه آهنگ صدای خود را عوض کند ناگهان نتیجه گرفت:

«رفقا، اینست وضع ما. امشب باید تصمیم قطعی بگیرید. آیا با ادامه اعتصاب موافق هستید و اگر موافقید، از چه راهی می‌خواهید کمپانی را شکست دهید؟»

سکوت نگران‌کننده و عمیقی بر آسمان پرستاره سایه انداخت. در ظلمت شب، این خیل سیه‌روزان با شنیدن سخنانی که قلبشان را می‌فشرد، ساکت مانده بودند و تنها صدایی که از میان درختان به گوش می‌رسید صدای آه‌های سرد و یأس‌آمیزشان بود.

اما اتی‌ین با لحنی که عوض شده بود، به گفتار خود ادامه داد. او دیگر دبیر جمعیت کارگران نبود که سخن می‌گفت. پیشوای آنها و قدیسی مبلغ حقیقت بود: آیا ممکن بود بی‌غیرتهایی پیدا شوند که قول خود را زیر پا بگذارند؟ آیا یکماه با تمام گوشت و پوستشان رنج برده‌اند تا ابلهانه شکست را باور کنند و یکبار دیگر با سرهای آویخته و کمرهایی خمیده از رنج و ظلم سالیان دراز به معدن بازگردند و به رنج ابدی تن در دهند! آیا بهتر نیست که ضمن تلاش در شکست دادن قهر بی‌رحم استثمار که کارگر را گرسنگی می‌دهد یکجا بمیرند؟ بازهم می‌خواهند در مقابل گرسنگی سر فرود آورند. تا گرسنگی دوباره آرام‌ترینشان را به عصیان برانگیزد؟ آیا این نه همان بازی احمقانه ای است که ادامه آن دیگر ممکن نیست؟ او معدنچیان استثمار شده را برای آنها تصویر میکرد که مجبورند بار یحرائهای اقتصادی را بتنهایی تحمل کنند، و همینکه ضرورت‌های رقابت ایجاب کند که قیمت تولید پائین آید به تحمل گروهی محکوم باشند. نه، نرخ چوب‌بندی قابل قبول نیست. این جز نوعی صرفه‌جوئی پنهانی نیست. فقط تمهیدی است تا روزی يك ساعت از کار کارگر را بدزدند. نه، این دیگر قابل تحمل نیست. زمانی می‌رسد که بیچاره‌گان، عرصه را بر خود تنگ ببینند و برای استقرار عدالت به پا خیزند. او همانطور، دستها رو به هوا ایستاد.

کلمهٔ عدالت قلب جمعیت را لرزاند و صدای کف زدن‌هایشان که همچو خرد شدن برگهای خشک بود، غرید. يك صدا فریاد زدند: «عدالت! دیگر وقتش رسیده، عدالت.»

اتی‌ین بتدریج بر شدت هیجانش افزوده می‌شد. از بلاغت راسنور و روانی گفتار او بی‌بهره بود. اغلب مکث میکرد و بدنبال کلمات مناسب می‌گشت یا جمله‌اش را می‌شکست و بازحمت و همراه يك حرکت شانه، خود را از تنگنا نجات می‌داد و اما طی این تصادف‌های پیوسته با موانع بیان، به تصاویری که قدرت مأنوس داشتند و مستمعان را مسخر می‌کردند بر می‌خورد، حال آنکه اطوارش که به کارگران مشغول کار می‌مانست، آرنجهایش که آنها را تو می‌کشید و ناگهان با مشت‌هایی گره کرده به جلو پرتاب می‌کرد، آرواره زیرینش که بسرعت، گویی برای دریدن به جلو می‌آمد، همه بر رفقاییش اثری عجیب می‌گذاشت. همه می‌گفتند، جته‌ای ندارد، اما حرفش را به کرسی می‌نشانند. با صدایی لرزان‌تر ادامه داد: نظام دستمزد شکل جدید بهره برداری است. معدن متعلق به معدنچیان است؛ همانطور که دریا به ماهی گیران و زمین به برزگران متعلق است... می‌شنوید چه می‌گویم! معدن متعلق به شماست. به شما که از يك قرن پیش تا

حال بهای آن را با نثار این همه خون و تحمل این همه فلاکت پرداخته‌اید!»

با صراحت تمام به بحث روی مسائل پیچیده و تاریک حقوقی و برشمردن قوانین ویژه برای معادن می‌پرداخت. چنانکه خود در آنها سردرگم می‌ماند: منابع زیرزمینی مثل دیگر منابع زمین از آن ملت است. فقط یک امتیاز منفور حق بهره‌برداری از آنها را به کمپانیها منحصر کرده است. خاصه که در مورد مونسو به اصطلاح حقانیت امتیازها، با قراردادهایی که در گذشته طبق رسم کهن «هنوا» با صاحبان تیول قدیمی منعقد می‌شده است، بسیار پیچیده و مشکوک است.

بنابراین توده معدنچیان چاره‌ای جز تصاحب دوباره اموال خود ندارند. دستهای خود را گشود و سراسر اراضی ماورای جنگل را نشان داد. در این هنگام، ماه که برفراز افق بالا آمده بود، پرتمو خود را از لای شاخه‌های بلند درختان فرو تاباند و او را روشن کرد.

وقتی جمعیت، که هنوز در تاریکی فرو رفته بود او را به این شکل، سفید از نور ماه، در نظر آورد که با دستهای گشوده، با گشاده‌دستی به تقسیم ثروتها مشغول است، شروع به کف زدن کردند. کف زدن ممتد.

«بله، بله، کاملاً درست است. آفرین، زنده باد.»

سپس اتی‌بن به موضوع مورد علاقه خود پرداخت و آن واگذاری ابزار کار به جامعه بود. و این جمله‌ای بود که پیوسته تکرار می‌کرد و خشونت آن او را به وضع مطبوعی می‌خاراند. برای او تحول اندیشه به کمال رسیده بود. از برادری واز محبت کودکان نوامیان شروع شده بود و پس از گذراندن مرحله واسط اصلاح نظام دستمزد، اینک به اندیشه سیاسی برانداختن کامل آن نظام رسیده بود. آیین آرمانی او، که در زمان تجمع کافه بن‌ژاویه هنوز ناپخته و احساساتی بود، به صورت برنامه‌ای خشک صلابت یافته بود و او هر ماده آن را با لحنی علمی مورد بحث قرار می‌داد. نخست تصور میکرد که تنها راه برای استقرار آزادی و عدالت، نابودی دستگاه حاکم و کل سیستم خواهد بود. سپس هنگامیکه ملت دولت را به کمک نمایندگان واقعی خود تشکیل داد، اصلاحات اساسی و بنیادی آغاز می‌شد.

اجتماع به صورت جامعه بدوی باز می‌گشت. خانواده آزاد و تابع مساوات، و جایگزین خانواده ظالم و مقهور اخلاق می‌شد. برای مطلق مدنی و سیاسی و اقتصادی برقرار می‌گشت و به شکرانه مالکیت عمومی بروسایل تولید و تصاحب فرآورده‌های آن،

استقلال فردی تضمین می‌شد و سرانجام آموزش حرفه‌ای مجانی به هزینه جامعه تأمین می‌گشت. اینها همه نابودی جامعه فاسد کهنه و شکل‌گیری جدید آن را در پی داشت. او بر نهاد ازدواج می‌تاخت. ثروت هر کس را به نظم می‌کشید و دستگاه ظالمانه قرنهای گذشته را بایک حرکت وسیع دست، همان حرکت همیشگی، حرکت دروگری که محصول رسیده را درو می‌کند، سرنگون می‌کرد و سپس بادست دیگر، نظام بشریت آینده، کاخ حقیقت و عدالتی را که در سیمدهم قرن بیستم رشد می‌کرد، برپا می‌ساخت. نیروی عقل در برابر این فشار عصبی لرزان می‌شد، و جز اندیشه پی‌گیر بدعت‌گذاری چیزی باقی نمی‌ماند. ملاحظات اعتدال و عقل سلیمش همه محو شده بود و در نظرش هیچ چیز آسانتر از تحقق بخشیدن به این جهان جدید نبود. همه چیز را پیش‌بینی کرده بود، و به گونه‌ای درباره آن صحبت میکرد که گویی ماشینی است که او دو ساعته سوار خواهد کرد. نه از افروختن آتش پروا می‌کرد و نه از ریختن خون آدمها.

با آخرین اوج صدای خود فریاد زد: «حالا دیگر نوبت ماست. دیگر نوبت ماست که صاحب قدرت و ثروت باشیم.»

فریادهای تحسین و تصدیق از همه سو بر سرش باریدن گرفت. اکنون ماه کاملاً بالا آمده بود. و دریای خروشان و غلطان آدمیان را روشن می‌کرد و در آن هوای یخزده، خشم عظیم چهره‌ها و چشمان شرربار و دهنهای باز و ناله انسانهای گرسنه‌ای بود که از مرد و زن و کودک غارت شده بودند و از قدیم‌الایام دستشان از ثروتی که حقشان بود کوتاه شده بود و آنها دیگر سرما را حس نمی‌کردند. چرا که آتش شرربار کلمات اتی‌ین قلبشان را گرم کرده بود. نوعی خلسه مذهبی آنها را به آسمان می‌برد. مثل تب امید نخستین مسیحیان که در انتظار حکومت قریب‌الوقوع عدالت بودند. چه بسیار جملات مبهم که از دل آنها بیرون دمیده بود. گوش آنها به استدلالهای علمی و انتزاعی گشوده نبود. اما همان تاریکی شب و انتزاع بیان میدان وعده‌ها را وسعت می‌بخشید و آنها را مدهوش میکرد و قدرت دانش، رنج نکشیدن، و سرانجام متمتع شدن، چه رؤیایی؟

«درست است. دیگر نوبت ماست. مرگ براستمارگران.»

زن‌ها از هجوم وهم هذیان می‌گفتند. زن ماهو از سکوت بیرون آمده بود و به سرگیجه‌گر سبکی دچار شده بود. زن لواء عربده می‌کشید. مایل که در کنار او ایستاده بود، بازوان خشک و ساحره‌وارش را در هوا تکان می‌داد، فیلوم سرفه میکرد و از امواج آن می‌لرزید و لاموکت چنان به هیجان آمده بود که احساسات عاشقانه‌اش را خطاب به

ناطق فریاد می‌زد. از میان مردان، ماهو که مقهور کلمات دلنشین اتی‌ین شده بود بین پی‌یرون که می‌لرزید و لساوک که بیش از حد حرف می‌زد فریادی از خشم برآورد. حال آنکه مسخره‌ها، زاشاری و موکه، که ناراحت شده بودند اما سعی می‌کردند پوزخند بزنند، از اینکه رفیقشان توانسته بود بی‌ترکردن گلو این همه نطق کند در حیرت بودند. اما ژانلین بیش از همه سرو صدا راه می‌انداخت و به‌بر و لیدی را به فریاد زدن برمی‌انگیخت و سید حاوی پولند را بر فراز سر خود تکان می‌داد.

فریادهای تحسین و احساسات دوباره از نو آغاز شد. اتی‌ین از محبوبیت خود سرمست بود. این قدرت او بود که در سه‌هزار حنجره فریاد می‌زد و قلبها را با يك کلمه او به تپش درمی‌آورد. سوارین، اگر رغبتی نشان می‌داد و می‌آمد افکار خود را در گفته‌های او باز می‌شناخت و مانند دیگران برای او هم کف می‌زدند و از پیشرفت شاگرد خود در راه آوارش‌سیم خشنود می‌شد و برنامه او را می‌پسندید، جز قسمت مربوط به آموزش، که آن را باقیمانده‌ای از ساده‌لوحیهای احساساتی می‌دانست، زیرا به عقیده او جهل مقدس و مقید بوده‌ایست که انسانها در آن آبدیده خواهند شد، اما راسنور از سر خشم و تحقیر شانه بالا می‌انداخت و سرانجام بر سر او فریاد زد: «حالا می‌گذاری من هم چند کلمه‌ای حرف بزنم؟»

اتی‌ین از روی تنه درخت پایین جست و گفت: «اگر کسی به حرفهایت گوش می‌دهد، حرف بزن.»

راسنور جای او را گرفت و با حرکت دست مردم را دعوت به سکوت کرد. اما همه‌هه و سرو صدا يك لحظه هم خاموش نشد. نام او از صفوف جلو، که او را شناخته بودند، تا دورترین ردیفها که در زیر درختان جنگل محو می‌شد، دهان به دهان می‌گشت و کسی حاضر نبود که حرفهای او را بشنود. او بتی واژگون شده بود که همان دیدنش، حواریون قدیمی‌اش را دچار خشم شدیدی می‌کرد. فصاحت و روانی کلامش که روزگاری نه‌چندان دور، آنهمه به مذاقشان خوشایند می‌آمد، دیگر تنها جوشانده رقیق و ولرمی تلقی می‌شد که برای خوابانیدن ترسوها و بی‌غیرتها بکار می‌برده. بیهوده در میان این هیاهو گلوی خود را پاره می‌کرد. می‌خواست دوباره کارگران را به آرامش و اعتدال دعوت کند و به آنها بفهماند که دنیا را نمی‌توان با وضع کردن قوانین عوض کرد و می‌بایست صبر کرد تا تحول اجتماعی تحقق یابد و نتیجه‌هایش آشکار شود. اما همه مسخره‌اش می‌کردند. می‌خواستند پائینش بکشند. شکست راسنور در کافه بن‌ژاویه و خیمر و جبران ناپذیرتر می‌شد. سرانجام کار به جایی کشید که تکه‌های یخزده جلیک به سویش پرتاب

می کردند. زنی با صدایی ریز و لرزان فریاد زد: «مرگ برخائن»... او توضیح می داد که معدن ممکن نیست مثل دستگاه بافندگی متعلق به معدنچی باشد و شرکت دادن کارگران را در منافع کارخانه ترجیح می داد.

خیل جمعیت تکرار کرد: «مرگ برخائن». و سنگها بسوی او پرتاب می شد و صفیرکشان از کنار او می گذشت.

آنوقت راسنور رنگ باخت. ناامیدی چشمانش را از اشک پر کرد. تمام زندگیش فرو می ریخت. بیست سال رفاقت پر امید در زیر بار حق ناشناسی مردم درهم شکست. با دلی شکسته، در حالی که نیرویی برای پایداری در خود نمی یافت، از روی تنه درخت پائین آمد و خطاب به اتی بن که پیروزمندانه او را می نگریست با زبانی الکن گفت: «می خندی، بخند. امیدوارم توهم روزی طعم اینحال را بجوشی. صبر کن نوبت تو هم می رسد. می شنوی؟»

چنانکه گویی می خواست مسئولیت تمام سیه روزیهای را که پیش بینی میکرد از خود ساقط کند حرکتی نمایان کرد. و آنگاه به تنهایی راه محزون و نقره ای جاده را که به مونسو منتهی می شد، در پیش گرفت.

صدای هوی جمعیت بلند شد و وقتی پدر بزرگ سگ جان را دیدند که بر بالای تنه درخت ایستاده و يك نفس صحبت می کند، همه تعجب کردند. تا آنوقت او وموك پیر، در همان حالت همیشگی خود که گویی به ماجراهای عمر گذشته فکر می کردند، مجذوب و خاموش ایستاده بودند. بی شك به یکی از آن بحرانهای ناگهانی پرحرفی دچار شده بود، که گاه خاطرات از یاد رفته گذشته را در سینه او با چنان شدتی برمی انگیزخت که گویی زنده می شد. و ساعتها بر زبانش جاری می گشت. سکوت عمیقی برقرار شد. همه به سخنان این پیرمرد که در مهتاب همچون شبی پریده رنگ بود گوش می دادند و چون مطالبی را بیان میکرد که با موضوع مورد بحث رابطه مستقیمی نداشت، و ماجراهای طولی را نقل می کرد که هیچ کس نمی توانست بفهمد، بر تأثر آنها افزوده می شد. پیرمرد از روزهای جوانیش میگفت. از مرگ دو عمویش که در زیر آوار معدن (وورو) له شده بودند و از ذات الریه همسرش که موجب مرگ او شده بود. با اینحال از گفته عقیده مورد علاقه اش باز نمی ماند و دائماً تکرار می کرد که وضع معدنچیان در گذشته خوب نبوده و از این ببعدهم هرگز خوب نخواهد شد.

سالها پیش پانصد تن از آنها در همین جنگل جلسه ای تشکیل داده بودند. زیرا شاه حاضر نبود از ساعات کارشان کم کند. اما نقل این ماجرا را کوتاه کرد و به داستان

اعتصاب دیگری پرداخت. او اعتصابهای بسیاری را گذرانده بود. آنوقت‌ها هم درست مثل امشب در اراضی پلان‌ده‌دام یا «شاو‌بونری»^۱ یا کمی آن‌سوتر در «سودولو»^۲ دور هم جمع می‌شدند. بعضی وقتها هوا گرم و گاهی یخبندان بود. یکشب چنان باران می‌بارید که بی‌آنکه بتوانند صحبتی بکنند، به خانه بازگشته بودند. و سربازان می‌رسیدند و کار به تیراندازی و ضربات قنداق تفنگ می‌کشید.

«ما دست‌هایمان را اینطوری بالا نگه می‌داشتیم و قسم می‌خوردیم که پائین نرویم. بله من قسم خورده‌ام. آه قسم خورده‌ام.»

جمعیت آشفته و نگران با دهان باز به او خیره شده بود. اتی‌ین که با دقت همه چیز را زیر نظر داشت بی‌درنگ روی تنه درخت جست و پیرمرد را در کنار خود نگه داشت. او شاوال را بین رفقا در ردیف جلو دیده بود. و از اندیشه اینکه کاترین نیز ممکن است آمده باشد موجی از خون به صورتش دوید و احتیاجی شدید به تائید و تحسین دوباره دیگران را در حضور او، در خود احساس کرد.

«دوستان! حرفهایش را شنیدید؟ او یکی از قدیمی‌ترین رفقای معدنچی ماست و شنیدید که چه رنج‌هایی را کشیده است. این همان سرنوشتی است که اگر ما امروز حسابمان را با این دزدها و جلادها یکسره نکنیم در انتظار فرزندان ما و خود ماست.» سخنان او وحشتناک بود. او هرگز با اینهمه حرارت و برنندگی صحبت نکرده بود. يك دستش را بر شانه سگ‌جان پیر گذاشته بود و او را همچون پرچم رنج و تیره بختی تکان می‌داد و نعره انتقام می‌کشید. طی جملاتی سریع به جد بزرگ خانواده ماهو بازگشت و تمام افراد این خانواده را که در معدن تبه و طعمه کمپانی شده بودند و اکنون پس از صد سال کار گرسنه‌تر از اول بودند، معرفی کرد. و سپس آنها را بامدیران شکم‌گنده معدن، که حتی عرق تشنه بوی پول می‌داد. مقایسه کرد. با گروه سهامدارانی که از يك قرن پیش، بی‌آنکه کار کنند مثل زنهای 'نشانه'، در ناز و نعمت غرقه بودند و از تن خود لذت می‌بردند؛ آیا این وحشتناک نبود. کارگران فوج فوج و نسل‌اندرو نسل در اعماق معدن جان بدهند تا حاصل کارشان بصورت رشوه به‌وزرا داده شود، یا نسل‌ها ملاکان قدرتمند و اشراف ثروتمند مهمانی‌های باشکوه برپا کنند و آسوده در کنار بخاری بلمند و چاق شوند. او در مورد بیماری‌های رایج معدنچیان مطالعه کرده بود و آنها را به تفصیلی وحشت‌انگیز بیان می‌داشت. کم‌خونی، سل استخوان، برونشیت سیاه، تنگی نفس‌های خف‌ان‌آور و روماتیسم‌هایی که به فلج می‌انجامید. این بدبختان را طعمه

ماشین می کردند و مثل احشام در کویهای کارگری تنگ هم می خوابانند. کمپانی های بزرگ بتدریج تمام زندگی آنها را به زیر سلطه خود می کشیدند و برده داری را به زور مقررات سازمان می دادند؛ و تهدید می کردند که تمام کارگران ملل را به صورت سپاهی بسیج کنند، تا میلیون ها دست رنجبر برای جان بخشیدن و افزودن ثروت هزاران بیکاره تن آسابه کار گیرند. اما معدنچیان دیگر بیدار شده اند، دیگر مردان خشن و بی فرهنگی نیستند که در شکم خاک له شوند. سپاهی از کارگران از اعماق معادن سربلند خواهد کرد، کشتزاری از شهروندان که بذر آن جوانه می زند، در يك روز آفتابی خاک را خواهد ترکاند. و آنوقت خواهند دید آیا جرأت دارند پیرمردی شصت ساله را پس از چهل سال جان کندن، در حالیکه زغال از سینه بیرون می دهد و پاهایش از آب سینه کارورم کرده است با سالی صد و پنجاه فرانک مقرری مرخص کنند. آری، امروز روزیست که کارگر از استثمارگری که معلوم نیست کجا در خلوت اسرار آمیز خیمه عهد خود چنبر زده است، و از همانجا خون گرسنگانی که او را تغذیه می کنند، می مکد، حساب می - خواهند. به نزد او خواهیم رفت و عاقبت چهره او را در نور حریقها خواهیم دید و او را، این خوک پلید، این تب مخوف را که از گوشت آدم سیر نمی شود، در خون خفه خواهیم کرد.

او ساکت شده بود. اما بازویش همچنان در فضا به نقطه دور دستی - معلوم نبود کجا - در سراسر خاک، اشاره میکرد. این باز غریو جمعیت چنان بلند بود که به گوش پولدارهای مونسو رسید و آنها به سوی جنگل و اندام نگریستند، و از اندیشه ریزش وحشتناکی در معدن به خود لرزیدند، و پرندگان شب از روی جنگل به آسمان وسیع روشن بلند شدند.

اتی این بی درنگ خواست نتیجه بگیرد: «رفقا شجاعانه تصمیم بگیرید. آیا با ادامه اعتصاب موافقید؟»

هیاهو از همه سو برخاست: «بله، بله!»

«چه اقدامی می کنید؟ اگر فردا کارگر اعتصاب شکن و بی غیرتی پیدا شود که به

معدن برود، شکست ما حتمی است.»

صداها بار دیگر همچون غریو طوفانی در فضا پخش شد: «مرگ بر بی غیرتها،

مرگ بر خائن ها.»

«پس شما تصمیم گرفته اید که آنها را به احساس مسئولیت و محترم داشتن سوگند

خود وادار کنید؟... بهترین کار اینست که به معادن برویم و با حضور خود، خائن

را برگردانیم؛ و دسته جمعی به کمپانی برویم و نشان بدهیم که همه با هم متحدیم و حاضریم بعیریم و تسلیم نشویم.»

— درست است، همگی به سوی معادن می‌رویم.

اتی‌ین ضمن ادای این سخنان در میان چهره‌های رنگ پریده‌ای که در جلوی او می‌غریزند، به جست و جوی کاترین پرداخته بود. اما او آنجا نبود. درعوض شاول را می‌دید که شانه بالا می‌انداخت و تظاهر به تمسخر می‌کرد، حسد شکمش را می‌درید و حاضر بود که برای تحصیل اندکی از این محبوبیت، خود را بفروشد. اتی‌ین ادامه داد: «دوستان، جاسوسانی که میان ما هستند باید مواظب خودشان باشند، ما آنها را می‌شناسیم ... بله من معدنچیان و اندام را میان خودمان می‌بینم که دست از کار نکشیده‌اند و به ما ملحق نشده‌اند...»

شاول از راه تشجیح گفت: «منظورت منم؟»

— تو یا هرکس دیگر، ولی حالا که بزبان آمده‌ای باید بدانی که حساب آنهایی که غذا می‌خورند با کسانی که گرسنه‌اند، جداست. تو در معدن ژان بارت کار می‌کنی... صدای تمسخرآمیزی گفت: «چی! کار می‌کند؟ نه بابا، زنش کار می‌کند و او پرور می‌شود.»

شاول از شدت خشم سرخ شد و ناسزاگویان فریاد زد. «ناکسها، مگر کار کردن گناه است؟»

و اتی‌ین فریاد زد: «بله، وقتی که رفقا بخاطر منافع همه از گرسنگی جان می‌دهند، کسی حق ندارد که بخاطر خود پرستی، همدست اربابها شود. اگر کارگران همگی اعتصاب کرده بودند، خیلی وقت پیش برحریف غالب شده بودند... وقتی کارگران مونسو اعتصاب کردند، حق آن بود که حتی يك نفر از معدنچیان و اندام پائین نرود. برگ برنده را وقتی می‌توانستیم رو کنیم که در تمام منطقه کار تعطیل می‌شد. چه برای آقای دنولن، چه اینجا، می‌فهمی؟ معدنچیان ژان بارت همه خائندند، شما هم خائنیند!» جمعیتی که به دور شاول جمع شده بود، هر لحظه حلقه معاصره‌اش را تنگ‌تر می‌کرد. مشت‌های منقبض شده در هوا تکان می‌خورد و فریاد مرگ بر خائن از همه سو بلند بود.

شاول رنگ باخته بود. اما در آنحال که دیوانه‌وار می‌خواست بر اتی‌ین پیروز شود فکری به‌خاطرش رسید.

«به حرف‌های من گوش کنید، فردا خودتان به معدن ژان بارت بیایید. ببینید من

کار میکنم یا نه؟ ما هم طرفدار شما هستیم. امشب هم به همین دلیل آمدم تاهمبستگی معدنچیان واندام را اعلام کنم. باید کوره‌ها را خاموش کنید. ماشینکارها هم باید دست از کار بکشند. چه بهتر تلمبه‌ها از کار بیفتد. بگذارید آب، معدنها را خراب کند، تا كلك کار کننده شود.»

برای او نیز ابراز احساسات کردند و از آن پس حتی اتی‌ین نیز در خیل سخترانها گم شد. یکی پس از دیگری برتنه درخت می‌جستند و دستهایشان را در فضای خالی بالای سرشان تکان می‌دادند و پیشنهادهای عجیب می‌کردند. ایمان آنها به دیوانگی کشیده شده بود. ناشکیبائی فرقه‌ای مذهبی بود که دیگر از امید بستن به معجزه‌ای که انتظارش را می‌کشیدند خسته، و برآن شده بودند که خود معجزه‌ای بیافرینند. از فرط گرسنگی همه چیز را سرخ می‌دیدند و در میان افتخاری آسمانی که سعادت همگانی در آن متجلی بود، رؤیای خون و آتش داشتند. ماهتاب این دریای خروشان انسانی را در خود می‌شست و جنگل با سکوت عظیم خود، این فریاد کشتار را در میان می‌گرفت. حال آنکه درختان غان که به استواری ایستاده و تاج ظریف شاخهای سیاه خود را برزمینه آسمان سفید نقش کرده بودند، نه موجودات نگون بختی را که در پای آنها حرکت می‌کردند می‌دیدند و نه صدایشان را می‌شنیدند.

زن ماهو صفوف به هم فشرده مردم را شکافت و خودش را به ردیف اول نزد شوهرش رساند. و هر دو دیوانه از خشمی که ماهها پیش در خود فرو خورده بودند، به تأیید سخنان لواء که از پاپ هم کاتولیک‌تر شده بود برخاسته بودند و سر مهندسان را طلب می‌کردند. پی‌یرون ناپدید شده بود. باباموك و پدر بزرگ سگ‌جان هر دو در يك زمان حرف می‌زدند و سخنانی مبهم اما آتشین می‌گفتند که هیچ کس نمی‌فهمید. زاشاری از سر مسخرگی خواستار تخریب کلیسا شد؛ و موکه چوب بازیش را به دست گرفته بود و فقط به منظور افزودن برهیاو، با آن به زمین می‌کوبید. زنها نیز از خشم می‌سوختند. زن لواء دستهایش را بر کمر نهاده بود و دخترش را سرزنش میکرد، زیرا مدعی بود که خندیده است. لاموكت فریاد می‌زد که اگر سروكله ژاندارمها پیدا شود، همشان را با لگدلت و پار خواهد کرد. مابل، که چون لیدی را دست خالی، بی‌زنبیل و بی‌کنگر دیده بود سیلی به گوشش نواخته بود، همچنان در هوا سیلی می‌انداخت و هر يك را به یکی از مدیرانی که آرزو می‌کرد به چنگش بیفتد حواله میکرد، ژانلین که از بهر شنیده بود که پسرک پادوی نقل کرده است که خانم راسنور آنها را بهنگام دزدیدن ماده خرگوش دیده است. لحظه‌ای از ترس بی‌نفس مانده بود، اما همینکه تصمیم گرفت

که باز گردد و خرگوش را پنهانی در آستانه کافه رها کند، با شدتی بیشتر فریاد زد و چاقوی زنش را بیرون آورد و تیغه آن را بالای سر خود حرکت می داد و از درخشش آن بخود می بالید.

اتی پن، که یقایت خسته و فرسوده شده بود، و صدایش از فرط فریاد به منظور برقرار کردن لحظه ای سکوت، گرفته بود، نعره می کشید: «دوستان! دوستان!» سرانجام توجهشان به سوی او جلب شد و سکوت عمیقی برقرار گردید.

«رفقا، فردا صبح در معدن ژان بارت، موافقت؟»

«بله، بله، معدن ژان بارت، مرگ پرخائنان!»

تندباد این سه هزار صدا آسمان را پرکرد و در روشنایی صاف مهتاب خاموش شد.

بخش پنجم

۱

ساعت چهار صبح بود. ماه غروب کرده و شب در ظلمت قیرگونی فرو رفته بود. در خانه دنولن هنوز همه در خواب بودند و خانه قدیمی آجری با درها و پنجره‌های بسته در انتهای باغ وسیعی که علفهای خودرو سرتاسر آن را فرا گرفته بود و دیواری قطور آن را از معدن ژایارت جدا می‌کرد، در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. مقابل خانه، جاده متروکه‌ای قرار داشت که تا واندام کشیده می‌شد و آن روستایی بود که سه کیلومتر دورتر، درون جنگل قرار داشت.

آقای دنولن که نیمی از روز قبل را در معدن گذرانده بود به محض رفتن به بستر به خواب سنگینی فرو رفته و صورتش رو به دیوار بود و خرخر آهنگینی می‌کرد. خواب می‌دید که کسی صدایش می‌کند. سرانجام از خواب پرید و صدای کسی را که نام او را می‌خواند به وضوح شنید و شتابان به سوی پنجره رفت و آن را بازگشود. یکی از استاد کارها بود که در باغ ایستاده بود. پرسید: «چه خبر شده؟»

- قربان کارگران شورش کرده‌اند. نیمی از کارگران از پائین رفتن امتناع می‌کنند و نمی‌گذارند بقیه هم پائین بروند. بوضوح از آنچه به او گفته شد سر در نمی‌آورد. هنوز سرش از خواب سنگین بود و در هوای سرد طوری می‌لرزید که گویی زیر دوش آب یخ رفته باشد. با لکنت زبان گفت: «مجبورشان کنید پائین بروند. این حرفها یعنی چه!؟»

استاد کار گفت: «از یکساعت پیش هرچه تلاش کرده‌ایم فایده‌ای نکرده است.

بالاخره ناچار شدیم پیش شما بیائیم. فقط شماًید که شاید بتوانید حرف حساب را به گوششان فرو کنید.»

بسیار خوب همین الان می‌آیم.

آقای دنون بسرعت لباس پوشید. اکنون ذهنش کار میکرد و سخت مضطرب بود. از فکر غارت کردن خانه به خود لرزید، زیرا همه آسانی می‌توانستند به خانه‌اش بریزند چون نه هنوز آشپز بیدار شده بود و نه نوکر که خواب سنگینی داشت تکان خورده بود. در همین لحظه صداهاى وحشتزده‌ای از اطاق دیگر شنیده شد. وقتی هراسان از اطاقش بیرون رفت، در اطاق دخترانش باز شد و آنها ملبس به روبدوشامبرهای سفیدی که با شتاب به تن کرده بود ظاهر شدند.

«چه خبر شده پدر؟»

لوسی، دختر بزرگتر او تقریباً بیست و یک ساله بود و قامتی بلند بالا و رنگی گندمگون و سیمایی زیبا داشت حال آنکه ژان، دختر کوچک‌تر، نوزده ساله بود، جثه‌ای کوچک و گیسوانی طلایی و لطفی نوازشگرا نه داشت.

پدر برای اینکه خیال آنها را راحت کند گفت: «خبر مهمی نشده انگار چندتا از این هوجیها جنجال به راه انداخته‌اند، می‌روم ببینم چه باید کرد.»

اما آنها به هیچ روی حاضر نبودند پدرشان را بی آنکه لباس گرمی بپوشد رها کنند، و گر نه مثل همیشه مریض و بامعده‌ای ناسور نزدشان باز می‌گشت؛ اما پدرشان به این پرستاریها تن در نمی‌داد و قسم می‌خورد که فرصت این کارها را ندارد. سرانجام ژان در حالیکه به گردن پدرش می‌آویخت گفت: «پدرجان فقط یک گیلان رم بنوش و چندتا هم بیسکویت بخور اگر باز هم یکدنگی کنی من رهایت نمی‌کنم و آنوقت مجبور خواهی شد مرا همینطوری با خودت ببری.»

سرانجام مجبور شد به خواسته‌های دخترانش تن در دهد. با این حال زیرلب غرغر می‌کرد که بیسکویت‌ها در گلویش می‌ماند و خفه‌اش می‌کند اما دخترها همینکه رضایت او را جلب کردند هر کدام شمعدانی برداشتند و پیشاپیش او پایین رفتند. در اطاق نشیمن هر کدام در پذیرایی از او سبقت می‌گرفتند. یکی برایش رم می‌ویخت و دیگری شتابان به آشپزخانه می‌رفت تا بسته‌ای بیسکویت بیاورد. آنها در کودکی مادرشان را از دست داده بودند و از این رو بد بار آمده بوده و پدرشان آنها را لوس می‌کرد. دختر بزرگتر دائماً در رویای آواز خوانی خود در تئاتر سیر می‌کرد و دختر کوچک‌تر سودای نقاشی در سر داشت و قریحه‌اش چنان گستاخ بود که او را از دیگران متمایز می‌ساخت. اما

همین دختران لایبالی که در ولخرجی سخت گشاده دست بودند به محض برخورد با گرفتاریهای مالی در چشم بهم زدن تبدیل به کدبانوانی مقتصد و بسیار زیرکی شده بودند که حتی يك سانتیم خرج اضافی از حساب خانه از چشمشان دور نمی ماند. باهمان رفتار پسروار هنرمندانه شان حساب مخارج خانه را در دست گرفته بودند و مو از ماست می کشیدند؛ و دائماً با فروشندگان نزاع می کردند و لباسهای خود را پیوسته می شکافتند و پشت و رو می کردند تا شاید عاقبت بتوانند مضیقۀ روز افزون مالی خانه را قابل تحمل سازند.

لوسی تکرار می کرد: «پدر بخور.»

اما از دیدن چهرۀ مغموم و متفکر پدرش ترسید و گفت: «موضوع باید خیلی جدی باشد که قیافۀ اینطوری درهم رفته است. ببین ما همینجا می مانیم، مهمانی را بدون ما هم می توانند برگزار کنند.»

منظورش همان گردش دستجمعی بود که برای صبح همانروز تدارک دیده شده بود قرار بود خانم هنر بو سر راهش با کالسکه دنبال خانم گرگوار و سیسیل برود، بعد آنها را بردارد و همه به مارشیلین بروند و ناهار را در فورژ صرف کنند. مهماندار خانم هنر بو بود و این فرصت خوبی بود که کارگاهها و کوره های بلند و کوره های کک سازی را از نزدیک ببینند. ژان هم به تصدیق سخنان خواهرش گفت: «البته می مانیم.»

اما پدرشان به این حرفها گوش نداد و درحالی که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند گفت: «این چه حرفی است، یکبار دیگر هم بهتان میگم که هیچ مسئله مهمی اتفاق نیفتاده است. حالا دخترهای خوبی باشید. زود برگردید به رختخوابتان و همانطور که قرار است برای ساعت نه لباس پوشیده حاضر باشید.»

آنها را بوسید و بسرعت از خانه خارج شد؛ و صدای چکمه هایش که روی خاک یخزده باغ دور می شد، شنیده شد.

ژان با دقت در شیشه روم را بست؛ و لوسی بیسکویتها را در گنجۀ آشپزخانه گذاشت و درش را قفل کرد. دراتاق نظافت سرد سالنهایی دیده می شد که سفرۀ چندان رنگینی نداشت و دو دختران بر خاستن سحرگاهی خود را غنیمت شمردند تا ببینند که از شام شب گذشته هیچ گونه بی نظمی باقی نمانده باشد. اگر دستمال سفره ای باقی مانده بود، وای به حال خدمتکار. سرانجام دوباره به اتاق خود رفتند.

دنولن ضمن اینکه راه کوتاهتری را که از میان باغ سبزی اش می گذشت، انتخاب کرده بود با نگرانی هایش دست و پنجه نرم می کرد. طی ماههای گذشته منافع مالی اش

سخت به خطر افتاده بود. سهام يك ميليونی کمپانی مونسو را فروخته بود بامید اینکه ده برابرش کند، اما حالا همه چیز این چنین درمخاطره بود. کل رشته پیوسته از کامیابها و بد اقبالها به او روی آورده بود.

مرمتهای وسیع و غیر منتظره‌ای که ناچار در معدنی، لازم آمده بود و اوضاع نابسامان و زیانبخش بهره برداری، و از همه بدتر هم این بحران اقتصادی لعنتی که درست به هنگامی سر رسیده بود که کار تولید در معدن بالا می گرفت، اگر اعتصاب به معدن او نیز سرایت می کرد دیگر کارش تمام بود در کوچکی را فشار داد. ساختمان معدن را که در تاریکی شب سیاهتر می نمود و پرتو بی رمق چند ستاره آگیش کرده بود و به حدس می شد تشخیص داد.

ژان بارت اهمیت وورو را نداشت. اما تجهیزات معدن، آن را بقول مهندسان معدن قشنگی کرده بود. تنها به فراخ کردن چاه بقدر يك متر و پنجاه و افزودن عمق آن تا هفتصد و هشتاد متری اکتفا نشده بود. بلکه تمام تأسیسات معدن از جمله ماشین استخراج و اتاقک های آسانسور و خلاصه همه دستگاهها را نو کرده بودند و آخرین اکتشافات علمی رادر معدن به کار برده بودند. و حتی بنای اصلی را نیز از نو مرمت کرده و کوششی زیبا جویانه در آن بکار بسته بودند.

دیوارهای جایگاه سنگ گیری با حاشیه هائی، و برج چاه با ساعتی تزئین شده بود؛ و در محوطه تحویل زغال و اتاق ماشین استخراج تزئیناتی به سبک رنسانس دیده می شد؛ و مارپیچی از آجرهای سیاه و سرخ روی دودکش ماشین خانه می دوید.

تلمبه روی چاه دیگری در معدن قدیمی گاستون ماری، که برای تخلیه آب به کار می رفت، نصب شده بود.

در دو طرف چاه اصلی ژان بارت تنها دو چاه متمم قرار داشت، که یکی برای تلمبه ای بخاری استفاده می شد و دیگری برای نردبان ها.

شوال آنروز ساعت سه صبح خود را به معدن رسانده بود و دوستانش را به تعطیل کار تشویق می کرد و آنها را متقاعد می نمود که می بایست از رفقایشان در معدن مونسو تبعیت کنند و برای هر واگن خواستار پنج سانتیم اضافه دست مزد شوند. بزودی اتاق سرپوشیده از چهارصد کارگر که يك نفس فریاد می زدند و جنجال غریبی برپا کرده بودند انباشته شد. اما آنها که می خواستند به کار ادامه دهند، پابرهنه بودند و بیل و دیلم به زیر بغل و چراغ بدست گرفته بودند؛ و حال آنکه باقی هنوز کفش به پا داشتند و به علت سرمای شدید پالتو بر دوش انداخته و راه چاه را برای آنها گرفته بودند و صدای استاد

کارها از تلاش برای به نظم درآوردن آنها و التماس به اینکه عاقل باشند و مانع پائین رفتن کارگرهای با حسن نیت نشوند، دورگه شده بود.

اما شاول از دیدن کاترین که لباس کار پوشیده و موهایش را زیر سربند پنهان کرده بود بشدت عصبانی شد. وقتی از خواب برخاسته بودند با خشونت به او دستور داده بود که بخوابد و برنخیزد.

اما کاترین بدون توجه به تهدید او به معدن آمده بود؛ زیرا از تعطیل کار نگران بود شاول هرگز به او پولی نمی‌داد و زندگیشان از دستمزد اومی گذشت؛ و اگر کارش را از دست می‌داد نمی‌دانست که چه کند. او از عاقبت دختران واگن کش بی‌نان و بی‌پناه که کارشان به فاحشه‌خانه‌های مارشی‌پن می‌کشید با خبر بود، و این سخت او را می‌ترساند.

شاول بادیدن او فریاد زد: «اینجا چه غلطی می‌کنی».

کاترین در حالیکه می‌لرزید گفت که درآمدی ندارد تا با آن زندگی کند، پس باید کار بکند.

«پس تو کثافت حالا روبروی من می‌ایستی؟ زود برگرد خانه و گرنه زیر مشت و لگدلت و پارت می‌کنم».

کاترین ترسان و رنگ باخته قدمی به عقب نهاد، اما به خانه بازنگشت. مصمم بود که عاقبت کار را ببیند.

دنولن از پلکان جایگاه سنگ پائین آمد. با وجود روشنایی ضعیف فانوسی، تمام صحنه و ازدحام در تاریکی فرو رفته کارگران را با نگاهی زیرکانه نگریست. او یکایک چهره‌ها، از کلنگ‌کارها و بارکننده‌ها و بیلدارها و واگن‌کش‌ها و حتی پادوهارا در میان آنها می‌شناخت. در سالن بزرگ تحویل‌خانه که نو و پاکیزه بود کار تعطیل شده انتظار کارگران را می‌کشید؛ و اتاق‌های آسانسور بی‌حرکت از کابلها آویخته بود. واگن‌ها روی کف سالن با بی‌توجهی رها شده بود و جلوی دست و پا را می‌گرفت. چراغهایی که تحویل گرفته شده بود به هشتاد نمی‌رسید. باقی همه در چراغدارخانه روشن بود، اما بدون شك يك حرف از طرف او به تمام ماجرا خاتمه می‌داد.

با صدایی رسا پرسید: «خوب، بچه‌ها چه اتفاقی افتاده؟ ناراحتی شما از چیست؟

تعریف کنید ببینم، ما باهم کنار خواهیم آمد».

درعین اینکه از کارگران خود کار بسیار می‌کشید، رفتارشان با آنها معمولاً پدرانۀ بود. او مردی مقتدر و دیکتاتور مآب بود و رفتاری چالاک داشت و ابتدا سعی می‌کرد

تا آنها را با ساده‌دلی خاصی که همچون صدای شیپور نافد و برنده بود، تسخیر کند و اغلب محبت آنها را بسوی خود جلب می‌کرد. کارگران خاصه به جسارت او احترام می‌گذاشتند؛ زیرا همیشه در سینه‌های کار با آنها بود و به هنگام خطر، همینکه حادثه‌ای سراسر معدن را به وحشت می‌انداخت پیشاپیش همه بود. دوبار که انفجاری در اثر گاز پیش آمده بود و جسورترین کارگران جرأت جلو رفتن نداشتند او را باطنابی زیر بغل به ته چاه پائین فرستاده بودند.

دوباره گفت: «بینم شما حتماً نمی‌خواهید که از ضمانت خودم برای شما پشیمان شوم. شما خوب می‌دانید که می‌خواستند ژاندارم به معدن بفرستند و من زیر بار نرفتم... آسوده حرفتان را بزنید، من گوش می‌دهم.»

اما هیچکس به سخن نیامد همه با سرو رویی خجالت زده از او فاصله می‌گرفتند. سرانجام شاوال به نمایندگی از آنها جلو رفت و گفت: «موضوع از این قرار است، آقای دنولن، مادیگر نمی‌توانیم پائین برویم. چون برای هر واگن پنج سانتیم اضافه دستمزد می‌خواهیم.»

آقای دنولن متحیر ماند: «چی، پنج سانتیم اضافه دستمزد، چرا چنین تقاضائی می‌کنید؟ من که از چوب بندی شما رضایت دارم و مثل مدیران معدن مونسو نرخ جدیدی به شما تحمیل نکرده‌ام.»

«شاید اینطور باشد ولی رفقای ما در مونسو حق دارند، آنها زیر بار نرخ جدید نمی‌روند. پنج سانتیم هم اضافه دستمزد می‌خواهند... هان! باشما هستم مگر پنج سانتیم اضافه دستمزد نمی‌خواهند؟»

صدای کارگران ضمن حرکات خشونت‌آمیز در تأیید گفته‌های او بلند شد و کم‌کم همه نزدیک شدند و به دور صاحب معدن حلقه‌ای تنگ تشکیل دادند.

در چشمان دنولن آتش درخشید و مشت‌های گره کرده‌اش را پشت سرش پنهان کرد و به نوابی آمرانه و اقتدار جویانه سرشش پشت کرد و بر آن شد که در مقابل وسوسه دیوانه‌وار کوبیدن سر یکی از آنها به دیوار پایداری کند؛ و آنها را با دلیل و منطق برسر عقل بیاورد.

«شما پنج سانتیم اضافه دستمزد می‌خواهید و من هم معتمد که کار شما ارزشش را دارد ولی من قادر به پرداخت چنین دستمزدی نیستم. اگر این کار را بکنم کلکم کنده... شما باید بفهمید که من باید زنده باشم تا شما بتوانید زندگی کنید و استقامت من دیگر تمام شده، کوچکترین افزایش قیمت زغال تولید شده برای من بمنزله سقوط

حتمی است دو سال پیش را بخاطر بیاورید؛ آخرین اعتصاباتان رامسی گویم؛ من تسلیم خواسته های شما شدم برای اینکه توانایی داشتم اما همان اضافه دستمزد هم ضرر کمی نزد. از دو سال پیش دائماً در تقلایم. امروز وضع من طوری است که ترجیح می‌دهم معدن را واگذار کنم تا اینکه ندانم ماه آینده، حقوق شما را از کجا بدهم.»

شاول در مقابل این اربابی که با این صداقت وضع خود را تشریح می‌کرد خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و دیگران نیز با لجاجت و ناباوری از پذیرفتن حرف های او امتناع می‌نمودند و نمی‌توانستند باور کنند که اربابی از کارگزارانش میلیونها فرانک سود نبرد. اما دنولن به تأکید خود ادامه داد. او در مورد مبارزه‌اش با کمپانی مونسو گفت که پیوسته مترصد بوده تا به کوچکترین غفلت او را ببلعد. رقابتی کشنده و دیوانه‌وار میان آنها وجود داشت و او مجبور به صرفه جویی بود. مخصوصاً از آن رو که عمق بسیار زیاد چاه معدن ژان بارت قیمت زغال استخراج شده را بالا می‌برد و این وضع نامساعد به زحمت در اثر ضخامت لایه‌های زغال آن جبران می‌شد. اگر به‌هنگام آخرین اعتصاب مجبور به پیرای از معدن مونسو نشده بود هرگز دست‌مزدهای خود را افزایش نمی‌داد؛ زیرا اگر این کار را نکرده بود کارگزارانش رهایش می‌کردند. او آنها را با سرنوشت فرداشان تهدید کرد. زیرا اگر مجبور می‌کردند که معدن را بفروشند همه در بند مهیب مدیران معدن مونسو گرفتار می‌شدند و این برای آنها نتیجه خوبی ببار نمی‌آورد. او، به عکس صاحبان مونسو در دور دست، در جبهه عهده‌ی بیرون از دسترس بر تخت نشسته بود. او یکی از سهامدارانی نبود که به مدیران معدن حقوق می‌دهند تا سر کارگران را بتراشند، و هرگز خود را به آنها نشان نداده‌اند.

او فقط يك معدن‌دار مستقل بود که در این راه علاوه بر ثروتش، مشاعرش و سلامتیش و زندگیش را به خطر نمی‌انداخت توقف کار در معدن بمنزله مرگ او بود. او ذخیره زغال نداشت و ناچار بود که سفارشات را مستقیماً از سر چاه ارسال کند. از طرف دیگر سرمایه‌ای را که برای نو کردن تجهیزات و تأسیسات معدن بکار برده بود نمی‌توانست راکد و بی‌کار بگذارد. چگونه می‌توانست به تعهدات خود عمل کند؟ چه کسی بهره‌مبالغی را که از دوستانش به قرض گرفته بود می‌پرداخت؟ این بمنزله ورشکستگی او بود.

سرانجام گفت: «بلاه. رفقا، خیلی می‌خواستم که شما را متقاعد کنم. نمی‌توان از کسی انتظار داشت که به دست خود گلوی خود را پاره کند. اگر با پنج سائیم اضافه دستمزد موافقت کنم یا شما دست به اعتصاب بزنید در هر دو حال گلوی من پاره

خواهد شد.»

او ساکت شد، کارگران زیر لب می‌غریدند. بنظر میرسید که گروهی از کارگران مرددند. عده‌ای از آنها بکنار چاه بازگشتند.

یکی از استادکارها گفت: اقلاً بگذارید همه به آزادی تصمیم بگیرند، چند نفر از شما می‌خواهید بکار ادامه دهید؟»

کاترین یکی از اولین کسانی بود که قدم به پیش نهاد، اما شاوآل با خشونت او را سرچایش برگرداند و فریاد زنان گفت: «ما همه باهم متحدیم فقط بی‌غیرتها رفقاشان را تنها می‌گذارند.»

به این ترتیب هر گونه آشتی غیرممکن شد. دوباره فریادها بلند شد و کارگران با خشونت از نزدیک چاه به دور رانده شدند بطوری که خطر آن بود که در مقابل دیوار له شوند. برای لحظه‌ای مدیر معدن در نهایت ناامیدی و بیم تلاش کرد که کارگران را به راه خود بکشاند و باخشونت آنها را مقهور و منکوب سازد. اما این کار دیوانگی عبثی بود. ناچار عقب‌نشینی کرد و چند دقیقه‌ای در ته اتاق تحویلدار، نفس نفس زنان بر روی صندلی نشست و از ناتوانی خود چنان پریشان بود که هیچ فکری به‌ذهنش نمی‌رسید. سرانجام آرام شد. به یکی از سرکارگران گفت که برود و شاوآل را فوراً پیش او بیاورد. وقتی مرد جوان حاضر به گفتگو با او شد دیگران را مرخص کرد و گفت که آنها را تنها بگذارند.

دنولن می‌خواست که به کل افکار مرد جوان پی ببرد؛ و از همان نخستین کلماتی که او بر زبان راند پی برد که او سخت خودخواه و حسود است. این بود که به تحسین او پرداخت و وانمود کرد که متعجب است از این که کارگری چنین لایق حاضر شده است که آینده خود را بخطر اندازد.

می‌گفت که مدتها قبل بخاطر لیافت و کاردانی او در نظر داشته است که او را با ترفیعی سریع از دیگران ممتاز کند و سرانجام آشکارا به او وعده داد که بزودی استاد-کارش کند.

شاوآل با دقت به حرفهای او گوش می‌داد و مشتغالش که در آغاز منقبض شده بود بتدریج باز شد. در اعماق مجمله‌اش افکاری در کار بود. اگر در ادامه اعتصاب پا-فشاری میکرد، هرگز از دستیاری اتی‌ین بالاتر نمی‌رفت؛ حال آنکه به ترتیب راه صعود دیگری جلوی پایش باز می‌شد و آن ارتقاء به میان رؤسا بود. گرمی غروری به چهره‌اش میدوید و او را سرمست میکرد. از این گذشته خیل اعتصاب‌کنندگان که او از صبح در

انتظار رسیدنشان بود، در این ساعت روز هنوز نیامده بودند و بطور قطع مانعی در راهشان پدید آمده بود. چه بسا که ژاندارمها رسیده بودند. خوب دیگر وقت سازش رسیده بود. با اینحال به حرفهای مدیر معدن با سر جواب رد می داد و سعی می کرد نقش رهبر فسادناپذیری را بازی کند. اما درونش از همه چیز بیزار بود، سرانجام بی آنکه از قراری که با کارگران مونسو گذاشته بود با ارباب سخنی بگوید وعده داد که دوستان خود را آرام کند و آنها را بشروع کار وارد.

دنولن همچنان در اتاق تحویلخانه مانده حتی استادکارها نیز از صحنه دور ماندند. برای یکساعت صدای شاول را شنیدند که روی واگن ایستاده بود و زبان بازی میکرد. گروهی از کارگران او را (هو) کردند و یکصد و بیست نفر از آنها که سخت برانگیخته شده بودند رفتند و در راهی که او خود نشانشان داده و به تعقیب آن تشویقشان کرده بود پافشاری میکردند.

اکنون ساعت از هفت گذشته بود. هوا روشن می شد و آسمان بسیار صاف بود. ابتدا ماشین بخار بود که دسته پیستون آن پائین آمد کابلها را روی قرقره ها پیچید و واپیچید. سپس در میان هیاهوی علامت قرقره، کارپائین رفتن کارگران آغاز شد. اطاقکهای آسانسور پر میشد و سرعت در اعماق تاریکی ها فرو می رفت و دوباره از نو دهان می گشود.

آمدن قربانیان همیشگی اش را از پادوان و واگن کشان و کلنگ کاران فرو می - بلعید. حال آنکه واگن کشان روی زمین واگنهای خود را روی آجرهای چدنی حرکت می دادند و صدای حرکت آنها به غرش رعد می مانست.

شاول از دیدن کاترین که در صف به انتظار نوبت خود بود فریاد زد: «اینجا چه غلطی می کنی؟ ول نگرد، زود باش گمشو پائین.»

در ساعت نه هنگامی که خانم هن بو به اتفاق سیسیل با کالکسه رسید، لوسی و ژان را آماده یافت که هرچند لباسهایشان را بیست بار شکافته و باز دوخته بودند بسیار خوش لباس و زیبا پوش می نمودند. اما دنولن از دیدن نگرل که سوار بر اسب بدنبال کالکسه می آمد، تعجب کرد. چطور؟ پس مردها هم در این مهمانی شرکت داشتند؟ آنوقت خانم هن بو با همان لحن مادرانه اش توضیح داد که او را ترسانده بودند و می - گفتند که جاده ها پر از اوباش و ارازل است و او ترجیح داده بود که مدافعی همراه داشته باشد. نگرل می خندید و به آنها اطمینان می داد: «هیچ عامل نگران کننده ای وجود ندارد. مثل همیشه جز تهدیدهای تو خالی هوجبها خبری نشده است. هیچ يك از آنها

جرات ندارند حتی سنگی به شیشه‌ای پرتاب کنند.

دنولن که هنوز از پیرویش شادمان بود داستان شورش سرکوب شده معدن خود را برای آنها نقل کرد و گفت که در حال حاضر خیالش راحت است؛ وهنگامی که خانمها در روی جاده «واندام» به کالسکه سوار می‌شدند، همه از این روز پر شکوه شادمان بودند و از تشنج طولانی‌ای که در دور دست صحرا گسترده می‌شد خبر نداشتند و آن صدای مردم قیام کرده و قدم در راه نهاده بود، که اگر گوش بر خاک می‌چسباندند، غرش پیشرفت سیل آسای آنها را می‌شنیدند.

خانم هن‌بو تکرار کرد: «خیلی خوب پس قرار ما این شد که امشب برای بردن دختر خانمهایتان به منزل ما بیائید و شام را هم با ما صرف کنید. خانم گره‌گوار هم قول داده است به دنبال سیسیل بیاید.»

آقای دنولن جواب داد: «حتماً سر موقع خواهم آمد.»

کالسکه بطرف واندام حرکت کرد. ژان و لوسی بخارج خم شده بودند تا با پدرشان که کنار جاده ایستاده بود با خنده ای خدا حافظی کنند، حال آنکه نگرل زن پسندانه پشت کالسکه در حرکت بود.

آنها از جنگل گذشتند و راهی را پیش گرفتند که به جاده واندام مارشی‌ین منتهی میشد. وقتی به نزدیکی «تارتاره»^۱ رسیدند؛ ژان از خانم هن‌بو پرسید که آیا «لاکوت-ورت»^۲ را دیده است؟ و او اگر چه از پنج سال پیش ساکن آن ناحیه بود اعتراف کرد که هنوز به آن طرف نرفته است و به این جهت راه خود را اندکی درازتر کردند. تارتاره زمینی بود وسیع که در کناره جنگل قرار داشت و همچون زمینهای آتشفشانی لم‌یزرع بود؛ و در زیر آن، از قرنهای پیش معدن زغالی آتش گرفته می‌سوخت. این معدن سوزان به افسانه‌ای درآمیکشته بود. معدنچیان محل، ماجرا را چنین نقل میکردند در این معدن دختران واگن‌کش به هرگونه عمل زشت و پلیدی تن در داده بودند، تا روزی آتشی سوزان و آسمانی به این مردم زیر زمینی فرو یافت، بطوریکه آنها حتی فرصت خارج شدن از معدن را نیافتند و تا امروز هنوز در اعماق این دوزخ می‌سوزند. صخره-های برشته به‌رنگ سرخ تیره از پوسته‌ای زاجی رنگ و خوره مانند پوشیده شده بود. از کناره‌های شکاف سنگها گوگرد همچنان گلهای زرد می‌روئید، آنها که جسارت به‌خرج می‌دادند و شب جرات‌نگاهی به‌درون یکی از این سوراخها به‌خود می‌دادند، قسم می‌خوردند که شعله‌هایی در دل زمین می‌بینند و ارواح تبه‌کاری را که در دل خاک آتش کباب

می‌شدند. روشناییهای سرگردان بر سطح زمین میدوید و آن ایخره سوزانی بود که کثافات و احکام پلید شیطان را مسموم می‌ساخت و دائماً به هوا بلند بود. چمن‌های همیشه سبز و درختان غانی که برگهای آنها دائماً نو می‌شد و مزارعی که تا سالی سه بار محصول می‌داد. گرمخانه‌ای طبیعی بود که در اثر حریقی که در اعماق آن پیوسته بر پا بود، گرم می‌شد. برف هرگز بر آن نمی‌ماند. این دسته گل سبز عظیم در کنار درختان عریان جنگل، در این روز درخشان زمستانی رونقی عجیب داشت و یخبندان شدید حتی کرانه‌های آن را نپوسانده و فدایی نکرده بود.

بزودی کالسکه در راه دشت سرعت گرفت. نگرل افسانه معدنچیان را مسخره می‌کرد و توضیح میداد که چگونه اغلب در اثر تبخیر غبار زغال در اعماق معدن آتش ایجاد میشود و هرگاه نتوانند آن را مهار کنند تا ابد می‌سوزد. و از معدنی در بلژیک نقل می‌کرد که رودخانه‌ای را در چاه آن سرازیر کرده بودند تا خاموشش کنند؛ اما بزودی ساکت شد. از لحظاتی پیش بادسته‌های کوچکی از معدنچیان که از کنار کالسکه عبور می‌کردند روبرو می‌شدند. کارگران بی آنکه حرفی بزنند می‌گذشتند و به این کالسکه اشرافی که آنها را مجبور کرده بود جاده را خلوت کنند چپ‌چپ نگاه می‌کردند پیوسته بر تعداد آنها افزوده میشد و اسبها از سرعت خود می‌کاستند، چنانکه روی پل کوچک رودخانه اسکاپ ناچار قدم به قدم پیش می‌رفتند. چه شده بود که این همه کارگر به این شکل به راه افتاده بودند؟ دوشیزگان حیرت زده می‌ترسیدند. نگرل در این صحرای متلاطم بتدریج بوی ستیزی می‌شنید؛ وهنگامیکه سرانجام به مارشی ین رسیدند گوئی بار سنگین از دوشش برداشته شد. کوره‌های بلند کک سازی و کوره‌های ذوب آهن در زیر آفتابی که گوئی می‌خواست خاموششان کند، دود می‌کردند و دوده دائمی آنها همچون باران از آسمان فرو می‌بارید.

در معدن ژان بارت، کاترین از یکساعت پیش به واگن کشی مشغول بود. عرق چون قطرات ریز باران از سراسر پیکرش فرو می ریخت و نفسش بالا نمی آمد. برای لحظه ای ایستاد تا صورتش را پاک کند.

شاوال که در سینه کار همراه گروهش کلنگ می زد، از توقف صدای غرش آسای چرخ های واگن تعجب کرد.

چراغش خوب نمی سوخت و غبار معلق در فضا راه دیدش را می بست.

فریاد زد: «چی شده؟!»

هنگامیکه کاترین با صدائی لرزان به او جواب داد که از شدت گرما دارد آب

می شود و قلبش از هجوم تپش می خواهد سینه اش را بشکافد،

شاوال با عصبانیت گفت: «خوب، احمق نفهم مثل ما پیراهنت را در بیار».

آنها در عمق هفتصد و هشتاد متری در سمت شمال، در اولین دالان از رگه دزیره بودند، و به فاصله سه کیلو متری از مسیر بند کار می کردند. وقتی از این قسمت معدن صحبت می شد کلنگ کاران رنگ می باختند و چنان آهسته حرف می زدند که گوئی در مورد خود جهنم صحبت می کنند، و اغلب بسرعت از مسئله می گذشتند و تنها به تکان دادن سر اکتفا می کردند، زیرا ترجیح می دادند که از این جهنم مجسم یاد نکنند. دالان ها وقتی بتدریج بسوی شمال پائین می رفت، به سمت تارتاره و بداخل این آتش زیر زمینی که صخره های بالای سرش را خشک می کرد، وارد می شد.

در اینجا درجه حرارت سینه کار بطور متوسط به چهل و پنج درجه می رسید. آنها در دل همان شهر نفرین شده در میان شعله ها بودند که عابران دشت از رخنه های سنگ می دیدند. همان شکافهائی که گوگرد از آنها همچون گلهای زرد بیرون می دمید و گاز

های مهلك و سمی آن هوا را به نفس خود آلوده می کرد .
کاترین که از اندکی پیش نیم تنه اش را در آورده بود، مردد ماند. سپس شلوارش را نیز بیرون آورد، و با بازوان و رانهای برهنه در حالیکه فقط زیرپوشی به تن داشت و کمرش را با ریسمانی بسته بود، دوباره شروع به کار کرد .
با صدای بلند گفت: «بهر حال اینطوری بهتر است» .

گرمای خفقان آور او را بشدت آزار میداد و ترسی مبهم نگرانش می ساخت. از پنج روز پیش که در آن قسمت از معدن کار می کردند پیوسته به داستانهای که تمام دوران کودکیش با آنها عجین شده بود، فکر می کرد. و آن سرنوشت دختران واگن کش ایام گذشته بود که به مجازات اعمال سیاهی که هیچ کس یارای توصیف آنها را نداشت در زیر زمین تارتاره می سوختند. البته آنقدر بزرگ شده بود که این داستانهای احمقانه را باور نکند اما باز ترس در دلش چنگ می انداخت ، اگر ناگهان دختری با پیکری سوزان، همچون کوره مشتعل و چشمهائی چون دو گل آتش از دیوار بیرون می آمد، چه می کرد؟ از هجوم این افکار موج تازه ای از عرق بر پیکرش می نشست.

در فاصله هشتاد متری از سینه کار، در محل مقرر، واگن کشی دیگر واگن را از او تحویل می گرفت و از آنجا آن را تا هشتاد متر دورتر، تا سطح شیبدار می راند و در آنجا کارگری آن را تحویل می گرفت تا همراه واگنهای دیگر که از دالانهای بالائی رسیده بود به پائین بفرستند.

واگن کشی که از کاترین واگن را تحویل می گرفت یوهای نحیف و سی ساله بود، با دیدن او بازیر پیراهن، گفت: دهه خودت را خوب راحت کردی، ولی حیف من نمی توانم. چون پادوهای سطح شیبدار با لجنکاری هایشان بیچاره ام می کنند .

کاترین جواب داد: «گور پدر مردها! با لجنکاریهایشان من که نمی توانم خودم را بکشم» .

کاترین بار دیگر با واگن خالی بازگشت . بدتر از همه این بود که ، در انتهای دالان چیز دیگری هم بر شدت گرمای غیرقابل تحمل تارتاره می افزود . این دالان از نزدیکی کارگرهای قدیمی عبور می کرد و به یکی از دالانهای متروکه و بسیار عمیق معدن گاستون ماری منتهی میشد، که از ده سال پیش به علت انفجار گاز ، از حریق خاموش نشدنی می سوخت. با آنکه دیوار قطوری از گل برای محدود کردن این دامنه بلا درست کرده بودند و پیوسته آن را مرمت می کردند. همچنان حریق ادامه داشت. این آتش می بایست در اثر نرسیدن هوا خاموش شده باشد، اما جریانهای ناشناخته زیر زمینی

بی شک آن راتشدید می بخشید و از ده سال پیش به این طرف می تاباند و گل دیوار راماند
آجرهای کوره‌ای می پخت، بطوری که حرارت آن عابر را در حین عبور می سوزاند، و
حمل و نقل واگنها، در طول بیش از صد متر در پای همین دیوار، که حرارتش به بیش
از شصت درجه می رسید، صورت می گرفت.

بعد از دوبار رفت و آمد، کاترین دو مرتبه مقهور گرمای خفقان آورشده.
خوشبختانه این دالان در رگه دزیره عریض و آسان گذر و یکی از ضخیم ترین رگه‌های
این ناحیه بود.

ضخامت این ناحیه به یک متر ونود می رسید، و کارگران می توانستند ایستاده کلنگ
بزنند. اما ترجیح می دادند در رده‌ای نازکتر باشند و خوابیده کار کنند و در عوض هوا
کمی خنک تر باشد.

شاوال همینکه صدای غرش واگن قطع شد فریاد زد: «دوباره خوابت برده؟ گند
بزند به آن کسی که تو را برای ما پس انداخت، یا الله واگنت را پرکن راه بیفت».

کاترین در پائین سینه کار روی ییلش تکیه داده بود و آن را با حالت بهت زده
بی ادراکی نگاه می کرد و اطاعت نمی کرد. او آنها را در روشنائی سرخرنگ و ضعیف
فانوسها بدرستی نمی دید آنها کاملاً عریان بودند، مثل جانوران؛ و چنان سیاه و عرق
آغشته و با زغال اندوده که برهنگی شان او را ناراحت نمی کرد. کار آنها مشقتی سیاه
بود. مهره های پشت بوزینگانی را می دید که در کش و قوس بودند. صحنه ای از
اندامهایی برشته که در میان ضربه های بی رنگ و ناله هایی مشقت بار ناتوان می شدند.
اما کارگران بی شک او را بهتر می توانستند ببینند، زیرا کلنگها از ضربه زدن باز
ایستادند و کلنگکارها به دیدن رانهای عریان او بنای تمسخر را گذاشتند.

- هی، مواظب باش سرمایش ندهی!

- راستی شاوال آنقدرها هم بد تیکه ای نیست، شریک نمی خواهی؟

شاوال بی اعتنا به متلک های همکارانش بار دیگر با خشونت به کاترین تاخت:
«ناکس حرامزاده را تماشا کن... برای بیکاری جان می دهد. اگر هیچ نگوئی تا فردا صبح
هم می تواند همانجا بایستد و گوش کند».

کاترین با مشقت فراوان واگنش را از زغال پر کرد. و آن را به جلو لغزاند.
دالان پهن تر از آن بود که بتواند طبق معمول پاهایش را به دو طرف دیوار تنگ
بیندازد. پاهای برهنه اش به جست و جوی تکیه گاهی در لای ریل ها می پیچید و با
کمری خم شده و بازوانی راست آهسته جلو می رفت، و همینکه به دیوار جهنم می رسید،

عذاب آتش دوباره شروع میشد و سیل عرق از تمام بدنش سرازیر میشد و با قطره‌هایی درشت همچون رگباری شدید فرو می‌ریخت.

هنوز يك سوم راه را طی نکرده بود که عرق از همه جای بدنش سرازیر شد و او را کور کرد و با لحنی سیاه اندود گویی که زیر پیراهنش را در مرکب انداخته باشد، با بوی تند و گزنده‌ای به تنش چسبیده بود و در حین حرکت کمرش بالا می‌رفت و آنقدر دردناک به پوست تنش فشار می‌آورد که مجبور شد یکبار دیگر کارش را رها کند. با خود می‌گفت امروز چه مرگم است. گویی استخوانهایش پوك و ماهیچه‌هایش از پنبه شده بود.

هرگز تا این حد احساس سستی نکرده بود. شاید از هوای بد بود. تهویه هوا در این دالان دور افتاده بخوبی صورت نمی‌گرفت. آنها بخارهای جور و اجوری را که با صدای آهسته‌ای همچون جوشیدن چشمه از زغال بیرون می‌آمد و گاه آنقدر شدید بود که چراغها را خاموش میکرد، تنفس می‌کردند. و تازه اینها غیر از گاز معدن بود که کسی به آن توجهی نداشت زیرا بینی آنها دائماً چنان از آن پر بود که به آن عادت کرده بودند.

کاترین همه چیز را در مورد این هوای مرده - نامی که معدنچیان به آن داده بودند - می‌دانست: گازهای سنگین و مسموم در پائین جمع می‌شدند و گازهای سبك و قابل اشتعال در بالا می‌ماند و با انفجاری که به غرش رعد می‌ماند صدها کارگر و تمام کارگاههای معدن را تکه تکه و نابود می‌کرد. از کودکی چنان به این گازها و هوای سنگین و بد معدن خو گرفته بود که اینک تعجب میکرد؟ چرا احساس ناراحتی می‌کند. مهمه گنگ و آزاردهنده‌ای در گوشش می‌پیچید و گلویش بشدت می‌سوخت.

چون دیگر برآستی از تحمل این وضع عاجز بود احساس احتیاج مبرمی می‌کرد به اینکه زیرپوش خود را نیز درآورد. در برابر کندن این اندك لباس که کوچکترین چیز آن بدنش را می‌برد و می‌سوزاند و برایش بصورت عذابی تن آزار در آمده بود، مقاومت میکرد. می‌خواست همچنان واگن را به پیش براند. اما مجبور شد که بایستد. سپس درحالیکه با خود می‌گفت بمحض رسیدن به محل تحویل خود را خواهد پوشانده هرچه بر تن داشت، زیرپوش و ریسمان کمر، همه را با چنان شدت و التهابی از تن در آورد که اگر می‌توانست پوستش را هم با آنها از تن می‌کند. اکنون عریان و ترحم - انگیز، با دود اندود و شکمی که تا زیر سینه به گل آغشته بود همچون مادیان درشکه‌ای، چهار دست و پا واگنش را جلو میراند.

اما برهنگی هم دردش را دوا نکرد و ناامیدی دوباره به سراغش آمد. دیگر برایش چیزی باقی نمانده بود که در آورد. صدای سوت درون گوشهایش کرش می کرد. احساس میکرد که شقیقه هایش میان گیره های فشرده می شود. بر زانو به زمین افتاد. چراغش که در میان زغالهای واگن گیر کرده بود، داشت خاموش می شد. يك اندیشه در سطح ذهن نا هشیارش شناور شد. باید فتیله چراغ را بالا کشید. دوباره به این امر تلاش کرد و هر دوبار وقتی چراغ را روی زمین روبروی خود نهاد، دید که شعله اش با نفسی بریده رو به خاموشی است. چراغ ناگهان خاموش شد و همه چیز در اعماق تاریکی فرو لغزید. آسیابی در سرش می چرخید. ماهیچه قلبش در اثر کار زیاد بی حس شده بود و طپش آن چنان پائین آمده بود که گویی می خواست از حرکت بایستد. به پشت افتاده بود و از هوای سنگین و خفقان آور به احتضار بود.

شاوآل دوباره غریب: «آه سگ مذهب، دوباره خودش را وا داد».

از بالای سینه کار بدقت گوش داد و هیچ صدای چرخشی نشنید.

«هی، کترین، تنه لش!»

صدای او در دالان های تاریک پیچید، اما هیچ نفسی در جوابش شنیده نشد.

«می خواهی خودم پیام حالت را جا بیارم؟»

هیچ چیز تکان نمی خورد. همچنان همان سکوت مرگبار همه جا را پر کرده بود. شاوآل با خشمی دیوانه وار پائین آمد. چراغش را در دست گرفته بود و چنان به سرعت می دوید که نزدیک بود بدن بی حس کترین را که وسط راه افتاده بود لگد بکند. وحشت زده نگاهش میکرد، چه اتفاقی افتاده بود؟ نکند بازی درآورده است تا کمی استراحت کند؟ اما هنگامیکه چراغش را پائین آورد تا چهره او را ببیند، شعله چراغ رو به خاموشی رفت. آن را بالا برد و یکبار دیگر پائین آورد. و آنوقت فهمید: خشمش خاموش شده بود. غیرت و فداکاری معدنچیان اش به دیدن این رفیق در خطر افتاده بیدار شد. فریاد زد که پیراهنش را بیاورند. و دخترک بیهوش را در بازوانش گرفت و تا می توانست بالا برد. وقتی لباسهایش را دور شانه اش انداختند، اندام بی حس دختر را به يك دست و چراغ را در دست دیگر گرفت و پا به دویدن گذاشت! دالانهای عمیق از جلوش رژه می رفتند و او به تاخت می دوید. به راست می چرخید و به چپ می پیچید و در تلاش بود تا در هوای یخزده دشت، که از دهانه باد بزن بیرون دمیده می شد، اندکی زندگی بیابد. سرانجام صدای زمزمه چشمه ای او را متوقف کرد.

باریکه آبی بود که از شکاف صخره ای بیرون می آمد. او خود را در تقاطع یکی از

دالانهای اصلی حمی زغال معدن گاستون ماری که از مدت‌ها قبل متروک مانده بود ، باز یافت.

اینجا جریان هوای تهویه ، صدایی طوفان آسا داشت و چنان سرد بود که وقتی شاول معشوقه بیهوش و رنگ پریده‌اش را بر زمین گذاشت و پشتش را به دیواره چوب بندی تکیه داد، از شدت سرما لرزید.

«کاترین، ناکس شوخی را بگذار کنار... خودت را کمی نگه دار تا من این‌را در آب خیس کنم.»

از اینکه او را این‌طور بی‌حس و سست میدید می‌ترسید. با این همه توانست زیر پیراهنش را در آب چشمه خیس کند و صورتش را با آن بشوید.

کاترین، با اندام نحیف نارسیده دخترانه‌اش، که برجستگیهای بلوغ هنوز با تردید بر آن خود می‌نمود، همچون مرده‌ای بود که در اعماق خاک مدفون شده باشد. سپس تشنجی بر سینه کودکانه‌اش و بر شکم و رانهای کوچک مسکینش که ناشکفته پڑمرده‌شده بود، دوید. با زبانی الکن گفت: «سردم است.» شاول سرانجام نفسی براحثی کشید و فریاد زد:

«آهان، نفست در بیاید، تو که مرا کشتی!»

دوباره به او لباس پوشانید. پیرهنش را به آسانی تنش کرد، اما پوشانیدن شلوار بدون کمک دخترک که همچنان بی‌حس بدیوار تکیه داده بود بسختی انجام شد. کاترین مدهوش مانده بود. نمی‌دانست کجاست و چرا برهنه است. وقتی به یاد آورد، شرمسار شد. چطور جرئت کرده بود که تمام لباس‌هایش را در آورد. با صدایی لرزان از شاول پرسید که آیا کسی هم او را در این حال دیده بود؟ و شاول از راه شوخی داستانهایی سرهم کرد و میگفت که او را همین‌طور عریان در میان رفقا، که در دو طرف صف کشیده بودند، برایش آورده بودند. به او می‌گفت: «آخر عقلت کجا رفته بود که حرف مرا جدی گرفته و خودت را لخت کرده بودی.» اما بعد خیالش را آسوده کرد و به او اطمینان داد که بقدری خشک می‌دوید که هیچکس او را به این‌حال ندیده و ضمن اینکه خود نیز لباس می‌پوشید گفت: «وه، لعنتی، اینجا چقدر سرد است.»

کاترین او را هرگز آنقدر مهربان ندیده بود. معمولاً در مقابل هر يك کلمه مهر-آمیز بلافاصله دوبار دشنام می‌شنید. وای چه شیرین بود. همیشه با مهربانی و بی‌نزاع زندگی کردن. درعین رخوت احتضار گونه‌اش، دلش از رغبت سرشار شد. به او لبخند می‌زد و نجواکنان گفت: «مرا ببوس».

شاوال او را بوسید و تا وقتی که او بتواند دوباره سر پایش بند شود کنارش دراز کشید.

«می‌بینی، بیخود اینقدر داد می‌زدی. من جداً دیگر نمی‌توانستم سر پا بند باشم. بخدا از آن بالا در سینه کار اینقدر گرم نیست. اگر می‌دانستی! آن ته، توی دالان مثل جهنم است. آدم حسابی می‌پزد!»

— می‌دانم هوای آزاد و دراز کشیدن زیر درخت خیلی بهتر است، اینجا به تو خیلی سخت می‌گذرد. طفلك بیچاره‌ام.

آنقدر به محبت بیگانه بود که از این چند جمله مهرآمیز متأثر شد و فوراً بالحن بی‌دغدغه و جسورانه‌ای گفت: «نه بابا آنقدرها هم سخت نیست، اگر هوا امروز اینقدر بد نبود خودت می‌دیدى که من تنبل و بیکاره نیستم. وقتی آدم مجبور است کار کند، دیگر حرف زیادی نباید بزند، من ترجیح میدهم بعیرم و کارم را ول نکنم.»

سکوت در گرفت. شاوال يك دستش را دور کمر او حلقه کرده بود و او را به خود می‌فشرد تا آسیبی به او نرسد و کاترین اگر چه نیروی از دست رفته‌اش را بازیافته بود و می‌توانست به سر کار خود برگردد، اما تلاش میکرد که از بهترین بخش این لحظات شیرین و بی‌دغدغه بهره بگیرد. و با صدائی آهسته ادامه داد: «کاش می‌توانستی همیشه با من مهربان باشی... آنقدر خوب است که دو نفر همدیگر را کمی دوست داشته باشند».

و بیصدا به گریه افتاد.

«چقدر بچه‌ای! من واقعاً دوستت دارم و گرنه باهات زندگی نمی‌کردم.»

کاترین تنها سرش را تکان داد. خیلی از مردها فقط بخاطر ارضاء خواسته‌هایشان زن می‌گرفتند و کاری به سعادت آنها نداشتند. اشکهایش از هجوم این انکار بیشتر و گرم‌تر شد. گاهی فکر می‌کرد که اگر به پسر دیگری غیر از شاوال برخورد کرده بود. پسری که بازویش را همیشه همینطور دور کمر او حلقه می‌کرد، چه زندگی لذت‌بخشی داشت، و ناامید می‌شد. پسر دیگری؟ تصویر مبهم این پسر در میان هیجان شدیدش شکل می‌گرفت. اما این رؤیایی بیش نبود و تمام شده بود. او اکنون جز يك آرزو نداشت و آن این بود که تا آخر کار با همین یکی زندگی کند و راضی بود به اینکه از او کمتر کتک بخورد و آزار ببیند و گفت: «خیلی خوب، پاشو، اما سعی کن گاهی اوقات با من همینطوری مهربان باشی.»

دوباره به گریه افتاد و شاوال گیسوانش را بوسید و گفت: «به، تو چقدر

خری!... بیا، خیلی خوب، قسم می‌خورم که رفتارم با تو خوب باشد، بهرحال، من هم بدتر از دیگران نیستم.»

کاترین سرش را بالا گرفت و در میان گریه به او لبخند زد. شاید هم حق با او بود. چه کسی زن خوشبخت دیده بود. اگر چه اعتقادی به سوگند او نداشت، اما دل به این خوش کرد که او را مهربان می‌بیند و خود را به شادی این حال تسلیم کرد. ای خدا، چه می‌شد که این وضع طول می‌کشید. هر دو حال عادی خود را باز یافته بودند و هنگامیکه یکدیگر را تنگ در آغوش می‌فشرده، صدای قدمهایی آنها را بر پا کرد. سه نفر از رفقا که گذشتن آنها را دیده بودند اکنون می‌آمدند تا از حال آنها جویا شوند.

همه باهم به کار باز گشتند. حدود ساعت ده بود و در گوشه‌ی خنکی به خوردن ناشتائی نشستند تا بعد از عرق ریختن و جان‌کندن خود را در ته معدن از سر بگیرند. نانسان را تمام کرده بودند و می‌خواستند جرعه‌ای قهوه از ققمه‌هایشان بنوشند که فریادهائی از دور دست آنها را مشوش کرد. باز حادثه‌ای رخ داده بود؟ برخاستند و شتابان به سوی صدا دویدند. کلنگ کارها و واگن کشها و پادوها بسرعت از کنارشان می‌گذشتند. اما هیچکس بدرستی چیزی نمی‌دانست.

همه فریاد می‌زدند. گوئی مصیبت بزرگی رخ داده بود. آوای وحشت سراسر معدن را فرا می‌گرفت. سایه‌هائی ترسان و شتابان از دالان بیرون می‌آمدند؛ فانوسها در نوسان بود و در تاریکی بسرعت حرکت می‌کرد. این حادثه در کجا رخ داده بود؟ چراهیچکس خبری نداشت؟

ناگهان صدای استاد کاری که در حین عبور فریاد می‌زد به گوششان رسید. «دارند کابلها را می‌برند، دارند کابلها را می‌برند!»

آنوقت وحشت شدت گرفت. خیل کارگران از میان دالانهای تاریک به هر سو می‌تاختند. همه مضطرب و بریشان بودند. آخر کابلها را برای چه قطع می‌کردند؟ چه کسی آنها را می‌برید؟ مگر نمی‌دانستند که کارگران همه در ته معدن‌اند؟ این کار شیطانی بود.

فریاد استاد کار دیگری بلند شد و دوباره خاموش گردید.

«مونسوئیها دارند کابلها را قطع می‌کنند، عجله کنید، همه بروید بیرون.» هنگامیکه شوال به ماجرا پی برد، کاترین را از دویدن بازداشت: از فکر اینکه بیرون معدن با کارگران مونسو روبرو شود می‌ترسید. پس کارگرانی که به خیال او

گرفتار ژاندارمها شده بودند، بالاخره آمده بودند. برای لحظه‌ای به فکرش رسید که برگردد و از راه گاستون ماری بیرون برود. اما آنجا دیگر آسانسوری نبود. فحش می داد، مردد بود و ترس خود را پنهان می داشت. و تکرار می کرد که اینطور دویدن کار احمقانه‌ایست. دست آخر کسی را که ته معدن نمی گذارند.

صدای استادکاری بار دیگر بلندتر و نزدیکتر در گوششان نشست: « همه خارج شوید، از نردبان‌ها.»

شاوال بی آنکه بخواهد بدنبال دیگران کشیده شد. کاترین را هل می داد و ناسزا می گفت که چرا تندتر حرکت نمی کند. مگر می خواست همانجا بماند و از گرسنگی بمیرد؟ زیرا اگر این دزدان بی غیرت مونسو هستند که نردبانها را هم خواهند شکست و منتظر نخواهند ماند که همه کارگران از معدن خارج شوند. این فرض زهرآلود همه را مثل دیوانه‌ها به پیش شتاباند. دیگر در دالانهای معدن جز فراری جنون آمیز چیزی نبود. مسابقه‌ای بی امان بود و هرکس می خواست قبل از دیگران برسد. بعضی‌ها فریاد می زدند که نردبانها شکسته است و هیچکس نخواهد توانست بیرون برود و هنگامیکه کارگران وحشت زده به سالن سر بند رسیدند، دیگر غوغایی پیا شد، یکدیگر را با خشونت بر گذرگاه تنگ راه فرار می فشردند و اصطبل دار پیری که همان لحظه اسب‌هایش را به اصطبل برگردانده بود و با بی تفاوتی تحقیرآمیزی به این سیل خروشان نگاه میکرد، چرا که شب‌های بسیاری را در ته معدن به صبح رسانده بود و اطمینان داشت که هرطور شده او را ته معدن نخواهند گذاشت.

شاوال فریاد زنان گفت: «لامذهب بیفت جلو، تا اقلا اگر افتادی هوایت را داشته باشم.»

کاترین که نفسش از این مسابقه دو سه کیلومتری بند آمده بود و از عرق خیس شده بود؛ مدهوشانه، بی آنکه دستور معشوقش را فهمیده باشد، خود را به فشار جمعیت واگذاشته بود.

شاوال بازوی او را گرفت و چنان کشید که نزدیک بود استخوانش بشکند؛ کاترین فریادی کشید و از شدت درد به گریه افتاد. می دید که شاوال بهمین زودی سوگندش را فراموش کرده است. می دید که هرگز خوشبخت نخواهد شد.

شاوال نعره کشید که: «ده بیفت جلو، معطل چه هستی؟»

اما کاترین از او می ترسید، اگر جلو می رفت، پیوسته از خشونت‌های او رنج می کشید. به همین دلیل مقاومت میکرد و به موج خشمگین و خروشان کارگران او را به

کناری می‌انداخت. آب از شکاف دیوارهٔ چاه با قطرات به لرزه آمده بود. برفراز چاه فاضلاب که به عمق ده متر از لجن سیاه و گندآلودی انباشته بود، دیگر مقاومت نداشت و چوبها از درون تراك تراك می‌شکستند.

در همین معدن ژان بارت بود که دو سال پیش سانحه‌ای رخ داده بود و کابیل آسانسور پاره شده و اتاقک به ته این منجلاب فرو افتاده بود. دو نفر در آن غرق شده بودند. همه به این خطر فکر می‌کردند. اگر همه روی این تخته‌ها می‌ماندند، بهمین دچار می‌شدند.

شاوال که سخت به خشم آمده بود، فریاد زد: «احمق بدبخت، پس بمان و همین جا بمیر، تا من هم از شرت خلاص شوم.»

شاوال از نردبان بالا رفت و کاترین هم بدنبالش روانه شد.

از ته معدن تاروی زمین صد و دو نردبان بود که هریک نزدیک به هفت متر طول داشت و روی پاگرد تنگی گذاشته شده بود که عرضی دراز را اشغال میکرد و سوراخ چهارگوشی در آن تعبیه شده بود که شانه‌های یک نفر به زحمت از آن عبور می‌کرد. این درازنا مانند دودکش پهنی به ارتفاع هفتصد متر میان دیوارهٔ چاه و قسمت استخراج، یعنی محل رفت و آمد اتاقکهای آسانسور قرار داشت. لوله‌ای مرطوب و تاریک و بی انتها بود که نردبانها در آن تقریباً به صورت قائم سوار شده بودند. بیست و پنج دقیقه طول می‌کشید که یک مرد نیرومند، از این ستون فقرات عظیم بالا برود. البته این درازنا به جز هنگام وقوع سوانح مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

کاترین ابتدا جسورانه بالا می‌رفت. پاهای برهنه‌اش از راه رفتن بسیار بر روی دانه‌های نوك تیز زغال ورزیده شده بود و از لبهٔ چهارگوش پله‌های آهنی چندان در زحمت نبود؛ و پوست دست‌هایش که در اثر سالها واگن‌کشی کلفت شده بود و پینه بسته بود کنارهٔ قطر نردبان را می‌گرفت و خسته نمی‌شد. حتی این صعود غیر منتظره، این مار دراز انسانی که می‌لغزید و به قرار سه نفر بر هر نردبان، خود را بالا می‌کشیدند چنانکه وقتی سر آن از چاه بیرون می‌آمد دم آن هنوز، ته چاه، برفراز منجلاب بود، او را سرگرم می‌داشت و غمش را از یادش می‌برد. اما تا رسیدن سر مار به سطح زمین هنوز مدتی دراز لازم بود. بیشترین بالا رونندگان بزحمت ثلث ارتفاع چاه را طی کرده بودند. دیگر هیچ کس حرفی نمی‌زد. فقط پاها، با صدای گنگ در حرکت بودند. درحالی که چراغها همچون ستارگانی متحرك، بصورت خطی پیوسته بر طول آن افزوده می‌شد، فاصله به فاصله در حرکت بود.

کاترین با شنیدن صدای پسرک پادوئی که پشت سر او آمد و نردبان‌ها را یکی یکی می‌شمرد به فکر تقلید از او افتاد.

اکنون تقریباً پانزده نردبان را زیر پا گذاشته بودند و سر بند رسیده بودند. اما در همان لحظه شانه‌اش به پاهای شاول برخورد. شاول ناسزا گویان فریاد زد که مواظب باشد. یکباره ستون از حرکت باز ایستاد. چه خبر است؟ چه شده است؟ و صدای همه بلند شد و همه می‌پرسیدند و وحشت می‌کردند. اضطراب، از همان ته چاه افزایش می‌یافت. بی‌اطلاعی از آنچه بیرون چاه می‌گذشت مزید بر علت شده بود و نزدیکی به روشنائی روز هرچه بیشتر می‌شد، آنها را از فرط پریشانی خفه می‌کرد. يك نفر فریاد - کنان اعلام کرد که مجبورند دوباره پائین بروند، چون نردبان‌ها شکسته‌اند؛ و این همان چیزی بود که از آن بیم داشتند، و ترس از این که در میان زمین و آسمان آویخته بمانند. توضیح دیگری دهان به دهان پائین آمد. پای کلنگ کاری از روی پله‌ها لغزیده بود. هیچکس بدرستی خبر نداشت فریادهای مداوم مانع از شنیدن می‌شد. آیا می‌بایست همانجا بخواهند؟ سرانجام صعود، با همان حرکت آهسته و پر مشقت، ضمن حرکت پاها و نوسان چراغها از سر گرفته شد، و کسی از کم و کیف علت توقف چیزی نمی‌دانست. تردیدی نبود که هنوز به نردبان شکسته برخورد نکرده بودند و این حادثه برای آینده ماند.

کاترین در سی و دومین نردبان، هنگامی که از بند سوم می‌گذشتند حس کرد که دستها و پاهایش خشک می‌شوند. فقط سوزن سوزن شدن خفیفی روی پوستش احساس کرده بود، ولی حالا دیگر آهن زیر پا و چوب در دستش را حس نمی‌کرد. دردی مبهم که رفته رفته سوزان می‌شد عضلاتش را به آتش می‌کشید. و در سرگیجه‌ای که او را فرا می‌گرفت، داستانهای بابا بزرگ مگ جان را به یاد می‌آورد. داستانهای زمانی که آسانسور وجود نداشت و دختر بچه‌های ده ساله زغال سنگ را روی شانه‌های خود، از نردبانهای بی‌حفاظ بالا می‌بردند.

چنانکه هرگاه یکی از آنها می‌لغزید، یا قطعه‌ای زغال سنگ از سبدي می‌افتاد، سه یا چهار طفل واژگون می‌شدند و با سر سقوط می‌کردند. وقتی که به این ماجراها می‌اندیشید، گرفتگی عضلاتش تحمل ناپذیر می‌شد و با خود می‌گفت که هرگز موفق نخواهد شد این راه را تا آخر بپیماید.

توقفهای دیگری به او فرصت تازه کردن نفس داد. اما تند باد وحشتی که هر بار از بالا می‌وزید، سرانجام اختیار از کف او ربوده، بر فراز سر و زیر پای او تنفس بالا

روندگان با زحمت بسیار همراه بود. این صعود بی پایان و بیمناک که گویی برای ابد به طول انجامید او را همچون دیگران به حالت تهوع دچار می کرد. چیزی نمانده بود که خفه شود و سرش از تاریکی، مدهوش وار می چرخید و فشار دیواره چاه بر روی گوشت تنش تاب و توان از او می ربود و به دیوانگی اش می کشاند. بدتر از همه قطرات درشت آب نیز پیوسته به تن عرق کرده اش فرو می چکید و از رطوبت چندش آور چاه می لرزید. دیگر تقریباً به سطح زمین نزدیک شده بودند. باران چنان به شدت می بارید که بیم خاموشی چراغها می رفت.

شاوال دوبار کترین را صدا زد ولی جوابی نگرفت. آخر آن پائین چکار می کرد؟ حداقل می توانست بگوید حالش خوب است یا نه، نکند زبانش را پائین انداخته بود. نیم ساعت بود در حال صعود بودند. اما چنان به کندی پیش می رفت که تازه به پنجاه و نهمین نردبان رسیده بودند و هنوز چهل و سه نردبان دیگر باقی مانده بود.

کترین سرانجام تلاش کرد که حرفی بزند و با صدای لرزانی گفت که حالش خوب است و مقاومت می کند. اگر به خستگی بی پایانش اعتراف می کرد، به یقین شاوال او را دوباره متهم به بیکاری و تنبلی می ساخت. مثل این بود که آهنهای لبه پله های نردبان پاهایش را می برید. به نظرش می رسید که دارند گوشت بدنش را اره می کنند و اره به استخوان رسیده است. پس از هربار که بازو در نردبان می انداخت و یک پله بالا می رفت، منتظر بود که بازوهایش نردبان را رها کنند زیرا دستهایش چنان پوست کنده و خشک و سخت شده بود که نمی توانست انگشتانش را ببندد، و گمان می کرد که واپس می افتد و شانه هایش در اثر تلاش پیوسته از جا کنده می شوند و رانهایش در می روند. اما بیش از همه از شیب زیاد نردبان ها رنج می برد زیرا مجبور بود شکم خود را به چوب بچسباند و به کمک مچها خود را بالا بکشد. اینک صدای گنگ پاها در همه سنگین نفس ها محو میشد و به ناله ای عظیم تبدیل می گشت، و دینواره بی انتهایی چاه بر شدت آن می افزود و از ته آن تا روشنائی روز بالا می رفت.

صدای ناله ای به گوش رسید. خبر دهان به دهان به پائین آمد. سر پسرک پادوئی به لبه تیز نردبان خورده و شکافته بود.

کترین بالا میرفت. دیگر باران نمی بارید. اما هوا رطوبت سنگین و بویناک زیر زمین های کهنه را داشت و بوی گند آهن پوسیده و رطوبت، تنفس را مشکل می کرد. کترین بطور ناخود آگاه دوباره به شمردن پله ها پرداخت: هشتاد و یک، هشتاد و دو، هشتاد و سه... و هنوز نوزده نردبان دیگر باقی بود.

تکرار این ارقام و نوسان آهنگینشان او را برپا نگه می‌داشت. حرکات او دیگر به اراده‌اش نبود. وقتی سرش را بلند می‌کرد، چراغها در نظرش به صورت مارپیچی می - چرخید. از پایش خون جاری بود. احساس می‌کرد که می‌میرد. کوچکترین نفسی تعادلش را مختل می‌کرد و واژگونش می‌ساخت. از همه بدتر آن که پائینی‌ها از زیر فشار می - آوردند و سراسر ستون بالاروندگان عجله داشتند و به خشم ازخستگی و احتیاج غضب آلود به باز دیدن خورشید که رو به افزایش بود، تسلیم می‌شدند. عده‌ای از رفقا، آنها که جلوتر از همه بودند، خارج شده بودند. پس نردبان شکسته‌ای در کار نبود. اما وقتی فکر می‌کردند که هنوز ممکن است چند تائی از آنها را بشکنند تا از خروج آخریها جلوگیری کنند، حال آنکه عده‌ای هم‌اکنون در هوای آزاد تنفس می‌کردند، دیوانه می‌شدند. و چون صعود بار دیگر متوقف شد، باران فحش باریدن گرفت. همه همچنان می‌خواستند بالا روند، یکدیگر را هل میدادند، از روی هم می‌گذشتند و در بیرون آمدن از یکدیگر پیشی می‌گرفتند.

و آن وقت کاترین افتاد. به هنگامی که دیگر خود را از دست رفته می‌دید با نا امیدی نام شاول را فریاد زد. اما او نشنید. زیرا مشغول نزاع بود و با مشت و لگد دنده‌های رفیقی را خرد می‌کرد تا زودتر از او بیرون رود.

کاترین لوله شد، لگدمال شد. درعین بیهوشی خواب میدید. می‌دید که یکی از همان دخترکان واگن‌کش روزگار گذشته است و يك تکه زغال که از سبد بالای سرش می‌افتاده است، او را همچون گنجشگ سنگ خورده‌ای به ته چاه سرنگون کرده است. تنها پنج نردبان دیگر باقی مانده بود. صعود یکساعت طول کشیده بود. او هرگز نفهمید که چطور به روشنائی روز بازگردانده شد. ازدحام جمعیت مانع از سقوطش شده و بر روی شانه‌های بالاروندگان به بیرون از چاه حمل شده بود. ناگهان خود را در روشنائی تابناک و خیره‌کننده خورشید درمیان جماعتی انبوه که فریاد و هو می‌کشیدند، باز یافت.

از صبح خیلی زود تا قبل از آنکه سپیده بدمد، کویهای کارگران باتشنگی متلاطم بود، همان تلاطمی که اکنون در جاده‌ها و در پهنة دشت گسترش می‌یافت. اما حرکت کارگران آنطور که قرار بود انجام نشد. شایعه تازه‌ای دهان به دهان گشته بود و خبر از محاصره تمام جاده‌ها بوسیله ژاندارم‌ها داده بود، می‌گفتند که این نیروها شبانه از «دووه»^۱ رسیدند و راسنور به رفقا خیانت کرده، آقای هن‌بو را از قصد آنان با خبر کرده است. حتی یکی از دختران واگن‌کش قسم می‌خورد که خدمتکار مدیر معدن را به‌هنگام بردن پیام به تلگرافخانه دیده است. مردها با مشت‌های گره کرده، پشت پنجره‌ها در روشنائی ضعیف صبحگاهی به انتظار قوای مسلح ایستاده بودند.

نزدیک ساعت هفت و نیم هنگامیکه خورشید طلوع می‌کرد، شایعه دیگری در دهمکده پخش شد و خیال بی‌شکیبان را آسوده کرد که حرکت قوای مسلح بسیجی کاذب بوده است. یکی از همان راه پیمایی‌های ساده نظامی بوده است که از آغاز اعتصاب، ژنرال بنا به درخواست فرماندار لیل گاه بگاه مقرر می‌داشت. اعتصابیون از این شخص بشدت متنفر بودند. زیرا آنها را با وعده پا درمیانی فریب داده بود. میانجیگری او به این طریق اجرا می‌شد که هر هفته یکبار ژاندارم‌ها را در مونسو به رژه نظامی وامیداشت تا به خیال خودش از معدنچیان زهر چشم بگیرد. به این ترتیب بود که معدنچیان در خانه مانده، هنگامی که سربازان سوار و ژاندارم‌ها راه مارشی‌ین را در پیش گرفتند و به این اکتفا کردند که، گوش آنها را با یورتمه اسبهای خود روی زمین سخت یخزده کر کنند، و به ریش فرمانده ساده لوح و قوای مسلحش که به محض برخورد با کمترین خطری فرار را بر قرار ترجیح میدادند خندیدند. تا ساعت نه، با آرامش جلوی خانه‌ها

ایستادند و پشت فربه و بی‌آزار آخرین ژاندارمها را با نگاه دنبال کردند و خیال خود را آسوده ساختند.

اعیان‌های مونسو هنوز در رختخوابهای اطلسی خود در خواب ناز بودند و سردر بالشهای نرم فرو برده بودند. مردم خانم‌ها را دیده بودند که با کالسکه از خانه‌مدیر معدن بیرون آمده بود و بی‌شک آقای‌ها را تنها گذاشته بود تا به کارهای خود برسند، زیرا گوئی نیروئی در این خانه در بسته خاموش وجود نداشت. از هیچ معدنی قوای مسلح حفاظت نمی‌کرد. و این به منزله غفلتی مهلك در وقت خطر و بی‌خردی طبیعی نهفته در مصائب و بزرگترین خطائی بود که دولتی ممکن است - آنجا که هوشیاری و آگاهی بر امور لازم است - مرتکب شود. سرانجام ساعت نه کارگران به سوی جنگل و اندام که در ملاقات شب گذشته بعنوان میعادگاه انتخاب کرده بودند رهسپار شدند.

البته اتی‌ین بی‌درنگ دانست که در معدن ژان بارت سه هزار رفیقی را که انتظار داشت، نخواهد یافت. بسیاری از کارگران خیال می‌کردند که تظاهرات ملغی شده‌است. بدتر از همه این بود که دو سه گروه از کارگران که زودتر حرکت کرده بودند، اگر تحت نظارت و رهبری او نمی‌آمدند ممکن بود موجب نافرجایی کار شوند. تقریباً حدود صد نفر از آنها قبل از طلوع آفتاب حرکت کرده بودند و بی‌شک در انتظار رسیدن دیگران بدون جنگل پناهنده شده بودند.

اتی‌ین برای مشورت پیش سووارین رفت. اما او شانه بالا انداخت و گفت: «ده مرد مصمم بیش از جمعیتی عظیم می‌توانند کار انجام دهند؛ و دوباره به مطالعه کتابی که جلوی باز بود، پرداخت. او حاضر نبود که در این کار شرکت کند. هرگاه هدف این بود که مونسو را آتش بزنند و این کاری بسیار آسان بود، اگر جمعیت در آن دخالت می‌کرد، احساسات در میان می‌آمد و کار عملی نمی‌شد.

وقتی اتی‌ین از میخانه آوانتاژ خارج میشد، راسنور را دید که رنگ پریده و متفکر کنار بخاری چدنی نشسته است؛ در حالی که زنش که در پیراهن سیاه همیشگیش بلند قامت‌تر از معمول بنظر می‌رسید با کلماتی نیشدار و مؤدبانه به او می‌تاخت.

عقیده ماهو بر این بود که می‌بایست بر سر قول خود بایستد. میعادای اینچنین مقدس بود. اما گذشتن يك شب از خشم و هیجانش کاسته بود و او حالا از وقوع مصیبتی وحشت داشت.

و توضیح میداد که وظیفه آنها همه آنست که در محل حاضر باشند و نگذارند کسی از حق خود تجاوز کند. زلش نیز با او موافق بود.

اتی‌ین با خوش‌بینی تکرار میکرد که می‌بایست به شیوه‌ای انقلابی عمل کنند ولی جان هیچکس را به خطر نیندازند. قبل از حرکت از خوردن سهم خود از نانی که شب گذشته با یک بطر عرق به او داده شده بود صرف‌نظر کرد. اما سه استکان را لاجرم سر کشید تا گرم شود و بتواند در مقابل سرما مقاومت کند. حتی قمقمه‌اش را از آن پر کرد و به همراه برد. آلزیر در خانه ماند تا مراقب بچه‌ها باشد و سگ‌جان پیر که پاهایش از راه پیمائیه‌ای بیش از اندازه شب گذشته ناسور بود، در رختخواب ماند و ژانلن مدتی مدید بود که ناپدید شده بود.

از راه احتیاط ترجیح دادند که همه با هم نروند. ماهو و زنش راهشان را بسوی مونسو کج کردند. حال آنکه اتی‌ین راه جنگل را پیش گرفت تا به رفقا پیوندد. سر راهش با گروهی از زنان برخورد کرد و میان آنها مابل و لواک را باز شناخت. آنها در راه شاه بلوطهایی را که لاموکت آورده بود می‌خوردند و از پوست آن نیز نمی‌گذشتند تا به این طریق شکم‌هایشان را پرتر کنند. اما هیچکس را در جنگل و اندام نیافت. بنظر می‌رسید که آنها سرخود به ژان بارت رفته بودند. آنوقت با شتاب به آنجا رفت و زمانی به آنجا رسید که لواک به اتفاق صد نفری از معدنچیان به انبار زغال وارد می‌شدند. کارگران از همه سو فرا می‌رسیدند. ماهو و زنش از جاده اصلی و زن‌ها بطور پراکنده از وسط مزارع، همه متفرق و بی‌رهبر و بی‌سلاح، همچون آب طغیان کرده‌ای از بستر خود خارج شده، که هر جا سراسیمی بیاید جاری می‌شود، بطور طبیعی در حرکت بودند. اتی‌ین ژانلن را دید که به بالای پلی موقتی رفته و گویی به تماشا نشسته است. بر سرعت قدم‌هایش افزود و در میان اولین نفرات وارد شد. تعدادشان بزحمت به سیصد نفر می‌رسید.

حضور آقای دنولن بر فراز پلکانی که به تحویلخانه منتهی می‌شد در دل‌هایشان تردید افکند.

دنولن با صدائی استوار پرسید: «اینجا چه می‌خواهید؟»

او پس از آنکه کالسکه را که دخترانش از پشت پنجره آن به او لبخند می‌زدند، تا زمانی که ناپدید شد تعقیب کرد، به معدن بازگشت، زیرا دلش سخت شور می‌زد. اما همه چیز در نهایت نظم بود. کارگران پائین رفته بودند و کار استخراج بخوبی جریان داشت و او باز از همه چیز جويا شد و اطمینان یافت و مشغول صحبت با یکی از استاد کاران بود که خبر نزدیک شدن اعتصابیون را به او دادند. بسرعت پشت یکی از پنجره های جایگاه سنگ‌گیری رفت و در مقابل این موج تهاجمی که همه جا را فرا می‌گرفت

و بر قدرت آنها افزوده می‌شد، ناگهان به ناتوانی خود پی برد. چطور می‌توانست از ساختمان معدن که از چهار طرف بی‌حفاظ بود دفاع کند؟ اگر تازه تمام تلاش را هم بکار می‌برد، بیش از ده بیست نفری از کارگزارانش را نمی‌توانست بسیج کند. مردی پاك باخته بود. چهره‌اش از خشمی فرو خورده به سفیدی گچ می‌مانست و سعی می‌کرد این بلای ناگهانی را شجاعانه بپذیرد و تکرار می‌کرد: «چه می‌خواهید؟»

در انبوه اعتصاب کنندگان جنب و جوشی و غرشی پدید آمد. سرانجام اتی‌ین موفق شد که خود را از جمع جدا کند و گفت: «آقای محترم، ما قصد رساندن کمترین زبانی را به شما نداریم؛ ولی کار هم در اینجا مثل معادن دیگر باید تعطیل شود.»

دنولن با صراحت او را کودن بی‌شعور دانست و گفت: «پس شما خیال می‌کنید که اگر کار را در معدن من متوقف کنید کیف می‌کنم؟ درست مثل اینست که گلوله‌ای به پشت‌م خالی کنید. تمام کارگران پائین رفته‌اند و برای اینکه آنها را از کار باز دارید اول باید از روی جسد من رد بشوید.»

این گفتار خشونت‌آمیز بر شدت همه‌کارگران افزود، ماهو مجبور شد لوارا که می‌خواست جلو برود نگه دارد؛ حال آنکه اتی‌ین همچنان به بحث مشغول بود و می‌کوشید حقانیت اقدام انقلابی خود را به دنولن ثابت کند. اما مدیر معدن با تأکید بر حق آزادی کار به او جواب می‌داد.

بهر حال دیگر حاضر نبود بر سر این مهملات با آنها به بحث بنشیند. می‌گفت که معدن متعلق به اوست و حق انجام هر کاری را دارد و بر ریاست خود تأکید می‌نمود. و تمام تأفسش از این بود که چند ژاندارم در اختیار ندارد تا تمام این آشغال‌ها را جارو کنند.

«تقصیر خودم است. این سزای من است. وقتی آدم سر و کارش با گردن کلفت‌های زبان‌نهمی مثل شماهاست جز توسل به زور چاره‌ای ندارد. درست مثل دولت که خیال می‌کند با نرمی و گذشت شما را رام کرده است. اما کافیسست که سلاح به دستان بیاید تا همه‌جا را به نابودی بکشانید، همین.»

اتی‌ین از خشم می‌لرزید. با اینحال سعی میکرد خویشتن‌دار باشد. صدایش را آهسته کرد و گفت: «آقا از شما تمنا می‌کنم که دستور بدهید کارگزاران بالا بیایند. والا مسئولیت اعمالی را که ممکنست رفقایم به آن دست بزنند، از خود سلب می‌کنم. دیگر به‌دست‌شماست که از وقوع فاجعه‌ای جلوگیری نمایید.»

«بروید پی کارتان، این حرف‌ها یعنی چه! من اصلاً شما را نمی‌شناسم، از کارگران

من نیستند، هیچ بحثی هم با شما ندارم... فقط دزدان و آدمکشان اینطور به بیابان می زنند و غارت می کنند.»

اکنون طنین صدایش در جنجال و نعره عمومی کارگران غرق می شد. بخصوص زن‌ها به او توهین می کردند، اما او به پایداری اش در مقابل آنها ادامه می داد و از صداقت و صراحتی که بار از دل قدرت طلبش برمی داشت، احساس تسلی می کرد. حال که ورشکستگی و تباهی او حتمی بود، ادامه دادن به این مهملات بی فایده را نشان عجز می دانست. اما بر تعداد شورشیان پیوسته افزوده می شد. اینک تعدادشان به پانصد نفر می رسید و از همه سوی هجوم می آوردند. می خواست به استقبال آنها برود و به دست آنها تکه تکه بشود که مباشرش او را به شدت عقب کشید و گفت: «قربان به خودتان رحم کنید. اینها خون براه می اندازند، برای چی بیخودی عده ای را به کشتن می دهید؟»

اما دنولن همچنان در تقلا بود و اعتراض می کرد و در آخرین فریاد خود گفت: «يك مشت دزد سرگردنه، بگذارید دوباره دور دست ما بیفتد، تا نشانتان بدهم!»

به محض اینکه جمعیت به سوی پلکان هجوم آورد، او را شتابان از محل خطر دور کردند. نرده پلکان در اثر ضربت شدید شکست. زن‌ها که جیغ و شیون به پا کرده بودند، مرد‌ها را به جلو می راندند و برمی انگیزختند. در که قفل نداشت و فقط با کلونی بسته شده بود به کمترین فشار جمعیت باز شد. اما پلکان باریک بود و جمعیت که در زیر فشار له می شد نمی توانست تا مدتی مدید از آن بگذرد و باقی مهاجمان تصمیم گرفتند که مدخل‌های دیگری پیدا کنند و آنوقت سیل کارگران در همه سو روان شد. از درون اطاق سر پوشیده تا جایگاه سنگ گیری و ساختمان دیگ‌ها و در کمتر از پنج دقیقه معدن به تسخیر آنها درآمد. تمام سه طبقه رازیر پا گذاشتند. دست‌هایشان را با حرکاتی جنون آمیز در فضا تکان می دادند و فریادهای خشم آلود می کشیدند؛ و مقهور پیروزی خود بر این اربابی بودند که در برابرشان مقاومت کرده بود.

ماهو هراسان شده بود. شتابان بسوی اتی‌ین دوید و گفت: «آنها نباید او را

بکشند.»

اتی‌ین نیز که نگران شده بود شروع بدویدن کرد، اما هنگامیکه دانست دنولن به اطاق استادکاران پنهانده شده است، آرام گرفت و جواب داد: «خوب که چی؟ اگر هم اتفاقی برای این مرد دیوانه بیفتد، مگر تقصیر آن به گردن ماست؟»

با اینحال سراپا نگران بود و هنوز آرامش خود را آنقدر از دست نداده بود که به غضب خود تسلیم شود. غرور رهبریش نیز آزرده شده بود. زیرا، می‌دید که اختیار این جمعیت خشمگین از کفش خارج شده است و عصیانگران، برخلاف آنچه او پیش‌بینی کرده بود، در خارج از حدود اجرای خونسردانه اراده ملت، خود را به خشم تسلیم کرده‌اند. او بیهوده از همه می‌خواست که خونسردی خود را حفظ کنند. فریاد می‌زد که نباید با اعمال تخریبی بیهوده بهانه به دست دشمنان داد.

مابل فریاد کشید: «به طرف دیگ‌ها! کوره‌ها را خاموش کنید!»

لواک که سوهانی بدست آورده بود و آنرا همچون شمشیر بر فراز سرش می‌چرخاند، با فریادی وحشتناک بر آشوب جمعیت تفوق یافت و گفت: «کابلها را ببرید!»

بزودی همه همین را تکرار می‌کردند. فقط ماهو و اتی‌ین بودند که اعتراض می‌کردند و گیج شده بودند و در میان همه کارگران فریاد می‌زدند، اما نمی‌توانستند آنها را به سکوت وادار کنند.

سرنجام اتی‌ین توانست صدای خود را به گوش جمع برساند و بگوید: «آخر رفا، کارگران آن پائین هستند.»

اما فایده‌ای نداشت. فریاد کارگران شدت گرفت و صداهایی از همه سو به گوش رسید که:

«جهنم! می‌خواستند پائین نروند. سزای خائن‌ان همین است. بله، بله، بگذار همان زیر بمانند... تازه نردبانها را که ازشان نگرفته‌اند؟»

وقتی به فکر نردبانها افتادند دیگر تصمیمشان برای بریدن کابلها قطعی شد. و اتی‌ین دانست که اصرار بیشتر بی‌فایده است و از ترس بروز فاجعه‌ای موختر شتابان به سمت ماشین شتافت، می‌خواست دست کم هرطور که شده اطاقکهای آسانسور را بالا بیاورد تا کابلها در سر چاه بریده شوند، و ضمن سقوط آنها را از زیر وزن عظیم خود له نکنند.

اما ماشینکارهای مسئول ماشین بخار و دیگر کارگران روی زمین فرار کرده بودند. این بود که خود اهرم راه انداز را به دست گرفت، و درحالیکه لواک و دو نفر دیگر از چدنی که قرقره‌ها بر روی آن نصب شده بود بالا می‌رفتند، آنها را به راه انداخت. و همینکه اطاقکهای آسانسور روی زبانه ضامن قرار گرفتند صدای گوشخراش سوهانی که بر کابلهای فولادین کشیده میشد به گوش رسید. سکوتی عمیق برقرار گشت. طنین صدا گویی در

تمام معدن می پیچید. همه هیجان زده سرهایشان را بالا گرفته بودند و نگاه می کردند و گوش می دادند.

ماهو در ردیف جلو ایستاده بود و چشمانش از شادی وحشیانه ای برق می زد، گویی عاج سوهان ضمن بردن کابل یکی از این چاههای ادبار که دیگر کسی در آن فرو نمی رفت، سیاه روزیها را از زندگی او می زدود. اما مابل از پلکان سرپوشیده ناپدید شده بود و فریاد می زد: «باید کوره ها را وارونه کرد. بطرف دیگها! بطرف دیگها!»

زنها بدنبالش می دویدند. زن ماهو پیش می دوید تا مانع از شکستن و خرابی همه چیز شود، همانطور که شوهرش خواسته بود رفقاییش را بر سر عقل آورد. او از همه آرامتر بود و گفت انسان می تواند حقش را بخواهد و ضرری به کسی نزند، اما وقتی که به ساختمان دیگها رسید؛ زنها دو نفر از کوره بانان را بیرون کرده بودند و مابل بایل بزرگی مشغول خالی کردن کوره ها بود و زغالهای داغ و سوزان را بروی کف آجری سالن می ریخت که با دود سیاهی به سوختن ادامه می داد. ده کوره برای پنج دیگ بخار وجود داشت. زنها بزودی به سمت دیگهای بخار شتافتند. زن لواء دو دستی با بیلش بکار مشغول بود. لاموکت از ترس آتش گرفتن، پاچه های شلوارش را تا ران بالا زده بود و موهایش درهم ریخته بود و عرق می ریخت و در این جنبش دوزخی همچون جادوگری در پرتو آتش، خونین بنظر می رسید. تل آتش بزرگ می شد و حرارت آن سقف سالن بزرگ را برشته می کرد.

زن ماهو فریاد زد: «دیگر بس است، دارید همه جا را به آتش می کشید.»
مابل جواب داد: «چه بهتر، کارمان آسانتر می شود... آه پدرسگها. می گفتم که عاقبت پول خون شوهرم را از حلقومشان بیرون می کشم!»
در همان لحظه صدای ریز ژانلن به گوش رسید: «مواظب باشید. الان خودم همه اش را خاموش می کنم. همه بخارها را خالی می کنم!»

او یکی از اولین کسانی بود که به این ساختمان وارد شده بود و در بین جمعیت به اینطرف و آنطرف می پرید و از این آشفته گی لذت می برد و به دنبال راهی می گشت که بیشترین صدمه را بر تأسیسات معدن وارد کند و به این فکر افتاده بود که شیر-های تخلیه بخار را باز کند تا تمام بخار دیگها خارج شود. بخار با شدت گلوله توپی بیرون جست. پنج دیگ بخار با سعی طوفان آسا خالی می شد و غرش رعد آسای سوتشان چنان شدید بود که خون از گوشها جاری می شد. زغالهای سوزان رنگ باختند و سرد شدند و از زنها بجز سایه هایی با حرکاتی شکسته دیده نمی شد. فقط پسرک دیده می شد که

بر راهرو بین دیگها بالا رفته بود و در پشت طوفان ابر سفید حالتی شادمان داشت و دهانش از اینکه توانسته بود این کولاک را براه اندازد به خنده‌ای دریده بود.

ربع ساعتی به اینحال گذشت. چند سطل آب بروی تل زغال مشتعل آن را کاملاً خاموش کرد بود و دیگر خطر حریق وجود نداشت. اما نه تنها از خشونت و خشم مردم کاسته نشده بود، بلکه لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. مردها پتک بدست سرازیر می‌شدند. و حتی زنها به میله‌های آهنین مجهز می‌گشتند و صحبت از این بود که دیواره دیگها را پاره و ماشینها را خرد کنند و معدن را در هم بکوبند.

وقتی اتی‌ین این خبر را شنید بسرعت باتفاق ماهو به آن سمت دوید. او خودنیز از تب سوزان انتقام بی‌نصیب نمانده بود. با اینهمه مبارزه می‌کرد و با التماس به آنها می‌گفت که حالا که کابلها بریده و کوره‌ها خاموش و دیگها خالی شده ادامه کار ممکن نخواهد بود. ولی کسی به حرفهای او توجه نداشت و نزدیک بود اختیار دوباره از کفش خارج شود که هیاهویی در خارج بلند شد و از در کوچک پشتی می‌آمد که درازنای نردبانها به آن منتهی می‌شد. کارگران فریاد می‌زدند «مرگ برخائین، مرگ بر ترسوه‌های کثیف... مرده باد... مرده باد!»

کارگران بتدریج از چاه خارج می‌شدند. اولین معدنچیان که چشمانشان از نور آفتاب خیره شده بود، پس از بیرون آمدن از چاه، برجای ماندند و پلک برهم می‌زدند. سپس بدنبال هم می‌افتادند و می‌کوشیدند که خود را به جاده برسانند و بگریزند.

«مرگ بر خائنها، مرگ بر برادران قلابی!»

همه کارگران اعتصابی به آن سمت دویده بودند و در کمتر از سه دقیقه ساختمان از اعتصاب کنندگان خالی شد. پانصد نفر کارگران مونسو دو صف طویل تشکیل داده بودند تا کارگران و اندام را که خیانت کرده بودند و پائین رفته بودند از میان آنها عبور کنند و هربار که معدنچی تازه‌ای با سرووی فلاکت یار و سیاه بر آستانه در کوچک نردبان اضطراری ظاهر می‌شد رگباری از ناسزا و کلمات نیشدار باریدن می‌گرفت:

ده این یکی رو نگاه کن، سگ‌پدر، چقدر کوتوله است، آن یکی را تماشا کن، انگار رقاصان ولگان دماغش را خورده‌اند. به اینوباش، با قی چشماش میشه برای ده‌تا کلیسا شمع درست کرد. به به این دیلات میمون رو ببین که بیلش آویزون شده و هیکل بی‌تقواریش از شب یلدا هم درازتره...»

به دیدن زن واگن‌کش چاق و عظیم‌الجثه‌ای که سینه‌هایش بر روی شکم و شکمش بروی رانهایش افتاده بود و آرام پیش می‌آمد طوفان خنده‌ها به پا شد. همه می‌خواستند

به او دست بزنند. کار شوخیها بوخامت می کشید و بیرحمانه می شد. چیزی نمانده بود که ضربات مشت فرو ببارد و رژه سیاهروزان مفلوکی را که از سرما می لرزیدند و در زیر باران ناسزا ساکت پیش می رفتند و زیر چشمی در انتظار کتک بودند و از اینکه سرانجام می توانستند از معدن بیرون بتازند شادمان بودند، ادامه داشت.

اتی این پرسید: مگر چند نفر آن تو هستند؟»

از اینکه می دید بیرون آمدن کارگران تمام نمی شود تعجب می کرد و چون پی برد به اینکه موضوع معدودی کارگران درمانده گرسنه و مرعوب استادکاران نیست، به خشم می آمد. پس دیشب، در جنگل به آنها دروغ گفته بودند؟ تقریباً تمام کارگران معدن ژان بارت پائین رفته بودند. اما بدیدن شاوال که برآستانه در ایستاده بود، فریادی کشید و خود را جلو انداخت.

«لعنتی بی غیرت، قولی که دیروز بما دادی همین بود؟»

باران ناسزا باریدن گرفت و کارگران از عقب فشار می آوردند و میخواستند خود را بروی این خیانت کار بیندازند. همه، او دیشب با آنها پیمان وفاداری بسته بود و امروز صبح با بقیه پائین رفته بود. پس می خواسته است مردم را مسخره کند!

«بلندش کنید، بیندازیدش توی چاه، توی چاه!»

شاوال وحشترده سعی می کرد که بهانه مناسبی برای آنها بتراشد، ولی اتی این که از خود بیخود شده بود و خشم جمعیت در او اثر کرده بود به او مهلت نداد و گفت:

«خودت میخواستی با ما باشی... یاالله حرامزاده راه بیفت، بیفت جلو.»

اما هیاهوی دیگری صدای او را در خود غرق کرد. کاترین هم بنوبه خود از چاه بیرون آمده بود. و چشمانش از تابش آفتاب خیره شده بود و از اینکه بمیان این جمعیت وحشی افتاده بود وحشت کرده بود و با پاهایی که از صد و نود نردبان بالا آمده بود و زانوهایش پیش می شکست، و با دستهایی مجروح، نفس نفس زنان ایستاد، که زن ماهواو را دید و دستهایش را بالا برد و به سوی او خیز برداشت: «کثافت، پس تو هم پائین رفته بودی!... مادرت از گرسنگی رو به موته ولی تو دنبال آن الدنگ عوضی پائین می روی!»

ماهو دست زنش را گرفت تا کاترین را نزنند. اما دخترش را تکان می داد. او نیز مانند زنش رفتار دختر خود دیوانه شده بود.

دیدن کاترین بر شدت غضب اتی این افزود و تکرار می کرد: «راه بیفتید می رویم سراغ معادن دیگر؛ و توهم بامامیایی کثافت عوضی.»

شاول بزحمت فرصت این را یافت که کفشهایش را از سر پوشیده بردارد و بلوز پشمیش را به تن کند. همه او را می کشیدند و مجبورش میکردند که در میان آنها بدود. کاترین نیز، وحشتزده و پریشان کفشهایش را پوشید و دگمه های کت پنبه ای مردانه اش را که از آغاز سرما بتن میکرد، بست و بدنبال مردش براه افتاد. مصمم بود که او را تنها نگذارد زیرا مطمئن بود که او را تکه تکه خواهند کرد.

آنوقت معدن ژان بارت ظرف دو دقیقه خالی شد. ژانلن که بوقی یافته بود در آن می دمید و صداهایی چنان گوشخراش از آن بیرون می آورد که گوئی می خواهد گله احشام را به سوی طویله باز گرداند. زنهای مابل و لاموکت وزن لواک دامن لباسهایشان را بالا گرفته بودند تا سریع تر بدوند. حال آنکه لواک ساطوری بدست گرفته و آنرا در هوا می چرخانید.

رفقای دیگری همچنان می رسیدند: نزدیک به هزار نفر شده بودند. دوباره بی نظم چون رودخانه ای طغیان کرده در جاده جاری شدند. چون راه خروجی برای عبورشان تنگ بود پرچین ها را کردند.

«بطرف معدن ها. مرگ بر خائنان، کار باید در همه جا تعطیل شود.»

سکوت عمیقی ناگهان بر روی معدن ژان بارت فرو افتاد. نه احدی در آن دیده می شد و نه صدایی بگوش می رسید.

دنولن شتابان از اطاق استادکاران بیرون آمد و تقاضای همراهی آنها را رد کرد و به تنهایی به بازرسی معدن رفت. رنگ چهره اش پریده بود و بسیار آرام بنظر می رسید. نخست به سر چاه رفت و کابلهای بریده را نگاه کرد. تکه هایی از کابلهای فولادی بیمصرف آویزان بود. سوهان تیز و برنده اثر زخم خود را بر آنها بجا گذاشته بود. زخمی که در میان سیاهی آغشته به روغن، تابناک می نمود. سپس نگاهش به سوی ماشین بالا آمد و دسته پیستون بی حرکت آنرا تماشا کرد که مثل مفصل اندامی عظیم که فلج شده باشد از حرکت باز مانده بود. به فلز آن که به این زودی سرد شده بود، دست زد و از سردی آن متشنج شد، مثل این بود که به جسد مرده ای دست زده باشد. سپس به ساختمان کوره ها رفت تا به دیگهای بخار نظری بیفکند.

در جلو کوره های خاموش که درشان باز مانده و آب در آنها ایستاده بود، قدم زد. با نوک پا به دیگها لگد زد و صدای تو خالی از آنها بلند شد. خوب دیگر کارش تمام شده بود. سیاه روزیش کامل بود. حتی اگر کابلهای مرمت می کرد و کوره ها را می افروخت، کارگر از کجا می آورد؟ کافی بود که اعتصاب پانزده روز دیگر ادامه یابد

ژرمینال/۳۴۷

تا او بکلی ورشکسته شود. و در عین حال مصیبتی که به او روی آورده بود، دیگر نسبت به دزدان غارتگر مونسو کینه‌ای در دل نداشت. محرمیت همه را احساس میکرد، گناهی عمومی و کهنه را. البته آنها وحشیگری کرده بودند. اما اینها وحشیانی بی‌سواد و از گرسنگی مشرف به موت بودند.

در زیر آفتاب بی‌رمق زمستان، در گستره‌ای پوشیده از برف دشت، این خیل گرسنگان از جاده بیرون می‌رفتند و از میان مزارع چغندر می‌گذشتند. اتی‌ین از «فورش‌او‌بو»^۱ رهبری گروه را به‌دست گرفته بود و بی‌آنکه حرکت را متوقف کند فرمان می‌داد و سپاه راه‌پیمایان را بنظم می‌آورد. ژانلن پیشاپیش همگان می‌دوید و با بوقش، آهنگی وحشیانه می‌نواخت.

بعد از او زن‌ها بودند که بعضی چوبی در دست گرفته بودند. زن ماهو با چشمان وحشی شده‌اش گوئی در دو دست سرزمین موعود را جستجو می‌کرد؛ و مابل ولاموکت و زن لوالک در لباسهای ضخیم و ژنده‌اشان همچون سربازانی که به جنگ می‌روند با قدمهای استوار گام برمی‌داشتند. آنها جلو افتاده بودند و می‌خواستند ببینند که آیا در صورت وقوع برخوردی نامطلوب، ژاندارمها جرأت خواهند داشت بر روی آنها دست بلند کنند؟! مردها در عقب بودند و مانند گله‌ای بی‌نظم بصورت ستونی که پهن می‌شد پیش می‌رفتند. میله‌های آهنی خود را علم کرده بودند و ساطور لوالک از همه آنها بالاتر بود و لبه تیز آن زیر آفتاب می‌درخشید.

اتی‌ین در میان جمعیت بود و حتی يك لحظه هم از شاول چشم برنمی‌داشت و او را مجبور می‌کرد که در جلو او راه برود. درحالیکه ماهو عقب‌تر از آنها می‌آمد و گاه بگاه نگاهی غضب‌آلود بر کاترین می‌انداخت که در میان آنها تنها زنی بود که راه می‌پیمود و مصمم بود معشوقش را تنها نگذارد؛ چرا که هنوز می‌ترسید به او صدمه برسانند. سرهای برهنه در باد به هم می‌ریخت و جز صدای تق تق کفشهای چوبی صدایی بگوش نمی‌رسید؛ و به تاختن احشامی از بند گریخته می‌مانست که به نوای آهنگ

وحشیانه ژانلن به پیش رانده می شوند.

اما ناگهان فریاد دیگری بلند شد.

«نان، نان، نان!»

ساعت دوازده بود. گرسنگی شش هفته اعتصاب در اثر این راه پیمائی طولانی بصورت درد شدیدی در معده های خالی اش پدیدار می شد. چند دانه شاه بلوطی که لاموکت صبح به آنها داده بود، دیگر هضم شده بود و شکم ها از گرسنگی بهم می پیچید و صدا میکرد؛ و این عذاب بر غضبشان علیه خائنین می افزود.

«بطرف معادن، کار باید همه جا متوقف شود! ما نان می خواهیم!»

اتی بن که از پذیرفتن سهم نان صبحگاهیش سرباز زده بود، احساس تحمل ناپذیری در سینه داشت. گویی دلش می خواست از جا کنده شود، از گرسنگی نمی نالید، تنها گاهی با حرکتی غیر ارادی قمقمه اش را بیرون می آورد و جرعه ای عرق می نوشید زیرا می لرزید و خیال می کرد بی نوشیدن عرق نمی تواند راه را تا آخر ادامه دهد. گونه هایش سوزان بود و چشمانش از شعله ای فروزان تابناک مینمود. اما هنوز بر خود مسلط بود و می خواست از ضایعات بی حاصل اجتناب کند.

وقتی به جاده ژوازل رسیدند یکی از کارگران معدن واندام که بخاطر انتقام جوئی شخصی از مدیر معدن به گروه آنها پیوسته بود، گروه را به سمت راست هدایت کرد و فریاد زد: «بطرف گاستون ماری، تلبه ها را از کار بیندازید، بگذارید ژان بارت در آب غرق شود.»

جمعیت کارگران که کورکورانه اطاعت میکرد، به رغم اعتراضهای اتی بن راه خود را به آن سو کج کرده بود.

اتی بن التماس کنان می گفت که نباید اینکار را بکنند. چرا می خواهند معدن را خراب کنند. اگرچه خود نیز خشمگین بود اما اندیشه نابودی معدن غیرت کارگرانه اش را برمی انگیزخت.

ماهو همچنان به شوق انتقام فریاد می کشید. واتی بن مجبور شد بلندتر از او فریاد بکشد؛ «به طرف می رو، خائنها در می رو کار می کنند! ... پیش یسوی می رو!»

با يك حرکت؛ جمعیت را به سوی راه سمت چپ به عقب راند و ژانلن، همچنان پیشاپیش جمعیت بوق خود را با شدت بیشتری به صدا درآورد. جنبش بزرگی پدید آمد. و گاستون - ماری این بار نجات یافت.

چهار کیلومتر مسافت تا می رو در کمتر از نیم ساعت به قدم دو از میان دشت از

شکل افتاده طی شد.

آبراه از وسط دشت همچون نواری از یخ بلورین می گذشت و چهره بی سیمای این پهنه را که گوئی تا دامنۀ افق گسترده می شد، تنها درختان عریان کناره آن، که در اثر یخبندان به شمعدانی های عظیم می مانستند، بهم می زد. ناهمواری های موج زمین، مارشی ن و مونسورا پنهان می داشت. و جز برهنگی بیکران، هیچ چیز نبود. وقتی به معدن رسیدند، استادکاری را دیدند که بروی پل هوائی جایگاه سنگ به انتظار آنها ایستاده بود. همه بابا «کاندیو»^۱ ریش سفید استادکارهای مونسورا می شناختند. پیرمردی سپیدمو بود که رو به هفتاد سالگی گذاشته بود و در معدنها، همچون آیت سلامتی و خوش بینی زبازد بود.

فریاد زد: «اینجا آمده اید چه غلطی بکنید؟ چرا مانع کار دیگران می شوید؟» جمعیت از حرکت باز ایستاد، او دیگر یکی از رؤسا نبود. یکی از میان خودشان بود. احترامشان نسبت به یک کارگر پیر و قدیمی به عقب می رانده شان. اتی ن گفت: «کارگرا پائین رفته اند، مجبورشان کن بیایند بالا.» بابا کاندیو جواب داد: «بله، یک عده پائین اند. شصت نفری می شوند. بقیه از شما پست فطرتها ترسیدند و فرار کردند. ولی من دارم بهتون میگم حتی یک نفر هم بالا نخواهد آمد، با من طرفید.»

همه ای در گرفت و سر و صدا از همه طرف بلند شد. مردها یکدیگر را هل می دادند و زنها جلوتر می آمدند. استادکاران بسرعت از پل هوائی پائین آمدند و در مقابل در به صف ایستادند. آنگاه ماهو پا میان گذاشت و گفت: «رفیق این حق ماست، اگر کارگران تمام معادن را مجبور نکنیم که با ما متحد شوند، چطور می توانیم اعتصاب را همگانی کنیم؟»

پیرمرد برای لحظه ای ساکت ماند، بیشك نادانی او در مورد رسم اتحادکارگران دست کمی از کلنگ کار نداشت. سرانجام جواب داد. «این حق شماست! باشد. ولی من فقط به دستورات عمل می کنم... من اینجا تنها هستم. مردها قرار است تا ساعت سه پائین باشند، تا ساعت سه هم پائین خواهند ماند!»

آخرین کلمات او در هیاهوی کارگران غرق شد. مردها با مشت او را تهدید می کردند و زنها هم گوشه هایش را با جیغ و شیون خود کر کرده بودند و نفس گرمشان را توی صورتش می زدند. اما او با ریش بزی و موهای بزی سر خود را بالا گرفته بود و

مقاومت می کرد و چنان جسارتی در صدایش نهفته بود که علی رغم هیاهوی شدید، حرفهایش به وضوح شنیده می شد.

«لامذهبه‌های ناکس، بخدا اگر بگذارم يك قدم به جلو بردارید! اگر بمیرم نمی گذارم کسی دست به کابلها بزند... می گویم زور ندهید. جلوی چشمهاتان خودم را می اندازم توی چاه!»

تشنجی در کارگران پدید آمد. جمعیت که از شجاعت پیرمرد متأثر شده بود عقب رفت و او ادامه داد: چرا خودتان رابه بی غیرتی و نفهمی زده اید؟ من هم مثل شما کارگرم. بمن گفته اند مواظب معدن باشم، من هم مواظب معدن هستم.»

خرده هوش بابا کاندیو از این فراتر نمی رفت. با سر کوچک و چشمانی در اثر نیم قرن کار سیاه در اعماق معدن رنگ باخته بود، در سرسختی انجام وظیفه نظامی اش استوار بود و از جا نمی جنبید. رفقا نگاه می کردند و به جنب و جوش می افتادند زیرا از جایی در درون خود، طنین گفته های او، این اطاعت سرباز گونه، و تسلیم برادرانه در تنگنای خطر را حس می کردند. پیرمرد که دید آنها هنوز مرددند تکرار کرد:

«بروید پی کارتان و گرنه همین الان خودم را می اندازم توی چاه!»

جمعیت تکانی خورد و همه عقب گرد کردند و به سمت جاده که از میان مزارع بسیاری می گذشت براه افتادند.

فریادها دوباره بلند شد.

«بطرف مادلن، بطرف کروکور، کار باید متوقف شود. ما نان می خواهیم! ما نان می خواهیم!»

اما در وسط جمعیت، در خیز شروع حرکت، کشمکشی پدید آمده بود. می گفتند که شاول می خواسته از فرصت استفاده کند و بگریزد. اما اتی این بازویش را گرفته بود و به سختی می فشرد و تهدید می کرد که اگر باز بفکر خیانت افتاده باشد کمرش را خواهد شکست. اما شاول تقلا می کرد با عصبانیت اعتراض می کرد: «ولم کنید!... مگر من اسیر شمایم؟... از يك ساعت پیش دارم از سرما یخ می بندم. بگذارید بروم پی کارم، می خواهم خودم را بشویم!»

براستی از زغال که با عرق به پوستش چسبیده بود عذاب می کشید و بلوز پشمینه اش در این سرما گرمش نمی کرد.

اتی این جواب داد: «راه بیفت، و گرنه خودمان يك شستشوی حسابی بهت می دهیم... مگر خودت نبودی که صدایت از همه بلندتر شد و می گفتی که باید خون جاری

شود.»

همچنان می‌دویدند. سرانجام اتی‌ین رو بطرف کاترین گردانید. دختر مردانه مقاومت می‌کرد. از اینکه او را به این خواری و درکت مردانه کهنه و شلوار گل آلودش از سرما لرزان در کنار خود حس می‌کرد، به ستوه آمده بود. حتماً از خستگی مشرف به موت بود. با اینحال همراه دیگران می‌دوید.

سرانجام به او گفت: «تو می‌توانی بروی.»

اما کاترین کوئی نشنید. در نگاهش، به هنگام تلاقی با نگاه اتی‌ین، لحظه‌ای سرزنش درخشید. اما به هیچ رو باز نایستاد. چرا اتی‌ین می‌خواست او مردش را تنها بگذارد؟ البته شاول با او مهربان نبود و حتی او را کتک می‌زد ولی مردش بود. مردی بود که اول بار او را تصاحب کرده بود و اکنون از اینکه متجاوز از هزار نفر را علیه او شورانده می‌دید، به خشم می‌آمد. و او برای غرور وابستگی از او دفاع می‌کرد و در اینکار او اثری از ترحم نبود. ماهو با خشونت تکرار کرد: «برو گمشوا!»

این دستور، آنهم از طرف پدرش، برای لحظه‌ای او را برجا می‌خکوب کرد. می‌لرزید و نگاهش از اشک می‌درخشید. اما بعد، با اینکه می‌ترسید، باز خود را به آنها رسانید و همچنان دوان دوان در کنار فاسق خود باقی ماند. آنوقت دیگر کسی کاری به او نداشت.

جمعیت از جاده ژوازل گذشت و به طرف «کرون»^۱ روانه شد، اما بعد دوباره به طرف «کون‌بی»^۲ روی برگرداند. در اینطرف دودکش‌های سیاه کارخانه‌ها برفاقی پهناور سایه می‌انداخت و در سراسر طول جاده کارگاه‌های آجری و سرپوشیده‌های چوبی با پنجره‌های بزرگ خاک آلود به چشم می‌خورد. پشت سرهم از کنار خانه‌های پست دو کوی کارگری گذشتند. یکی کوی شماره صد و هشتاد بود و دیگری کوی شماره هفتاد و شش؛ و خانواده‌ها؛ شنیدن صدای بوق و فریادها از خانه‌ها بیرون می‌ریختند. مردان و زنان و کودکان شتابان به گروه رفیقان می‌پیوستند؛ و وقتی به معدن مادرل رسیدند، تعدادشان از هزار و پانصد نفر افزون بود.

جاده با شیبی ملایم سرازیر می‌شد. گروه غران اعتصاب‌کنندگان ناچار پشته را دور زدند و سپس در جایگاه ذخیره زغال پراکنده گشتند.

ساعت از دو نگذشته بود. اما استادکاران که مطلع شده بودند، معدنچیان را شتابان بالا آورده بودند و هنگامیکه خیل اعتصابیون رسیدند، خروج کارگران پایان

یافته بود. فقط حدود بیست نفر مانده بودند که از اتساق آسانسور بیرون می آمدند. آنها گریختند و اعتصابگران آنها را با پرتاب سنگ تعقیب کردند. سنگها به يك نفر اصابت کرد و آستین كت يك نفر کنده شد. این تعقیب کارگران باعث شد که تجهیزات، تأسیسات معدن نجات یابد زیرا نه به کابلها دست زدند و نه به دیگها؛ موج مردم هم اکنون دور می شد و به سوی معدن مجاور هجوم می آورد.

اینبار نوبت معدن کروکور بود که پیش از پانصد متر با معدن مادلن فاصله نداشت. آنجا بین مهاجمان در اثنای خروج کارگران رسیدند. زن واگن کشی اسیر دست زنهای شد و آنقدر کتک خورد که درز شلوارش شکافت و کپلهایش جلو چشم مردها که می خندیدند بیرون افتاد. پادوها کتک می خوردند و کلنگ کارها با بدنهایی کوفته و کبود از مشت و لگد و بینیهایی خونین می گریختند. و در میان این سبعیت رو به افزایش، در بحبوحه این احتیاج قدیمی به تلافی که جنون آن همه سرها را پر می کرد، فریادهای خفه و صدا گرفته ادامه داشت؛ و آرزوی مرگ خائنان و کینه کار کم مزد و غرش شکمهای خالی را که نان می خواستند، بیان می کرد. به بریدن کابلها پرداختند. اما سوهانها گیر نداشت و اکنون که همه در تب پیشروی بودند، بریدن کابلها طولانی بنظر می رسید. در اتاق دیگهای شیری شکسته شد و آبی که سطل سطل در کوره های آن ریخته می شد، پنجره های چدنی را می ترکاند بیرون صحبت از آن بود که بطرف سن توماس حرکت کنند. کارگران این معدن از همه با انضباط تر بودند. اعتصاب به آن راه نیافته بود. در حدود هفتصد کارگر در این معدن پائین رفته بودند. و این برخشم اعتصاب کنندگان می افزود. تصمیم داشتند چوب بدست، خارج معدن منتظرشان بمانند، و يك جنگ حسابی براه بیندازند تا ببینند کدام طرف شکست خواهد خورد. اما شایع شد که ژاندارمها در سن توماس هستند. همان ژاندارمهایی که حضورشان صبحگاه مایه خنده اشان شده بود. چطور باخبر شده بودند؟ هیچکس نمی دانست. ترس به آنها روی آورد. و بر آن شدند تا بسوی فوتری کانتل بروند. سرها همه گیج می رفت. همه دوباره به جاده ها باز گشتند. پا بر زمین می کوفتند و شتابان جلو می رفتند. «به سوی فوتری کانتل.» هنوز چهار صد نفر بی غیرت آنجا بودند. خنده دار بود. این معدن که نزدیک سه کیلومتر با آنجا فاصله داشت در يك نشیب زمین، در حوالی اسکارپ واقع بود. کارگران سربالایی «پلاتی^۱» در آنطرف راه «بون^۲» را در پیش گرفتند. آنوقت صدائی که ناشناخته ماند، همه را به این فکر انداخت که سربازان شاید در فوتری کانتل باشند. در يك لحظه خبر از سراسر

ستون کارگران گذشت و همه از حضور ژاندارمها در فوتری کانتل حرف می زدند. دوباره هیاهو در گرفت و وحشت در این منطقه که از چندی پیش کار در آن باز ایستاده بود ، افزایش گرفت. چطور تا این لحظه به ژاندارمی برنخورده بودند؟ این معافیت از مجازات آنها را گیج می کرد و این واهمه در ذهنشان می جوشید که تلافی در راه است. فریاد دیگری که گوینده باز هم شناخته نشد آنها را به سمت معدنی دیگر روانه کرد. «بطرف لاویکتوار! بطرف لاویکتوار!»

پس در لاویکتوار سربازان و ژاندارمها نبودند؟ هیچکس نمی دانست. ولی همه مطمئن بنظر می رسیدند. به ناگاه بازگشتند و بطرف «بومون»^۱ سرازیر شدند و از وسط مزارع میان بر زدند تا سریعتر به جاده ژوازل برسند. خط آهن راه پیشروی را بر آنها می بست.

بنابر این بی درنگ پرچین های چوبی را می شکستند و از آن عبور می کردند. اکنون به مونسو نزدیک می شدند. فراز و نشیب ملایم زمین ، مسطح می شد و دریای کشتزار های چغندر را تا دور دست تا خانه های سیاه رنگ مارشی بن وسعت می بخشید. این بار مسیر آنها پنج کیلومتر بود. اما با چنان شادی بیمارگونه ای راه می پیمودند که گوئی بهیچ رو خستگی طاقت فرسا و درد گرسنگی را احساس نمی کنند . هر بار که از کویی می گذشتند، انتهای ستون اندکی طویل تر می شد و موج تازه ای از کارگران به آنها می پیوست.

هنگامیکه از روی پل «ماگاش»^۲ از روی کانال عبور کردند و به جلوی معدن لاویکتوار رسیدند، تعدادشان بالغ بر دو هزار نفر می شد. اما ساعت از سه گذشته بود و کار خروج کارگران از مدتی پیش پایان گرفته و هیچکس پائین نمانده بود. ناکامی آنها بصورت تهدیدهای بیحاصلی از سینه شان بیرون می جست؛ و جز آنکه از کارگران خاکبرداری که برای شروع کار می رسیدند، با پاره آجر استقبال کنند، کاری نتوانستند بکنند . کارگران بیچاره فراری می شدند و معدن خالی به تصرف اعتصاب کنندگان در آمد و از فرط غضب از اینکه نتوانستند چهره خائی را پیدا کنند که سیلی بر آن بنوازند، بر اشیاء حمله ور شدند .

غده کینه ای در درون آنها می ترکید. کیسه ای بود که بکندی و بتدریج از زهر پر شده بود. سالهای دراز تحمل گرسنگی آنها را با میل شدیدی به کشتار و تخریب عذاب می داد.

اتی بن در پس جایگاهی، بارگیرانی را دید که گاری بزرگی را از زغال بار می کردند. بر آنها فریاد زد: «پست فطرتها، زود گورتان را گم کنید، حتی يك دانه زغال هم نباید از اینجا بیرون برده شود!»

صدها نفر از اعتصاب کنندگان به شنیدن این دستور او بدان سمت روانه شدند و بارگیران با عجله از آنجا گریختند. عده ای اسبها را از گاری باز کردند و اسبها که وحشت زده بودند به ضرب سیخکی از آنجا رمانده شدند و عده ای دیگر گاری را وارونه کردند و مالبندهای آن را شکستند.

لواك با ساطور بجان سه پایه ها افتاده بود تا راهروی هوایی فرو افتد. اماسه پایه ها محکم بودند و او به این فکر افتاد که ریلها را از جا بکند و راه را در سراسر انبار زغال قطع کند و بزودی همه به اینکار مشغول شدند.

ماهو که به میله آهنی مجهز شده بود، از آن بعنوان اهرم استفاده می کرد و تکیه گاههای چدنی را از جا در می آورد. در این اثنا مابل زنهارا بدنبال خود انداخته بود و چراغخانه را اشغال کرده بود. آنجا با چوب برچراغها حمله ور شدند و کف اتاق را از خرده های چراغ پوشاندند. زن ماهو که اختیار از کف داده بود، از زن لواك عقب نمی ماند. همه به روغن چراغ آلوده شده بودند.

لاموكت دستها را با دامنش پاك می کرد و به کشتاکاری خود می خندید. ژائلسن، به شوخی روغن چراغی را از گردن او در لباسش خالی کرده بود.

اما این انتقامجویها شکمها را سیر نمی کرد. فریاد شکمهای خالی بلندتر می شد. و ناله عظیم همچنان بر دیگر صدها مسلط بود. «نان! نان! نان!»

اتفاقاً یکی از استادکاران قدیمی که رستورانی در لایوكتوار دایر کرده بود. بی شك از ترس گریخته بود و سرپوشیده اش بی دفاع مانده بود. هنگامیکه زنهارا باز آمدند و مردها کار تخریب راه را به پایان رسانیدند، به تخریب رستوران پرداختند. پنجره ها به آسانی باز شد اما حتی يك قرص نان هم نیافتند. فقط دو تکه گوشت خام و يك کیسه سیب زمینی و پنجاه بطری عرق پیدا کردند که همچون قطره آبی درشن زار، در حال ناپدید شد.

اتی بن که قمقمه اش را خالی کرده بود، توانست دوباره آنرا پر کند. کم کم چشمانش در اثر مستی نافرجامی، مستی شکمهای خالی، بخون کشیده شده بود و دندانهایش همچون دندانهای گرگ از میان لبهای بی رنگش بیرون جسته بود. و ناگهان دریافت که شاول از فرصت استفاده کرده و گریخته است. ناسزایی گفت و عده ای شتابان

به جستجو پرداختند و مرد فراری را که به اتفاق کاترین در پشت ذخیره چوبهای بریده پنهان شده بود دستگیر کردند.

اتین نعره کشید: «هی، ناکس بی غیرت، می ترسی سابقهات خراب بشود! تو نبودی که در جنگل می خواستی ماشینکارها هم اعتصاب کنند تا تلبه ها از کار بیافتند؟ حالا پشیمان شدی و با دشمن ساختی! اما من این حرفها را نمی فهمم. برمی گردیم به گاستون ماری. آنجا باید خودت تلبه را بشکنی. بله، تو بمیری خودت باید آن را بشکنی!»

او مست بود و خود، کارگران را به شکستن همان تلبه ای که چند ساعت قبل از آن، نجات داده بود، تحریک می کرد.
«بطرف گاستون ماری! بطرف گاستون ماری!»

همه برای او دست زدند و بی درنگ به آن سمت روی نهادند. شاوال همچنان تقاضا می کرد که فرصت شستشو به او داده شود ولی شانه هایش را گرفته بودند و او را با خشونت می کشیدند و هل می دادند.

ماهو برسر کاترین که همچنان در پی آنان می دوید فریاد می زد: «تو گم می شوی یا نه؟»

کاترین این بار قدمی به عقب برنداشت. نگاهی آتشین به پدرش انداخت و به دویدن ادامه داد.

جمعیت دوباره دشت را شیار کشید، مسیر خود را از طریق جاده های دراز مستقیم، و از میان کشتزارهایی که پیوسته وسیعتر می شد، باز می پیمود. ساعت چهارشده بود و خورشید به آن سوی افق می رفت. سایه های این خیل گرسنگان وحشی و حرکات غضب آلود آنها را بر زمین یخزده درازتر می کرد. از مونسو پرهیز کردند و اندکی بالاتر به جاده «ژوازل» پیچیدند و بخاطر اجتناب از دوری راه «فورشاوبو» از کنار دیوارهای ملك «لاپی یولن» گذشتند.

خانم و آقای گرگوار همان لحظه از خانه خارج شده بودند و تصمیم داشتند که نخست سری به وکیلشان بزنند، آنگاه برای شام به منزل آقای هن بوکه سیسیل هم قرار بود آنجا باشد، بروند.

ملك لاپی یولن با آن خیابانهای خلوت و درختهای لیمو ترش و باغ میوه و باغچه سبزیجاتش گویی به خواب سنگین زمستانی فرو رفته بود و آرامش سرد و سپیدی را در خود نهفته داشت. هیچ چیز در خانه، که پنجره های آن کاملاً بسته بود و از

گرمای داخلی برشیشه‌هایش بخار سپیدی نشسته بود، تکان نمی‌خورد. سکوت عمیق و آرامش بخش خانه حکایت از نیک سرشتی و آسایش ساکنان آن می‌کرد، همان سادگی و سلامت رختخوابهای بزرگ و راحت و سفره رنگین و سعادت معتدل که زندگی صاحبان خانه در آن جریان داشت.

جمعیت کارگران بی‌آنکه توقف کنند. نگاهایی غضب‌آلود به و رای نرده‌ها و در طویل دیوارهای محافظ آن که ته بطری از نوک آنها بیرون زده بود، انداختند و فریاد-شان دوباره طنین انداز شد:

«نان! نان! نان!»

تنها جوابی که به این خواسته آنان داده شد غرش يك جفت سگ دانمارکی بود که با دهان باز و چشمانی درنده آنجا ایستاده بودند و به آهنگ غضب‌آلودی پارس می‌کردند و جز دو خدمتکار زن، ملانی آشپز و اونورین خدمتکار مخصوص خانم، در پشت پنجره‌ای بسته، کسی در آن خانه نبود. آنها به شنیدن فریادشان به تماشا جذب شده بودند و به دیدن این رژه وحشیان، رنگ باخته بودند و از ترس عرق می‌ریختند. به زانو افتادند و به شنیدن صدای سنگی، فقط یکی، که شیشه‌ای از پنجره مجاور را شکست، خود را مرده پنداشتند. این هم یکی از شوخیهای ژانلن بود: باتکه‌ای طناب فلاخنی درست کرده بود، و با آن ضمن عبور سلامی دوستانه برای خانواده گره‌گوار فرستاده و سپس بی‌درنگ دوباره به دمیدن در بوق خود پرداخته بود: جمعیت در فاصله‌ای دور ناپدید می‌شد و فریاد ضعیف شده‌اش به زحمت به گوش می‌رسید.

«نان! نان! نان!»

هنگامیکه به معدن گاستون ماری رسیدند، تعدادشان به سی افزونتر شده بود و حدود دو هزار و پانصد نفر رسیده بودند، مردان و زنانی اختیار از کف داده که دیوانه-وار هر آنچه را در سر راهشان بود خرد و نابود می‌کردند و به سیلاب خشم همه‌چیز را می‌شستند و از سر را می‌رویدند.

ساعتی پیش ژاندارم‌ها به آنجا آمده بودند، اما با راهنمایی اشتباه چند تن از دهقانان راهی سن‌توماس شده بودند و آنها برای احتیاط هم که شده دسته‌ای از سربازان را برای حفاظت معدن برجا نگذاشته بودند. در ظرف مدتی کمتر از یکساعت و ربع کوره‌ها از آتش و دیگها از بخار خالی شده، ساختمانها را اشغال و ویران کردند اما هدف اصلی‌شان تلبه بود. به این راضی نبودند که با آخرین نفس بی‌رمق بخار از حرکت باز ایستد. چنانکه گوئی دشمنی زنده است و می‌خواهند خورش را بریزند. خود را بر آن

انداختند.

اتی‌نین پتکی بدست شاول داد و گفت: «بیا، اولین ضربه را تو باید بزنی یا الله، با دیگران قسم خورده‌ای!»

شاول می‌لرزید و عقب می‌رفت. در ازدحام جمعیت، پتک از دستش افتاد. در حالیکه بقیه بی‌آنکه منتظر او بمانند با هرچه که بدستشان می‌آمد از آجر گرفته تا میلۀ آهنی بر تلبه می‌کوفتند بعضی از آنها حتی چوبهای خود را بر آن خورد می‌کردند. مهره‌ها می‌شکست و قطعات فولادین همچون اندامهای گسسته از جا کنده می‌شد. یک ضربه شدید کلنگ بدنۀ چدنی آن را درهم شکست و آب بیرون زد و خالی شد و قلپ‌قلپ آخر آن، شبیه به سکسکه احتضار شنیده شد.

کار پایان یافته بود: جمعیت از معدن بیرون آمد. در پشت سر اتی‌نین که شاول را رها نمی‌کرد دیوانه‌وار به هم فشار می‌آوردند.

«مرگ برخائ! بیندازش توی چاه! بیندازش توی چاه!»

بیچاره رنگش مثل گچ سفید شده بود و نمی‌توانست حرف بزند، و با پی‌گیری بی‌معنی و سواسی، پیوسته احتیاجش را به شستشو تکرار می‌کرد.

زن لواک گفت: «خوب اگر دردت اینست، بیا، این هم لگن آب!»

آنجا چاله‌ای بر اثر آبی که از تلمبه نش می‌کرد درست شده بود. و رویش را قشر ضخیمی از یخ پوشانده بود. او را کشان کشان به آن سمت بردند، یخ را شکستند و سرش را زیر آب فرو بردند.

مابل گفت: «آهان، ناکس حالا يك آبتنی حسابی بکن، اگر خودت نری، خودمان می‌اندازیم توش، آهان، حالا به خورده آب بخور، آهان مثل مارها سرت را زیر آب کن و زهرمار کن.»

او مجبور شد چهار دست و پا آب بنوشد. همه می‌خندیدند، خنده‌ای سنگ دلانه، زنی گوشه‌ایش را می‌کشید دیگری برایش سوت می‌زد و زن دیگر مشتی سرگین تازه را که از روی جاده پیدا کرده بود بر صورتش پاشید. بلوز کشاف کهنه‌اش تکه تکه شده بود و او تقلا می‌کرد، و با ضربه‌هایی که با تنه‌اش وارد می‌کرد، می‌کوشید تا خود را از دست آنها خلاص کند.

ماهو او را هل داده بود و زنش جزو کسانی بود که در آزار او حرارت نشان می‌دادند و هردو کینه کهنه خود را نسبت به او ارضاء می‌کردند. حتی لاموکت که معمولاً با معشوقان سابقش رفتاری دوستانه داشت نسبت به او غضبناک بود و او را بی‌سروپای

بی غیرت می دانست.

اتی این او را ساکت کرد و گفت: «خوب دیگر بس است، چرا همه باهم، آی بی- غیرت، باتوام، اگر بخواهی، همین حالا حسابان را تصفیه می کنیم». مشتغالش را گره کرده بود و در نگاهش اشتیاق به کشتن موج می خورد، مستی اش هم کم کم به خون خواهی تبدیل می شد.

«یاالله، حاضری، یکی از ما دوتا باید بمیره، يك كارد بدهید دستش من خودم یکی

دارم.»

کاترین کوفته و وحشت زده او را نگاه می کرد و بیادش می آمد که چطور از نیاز غیرقابل وصفش برای کشتن به هنگام مستی با او صحبت کرده بود و چطور بعد از نوشیدن سومین گیلّاس دیگر اختیار از کفش بدر می رفت و می خواست حریفش را تکه تکه کند. کاترین ناگهان جلو جست و با دو دست زنانه اش دو سیلی بر صورت اتی این نواخت، و با نفسی بریده از فرط انزجار گستاخانه براو فریاد زد: «بی غیرت، ناکس بی غیرت!...» بسوی پدر و مادر و بسوی دیگران روی گرداند و گفت: «همه تان بی غیرتید، بی غیرت!... چرا معطلید؟ مرا هم با او بکشید. اگر دست به او بزنید چشمهایتان را درمی آورم. بی غیرتها!»

جلو مردش ایستاده بود و از او دفاع می کرد، و کتکهای را که از او خورده بود، و زندگی فلاکت بار خود را با او از یاد برده بود. تنها این را بیاد داشت که مال این مرد است. زیرا اول بار او تصاحبش کرده بود. و برای او ننگ است که اجازه بدهد آنها مردش را اینطور لجنمال کنند.

اتی این از سیلیهای این دختر مثل مرده رنگ باخته بود. ابتدا چیزی نمانده بود او را کتک بزنند. اما بعد، پس از آنکه صورتش را مثل کسی که از منگی بیرون می آید پالک کرد، در میان سکوتی عمیق به شاول گفت: «حق با اوست، برایت کافی است، پاشو، گمشو!»

شاول بی درنگ گریخت و کاترین از پی اش روان شد جمعیت متحیر، آنها را با نگاه تعقیب کرد، تا آنکه در خم راه ناپدید شدند.

تنها زن ماهو زیر لب گفت: «بدکاری کردید، خوب نگاهش می داشتید، حالا احتمالاً زهر خودش را می ریزد.»

اما جمعیت دوباره به راه افتاد. ساعت حدود پنج بود و خورشید همچون قطعه زغالی آتشین در کناره افق پهنای دشت را به آتش می کشید.

فروشنده دوره گردی که بطور اتفاقی از آنجا می گذشت به آنها خبر داد که
ژاندارمها از طرف کروکور به آن سمت می آیند. بنابراین دوباره مسیرشان را تغییر
دادند و فرمان تازه در سرتاسر ستون کارگران تکرار شد.
«پیش بسوی مونسو، به طرف اداره مرکزی! نان! نان! نان!»

آقای هن بو پشت پنجره اتاق کارش ایستاد و کالسکه‌ای را که همسرش را برای صرف نهار به «مارشی‌ین» می‌برد با نگاه بدرقه کرد و برای لحظه‌ای هم نگرل را که در کنار کالسکه یورتمه می‌رفت با نگاه دنبال کرد. سپس آهسته بسوی میز کارش بازگشت و پشت آن نشست. هرگاه که همسر و خواهرزاده‌اش هیچ يك خانه را باسر و صدای وجود خود جان نمی‌داندند خانه خالی بنظر می‌آمد.

خاصه که سورچی کالسکه را می‌راند و «رز»^۱ مستخدمه مخصوص خانم تا ساعت پنج مرخصی گرفته بود و جز هیپولیت پیشخدمت، که با کفش راحتی در اتاقها حرکت می‌کرد و آشپز که از سحر در کار تدارك ضیافت شام آن شب بود، هیچ کس در خانه نبود. به همین سبب آقای هن بو به خود وعده روزگار پرعیاری می‌داد. اگر چه به هیپولیت دستور داده بود که مراجعان را دست به سر کند، اما به او اجازه داد که ورود دانسرت را که خبرهایی آورده بود، اعلام کند و تازه آنوقت بود که مدیر معدن از گردآمدن شب گذشته کارگران در جنگل خبردار شده بود و جزئیات خبر بسیار دقیق و واضح بود اما او ضمن گوش دادن به شرح آن به ماجراهای عشقی او با زن پی‌یرون فکرمی-کرد و این ماجراها چنان معروف خاص و عام بود که هفته‌ای سه چهار نامه بی‌امضاء در شرح عیاشیهای مباشر به او می‌رسید. معلوم بود که شوهر اسرار خود را فاش ساخته است، زیرا کلاه دیوثیش را را نمی‌توانست مخفی کند.

آقای هن بو از این حقیقت بهره گرفت تا به او بفهماند که از همه چیز باخبر است و فقط به او توصیه کرد که بیشتر احتیاط کند.

دانسرت که از این ملامتها در میان گزارشهای خود میبوهت مانده بود، انکار می-

کرد و با زبانی الکن بهانه می آورد ، حال آنکه سرخی ناگهانی بینی بزرگش اعترافی بود به گناهش ، اما چندان بر بی گناهی خود اصرار نورزید و دنباله سخن را کوتاه کرد و تنها به این دلخوش بود که موضوع از طرف مدیر معدن به همین آسانی قابل چشم پوشی بوده است . چرا که بطور معمول برخورد آقای مدیر در چنین مواردی بسیار خرده گیرانه بود و بر رعایت اصول اخلاقی بسیار تأکید می کرد و هر بار که یکی از کارمندان با دختر زیبایی در معدن رابطه برقرار می کرد ، به سختی از طرف او نکوهش می شد . دنباله گفتگو کماکان به دور مسئله اعتصاب چرخ می خورد . معتقد بودند که تشکیل جلسه در جنگل فقط هیاهوی يك عده شورشی بی سروپا بوده و رجزخوانیهای بیهوده ای همچون طبل میان تهی است و هیچ گونه تهدید جدی در میان نخواهد بود . بهر حال ساندان کویهای کارگران بر اثر ترس آمیخته به احترامی که رژه آنروز صبح ژاندارمها در ایشان بیدار کرده است به یقین تا چندین روز آرام خواهند بود .

با این همه وقتی آقای هنر دو باره تنها شد بسیار میل داشت که تلگرافی برای فرماندار لیل بفرستد و تنها از بیم اینکه به نگرانی بیهوده ای پروبال داده باشد از این فکر صرف نظر کرد .

اما تشخیص بسیار نادرست از کار درآمده بود زیرا که همه جا گفته بود و حتی به هیأت مدیره نوشته بود که اعتصاب بیش از دو هفته ادامه نخواهد یافت و گناه این شرم ضعیف را بر خود نمی بخشید . با حیرت فراوان می دید که دو ماه از عمر اعتصاب می گذرد ، ناامید می شد و هر روز خود را خفیف تر احساس می کرد و بیشتر در معرض خطر می دید چنانکه اگر می خواست باز حسن نظر اعضای هیأت مدیره را به سوی خود جلب کند مجبور بود در این زمینه لیاقتی درخشان از خود نشان دهد . چون احتمال می داد که عاقبت اعتصاب وخیم شود ، تقاضای دستور کرده بود . اما هنوز جوابی دریافت نکرده بود و انتظار داشت که آنرا با پشت بعد از ظهر دریافت کند . و با خود فکری کرد که اگر آقایان هیأت رئیسه شدت عمل را تجویز کرده باشند آنوقت فرصت آنرا خواهد داشت که چندین تلگراف به اطراف بفرستد و تقاضای اشغال نظامی معدن را بنماید . به عقیده او با چنین اقدامی وقوع جنگ و ستیزی خونین حتمی بود ، و حمام خون براه می افتاد و با وجود سرشت نیرومند و بی باکش از تصور مسئولیتی چنین سنگین پریشان می شد .

تا ساعت یازده به آرامی کار کرد . خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود و صدایی جز چوب واکس زنی هیولیت که در فاصله ای دور در یکی از اتاقهای طبقه اول مشغول

هراق کردن زمین بود، صدایی بگوش نمی‌رسید. سپس دو پیام فوری یکی پس از دیگری دریافت کرد. اولی خبر اشغال معدن ژان بارت توسط اعتصاب کنندگان مونسو را به او می‌داد و در دومی خبر بریده شدن کابل‌های فولادین، خاموش کردن دیگهای بخار و خرابی ساختمان کوره‌ها و سایر ضایعات به او داده می‌شد. ابتدا از این مساجرا هیچ سر در نیاورد. اعتصاب کنندگان چکار می‌کردند؟ بجای ضربه زدن به معادن کمپانی مونسو به معدن دنولن حمله‌ور شده بودند!

البته او از شنیدن این اخبار خرسند بود زیرا به پیشبرد نقشه‌هایی که از سالها پیش برای بتصرف درآوردن معدن ژان بارت و ملحق کردن آن به کمپانی مونسو در ذهن داشت، کمک مؤثری می‌کرد. ظهر که شد برای نهار به سالن بزرگ رفت و نهار را به تنهایی صرف کرد و خدمتکاری که حتی صدای کنشهای راحتیش به گوش نمی‌رسید در خدمت او بود.

این تنهایی بر شدت دل نگرانی‌هایش می‌افزود و قلبش را به نیش اندوهی می‌فشرد. در همین هنگام خبر ورود یکی از استادکاران به او داده شد. استادکار پیر سراسر راه را به دو طی کرده بود و وقتی به نزد او آمد با نفسی بریده خبر هجوم جمعیت را به می‌رو برای اونقل کرد. تقریباً همان لحظه قبل از آنکه، بتواند قهوه‌اش را تمام کند، تلگرافی به دستش رسید که دو معادن مادلن و کروکور نیز در معرض تهدید حمله‌اند. آنوقت آشفستگی-اش به منتهی درجه خود رسید. منتظر بود که پیک در ساعت دو برسد. آیا می‌باید بید رنگ تقاضای اشغال نظامی معادن را از فرماندار لیل بکند؟ یا عاقلانه‌تر این بود که شکیبائی‌اش را حفظ کند و منتظر دستورات رؤسای کمپانی بماند و قبل از آن دست به هیچ اقدامی نزند؟ بدفتر کارش برگشت و تصمیم داشت یادداشتی را که دیروز نگزل به تقاضای او برای فرماندار لیل نوشته بود، یکبار دیگر بخواند، اما هرچه جستجو کرد نشانی از آن نیافت. فکر کرد که شاید خواهرزاده‌اش آنرا در طبقه بالا در اطاق خود که اغلب شبها در آن به نوشتن می‌نشست، جا گذاشته است. و بی‌آنکه تصمیمی گرفته باشد، در فکر پیدا کردن همین یادداشت شتابان به اتاق او رفت.

وقتی آقای هن بو به اتاق نگزل وارد شد، تعجب کرد: اتساق هنوز مرتب نشده بود. این وضع بی‌شک به علت فراموشکاری یا اهمال هیپولیت بوده است، گرمایی مرطوب، گرمی مجبوس مانده یک شب تا صبح، که در اثر دستگاه حرارت مرکزی که دهانه آن باز مانده بود سنگین شده بود. بوی عطر تندی بر بینی‌اش خورد و نفسش آنرا

پس زد. او این عطر را از لگنی پنداشت که هنوز از آب دست و روشویی پر بود. اتاق بسیار نامرتب و آشفته بود. لباسها جابجا بر زمین افتاده بود و حوله‌های خیس روی دسته صندلیها رها شده بود. دنباله یکی از ملافه‌های رختخواب بهم ریخته روی فرش بود. البته ابتدا جز نگاهی گذرا بر این صحنه نیاذاخت و يك راست به طرف میزی پوشیده از اوراق رفت و به جستجوی یادداشتی پرداخت که پیدا نمی‌شد. دوباره با نهایت دقت تمام نامه‌ها را بررسی کرد. اما نامه‌ای را که می‌خواست پیدا نکرد. پس آخر این پل سر به هوا آنرا کجا گذاشته است؟

اما هنگامی که به میان اتاق باز گشت و در ضمن روی هرمبل نگاهی می‌انداخت، نقطه درخشانی را در رختخواب عریان در نظر آورد. چیزی بود که برق می‌زد. بی‌اراده به تختخواب نزدیک شد و دست دراز کرد و آنرا برداشت. عطر دانی طلایی بود که در چین ملافه‌ها پنهان شده بود. او بی‌درنگ عطردان خانم هن‌بورا شناخت. زنش در آن عطر می‌ریخت و همیشه آنرا باخودش داشت. اما هیچ نمی‌فهمید که این شئی در آنجا چه می‌کند، چطور به رختخواب پل آمده است؟ و ناگهان به وضع وحشتناکی رنگ باخت. زنش در آن اتاق خوابیده بود.

صدای هیپولت از پشت در شنیده شد که می‌گفت: «ببخشید قربان، تشریف آوردید بالا، امری داشتید!»

سپس بدرون اتاق آمد و از دیدن وضع نامرتب آن متعجب شد: «خدای من، این اتاق که هنوز مرتب نشده است. وقتی رز بیرون می‌رود و تمام کارها را برای من می‌گذارد، از این بهتر نمی‌شود!»

آقای هن‌بو عطردان را در پنجاه‌اش پنهان کرده بود و آنرا چنان محکم می‌فشرد که گویی می‌خواهد آنرا خورد کند.

- چه می‌خواهید؟

- قربان ببخشید، آقای با يك نامه از کروکور آمده است.

- بسیار خوب، مرا تنها بگذارید، بگوئید منتظر باشد. در را قفل کرد. پس زنش اینجا خوابیده بود. دستش را باز کرد و عطردان را نگاه کرد. بناگاه همه چیز بوضوح برایش آشکار شد. این بازی کثیف و شرم‌آور ماهها پیش در خانه‌اش جریان داشت. سوءظنهای گذشته خود را به یاد آورد. صدای خش خش لباسها را پشت در اتاق خود و صدای پایهای برهنه‌ای که شبها در خانه ساکت به آرامی حرکت می‌کرد. آری اشتباه نکرده بود، این صداها، صدای پای همسرش بود که به طبقه بالا می‌آمده.

روی يك صندلی افتاد و برای مدتی طولانی با چشمانی مات و گویی سنگ شده به بستر خیره ماند. صدائی او را به خود آورد. کسی بود و می‌گرفت و تلاش می‌کرد آنرا باز کند. صدای هیپولت را شناخت .

«قربان... اوه قربان در را قفل کرده‌اید؟»

- چه خبر است ؟

- قربان انگار خیلی مهم است. کارگرا دارند همه‌جا را خراب می‌کنند . دو نفر دیگر هم آمده‌اند، آمده‌اند، پائین منتظر شما هستند. چندتا تلگراف هم رسیده است.

- خوب بروید راحتم بگذارید، چند لحظه دیگر پائین خواهیم بود .

از تصور اینکه هیپولت صبح اتاق را مرتب کرده بود، به یقین عطران رامی- یافت بدنش به رعشه افتاد و یخ کرد. بهر حال خدمتکار حتماً از همه چیز خبر داشت. او بارها این بستر گناه‌آلود را مرتب کرده بود و تارهای طلایی گیسوان بانو را از روی بالش برداشته بود . اینک نیز از روی بد خواهی بود که لحظه به لحظه مزاحم او می‌شد. چه بسا که او بارها پشت همین در گوش می‌ایستاده و از عیاشی اربابانش لذت می‌برده است.

آقای هن‌بو از جایش تکان نمی‌خورد و همچنان نگاهش به رختخواب آشفته خیره‌مانده بود. گذشته طولانی عذاب آلودش را باز می‌پیمود: ازدواجش با این زن ، ناسازگاری روح و جسمشان را که از همان ماه اول ازدواج آشکار شده بود و معشوقه‌هایی را که دور از چشم او گرفته بود و او خبر نداشت و فاسقی که مدت ده سال به تجاهل برای زنش پذیرفته بود، چنانکه سلیقه کثیفی را بر بیماری می‌بخشاید. سپس به یاد آمدنش به مونسو افتاد. به این امید عبث که زنش را شفا بخشد، و به قیمت چند ماه ملال و تبعید رخوت‌آلود و از طریق دورنمای، دوران کهولت دوباره همسرش را باز یابد. سپس آمدن خواهر زاده‌اش، همین پل که او جای مادرش را گرفته بود و از دل مرده و تا ابد در خاکستر مدفون خود با او سخن می‌گفت و او، این شوهر، به هیچ چیز گمان بد نمی‌برد. او این زنی را که از آن خودش بود و به تصرف مردان دیگری درآمده بود و فقط او از تسخیرش عاجز بود، می‌پرستید، او وی را با عشقی آلوده به شرم به پایه‌ای می‌پرستید که اگر حاضر می‌شد پس مانده دیگران را به او ارزانی دارد، در پیش پایش به زانو می‌افتاد. اما او پس مانده دیگران را هم به این کودک نمی‌داد.

در این هنگام صدای زنگی دور دست او را از جا پراند. صدا را شناخت، زنگی بود که به دستور خودش به هنگام رسیدن پستی نواخته می‌شد. برخاست و با صدائی

بلند، طوفانی از خشونت به پا کرد، چنان شدید که حنجره در دناکش را علی رغم رعایش می درید.

«آه، به جهنم، مرده شور تلگرافها و نامه هایشان را ببر!»

اکنون غضبی هولناک او را فرا می گرفت. منجلا بی می خواست تا این گونه پلیدیها را به ضرب لگد در آن فرو ریزد. این زن يك فاحشه بیش نبود. بدنبال کثیف ترین کلمات ممکن می گشت تا به صورت ذهنی او فرو کوبد. فکر ازدواج سیسیل و پل که او باروی چنان خندان و آرام دنبال می کرد ناگهان به ذهنش رسید و دیوانه اش کرد. پس در این اشتیاق شدید، عشق و حسادت نیز وجود نداشت. فقط بازی منحرف بیمارگونه ای بود. عادت بود که زنش به مرد پیدا کرده بود. نوعی سرگرمی بود، همچون دسری که به آن خو گرفته باشد. اکنون او را به همه گناهان متهم می کرد و مرد جوان را همچون کودکی معصوم می دید که این زن، در بیداری مجدد اولین میوه کالی که از سر راه بدزدند، به آن گاز می زد. وقتی که دیگر خواهر زاده ای خونسرد و چنین آزاد از قیود اخلاقی نباشد که لطف کند و غذایش را بخورد و در خانه اش زندگی و با همسرش عشقبازی کند، آنوقت این زن چه کسی را خواهد خورد و تا کجا سقوط خواهد کرد.

ناخن محبوبانه بر در کشیده شد. این هیولیت بود که به خود جرأت داده بود که از سوراخ کلید نجواکنان آقای هن بو را صدا بزند:

«قربان، پست بعد از ظهر رسیده، آقای دانسون هم برگشته، می گوید که کارگران بجان هم افتاده اند، دارند یکدیگر را می کشند.»

— لعنت بر همشان، الان می آیم پائین.

حال باید با آنها چه رفتاری بکند؟ به محض اینکه از مارشین باز می گشتند، آنها را همچون جانوران نفرت انگیز و متعنی که او دیگر حاضر نیست در خانه اش بپذیرد، از در خواهد راند، به آنها خواهد گفت که رابطه گند آلودشان را به جای دیگری غیر از خانه او ببرند؟

هوای اتاق هنوز از گرمای نفس هاشان سنگین بود و عطر تندى که به محض ورود نفسش را پس زده بود، بوی مشکى بود که از پوست زن او متصاعد می شد و این احتیاج شهوانی به عطرهاى تند، یکی دیگر از سلیقه های بیمارگونه او بود. و به این شکل بود که او گرمی جماع و بوی زنده زنا را در پارچه هایی که به این سو و آن سو پراکنده بود، در لگنهایی که هنوز پر بود، در اغتشاش ملافه های رختخواب و مبلها و در تمام اتاق مسوم از گناه می یافت. از شدت خشم ناامیدی، خود را با ضربات مشت بر بستر

افکند. کشتار کرد و آن هرجا که آثار اندامهای آنها را می‌یافت می‌دید. پتوهای بیرون کشیده و به هرسو افکنده و ملافههای چروک خورده که در زیر ضربات مشت او افتاده بود و گویی از هماغوشیهای تمام شب دیگر رمقی نداشت، او را از فرط خشم دیوانه می‌کرد. اما ناگهان پنداشت که صدای بالا آمدن دو باره هیپولیت را می‌شنود. شرمسار دست از زدن برداشت.

باز اندکی نفس زنان برجا ماند تا پیشانیش را پاك كند، و تبشهای قلبش را آرام سازد. جلو آئینه‌ای ایستاد و سیمای خود را تماشا کرد و آنرا چنان آشفته و شکسته یافت که خود را باز نشناخت. سپس چون به نیروی اراده دوباره آرام شد، پائین رفت. پائین، پنج نفر غیر از دانسون منتظر او بودند و هر کدام خبرهایی از پیشروی اعتصاب‌کنندگان در معادن مختلف برای او داشتند. مباشر معدن به تفصیل جزئیات حمله به معدن می‌رود دفاع قهرمانانه باباکاندیو را برای او شرح داد. مدیر معدن به علامت تأیید سرش را تکان می‌داد. اما آنچه می‌شنید چیزی نمی‌فهمید، حواسش یکسره به اتاق طبقه بالا بود.

سرانجام آنها را مرخص کرد و گفت که اقدامات لازم را به عمل خواهد آورد و هنگامیکه باز تنها شد و پشت میز کارش قرار گرفت، سرش را میان دو دست گذاشت و چشمها را بست و گویی بخواب رفت. اما نامه‌های رسیده روی میزش بود و او خود را مجبور کرد که از میان آنها نامه‌ای را که انتظار رسیدنش را می‌کشید بیابد، یعنی همان نامه‌ای را که قرار بود هیأت رئیسه برای او بفرستد. نخست کلمات نامه در مقابل چشمانش می‌رقصیدند. سرانجام دریافت که آقایان اجتناب از خشونت را ضروری نمی‌دانند؛ البته به او دستور نمی‌دادند که اوضاع را از آنچه که هست بدتر کند. اما شیوه برخوردی تهاجمی و قدرتمندانه را موجب تسریع پایان اعتصاب می‌دانستند. او بمجرد اطلاع از این حال دیگر تردید نکرد. بهرطرف تلگراف کرد. به فرماندار لیل، به پادگان «دوئه»^۱ و گروه سواره نظام مستقر در مارشی‌ین. به این ترتیب از اندیشه‌ای که آزارش می‌داد می‌گریخت و در پایان کار تنها کاری که برایش باقی ماند این بود که در خانه بماند و در را به روی خود ببندد. حتی شایع کرد که از تب نقرس در رنج است، و تمام بعدازظهر در اتاق کارش تنها ماند و هیچکس را نپذیرفت و فقط به خواندن سیل تلگرافهایی که همچنان می‌رسید اکتفا کرد.

به این ترتیب سیر اغتشاش را از مادلن به کروکور و از کروکور تا لایکتوار و از آنجا تا گاستون ماری دنبال کرد. و از سوی دیگر خبرهایی از سراسیمگی ژاندارمها و سربازان سوار که دائماً راه را گم می کردند و از معدنی که مورد حمله قرار گرفته بود دور می شدند، بدستش می رسید، چه اهمیتی داشت؟ بگذار هر قدر دلشان می خواهد خون بریزند و هر چه بر سر زاهشان است خرد و نابود کنند. دوباره چهره اش را میان دودست پنهان کرده بود و انگشتانش را روی چشمها نهاده، و خود را در سکوت عمیق خانه خالی فراموش کرده بود. جز گاهگاه صدای تابه های آشپز که اجاقش را می تاباند تا شام شب را تهیه کند، صدایی به گوش نمی رسید.

ساعت پنج بود. غروب شده بود و هوای اتاق تاریک می شد. آقای هن بو همچنان فارغ از دنیای خارج، در حالیکه آنجها را در میان کاغذهایش شتون کرده بود و به سودای زخم خورده اش می اندیشید، ناگهان به شنیدن سروصدایی از جا جست. برای يك لحظه فکر کرد که آن دو نگونبخت سیاهکار باز گشته اند. اما هیاهو شدت می گرفت و هنگامیکه او به پنجره نزدیک می شد. طنین سهمگین فریادی از دل جمعیت بیرون جهید:

«نان! نان! نان!»

اعتصاب کنندگان بودند که مونسو را اشغال کرده بودند، حال آنکه ژاندارمها به تصور اینکه معدن و ورودر معرض حمله است، پشت به آنها کرده بودند و به تاخت برای اشغال معدن می رفتند.

درست در همین وقت، در دو کیلومتری نخستن خانه ها، اندکی در زیر مونسو، یعنی آنجا که جاده اصلی با راه و اندام تلاقی می کرد. خانم هن بو و دوشیزگان مهمانش شاهد عبور خیل اعتصاب کنندگان بودند. روز بسیار خوشایندی رادر مارشی بن گذرانده بودند. ناهار لذیذی در خانه مدیر کارخانه های فورژ صرف کرده بودند تا بعد از ظهرشان به خوشی بگذرد. و در بازگشت به هنگامیکه آفتاب این روز خوش زمستانی به پرتو سرخ رنگی افق را روشن می کرد.

سیسیل از دیدن خانه روستایی کوچکی در کنار جاده هوس کرده بود که يك فنجان شیر تازه بنوشد. اما همه از کالسکه پیاده شده بودند و نگزل به منظور توجه بانوان از اسب فرو بسته بود و زن روستائی که از دیدن این جماعت سراسیمه شده بود به جنب و جوش افتاده بود و می خواست قبل از آنکه شیر بیاورد برای آنها سفره ای پهن کند. اما لوسی و ژان می خواستند که دوشیدن گاوها را تماشا کنند و فنجان در دست به اصطبل

ژرمینال/۳۶۹

رفتند. و این قسمت از برنامه را به میهمانی‌ئی روستائی مبدل ساختند و از راه رفتن بر تخت پهن‌هایی که پاشان در آن فرو می‌رفت شادان و خندان بودند.

خانم هن‌بو با همان حالت مادرانسه خوشرویش با نوك لبهایش بظرافت مشغول نوشیدن شیر بود که هیاهو و غرش عجیبی که از بیرون شنیده شد او را نگران ساخت . «چه خبر شده است؟»

اصطبل درست مقابل جاده ساخته شده بود و در بزرگی برای عبور ارابه داشت. زیرا از آن بعنوان انبار یونجه نیز استفاده می‌کردند. خانمهای جوان که گردن می‌کشیدند از دیدن خیل عظیم جماعتی که همچون طوفانی سیاه، مزدحم از راه و اندام بیرون می‌ریختند، حیرت زده بر جای مانده بودند.

نگرل نیز که مانند دیگران حیران مانده بود، گفت: «عجب مثل اینستکه دیگر راستی راستی عصبانی شده‌اند.»

زن روستائی گفت: «فکر می‌کنم همان کارگران قبلی باشند. امروز این دومین بار است که از اینجا رد می‌شوند. انگار اوضاع خیلی بد شده است و کار دست آنها افتاده است.»

هرکلمه را با احتیاط ادا می‌کرد و تأثیرش را برچهره آنها جویا می‌شد. و چون دید. که همه از این برخورد وحشتزده و نگرانند، سرعت نتیجه گرفت: «بی سرو پاهاى بی‌پدر و مادرها معلوم نیست چه مرگشان است.»

نگرل می‌دید برای سوار شدن به کالسکه و بازگشت به مونسو بسیار دیر شده است، به سورچی دستور داد که کالسکه را به سرعت به حیاط خانه بیاورد و آنرا پشت سر پوشیده‌ای پنهان نماید. خود نیز اسبش را که دهنه آن در دست پسر بچه‌ای بود در زیر همان سرپوشیده بست. وقتی که بازگشت زن دائی خود و دختر جوان را در حالی دید که آنقدر وحشت کرده بودند که می‌خواستند به دنبال زن روستائی که مترصد بود آنها را در منزل خود مخفی کند، بروند. اما او معتقد بود که آنجا ایمن‌تر است، و مطمئناً هیچکس به این فکر نخواهد افتاد که در میان یونجه‌ها به جست و جوی آنها آید. اما درب اصطبل خوب بسته نمی‌شد و شکافهایی داشت که می‌شد از لای آن جاده را تماشا کرد.

گفت: «نترسید، جرأت داشته باشید، به این آسانی تسلیم نمی‌شویم.»

این شوخی او بر وحشت آنها افزود. هیاهو شدت می‌گرفت و نزدیک‌تر می‌شد، اما هنوز هیچ چیزی دیده نمی‌شد. و تند بادی مانند دم‌های تند پیش از طوفان روی

جاده در وزش بود.

سیسیل در حالیکه خود را در میان یونجه‌ها می‌افکند. با صدایی که از شدت هراس می‌لرزید. می‌گفت: نه، نه، من نمی‌خواهم نگاه کنم.»

خانم هن‌بو که با سیمایی رنگ باخته، نسبت به این اوباشی که شادی‌اش را خراب می‌کردند، خشمگین بود، عقب ایستاده بود و با بیزاری چپ‌چپ نگاه می‌کرد. حال آنکه لوسی و ژان علیرغم ترس شدیدشان چشم بر شکاف در نهاده بودند و حاضر نبودند بهیچ قیمت این صحنه را نادیده بگذارند.

غرش رعد نزدیک می‌شد، زمین به لرزه افتاد. ژانلن پیشاپیش همه می‌دوید و در بوق خود می‌دمید.

نگرل که با وجود اعتقادات جمهوریخواهانه‌اش دوست می‌داشت که برسر این بیچارگان با بانوها شوخی کند، آهسته گفت: «عطر پاشایان را جلو بینی بگیرید. تعفن عرق ملت است که می‌گذرد!»

اما بذله‌اش در میان طوفان فریادها و شکله‌ها بریاد رفت. زن‌ها بودند که می‌گذشتند. تعدادشان به هزار نفر می‌رسید. با سر و رویی خاك آلود و گیسوانی آشفته و جامه‌هایی که بعد از آنهمه دویدن‌ها ژنده و پاره شده بود. و بدن‌های عریان‌شان از زیر آنها نمایان بود، برهنگی ماده‌هایی که از زاییدن بچه‌های گرسنه بجان آمده بودند. بعضی از زن‌ها کودکان‌شان را در بغل داشتند و آنها را بر سر دست بلند می‌کردند و همچون پرچم ماتم و خونخواهی تکان می‌دادند. بعضی دیگر که جواتر بودند، پستان‌هایی برجسته همچون سینه‌ زنان جنگی داشتند و چوبدست‌های خود را بر فراز سر می‌جنبانند. در حالی که پیرزنان، با قیافه‌هایی زشت و موحش چنان حنجره می‌دریدند که رگهای گردن لاغرشان می‌خواست پاره شود و بعد مردان، نزدیک به دوهزار مرد خشمگین، پادوها، کلنگ کارها، وصله‌زن‌ها، انبوهی درهم فشرده، که همچون تخته سنگی یکپارچه و متعددو درهم جوش خورده، فرو می‌غلطیدند چنانکه نه شلوارهای رنگ و رو رفته‌شان از هم متمایز بود و نه پشمینه‌های تکه‌تکه‌شان. همه در نوعی یکنواختی خالی، یکسان بودند. و جز چشمان مشتعل و حفره‌های سیاه دهان‌هایشان که به خواندن سرود، مارسی‌یز باز مانده بود، چیز دیگری از آنها قسا‌بل تشخیص نبود، بندهای سرود در همه و

آشفته‌گی اعتصاب‌کنندگان به همراهی صدای کفش‌هایشان، بر روی زمین یخزده.

می‌شد. بر فراز سرها در میان میله‌های آهنین، تبری با لبه درخشان برافراشته.

يك تبر، كه به نشانه علم اين جمعيت بود و راست و استوار در زمينه آبي آسمان،
نيمرخ تيز تيغه گيوتين را داشت.

خانم هن بو با زبانی از ترس الكن گفت: «چه صورتهای وحشتناکی! بی رحمی از
قیافه هاشان می بارد.»

نگرل زیر لب گفت: «بخدا اگر یکی از آنها را بشناسم، آخر اين راهزنها از کدام
سوراخ پیدا شده اند؟»

و براستی چهره های آرام و صلحجوی کارگران مونسو از شدت خشم و اندوه و
تحمل دو ماه گرسنگی و اين راهپیمائی دیوانه وار به معادن اطراف، تغییر شکل یافته
بود و آرواره هایشان همچون پوزه جانوران وحشی دراز شده بود.

خورشید غروب می کرد و آخرین پرتو سرخ رنگ آن دامنه دشت را بخون می کشید.
و زنان و مردان همچون قصابانی در حین کشتار با سر و رویی خون چکان، همچنان
بتاخت می دویدند.

لوسی و ژان كه ذوق هنرمندانه شان از دیدن اين صحنه های موخش به هیجان آمده
بود آهسته گفتند: «اوه چه باشکوه!»

با اين همه آنها نیز می ترسیدند و به کنار خانم هن بو كه به آبخورتکیه داده بود
پناه آوردند. او از تصور اینکه تنها يك نگاه از شکاف برای قتل آنها کافی بود برجا
منجمد شده بود. حتی نگرل كه معمولا به هنگام بروز خطر از خود شجاعتی قابل تحسین
نشان می داد، اینبار به نیروی ترسی قوی تر از اراده اش رنگ باخته بود و وحشتی نا
شناخته او را در خود می گرفت.

سیسیل در یونجه ها افتاده بود و تكان نمی خورد. و دیگران علی رغم علاقه شان
به گرداندن چشم، قادر به اين کار نبودند و همچنان نگاه می کردند.
منظره ای بود كه خواه ناخواه، در شبی خونین از شبهای اين پایان قرن همه را
در خود خواهد گرفت.

آری از همین شب ها، ملت بندهای اسارت خود را پاره می کرد و لجام گسیخته،
همچون اینان رهسپار جاده ها می شد. آنگاه از ناودان ها بجای باران، خون استمارگران
فرو می چکید. و سرهای بریده و خون چکان بر فراز دست ها در فضا چرخ می خورد و سكه.
های طلا از صندوق های شکسته سرازیر می شد. زن ها زوزه خواهند کشید و آرواره های
مردان به گرگانی خواهد ماند كه برای دریدن باز شده باشد.

آری، همین ژنده پوشان خواهند بود و همین غرش رعد آسای کفشهای چوبین روی

زمین سخت و همین هیاهوی وحشتناک، همین بدنهای خاك آلود و همین نفسهای گنبدیده، دنیای کهنه را زیر فشار طغیان وحشیانه خود خواهد روفت. آتشها برپا خواهد شد، در شهرها سنگ بر سنگ نخواهد ماند و پس از این القاب عظیم جفت گیری و این ضیافت خونین که ضمن آن بیچارگان يك شبه شکم زنان اعیانها را خواهند درید و گنجهایشان را خالی خواهند کرد و باز بزندگی وحشی جنگل باز خواهند گشت. دیگر هیچ چیز باقی نخواهد بود. نه دیناری از ثروتها و نه عنوانی از امتیازهای کسب شده، و این وضع باقی خواهد بود تا روزی که شاید زمین نوی دوباره پدید آید.

آری، این بود آنچه همچون نیروی طبیعی بر جاده می گذشت و آنها باد وحشتناک آنرا بر چهره خود حس می کردند.

فریادی عظیم بلند شد و سرود ماریس یز را در خود محو کرد.

«نان! نان! نان!»

لوسی و ژان خود را به خانم هن بوکه در شرف از حال رفتن بودمی فشرده، در حالیکه نگرل طوری مقابلشان ایستاده بود که گویی می خواست پیکر خود را سپربلای آنها کند.

آیا امشب همان شب موعودی نبود که دنیای کهن واژگون می شد؟ و آنچه دیدند سرانجام آنها را مبهوت ساخت. سیل اعتصاب کنندگان، اکنون بتدریج از آنجا دور می شد و این فقط دسته هایی چند که از دیگران عقب مانده بودند از مقابل آنها می گذشتند.

در همین هنگام لاموکت از راه واندام بیرون آمد. او از دیگران عقب مانده بود زیرا در آستانه در باغهای ثروتمندان و بر پنجره های آنها به کمین می ایستاد و چون یکی از آنها را می دید و نمی توانست بر رویشان تف بیاندازد، کاری را که در نظرش نهایت تحقیر بود، انجام می داد. بطور حتم یکی از آنها را در همین لحظه دیده بود. زیرا ناگهان دامنش را بالا زد و کپش را رو به او گرداند و سرین فربش را که در آخرین پرتو افشانی خورشید عریان بود به او نشان داد. این کپلها برای او وقاحتی نداشت و مضحك نبود، فقط وحشی بود.

جمعیت ناپدید شد و همچون موجی عظیم در امتداد جاده شکن شکن، در میان خانه های پست و به رنگهای درخشان رنگین، بسوی مونسو روان شد. کالسکه را از حیاط خانه روستایی بیرون آوردند. اما سورچی می گفت که مسئولیت بخانه رساندن بانو

و دوشیزگان را به عهده نمی‌گیرد، زیرا هنوز اعتصاب‌کنندگان درجاده هستند. بدتر از همه این بود که راه دیگری برای رسیدن به خانه وجود نداشت.

خانم هن‌بو که از ترس رو به دیوانگی بود و سر از پا نمی‌شناخت گفت: «ولی حتماً باید برگردیم. پس مهمانی شام چه می‌شود؟ این کارگران حیوان صفت هم درست روزی را انتخاب می‌کنند که مهمان دارم. نتیجهٔ مهربانی کردن به این وحشی‌ها را می‌بینید.»

لوسی و ژان تلاش می‌کردند که سیسیل را از میان تودهٔ یونجه‌ها بیآورند. اما او تقلا می‌کرد و می‌پنداشت که کارگران همچنان در حال عبور از جاده‌اند و پیوسته تکرار می‌کرد که نمی‌خواهد آنها را ببیند. سرانجام همه دوباره سوار کالسکه شدند. نگرل درحالی‌که بر روی اسب خود سوار می‌شد به این فکر افتاد که از کوچه‌های تنگ رکی‌یار عبور کنند، به کالسکه ران گفت: «آهسته بران، چون راه خیلی بد است. اگر جمعیت نگذاشت که دوباره به جاده برگردید، عقب معدن قدیمی بایستد. ما پیاده از درب باغ به خانه خواهیم رفت. شما می‌توانید کالسکه رادر سر پوشیدهٔ مهمانخانه‌ای بگذارید.»

آنها حرکت کردند. اعتصاب‌کنندگان همچون رودخانه‌ای خروشان در مونسو جاری شده بودند.

ساکنان شهر از وقتی که دو باره ژاندرمها و سوار نظام‌ها را دیده بودند، هراسان شده و به جنب و جوش افتاده بودند. داستانهای عجیب و غریبی شایع شده بود. می‌گفتند که اعلامیه‌هایی دست نویس پخش شده و در آن ثروتمندان را تهدید کردند به اینکه شکمشان را پاره خواهند کرد. با اینحال هیچکس این اعلامیه‌ها را ندیده بود. با این همه عین جملات متن آن را برای هم نقل می‌کردند. بخصوص وحشت در خانهٔ محضردار شهر به درجهٔ اعلائی خود رسیده بود. زیرا نامهٔ بی‌امضایی از در خانه به داخل انداخته بودند و در آن به او اطلاع داده بودند که يك بشکه باروت در زیر زمین خانهٔ او مدفون شده است و اگر از ملت طرفداری نکند، منفجر خواهد شد و او را نابود خواهد کرد.

واتفاقاً، خانم و آقای گره‌گواز که بعلت رسیدن همین نامه کارشان نزد محضردار

بطول انجامیده بود، در اطراف آن بحث می کردند. و آن را کار آدم شوخ طبعی می دانستند که می خواسته با خبر هجوم شورشیان خانه را در وحشت فرو برد. اما آنها خندان بودند. گوشه پرده را پس می زدند و بیرون را نگاه می کردند. و حاضر نبودند که احتمال تهدید خطری را قبول کنند. و می گفتند که اطمینان دارند همه چیز به خوشی تمام خواهد شد.

زنگ ساعت نواخته شد. آنها فرصت داشتند تا صبر کنند جاده خلوت شود و بعد به منزل آقای هن بو برای صرف شام بروند و احتمالا سیسیل نیز تا بحال بازگشته بود و منتظر آنها بود. اما بنظر می رسید که هیچکس در مونسو در این خوش بینی با آنها هم عقیده نیست.

مردم به جنب و جوش افتاده بودند و وحشترده خود را به خانه هایشان می رساندند و درها و پنجره ها را بشدت می بستند. مگرا را دیدند که جلوی دکانش را با مقدار زیادی از میله های آهنین سنگر بندی می کرد و چنان رنگ پریده و لرزان بود که زن بیچاره اس مجبور شده بود محکم کردن مهره ها را بعهده بگیرد.

جمعیت در مقابل خانه مدیر معدن متوقف شده بود و فریادها در فضا طنین افکن می شد.

«نان! نان! نان!»

هنگامیکه هیپولیت آمد تا روکش پنجره ها را از ترس شکسته شدن شیشه ها ببندد، آقای هن بو پشت پنجره ها ایستاده بود. مستخدم روکش پنجره های طبقه همکف را نیز بست. سپس به طبقه اول رفت و صدای بسته شدن يك يك پنجره ها و روکش ها شنیده شد. افسوس که بستن پنجره آشپزخانه که در زیر زمین بود، ممکن نبود و این پنجره که سرخی آتش زیر تابه ها و اجاق کباب پز از آن معلوم بود، موجب نگرانی بود. اما آقای هن بو می خواست همه چیز را ببیند. بنابراین به طبقه دوم رفت و بدون اراده خود را دوباره در اتاق نگرل باز یافت.

این اتاق در سمت چپ ساختمان واقع شده بود و بهترین دیدگاه را داشت و سر تا سر جاده تا کارگاه های کمپانی از آنجا هویدا بود. پشت پنجره ایستاده بود و مردم را تماشا می کرد. اما اندیشه اش هرز می رفت و دوباره متوجه اتاق می شد. نگاهی عمیق بر آن انداخت اما دیگر هیچ چیز را همانند صبح نیافت. لکن شستشو را خالی کرده بودند و رختخواب با ملافه های سفید و اطو کشیده مرتب و سرد بود. تمامی غضب بعد از

ظهرش، آن جنگ بی‌امان در اعماق سکوت تنهائی عظیمش، اکنون به خستگی شدیدی منتهی می‌شد. وجود او اکنون مانند این اتاق سرد و از کثافات صبح پاک شده بود و به آراستگی معمول بازگشته بود. از رسوایی چه حاصل؟ زنش کاری نکرده بود. فقط فاسق دیگری گرفته بود. و چنان بود که انتخاب او از میان خانواده برسیاهی کار او چندان نمی‌افزود و حتی شاید این معشوق خانگی مزیتی هم داشت. زیرا به این ترتیب صورت ظاهر حفظ می‌شد.

وقتی حسادت دیوانه‌وار خود را به یاد آورد، بحال خود دل سوزاند، چه مضحك بود که این رختخواب را به زیر ضربات مشت گرفته بود. او که مرد دیگری را در کنار همسر خود پذیرفته بود، چرا این یکی را به تجاehl برگزار نکند! تنها تحقیر او باز هم افزایش می‌یافت. تلخی موحشی دهانش را مسموم می‌کرد. بی‌حاصلی همه‌چیز، درد ابدی زندگی و شرمساری از خود که این زن را، در میان همان منجلابی که در آن رهایش کرده بود همچنان می‌پرستید.

زیر پنجره، مردم باخشونت تازه جان گرفته‌ای فریاد می‌زدند:

«نان! نان! نان!»

آقای هن بو، از بین دندان‌های بهم فشرده گفت: «احمقها!»

می‌شنید که او را تحقیر می‌کنند و دشنامش می‌دهند و از دستمزد گزافش می‌گویند و او را بیکاره و شکم‌گنده و خوک کثیفی می‌خوانند که جز خوردن غذاهای لذیذ کاری ندارد، حال آنکه کارگران از گرسنگی می‌میرند.

زن‌ها روشنایی آشپزخانه و آتش سرخ زیر تابه‌ها را دیده بودند و طوفان ناسزا به قرقاولی که بریان می‌شد و به خورشهایی که عطر اشتهاانگیزشان با معده‌های خالی آنها بیداد می‌کرد، برپا شد. بی‌شرفها! باید شیشه شامپانی و قارچ را به حلقشان کرد. ائین آواز بخوانند.

«نان! نان! نان!»

هن بو دوباره گفت: «احمقها! مگر من که شکم پر است دلم خوش است؟» خشمش بر علیه این مردم، جماعتی که هیچ نمی‌فهمیدند برانگیخته می‌شد با کمال میل حاضر بود که حقوق گزاف خود را به آنها پیشکش کند به شرطی پوستش کلفت شود و او هم بتواند مثل آنها از لذت جفت‌گیری آسان و بی‌دردسر برخوردار شود. درین که نمی‌توانست آنها بر سر سفره خود بنشاند و با خوراندن قرقاول پروارشان کند و خودش به

پشت پرچینها برود و با دخترها کیف کند و کاری نداشته باشد که چه کسانی پیش از او آنها همین کار را کرده‌اند. حاضر بود همه چیز، رفاه و زندگی پر تجمل و قدرت مدیریت خود را بدهد و در عوض بتواند يك روز، مانند پست‌ترین کارگران زیر دست خود، آزاد و مثل آنها خشن باشد. برگوش زنش سیلی بزند و با زنان همسایه کیف کند. و نیز آرزو داشت که گرسنگی بکشد و شکمش خالی باشد، و معده‌اش با دردهایی که مغز را تکان می‌دهند و سرگیجه می‌آورند، درهم پیچد: شاید این دردها می‌توانست درد ابدی او را تسکین دهد. وای چه خوب بود وحشیانه و باخسونت زندگی کردن و مالک هیچ چیز نبودن و با زشت‌ترین و کثیف‌ترین دختران، واگن‌کش، گندمها را بستر عیاشیهای خود کردن و به ارضای خود توانا بودن.

«نان! نان! نان!»

دیگر نتوانست تحمل کند و دیوانه از غضب، در میان آن هیاهوی آنها، فریاد زد: «آخر احمقهای بیچاره مگر نان مایه دلخوشی است؟»

او می‌خورد اما ناله‌های دردآلودش از آنها کمتر نبود. کانون ویران خانوادگیش و زندگی سراسر دردش گلویش را مانند سکسکه احتضار می‌فشرد. حال او که نان می - خورد از حال آنها بهتر نبود. کدام احمقی می‌توانست خوشبختی این مردم را با ثروت معاوضه کند؟ به فرض اینکه این کله‌پوکهای انقلابی موفق شدند جامعه را ویران کنند تا جامعه دیگری بسازند، نمی‌توانستند برای بشریت شادی بیافرینند. با دادن نان و کره بدست همه، دردهای آنها درمان نمی‌شد. بر وسعت سیاه‌روزیهای جهان افزوده می‌شد. تا جایی که روزی حتی ناله سگها از درد ناامیدی به آسمان برود. و آن روزی است که آنها را از ارضای بی‌دغدغه غرایزشان محروم سازند تا به درد بی‌درمان عشقهای آتشین سرکوفته مبتلاشان گردانند نه، یگانه سعادت ممکن، سعادت عدم است، یا اگر انسان را جز وجود، چاره‌ای نیست، خوشا آنکه دست کم درخت یا سنگ، و از آن هم کمتر، دانه شنی باشد که در زیر لگد عابران له نشود.

و چون رنجش به غایت درجه خود رسید، اشک در چشمانش پرشد و بصورت قطرم‌هایی سوزان از گونه‌هایش سرازیر گردید. تاریکی غروب جاده را درخود فرو برده بود که سنگ باران دیوارهای خانه شروع شد.

و آقای هن‌بو که دیگر نسبت به این گرسنگان خشمی در دل احساس نمی‌کرد تنها از زخم دردناک و سوزنده دل خود دیوانه شده بود، در میان اشکهایش با زبانی الکن

تکرار می‌کرد: «احمقها، احمقها!»
اما فریاد شکمهای خالی برهمه چیز مسلط بود و ناله آنها، بصورت طوفانی که
همه چیز را بروید بلند شد:
«نان! نان! نان!»

سیلی‌های کاترین اتین را هوشیار کرده بود و او همچنان در رأس کارگران پیش می‌رفت. و با صدای گرفته و دو رگه‌اش آنها را به سمت مونسو هدایت می‌کرد. اما صدای دیگری در درون خود می‌شنید، صدای عقل را که حیران بود و می‌پرسید، این همه برای چه؟ او هیچکدام از این پیشامدها را نخواست. چگونه ممکن بود او، که به قصد اقدام خونسردانه و جلوگیری از وقوع فاجعه به ژان - بارت رفته بود، روزی سراسر خشونت را گذرانده باشد و اکنون کار را به محاصره خانه مدیر معدن کشانده باشد؟

با این همه خود او بود که نخستین بار فریاد «ایست!» کشیده بود. در آغاز نیت اصلی‌اش این بود که کارگاههای کمپانی را از انهدام برهاند. چون صحبت از آن می‌کردند که بروند و آنها را ویران کنند. و حالا که باران سنگ‌ها بر در و دیوار خانه مدیر معدن باریدن می‌گرفت، در این فکر بود که جمعیت خشمگین را بسوی کدام طعمه روانه کند تا مصیبت‌هایی به بار نیاورند. اما فکرش به جایی نمی‌رسید. چون همین‌طور تنها و ناتوان در میان جاده ایستاده بود، کسی صدایش کرد. مردی بود که در آستانه میخانه «تیزون» ایستاده بود. صاحب میخانه بسرعت روکش پنجره‌ها را کشیده بود و تنها در اصلی باز مانده بود.

«بله، خودمم... گوش کن.»

راسنور بود. حدود سی نفر مرد و زن، تقریباً همه از ساکنان کوی کارگران شماره دو یست و چهل که صبح را در خانه مانده و شب برای کسب خبر بیرون آمده بودند، به نزدیک شدن اعتصاب‌کنندگان میخانه را اشغال کرده بودند.

زاشاری و زنش فیلومن پشت میزی نشسته بودند و آنطرف تر، پی یرون و زنش پشت به جاده کرده بودند تا صورت خود را پنهان کنند. بعلاوه هیچکس چیزی نمی-نوشید. در واقع به آنجا پناهنده شده بودند.

اتی این که راسنور را شناخته بود و می خواست از آنجا دور شود که راسنور گفت: «رویت نمی شود به من نگاه کنی، هان؟ به تو نگفته بودم؟ حالا می بینی که دردسرها شروع می شود. حالا داد بزنی و نان بخواهید، اما بجای نان گلوله تحویلتان می دهند.» آنوقت اتی این برگشت و جواب داد: «من حالم از ترسهای بی غیرتی که دست روی دست می گذارند و گلوله خوردن مارا تماشا می کنند، بهم می خورد.»

- پس خیال داری که خانه روبرو را غارت کنی .

- خیال دارم تا آخر بارفقایم بمانم، تا اگر قرار است کسی کشته شود، همه باهم کشته شویم .

اتی این ناامید و جان برکف به جمعیت پیوست. سه طفل در میان جاده ایستاده بودند و پیوسته سنگ پرتاب می کردند . لگدی حواله شان کرد و فریاد زد که شکستن شیشه ها دردی را دوا نمی کند ؛ منظورشان آن بود که دوستان را از تخریب باز دارد.

به بر و لیدی دوباره به ژانلن پیوسته بودند و او پرتاب سنگ را با فلاخن به آنها یاد می داد. هر يك به نوبت سنگی می انداختند و بازیشان برسر این بود که ببینند کدامیک می توانند خسارت بیشتری وارد کنند.

لیدی ناشیانه سنگی پرتاب کرده بود و سر زنی را در جمعیت شکسته بود و رفقاییش پهلوی خود را گرفته بودند و به شدت می خندیدند. پدر بزرگ سگ جان و مولک پیر پشت آنها روی نیمکتی نشسته بودند و نگاهشان می کردند. پاهای ورم کرده سگ جان چنان بدشواری حرکت می کرد که با زحمت بسیار خود را به آنجا رسانیده بود و کسی نمی دانست که چه چیز کنجکوی او را چنان تحریک کرده است که خود را با آن مشقت به آنجا کشانده است، زیرا چهره بی جلاش به روزهایی می مانست که بهیچ روی ممکن نبود حرفی از او بیرون کشید.

دیگر کسی از دستورات اتی این پیروی نمی کرد. علیرغم فرمانهایش سنگها همچنان پروازکنان بر در و دیوار خانه مدیر معدن فرود می آمد. او از خشم وحشیانه ای که خود عامل برانگیخته شدنش بود، وحشت کرده بود. خشمی که بسیار آرام پای گرفت اما بعد از آن به سببیت و درنده خوئی غیرقابل باوری تبدیل می شد. آنها همان خون سنگین و

آرام فلامانی را در عروق خود داشتند که برانگیختن آن ماهها بطول می‌انجامید، اما همچنان آتشین می‌شد، که بی‌آنکه چیزی بشنوند به وحشیگریهای سیاهی‌تن می‌دادند تا آنکه درنده خون آشام درونشان مست گردد. همشهریان او در جنوب بدتر از اینها ملتهب می‌شدند، اما به این حد دور نمی‌رفتند. ناچار با لواک گلاویز شد تا تبر را از دست او بگیرد. اما نمی‌دانست ماهو و زنش را که سنگهای درشت را دو دستی پرتاب می‌کردند، چگونه از شرارت باز دارد، وبخصوص زنهای او را به وحشت می‌انداختند. زن لواک و لاموکت و دیگران، که خشمی خونخواه در تقلاشان می‌داشت به تحریک جان سوخته که با قامت بلند لاغر خود بر آنها مسلط بود، با دندانه‌ها و چنگالی آماده کندن و دریدن، همچون ماده سگان زوزه می‌کشیدند.

اما ناگهان وقفه‌ای پدید آمد. حیرت يك دقیقه آنها اندك آرامشی را که اتی‌ین با التماس‌هایش نمی‌توانست بدست آورد، پدید آورده بود. چیزی نبود، فقط خانم و آقای گره‌گوار سرانجام تصمیم گرفته بودند خانه محضردار را ترك کنند و آنطرف‌جاده به خانه مدیر معدن بروند.

چهره‌های آرام و صلح‌جویشان حکایت از این می‌کرد که بهیچ‌رو ازدحام و خشونت کارگران را جدی نمی‌گیرند و آن را در نهایت بازی معدنچیان می‌دانند که از يك قرن پیش با تسلیم و کار بی‌وقفه خود شکم آنها را به بهترین وجه ممکن سیر کرده‌اند.

جمعیت حیرت زده از پرتاب سنگ دست کشیدند. چرا که بیم آن داشت که به این خانم و آقای سالخورده و محترم که گویی یکباره از وسط آسمان بزمین فرو افتاده بودند، صدمه‌ای برسانند. هیچکس حرفی نمی‌زد. به آنها اجازه دادند که به باغ وارد شوند و از پله‌های جلو عمارت بالا روند و زنگ در سنگربندی شده را که هیچکس در باز کردن آن شتابی به خرج نمی‌داد، بصدا درآورند. درست در همین لحظه رز از مرخصی بعدازظهر خود بازمی‌گشت و به روی معدنچیان خشمگین که چون خود اهل مونسو بود، آنها را به خوبی شناخت لبخند می‌زد. و او بود که با مشت بشدت بر در کوفت تا هیپولیت لای در را باز کرد و میهمانان به داخل خانه رفتند.

درست در لحظه‌ای که خانم و آقای گره‌گوار از جلوی در ناپدید شدند، باران سنگ دوباره باریدن گرفت و جمعیت که از رخوت و حیرت خود بیرون آمده بود، اینک با صدایی بلندتر فریاد می‌زدند.

«مرگ بر پولدارها. زنده باد ملت!»

رز در دالان خانه ایستاده بود و همچنان می‌خندید. گویی این ماجرا موجب

مرخوشی و شادمانی او شده بود، و به خدمتکار وحشترده اطمینان می‌داد که آنها را می‌شناسد و آن بیچاره‌ها بی‌آزارند و کاری به کسی ندارند.

آقای گره‌گوار با دقت و به آرامی کت خود را به‌جا رختی آویزان کرد، و آنگاه به خانم گره‌گوار کمک کرد تا مانتوی ضخیم خود را از تن بیرون آورد، سپس گفت: «من مطمئن هستم که این بیچاره‌ها واقعاً قصد بدی ندارند. وقتی خوب فریاد هایشان را زدند، می‌روند خانه‌هایشان و با اشتهای بیشتری شام می‌خورند.»

در همین اثنا آقای هن‌بو از طبقهٔ دوم پائین می‌آمد. او شاهد صحنهٔ آمدن آنها بود و اکنون با همان وقار و ادب سرد خود به استقبال آنها آمد و فقط پریدگی رنگ‌چهره‌اش از طوفان اشکی که از سرگذرانده‌بود، حکایت می‌کرد. مردی که در درونش می‌زیست بار دیگر مقهور شده بود و اینک دوباره همان مدیر مؤدب و آداب‌دانی بود که تلاش می‌کرد به بهترین نحو وظایفش را انجام دهد.

«می‌دانید که خانم‌ها هنوز به خانه بازنگشته‌اند؟»

اینجا بود که خانم و آقای گره‌گوار از فرط نگرانی به هیجان آمدند: چطور سیسیل هنوز برنگشته است؟ حالا اگر این شوخی کارگران ادامه یابد چگونه برخورد کنند؟

آقای هن‌بو گفت: «من فکر کرده‌ام که باید هرچه سریعتر خانه را از محاصرهٔ آنها بیرون آورم. اما متأسفانه من اینجا هستم و در ضمن نمی‌دانم خدمتکارم را به کجا دنبال چهار ژاندارم بفرستم تا بیایند و شر این آشغال‌ها را از سرم کم کنند.»

رز که هنوز آنجا ایستاده بود به خود جرأت داده و آهسته گفت: «اوی، قربان آنها با کسی کاری ندارند.»

آقای مدیر سری تکان داد، درحالی‌که بیرون هیاهو شدت می‌گرفت و صدای برخورد پی‌درپی سنگ‌ها با دیوار بگوش می‌رسید.

«من هم از آنها کینه‌ای به دل ندارم حتی گناهشان را می‌بخشم. اگر کسی باور داشته باشد که ما می‌خواهیم به آنها آزاری برسانیم باید به اندازهٔ آنها ابله باشد. اما بهر حال مسئولیت حفظ آرامش با من است. آنطوری که به من گفته‌اند جاده‌ها پراز ژاندارم است، با این حال از امروز صبح من نتوانسته‌ام یکی از آنها را برای محافظت خانه‌ام در اختیار داشته باشم.»

حرفش را قطع کرد و قدمی به عقب نهاد تا خانم گره‌گوار بگذرد و گفت: «خانم، خواهش می‌کنم؟ چرا اینجا ایستاده‌اید؟ بفرمائید اطاق پذیرایی.»

اما آنها چند دقیقه دیگر هم در راهرو منتظر ماندند، چرا که آشپز از زیر زمین بالا آمده بود می گفت که مسئولیت شام را به عهده نخواهد گرفت. زیرا نان شیرینهایی که برای دسر به شیرینی فروشی مارشیین سفارش داده بود قرار بود تا ساعت چهار رسیده باشد، هنوز نرسیده است. او حدس می زد که شیرینی ساز بیچاره از ترس این اراذل و اوباش راه را گم کرده باشد و یا شاید هم در راه شیرینی های او را غارت کرده باشند. سبد شیرینی ها را در نظر آورد که در پشت بوت های در راه گیر کرده بود و سه هزار کارگری که در جستجوی نان فریاد می زد، اینک شکم هایشان را با نان شیرینی سیر می کنند. بهر حال می خواست آقا را باخبر کند که اگر بخاطر این انقلاب غذایی خراب شود، ترجیح می دهد که آنرا در آتش بیاندازد.

آقای هن بو گفت: «چه خبره؟ کمی صبر داشته باش، شیرینی فروش ممکن است هر لحظه از راه برسد.»

بطرف خانم گره گوار برگشت و می خواست او را به اطاق پذیرایی هدایت کند که ناگهان چشمش به مردی افتاد که روی صندلی ای در راهرو نشسته و در تاریکی رو به راهرو اطاق پذیرایی.

«ده، مگرا شما نئید؟! چه اتفاقی افتاده؟»

مگرا برخاسته بود و چهره استخوانی درشتش رنگ پریده و وحشت زده می نمود. قامت بلند و چهارشانه اش و آرامش سرد و استوارش گویی به یکباره ناپدید شده بود. با زبانی الکن توضیح داد که برای گرفتن کمک و حمایت از مغازه اش به خانه مدیر معدن آمده است. چون هر لحظه انتظار داشت که به آنجا حمله کنند و همه دارائیش را به غارت برند.

آقای هن بو جواب داد: «خودتان می بینید که خطر مار را هم تهدید می کند و کسی را هم برای محافظت ندارم. بهتر بود در خانه می ماندید از دارایی خود محافظت می کردید.»

«اوه بله، من قبلا جلوی درها را با آهن سنگربندی کرده ام، زنم را هم گذاشته ام مراقب اوضاع باشد.»

آقای هن بو که از دست او بستوه آمده بود، هیچ تلاشی برای پنهان نمودن تحقیرش نسبت به او نکرد.

براستی که این زن نجیف بیچاره ای که زیر کنکهای او جز پوست و استخوانی برایش نبود چه نگهبان خوبی بود!

«بهرحال از دست من کاری ساخته نیست. سعی کنید هرطور که صلاح می‌دانید از فروشگاه خود محافظت کنید. در ضمن به شما نصیحت می‌کنم که هرچه زودتر برگردید. يك لحظه گوش کنید، آنها هنوز دارند برای نان فریاد می‌کشند.»

و براستی هیاهو شدت گرفته بود. مگرا بنظرش آمد که نام او را صدا می‌زدند. دیگر برای برگشتن فرصتی باقی نمانده بود. او را تکه تکه می‌کردند. اما از طرف دیگر اندیشه از دست دادن دارائیش منقلبش می‌کرد. چهره‌اش را به شیشه پنجره ورودی چسباند و عرق‌ریزان و لرزان مترصد مصیبت بود. در همین اثنا آقا و خانم گره‌گوار سرانجام تصمیم گرفتند که به اطاق پذیرایی بروند.

آقای هن‌بو با آرامشی ساختگی نقش میزبانی آسوده را بازی می‌کرد. اما تلاشش برای نشانیدن آنها به جایی نرسید. این اطاق کاملاً محفوظ بود و روکش پنجره‌های آن را بسته بودند و قبل از آنکه هوا تاريك بشود دو چراغ در آن روشن کرده بودند. ازدحام جمعیت و فریادهای آنها که از میان دیوارهای خانه و پرده‌های فرو افتاده آن می‌گذشت و همچون غریوی موحش و گنگ به گوششان می‌نشست، بر هراسان می‌افزود. این همه از هر در سخن می‌گفتند. اما پیوسته به همین شورش تصور ناپذیر باز می‌گشتند.

آقای هن‌بو حیران بود که چطور قبلاً پیش‌بینی این جریان را نکرده بود و اطلاعاتی که به او می‌رسید این جمله اشتباه از آب درآمده بود. او بیش از همه نسبت به راستور خشم می‌گرفت و می‌گفت نفوذ منفور او را در سراسر این ماجرا تشخیص می‌دهد. البته ژاندارم‌ها بزودی می‌رسیدند. بنظرش غیرممکن بود که او را در این موقعیت حساس تنها بگذارند.

اما خانم و آقای گره‌گوار در این بین تنها به دخترشان می‌اندیشیدند. طفلک دردانه آنها سخت ترسو بود. شاید کالسکه‌ران بخاطر موقعیت خطرناك جاده دوباره به مارشی‌ین بازگشته باشد. انتظار، ربع ساعتی دیگر طول کشید. هیاهوی جمعیت و صدای برخورد سنگ‌ها با روکش پنجره‌ها ایجاد صدای مبهمی را می‌کرد که اضطراب ساکنان خانه را افزایش می‌داد. این وضع دیگر قابل تحمل نبود.

آقای هن‌بو می‌خواست به تنهایی بیرون برود و این وحشی‌ها را از در خانه‌اش دور کند و به استقبال کالسکه برود. هیولیت سراسیمه وارد شد. «قربان، قربان، خانم آمدند! آنها دارند خانم را می‌کشند!»

کالسکه‌ران نتوانسته بود از میان کوچه‌های رکی‌یاری عبور کند، زیرا بیم خطر حمله

جمعیت خشمگین می‌رفت، و نگرل پیشنهاد کرده بود که اندکی زودتر از کالسکه پیاده شوند و صد قدم راه مانده به خانه پیاده طی کنند و بر در کوچکی که رو به باغ باز می‌شد، بکوبند. باغبان بطور قطع صدای آنها را می‌شنید و یا بهر حال کسی پیدا می‌شد که در را به روشن باز کند.

ابتدا برنامه خوب پیش رفته بود و خانم هن بو و دختران جوان شروع به کوبیدن به در کرده بودند که زنهای اعتصابی باخبر شدند و خود را به کوچه انداختند و آن وقت بود که کار خراب شد. هیچکس در را باز نمی‌کرد. و نگرل بیهوده سعی کرده بود در را با شانه بشکند. موج زنهای شدیدتر می‌شد و نگرل ترسید که طاقش تمام شود و از روی ناامیدی تصمیم گرفت که زن‌دائی خود و دوشیزگان جوان را جلو بیندازد و خود پشت سر آنها از میان جمعیت به پله خانه برسند. اما کارگران که چنین دیدند به سوی آنها هجوم بردند. آنها را رها نمی‌کردند. گروهی عربده کشان آنها را تعقیب می‌کردند. حال آنکه جمعیت به راست و چپ هجوم می‌آوردند و هنوز به چیزی پی نبرده بودند، و فقط از وجود این بانوان خوش لباس در میان این معرکه حیران بودند. در این هنگام اغتشاش به پایه‌ای رسید که از آن پدیده‌های توجیه ناپذیر و وحشتزدگی اتفاق افتاد.

لوسی وژان خودشان را به پله‌های ساختمان رسانیده بودند و از لای در که خدمتکار آن را باز گذاشته بود به درون خانه خزیدند، خانم هن بو نیز بلافاصله وارد شد و نگرل نیز پشت سر به داخل آمد و در را قفل کرد. زیرا اطمینان داشت که سیسیل قبل از همه وارد شده است.

اما سیسیل آنجا نبود و ناپدید شده بود. وقتی از میان جمعیت عبور می‌کردند چنان ترس بر او چیره شده بود که بجای رفتن بطرف خانه، رو برگردانده بود و به میان دو جهت خطر پیش رفته بود.

در همان هنگام فریاد بلند شد: «زننده باد ملت! مرگ بر ثروتمندان، مرگ بر استثمارگران.»

بعضی که او را از دور در زیر نقاب توری چهره‌اش دیدند خیال کردند که خانم هن بو است. برخی دیگر او را دوست خانم مدیر دانستند، که زن جوان یکی از کارخانه داران مجاور و مورد انزجار کارگرانش بود. اما اینها چه اهمیتی داشت. پیراهن حریر و پالتو خز و همه چیز او، حتی پرسفید کلاهش آنها را برمی‌انگیخت. ساعت ظریفی به دست داشت و پوست لطیفش حکایت از این می‌کرد که کار نمی‌کند و به زغال دست نمی‌زند.

مابل فریاد زد: «صبر کن سلیطه بی همه چیز! نشانت می دم که با این تورهایت چکارت می کنیم.»

زن کووال گفت: این بی شرفها از کار ما زندگی می کنند. دستمزدمان را می دزدند تا برای خودشان پالتو پوست بخرند. آنوقت ما باید از سرما هلاک شویم، لختش کنید تا بفهمد زندگی یعنی چه!

لاموکت پرید جلو و گفت: «بله، باید شلاقش بزنیم!»

زنها خود را در این رقابت وحشیانه خفه می کردند، وبا لباسهای ژنده خود ردیف شده بودند و هر يك تکه ای از این دختر ثروتمند را می خواستند. بی شك اگر این لباسهای گران قیمت را به تن نداشت، خوشگل تر از زنهای دیگر نبود. اینها زیر این لباسهای قشنگشان يك انبار كثافت دارند. دوران ظلم به قدر كفایت ادامه یافته بود. دیگر زمانه این فاحشه هایی که جرأت می کردند و پنجاه سو برای شستن يك دامن خرج می کردند، به آخر رسیده است و آنها باید مثل زنهای عادی لباس بپوشند.

سیسیل که در محاصره این مردم خشمگین افتاده بود، از وحشت می لرزید و با زبانی الکن تکرار می کرد: «خانمها، خواهش می کنم، خانمها، مرا اذیت نکنید.»

اما صدایش ناگهان به فریاد گوشخراشی مبدل شد. دستانی سرد به دور گردنش فشرده می شد. فشار جمعیت او را تا نزدیکی پدر بزرگ سگ جان رسانیده بود. پیرمرد که گویی از گرسنگی سست و از فرط فلاکت سنگ شده بود، ناگهان از تسلیم و اطاعت نیم قرنی خود بیرون آمده بود و هیچ نمی شد دانست که فشار چه بغضی او را به این عصیان واداشته است. پس از آنکه در زندگی جان ده دوازده رفیق را نجات داده و بارها زندگی خود را در انفجارها و ریزشهای معدن به خطر انداخته بود، اکنون به چیزهایی تن در می داد که خود باور نمی کرد و به احتیاج چنین عملی، به شوق انگیزی این گردن سفید جوان تسلیم می شد و چون آن روز لال شده بود، با همان حال جانور پیر لنگ و ناتوانی که خاطرات خود را نشخوار می کند، انگشتان خود را بر گردن دختر می فشرد.

زن ها فریاد می کشیدند: «نه، نه، لباسش را بکنید و وارونه آویزان کنید.»

به محض اینکه نگزل و آقای هن بو از جریان باخبر شدند، بی آنکه کمترین تردیدی بخود راه دهند، شجاعانه در را باز کردند و بیرون دویدند تا سیسیل را از دست آنها نجات دهند. اما جمعیت به شدت به نرده های باغ فشار می آورد و بیرون رفتن از باغ کار آسانی نبود. زد و خوردی برپا شد درحالیکه خانم و آقای گره گوار وحشترده

روی پله‌ها ظاهر شده بودند.

زنی نقاب توری سیسیل را پاره کرده بود و زن ماهو بدیدن چهره دختر او را شناخت و برسر پدر بزرگ فریاد زد که: «بابا بزرگ، ولش کن. این دختر خانم لابی یولن است.»

اتنی‌ین که از این شکل انتقام‌جویی آنهم برسر يك طفل به خشم آمده بود، در پی آن بود که طعمه دیگری بدست جمعیت دهد، تا دخترک را رها کنند. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. تبری را که از لوالک گرفته بود بر فراز سرش به چرخش در آورد و فریاد زد:

«بطرف مغازه مگرا، آنجا نان خواهید یافت. مرگ برمگرا.»

و اولین ضربت تبر خود را بر در دکان مگرا زد. عده‌ای از رفقا منجمله لوالک و ماهو به دنبال او آمده بودند اما زن‌ها دست بردار نبودند.

سیسیل از دست‌های پدر بزرگ سگ‌جان بدست مابل افتاده بود. لیدی و به‌بر به دنبال ژانن چهار دست و پا به زیر دامن او خزیده بودند تا پر و پایش را ببینند. دختر میان جمعیت به این سو و آن سو کشانیده می‌شد و لباس‌های آهار خورده‌اش صدامی کرد که مردی سوار بر اسب رسید. مرکبش را پیش می‌راند و کسانی را که به سرعت راه برایش باز نمی‌کردند، به زیر شلاق می‌گرفت.

«آه، خوک‌های کثیف، حالا دیگر به دختران ماهم دست درازی می‌کنید؟»

این دنولن بود که برای مهمانی شام آمده بود. بسرعت از اسب پائین جست و يك دست خود را دور کمر دختر حلقه کرد و با دست دیگر اسب را با نیروی مهارت فوق‌العاده‌ای هدایت می‌کرد. از اسب به عنوان سپری جاندار استفاده می‌کرد و با آن، جمعیت را که در پیش حملات او به پیش می‌غلتیدند، می‌شکافت. زد و خورد در پشت نرده‌ها همچنان ادامه داشت.

این کمک غیر منتظره، آقای هن‌بو و نگول را که زیر باران مشت‌ها و ضربه‌ها در معرض خطری جدی بودند، نجات داد. سرانجام مرد جوان با سیسیل که از هوش رفته بود به خانه وارد شد. اما دنولن که پیکر خود را سپر مدیر کرده بود، روی پله‌ها چنان سنگی خورد که شانه‌اش از ضربت آن نزدیک بود از جا کنده شود.

فریاد زد: «خوب، صبح ماشین‌هایم را شکستید، حالا هم استخوان‌هایم را خرد می‌کنید!»

در را گشود و به درون خانه خزید. بارانی از سنگ بر در چوبی باریدن گرفت.

و باز گفت: «عجب وحشیهای هاری! اگر دو ثانیه دیرتر جنبیده بودم سرم را عین کدو تنبل له کرده بودند. با آنها نمی‌شود با حرف طرف شد. چه می‌شد کرد، دیگر حرف نمی‌فهمند. فقط باید لت و پارشان کرد.»

در سالن پذیرایی، خانم و آقای گره‌گوار با چشمان اشکبار شاهد بهوش آمدن سیسیل بودند. هیچ صدمه‌ای به او نرسیده بود. حتی يك خراش كوچك هم برنداشته بود. فقط نقاب توری سیاهش را گم کرده بود. اما هنگامی که ملانی آشپزشان را در پیش خود دیدند و او نقل کرد که چگونه کارگران لایب‌یولن را ویران کرده‌اند، بر وحشت آنها افزوده شد. او که به شدت ترسیده بود شتابان خود را به آنجا رسانده بود تا این خبر را به اربابهایش بدهد. او نیز در میان زد و خورد، بی‌آنکه کسی متوجه آمدنش بشود، از لای در به درون خانه خزیده بود. یگانه سنگی که ژانلن به آن خانه انداخته و تنها يك شیشه را خرد کرده بود، شرح ماجرای بی‌پایان او سنگبارانی بقاعده توصیف شد که دیوارها را از هم شکافته بود. آن وقت بود که افکار آقای گره‌گوار بکلی مغشوش شد. فکر می‌کرد که دخترش را خفه و خانه‌اش را با خاک یکسان کرده‌اند. پس راست است که این معدنچیان کینه او را که شرافتمندانه از دسترنج آنها زندگی می‌کرد به دل دارند؟

مستخدمه مخصوص که حوله آغشته به ادوکلن آورده بود، تکرار کرد: «اما خیلی عجب است. آنها واقعاً بدجنس نیستند، نمی‌خواهند آزاری به کسی برسانند.» خانم هن‌بو با چهره‌ای سخت رنگ باخته بر روی صندلی نشسته بود و هنوز نمی‌توانست هیجان این وحشت را از خود دور کند و تنها زمانی خود را ناگزیر از لبخند زدن یافت که حاضران به خاطر شجاعت نگزل به او تبریک می‌گفتند. والدین سیسیل بخصوص از او سپاسگزاری می‌کردند. اینک ازدواج آنها دیگر امری قطعی بنظر می‌رسید.

آقای هن‌بو ساکت بود و تماشا می‌کرد. نگاهش از همسر به این طفلی می‌افتاد که همان روز صبح به کشتش سوگند خورده بود و سپس به دختر جوانی که بی‌شک بزودی از شر او خلاصش می‌کرد. يك ترس بیشتر نداشت و آن این بود که شاهد سقوط بیشتر زنش باشد و این بار شاید با پیشخدمتی سر و سری پیدا می‌کرد. آنگاه دنولن از دخترانش پرسید: «خوب، نازنین‌هایم به شما صدمه‌ای فرسانده‌اند؟»

لوسی و ژان سخت ترسیده بودند. با اینحال از اینکه شاهد تمام این ماجرا بوده‌اند

خوشنود به نظر می‌آمدند و اینک از سر خوشی می‌خندیدند:

پدرشان ادامه داد: «خوب، عجب روزی داشتیم!... حالا اگر جهیزیه می‌خواهید بهتر است خودتان به فکرش باشید. درضمن برای اداره کردن پدر پیرتان راهی بجوئید.»

با صدائی لرزان شوخی می‌کرد و هنگامیکه دخترانش خود را در آغوش افکندند، چشمانش از اشک پر شد.

آقای هن‌بو که این اعتراف به ورشکستگی را شنیده بود سرعت فکری به‌ذهنش خطور کرد و سیمایش را درخشان ساخت. به این ترتیب واندام به تملك کمپانی مونسو درمی‌آمد و این همان آرزوی دیرینه‌ای بود که در دل به انتظار تحقق آن روزشماری می‌کرد. همان همای سعادت‌ی که برسرش می‌نشست تا محبوبیت دوباره او را پیش هیئت رئیسه تضمین نماید. او در هرکدام از بحرانهای زندگیش با اجرای دستورات صریح و سرسخانه‌ای که دریافت می‌داشت، خود را تسلی می‌داد و به گونه‌ای در میان آنها پناه می‌گرفت و خوشبختی ناقص و محدود خود را در انضباط نظامی وار زندگیش جست و جو می‌کرد.

اما همه رفته رفته آرام می‌شدند و سالن با روشنایی آرام دو چراغ و صداگیری گرم درها به سکوتی خسته می‌افتاد. بیرون چه خبر بود؟ از شورشیان خبری نبود و باران سنگ بر دیوار جبهه متوقف شده بود و جز صدای ضربه‌های شدیدی بی‌طنین، مانند ضربات دوردست تبر هیزم‌شکنان در جنگل به گوش نمی‌رسید. خواستند به علت این سکوت پی ببرند. به راهرو بازگشتند تا از طریق در شیشه‌دار نگاهی به بیرون بیندازند. حتی بانوها و دوشیزگان به طبقه اول رفتند و در پشت پنجره‌ها قرار گرفتند. آقای هن‌بو به دنولن گفت: «این راسنور رذل را می‌بینید آنطرف دم در میخانه ایستاده است، حدس می‌زدم که پشت سر این حوادث، دست او در کار باشد.»

اما راسنور نبود، اتی‌بن بود که با کبر می‌خواست در فروشگاه مگرا را بشکند و پیوسته رفایش را به این کار برمی‌انگیخت. مگر اجناس این دکان متعلق به معدنچیان نبود. مگر این حق آنها نبود که اموال خود را از این دزد بی‌شرف که مدتهاست آنها را سرکیسه می‌کند و هروقت که کمپانی دستور بدهد به آنها گرسنگی می‌دهد، پس بگیرند؟

بتدریج گروه اعتصاب کنندگان محوطه خانه مدیر معدن را ترك می‌کردند و به هوای غارت فروشگاه همسایه بدان سمت شتافتند. دوباره فریاد «نان! نان! نان!» طنین

افکن شد. آنها پشت این در نان پیدا خواهند کرد. گرسنگی همچون هاری آنها را بر می‌انگیخت و می‌سوزاند. گویی ناگهان تحملشان به پایان رسید بود، و اگر اندکی بیشتر گرسنه می‌ماندند روی همین جاده تلف می‌شدند. جمعیت چنان به شدت هجوم می‌آورد که که اتی‌ین ترسید با هر ضربه تبری که فرود می‌آورد به کسی صدمه‌ای برساند. در همین اثنا مگرا از راهروی خانه مدیر معدن بیرون آمده بود، و به آشپزخانه پناهنده شده بود. اما از آنجا چیزی نمی‌شنید و در خیال حمله جمعیت را به فروشگاه خود مجسم می‌کرد. بنابراین بالا آمد و بیرون خانه پشت تلبه‌ای پنهان شد. از آنجاصدای شکستن در و فریادها و صداهایی که یکدیگر را به غارت کردن تشویق می‌کردند و گهگاه نام او را به زبان می‌آوردند، بوضوح می‌شنید: پس این کابوس نبود، اگر چه نمی‌توانست ببیند. اما اینک به‌خوبی می‌شنید و با گوشهایی که از عصبانیت سرخ شده بود قدم به قدم جریان حمله را دنبال می‌کرد. گویی هر ضربه‌ای که بر در فروشگاهش فرود می‌آمد، ضربه‌ای بود که بر قلبش می‌نشست. بنظرش می‌آمد که یکی از پاشنه‌های در را از جا درآوردند و تنها پنج دقیقه دیگر کافی بود که تمام دکان و اجناس داخل آن به تصرف این دزدهای سرگردنه در آید. در ذهنش تصاویری واقعی و ترسناک چرخ می‌خوردند. راهزنان هجوم می‌آوردند. خانه از چپاولگری آنها به جهنمی تبدیل می‌شد و هیچ چیز باقی نمی‌ماند. حتی چوبی هم برای او نمی‌گذاشتند تا در دست بگیرد و برای گدایی به دهکده‌های اطراف برود. نه، او اجازه نخواهد داد که اینطور از هستی ساقطش کنند. باید اول از روی جسدش رد بشوند. از زمانی که آنجا بود، در پشت یکی از پنجره‌ها اندام نحیف و چهره رنگ پریده زنش را می‌دید. بیشک ضربه‌های تبر را که بر در فروشگاه فرود می‌آمد می‌شنید. اما همچون حیوان ابله و کتک خورده‌ای بسی حرکت بر جای ایستاده بود. در آن زیر سرپوشیده‌ای قرار داشت و طوری ساخته شده بود که اگر از دیوار باغ خانه مدیر معدن بالا می‌رفت و خودش را به دیوار مشترک می‌رساند، از آنجا می‌توانست روی سفالهای سقف سرپوشیده چهار دست و پا بخزد و خود را به پنجره خانه‌اش برساند.

بنظرش آمد اگر زودتر بجنبد، حتی فرصت خواهد یافت مبل را پشت در فروشگاه بکشد و بار دیگر سنگربندی کند. فکر اینگونه به خانه بازگشتن، همراه با پشیمانی خروج از خانه، او را عذاب می‌داد. فکر می‌کرد که دفاع قهرمانانه‌ای از فروشگاه بکند. مثلاً روغن جوشان یا نفت شعله‌ور بر سرشان بریزد. عشقی که به اجناس مغازه‌اش داشت ترس او را مغلوب می‌ساخت. منکوب شدن جنس، ناله او را بیرون می‌کشید.

ناگهان به صدای ضربه تبری که از دیگران جانخراش‌تر بود، تصمیم خود را گرفت. لثامت بر ترس غلبه کرد. باخود می‌گفت به اتفاق زنش گونیها را بایک‌دیگر خود محافظت خواهند کرد، و تا جان در بدن دارند يك تکه نان به این اراذل نخواهند داد.

تقریباً در همان لحظه هیاهوی جمعیت بار دیگر اوج گرفت:

«نگاه کنید، نگاه کنید، گربه دزده آن بالاست. بکشیدش پائین الدنگ را.»

جمعیت او را روی سقف سرپوشیده دیده بود. از تب حفظ اموالش چنان در التهاب بود که علی‌رغم جثه سنگینش، بی‌اعتنا به چوبهایی که زیر پایش می‌شکست، بچالاکی از چوب‌بست بالا رفته بود. و اکنون روی سفالهای بام برشکم خوابیده بود و می‌کوشید که خود را به پنجره برساند. اما شیب سقف بسیار تند بود و شکم بزرگش کار را مشکل می‌کرد و ناخن‌هایش می‌شکستند. با اینحال اگر از وحشت سنگسار شدن به‌لرزه نیفتاده بود موفق می‌شد که خود را بالا بکشد زیرا جمعیتی که او دیگر نمی‌توانست ببیند، همچنان از زیر پای او فریاد می‌زدند:

«گربه دزده! الدنگ زن‌خور! بکشیدش!»

ناگهان هر دو دستش رها شد و او همچون گلوله‌ای روی ناودانك افقی بالا جست و به پهنا بر روی دیوار افتاد و از بخت بد از سمت کوچه فرو افتاد، و سرش به تیزی سنگ خورد و متلاشی شد و مغزش بیرون پاچید. مرده بود. زنش در آن بالا، رنگ باخته و آشفته پشت شیشه‌ها ایستاده بود و همچنان نگاه می‌کرد.

ابتدا همه مبهوت ماندند. اتی‌ین از حرکت باز ایستاده بود. تبر از دستش فرو افتاد. ماهو، لوالک و دیگران همه فروشگاه را فراموش کرده بودند و نگاهشان بر روی باریکه سرخ رنگی که از روی دیوار آرام آرام فرو می‌چکید خیره مانده بود. فریادها خام‌وش شده بود و سکوت در ظلمت قیرگون شب افزون‌تر می‌شد. دوباره هیاهو از نو جان گرفت. زنها بودند که از دیدن خون مست شده بودند و به آن سو می‌شتافتند.

«پس خدایی هم هست! خوك كثیف، کارت تمام شد.»

به دور جسد که هنوز گرم بود حلقه زده بودند و با قهقهه به آن توهین می‌کردند و سرشکافته جسد را کله‌خر می‌نامیدند و تمام کینه فرو خورده زندگی سراسر گرسنگی‌شان را در گوش مرده فریاد می‌زدند.

زن ماهو که خشمش دست کمی از دیگران نداشت، گفت: «راستی، شصت فرانک از من می‌خواستی حالا بیا طلبت رو بگیر، دزد بی‌شرف! حالا دیگر برای صنار نسیه

رسوایی راه نمی‌اندازی!... صبر کن ، صبر کن!... يك غذای خیلی خوشمزه برایت دارم تا چاق بشوی!»

آنگاه با هر دو انگشت شروع به کندن زمین نمود. سپس دو مشت خود را از خاک پرکرد و به دهان مرده فرو کرد. «خیلی خوب بفرما، ده بخور، کثافت، مگه عادت نداشتی همینطوری گوشت تن ما را بخوری.»

شدت دشنام دوچندان شد. مرد مرده به پشت افتاده بود و با چشمان خیره به آسمان لایتناهی که شب از آن فرو می‌ریخت می‌نگریست. خاکی که در دهانش تپانده شده بود، همان نانی بود که از گرسنگان دریغ کرده بود. و از این پس نیز جز این ، نانی نمی - خورد. گرسنه نگه داشتن این جماعت سیهروز برایش میمون نبود.

اما زنها باز هم می‌خواستند بیش از این او را تحقیر کنند. همچون ماده گرگان بو می‌کشیدند و دور او می‌گشتند. همه در جستجوی اهانت و تجاوز وحشیانه‌ای بودند تا تسکین یابند.

صدای تیز و گوشخراش مابل بلند شد: «خاکش کنید این نامرد زن خور را.» زاشاری و فیلمون از دیدن آن صحنه مبهوت مانده بودند. دووه سالخورده، سگ جان و مولک متفکرانه سر تکان می‌دادند. تنها کسی که می‌خندید و شوخی می‌کرد ، ژانلن بود. او با آرنج به پهلوی به بر می‌زد و لیدی را مجبور می‌کرد که سر خود را بالا نگه دارد. اما زن‌ها دور زده بودند و باز می‌گشتند و اکنون از زیر پنجره‌های خانه‌مدیر می‌گذشتند:

بانوان و دوشیزگان از پشت پنجره سرک می‌کشیدند. آنها نتوانسته بودند آن صحنه نفرت انگیز را که در پشت دیوار اتفاق افتاده بود ببینند. و اینک نیز در تاریکی روبه‌افزایش شب بسختی قادر به دیدن چیزی بودند.

گفت: «آن چیست که بر سر چویدستی حمل می‌کنند؟»

لوسی و ژان گفتند که باید جسد مثله شده‌ای باشد.

خانم هن بو زیر لب گفت، «حتماً دکان قصابی را غارت کرده‌اند، انگار يك تکه گوشت است.»

در این لحظه یکه‌ای خورد و ساکت شد. خانم گره‌گوار با زانو به پای او زده بود. هر دو مبهوت مانده بودند. دوشیزگان هم رنگ باختند و دیگر سئوالی نکردند. اما با نگاهشان آن منظره سرخ رنگ را که در تاریکی شب ناپدید می‌شد، دنبال می‌کردند. اتی‌ن دوباره با تبر ضرباتی فرود آورد. اما پریشانی و اضطراب از میان نمی‌رفت.

اکنون جنازه مگرا را گرفته بود و از فروشگاهش محافظت می کرد. بسیاری از آنها از آنجا رو برگردانده بودند. خون مگرا همه را تخریب کرده بود.

ماهو افسرده بر جای مانده بود. صدایی در گوشش گفت که فرار کند. برگشت و کاترین را دید که هنوز با همان کت پنبه‌ای و مردانه خود، سر و روی آغشته به زغال نفس نفس می زند. او را با خشونت از خود رانند. نمی خواست به حرفش گوش دهد و تهدید کرد که کتکش خواهد زد.

آنگاه کاترین مردد ماند. دستانش را با ناامیدی تکان داد و سپس بسوی اتی‌ین شتافت و گفت: «فرار کن، فرار کن، ژاندارمها دارند می آیند.»

اتی‌ین که خون به گونه‌های سیلی خورده‌اش می دوید او را با دشنام از خود دور کرد. اما کاترین مأیوس نمی شد و او را مجبور می کرد که تبر خود را به زمین بیندازد و دو بازویش را گرفته بود و با نیرویی مقاومت ناپذیر او را می کشید.

«وقتی می گویم ژاندارمها می رسند، چرا حرفم را نمی شنوی. اگر باز هم باور نمی کنی پس بدان که شاول دنبالشان رفته است تا آنها را بیاورد. من از این کارش بدم آمد و آمدم تا خبرتان کنم. برو، فرار کن، نمی خواهم تو را بگیرند.»

کاترین او را برد و در همان لحظه از دور، ترق ترق تاختن اسبها روی سنگفرش شنیده شد، و بلافاصله فریادی طنین انداخت: «ژاندارمها، ژاندارمها!» جنگ مغلوبه شد. هر کس چنان که می توانست فرار کرد. ظرف دو دقیقه جاده خالی شد. بکلی پاک شد. گویی طوفانی آن را رفته بود. تنها جسد مگرا باقی مانده بود. لکسه‌ای سیاه که بر سفیدی جاده سایه می انداخت.

هیچکس بجز راسنور در آستانه در میخانه تیزون نایستاده بود. چهره‌اش از خوشحالی برق می زد و دهانش به خنده ای فراخ باز شده بود و برای پیروزی آسان سر نیزه کف می زد.

در حالیکه مونسو در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود، ثروتمندان، در سکوت دیوارهای مسدود، با چهره‌هایی عرق آلود و دندانهایی از شدت وحشت مکیده شده هنوز جرأت این را نداشتند که بیرون را نگاه کنند.

دشت در ظلمت گسترده شب ناپدید شده بود و در دور دستها در پهنای آسمان غم انگیز تنها روشنائی کوره‌های بلند و کوره‌های کک‌سازی شعله برمی کشید. گاری شیرینی‌ساز و مارشی‌ین، سرانجام در حمایت ژاندارمها از راه رسید. فروشنده به چابکی از آن فروفت و به آسودگی به خالی کردن نان‌های شیرینی از گاری پرداخت.

بخش ششم

هفته اول ماه فوریه نیز گذشت. سرمای سیاه، زمستان سخت را بیرحمانه بر بیچارگان درازتر کرد. بار دیگر مقامات متنفذ محلی برای بازرسی به مونسو آمده بودند: فرماندار لیل، دادستان و یک ژنرال.

مونسو به اشغال نظامی یک هنگ درآمده بود. مردان مسلح از پونبی تمارشی‌ین را در تصرف خود داشتند. قوای نظامی از معادن محافظت می‌کردند. در کنار هرماشین گروهی سربار ایستاده بود. از خانه مدیر معدن و کارگاههای کمپانی گرفته تا خانه‌های بعضی از ثروتمندان، سرنیزه سربازان بود که کشیک می‌داد.

صدای قدم‌های آرام گشتی‌ها متناوباً در امتداد جاده به گوش می‌رسید و بر روی پشته (وورو) پیوسته پاسداری، همچون دیده‌بان دریایی، بر فراز دشت هموار، در دل باد سردی که در آن بالا می‌وزید، پاس می‌داد، ودو ساعت یکبار، چنانکه گویی در سر زمین، دشمن، فریاد کشیک‌ها به گوش می‌رسید.

«ایست!... با اسم عبور نزدیک شوید!»

کارد در هیچ جاشروع نشده بود، برعکس اعتصاب گسترش یافته بود. درمعدن کروکورو و می‌رو و مادلن نیز مانند معدن (وورو) کار استخراج زغال متوقف شده بود.

در معدن فوتری کانتل و لایکتوار هرروز صبح از تعداد کارگرانی که پائین می‌رفتند کاسته می‌شد. حتی معدن سن‌توماس که قبلاً از تأثیر اعتصاب برکنار مانده بود، حالا کارگر به اندازه کافی نداشت. اکنون در برابر این گسترش نیروی نظامی لجاجتی

خاموش، مناعت کارگران را قوت و غذا می‌داد. کویهای کارگران در میان مزارع چغندر، متروک بنظر می‌رسید. هیچ کارگری قدم از خانه بیرون نمی‌نهاد. گهگاه و برحسب اتفاق، مردی تنها دیده می‌شد که در مقابل شلوارهای سرخ نظامیان سر فرو می‌انداخت و از گوشه چشم نگاهشان می‌کرد و در زیر این آرامش عظیم افسردگی، در این لجاجت بیدفاع در برابر تفنگ، ملایمت دروغین و اطاعت اجباری و شکیبائی درندگان در قفس نهفته بود، که نگاه بر رام کننده خود دوخته‌اند و مترصدند تا به اندک غفلت او گردنش را در کام خود بچوند.

کمپانی از اعتصاب سخت ضرر می‌دید؛ گفتگو از آن می‌کرد که از «بوریناژ»^۱ واقع در فر بلژیک کارگر استخدام کند، اما جرأت این کار را نداشت. بطوریکه مبارزه به همان حال مانده بود. در یک سو معدنچسانی که در خانه‌شان بودند و در سوی دیگر معادن بی‌جان، که در حمایت قوای مسلح ویران می‌شدند.

بعد از آن روز سراسر خشونت و ستیز، ناگهان آرامش بر همه جا گسترده شده بود. و برهراسی چنان عظیم پرده انداخته بود که خسارات وارده و خشونت‌های اعمال شده را حتی الامکان در سکوت پنهان می‌داشت.

تحقیقات به عمل آمده مرگ مگرا را بر اثر سقوط دانسته بود. و دلیل قطع عضو موحش چندان پی‌گیری نشد و به زودی در هاله ای از افسانه پنهان شد. کمپانی به خسارات وارد آمده اعتراف نکرد، و خانواده گره‌گوار از ترس پیا شدن افتضاح و حضور دخترشان بعنوان شاهد در دادگاه و ناراحتی‌هایی که گریبانگیرشان می‌شد از شکایت چشم پوشیدند. با اینحال چند نفر دستگیر شده بودند و آنها مثل همیشه سیاهی‌لشکر-های در حاشیه و ابلهان از همه‌جا بی‌خبری بودند که بزدان افتادند.

پی‌یرون را اشتباهی دستبند به دست تا مارشین برده بودند و این موضوع تا به امروز دستاویز شوخی و مسخره رفا بود. چیزی نمانده بود که راسنور را هم توقیف کنند و ببرند. تنها اقدامی که دفتر امور اداری معدن اتخاذ کرده بود، تهیه لیستی از کارگران اخراجی بود. دفترچه‌های کارگران را گروه گروه پس می‌دادند. از همان کوی دویست و چهل، ماهو را مرخص کرده بودند و لواک را به اتفاق سی و چهار نفر از رفقایش گناه اتی‌ن را از همه سنگین‌تر می‌دانستند.

اما او از همان شب درگیری ناپدید شده بود و همه‌جا دنبال او می‌گشتند و اثری از او به دست نمی‌آوردند.

شاوالم به سبب کینه‌ای که از او در دل داشت علیه او اعلام جرم کرده بود. اما بخاطر التماس‌های کاترین، که می‌خواست پدر و مادرش را نجات دهد، از دیگران نامی نبرده بود. روزها از پی هم می‌گذشت. حس می‌کردند که هیچ‌چیز تمام نشده است و با سینه‌های فشرده از اضطراب در انتظار پایان کار بودند.

و از همان زمان در مونسو، ثروتمندان هرشب با گوشه‌هایی پر از صدای آژیرموهوم با بینیهایی پر از تعفن باروت از خواب می‌پریدند. اما آنچه براستی آنها را از پا درآورد موعظه‌هایی بود که «آبه‌رانویه»^۱ کشیش تازه کرد و او مرد روحانی لاغر اندامی بود که چشمهای آتشین داشت و به جای آبه‌ژوار آمده بود و به سلف خود که مردی فربه و ملایم و خوشرو و رازدار بود و فکری جز این نداشت که با همه در صلح و صفا و مدارا باشد، شباهتی نداشت.

مگر همین آبه‌رانویه نبود که با جسارت از دزدان زبان نفهمی که باعث آبرو ریزی آن منطقه شده بودند دفاع کرده بود؟! او برای شرارت‌ها و اعمال خشونت‌آمیز اعتصاب کنندگان دلائل موجهی ارائه می‌داد و گستاخانه بر ثروتمندان می‌تاخت و مسئولیت سنگین اعمال اعتصاب کنندگان را بر دوش آنها می‌گذاشت.

بنا بر اعتقاد او این ثروتمندان بودند که با ربودن آزادی‌های کهن از کلیسا و سوءاستفاده از آنها جهان را به جهنم نفرت‌انگیز بی‌عدالتی و رنج مبدل کرده بودند و با امتداد دادن سوءتفاهات و الحاد و کفر، دنیا را بسوی نیستی می‌کشاندند، و از باز-گشتن بسوی اعتقادات و سنت‌های مسیحیت و برادری از ایمانمان امتناع می‌ورزیدند. و حتی این شهادت را نیز یافته بود که ثروتمندان را تهدید کند که اگر همچنان سنگ بمانند و به ندای آسمانی گوش فرا ندهند پروردگار بی‌شک جانب فقرا را خواهد گرفت و همه نعمات و ثروت‌هایی را که به آنها داده است، از آنها باز خواهد ستاند، و به پیروزی جبروت خود در میان مسکینان زمین تقسیم خواهد کرد. مؤمنان از این سخنان برخود می‌لرزیدند. محضردار ادعا می‌کرد که گفته‌های او متعصب‌ترین نوع سوسیالیزم است. آنها در پیش چشم این کشیش را مجسم می‌کردند که پیشاپیش جمعیت به خشم آمده درحالی‌که صلیب عیسی را بر فراز سر خود می‌چرخاند، می‌دود و اجتماع بورژوائی سال هشتاد و نه را نابود می‌کند.

وقتی آقای هن‌بو از این ماجرا خبردار شد، فقط شانه‌اش را از سر بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «اگر بخواهد مزاحمت ایجاد کند اسقف کلکش را خواهد کند.»

درحالی که تند باد وحشت بر پهنای دشت می وزید، اتی بن در پناهگاه زیر زمینی ژانلن، واقع در چاه رکی یار به سر می برد. هیچکس این گمان را بخود راه نمی داد که او اینهمه نزدیک باشد. بی باکی سرد و خالی از دغدغه ای که در پناهندگی به دالانهای متروکه این معدن قدیمی نهفته بود، جستجوی تعقیب کنندگان را بی نتیجه گذاشته بود. بوته های تمشک که در میان تیرهای شکسته چاه روئیده بود، دهانه چاه را مسدود می کرد و هیچکس جرأت قدم گذاشتن در آن را نداشت. برای این کار می بایست راه کار را شناخت؛ به ریشه های تمشک آویزان شد و بدون ترس خود را رها کرد تا پاها بر روی نردبان های چاه که هنوز استعکم داشت قرار گیرند. از این گذشته موانع دیگری نیز وجود داشت که برای منی پناهگاه او می افزود.

گرمای خفناں آور چاه پائین رفتن یکصد و بیست متری مخاطره آمیز و سپس ربع فرسنگ سینه خیز رفتن، بین راهرو های تنگ تا رسیدن به غار دزدان که غنایم بشماری در آن پنهان شده بود. او در این سوراخ درعین وفور بسر می برد. در آنجا عرق پیدا کرده بود و باقیمانده مایه خشک شده و انواع واقسام شور و بساط. رختخواب بزرگ، یونجه عالی بود. در حرارت ملایم و یک دست آن که همچون هوای حمام ملایم بود، هیچ جریان هوایی نفوذ نمی کرد. تنها مسئله ای که باعث نگرانش می شد، از دست دادن روشنایی بود. اگرچه ژانلن مسئولیت تأمین مایحتاج او را بعهده گرفته بود و با احتیاط و بدگمانی یک جانور وحشی، از حقه زدن به ژاندارم ها دلخوش بود و هر چه بلستش می رسید برای او می آورد، حتی روغن مو، اما نمی توانست بسته ای شمع برای او از جایی بدست آورد.

از روز پنجم به بعد اتی بن تنها هنگام غذا خوردن شمع را روشن می کرد. گویی لقمه در تاریکی از گلوی پائین نمی رفت. اما آنچه که بیشترین رنج را برایش داشت، تاریکی بی پایان و مطلق و یکنواختی بود که تشخیص شب و روز را برایش مشکل می کرد. و به این حال او خود را در غرقاب زمان گم شده می پنداشت. اگر چه خیلی دلپذیر بود که در پناهگاهی گرم و در نرمی بستری از یونجه بخوابد و غذای خوب بخورد، اما هرگز سنگینی تاریکی را اینچنین غول آسا بر شانه هایش حس نکرده بود.

گویی فشار افکار آشفته مغزش را می چلاند. او اکنون از حاصل دزدی زندگی می کرد. علیرغم ثنوریهای اشتراکی اش، هنوز وسوسه های اخلاقی و شیوه بار آمدنش از درون نیش می زد. جیره غذایی اش را محدود کرده بود، و به تکه نان خشکی در روز قناعت می کرد. اما چاره ای نداشت. مجبور بود زنده بماند، زیرا هنوز هدفش را به

انجام نرسانده بود. ننگ دیگری او را شرمسار می کرد و آن عرق بود که در آن سرمای سخت، به معده خالی خود سرازیر کرده بود و همین باعث شده بود که باکارد به شاول حمله ور شود.

این حال ترسی عظیم و ناشناخته در وجودش برمی انگیزت. آیا این همان مرض موروثی نبود؟ همان میراث کهن تهی را که تحمل يك قطره الكل را بی ظهور جنون آدمکشی در او غیر ممکن می ساخت. آیا عاقبت کارش به آدمکشی می انجامید؟

هنگامی که در اعماق زمین در سکوت مطلق آن پناه گرفته بود و عطش خشونتش اعتدال یافته بود، تا گلو خورده، و از خستگی مرده، دو روز تمام مثل سگ خوابیده بود، و چنانکه گویی پس از بزمی سیاه از خود بیزار بود و اندامش از کوفتگی خمیر و دهانش تلخ و سرش سنگ بود، يك هفته گذشت. خانواده ماهو از مخفیگاه او باخبر شده بودند. اما به هیچ روی نمی توانستند شمعی برای او بفرستند. بنابراین مجبور شد به هنگام غذا خوردن نیز از روشنایی صرف نظر کند.

اکنون او ساعت ها روی یونجه دراز می کشید و افکار مبهمی که خود باور نداشت، ذهنش را به خود مشغول می داشت. نوعی احساس برتری بود که حساب او را از سایر رفقایش جدا می کرد و به میزانی که بر وسعت معلوماتش افزوده می شد، رفعتش می بخشید.

او هرگز تا این حد به چیزی فکر نکرده بود. از خود می پرسید که علت بیزاریش يك روز پس از آن هنگامه در میان چیست. اما جرأت پاسخگویی به سؤال خود را نداشت. خاطراتی که از آن روز داشت مایه انزجارش بود، حقارت حرصها و خشونت غرایز و گند این همه فلاکت که در باد تکانده شده بود. علی رغم عذابی که از سیاهی ظلمت داشت، گاه از فکر ساعتی که دوباره می بایست به کوی کارگران برگردد، می ترسید. یاد این همه بیچارگانی که برهم تل شده و به آخور مشترك بسته شده بودند، دلش را به هم می زد. در میان آنها حتی يك نفر پیدا نمی شد که با او بتواند در مورد مسائل سیاسی جدی بحث کند.

آنچه آنها نام زندگی بر آن می نهادند بنظر او زندگی حیوانی می آمد. با همان بوی دل آزار همیشگی پیاز. او می خواست افق فکری آنها را وسعت بخشد. زندگیشان را به سطح بالایی از رفاه و نیکبختی برساند و راه و رسم زندگی ثروتمندان را با به قدرت رساندن طبقه آنها شیوه راهشان سازد. اما این راه چه دراز بود. دیگر در خود شهادت این را نمی یافت که به امید پیروزی در این زندان گرسنگی بیشتر تاب بیاورد.

بتدریج غرور رهبری و ضرورت دائمی اندیشیدن بجای آنها در او کاهش می‌یافت و احساسی در درونش زاده می‌شد که او را به یکی از همان بورژواهایی که از آنها نفرت داشت شبیه می‌کرد.

یکشب ژانلن تکه شمعی را که از فانوس دوره‌گردی دزدیده بود برای او آورد. و این حال برای اتی‌ین تسلاهی بزرگ بود. بهنگامی که تاریکی عمیق او را به سرحد جنون می‌رساند و به سنگینی بر مغزش فشار می‌آورد، برای لحظاتی شمع را می‌افروخت و همینکه کابوس برطرف می‌شد، دوباره خاموش می‌کرد. و در صرف این پرتوی که برای زنده ماندنش از نان واجبتر بود سخت امساک می‌ورزید. سکوت در گوشه‌هایش سوت می‌کشید و جز صدای گریختن یک‌دسته موش و تراک‌تراک چوب بندیه‌های کهنه صدای خفیف تار تنیدن یک عنکبوت صدایی نمی‌شنید. با چشمانی فراخ بر خلاء دل‌تنگ کننده اطرافش خیره می‌نگریست و به فکری همیشگی باز می‌گشت.

اکنون رفقا آن بالا در چه وضعی بودند، چه می‌کردند؟ پشت کردن به رفیقان در نظرش پست‌ترین بی‌غیرتیه‌ها بود؛ این که خود را بدین سان پنهان می‌کرد برای آن بود که می‌خواست آزاد بماند و راه درست را به دوستان بنماید و بهنگام اقدام کند.

این خیالپردازی‌های دور دراز، هدف او را مشخص کرده بود. ابتدا می‌خواست مثل پلوشار بشود، کارگری را کنار بگذارد و فقط به سیاست بپردازد. اما بتهایی، و در اتاق پاکیزه و به این بهانه که کارهای مغزی تمام زندگی شخصی‌اش را به‌خود مشغول می‌دارند و مستلزم آرامش بسیارند.

در آغاز هفته دوم ژانلن به او خبر داده بود که ژاندارم‌ها فکر می‌کنند او به بلژیک گریخته است، بنابراین اتی‌ین جرأت یافت که شب‌ها از سوراخ خود خارج شود. می‌خواست موقعیت را دوباره بررسی نماید و ببیند که آیا ادامه مقاومت ضروری است یا نه؟ او اینک خود از وقایعی که رخ می‌داد احساس نگرانی می‌کرد. پیش از شروع اعتصاب به نتیجه کار اطمینان نداشت. فقط خود را به جریان حوادث سپرده بود. اما اینک بعد از خموشی مستی طغیان، دوباره به تردیدهای نخستین باز می‌گشت و از شکست دادن کمپانی نا امید می‌شد، اما هنوز به این شکست اعتراف نمی‌کرد. هنگامی که به سیه‌روزیهای شکست فکر می‌کرد و به مسئولیت سنگین رنج که به شانه‌هایش فشار می‌آورد می‌اندیشید، اضطرابی او را عذاب می‌داد. مگر نه این که پایان اعتصاب به منزله پایان نقش او بود. رویاهای آینده‌اش خاک می‌شد و زندگیش دوباره به همان

خشونت حیوانی معدن و کشفهای کوی کارگران محدود می‌گردید. و شرافتمندانه و بی‌جمل دروغهای حقیر می‌کوشید که باز ایمان خود را بدست آورد و به خود بقبولاند که هنوز ادامه مقاومت می‌داشت و سرمایه در برابر افتخار غیرتمندانه کار، گور خود را خواهد کند.

و به راستی در سر تا سر ناحیه طنین ویرانی محسوس بود. شب‌ها به هنگامیکه سرگردان در دشت‌های سیاه بسان گرگی که از لانه جنگلی خود بیرون خزیده باشد راه می‌پیمود، گویی صدای قطعی استثمارگران را در سراسر دشت به گوش می‌شنید. در کنار جاده‌ها جز کارخانه‌های بسته و مرده با ساختمان‌هایی که در زیر ساحت خاکستری‌رنگ آسمان رو به پوسیدگی می‌رفت، هیچ چیز نمی‌دید. بخصوص کارخانه‌های قند از ادامه اعتصاب زیان دیده بودند. کارخانه قند «هوتن»^۱ و «فول»^۲ که ابتدا نیمی از کارگران خود را اخراج کرده بودند، اینک یکی پس از دیگری بسته می‌شدند. در کارخانه آرد «دوتی‌پول»^۳ آخرین سنگ آسیاب آن در دومین دوشنبه ماه از چرخش باز ایستاده بود و کارخانه طناب‌تایی «بلوژ»^۴ که طناب‌های معدن را تهیه می‌کرد، با توقف کامل کار در معدن به ورشکستگی رسیده بود. در اطراف مارشی‌ین موقعیت روز بروز وخیم‌تر می‌شد. در کارخانه شیشه‌سازی «گاژبوا» تمام کوره‌ها خاموش شده بودند. فقط یکی از سه کوره بلند «فورژ» روشن بود؛ و حتی آتش یکی از کوره‌های کک سازی در افق شعله‌ور نبود. اعتصاب معدنچیان مونسو که خود نتیجه بحران اقتصادی بود، که از دو سال پیش پیوسته وخامت بیشتری می‌گرفت؛ اینک به نوبه خود بر شدت بحران می‌افزود و وقوع فاجعه نهایی را به سرعت نزدیک می‌کرد.

از این گذشته، قطع سفارشهای امریکا و تجمع سرمایه‌های از حرکت باز ایستاده تولید بیش از اندازه و فقدان غیر قابل پیش‌بینی زغال سنگ بسنده بود که ضربه نهایی را فرود آورد. معادن که اینک از استخراج باز مانده بودند دیگر سوخت ماشین‌ها را تأمین نمی‌کردند و این بمنزله مرگ سرمایه بود.

کمپانی که از پریشانی همگانی در هراس بود، تولید خود را به پائین‌ترین سطح ممکن کاهش داده بود و با وجود گرسنه نگاهداشتن معدنچیان، در پایان ماه دسامبر به بن‌بست رسیده بود. زیرا در انبارهای حتی یک تکه زغال نداشت. اجزاء دستگاه اقتصاد همه با هم در ارتباط بودند. تند باد فاجعه از همه‌سو در حال ورزیدن بود. یک سقوط

1. Hloton

2. Fauvelle

3. Dutillul

4. Blenje

با رشته‌ای نامرئی سقوط‌های دیگری را بدنبال داشت. صنایع بصورت سلسله‌ای از مصایب برف آب، همچون بناهایی فرو می‌ریخت و هریک دیگری را با خود قرو می‌کشید و طنین سقوطهای لرزاننده آنها تا اعماق شهرهای بزرگ مجاور مانند لیل‌دوئو والانسین شنیده می‌شد. زیرا بانکداران ورشکسته می‌گریختند و خانواده‌های بسیاری را به خاک سیاه می‌کشانند.

اغلب اتی‌بن در شب‌های یخزده لحظه‌ای چند در خم راهی از رفتن باز می‌ایستاد و به آوای فرو ریختن خرابه‌ها گوش می‌داد و هوای شبانه را با نفس‌های عمیق به سینه‌اش فرومی‌کشید، و نابودی مطلق درونش را، شادی گنگی انباشته می‌کرد. امیدی به طلوع دوباره خورشید بر ویرانه‌های جهان کهن، روزیکه داس عدالت همه را در سطح خاک به یک میزان برابر کند و هیچ ثروتی برپا نماند. اما در این امید به نابودی همگانی آنچه شخصاً مورد علاقه او بود، شکست و ویرانی معادن کمپانی بود. باز به راه می‌افتاد و در تاریکی قیرگون شب که چشم به زحمت راه خود را می‌یافت، به سرکشی یک یک معادن می‌رفت و از دیدن هرخرابی تازه‌ای شادمانی‌اش اوج می‌گرفت. براثر مسامحه‌ای که در مورد دالان‌های زیر زمینی اعمال شده بود، ریزش‌های تازه‌ای پیوسته رخ می‌داد و خسارات جدی‌ای ببار می‌آورد. نشست کردن سطح زمین در بالای دالان شمالی «میرو» بقدری شدید بود که در حدود یکصد متر از جاده ژوازل فرو نشسته بود چنانکه گویی که زمین لرزه شدیدی آن را در کام خود فرو کشیده باشد. کمپانی در هراس از مزاحمت‌هایی که نقل این حوادث برایش درست می‌کرد. بی آنکه کمترین چانه‌ای بزند، بهای زمین‌های بلعیده شده را به صاحبان آن می‌پرداخت. معادن کروکور و مادلن که خاک بسیار سستی داشتند، اینک بسرعت مسدود می‌شدند: گفته می‌شد که در معدن لایوکتوار دو استادکار در زیر خاک مدفون شده‌اند. معدن فوتری کانتل را آب فرا گرفته بود. و این در حالی بود که آنها مجبور شده بودند یک کیلومتر از دالانهای زیر زمینی معدن سن‌توماس را دیوار بکشند. زیرا چوب بندی‌های زیر زمین معدن دوپاره بودند، پیوسته ریزش می‌کردند. هر ساعت که می‌گذشت، خسارات مادی عظیمی به همراه می‌آورد. شکاف‌های عظیمی در سود سهام‌داران رخ می‌نمود.

معادن به سرعت ویران می‌شدند و سهام معروف مونسو، که بهای آن طی یک قرن صد برابر شده بود، ارزش خود را از دست می‌داد.

اتی‌بن در این بلایای پی‌درپی امیدهای برباد رفته خود را از نو احیاء می‌کرد و

به خود می‌قبولاند که اگر مقاومت کارگران تا ماه سوم نیز ادامه یابد، دیو، همان درنده‌خسته‌پرخورده، که همچون بتی، در خیمه‌عهد ناشناخته‌خود چندک زده بود، از پا در خواهد آمد. او می‌دانست که آشوبهای مونسو طوفانی از هیجان در مجامع خبری پاریس بپا کرده است و بحث و جدالهای شدیدی بین روزنامه‌های مدافع حاکمیت و جراید مخالف در گرفته و داستانها و خبرهای هراسناکی در مخالفت با بین‌الملل در همه جا شایع شده که در آغاز حکومت سلطنتی به شدت گرفتن کمک نبوده و اینک از ندرت گرفتن آن به هراس می‌افتاد.

هیأت مدیره قادر نبود که بیش از این خود را به نشنیدن بزند. بهمین دلیل دو نفر از مدیران برای بررسی مسائل انتخاب شدند و با منت گذاشتن بر سر بیچارگان مونسو، به آنجا آمدند تا در امور کاوش نمایند. اما این کار را با بی‌میلی و بدون بذل کمترین توجه دلسوزانه‌ای از سر گذارند و آنچنان به نتیجه کار بی‌اعتنا بودند که در کمتر از سه روز به محل اقامت خود بازگشتند و ادعا می‌کردند که همه چیز رو به راه و عالیست. اما اتی‌بن از منابع دیگری شنیده بود که آقایان در مدت اقامت خود بی‌وقفه و با فعالیتی تب‌آلود کار کرده‌اند و خود را داخل موضوعاتی کرده‌اند که هیچکس از اطرافیان‌شان در باره آن چیزی نمی‌گفت. اتی‌بن آنها را به نقش بازی کردن متهم می‌نمود و خود را متقاعد می‌کرد که آنها از شدت وحشت گریخته‌اند. واز زمانی که این مردان مخوف کاملاً در مقابله با قضایا سپر انداخته بودند، دیگر به پیروزی اطمینان داشت.

اما شب بعد باز به غرقاب ناامیدی فرو رفت و باور کرد که پشت کمپانی نیرومندتر از آنست که به این آسانی شکسته شود. به آسانی میتوانست میلیونها خسارت را تاب بیاورد. چرا که، مدتی بعد با است شمار بیشتر کارگران زیان‌های وارده را جبران می‌کرد و به قیمت زندگی کارگران آنچه که از دست رفته بود باز می‌ستاند آن شب گردش خود را تا ژان بارت ادامه داده بود. ناظری برایش نقل کرده بود که صحبت از واگذاری و اندام به کمپانی مونسو می‌شود، حقیقت را به تلخی حدس زده بود.

گفته می‌شد که خانواده دنولسن در مخمصه ترحم انگیزی افتاده است. فلاکت ثروتمندان.

پدر از فرط یأس بیمار و از غصه پول پیر شده بود. دخترها در میان صورت حساب های رسیده طلبکاران در تقلا بودند و سعی می‌کردند که حداقل پیراهن‌های خود را از

چنگک آنها نجات بدهند. حتی رنج کارگران در کویهای گرسنگی زده معدنچیان کمتر از این خانه اعیانی بود، خانه ای که خدایان آن پنهان می شدند تا کسی از این که آنها به جای شراب آب می نوشند باخبر نشود.

کار در معدن ژان بارت همچنان تعطیل بود و او مجبور شده بود تلمبه شکسته گاستن ماری را عوض کند. صرفنظر از این که با وجود شتاب فراوانش معدن اندکی بر آب افتاده بود و همین مخارج سنگینی را ایجاب می کرد.

سرانجام دنولن تمام شهامتش را بکار گرفته بود و از گره گوار هاتقاضای یکصد هزار فرانک وام نموده بود؛ و اگرچه انتظار جواب رد را داشت اما باز دچار ناامیدی گیج کننده شده بود. البته خودداری آنها از پرداخت وام از روی محبت بود. زیرا می خواستند که او را از وارد شدن به مبارزه ای که جز شکست نتیجه ای برایش نداشت باز دارند؛ و به او توصیه می کردند که معدنش را بفروشد.

اما او همچنان سرسختانه لجاجت می کرد. از این که می دید می خواهند خسارات ناشی از اعتصاب را به هزینه او جبران کنند، می خواست از خشم دیوانه شود.

روزهای نخست آنچنان رنجی برده بود که آرزوی سکنه مغزی و آرامش مرگ را کرده بود. آنگاه می دید که چاره ای ندارد قیمت های پیشنهاد شده را می شنید. آنها بر سر قیمت با او چانه می زدند. نرخی که پیشنهاد می کردند بمراتب از قیمت واقعی معدن کاملاً مدرن و مجهز او که تنها به خاطر کمبود نقدینه فلج شده بود، پایین تر بود. چنانکه اگر می توانست از آنچه نصیبش می شد بدیهی های خود را پردازد، خوشحال می شد. دو روز تمام با اعضای هیأت مدیره که در مونسو تشکیل شده بود در کشمکش بود و از رفتار آسوده و بی دغدغه آنها که در صدد بودند حتی المقدور از تنگدستی او سود ببرند در خشم بود و با صدای پرطنین خود بر سرشان فریاد می زد: «هرگز» و کار به جایی نرسید. آنها به پاریس بازگشتند تا با شکیبائی در انتظار آخرین ناله او بنشینند. اتی این جبران خسارت از برکت شوربختی را به حدس دریافت، و دانست که در برابر قدرت شکست ناپذیر سرمایه های کلان در نبرد چنان نیرومندند که با بلعیدن اجساد ضعیفانی که در کنارشان افتاده اند، نیرو می گیرند. تن به یأس در داد.

خوشبختانه روز بعد ژانلن خبرهای دلگرم کننده ای برایش آورد. پوشش داخلی معدن وورو در خطر ریزش بود و آب از تمام شکاف ها بیرون می زد. گروهی از تعمیرکاران با عجله به کار گرفته شده بودند و مرمت آن آغاز شده بود.

تا آن زمان اتی این از نزدیک شدن به معدن وورو اجتناب ورزیده بود. زیرا نیمرخ

میاه نگهبانی پیوسته بر فراز پشته مشرف به دشت پاسداری می داد، در ساعت ۳ صبح به هنگامی که تاریکی غلیظی فضا را در چنگ خود می فشرد او به طرف معدن رفت. آنجا با چندتن از رفقا برخورد و آنها وضع اسفبار لایه های داخلی چاه را برایش به تفصیل توضیح می دادند. حتی می گفتند که تعمیر یکپارچه و اساسی آن بسیار ضروری است. و این باعث می شد که کار استخراج برای مدت سه ماه متوقف گردد. مدتی دراز در اطراف معدن گردش کرد و به صدای فرود آمدن چکش تعمیرکاران گوش می داد. دیدن زخمی که چنین شتابان احتیاج به زخم بند داشت او را شادمان می ساخت.

سپیده دم به هنگام بازگشت، نگهبان را که هنوز بر روی پشته پاسداری می داد دید. و اینبار بی شک نگهبان نمی توانست از دیدن او سرباز زند. همانطور که راه می پیمود در اندیشه سربازانی فرو رفت که از میان مردم اجیر شده بودند و اینک سلاحهای خود را بطرف همان مردم نشانه می گرفتند.

اگر فقط ارتش ناگهان مدافع آنها می شد و در سمت آنها قرار می گرفت چه آسان انقلاب می توانست شاهد پیروزی را در آغوش بگیرد.

اندیشه فرار به ذهن آنها بنظرش مسئولیت مخاطره آمیزی می آمد. اما اگر موفق می شد وحشتی غیر قابل توصیف به جان ثروتمندان می انداخت. چنانکه دندانهایشان يك لحظه از بهم خوردن باز نمی ماند. در عرض ساعت از سطح زمین رفته می شدند و تمام شکوه تجمل و کثافات زندگی شیرانه و غیر عادلانه ای که بادزدیدن سهم دیگران برای خود کسب کرده بودند، بکلی نابود می شد. گفته می شد که افکار سوسیالیستی به هنگ مستقر در مونسو نیز سرایت کرده است.

آیا این خبر حقیقت داشت؟ آیا با همان گلوله هایی که ثروتمندان در اختیارشان گذاشته بودند به مخالفت با خود آنها برمی خاستند و سرانجام عدالت را دوباره برقرار می کردند؟! قلبش را امیدی تازه می انباشت. مرد جوان در رؤیا می دید که سربازانی که وظیفه شان محافظت از معدن است، تصمیم می گیرد که به حمایت از اعتصاب کنندگان برخیزند و مدیران را همچون توپی بدست کارگران پرتاب کنند، و سرانجام معدن به دست صاحبان اصلی آن یعنی معدنچیان سپرده می شد.

همچنان که این افکار در ذهن مشوش چرخ می خورد، خود را در حال بالا رفتن از پشته یافت. چرا با این سرباز گفتگو نکند؟ اگر بکند به افکار او پی خواهد برد. این بود که با بی خیالی بالا رفت و نزدیک تر شد. تظاهر می کرد که در میان زباله ها دنبال تکه ای چوب می گردد. سرباز از جای خود حرکت نکرده بود.

«سلام رفیق، عجب هوای بدی شده! فکر می‌کنم می‌خواد برف بیاد.»
 سرباز جوان لاغر اندامی بود باموهائی طلائی و چهره‌ای پریده رنگ و پوشیده از
 کک‌مک، و دلش در زیر پالتونظامیش به اضطراب نو سربازان می‌تپید.
 زیر لب گفت: «بله، انگار همینطور است.»

آنگاه نگاه چشمان آبی رنگش را برای مدتی طولانی به آسمان بکر و به سپیده
 دودآلودی که همچون سرب بر فراز دشت سنگینی می‌کرد، دوخت.

اتی‌بن ادامه داد: «چرا شما را در این سرما اینجا ایستاده‌اید تا استخوانهایتان
 یخ بزنند. هرکس نداند خیال می‌کند که قزاقها می‌خواهند به اینجا حمله کنند!.. از همه
 بدتر اینست که باد سرد همیشه آدم را اینجا فلج می‌کند.»

جوانک سرباز زیر پالتو نظامیش می‌لرزید، اما شکایتی نمی‌کرد. کلبه‌ای از سنگ
 خشک در آن نزدیکی بود که سگ‌جان پیر، در شبهای طوفانی به آن پناه می‌برد. اما
 دستور اکید داده شده بود که پست خود را ترك نکنند به همین خاطر سرباز حتی يك قدم
 از مکان تعیین شده آنورتر نمی‌رفت. حال آنکه دستانش از شدت سرما آنچنان کرخت شده
 بود که اسلحه را حس نمی‌کرد.

او از گروه شصت نفری سربازانی بود که مأمور محافظت از معدن (وورو) شده
 بودند. و چون پاسخی که او به آن تعلق داشت بی‌درپی مأمور آن پاسگاه می‌شد، چیزی
 نمانده بود که پاهایش یخ بزنند و درجا بماند. حرفه‌اش چنین اقتضاء می‌کرد. اطاعتی
 کورکورانه سرانجام او را بکلی بی‌حس می‌کرد. سؤالاتی که از او می‌شد با کلماتی که
 گویی از دهان کودک خواب‌آلودی بیرون می‌آمد. جواب می‌داد.

اتی‌بن ربع ساعتی تلاش کرد تا مسیر گفتگویشان را به مسائل سیاسی بکشانند اما
 جوانک سرباز چنانکه گویی چیزی از سخنان او نمی‌فهمد، جز آری یانه، پاسخی نمی‌داد.
 به گفته بعضی از دوستانش جناب سروانشان جمهوری‌خواه بود. اما او، از سیاست سر
 در نمی‌آورد و به این مسائل اعتنایی نداشت. اگر به او دستور تیراندازی می‌دادند
 تیراندازی می‌کرد تا مجازات نشود.

اتی‌بن درحالیکه به او چشم دوخته بود به سخنانش گوش می‌داد. احساس می‌کرد
 همان غریزه همیشگی نفرت از ارتش سرکوبگر را در خود باز می‌یابد. آخر چرا این
 برادران هموطن به محض پوشیدن شلوارهای سرخ رنگ قلبشان تغییر می‌کرد؟

- «گفتید اسمتان چه بود؟»

- «ژول»

- اهل کجائید؟

- «پلوگوف»^۱ آنطرف

- دستش را بطرف فضای خالی دراز کرد، فقط می‌دانست که این شهر در حوالی «برتانی»^۲ است.

چهره کوچک و رنگ پریده‌اش روشن گشت و با شادی کودکانه ای شروع به خندیدن کرد.

«مادر و يك خواهر دارم، البته منتظرند که من پیششان برگردم، اما خوب، حالا حالاها نمی‌شود. وقتی عازم شدم تا «پون لا بله»^۳ دنبالم آمدند. اسب «لوپالنگ»^۴ ها را قرض کرده بودیم. نزدیک بود پساهایش در تپه «اودرین»^۵ بشکند. پسرعمو شارل آنجا منتظر ما بود. مقداری سوسیس هم آورده بود. اما زن‌ها آنقدر گریه کردند که از گلوی ما پائین نمی‌رفت، اصلاً بهم نجسبید. وای، خدای من! خدای من! چقدر ده ما از اینجا دور است؟»

گرچه هنوز می‌خندید، اما چشمانش از اشک تر شد، دشت متروک پلوگوف در دماغه خالی از آبادی «پون دوراز»^۶ که دائماً در معرض حملات طوفان بود، در زیر پوشش سرخفام خلنگ و در زیر تابش خیره کننده آفتاب بنظرش می‌آمد.

از اتی‌ین پرسید: «راستی می‌گم اگر در عرض این دو سال توییخم نکنند، فکر می‌کنید يك ماه مرخصی بهم می‌دهند؟»

آنوقت اتی‌ین از پرووانس، که در خردسالی آن را ترك کرده بود صحبت کرد. روز روشن می‌شد. دانه‌های برف در آسمان خاکی رنگ پیرواز درآمده بود. سرانجام به دیدن ژانلن، که از مشاهده او برسر پشته، مبهوت در میان بوته‌های خشک تمشک پرسه می‌زد، نگران شد.

پسر بچه به او اشاره می‌کرد چه فایده‌ای داشت که باب دوستی را با سربازان باز کند؟ این کار محتاج سال‌ها وقت بود. از این تلاش بیفایده خود دل‌تنگ شد. گویی به موفقیت در این راه دل بسته بود. اما ناگهان معنای علامت های ژانلن را دریافت. گروه نگهبانان جدید، برای تعویض پاس می‌آمدند. سرعت از آنجا دور شد.

و بادلی از یقین به شکست دوباره شکسته، به سوی سوراخ زیر زمینی خود در یکی یار شتافت، درحالی که ژانلن، که در کنار او می‌دوید، مدعی بود که آن سرباز لش

1. Plogeff

2. Bretagne

3. Pont-l'Able

4. Lepalevecs

5. Andrienne

6. Pont de Raz

بی‌غیرت نگهبانان را صدا کرده بود تا به سوی آنها تیراندازی کنند.
ژول بر فراز تپه، مشرف به دشت بی‌حرکت ایستاده بود و به دانه‌های برف خیره
شده بود. گروه‌بان پاس به اتفاق پاسدارانش نزدیک می‌شد. کلمات مقرر به صدای بلند
ردوبدل شد.

«ایست!... با اسم عبور پیش بیاید!»

و صدای قدم‌های سنگینی که دوباره دور می‌شدند، باطنین، همچون در سرزمینی
مقهور شنیده شد. اگرچه روشنایی روز برآمده بود، اما در کوی کارگران هیچ‌چیز تکان
نمی‌خورد. کارگران معدن در زیر چکمه‌های سربازان ساکت بودند و آتش خشم درونشان
شعله می‌کشید.

از دو روز پیش برف می‌بارید، اما صبح برف بند آمده بود و یخبندانی شدید تا سر دشت را منجمد کرده بود. این سرزمین سیاه با جاده‌های مرکب آسا و دیوارها و درختانی که گرد سیاه زغال بر آنها نشسته بود، اینک در سپیدی پهنآوری فرو رفته بود. کوی کارگران شماره دویست و چهل گویی در زیر برف مدفون شده بود. از دودکش خانه‌ها هیچ دودی به هوا بر نمی‌خاست. خانه‌های بی‌آتش بسان سنگ‌های افتاده در کنار جاده سرد بودند و قشر ضخیمی از برف بر فراز بامها منجمد شده بود. دهکده همچون معدنی از سنگ سفید در دشت پوشیده از برف، گویی مرده بود و در کفن سفیدی پیچیده شده بود. جز گشتهایی که می‌گذشتند و یکنواختی سفید برف را با آثار پلید قدم کوبیهای خود برهم می‌زدند، عابری نبودند.

در خانه ماهو آخرین بیل خرده زغال‌های جمع‌آوری شده، شب گذشته سوخته بود. تلاش از پی یافتن خرده زغال بر روی پشته عملی بس بیهوده بود. چرا که در این سرمای مخوف حتی گنجشک‌ها نیز شاخه علفی پیدا نمی‌کردند. آلزیر که سرسختی بخرج داده و در پی یافتن ریزه‌های زغال، قشر ضخیم برف را با دستهای به‌هم زده بود، بیمار شده و در حال احتضار بود.

مادرش او را در میان لحاف پاره‌ای پیچیده بود و اینک به انتظار آمدن دکتر وان‌درهاگن نشسته بود. تا آن وقت، دوبار به دنبال دکتر به خانه‌اش رفته بود. اما تلاش بی‌فایده‌ای بود. دکتر در خانه نبود. ولی خدمتکارش وعده داده بود که دکتر قبل از تاریک شدن هوا حتماً سری به کوی کارگران خواهد زد. و مادر پشت پنجره ایستاده بود و مترصد بود، و دخترک بیمار، که پائین آمده بود، به خیال این که هوا در کنار اجاق خاموش گرمتر است، روی یک صندلی چنك زده بود و می‌لرزید.

روبروی او پدر بزرگش سگ‌جان پاهایش را در سینه جمع کرده بود و در خواب می‌بود.

لندر و هانری که همراه ژانلن آواره جاده‌ها بودند تا شاید به گدایی چیزی بدست آورند، هنوز باز نگشته بودند. فقط ماهو با قدمهای سنگین خود در اتاق خالی بالا و پائین می‌رفت و هربار بسان جانور وحشی و خواب‌آلودی که قفس خود را نمی‌بیند به دیوار برمی‌خورد. نفت چراغ هم تمام شده بود. اما انعکاس سپیده فام برف در بیرون آنچنان تابناک بود که علیرغم تاریکی غلیظ شب اتاق را اندکی روشن می‌کرد. صدای قدم‌هایی به گوش رسید و زن لواک با سیمای خشمگین در حالیکه کف به لب آورده بود وارد خانه ماهو شد و فریادکنان زن ماهو را مخاطب قرار داد و گفت: «شنیدم خیلی غلط‌های زیادی کرده‌ای، گفتی که من با مستأجرم رابطه دارم و هر بار بیست سو ازش می‌گیرم.»

زن ماهو با بی‌تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «احمق نباش، من هیچوقت همچنین حرفی نزده‌ام، اما دلم می‌خواد بدونم کی این حرف رو به تو زده؟» «مهم نیست کی گفته، به من گفته‌اند که خیلی پشت سر من حرف می‌زنی، حرف مفت خیلی زده‌ای، مثلاً اینکه همیشه صدای کثافت کاری ما را از پشت دیوار می‌شنوی و توی خانه ما آدم توی کثافت غلت می‌زند، چون من همیشه دنبال کیف کردن هستم، دلم می‌خواد حاشا کنی! هان، چرا خفه شدی؟»

روزی نبود که وراجیه‌های دائمی زن‌ها بگومگوئی بدن‌بال نداشته باشد. بخصوص خانواده‌های دیوار به دیوار هرروز باهم در قهر و آشتی بودند. اما تاکنون هرگز به این تندى و تیزی بجان هم نیفتاده بودند. از وقتی که اعتصاب شروع شده بود گرسنگی نفرت آنها را نسبت بهم تیزتر کرده بود، و احتیاجاتشان به زد و خورد شدیدتر می‌شد. مشاجره‌ی میان زن‌ها، به کشت و کشتار میان مرد‌ها منجر می‌شد.

در همین هنگام سروكله لواک پیدا شد. در حالیکه با چهره‌ای نامطبوع و لحنی زننده مشت‌های گره کرده‌اش را تهدیدکنان زیر چانه ماهو می‌فشرد؛ گفت: «نگاه‌کن ببینم. من این بی‌شرف بازی‌ها رو تحمل نمی‌کنم، اگر دهن زنت چاك و بست ندارد، تو باید خدمتش برسی، فکر می‌کنم هرچه گفته قبول کرده‌ای، آره؟»

ماهو خشمگین از این که از چرت فلاکت بارش بیرون کشیده شده است فریاد زد: «گور پدر همتان، این کثافت کاری‌ها چیست که درآورده‌اید! خودمان به اندازه کافی بدبختی نداریم؟»

... یا دهن گشادت رو ببند یا تمام دندون هات رو می ریزم تو شکمت ... اما اول بگو بینم این حرفها رو کدوم سگی گفته که زن من زده؟»
- کی گفته؟ زن پی یرون گفته.

زن ماهو خنده تیزی کرد و بطرف زن لواک آمد و گفت: «لجن هازن پی یرون گفته؟ خیلی خوب پشت سر شماها هم بمن خیلی حرفها زده، باور کن آدم شرمش میشه بگه.»

آن وقت جنجال تازه ای بپاشد. همه برانگیخته شدند. لواک و زنش برای خالی کردن دق دلی اشان در جواب زن ماهو گفتند: «خوب، زن پی یرون پشت سر خودتان هم خیلی حرفها زده، میگه شما کاترین را فروخته اید و با بیماری کشفی که اتی بن از ولکان آورده، همتان از کوچک و بزرگ مریض شده اید.»

ماهو از شدت خشم دیوانه شد و فریاد زد: «زن پی یرون این غلط رو کرده؟ خیلی خوب همین الان می روم آنطرف، اگر راست باشد نامردم اگر یک جفت کشیده بیخ گوشش نزنم.»

این را گفت و بسرعت بیرون رفت و لواک و زنش بدنبال او رفتند تا شاهد ماجرا باشند. زن ماهو نیز که از این مشاجره برانگیخته شده بود، نزدیک بود به دنبال آنها برود اما ناله های آلتیر او را از رفتن بازداشت. لحاف مندرس را بار دیگر دور بدن لرزان کودک پیچید و به کنار پنجره بازگشت و بانگاهی مبهوت به بیرون خیره ماند.
وای پس این دکتر کی می خواد بیاید؟

ماهو و لواک و زن او، لیدی را که بیرون خانه ایستاده بود و روی برفها بالا و پائین می رفت، دیدند. در خانه بسته بود، اما باریکه ای از نور از خلال روکش پنجره بیرون می تابید. ابتدا کودک با ناراحتی به پرسشهای آنها پاسخ داد. پدرش خانه نیست. به رختشوی خانه رفته تا لباسهایی که مادر بزرگش شسته بیاورد. سپس سراسیمه شد و حاضر نبود بگوید که مادرش چکار می کند اما سرانجام دهانش به خنده فراخی باز شد و بالحنی که نفرت و کینه از آن هویدا بود، تمام ماجرا را فاش کرد. مادرش او را از خانه بیرون کرده بود، چون آقای دانسرت آنجا بود و او مزاحم صحبت کردن آنها می شد.

دانسرت آنروز از صبح همراه دو ژاندارم در کوی کارگران گشته و تلاش کرده بود که کارگران را برای بازگشت به کار تشویق نماید. ضعف را ترسانده و همه جا اخطار کرده بود که کمپانی مصمم است، اگر کارگران صبح دوشنبه به معدن نروند از بلژیک

کارگريآورد، وچون هوا تاريك شده و زن پيرون را در خانه تنها يافته بود ژاندارمها مرخص کرده بود و نزد او مانده بود، تا پای بخاري گرم گيلاسی عرق بنوشد. لواک نجواکنان با خنده ای هرزه نگاه کجی به ماهو انداخت و گفت: «خوب، ساکت باش، فعلا بيا تماشا کنيم، تو تخم سگ حرامزاده برو از اينجا گم شو.»

لیدی چند قدم آنطرفتر رفت درحاليکه لواک يك چشمش را رخنه روکش پنجره چسبانيد، فريادهای کوتاه خود را فرو خورد و لرزشی به پشتش دويد. نوبت بعدی از آن زن لواک بود، اما او پس از لحظه ای خود را کنار کشيد و گفت که حال تهوع به او دست می دهد، سپس ماهو در حالیکه او را عقب می راند، گفت: «نه، به دیدنش می ارزه.»

آنوقت به نوبت دوباره تماشا کردند. اتفاق از تمیزی برق می زد و آتش بخاري ديواره آن را گرم می کرد. روی ميز شيرینی بود و شیشه ای شراب و چند گيلاس، در حقيقت يك مهمانی بود بطوريکه صحنه ای که دو مرد کارگر دیدند، و در هروقت ديگر تا شش ماه موضوع شوخی و مسخره آنها می شد، سرانجام آنها را از خشم ديوانه کرد. «به کسی چه که او چکار می کند، اما وقتی ديگران از گرسنگی و سرما هلاک می شوند و يك تکه نان خشك يا حتی دانه ای زغال ندارند، خیلی بی شرمی می خواهد که آدم کنار آتش بخاري بلمد و شيرینی بخورد.»

لیدی درحاليکه پا به فرار گذاشته بود، فرياد زد: «پاپا دارد می آيد!»

پيرون آسوده و بی خیال درحاليکه بسته لباسها را روی شانهاش حمل می کرد، از رختشويخانه باز می گشت.

ماهو بلادرنگ فرياد زد و گفت: «بينم، بمن گفته اند که زنت خیلی حرفهای مفت پشت سرما زده است، مثلا گفته، من کاترين را فروخته ام و تمام اهل خانه ام مرض گرفته اند. خوب حالا بگو آقای محترم چقدر به تو می دهند که کلاهت را کج نگذاری؟ بفرما بين برايت مهمان آمده.»

پيرون حيران مانده بود و از حرفهای ماهو سر در نمی آورد. اما همان لحظه زنش که از سر و صدای بيرون سراسيمه شده بود، لای در را باز کرد تا بيند چه خبر شده است، مباشر از ترس اينکه ماجرا به گوش مدير معدن برسد، بسرعت فرار کرد. آن وقت رسوایی وحشتناکی برپا شد. خنده ها بود و هوكشيدنها و دشنامهایی که آسمان می رفت.

زن لواک برسر زن پيرون فرياد زد و گفت: «خوب چشمم روشن، پس چرا

خودت همیشه پشت سر مردم غلط‌های زیادی می‌کنی؟ هان؟ خوب، تعجبی هم ندارد، آخر خودت خیلی پاك و پاکیزه‌ای چون با رئیس و رؤسا نشست و برخاست داری!

زن پی‌یرون که حالا کاملاً بر اعصابش مسلط شده بود، توهین‌ها را بانگامی تحقیر-آمیز جواب می‌داد، و با اطمینان به اینکه زیباترین و پولدارترین زن کوی کارگران است، با اعتماد بنفس گفت: «هرچی گفته‌ام، همان است که گفته‌ام، اصلاً خوب کردم، حالا زودتر گورتان را از اینجا گم کنید. بشما چه مربوط است که به زندگی دیگران دخالت می‌کنید؟ می‌دانید اصلاً چیه؟ شماها چشم ندارید من و شوهرم رو ببینید به ما حسودی‌تان می‌شود، چون ما پول ذخیره داریم. حالا از اینجا گم شوید!

هر حرف مفتی هم که لایق خودتان است، می‌خواهید بزنید، من اهمیتی نمی‌دهم شوهرم مرا می‌شناسد، خودش می‌داند که چرا آقای دانسرت به خانه ما آمده بود.

در واقع پی‌یرون نیز که عصبانی شده بود در مقام دفاع از زنش برآمد. دامنه مشاجره بالا گرفت. او را متهم می‌کردند که بخاطر پول برای کمپانی جاسوسی می‌کند؛ و او را سگ نگهبان و جاسوس رذل می‌خواندند. می‌گفتند که او خود را در خانه زندانی کرد تا غذاهای لذیذی که کمپانی به پاداش خیانت‌هایش به او می‌دهد، دور از چشم دیگران بخورد و تا خرخره بنوشد. او نیز جواب می‌داد که ماهو نامه تهدیدآمیزی را از زیر در خانه‌اش به داخل انداخته است. کاغذی که بر آن دو استخوان مرده بصورت صلیب و طرحی از خنجر بر بالای آن نقش شده بوده است. و بدیهی است که این گفت‌وگوها مثل نزاع‌های میان زنان به زد و خورد مردها منجر شد. خاصه در این زمان که گرسنگی ملایم‌ترین کارگران را به جان پی‌یرون افتاده بودند اما سرانجام آنها را از هم جدا ماهو و لواک با مشت به جان پی‌یرون افتاده بودند اما سرانجام آنها را از هم جدا کردند.

در همین هنگام مابل از رختشویخانه بازگشت. دامادش را دید که خون از دماغش فواره می‌زند. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردند، او فقط گفت: «این خوك كشیف باعث شرمندگی من است.»

بار دیگر آرامش به خیابان خلوت بازگشت و هیچ سایه‌ای برسپیدی برهنه برف لکه نمی‌انداخت و کوی کارگران در سکوت ماتم‌زده گرسنگی در زیر سرمای سخت فرو رفت.

ماهو درحالی‌که در را پشت سرخود می‌بست، پرسید؟ دکتر هنوز نیامده؟

زنش درحالی‌که هنوز پشت پنجره ایستاده بود، جواب داد: «نه هنوز»

- بچه‌ها برگشته‌اند؟

- نه آنها هم نیامده‌اند.

ماهو دوباره قدم زدن‌های سنگین خود را در طول اتاق از سر گرفت. در سیمایش ناامیدی و خستگی هویدا بود و همچون گاو منگی سر بر دیوار می‌سائید. سگ‌جان پیر همچون سنگ بر روی نیمکت افتاده بود و حتی سر بلند نکرده بود. آلزیرهم هیچ نمی‌گفت و تلاش می‌کرد که حتی از لرزیدن خودداری کند تا پدر و مادرش را از بیچارگی خود عذاب ندهد. اما علیرغم جسارتی که در تحمل رنج از خود نشان می‌داد، گاه و گاه چنان بسختی متشنج می‌شد که صدای لرزیدن اندام نحیف و ناقصش از زیر روی انداز به گوش می‌رسید و با چشمان درشت بازمانده‌اش بازتاب پریده رنگ باغچه‌های سفید را برستف، که اتاق را از پرتو ماه روشن می‌ساخت تماشا می‌کرد.

خانه در سکوت مرگ، در نهایت بی‌چیزی و بینوایی فرو رفته بود، خالی شده بود. دیگر چیزی که قابل فروش باشد در آن یافت نمی‌شد، روکش تشک‌ها بدنبال پشم درون آنها، راهی دکان سمساری شده بود. سپس ملافه‌ها و لباسهای زیر و خلاصه هرچه قابل فروش بود. یکشب یکی از دستمالهای پدر بزرگ را به دو سو فروخته بودند.

با بیرون رفتن هرشیء که این خانوادهٔ مفلوک مجبور به جدا شدن از آن می‌شد، اشک از چشمها سرازیر می‌شد. و مادر هنوز افسوس روزی را می‌خورد که مجبور شد جعبهٔ مقوایی صورتی رنگش را که شوهرش زمانی به او هدیه داده بود، در زیر دامن خود پنهان کند، و همچون نوزاد که دزدانه از خانه بیرون می‌برند تا پشت دری بر راه بگذارند، نزد سمسار برد. اکنون دیگر خانه به آخرین حد بی‌چیزی رسیده بود. آنها جز پوست زردرنگشان که برپیکرهای نحیف و بیچاره‌اشان سنگینی می‌نمود و دیگر چیزی برای فروش نداشتند و آنچه باقی مانده بود آنچنان مندرس و ژنده و پاره بود که هیچکس حاضر نبود دیناری در مقابل آن به آنها بدهد. دیگر حتی زحمت جست و جو را نیز به خود نمی‌دادند. می‌دانستند که هیچ چیز باقی نمانده است و دیگر نمی‌بایست به چیزی امید بندند، نه به شمعی و نه به يك تکه زغال و نه به يك دانه سیب زمینی، و منتظر بودند که بمیرند و جز برای بچه‌ها غصه‌ای نداشتند زیرا از این بی‌رحمی عبث سرنوشت، که این طفل بیچاره را پیش از مردن مریض کرده بود، عاصی شده بودند.

زن ماهو گفت: «آه بالاخره پیداش شد.»

سایه‌ای سیاه از کنار پنجره گذشت و در باز شد. اما دکتر واندرهاگن نبود.

آنها بلافاصله کشیش جدید دهکده را شناختند. آبه رانویه بود. کشیش گویی از

یافتن خانه‌ای چنین سرد، تاریک و مرده و بدون غذا کمترین تعجیبی نکرده بود. همان چند لحظه پیش بازدیدش را از سه خانه مجاور تمام کرده بود و همه را در وضعی یکسان یافته بود. از این خانه به آن خانه می‌رفت و مانند دانسرت که با ژاندارمه‌ایش برای ارباب و اقطاع کارگران ترسو به خانه‌ها می‌رفت، او نیز در جستجوی مردان نیک‌نفس به خانه‌ها سر می‌زد. او بی‌درنگ با صدای لرزان و تب‌آلود خود که احساسات شدید متعصب را در خود نهفته داشت شروع به صحبت کرد.

«فرزندان من چرا در مراسم نماز یکشنبه شرکت نمی‌کنید؟ اشتباه بزرگ‌گست، فقط کلیسا حامی واقعی شماست... حالا عزیزانم بمن قول بدهید که برای مراسم نماز یکشنبه آینده حتماً خواهید آمد.»

ماهو نگاهی به او انداخت و سپس دوباره قدم زدن‌های خود را از سر گرفت و هیچ حرفی نزد. اما زنش جوابداد: «مراسم عشاء ربانی آقای کشیش؟ برای چه؟ مگر خدای شما به ریش ما نمی‌خندد؟ نگاه کنید، مگر دختر من چه بدی به او کرده است که آنجا افتاده و از تب می‌سوزد؟

آیا ما به اندازه کافی رنج نمی‌بریم! چرا دختر بیچاره‌ام را وقتی مریض کرده که حتی نمی‌توانیم یک قاشق آب گرم به حلقش بریزیم؟»

از فلاکت و بیچارگی، که محصول اعتصاب بود بهره‌برداری می‌کرد و از نفرت تلخ و گزند‌ای که گرسنگی در قلب‌هایشان بار آور کرده بود، حرف می‌زد. او وظیفه‌اش را با تب و تاب و شوق مبلغ مذهبی که برای قبائل وحشی موعظه می‌کند، تاب‌جبروت و شکوه مذهبی بیافزاید، انجام می‌داد.

می‌گفت که کلیسا جان‌پناه فقرا است و از آنها حمایت می‌کند و بالاخره آن‌روز موعود به زودی فرا خواهد رسید روزیکه قهر خداوند بر تبه‌کارهای شریزانه ثروتمندان فرو خواهد آمد و پیروزی عدالت به مشیت الهی تضمین خواهد شد. چرا که ثروتمندان جای خداوند را غصب کرده‌اند و کارشان بجائی رسیده است که با قدرتی که از راه کفر و الحاد به چنگ آورده‌اند، بی‌توسل به فضل خدا حکومت می‌کنند. اما اگر کارگران سهم خود را از موهبت‌های زمین و ثروت‌های آن می‌خواهند، نخست باید خود را به راهنمایی کشیشان واگذارند.

همانطوریکه فقرا و مسکینان بهنگام مرگ مسیح پیرامون حواریون گرد آمدند؛ وقتی سپاه بی‌شمار کارگران حکومت پاپ را بپذیرند نیروی عظیمی متشکل خواهد شد که در عرض یک هفته دنیا را از آلودگی وجود گناهکاران پاک خواهد کرد و کارفرمایان

حقیر و فرومایه را از مسند قدرت به زیر خواهند کشید و عصر سلطنت حقیقی خداوند فرا خواهد رسید.

تمام انسان‌ها به میزان کار و استعدادشان پاداش خواهند یافت، چرا که قانون کار پایه اصلی خوشبختی همگانی خواهد بود.

زن ماهو که به سخنان او گوش می‌داد بنظرش آمد که صدای اتی‌بن را در شب‌های پائیزی بهنگامی که گرداگرد میز می‌نشستند و او پیشگوئی می‌کرد که بزودی روزگار محنت آنها بسر خواهد رسید، می‌شنود. منتها همیشه نسبت به لباده پوشان پد گمان بود.

زن ماهو گفت: «آقای کشیش حرف‌های شما همه درست اما شاید دلیلش این باشد که میانه شما با ثروتمندان خوب نیست، تمام کشیش‌های قبلی عادت داشتند با مدیر معدن غذا بخورند و بمحض اینکه، تقاضای نان می‌کردیم ما را از آتش جنهم می‌ترساندند.»

کشیش موعظه خود را از سر گرفت. از سوء تفاهم تأسف انگیزی که میان کلیسا و مردم بود، سخن می‌گفت و در لفافه به کشیش‌های شهری حمله می‌کرد و براسقف‌ها و بلند پایگان کلیسا که در شهرها در نهایت ناز و نعمت زندگی مجللی را می‌گذراندند و هم پیاله قدرتمندان شده بودند، و از سرحماقت و نادانی دست به دست لیبرالهای ثروتمند هستند که حکومت بر جهان را از آنها ربوده‌اند، می‌تاخت.

می‌گفت که نجات دررهائی غائی از کشیشان روستا سرخواهد گرفت. همه قیام خواهند کرد تا به کمک بیچارگان سلطنت مسیح را برقرار سازند. و چنان سخن می‌گفت که گوئی هم‌اکنون در رأس آنها قرار دارد و قامت استخوانی خود را سرکرده وار، به صورت روحانی انقلابی راست می‌کرد. چشمانش با چنان آتشی می‌درخشید که اتفاق تاریک را روشن می‌کرد. این پیش‌گوئیهای آتشین او را به بیان گفته‌هائی عرفانی کشانید، چنان که شنوندگان بیچاره‌اش مدتها بود که دیگر از مطالب او چیزی نمی‌فهمیدند.

ماهو که حوصله‌اش سرآمده بود غرید که: «این حرفها دردی ازدل ما دوا نمی‌کند، بهتر بود لطف می‌کردید و یک قرص نان برای ما می‌آوردید.

کشیش با صدای بلندی گفت: «فرزندان من یکشنبه آینده به مراسم نماز بیائید خداوند نیاز شما را برآورده خواهد کرد.»

کشیش از خانه ماهو بیرون رفت تا خانواده لوارک را به نوبه خود موعظه کند. و چنان دستخوش رؤیای پیروزی نهائی کلیسا و بقدری به واقعیات بی‌اعتنا بود که کویهای

کارگران را زیر پا می گذاشت و بی دریافت صدقه ای با دست خالی از میان این سپاه گرسنه مشرف به موت می گذشت و خود بیچاره مفلوکمی بود که مصائب دنیوی را محرکی برای رستگاری می دانست .

ماهو همچنان راه می رفت و کف آجری اطاق زیر ضربه های متوالی قدم های سنگین او می لرزید. صدایی شبیه به قرقره زنگ زده شنیده شد. سگ جان پیر بود که در اجاق سرد تنی انداخت .

آلریر که از تب شدید خواب رفته بود هذیان می گفت و با صدایی آهسته می - خندید و، خیال می کرد هوا گرم است و در روشنائی مشغول بازی است.

زن ماهو بر گونه های دختر بیمار دستی کشید و از ترس فریادی زد: «خدای من بچه دارد از تب می سوزد... آن بی غیرت لعنتی دیگر نمی آید. این دزدهای سرگردنه قدغن کرده اند که به ما بیچاره ها سربزند.»

منظورش دکتر واندرهاگن و رؤسای کمپانی معادن مونسو بود . با این همه وقتی صدای باز شدن در را شنید فریادی از خوشحالی کشید . اما همان لحظه دست هایش با نا - امیدی فرو افتاد و با چهره ای غمزده راست ایستاد.

اتی ن بعد از آنکه در را بدقت پشت سر خود بست با صدایی آهسته گفت:

- «سلام»

او اغلب همینطور بعد از اینکه هوا خوب تاریک می شد می آمد. از همان روز دوم خانواده ماهو از اختفای او باخبر شده بودند - اما در حفظ این راز کوشا بودند. و کسی در کوی کارگران نمی دانست بر سر آن مرد چه آمده است و این باعث می شد که گرد او را هاله ای از افسانه بگیرد. همه همچنان به او ایمان داشتند. شایعات اسرار آمیزی پراکنده می شد. بعضی منتظر بودند که با سپاهی فراوان و گنجی کلان باز گردد. همان انتظار مذهبی یک معجزه، انتظار تحقق یافتن آرمان، ورود ناگهانی به شهر، عدالتی که او به آنها نوید داده بود . عده ای می گفتند که او را در جاده مارشی ن به اتفاق چند آقای سنگین در کالسکه ای دیده اند. گروهی دیگر می گفتند که او تا دو روز دیگر در انگلستان خواهد ماند، با وجود این بدگمانی هم رفته رفته در دلها راه می یافت. لودگان او را متهم می کردند به اینکه در ته غاری پنهان شده است و لاموکت گرمش می کند. زیرا رابطه آفتابی شدنش با او به زیانش تمام شده بود و این حال در زمانی که اتی ن در اوج محبوبیت خود بود، بمنزله شروع بیزاری بود که بکندی افزایش می یافت. شور درونی و بی صدای معتقدان بود که به یاس مبتلا شده بودند و تعدادشان رفته رفته

زیاد می‌شد.

اتی‌ین ادامه داد: «عجب هوای خرابی است! خوب چطورید؟ تازه چه خبر؟... فکر می‌کنم اوضاع هنوز به بدی سابق است. شنیدم نگزل فسقلی به بلژیک رفته‌تا از «بورنها» اجیر کند.

«اه، بخشکی شانس. اگر این حرف درست باشد کلک ماکنده است.»

این اتاق سرد و تاریک و مرده بدنش را به رعشه می‌انداخت و چشمانش برای آنکه این موجودات مفلوک را که تشخیصشان تنها از سیاهی سایه‌هایشان امکان‌پذیر بود، ببیند، می‌بایست به تاریکی عادت کند. او بی‌زاری و اضطراب کارگری را در خود حس می‌کرد که از طبقه خود تجاوز کرده بود و طبعش بعلت مطالعه لطیف، و دلش از جاه - طلبی سرشار بود. وای که چه فلاکتی! و آن بوی گند، و این انسانهای لاشه‌وار برهم انباشته و ترحم سیاهی که گلوی او را می‌فشرد! تماشای این احتضار او را چنان منقلب کرده بود که در پی کلماتی می‌گشت تا راه تسلیم را به آنها توصیه کند.

ماهو بطرف او رفت و فریاد زد: «بورنها؟ آن پست‌فطرت‌ها جرأتش را ندارند. اگر می‌خواهند معادن را زیرورو کنیم، بورنها را به اینجا بیاورند.»

اتی‌ین که اعتماد بنفس خود را از دست داده بود، محجوبانه توضیح داد که هیچ کاری از دست آنها بر نمی‌آید. و سربازانی که مأمور محافظت از معادن هستند از کارگران بلژیکی حمایت خواهند کرد.

ماهو مشت‌هایش را گره کرده بود و شدت خشمش خاصه از آن‌رو بود که این قضیه را نوعی هتک حرمت می‌دید؛ یعنی دیگر معدنچیان اختیار خانه خودشان را هم ندارند؟ پس کارگران مثل محکومان به اعمال شاقه‌اند که به‌زور تفنگ مجبور به کار شوند؟

ماهو معدن خود را دوست می‌داشت و از اینکه دو ماه بود که پائین نرفته بود سخت رنج می‌برد. اندیشه این توهین بنظرش سخت سنگین می‌آمد به‌اینکه بیگانگان را در معدن بکار بگمارند، برای او غیرقابل تحمل بود. سپس بیاد آورد که از کار مرخصش کرده‌اند و همین فکر دلش را آتش زد.

زیر لب گفت: «نمی‌دانم چرا عصبانی هستم، مرا کجا خبر کرده‌اند... وقتی از معدن بیرونم کردند. چه فرق می‌کند که توی خانه بمیرم یا کنار کوچه.»

اتی‌ین گفت: «احق نباش! اگر بخواهی همین فردا دفترچه‌ات را پس می‌گیرند. آنها هیچ‌وقت کارگران خوب را از دست نمی‌دهند.»

حرف خود را برید. از شنیدن صدای آلزیر، که در هذیان تبش به شیرینی می‌خندید متعجب شده بود. او هنوز جز سیاهی خشکیده بابا سگ‌جان را تشخیص نداده بود و این شادمانی طفل بیمار او را به وحشت انداخت. این دیگر قابل تحمل نبود که بچه‌ها بمیرند. سرانجام باصدائی لرزان به زبان آمد:

«ببینید، این وضع دیگر قابل تحمل نیست، کار ما تمام است، باید تسلیم شد.»
تا آن لحظه زن ماهو بیحرکت و آرام مانده بود، اما از شنیدن این حرف گوئی ناگهان ترکید. برسرش نعره کشید و مانند مردی بالبخندی خودمانی گفت: «بی غیرت! چه گفتی؟ این حرف از تو درآمد؟»

اتی‌ین سعی کرد توضیح بدهد، اما زن به او مهلت حرف زدن نمی‌داد:
«دیگر هیچوقت این حرف را زنم، درست است که من زنم، اما يك وقت دیدی يك سیلی نشست بیخ گوشت... می‌خواهی بکویی دو ماه گرسنگی کشیدیم برای هیچی؟ - تمام زندگیم را فروختم، بچه‌ها مریض شدند، همش بیخود بود! دوباره ظلم از سرنو شروع می‌شه؟ وقتی فکرش را می‌کنم همه جا را پر خون می‌بینم. می‌خواهم خفه بشوم. نه، نه، من همه جا را آتش می‌زنم، حالا دیگر همه را می‌کشم نه، من تسلیم بشو نیستیم.»

با حرکت جدی و تهدیدآمیزی به ماهو که در تاریکی ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

«گوش بده، ببین چی میگم! اگر شوهرم به معدن برگردد، خودم در جاده منتظرش می‌ایستم و جلوی همه به صورتش تف می‌اندازم و بهش می‌گم بیغرت ناکس!»
اتی‌ین او را نمی‌دید؛ اما گویی نفس‌های آتشین گرگی دیوانه از خشم را حس می‌کرد؛ و در برابر خشمی که خود عامل برانگیخته شدن آن بود بهت زده، عقب رفت، می‌دید که این زن چنان عوض شده است که دیگر باز شناخته نمی‌شود. این همان زن آرام و سربراهی بود که خشونت او را نمی‌پسندید و می‌گفت که به مرگ هیچ بنده خدائی راضی نیست. و حالا همین زن بود که گوشش بحرف حساب بسته بود و می‌خواست همه را بکشد. دیگر او خود نبود، این زن که صحبت از سیاست می‌کرد و می‌توانست همه دولتمردان را به يك حرف جارو کند و خواستار جمهوری گیوتین بود تا دنیا را از این ثروتمندان دزد که حاصل کار گرسنگان را می‌خوردند و فربه می‌شدند، پاک کند.

«بله، باهمین انگشتام خفه‌شان می‌کنم، بحد کافی از دستشان کشیده‌ایم، دیگر وقتی فکر می‌کنم. پدر، پدر بزرگ و پدر پدر بزرگ و تمام کسانی که قبل از اینها بوده‌اند،

همان رنجی را کشیده‌اند که ما امروز می‌کشیم و حالا پسران و نوه‌های ما هم دوباره به همین سرنوشت دچار خواهند شد، دیوانه می‌شوم، دلم می‌خواهد يك چاقو بردارم.....
 آنروز ما حسابی خدمتشان نرسیدیم، باید مونسو را با خاك يكسان می‌کردیم، دیگر نباید می‌گذاشتیم سنگ روی سنگ بند شود. میدونی دلم فقط از يك چیزی می‌سوزه، خیلی پشیمانم که چرا نگذاشتم پیرمرد دختر پی‌ولن را خفه کند. آخر مگر آنها نمی‌گذارند که بچه‌های من از گرسنگی بمیرند؟»

سخنان او همچون ضربات تبر در تاریکی فرو می‌بارید. افق تاریك نخواست به که باز شود و آرمان‌های گمشده در مغزش که از شدت اندوه رو به جنون می‌رفت به زهر مبدل می‌شد.

اتی‌ین که از گفته خود پشیمان شده بود می‌خواست بی‌آنکه بگوید غلط کردم حرف خود را پس بگیرد. گفت: «نه شما مقصود مرا درست نفهمیدید، منظورم این بود که باید با کمپانی کنار بیائیم می‌دانید، خبرش را دارم، معادن در وضعیت خیلی بدی هستند. خسارات زیادی دیده‌اند. شاید بتوانیم از این مشکلات به نفع خودمان استفاده کنیم و راه حلی پیدا کنیم.»

زن ماهو فریاد زد: «نه، ابد آ.»

در همین لحظه لنور وهانری با دستهای خالی بازگشتند و تعریف کردند که آقایی به آنها دو سو داده بود ولی لنور در راه آنقدر به برادر کوچکش اردنگی زده بود که سکه در برف افتاده و گم شده بود.

ژانلن به اتفاق آنها به جست‌وجو پرداخته بود اما دیگر نتوانسته بودند آن را پیدا کنند.

- خوب حالا ژانلن کجاست؟

- مامان جان، گفت کار دارد و فرار کرد.

اتی‌ین باقلبی قشرده از اندوه گوش می‌داد. در گذشته این مادر اگر میدید که بچه‌هایش دست پیش کسی دراز کرده‌اند، آنها را می‌کشت.

اما حالا او خود بچه‌هایش را به گدائی می‌فرستاد و صحبت از این می‌کرد که همه باید به گدائی بروند، همه ده هزار کارگر معادن مونسو باید همچون گدایان چوب و توبره گدایی بردارند و سرگردان جاده‌ها بشوند.

اکنون بیم و نگرانی در این اتاق تاریك و یخزده شدت می‌گرفت چرا که کودکان گرسنه به خانه بازگشته بودند و نان می‌خواستند. پس چرا غذا به آنها نمی‌دهند؟ عربده

می کشیدند و خود را بر روی زمین می انداختند و سرانجام پای خواهرمحتضرشان را لگد کردند و ناله او را بلند کردند. مادر از خود بیخود بی آنکه آنها را در تاریکی ببیند، به هردو سیلی زد؛ و چون ناله شان در طلب نان بلندتر شد، خود طاقت از کف داد و اشکش سرازیر شد و خود را روی آجرهای کف اتاق انداخت و هردو را باهم در آغوش گرفت؛ و با کودک نحیف عاجز بر سینه اش فشرد و مدتی مدید اشک ریخت. اعصابش تاب تحمل نداشت و خود را رها کرد. و او شل و بی رمق در منتهای فلاکت، بازبانی الکن، پی در پی جمله اش را تکرار کرد و از خداوند مرگ طلبید. «خدای من. آخر چرا ما را نمی بری؟ خدایا به ما رحم کن و جانمان را بگیر!»

پدر بزرگ همچون درخت کهنی پیچ خورده و خمیر شده زیر باران و باد، بی - حرکت بر روی نیمکت افتاده بود. در حالیکه ماهو، بی آنکه نگاهی به اطراف بیندازد بین بخاری و کمدر رفت و آمد بود.

بار دیگر در باز شد و اینبار واقعاً دکتر واندرهاگن آمده بود.
گفت: «وای چقدر تاریک است، می ترسید نور چشمتان را ضعیف کند؟ عجله کنید.
خیلی کار دارم.»

خوشبختانه کبریت همراه خود داشت و پدر طفل هرشش کبریت را یکی پس از دیگری روشن کرد و بالای سر بیمار گرفت، تا دکتر بتواند معاینه اش کند. وقتی لحاف را از رویش برداشتند اندام نحیف کودک، که جز قوزش چیزی از آن دیده نمی شد، همچون مرغکی در حال مرگ در میان برف، در زیر پرتو لرزان کبریت می لرزید. با این همه لبخند مبهوتانه مختصری لبانش را از هم گشوده بود و چشمانش بسیار درشت می نمود. اما مشت های نحیف بی رمقش بر سینه فرو رفته اش فشرده می شد. و چون مادر که گریه نفسش را بند آورده بود، می پرسید که آیا انصاف است که این تنها طفلش که در خانه به او کمک می کرد، این دردانه باهوش و مهربانش قبل از او بمیرد، دکتر به خشم آمد: «نگاه کن دختر مرده!»

«بیا، تحویلش بگیر، مرد... این دردانه مهربانت از گرسنگی مرد. و تازه این تنها نیست در همین خانه پهلویی یکی دیگر را دیدم که همینطور سقط شد. همتان دنبال من می فرستید و آخر هیچ کاری از دست من ساخته نیست، شما غذا می خواهید، گوشت داروی شماست.»

ماهو کبریت را از انگشتان سوخته خود رها کرد و تاریکی برجسد کوچک که هنوز گرم بود فرو افتاد.

دکتر شتابان از آنجا رفت و در اتاق جز صدای ناله و سوگواری رقت‌انگیز مادر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. بیچاره مادر با شیونی مشغوم، تضرع بی پایان خود را به درگاه خدا تکرار می‌کرد:

«خدای بزرگ، حالا دیگر نوبت من است، مرا ببر، بکش... خدایا، بگیر، مردم را بگیر، همه را ببر، به ما رحم کن، این عذاب سیاه را تمام کن.»

آن روز یکشنبه سوارین از ساعت هشت به تنهایی در سالن میخانه آوانتاژ در جای همیشگی خود، درحالیکه سرش را بردیوار تکیه داده بود نشسته بود. دیگر هیچ يك از کارگران جایی نداشتند که دو سوئی برای نوشیده پیمانه‌ای آبجو بدست آورند. کار می‌فروشیها هرگز به این حد کساد نشده بود. به‌همین سبب خانم راسنور درسکوئی خشم‌آمیز بی‌حرکت پشت پیش‌خوان نشسته بود. درحالی‌که راسنور بغل بخاری چدنی ایستاده بود و ظاهرآبه دودسرخرنگی که از زغال برمی‌خاست، اندیشمندانه می‌نگریست. سکوت سنگین اتاق که گرمای غلیظی در آن موج می‌زد، ناگهان با سر ضربه خفیفی که بر پنجره نواخته شد، شکست.

سوارین به آن سمت نگاهی انداخت و ازجا برخاست. علامت اتی‌ین را باز شناخته بود. او چندبار که دوستش را از بیرون دیده بود که به تنهایی نشسته و سیگار می‌کشد به‌این طریق خبرش کرده بود.

اما قبل از آنکه سوارین به در برسد، راسنور در را باز کرد و مردی را که آنجا بود، در پرتو پنجره شناخت و گفت: «می‌ترسی لوت بدهم؟ بیاتو اینجا خیلی راحت‌تر از خیابان می‌توانید با یکدیگر حرف بزنید.»

اتی‌ین وارد شد. خانم راسنور از روی نزاکت او را به لیوانی آبجو مهمان کرد. اما اتی‌ین نپذیرفت.

راسنور ادامه داد: «خیلی وقت است که میدانم کجا پنهان شده‌ای، اگر آنطور که دوستان می‌گویند جاسوس بودم يك هفته پیش می‌بایست ژاندارم‌ها را به مخفی‌گاهت می‌فرستادم.»

مرد جوان جوابداد: «نه، لازم نیست این حرفها را بزنی. من میدانم که آن جور

نان‌ها از گلوی تو پائین نمی‌رود... مگر نمی‌شود که دونفر عقاید مخالفی داشته باشند ولی به یکدیگر احترام بگذارند؟»

دوباره سکوت برقرار شد. سوارین در سر جای خود به دیوار تکیه داده بود و خیره به دود سیگارشان نگاه می‌کرد، اما انگشتانش با لرزشی عصبی تکان می‌خورد. آنها را روی زانوهایش در جستجوی خز گرم خرگوش، که آن شب غیبش زده بود، حرکت می‌داد و بی‌آنکه خود بداند دلواپس بود. انگار چیزی گم کرده بود، اما خود بدرستی نمی‌دانست چه چیز را.

اتی‌ین که روبروی او آنطرف میز نشسته بود، سرانجام سکوت را شکست و گفت: «فردا کار در وورو دوباره آغاز خواهد شد! کارگران بلژیکی با نگرل فسقلی رسیده‌اند.»

راسنور که همچنان ایستاده بود زیر لب آهسته گفت: «هوا تقریباً تاریک شده بود که پیاده‌شان کردند. خدا کند کشت و کشتار بیشتری راه نیفتد.» سپس صدایش را بلند کرد و گفت: «نگاه کن، بین چی می‌گم، نمی‌خواهم دوباره شروع کنم. اما حقیقت اینست که اگر بازهم لجاجت بخرج بدهید، حسابی تو دردسر خواهیم افتاد. این قضیه شما هم درست مثل همان بین‌الملل می‌ماند. پیروز هم پلوشار را در لیل ملاقات کردم. برای انجام کاری به آنجا رفته بود. انگار کار بین‌الملل شما هم با آن‌همه سروصدائی که راه انداخته بود، تمام است.»

آنگاه به ذکر جزئیات پرداخت. پس از آنکه کارگران تمام دنیا را به زور تبلیغ گرد هم جمع کرده و چنان قوی شده بود که بورژوازی هنوز از هیبت آن بخود می‌لرزید، اکنون در احتضار بود. سرکردگان مغرور و جاه‌طلبش به جان هم افتاده بودند و روز به روز از قدرتش کاسته می‌شد. از وقتی که آنارشئیست‌ها در آن قدرت می‌گرفتند و اصلاح‌طلبها مؤسس را از آن می‌رانند، بنیادش متزلزل شده بود. هدف اولیه بین‌الملل، بعضی اصلاح وضع زحمتکشان، در میان کشمکشهای داخلی از یادها رفته بود. اعضای متفکر جمعیت به علت بیزاری از انضباط پراکنده می‌شدند و اضمحلال‌نهایی این عصیان عظیم، که در مدت کوتاه چنان قدرتمند شده بود که می‌توانست سراسر اجتماع کهنه و پوسیده را به يك نفس خود معدوم سازد، هم‌اکنون قابل پیش‌بینی بود.

راسنور ادامه داد: «پلوشار حسابی بیچاره شده است، از همه بدتر اینکه صدایش را از دست داده است. با اینهمه دست از حرف زدن بر نمی‌دارد. می‌خواهد به پاریس برود و یکسری سخنرانی ترتیب بدهد. و سه‌بار گفت که کار اعتصاب‌تان تمام است.»

اتنی نگاهش را به زمین دوخته بود و می گذاشت راسنور هرچه می خواهد بگوید. شب قبل با چند نفر از رفقا صحبت کرده بود. نفسهای نفرت و سوءظن، این نخستین نشانه های عدم محبوبیت را که حاکی از شکست بود در صورت خود حس کرده بود. ساکت و غمزده مانده بود و نمی خواست در برابر مردی که پیش بینی کرده بود که انبوه طرفدارانش او را هم روزی هو بکنند و به رسوایی بکشند، به شکست خود اعتراف کند.

سرانجام گفت: «بله، بدون شك، كلك اعتصاب كنده شده است. من این را بهتر از پلوشار میدانم. اما اینها همه پیش بینی شده بود. این اعتصاب را ما راه نینداختیم. با بی میلی از آن استقبال کردیم، و هرگز هم انتظار نداشتیم که کمپانی را شکست بدهیم... عیب کار اینست که آدم مست می شود و بلند پروازی می کند و وقتی که به اوضاع بروفق مراد بود، فراموش می کند که می بایست منتظر همین نتیجه بوده باشد. آنوقت ناله و شکایت است و بگو مگو، انگار بلا از آسمان نازل شده است.»

راسنور پرسید: «اما، اگر واقعاً میدانی که کارتان به جایی نمی رسد، پس چرا چشم رفاقت را به حقایق باز نمی کنی؟»

مرد جوان به او خیره شد و سرانجام گفت: «خوب گوش کن رفیق، ببین چی میگم، دیگر بگو مگو بس است. تو عقایدی برای خودت داری، من هم همینطور.... من به خانه تو آمدم بخاطر اینکه نشان بدهم علیرغم آنچه که گذشته هنوز به تو احترام می گذارم. ولی برسر حرفم ایستاده ام و معتقدم اگر از گرسنگی بمیرم، جسدها من هنوز هم بهتر به کار آرمان مردم خواهند آمد تا سیاست های عاقلانه و احتیاط آمیز تو... آه ای کاش یکی از سربازان گلوله ای در قلب من خالی می کرد. اگر آدم قرار است از گرسنگی بمیرد، چه مسخره است که به طور نشسته و آرام بمیرد.»

چشمانش ضمن این فریاد، که میل پنهان مرد مغلوب در آن می ترکید، در این واپسین وسیله تسلاپی که او می خواست بکمک آن تا ابد از عذاب رهایی یابد، تیز شده بود.

خانم راسنور که تندرو و آتشین بود، نگاهی تحقیق آمیز به شوهرش انداخت و گفت: «خیلی خوب گفتید.»

سوارین: گویی چیزی نشنیده بود و نگاهی پر ابهام داشت و انگشتان خود را همچنان مضطربانه به جست و جوی چیزی حرکت میداد، با آن چهره سفید و دخترانه و موهای طلائی رنگ و بینی باریک و دندان های نوک تیز، در رؤیائی مرموز حالتی

وحشیانه به خود گرفته بود. گوئی صحنه‌های خونین را پیش نظر می‌آورد. به صدائی بلند به رؤیا بینی پرداخته بود. و چون در میان صحبت‌های راسنور نام بین‌الملل را شنید، جواب داد: «همه ترسوئید، تنها يك مرد بود که می‌توانست دار و دسته آنها را وسیله وحشت‌آور تخریب قرار دهد. اما این نیازمند اراده است و هیچکس تمایلش را ندارد. و به همین دلیل است که انقلاب بار دیگر شکست خواهد خورد.»

و بالحنی تحقیرآمیز به سرزنش نادانی مردم ادامه داد. و آن دو مرد از شنیدن این اعتراف خواب‌گونه در دل تاریکی، مضطرب ایستاده بودند. در روسیه وضع بسیار خراب بود. خبرهایی که به تازگی دریافت کرده بودند واقعاً مایه دلشکستگی بود. رفقای سابقش همان نهیست‌هایی که اروپا را از وحشت به لرزه می‌انداختند، همه سیاستمدار از کار درآمده بودند. کشیش‌زادگان و خرده مالکان و بازرگانان از مرزهای ملی تجاوز نمی‌کردند. چنان بود که گویی رمز‌رهای دنیا را در برانداختن سلطان ظالم می‌دانستند؛ و همینکه با آنها صحبت از آن می‌کرد که بشریت را باید مثل مزرعه‌ای رسیده از ریشه درو کرد؛ حتی همینکه کلمه کودکانه جمهوری را بر زبان می‌راند، احساس می‌کرد که هیچ کس حرفهایش را نمی‌فهمد و آنها را به تشویش می‌اندازد، قدیمی مآب جلوه می‌کند، و جزو امیرزادگان ورشکسته‌ای شمرده می‌شود که طرفدار جهان‌وطنی انقلابی‌اند.

بااینهمه، دل میهن‌پرست و مبارزش همچنان درتپش بود و گفته‌های موردعلاقه‌اش را با تلخی دردناکی تکرار می‌کرد: «يك مشت حرف چرند! تا زمانیکه این حرف‌های مزخرف و تو خالی را پشت هم نشخوار می‌کنند هرگز به هیچ نتیجه‌ای نخواهند رسید.»

آنگاه با صدایی بسیار ملایم و اندوهناک از رؤیای برادری قدیم خود سخن گفت؛ از جاه و مقام و ثروت و لذت صرف‌نظر کرده بود و به کارگران پیوسته بود، فقط به این امید که سرانجام شاهد بنیانگذاری اجتماع جدید باشد. تمام پولهای ته جیش از مدتها پیش صرف پسر بچه‌های کارگران شده بود و نسبت به معدنچیان مهربانی برادرانه‌ای نشان داده بود و به سرسختی آنها در مبارزه لبخند زده بود. و از این راه که خود را کارگری دقیق و حق و حساب دان و کم حرف و آرام معرفی کرده بود دل همه آنها را به دست آورده بود. ولی نه، فایده‌ای نداشت. آنها با او در هم نمی‌جوشیدند، و یکی نمی‌شدند. به سبب همان خوارشماری همه که تعلق و پیوند، و سرسختی در حفظ وقار، و بی‌زاری‌اش از تفاخرهای مبتذل و تفریحه‌ای بی‌ارزش، نسبت به

آنها بیگانه مانده بود. بخصوص از آن روز صبح، پس از خواندن گزارش حادثه‌ای که در روزنامه منتشر شده بود، سخت در خشم بود.

لحن کلامش تغییر کرد و چشمانش درخشید، نگاهش را مستقیماً به اتی‌بن دوخت و گفت: «تو از این قضیه هیچ سردرمی‌آوری؟ عده‌ای از کارگران کلاه‌دوز از اهالی مارسی در مسابقه بخت‌آزمایی جایزه‌ای به مبلغ یکصد هزار فرانک برده‌اند و فوراً آنرا سرمایه‌گذاری کرده‌اند، بعد هم اعلام کرده‌اند که دیگر هرگز خود کار نخواهند کرد... بله تمام کارگران فرانسوی همین عقیده را دارند. شماها فقط دلتان می‌خواهد صاحب یک گنج شوید و از آن پس باقی عمرتان راحت و بی‌خیال یک گوشه بپسید و به تنهایی بلمباید. هر قدر هم که علیه ثروتمندان نعره بکشید، شهادت این را ندارید که وقتی با بخت صاحب ثروتی می‌شوید آنرا به بیچارگان بازگردانید. تا زمانی که آرزوی چیزدار شدن دارید و کینه‌تان نسبت به پولدارها فقط از آنجا آب می‌خورد که دیوانه‌وار محتاجید که به جای آنها بنشینید، هرگز لیاقت خوشبختی را نخواهید داشت.»

راسنور به شدت به خنده افتاد. فکر اینکه دو کارگر می‌بایست از قبول جایزه‌شان سرباز می‌زدند بنظرش مضحك می‌آمد. اما سیمای سوارین رنگ می‌باخت و خشمی مذهبی و افراط‌گونه از همان نوعی که توانایی سرنگونی ملتی را دارد، وحشیانه بخود گرفته بود.

فریاد زد: «همه‌تان را باید از ریشه درو کرد و در زباله‌دانی انداخت. بالاخره کسی پیدا خواهد شد که نژاد شما بزدلان خوشگذران را از روی زمین محو کند. این دست‌های مرا می‌بینید. اگر آنقدر که می‌خواستم نیرومند بودند، تمام زمین را درچنگم می‌گرفتم و آنقدر تکان می‌دادم تا تکه تکه شود و شما زیر آوارش نابود شوید.»

سکوتی در گرفت. آنگاه اتی‌بن دوباره صحبت را به موضوع کارگران بلژیکی کشید؛ و از سوارین در مورد ترتیباتی که در معدن «وورو» انجام گرفته بود سؤالاتی کرد. اما ماشینکار دوباره به رؤیا فرو رفته بود و به زحمت به سؤالات او جواب می‌داد. فقط اطلاع یافته بود که قرار است بین نگهبانان که مأمور حفاظت از معدن هستند فشنگ توزیع کنند. و در این هنگام فشار عصبی انگشتانش آنچنان شدید شد که سرانجام به آنچه در جستجویش بود پی‌برد. از خز گرم ماده خرگوش همیشگی‌اش را کم داشت. سوارین پرسید: «پولند کجاست؟»

میخانه‌چی به زنش نگاهی انداخت و بار دیگر خندید و سپس بامکت ناراحت‌کننده‌ای گفت: «پولند؟ یادش نیست؟ صرف شد.»

ماده خرگوش فربه، بعد از ماجرایی که ژانلن برسرش آورده بود، زخمی شده بود و از آن پس جز بچه خرگوش‌های مرده بدنیا نمی‌آورد. و به منظور ذخیره کردن و صرفه جویی در غذایی که بیهوده مصرف می‌کرد، همان روز تصمیم گرفته بودند که آن را قاتی سیب زمینی‌شان کنند.

«بله، يك رانش را خودت نوش جان کردی. آنقدر به دهانت مزه کرده بود که دنبال باقیش می‌گشتی!»

سوارین ابتدا نمی‌فهمید. اما بعد رنگش مثل مهتاب شد. دل پیچه‌ای عضلات چانه‌اش را درهم پیچید. و با وجود اراده مرتاضانه‌اش دو قطره درشت اشک در چشمانش حلقه زد.

اما فرصت نشد که کسی متوجه احساسات رقیق او بشود. زیرا در همان لحظه در ناگهان باز شد و شاول درحالی‌که کاترین را به جلو هل می‌داد، وارد شد. سراسر شب را به میخوارگی و جلب توجه نمودن در کافه‌های مونسو گذرانده بود. و به یکباره تصمیم گرفته بود که به میخانه آوانتاژ بیاید و به رفقای سابقش نشان بدهد که از هیچکس ترسی در دل ندارد. وارد شد و به کاترین گفت: «سگ‌توله دارم بهت می‌گم يك پیمانه پر باید بالا ببری، آنوقت دندونای اولین نفری را که چپ نگاه کنه تو دهنش می‌ریزم.»

کاترین به دیدن اتی‌ین بشدت رنگ باخت و پیکرش به لرزشی عصبی متشنج شد. شاول وقتی نگاهش به او افتاد، قیافه رذیلانه‌ای بخود گرفت و به خانم راسنور گفت: «دو لیوان آبجو لطفاً، جشن داریم، فردا کار دوباره در معدن شروع میشود.» خانم راسنور که هرگز عادت نداشت از دادن آبجو به مشتریان امتناع نماید، بی‌آنکه سخنی بگوید دو لیوان آبجو پرکرد. سکوتی برقرار شد. میخانه‌چی و دو مرد دیگر از جای خود تکان نخوردند.

شاول گستاخانه ادامه داد: «بعضی‌ها گفته‌اند که من جاسوسم، اگر جرأت دارند جلو رویم بگویند تا حسابان را باهم تسویه کنیم.»

هیچکس جواب او را نداد. همه رو برگردانده بودند و به دیوار نگاه می‌کردند. شاول صدایش را بلندتر کرد و گفت: «بعضی‌ها نان تنه‌لشی از گلویشان پائین می‌رود، بعضی‌ها هم نمی‌رود. من از کسی واهمه ندارم. از سوراخ کثیف دنولن بیرون آمده‌ام، و از فردا هم با دوازده کارگر بلژیکی کارم را دوباره شروع می‌کنم. آنها را زیر دست من گذاشته‌اند چون خاطرم را می‌خواهند. اگر به تریش قبای کسی برمی‌خورد، صدایش

در بیاید تا خدمت هم برسیم.»

اما چون سخنان تحریک آمیزش با سکوت تحقیر آمیزی روبرو شد. تلافی اش را سر کاترین درآورد.

«سگ توله:، پس چرا آجوبیت را سر نمی کشی؟... بیا بامن بنوش به کوری چشم همه بی عارغایی که از کار فرار می کند!»

کاترین پیمانه اش را بلند کرد. اما دستش چنان می لرزید که صدای بهم خوردن لیوانها شنیده می شد.

شاوال تلو تلو خوران از سر خود نمائی یک مشت پول سفید از جیبش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و گفت این پولها را با عرق جبین بدست آورده است و بی غیرتهای تنبل اگر می توانند دوسو نشان بدهند. اما بی اعتنائی دیگران بر شدت خشم او می افزود و کارش به اهانت های مستقیم کشید.

«خوب، چشمم روشن! حالا دیگه موش های صحرایی شبها از تو سوراخشان بیرون می آیند؟ خوب دیگه معلوم است وقتی ژاندارم ها بخوابند، دزدها آفتابی می شوند.»

اتن این ازجا برخاست. مصمم و آرام بود. و گفت: «خوب، گوش کن. بعد کافی حالم را بهم زده ای. حالا دهان کثیف و گشادت رو ببند. بله، تو یک جاسوس هستی و از پولهایت هم بوی گند خیانت تازه ای بلند می شه. دلم نمی خواد روی آن هیكل کیفیت دست دراز کنم. اما عیب ندارد. بیا جلو خیلی وقت است که وجود یکی از ما دوتا زیادی است.»

شاوال مشتهایش را گره کرد: «خوب، بفرما، بی غیرت خونسرد، خیلی از آدم حرف می کشی تا خونت بجوش بیاید. خودت تنها می خواهی بیایی جلو؟... چه عیب دارد. اما حالا تلافی همه بی آبرویی هایی که سر من درآوردند سرست درمی آورم!»

کاترین دست هایش را به التماس دراز کرده بود و به میانجیگری میان آن دومی-دوید، اما آنها او را چون پرکاهی به کناری انداختند و او خود نیز به ضرورت این مبارزه پی برد. آهسته قدم به عقب نهاد، به دیوار تکیه داد و خاموش ماند. آنچنان از ترس فلج شده بود که دیگر نمی لرزید. تنها چشمان فراخ شده اش خیره بر این دو مردی که می خواستند بخاطر او یکدیگر را بکشند، دوخته شده بود.

خانم راسنور به جمع کردن گیلانها از روی پیشخوان پرداخت تا مبادا ضمن زد

سینه خود دور کرد اما چون سرش پائین بود این ضربه به صورتش وارد شد و بینی اش را له کرد و یک چشمش را فرو نشاند. خون بلادرنگ از بینش بیرون جهید و چشمش ورم کرد و کبود شد، بیچاره از پشت این موج سرخ چیزی نمی‌دید و سرش از ضربت مشت گیج و منگ شده بود. و بی حساب مشت‌هایش را به درون فضای خالی می‌پراند، که ضربتی دیگر فرود آمد، و کارش را تمام کرد. صدای برخوردی به گوش رسید و به پشت بر روی زمین افتاد، گویی که کیسه گچی را خالی کرده باشند.

اتی‌ین منتظر او ماند: «اگر بعد کافی نخورده‌ای! بلند شو، دوباره خدمتت برسم.» شاول بی آنکه جوابی بدهد، پس از چند ثانیه منگی روی زمین تکانی خورد، اعصابش را کش و واکش داد، باز حمت بر روی زانوانش نشست و لحظه‌ای چند دست در جیبش فرو برد و به کاری مشغول شد که کسی نمی‌دانست چیست و ناگهان برخاست و در حالی که غرشی وحشیانه از گلوی باد کرده‌اش بیرون می‌آمد، به حریف حمله‌ور شد. اما کاترین دیده بود. علیرغم میل باطنی‌اش فریادی از ته گلو کشید که او را همچون اعتراف به رجحانی که خود از آن بی‌خبر بود به تعجب انداخت.

«مواظب باش، چاقو کشیده!»

اتی‌ین فقط فرصت این را یافت که اولین ضربت را با بازویش دفع کند. لبه برنده چاقو بلوز کشفای پشمی‌اش را درید. یکی از آن چاقوهائی بود که با حلقه‌ای مسی در دسته‌ای استخوانی محکم شده است. شاول را گرفت و مبارزه کشنده‌ای شروع شد. و حریف باتکانه‌ای شدید می‌کوشید مچ خود را آزاد کند و ضربه بزند. چاقو بتدریج پائین و پائین‌تر می‌آمد و عضلاتشان بیشتر خسته می‌شد.

اتی‌ین دوباره لبه سرد و تیز فولاد را بر پوست خود حس کرد. و ناچار با تلاشی فوق تصور، مچ دست دشمن را چنان در دست خود فشرد که دست مسلح باز شد و کارد از آن فرو لغزید. هردو خود را به زمین انداختند و اتی‌ین آن را برداشت و تیغه چاقو را به سوی حریف گرفت. شاول رابه پشت زیر زانوی خود انداخته بود و می‌خواست گلویش را بدرد.

«خائن کیف، دیگر اجلت رسیده!»

صدای موحش از درونش برمی‌خاست. این آواز از اعماق احشائش سرچشمه می‌گرفت و همچون چکشی با صدای کرکننده بر سرش کوفته می‌شد. جنون آنی آدمکشی و احتیاجی به چشیدن طمع خون بود. هرگز هوس خونریزی او را بدینسان تکان نداده بود. با وجود این مست نبود و در برابر این مرض موروثی با تشنج نامیدانه عشقی تند

و پراشتهاب که در مرز تجاوز دست و پا می‌زند، مبارزه می‌کرد. سرانجام برخورد پیروز شد و کارد را به پشت سر پرتاب کرد و با زبانی از خشم به لکنت افتاده بود گفت: «بلندشو گورت را گم کن.»

این بار راسنور با احتیاط قدمی به پیش نهاد؛ اما چندان جرأت نداشت که خود را میان آنها اندازد. می‌ترسید از سر غفلت ضربه‌ای بخورد. اما مایل نبود که درد کانش خونریزی شود و چنان خشمگین بود که زنش، راست در پشت پیشخوان ایستاده، و به او خاطرنشان کرد که همیشه بیهوده داد و بیداد براه می‌اندازد.

سوارین که چیزی نمانده بود چاقو به پایش اصابت کند سرانجام به یاد سیگارش افتاد و آن را روشن کرد، پس کار به همین سادگی تمام شد؟
کاترین جلوی دو مردی که هر دو زنده مانده بودند مبهوت ایستاده بود و همچنان نگاه می‌کرد.

اتی‌ین دوباره گفت: «گمشو بیرون و گرنه می‌کشت.»
شاوال برخاست و بینی خون‌آلودش را با پشت دست پاک کرد. و با چهره‌ای که لکه‌های سرخ خون بر آن نقش بسته بود و چشمی متورم و کبود شده و تلخکام از شکست باسر آویخته بیرون رفت.

کاترین بی‌اراده از پی او روان شد. شاوال برگشت و موج کینه‌اش را بصورت بارانی از فحاشیهای پلید بر سر کاترین کوفت: «توله‌سگ دنبال من نیا، برو دنبال همون کسی که دوستش داری. هرزه‌سناری! اگر می‌خواهی لنگت را جر ندهم، دیگر طرفهای خانه من پیدایت نشود!»

او در را بشدت پشت سر خود به‌هم کوفت. تنها صدایی که سکوت اطاق گرم را درهم می‌شکست صدای سوختن زغال درون اجاق چدنی بود. صدایی که واژگون شده بود، همچنان بر کف اطاق افتاده بود و قطرات خون جذب کف شنی آن شده بود.

از پس ابرها پدیدار شد، و آنها نگهبان معدن را برفراز سر خود روی تخته سنگهایی که از نور ماه سفید شده بود، راست ایستاد یافتند و بی آنکه عاقبت یکدیگر را بوسیده باشند، از فرط حياء از هم جدا شدند. همان حياء قدیمی که از اندکی خشم هم بی اثر نبود، تنفري مبهم و دوستی بسیار. با قدمهایی سنگین باز به راه افتادند. تا قوزك پاشان در گل فرو می رفتند.

اتی بی پرسید: «خوب مطمئنی که نمی خوای بامن بیایی؟»
کاترین گفت: «نه، بعد از شاول با تو؟ و بعد از تو با یکی دیگر؟... نه، این کثافتکاری است، از این کار بدم می آید. آخر برای چه؟»
سکوتی عمیق دوباره میان آن دو نشست و صد قدمی دیگر، بی آنکه حرفی بزنند رفتند.

اتی بن گفت: «خوب، اقلا می دونی کجا می خوای بری؟ منکه نمی تونم تورو تنها و سرگردان تو جاده ول کنم.»
کاترین بسادگی جواب داد: من برمی گردم، شاول مرد من است. جز خانه او جایی ندارم.
- «اما آخر او زیر کتک لهت می کند!»

و سکوتی دیگر در گرفت. کاترین فقط به علامت تسلیم شانه اش را بالا انداخت. البته کتکش خواهد زد. اما وقتی خسته می شد، دست برمی داشت. به هر حال این بهتر از سرگردان ماندن در خیابان ها، همچون هرزه ها نبود؟ بعلاوه دیگر به این کتک خوردن ها عادت کرده بود. و خودش را با این اندیشه دل داری میداد که از هرده دختر، هشت نفرشان وضعیتی مشابه به او دارند، و اگر روزی شاول با او ازدواج می کرد خیلی لطف کرده بود.

اتی بن و کاترین بی آنکه خواسته باشند، روانه مونسو شده بودند و هر قدر به آن نزدیک تر می شدند سکوت هایشان طولانی تر می شد.

اتی بن علی رغم اندوه شدیدی که از دیدن بازگشت او به نزد شاول احساس می کرد، حرفی برای متقاعد کردن او نداشت. دلش می شکست. چیزی جز زندگی سراسر فقر و ذلت و فرار، و شبی بی فردا نداشت که به او عرضه کند. چه بسا که گلوله سربازی مغزش را پریشان می کرد. و شاید برآستی عاقلانه تر بود که بارنج امروزشان ستیزه کنند و از آنچه که هست بیشترش نکنند.

باسری آویخته کاترین را به سوی مردش بازمی راند. هنگامیکه کاترین در جاده

اصلی مونسو، جنب کارگاهها در بیست متری میخانه لاپیکت ایستاد، او اعتراضی نکرد.

کاترین گفت: «جلوتر نیا، اگر ترا ببیند، دوباره الم شنگه براه می اندازد.» ساعت یازده از برج کلیسا نواخته شد. میخانه بسته بود. اما روشنایی از شکافها بیرون می زد. کاترین نجواکنان گفت: «خدا حافظ»

دستش را به او داده بود و اتی این آن را رها نمی کرد و کاترین ناچار با فشاری نرم آن را بیرون کشید. و بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد از او دور شد و از در کوچک میخانه بداخل رفت. اما اتی این بی آنکه از جایش تکان بخورد ایستاده بود و نگران و آشفته نگاهش را بر در دوخته بود؛ و از اندیشه اتفاقی که تصور می کرد بوقوع خواهد پیوست، برخورد می لرزید. اما خانه ساکت و تاریک ماند و فقط چراغ یکی از اطاقها روشن شد و اندکی بعد پنجره اش باز شد و سایه نحینی از درون آن بسوی کوچه خم شد، او سایه را شناخت و پیش رفت.

کاترین با صدای بسیار آهسته ای گفت: «هنوز برنگشته، من میخوابم، خواهش میکنم برو!»

اتی این رفت. بر سرعت آب شدن برفها افزوده می شد. و آب از فراز بامها همچون سیلابی جاری بود. رطوبت همچون دانه های عرق از دیوارها و پرچین ها و از تمام این توده درهم و برهم خانه های این منطقه صنعتی گم شده در تاریکی شب، روان بود. اتی این اندوهگین و پریشان و باقلبی مالا مال از رنج و تنها به امید ناپدید شدن زیر خاک، و معدوم شدن در آن، روانه رکی یار شد.

اما دوباره به یاد معدن وورو افتاد. به یاد کارگران بلژیکی که فردا پائین می رفتند، به یاد دوستانش در دهکده که خشم و کینه عجیبی نسبت به سربازان در دل های خود بار می آوردند و مصمم بودند که هرگز بیگانگان را به معدن خود راه ندهند. و بار دیگر در امتداد کانال از میان گودال های آبکی برف به راه افتاد.

هنگامی دوباره به کنار پشته رسید، ماه در آسمان به روشنی می تابید. سربلند کرد و به آسمان چشم دوخت و ابرها را دید که زیر ضربات تازیانۀ باد شدیدی که آن بالا در وزش بود، چهار نعل می تاختند. اما سفید می شدند، رشته رشته و نازک تر می گشتند، و باتیرگی آبی گل آلود، از روی ماه می گذشتند و با چنان سرعتی پی در پی می آمدند که گاه بکلی آن را می پوشانند. و سپس ماه، با تابش زلال خود نمایان می شد. چشمان اتی این از این روشنائی پاك و خیره کننده مبهوت مانده بود. نگاهش را پائین

آنها نیز نگاه می کردند. گوئی پی برده بودند که نوجوانشان در این لحظه در آن سوی مسافتی که از هم جداشان می ساخت، چه می کند. آنها از این پس پیوسته چشم به راه او می ماندند در اینجا که بیچارگان در راه اغنیا خون یکدیگر را می ریختند. اما جسد را می بایست پنهان کرد. ابتدا فکر کرد که بهتر است آن را به داخل کانال بیندازد. اما بیقین آن را می یافتند. از این فکر منصرف شد، هرچه زمان می گذشت بر شدت اضطراب او افزوده می شد. می بایست تصمیم می گرفت. فکری ناگهانی همچون الهامی غیبی به ذهنش خطور کرد. اگر می توانست جسد را باخود به سوراخ رکی یار ببرد برای همیشه آنجا مدفون می شد.

به ژانلن گفت: «بیا اینجا.»

پسر بچه با بدگمانی به او نگاه می انداخت و گفت: «نه، تو منو میزنی، تازه من يك کار واجب دارم، خدا حافظ.»

و به راستی با بهر و لیدی وعده ملاقات داشت. آنها به تازگی مخفیگاه مطمئنی در انبار چوبها در معدن وورو برای خود حفر کرده بودند، و بازی مفصلی بود. يك شب را بیرون خانه می خوابیدند، تا اگر قرار می شد که کارگران بلژیکی را به هنگام پائین رفتن به معدن سنگ باران کنند، آنها در محل حضور داشته باشند، و سهمی از کار ببرند.

اتی بن تکرار کرد: «خوب گوش کن، یا همین الان بیا اینجا یا نگهبانهارو خبر میکنم تا سرت را ببرند.»

و چون پسر بچه سرانجام تصمیم گرفت و پا پیش نهاد، دستمالش را لوله کرد و گردن سرباز مرده را محکم بست، بی آنکه چاقو را که از جاری کردن خون جلوگیری می کرد از زخم بیرون آورد. برف در کار آب شدن بود و روی زمین نه خونی ریخته بود و نه اثری از تقلا و کشمکش باقی بود.

«پایش را بگیر»

ژانلن پاهای جسد را گرفت و اتی بن بعد از بستن تفنگ به پشتش شانه های او را گرفت، و به آهستگی از پشته پائین آمدند و می کوشیدند تا از غلتانیدن سنگها احتراز کنند. خوشبختانه ماه دوباره در هاله ای از ابرهای سیاه پنهان شده بود. اما هنگامیکه در کنار کانال برای افتادند، دوباره با روشنائی درخشیدن گرفت. معجزه ای بود که نگهبانان آنها را ندیدند. شتابان در سکوت می رفتند. تاب خوردن جسد از سرعت حرکتشان می کاست و مجبورشان می کرد که هر صد قدم یکبار آنها را بر زمین نهند. در خم کوچه باریک رکی یار صدایی آنها را وحشتزده برجا خشک کرد. و تنها فرصت این را

یافتند که در پشت دیواری پنهان شوند تا از چشم گروه گشتی محفوظ بمانند. اندکی دورتر، مردی به آنها برخورد، اما مرد سخت مست بود و تلوتلو خوران و ناسزاگویان از کنار آنها رد شد. و هنگامیکه به معدن متروک رسیدند، عرق از سرپایشان جاری بود؛ و چنان مضطرب و وحشتزده بودند که دندانهایشان بهم می‌خورد.

اتی‌ین پیش‌بینی کرده بود که پائین بردن جسد از نردبانهای چاه کار چندان آسانی نخواهد بود. کاری بود سخت صعب و مشقت‌بار. برای شروع می‌بایست ژانلن سر چاه بایستد، و جسد را پائین بدهد. درحالی‌که اتی‌ین آویزان شده به بوته‌های تمشک آنها همراهی می‌کرد تا از دو پله اول بگذرد. سپس باهر نردبان همین کار را تکرار می‌کرد یعنی اتی‌ین نخست پائین می‌رفت و جسد را که پائین سرانده می‌شد، در بغل دریافت می‌کرد، و به‌این ترتیب از سی نردبان گذشتند، یعنی دویست و ده متر، و اتی‌ین سی بار جسد را که از بالا فرو می‌افتاد، در آغوش خود دریافت می‌کرد. تفنگ پشت او را خراشیده بود. به کودک اجازه نداد که پائین برود و ته شمعی را که اوباخت تمام نگهداری کرده بود، بیاورد. شمع به‌چه کارشان می‌آمد. روشنایی در این دالان تنگ خود مایهٔ زحمتشان می‌شد. باین حال وقتی بی رمق و نفس‌نفس زنان به ته چاه رسیدند، ناگزیر پسرک را بدنبال شمع فرستاد و خود با دلی پر تپش در تاریکی کنار جسد منتظر نشست.

هنگامیکه ژانلن با شمع بازگشت، اتی‌ین با او مشورت کرد. زیرا پسرک سراسر معدن را وجب به وجب تا شکافهایی که مردها از آن نمی‌گذشتند، بدقت بازرسی کرده بود و می‌شناخت.

دوباره به راه افتادند و جسد را مسافتی حدود یک کیلومتر میان دالان‌های پیچ‌در پیچ مغروبه‌کشان پیش بردند. سرانجام سقف دالان کوتاه شد. و آنها خود را در زیر تخته سنگی سست که روی چوبهائی نیم شکسته سینه داده بود، به زانو یافتند. اینجا به صندوق طویل می‌مانست که سرباز را چنانکه در تابوتی، در آن خوابانده و تفنگش را در پهلوش نهادند. سپس باضریات شدید لگد چوبهای زیربندی‌را، ضمن استقبال از خطر زیر آوار ماندن، شکستند. تخته سنگ بلافاصله فرو افتاد و آنها به زحمت فرصت این را یافتند که چهار دست و پا بیرون بخرزند.

هنگامیکه اتی‌ین روی برگرداند تا آخرین نگاه را به آنجا بیندازد سقف همچنان فرو می‌ریخت و جسد سرباز را زیر فشار عظیم خود له می‌کرد. آنگاه جز تودهٔ ضخیم خاک هیچ چیز برجا نماند.

پس از آنکه با چشمان آتشین نگاه دقیقی به سراپای مرد جوان انداخت؛ باصدای وسایی گفت: «صبح بخیر، دوست من.» اما اتی بن جوابی نداد. در فاصله‌ای دور زنی را دیده بود که از میان دکل‌های معدن می‌گذشت؛ و چون حرکات زن شبیه کاترین بود او نگران به آن سمت دویده بود.

کاترین از نیمه شب در جاده‌های گل‌آلود سرگردان بود. شاول وقتی به خانه بازگشته و او را خفته در بستر یافته بود، به ضرب کشیده‌ای بیدارش کرد و از رختخواب بیرون کشیده و فریاد زده بود که خانه او را ترك کند و گرنه او را از پنجره به پائین پرتاب خواهد کرد. و زن جوان گریان و نیم‌عریان، و از لگدهای مرد خود مجروح، از پله‌ها پایین آمد و با يك پس‌گردنی از خانه بیرون افتاد؛ و حیران و بهت زده از این جدایی خشونت‌آمیز روی سنگی نشسته بود و به خانه چشم دوخته و منتظر بود که شاول او را صدا بزند. آخر مگر ممکن بود؟ او حتماً از پشت پنجره مترصد او بود و همینکه می‌دید که اینطور درمانده و بی‌کس آنجا نشسته است و از سرما می‌لرزید، او را باز می‌گرداند. اما بعد از دو ساعت انتظار امید خود را از دست داد، زیرا همچون سگ كتك خورده‌ای که به خیابان پرتابش کرده باشند از سرما روبه مرگ بود. آنگاه ناامید از مونسو خارج شد. اما دوباره بازگشت، ولی جرأت این را در خود نیافت که او را صدا بزند یا برادر بگوید. سرانجام راه جاده اصلی را در پیش گرفت تا به دهکده نزد والدینش بازگردد. اما هنگامیکه به آنجا رسید، چنان شرمسار شد که علی‌رغم خواب عمیقی که در پشت پنجره‌های بسته سنگینی می‌کرد از ترس اینکه کسی او را بشناسد پا به دویدن گذاشت. از آن پس سرگردان ماند و به کمترین صدایی برخود می‌لرزید و می‌ترسید به جرم ولگردی توقیفش کنند و به همان فاحشه خانه مارشی‌ین، که وحشت آن از يك ماه پیش همچون کابوسی زندگیش را تلخ ساخته بود، بپرند. دوبار در نزدیکی معدن وورو سر درآورد، اما از صدای خشن نگهبانان وحشت کرد و شتابان از آنجا دور شد، و پیوسته به عقب نگاه می‌کرد که مبادا کسی تعقیبش کند. کوچۀ رکی‌بار همیشه پر از مست‌ها و ولگردها بود. اما باوجود این او با امید گنکی در دل پیوسته به آنجا باز می‌گشت تا شاید مردی را که چند ساعت از خانه بیرونش کرده بود آنجا باز یابد.

شاول قرار بود آروز سرکار برود. کاترین به این فکر افتاد. بار دیگر به طرف معدن بازگشت؛ اگرچه می‌دانست که صحبت کردن با او بی‌فایده است و آنچه بین آنها

گذشته است، دیگر پایان ماجرا بوده است. کار در ژان بارت تعطیل شده بود و شاول قسم خورده بود که اگر در «وورو» پایین برود خفه اش کند. زیرا می ترسید که رسوایش کند. پس چه کند؟ کجا برود که از گرسنگی تلف نشود؟ یا قربانی وحشیگری و حیوان صفتی هر مرد رهگذری نگردد؟ با زحمت بسیار خود را پیش می برد و با زانوانی که از فرط راه رفتن دردناک شده بود از میان چاله های گل آلود سکندری خوران میگذشت.

برفها ذوب شده بود. و اینک به صورت رودخانه ای گل آلود در سطح جاده جاری بود. او همچون شناگری ناشی دست و پا زنان از میان آن میگذشت، بی آنکه حتی جرأت آن را داشته باشد که بر روی تخته سنگی بنشیند و لحظه ای خستگی در کند. هوا روشن شد. کاترین شاول را که با احتیاط از پشت پشته می پیچید شناخت. سپس نگاهش به لیدی و به بر که در همان لحظه از مخفیگاه خود زیر انبار چوب دزدکی نگاه می کردند افتاد. آن دو تمام شب را آنجا به انتظار مانده بودند و جرأت رفتن به خانه را نداشتند. زیرا ژانلن دستور داده بود منتظر او بمانند. درحالیکه اربابشان سر مست از باده خون بخواب عمیقی در رکی یار فرو رفته بود، این دو کودک یکدیگر را در آغوش گرفته بودند تا گرم شوند. باد در میان تیرهای شاه بلوط زوزه می کشید و آنها گویی در کلبه متروک هیزم شکنی به حال خود رها شده باشند، قلنبه شده بودند. لیدی جرأت نمی کرد که رنجهای خود را که همچون زنی کوچک از مردش کتک می خورد به صدای بلند وصف کند. و به بر هم این شهادت را نداشت که از سیلی هائی که اربابش بر گونه هایش می نواخت و چهره اش را سرخ و متورم می ساخت، شکایتی به لب آورد.

اما این ارباب دیگر شورش را در آورده بود. آنها را به دزدی های خطرناک و امیداشت؛ ولی هرگز سهمی از آنچه خود ربوده بودند به آنها نمی داد. سرانجام از تحمل این همه ظلم عاصی شدند و اگرچه این کار بشدت بر آنها منع شده بود با استقبال از کشیده ای که به ادعای ژانلن از غیب می رسید، یکدیگر را بوسیدند. و چون از سیلی خبرش نشد بنرمی به بوس و کنار ادامه دادند و به هیچ چیز دیگر فکر نکرده و اشتیاق طولانی سر کوفته خود را، و تمام محبت و مظلومیت خود را در این نوازش شیرین نهادند. شب تا صبح یکدیگر را به این شکل گرم کردند و در ته سوراخ دور افتاده چنان احساس خوشبختی داشتند که حتی در سنت بارب که پیراشکی می خوردند و شراب می نوشیدند بدین پایه لذت نبرده بودند.

کاترین از صدای شیپور ناگهان از جا جست. رو به سوی معدن گرداند و دید که نگهبانان تفنگ‌های خود را برمی‌دارند.
اتی‌ین نفس زنان رسید و لیدی و بهیر از سوراخ خود بیرون خزیدند. در روشنائی روز دسته‌ای از مردان و زنان خشمگین از دهکده سرازیر می‌شدند.

تمام درهای ورودی معدن «وورو» بسته شده بود و از تنها در بازمانده شصت سرباز با تفنگ‌های آماده به شلیک محافظت می‌کردند. این همان دری بود که بوسیله نردبان باریکی به اتاق سرپوشیده، و از آنجا به اتاق استادکاران باز می‌شد. فرمانده گروهان سربازان را در دو صف، پشت به دیوار آجری قرار داده بود تا احتمالاً حمله از عقب به آنها درکار نباشد.

نخست معدنچیان فاصله خود را با آنها حفظ کردند. تعدادشان از سی و پنج نفر تجاوز نمی‌کرد. با صدای بلند و خشونت‌آمیزی اعتراض می‌کردند. زن ماهو که اول رسیده بود و مویش در زیر دستمالی که شتابان بر سر بسته بود پریشان بود و اسفل خفته را در آغوش داشت و با صدائی پرالتهاب تکرار می‌کرد: «هیچ کس تو نرود و هیچ کس بیرون نیاید. باید همه را همان تو گیرانداخت.»

ماهو گفته زنش را تأیید می‌کرد که با بابامولک از رکی‌یار رسید. خواستند جلوی او را بگیرند و نگذارند وارد شود، اما او تقلا می‌کرد و می‌گفت اسبهایش یونجه می‌خواهند و انقلاب سرشان نمی‌شود. از این گذشته یکی از اسبهایش مرده است و منتظر اویند تا بیرونش آورند.

اتنی‌ین طویله‌دار پیر را از چنگ کارگران خلاص کرد و سربازان او را به داخل معدن راه دادند. و ربع ساعتی بعد که گروه اعتصاب‌کنندگان زیاد می‌شدند، و تهدید رنگ جدی به خود گرفت، در بزرگی در طبقه هم‌کف باز شد، و عده‌ای نعش حیوان را کشان کشان بیرون آوردند و لاشه ترحم انگیز را که هنوز در توری از طناب بسته بود، در میان گودالهای آب رها کردند. تأثر و بهت کارگران چنان بود که به فکر آن نیفتادند که مانع بازگشتن آنها شوند. همه اسب را به دیدن گردن برگشته و خشکیده

و برپهلو بسته‌اش شناخته بودند. «ترومپت است، نه؟ ترومپت است.»

او هرگز نتوانسته بود خود را به زندگی زیرزمینی عادت دهد؛ بقرار و آزرده می‌نمود و میلی به کارنشان نمی‌داد، گوئی در اشتیاق روشنائی و هوای تازه می‌سوخت و شکنجه می‌دید. و «باتای»، ارشد اسبهای معدن بیهوده سعی می‌کرد او را سر شوق بیاورد؛ و دوستانه پهلوی پهلوی اسب جوان می‌سائید و گردنش را گاز می‌گرفت تا راه و رسم تسلیم را که حاصل ده سال زندگی درته معدن بود به او بیاموزد.

اما نوازش‌ها و دلجویی‌های او، ترومپت را محزون‌تر می‌کرد. رفیق پیرش که سأل‌های زیادی را در تاریکی معدن گذرانده بود، در گوشش رازهایی را زمزمه می‌کرد که پوست جوانش را به لرزه می‌انداخت؛ و هر بار که به یکدیگر برمی‌خوردند و در بینی هم می‌دمیدند، گوئی هردو می‌نالیدند.

باتای پیر بخاطر اینکه دیگر نمی‌توانست آفتاب را بیاد بیاورد و ترومپت جوان از آن‌رو که نمی‌خواست آفتاب را از یاد ببرد. آنها در اصطبل کنار هم قرار می‌گرفتند و هردو سر در يك آخور فرو می‌کردند و ضمن فرت فرت پرصدای خود رؤیای بی‌پایان روشنائی را و یاد چراگاه‌ها و مراتع سرسبز و جاده‌های سفید و انوار طلایی خورشید را که تا بی‌نهایت ادامه داشت با یکدیگر مبادله می‌کردند. وعاقبت هنگامی که ترومپت روی تخت پهن خود افتاده بود و خیس از عرق درحال نزع بود، باتای ناامیدانه با نفس‌هایی کوتاه او را بو می‌کشید و گوئی گریه می‌کرد. احساس می‌کرد که بدن دوستش سرد می‌شود. و معدن آخرین دلخوشی‌اش را، این دوستی که روزی از آسمان فرودآمده بود و بیکر جوانش بوی تازه روی زمین را می‌داد و یاد روزهای جوانی و هوای آزاد را برایش زنده می‌کرد، از کنارش ربوده بود. هنگامیکه دید اسب جوان خشکیده بر کف اصطبل دیگر از جای خود تکان نمی‌خورد، افسار پاره کرد و از وحشت بنای شیبه کشیدن را گذاشت.

باباموک از يك هفته پیش به مباشر معدن هشدار داده بود. اما در این موقعیت کسی به مریضی يك اسب اهمیت نمی‌داد. آقایان به حرکت دادن اسب چندان علاقه‌ای نداشتند. اما حالا مجبور شده بودند که آن را از معدن بیرون ببرند. شب قبل باباموک و دو کارگر دیگر یکساعت به بستن ترومپت با طناب مشغول بودند جهاز باتای را بر او بستند تا لاشه اسب را تا پای چاه بکشد. اسب پیر به آهستگی دوست مرده‌اش را در دالان‌های تنگ پیش می‌کشاند. و از شنیدن صدای طولانی مالش این توده گوشت بیجان سرش را با اضطراب تکان می‌داد. هنگامیکه در سربند اسب مرده را باز کردند، ایستاده

بود و با اندوه مقدمات کار صعود را تماشا می کرد.

ترومپت را محکم با طناب به زیر آسانسور بستند و سرانجام وقتی بارکنندگان زنگ «عزیمت گوشت» را به صدا درآوردند او سرش را بالا گرفت، تا دوستش را نگاه کند. لاشه ابتدا به آرامی بالا رفت و سپس بتندی در تاریکیها غرقه گشت و تا ابد به فراسوی این چاه سیاه پرواز کرد.

باتای، همانطور، باگردنی دراز، برجا ماند. شاید خاطره ناستوار حیوانیش مددش می کرد و چیزهای زمینی را به یادش می آورد. اما چه سود؟! دوستش دیگر قادر به دیدن چیزی نبود و او خود نیز روزی از این چاه بالا می رفت، به همین سان، مانند توده ای ترحم انگیز به زیر اتاقک بسته می شد. دست و پایش به لرزه افتاد. هوای تازه مراتع سرسبز راه گلویش را بسته بود و احساس خفگی می کرد. و هنگامیکه با قدم های سنگین و آهسته به اصطبل بازگشت، گوئی مست بود. در محوطه انبار زغال معدنچیان با چهره های مغموم دور جسد بیجان ترومپت حلقه زده بودند و خاموش آن را نگاه می کردند. زنی آهسته گفت: «اختیار آدم دست خودش است، اگر بخواهد می تواند پائین برود!»

جمعیت زیادی از دهکده بطرف معدن سرازیر می شد. لوالک پیشاپیش آنها و بوت لو و زنش ازپی او می آمدند. لوالک فریاد زنان می گفت: «مرگ بربلژیکی ها، بیگانه ها باید بروند، مرگ بر آنها.»

همه دسته جمعی هجوم آوردند و اتی بن مجبور شد راه بر آنها سد کند و به نزد فرمانده گروهان که جوان بلندبالا و لاغر اندامی بود و بیش از بیست و هشت سال نداشت و چهره اش ناامید اما مصمم بود برود. برایش دلیل و برهان می آورد و سعی می کرد در او نفوذ کند، و مترصد بود که سخنانش چه اثری براو می گذارد. از يك كشتار بی حاصل چه سود؟!

همه باهم برادرند و می بایست به شیوه دوستانه ای با هم کنار بیایند. فرمانده گروهان به شنیدن نام جمهوری حرکتی عصبی کرده بود. خشکی نظامی خود را رها نمی کرد؛ با خشونت گفت: «برگردید عقب! مجبورم نکنید وظیفه ام را انجام بدهم.»

اتی بن سه بار بیهوده تلاش کرد. دوستانش پشت سراو بیقرار شده بودند، و شایع شده بود که آقای هنر بو در معدن است و صحبت از آن بود که او را به ته چاه بفرستند و ببینند که آیا می تواند زغال خود را خود بخورد؟ اما شایعه بی اساسی بود. جز نگرل و دانسرت کسی آنجا نبود؛ و آنها هردو لحظه ای پشت پنجره ظاهر شدند. مباشر معدن که

بعد از ماجرایش بازن پی‌یرون، خود را جمع و جور کرده بود و آفتابی نمی‌شد. عقب ایستاده بود؛ حال آنکه مهندس، چشمان ریز و درخشان خود را جسورانه روی جمعیت گردش داد، و با تحقیر تمسخرآمیزی که در نگاهش بر انسانها و اشیاء همراه بود، لبخندی زد. کارگران اعتصابی او را هو کردند و آنها هر دو پی‌درنگ از پشت پنجره ناپدید شدند، و در جای آنها جز چهره سفید روی آبی چشم و موبور سووارین دیده نشد. او درست همان روز کشیک داشت و از بدو اعتصاب تاکنون حتی يك روز از کنار ماشین خود رد نشده بود، و دیگر هیچ حرف نمی‌زد و رفته رفته مجذوب فکری وسوسه‌گونه شده بود که اثر آن همچون میخ فولادی در ته چشمانش می‌درخشید.

فرمانده گروهان باردیگر فریاد زد: «برگردید عقب! بامن بحث نکنید. بمن دستور داده‌اند که از این معدن محافظت کنم و من هم وظیفه‌ام را انجام خواهم داد... آنقدر به افراد من نزدیک نشوید، والا می‌دانم چطور عقبتان برانم.»

کارگران تهدیدهای او را با طوفانی از نعره‌های خشم‌آلود جواب داده بودند: «مرگ برخارجی‌ها، مرگ بریلژیکی‌ها، معدن خانه ماست، بیگانگان را بیرون کنید.»
اتی‌بن ناامیدانه و دلشکسته عقب رفت. دیگر راهی باقی نمانده بود. تنها زد و خورد و مرگ انتظارشان را می‌کشید. این بود که دیگر کوششی نکرد تا دوستانش را آرام سازد و عقب براند، و جمعیت خشمگین تا نزدیکی گروه محافظ معدن پیش رفت. تعدادشان بر چهارصد نفر بالغ می‌شد و سیل خروشان جمعیت همچنان از دهکده‌های مجاور سرازیر بود و برانبوه کارگران اعتصابی می‌افزود.

همه یکصدا فریاد می‌زدند. ماهو و لواک با صدائی غضب‌آلود به سربازان می - گفتند: «از اینجا بروید، ما هیچ دشمنی با شما نداریم، بروید دنبال کارتان!»

زن ماهو فریاد زنان گفت: «این کار به شما هیچ ارتباطی ندارد. به کار ما دخالت نکنید، بگذارید خودمان حسابمان را با اینها تسویه کنیم.»

و پشت سر او زن لواک باخشونت بیشتری افزود: «یاالله گم شوید، پست فطرتها، از اینجا گورتان را گم کنید، و گرنه می‌خوریمتان و می‌رویم تو.»

حتی صدای ریز و نازک لیدی که همراه به‌یر خود را در میان جمعیت جا کرده بود به گوش می‌رسید: «این احمقهای مافنگی را باش.»

کاترین ایستاده بود و گوش می‌داد و از این خشونت‌های تازه که از بخت بد در میان‌شان افتاده بود مبهوت مانده بود. آیا به اندازه کافی رنج نبرده بود؟ چرا بدبختی همه‌جا به دنبالش می‌آمد؟ حتی تا دیروز بدرستی نمی‌دانست دلیل خشم واقعی اعتصاب

کنندگان چیست. فکر می کرد وقتی سهم خود از رنج و کله های هرروزه دریافت می - کند، دیگر احمقانه است که بدنبال بدبختی بیشتری بگردد. و در این ساعت دلش از احتیاجی مبرم به نفرت متورم می شد. سخنانی را که اتی ن در گذشته، هنگامی که شبها دور هم جمع می شدند برای آنها می زد بیاد می آورد. می کوشید آنچه را که اکنون به سربازان می گفت بشنود.

اتی ن با آنها همچون با رفقاییش سخن می گفت، به یادشان می آورد که آنها نیز باید علیه کسانی که از بیچارگی ملت بهره برداری می کنند، بجنگند.

در این هنگام جنبشی ممتد در میان جمعیت پدید آمد و پیرزنی از لای مردم پیرون غلتید. مابل بود که اندام لاغر و خشکیده اش وحشت آور شده بود و گردن و بازوهایش عریان بود و چنان به سرعت به این سو شتافته بود که رشته های سفید کیسویش جلو چشمانش را گرفته بود. با نفسی که از شدت شتاب و التهاب بریده بود گفت: «آهای، من هم آمدم، این پیرون دیوث مرا در زیر زمین زندانی کرده بود!»

و بی آنکه منتظر بماند با دهانی سیاه و از خشم کف آلود، دشنام گویان به طرف سربازان هجوم آورد.

آنوقت دیگران نیز به او پیوستند و باران ناسزا برسر سربازان باریدن گرفت. تك وتوکی فریاد می زدند:

«زنده باد سربازان، فرمانده هاشان را به چاه بیندازید!» اما چیزی نگذشت که همه یکصدا فریاد می زدند:

«مرگ برشلوار قرمزها!»

این مردان که با سیمایی بی حرکت، تأثرناپذیر و خاموش به دعوتهای برادری و تلاشهای دوستانه کارگران به جلب همکاری آنها گوش داده بودند، در مقابل این رگبار فحش نیز همان خشکی مدافعانه خود را حفظ کردند. سروان، در پشت سر آنها شمشیرش را کشیده بود و چون بیش از پیش حلقه خود را تنگ می کرد، خطر آن بود که سربازان را بر سینه دیوار له کنند، فرمان نیزه فنگ داد. سربازان اطاعت کردند و ناگهان دو ردیف سرنیزه فولادی، جلو سینه اعتصاب کنندگان فرود آمد.

مابل در حالیکه قدمی به عقب می نهاد، نعره کشید: «آه! بی شرفها!»

اما همگی بلافاصله مغروق در آشفته گی و التهاب خود بی اعتنا به مرگ بدان سمت بازگشتند. زن ها هجوم می آوردند. زن ماهو و لواک فریاد می زدند: «بکشید ما را، بکشید ما را، ما حقمان را می خواهیم.»

لواك با استقبال از خطر پاره پاره شدن بوسیله سرنیزه‌ها پیش دوید و با يك دست مر سه سرنیزه را محکم گرفت و آنها را به شدت تکان می‌داد و به سوی خود می‌کشید تا از چنگ سربازان بیرون آورد و با نیرویی که از فرط خشم چند برابر شده بود، آنها را می‌پیچاند و می‌چرخاند. درحالی‌که بوت‌لو، دور ایستاده بود، و از اینکه حرف رفیقش را گوش کرده بود و همراهش روان شده بود، پشیمان بود و به آسودگی از دور آنها را تماشا می‌کرد.

ماهو پیوسته تکرار می‌کرد: یاالله، معطل چه هستید، بزنید، پاره کنید، مگر جرأت ندارید.»

آنگاه کتش را درآورد و دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و سینه برهنه و پشمالویش را که گوئی با ذرات زغال خال کوبی شده بود برهنه کرد و درحالی‌که از فرط گستاخی و جسارت وحشت‌آور می‌نمود جلو سرنیزه‌ها ایستاد. نوك یکی از آنها سینه‌اش را معجروح کرده بود و او گوئی از خشم دیوانه شده بود و می‌خواست سرنیزه را بیشتر در گوشت سینه‌اش فرو کند تا صدای شکستن دنده‌هایش را بشنود.

«بزدل‌ها! شما جرأتش را ندارید! ده هزار نفر پشت سر ما هستند، شما می‌توانید مارا بکشید، اما باید همه ده هزار نفرمان را بکشید.»

وضع سربازان خطرناك می‌شد زیرا دستور اکید داشتند که تا وقتی‌که مجبور نشدند تیراندازی نکنند. اما چگونه می‌توانستند از پیش آمدن این مردان دیوانه که سینه خود را سپر سرنیزه‌ها می‌کردند جلوگیری کنند؟ از این گذشته دیگر فضایی برایشان باقی نمانده بود. گوئی کارگران می‌خواستند با فشاردادن آنها به سینه دیوار له‌شان کنند. حالا دیگر پشت‌شان به دیوار فشرده می‌شد و بیشتر از این نمی‌توانستند عقب‌نشینی کنند. اما باوجود تعداد اندک‌شان سرسختانه در مقابل موج فزاینده معدنچیان مقاومت می‌کردند و خونسردانه دستورات کوتاه فرمانده‌شان را انجام می‌دادند.

سروان با سیمایی عصبی و لبانی که بسختی برهم فشرده شده بود، آنجا ایستاده بود و تنها از این می‌ترسید که افرادش در مقابل دشنام‌ها بی‌طاقت شوند و خونسردی خود را از دست بدهند. از همین حالا گروه‌بان جوان و لاغراندami به نحو بدشگونی پلك برهم می‌زد و موهای سیل باریکش راست شده بود. کنار او سرباز کهنه کاری ایستاده بود که چهره‌اش در اثر آفتاب بیست رشته عملیات جنگی قهوه‌ای شده بود و هنگامیکه دید با سرنیزه‌اش همچون پرکاهی بازی می‌کنند، رنگ از چهره‌اش پریده بود. کمی آنطرف‌تر سرباز تازه به خدمت گرفته‌ای را که هنوز بوی روستا می‌داد،

هر بار دشنامهای معدنچیان را می شنید، چهره اش به رنگ خون می شد و غضب آلوده لبانش را برهم می فشرد. اما با این همه بد رفتاری ها و کلمات توهین آمیز و زشت، موج اتهام و تهدیدها همچنان ادامه داشت. مشت های گره کرده در فضا می چرخید و دشنامها همچون سیلی به صورت سربازان می نشست. تمام قدرت دستورات فرمانده لازم بود تا آنها را بدینسان با چهره هایی خونسرد، در عین سکوت غرور آمیز انضباط نظامی از اقدام بازدارد.

بروز ستیز و زد و خوردی خونین اجتناب ناپذیر به نظر می رسید که استادکار ریشوم را دیدند که پشت سربازها ظاهر شد. سرسفید و مهربانش از شدت هیجان خم شده بود؛ و با صدای بلند به کارگران گفت: «بخاطر خدا دیگر بس کنید، این چه وضع احمقانه ای است که بخودتان گرفته اید! آخر کار که از این فحاشی لعنتی شما درست نمی شود!»

خودش را میان سرنیزه ها و معدنچیان انداخت: «رفقا گوش کنید، شما میدانید که من يك کارگر قدیمم و همیشه طرفدار شما بوده ام. فقط به حرفهای من گوش کنید. می خواهم يك قولی بشما بدهم. اگر رؤسای کمپانی از این به بعد عادلانه با شما رفتار نکنند؛ خود من باهاشون تسویه حساب می کنم. اما شما هم دیگه بس کنید، چه فایده که با این بیچاره ها فحاشی می کنید. اینها چه گناهی دارند؟ چرا می خواهید بزور خودتان را به کشتن بدهید؟

آنها با تردید به نصایح او گوش می دادند. اما از بخت بد در همان لحظه نیمرخ ریز نقش نگول در پنجره ظاهر شد. بدون شك از آن می ترسید که متهمش کنند به این که خود جرأت روبرو شدن با آنها را ندارد و استادکار را مأمور این کار کرده است؛ سعی کرد صحبت کند. اما صدای او در همهمه غضب آلود و جنجال فریادها گم شو و ناچار از سر تسلیم شاندهایش را بالا انداخت و بار دیگر از کنار پنجره دور شد. و از آن پس، هر قدر که ریشوم، به نام خود از آنها تقاضا کرد و به التماس خواست که بگذارند مسئله باتفاهمی دوستانه حل شود، کسی به او اعتنا نکرد. او را کنار می زدند. حتی به او ظنین شدند. اما او سرسختی نشان می داد و در میان آنها باقی ماند. «تازمانیکه شماها اینقدر احمقید، ولتان نمی کنم، من اهمیتی نمی دهم، اگر قرار است شما را بکشند بگذارید مرا هم با شما بکشند.»

به اتی بن متوسل شد و از او خواست که کمک کند و حرف حساب را به گوش آنها فرو کند. اما اتی بن به علامت ناتوانی شاندهایش را بالا برد. دیگر دیر شده بود.

تعداد آنها از پانصد نفر نیز تجاوز می کرد. و تازه فقط کسانی آمده بودند که از خشم دیوانه شده بودند، و آمده بودند که بلژیکی ها را از خانه شان بیرون کنند. عده زیادی نیز به عنوان تماشاگر آمده بودند و در کنار ایستاده بودند. لودگانی که با تماشای زد و خورد تفریح می کردند زاشاری و فیلومن در میان گروهی از تماشاگران ایستاده بودند و چنان آسوده خیال و آرام بنظر می آمدند که گویی به تماشای نمایشی آمده اند. فرزندان شان آشیل و دزیره را نیز به همراه خود آورده بودند. گروه تازه ای از رکی یار رسید که موکه و لاموکت نیز جزو آنان بودند. موکه به محض رسیدن یکسره پیش دوستش زاشاری رفت و پوزخند زنان برشانه اش زد، اما خواهرش که سخت ملتهب بود، خود را شتابان به صف اول رسانید و به مبارزان سینه چاک پیوست.

فرمانده گروهان نگاهش را به طرف جاده مونسو دوخته بود، نیرویی که درخواست کرده بود هنوز از راه نرسیده بود؛ و شصت نفر افراد او بیش از این طاقت تحمل نداشتند.

سرانجام به این فکر افتاد که با يك نمایش ظاهری تخیل جمعیت را تحريك كند و از این طریق ضربه ای وارد نماید. دستور داد که افرادش در مقابل مردم تفنگ هایشان را پر کنند. سربازان اطاعت کردند. اما این حرکت تنها بر شدت بحران افزود و رجز - خوانیها و تمسخرها فزونی گرفت.

زن مابل و زن لواک و بقیه تمسخرکنان فریاد زدند: «اوهو! اینها را باش، می خواهند نشانه بگیرند.»

زن ماهو استل را که از خواب پریده بود و گریه می کرد در آغوش داشت و آنقدر به سربازان نزدیک شده بود که گروهبان کهنه کار از او پرسید که برای چه با این طفل بیچاره اینجا آمده است؟!

و زن جواب داد: «بتوجه، اگر جرأت داری بهش تیر خالی کن!»
مردها از سر تحقیر سر تکان می دادند، هیچکس باور نمی کرد که جرأت تیراندازی به سوی آنها را داشته باشند.

لواک می گفت: «تفنگ هایشان خالی است، اینها همه ادا است.»
ماهو فریاد می زد: مگر ما قزاقیم؟ فرانسوی که روی فرانسوی تیر خالی نمی کند.»

دیگری می گفت: «در جنگ کریمه کسی از گلوله نمی ترسید.» و همه به هجوم روی تفنگها ادامه دادند. اگر در آن لحظه ماشه ای چکانده می شد، جمعیت همچون برگ

خزان روی زمین می ریختند.»

لاموکت در ردیف اول، وقتی فکر می کرد که می خواهند به سوی زنان تیراندازی کنند، می خواست از خشم دیوانه شود هرفحشی؛ که می دانست، همچون تفی بر آنها انداخته بود و همچنان در پی یافتن فحشهای رکیک تر بود و چیزی نمی کرد، تا سرانجام وقتی دانست حربه ای برایش نمانده است که با آن صورت سربازها را لت و پار کند، ماتحتش را به آنها حواله داد. دامنش را با دو دست بالا زد و سریش را به سوی آنها بیرون داد و گردی بزرگ آن را پهن تر کرد.

«بیائید، تحویل بگیرید. بی شرمها از سرتان هم زیاد است، چون برای شما زیادی

تمیز است!»

دوتا می شد، ماتحتش را هوا می کرد، و آن را به هر سوی می چرخاند تا هیچ يك از آنها بی نصیب نمانند.

طوفان خنده بلند شد. به بر و لیدی از شدت خنده به خود می پیچیدند. حتی اتی بن نیز علی رغم افسردگی و انتظار عبوسانه اش از دیدن این برهنگی اهانت آمیز دست زد. همه، از لودگان تا از خشم دیوانگان اکنون سربازان را هو می کردند. گوئی آلوده شدن آنها را با ترشح کثافت به چشم می دیدند. و فقط کاترین بود که روی تل چوبهای کهنه دور از جمع ایستاده بود و با دلی پر خون دستخوش کینه و انزجاری بود که زبانه کشیدن شعله آن را می دید.

اما ناگهان جنب و جوش شدیدی پدید آمد. فرمانده به منظور آرام کردن هیجان عصبی افرادش، تصمیم گرفته بود که اسیر بگیرد. لاموکت با چالاکی از دست آنها گریخت و با حرکت سریعی خودش را میان پاهای رفقاییش انداخت. سه نفر از معدنچیان از جمله لوالک، که جزو پر آشوب ترین اعتصاب کنندگان بود، دستگیر شدند و در اتاق استادکاران تحت نظر چند سرباز مسلح زندانی شدند.

نگرل و دانسرت از آن بالا سروان را صدا می کردند و می گفتند داخل معدن بیاید. اما او امتناع می کرد. فکر می کرد که این ساختمانهای بی دروپیکر که هیچکدام قفل محکمی نداشتند براحتی و در اولین حمله به اشغال معدنچیان اعتصابی در می آید. و برای او تنها سرشکستگی خلع می ماند. از هم اکنون افراد معدودش از خشم و بی صبری پا بر زمین می کوفتند و نمی خواستند ننگ فرار کردن از مقابل این خیل پابرنده ها را تحمل کنند. شصت سرباز، پشت به دیوار، تفنگ در دست باز به متظاهران

روی نهادند.

نخست اعتصاب کنندگان تحت تأثیر نمایش قدرت آنها، در سکوت اندکی عقب نشستند. اما فریادی دوباره به جنجال دامن زد. کسی درخواست آزادی فوری زندانیان را می کرد. بعضی ها می گفتند که آنها را کشته اند. و بی آنکه باهم تبادل نظری بکنند به يك خیز و در پاسخ به يك احتیاج به تلافی، همه به سوی تلی از آجر که در آن نزدیکی بود هجوم بردند. همان آجرهایی که گلش را از همان زمینهای رسی و آهکی می کنند و همانجا می پختند. بچه ها آنها را يك به يك می آوردند و زنها دامنهای خود را از آنها پر می کردند. طولی نکشید که هر يك تلی از مهمات پیش پای خود جمع کردند و نبرد آجر باره شروع شد.

مابیل اولین کسی بود که شروع به حمله کرد. او آجرها را روی زانوان استخوانیش می گذاشت و به يك ضربت می شکست و دوباره آجر را هر کدام با يك دست پرتاب می کرد.

زن لواک آستینهایش را بالا زد و بازوانش بقدری فربه و شل بود که مجبور بود بسیار نزدیک شود تا بدرستی نشانه گیری کند. و به التماسهای بوت لو که او را واپس می کشید و امیدوار بود حالا که شوهرش در جای امنی است او را به خانه بازگرداند، اعتنایی نمی کرد. همه به هیجان آمده بودند.

لاموکت که نتوانسته بود آجرها را با زانوان نرم و گوشتالویش بشکند و خود را مجروح کرده بود، آنها را ناشکسته پرتاب می کرد. حتی بچه ها نیز خود را داخل نبرد کرده بودند.

به بر به لیدی نشان می داد که چگونه می بایست آجرها را زیرکتی پرتاب کند. رگباری بود از دانه های بس درشت که بر سر سربازان می بارید و تپرتپ ضربات آن به گوش می رسید. ناگهان کاترین را نیز در میان معرکه دیدند که با مشتتهائی بفرافز سر، به آجرپرانی پرداخته بود و تمام نیروهای بازوان نحیف خود را به کار می گرفت. نمی دانست چرا کینه ای شدید می خواهد خفه اش کند. هوسی تند به خونریزی داشت. مگر نه اینکه این زندگی لعنتی سیاهش بزودی پایان می رسد؟ دیگر به هیچ قیمت حاضر نبود که از مردش کنک بخورد و از خانه بیرون انداخته شود؛ مثل سگ بی صاحب سرگردانی شب تا صبح گل راهها را لگد کند و حتی نتواند برای يك بشقاب سوپ به خانه پدرش پناه ببرد. زیرا او نیز گرسنه بود و روده بزرگش، کوچک را می خورد. هیچ وقت

وضع بهتر نشده بود. به عکس از زمانی که او خود را می‌شناخت هرروز بدتر می‌شد. آجرها را می‌شکست و پرتاب می‌کرد و جز این اندیشه‌ای نداشت که همه چیز را خراب کند. خون جلوی چشمهایش را گرفته بود، و حتی نمی‌دید که سنگهایش آرواره‌های که را له می‌کند.

اتنی‌ن که در مقابل سربازان ایستاده بود، نزدیک بود سرش به ضربت آجری شکافته شود. اما بموقع سرخود را عقب کشید و آجر به گوشش اصابت کرد و بلافاصله متورم شد؛ و هنگامیکه رویش را برگرداند متوجه شد که کاترین آجرها را پرتاب کرده است. یکه خورد اما هرچند که ممکن بود کشته شود، از جای خود تکان نخورد و ایستاده نگاه می‌کرد. بسیاری دیگر نیز که مانند او در التهاب نبودند، بادستهای آویخته، خود را فراموش کرده بودند.

موکه سرخوش و خندان، گویی به تماشای مسابقه پرتاب چوب‌پنبه آمده باشد به داوری پرداخته بود. جانمی! این یکی شیرین کاشت! اه، آن یکی خیط کرده، شوخی و مسخرگی میکرد وبا آرنج به پهلوی زاشاری می‌زد، زیرا زاشاری که آشیل و دزیره را به گناه اینکه می‌خواستند برشانه او بنشینند تا بهتر تماشا کنند سیلی زده و اینک با فیلومن دعوا می‌کرد، توجهی به صحنه نبرد نداشت.

تماشاگرانی هم در فاصله‌ای دور، در کناره جاده جمع شده بودند و سگ‌جان پیر نیز که عصا بدست خود را با زحمت زیاد پیش می‌کشید، در بالای سراسیمی ظاهر شده بود و اکنون برزمینه آسمان اخراپی رنگ، بی‌حرکت ایستاده بود.

استادکار ریشوم دوباره خود را میان سربازان و جمعیت اعتصابی انداخته بود و التماس‌کنان از سربازان می‌خواست که خونسردی خود را حفظ کنند؛ و از طرف دیگر می‌کوشید جمعیت را سرتحمل بیاورد. چنان بیچاره شده بود که اشک از تمام صورتش جاری بود. در میان آن هیاهو کسی صدای او رانمی‌شنید؛ و فقط سپیلهای سفید و درشتش را می‌دیدند که می‌لرزید.

پرتاب پاره آجرها اینک شدت می‌گرفت. زیرا مردان نیز به تقلید از زنان درنبرد وارد شده بودند.

آن وقت زن ماهو دید که شوهرش از دیگران عقب مانده است و با دستهای خالی و حالتی اندوهبار راست ایستاده است. برسرش فریاد زد: «تو چته؟ رفقاییت را تنها گذاشته - ای؟ آنجا ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی تا رفقاییت را به زندان ببرند؟... اگر این بچه بغلم

نبود نشانت می‌دادم!»

استل با هر دو دست به گردن او آویخته بود و با صدایی گوشخراش گریه می‌کرد و نمی‌گذاشت که مادرش به مابل و دیگر زنان ملحق شود؛ و چون شوهرش را دید که گوئی چیزی نمی‌شنید، آجرها را بالگد پیش پای او انداخت و گفت: «لعنتی! بالاخره برמידاری یانه؟ باید جلوی چشم همه تف به صورتت بیندازم تا سرغیرت بیایی؟ موجی از خون به صورت ماهو دوید، بسرعت چند آجر شکست و مشغول پرتاب کردن شد. زنش که پشت سر او ایستاده بود کلمات تند و تیزی به زبان می‌آورد و او را برمی‌انگیخت و گیج و مبهوت می‌کرد، و چنان به شدت طفل را بر سینه می‌فشرده که حالت خفگی به بچه دست داده بود. ماهو پیش رفته بود و درست در ردیف اول مقابل تفنگ‌ها ایستاده بود. گروه اندک سربازان در زیر رگبار آجر و سنگ ناپدید می‌شد، اما خوشبختانه سنگها بالای سر آنها بردیواری می‌خورد و آن را سوراخ سوراخ می‌کرد. فرمانده حیران و سرگردان مانده بود. نمی‌دانست چه کند. فکر عقب گرد کردن و به درون معدن پناه بردن لحظه‌ای چهره پریده رنگ او را گلگون کرد. اما این کار نیز مقدور نبود. به کوچکترین حرکتی پاره پاره می‌شدند.

در همان لحظه آجری لبه کلاهش را شکست و خون از پیشانی‌اش جاری شد. چند نفر از افراد گروهش نیز زخمی شده بودند و حس می‌کرد که غریزه لجام گسیخته دفاع شخصی، که حس انضباط و اطاعت از مافوق را از یادها می‌برد قدرت مقاومت آنها را پایان بخشیده است.

گروهبان دشنامی بر لب آورد، زیرا شانه‌اش از ضربت سنگین آجری خرد شده بود. سرباز جوان از دو ناحیه صدمه دیده بود. انگشت شستش له شده بود و زانوی راستش از درد تیر می‌کشید.

تاکی می‌بایست به این بازی احمقانه ادامه دهند؟ يك آجر به كشاله ران سرباز كهنه كار اصابت كرد، او از شدت درد ناله ضجه‌آلودی كشید و از غضب رنگ چهره‌اش سیاه شد. تفنگش حرکت كرد و در انتهای بازوان لاغرش بر شانه‌اش قرار گرفت. دیگر نزدیک بود سروان فرمان تیراندازی به افراد گروهش بدهد، اما صدایش از فرط اضطراب بند آمده بود. لحظاتی چند مبارزه‌ای پایان‌ناپذیر میان افکار و وظایف و میان تکلیف سربازی و اعتقادات انسانی‌اش در گرفت. باران آجر شدت گرفت و او دهان باز کرد تا فرمان آتش دهد، اما گلوله‌ها بی‌آنکه در انتظار فرمان او بمانند خالی شدند. اول سه و

بتدریج پنج تیر و بعد رگباری ممتد، و دست آخر، مدتی دراز پس از آن، در سکوت عمیق متعاقب آنها، تیری تنها.

همه عقب زده برجای مانده بودند. پس سرانجام سربازان به طرف آنها تیراندازی کرده بودند. جمعیت بی حرکت ایستاده بود و هنوز نمی توانست آنچه را که اتفاق افتاده بود باور کند. آنگاه بهت آنها با شیون های ضحہ آلود و صدای شیپور نظامیان که آتش بس را اعلام می کرد شکسته شد. سپس هراسی کور و وحشیانه بود و گریزی شبیه به فرار جانوران تیر خورده. فراری بی وقفه از میان گودالهای گل آلود. سه گلوله نخست به بر و لیدی را روی هم انداخته بود. اولین گلوله به صورت دخترک اصابت کرده و گلوله دیگر زیر شانه چپ پسرک را سوراخ کرده بود. دختر بلافاصله کشته شده بود و بی حرکت بر روی زمین افتاده بود. اما پسرک هنوز اندک حرکتی می کرد و ضمن آخرین انقباضهای احتضار، رقیقش را در آغوش گرفته بود؛ گویی می خواست دوباره، مثل شب گذشته در ته مخفیگاه تاریکشان با او هم آغوش شود. و ژانلن که با چشمهای پف کرده از خواب سرانجام شتابان از رکی یار رسیده بود، لنگ لنگان از میان دود باروت ظاهر شد و پسرک را دید که زن کوچک او را در آغوش فشرد و مرد.

پنج تیر دیگر مابل و استادکار ریشوم را بر زمین انداخته بود. پیرمرد در حالیکه به التماس می خواست، رقیقش را به راه عقل بیاورد، از پشت تیر خورده و به زانو افتاده به يك سو لغزیده بود، و اکنون بر زمین پهن شده بود و می نالید، در حالیکه چشمانش پراز اشک بود. پیرزن با گلوئی سوراخ شده، راست و ترد، همچون بغلی چوب خشک افتاده بود و آخرین دشنامش در صدای فوران خون از گلویش خاموش شده بود.

اما بعد رگبار آتش میدان را جارو کرده بود. و گروه تماشاگران را که در فاصله صدمتری با ماجراهای نبرد تفریح می کردند، درو کرده بود. گلوله ای به دهان موکه وارد شد و او را با اندامی درهم شکسته، به پشت، در پای زاشاری و فیلومن انداخت و صورت دو طفل آنها را با خون او قرمز کرد. دو گلوله نیز به شکم لاموکت اصابت کرد. او دیده بود که سربازان نشانه رفته اند و چون روح مهربان و فداکاری داشت به غریزه خود را جلو کاترین انداخته بود، در حالی که در گوش او فریاد می زد که مواظب باشد. فریادی بلند از سینه بیرون داد و در اثر تکان آن بر زمین افتاد و بر پشت روی زمین قرار گرفت. اتی ن به سوی او دویده می خواست او را بلند کند و از معرکه بیرون برد. اما لاموکت به اشاره ای به او فهماند که کارش تمام است. سپس سکسکه ای

کرد. در حالیکه همچنان به آن دو لبخند می زد، گوئی در لحظه مرگ، از اینکه آن دو را در کنار هم می دید، خوشحال بود.

گوئی هنگامه تمام شده بود. طوفان گلوله ها در دور دست تا دیوارهای کوی کارگران ناپدید شده بود که آخرین تیر، که از دیگران عقب افتاده بود، خالی شد. این گلوله مستقیم در قلب ماهو نشست، او به دور خود چرخید و با صورت به درون گودال آبی افتاد. زنش مبهوت بر روی او خم شد و گفت: «بلند شو عزیزجان، چیزی که نشده، نه؟»

و چون هنوز استل را در آغوش داشت، مجبور شد او را زیر بغلش بگیرد تا سر شوهرش را برگرداند.

«چرا حرف نمی زنی؟. کجایت درد می کند؟»

اما نگاه مرد خالی بود و کفی خون آلود از دهانش بیرون آمده بود. زن فهمید که شوهرش مرده است. سپس در حالیکه دخترش را مانند دست بقچه ای در بغل نکه داشته بود، در گل نشسته ماند و باحالتی حیران به مردش چشم دوخت.

معدن خلوت شده بود. سروان با حرکتی عصبی کلاهش را که لبه آن به ضربت سنگی شکسته بود از سر برداشت و سپس دوباره بر سر گذاشت و در مقابل این فاجعه زندگانش خشک و پریده رنگ ماند. افرادش با چهره هایی گنگ و خاموش دوباره تفتنگ هایشان را پر کردند. چهره های وحشتزده نگرل ودانسرت از پشت پنجره دیده شد. پشت سر آنها سووارین ایستاده بود و شیارهایی عمیق بر پیشانی اش نقش بسته بود. گویی همان اندیشه و سوسه آمیزش بر آن حک شده بود.

در آنسوی افق، بر روی تپه، سگ جان پیر با يك دست به عصای خود تکیه داده بود و دست دیگرش را سایبان چشم هایش کرده بود. گوئی می خواست قتل عام فرزندان را در آن پائین بهتر ببیند.

مجروحین ناله می کردند. نعش مردگان در وضعیتی ناهنجار، آلوده به گل و افتاده بر سیاهی مرکب آسای زغال که جابجا از پوشش پاره پاره برف کثیف ظاهر می شد، گویی فرو رفته در لجن، سرد می شد. و در میان این اجساد کوچک انسانی که با لاغری فلاکت نشان خود درمانده و حقیر می نمودند، لاشه ترومپت همچون تلی از گوشت مرده، وحشت آور و ترحم انگیز افتاده بود.

اتی بن کشته نشده بود. در کنار کاترین که از فرط خستگی و اندوه بر زمین افتاده

بود به انتظار ایستاده بود که صدای پرطنینی او را لرزاند. این صدای کشیش آبه رانویه بود که از مراسم عشاء ربانی باز می گشت، و دستهایش را با التهای پیامبرانه رو به آسمان کرده بود و قهر خدا را بر این آدمکشان مسألت می کرد و فرا رسیدن عصر عدالت و انهدام قریب الوقوع ظالمات را بشارت می داد، زیرا این دژخیمان با کشتار کارگران و محرومان این جهان، جنایات خود را به اوج رسانیده بودند.

بخش هفتم

۱

صدای تیرهای مونسو تا پاریس رسید، وطنی وحشت آور داشت. چهار روز بود که تمام روزنامه‌های اقلیت مرتب بنای انزجار را گذاشته بودند و گزارشهای وحشت‌آوری در صفحات اول خود با حروف درشت چاپ می‌کردند. بیست و پنج زخمی و چهارده کشته که دو کودک و سه زن نیز جزو آنان بوده‌اند. بعلاوه عده‌ای نیز دستگیر و زندانی شده بودند. لواء بصورت قهرمانی درآمده بود. معروف بود که جوابهای دندان‌شکنی به دادگاه بخش داده است.

امپراطوری فرانسه که باهمین چندگلوله زخمی مهلك برداشته بود، همچون قدرتی لایزال تظاهر به آرامش می‌کرد، اما خود به وخامت حالش واقف نبود. این ماجرا برای آنها تنها حادثه‌ای متأثر کننده به حساب می‌آمد. چند قطره خونی بود که در آن دورها، در سرزمینهای سیاه و بسیار دور از بولوارهای نظر ساز پاریس بر خاک ریخته بود. سانحه‌ای بود که بزودی از یاد می‌رفت. کمپانی دستوری مصلحت‌آمیز گرفته بود مبتنی بر اینکه ماجرای این اعتصاب را که مدتش به وضع خشم‌آوری طولانی شده بود و به صورت خطری اجتماعی در می‌آمد، پایان بخشد.

از این‌رو، سه نفر از اعضای هیئت مدیره، چهار شنبه صبح وارد مونسو شدند. شهر کوچک که تنها دل آزرده بود و هنوز نتوانسته بود تلخی کشتار را از یاد ببرد، سرانجام نفسی کشید و نشاط نجات را چشید. از این گذشته هوا بسیار خوب شده بود و آفتاب جان‌بخشی در آسمان مونسو می‌درخشید.

یکی از همان نخستین روزهای ماه فوریه بود که گرمای آفتاب شاخه‌سای یاس بنفش را سبز می‌کند. تمام روکش‌های پنجره‌های دفتر معدن باز بودند و عمارت بزرگ کوئی از نوجان گرفته بود، و شیرین‌ترین شایعات از آن بیرون می‌آمد. می‌گفتند که آقایان تازه وارد بسیار تحت تأثیر فاجعهٔ مونسو قرار گرفته‌اند و پدرانه آغوش گشوده‌اند و به یاری درماندگان کوی کارگران شتافته‌اند. اکنون که ضربت سخت‌تر از آنچه که تصور می‌شد وارد آمده بود، در کار یاری غیرت و گشاده‌دستی نشان می‌دادند و بعد از مرگ سهراب نوش‌دارو می‌آوردند. ابتدا کارگران بلژیکی را از کار مرخص کردند و در اطراف این گذشته‌ی که در حق کارگران خود کرده بودند، سروصدای زیادی به راه انداختند. سپس به اشغال نظامی معادن پایان بخشیدند. اگرچه دیگر هیچ خطری از طرف معدنچیان شکست خورده امنیت آنها را تهدید نمی‌کرد. و نیز هم آنها بودند که ماجرای ناپدید شدن نگهبان وورو را به مهر سکوت پنهان کردند.

تمام آن منطقه را جستجو کرده بودند. اما هیچ اثری از تفنگ یا جسد او نیافته بودند. از این رو به توافق رسیده بودند که سرباز را فراری اعلام کنند. هرچند که به وقوع جنایت سوءظن برده بودند. بهر حال مشهود بود که می‌خواستند آنچه را که اتفاق افتاده بود رنگ پریده و بی‌اهمیت جلوه دهند. زیرا از ترس برخورد می‌لرزیدند و اعتراف به اعمال وحشیانه و مقاومت ناپذیر جماعتی را که در میان اسکلتهای ویران جهان قدیم رها شده بودند، خطرناک می‌دانستند. گذشته از این تلاش در راه مصالحه مانع از آن نمی‌شد که به کارهای کاملاً اداری سروسامانی بدهند، زیرا همه آقای دنولن را دیده بودند که به دفتر معدن بازگشته بود و با آقای هن بو ملاقات کرده بود. مذاکرات برای خرید و اندام درحالت پیشرفت بود. و گفته می‌شد که بطور قطع آقای دنولن پیشنهادات هیئت اعزامی را خواهد پذیرفت.

اما آنچه بیش از همه سروصدای زیادی در مونسو و در دهکده‌های مجاور آن براه انداخته بود، قضیهٔ اعلامیه‌های زرد رنگ بزرگی بود که حکایت از نظریات آقایان اعضای هیئت مدیره می‌کرد و بر روی تمام دیوارهای شهر چسبانده بود. و این چند خط با حروف بسیار درشت روی آنها نوشته بود:

«کارگران مونسو، ما هرگز خواستار آن نیستیم که پی‌آمد اشتباهاتی را که اخیراً شاهد نتایج اسفناک آن بوده‌اید دامنگیر زندگی و گذران معیشت کارگران نجیب و مطیع و نیکدل گردد. از این رو تصمیم ما این است که از روز دوشنبه آینده تمام معادن را بازگشایی کنیم؛ و همین که کار دوباره شروع شد، با دقت و حسن‌نیت و با در نظر گرفتن

تمام ملاحظات به مشکلات جاری خواهیم پرداخت و در بهبود اوضاع نهایت جدیت را به کار خواهیم گرفت. و از هراقدامی که منصفانه و درست باشد روگردان نخواهیم بود.»

ظرف يك صبح تا ظهر ده هزار کارگر معدن از کنار این اعلامیه ها گذشتند و حتی يك نفر از آنها حرفی نزد. بسیاری سر تکان می دادند، و باقی پا بر زمین کشان می رفتند، بی آنکه کوچکترین تغییری در سیمایشان مشهود باشد. تا آزمون کوی کارگران شماره دوست و چهل به مقاومت سرسختانه اش ادامه می داد. خون های که زمین گل آلود معدن را رنگین ساخته بود، اینک چون سدی راه را برزندگان می بست. تعداد کارگرانی که حاضر به کار شده بودند به ده نفر نمی رسید. پی یرون چاپلوس را با چند نفر دیگر از همان قماش، در حال رفتن و بازگشتن از معدن می دیدند و عبوسانه روی برمی گرداندند و حتی زحمت تهدید کردن آنها را به خود نمی دادند. و اعلامیه زرد رنگ روی دیوار کلیسا، با بدگمانی گنگی روبه رو گردید. در این آگهی به استرداد دفترچه های کارگران هیچ اشاره ای نشده بود.

آیا کمپانی دفترچه های کارگران اخراجی را پس می گرفت؟ در نتیجه همه آنها از ترس تلافی و نیز از فکر برادرانه اعتراض علیه مرخص کردن همکارانی که فعالیت بیشتر کرده و بیشتر در معرض خطر بودند همچنان در اعتصاب پافشاری می کردند، وضع به هیچ روی روشن نبود. باید صبر کرد و دید. آنها زمانی به چاه باز خواهند گشت که این آقایان راضی شوند و روشتر حرف بزنند. سکوتی عمیق برخانه های مسکین سنگینی می کرد. حالا دیگر گرسنگی نیز سیاهی روز نخست را نداشت. زیرا حال که مرگ خشونت بار برپام آنها گذشته بود، چه بیم از آنکه همه باهم بمیرند.

اما در میان همه خانه ها، یکی بود که زیر بار سنگین ماتم خود بیش از دیگر خانه ها تاریک و ساکت بود. زن ماهو از وقتی که جنازه شوهرش را به گورستان مشایعت کرد، دندانهای برهم فشرده اش را از هم برنداشته بود. بعد آن کشتار به اتی بن اجازه داده بود که پیکر نیمه جان و به گل آغشته کاترین را به خانه باز آورد و هنگامیکه در حضور مرد جوان بی آرم لباس از تن او درمی آورد تا او را بخواباند، يك لحظه فکر کرد که شکم دخترش نیز به اصابت گلوله ای سوراخ شده است. زیرا پیراهن دختر به لکه های درشت خون آغشته شده بود. اما بزودی دریافت که این نخستین خون بلوغ دختر است که عاقبت در اثر تلاطم عاطفی در این روز سیاه جاری شده است.

آه، دست کم این یکی خون خجسته ای بود. و راستی چه خوش یمن، حالا دخترش

هم می توانست بچه بزاید و تحویل ژاندارمها بدهد تا گلوله بارانش کنند. به کاترین چیزی نگفت چنانکه به اتی بن نیز حرفی نزد.

اتی بن با استقبال از نظر دستگیر شدن همانجا، کنار ژانلن خوابید. زیرا از فکر بازگشت به تاریکیهای رکی یار چنان منزجر بود، که زندان را ترجیح می داد. فکر مراجعت به رکی یار او را متشنج می کرد. از تاریکی شب آن روز خونین و از حضور سرباز مقتول که در آن اعماق زیر خاکها خوابیده بود، وحشت داشت، و البته به ترس خود اعتراف نمی کرد. از این گذشته، در میان عذاب شکست خود، زندان را همچون مأمنی خوش می دانست. اما ژاندارمها مزاحمش نشدند. ساعتها در عین بیچارگی به سرگردانی می گذراند و می دانست که جسم خود را چگونه بفرساید. فقط زن ماهو بود که گاهی او و دخترش را با نگاهی نفرت بار می نگرست گویی می خواست از آنها بپرسد که در خانه اش چه می خواهند.

خروپف دسته جمعی شبانه آنها دوباره بلند شد. بابا سگ جان بستر قدیمی بچه ها را که اکنون در کنار کاترین می خوابیدند اشغال کرده بود. زیرا حالا دیگر آلزیری نبود که قوزش را به دنده های خواهر ارشدش فرو کند.

به هنگام خوابیدن بود که مادر خالی بودن خانه را به نشان سردی رختخوابش که اکنون بیش از اندازه بزرگ شده بود حس می کرد. بیهوده استل را کنار خود خواباند تا این حفره را پر کند اما کودک جای شوهر مقتولش را نمی گرفت و او ساعتها بی صدا می گریست.

روزها از پی هم می گذشت و زندگی چون گذشته دوام می یافت، اما هنوز کرسنگی ادامه داشت و آنها آنقدر خوشبخت نبودند که یکباره برای همیشه بمیرند. چرا که از گوشه و کنار کمک های بخور و نمیری می رسید و این خدمتی نامطلوب بود که دوران عذاب آنها را طولاتر می ساخت. هیچ چیز در زندگی آنها تغییر نکرده بود، جز آنکه دیگر مردش در کنارش نبود.

اتی بن، بعد از ظهر روز پنجم دیگر تاب تحمل این زن صامت را نیاورد و از خانه خارج شد و در امتداد خیابان های سنگفرش کوی کارگران آهسته به قدم زدن پرداخت. بیکاری برایش عذاب آور بود و از این رو ساعتها با شانه های آویخته و سری به زیر افکنده به قدم زدن می پرداخت و همیشه همان فکرهای عذاب آور در ذهنش می چرخید نیم ساعتی را بدین شکل گذرانده بود که از اضطراب فزاینده خود دریافت که رفقا از خانه های خود خارج شده اند تا او را نگاه کنند.

باقیماندهٔ محبوبیتش را نیز تیراندازی آنروز یکسره از بین برده بود. او دیگر نمی‌توانست جایی برود، بی‌آنکه نگاههای پرکینه، مشایعتش نکنند.

وقتی سر برداشت مردانی تهدیدگر دید و زنانی که پردهٔ پنجره‌ها را پس می‌زدند؛ و او در زیر تهدید هنوز خاموش، و خشم فرو خوردهٔ این چشمان درشت، که از گرسنگی و اشک، درشت‌تر شده بود، دستپاچه می‌شد و دیگر نمی‌دانست چگونه راه برود. سرزنش گنگ در پشت سراو پیوسته افزایش می‌یافت. چنانکه ترسید که ساکنان کوی از خانه هاشان خارج شوند و درپی او به راه افتند و بیچارگی او را فریاددزنند؛ و این هراس چنان شدید شد که لرزان به خانه بازگشت. اما صحنه‌ای که در خانه منتظر او بود او را بکلی منقلب کرد.

سگ‌جان پیر در مقابل آتش خاموش بخاری دیواری از روی صندلی خود تکان نمی‌خورد. زیرا بی‌عصا جایی نمی‌توانست برود. دو نفر از همسایگان او را در روز کشتار دیده بودند که همچون درختی صاعقه خورده بر زمین افتاده و عصایش تکه تکه در کنارش بود.

لنور و هانری تابهٔ قراضه‌ای را که شب پیش کلم در آن جوشیده بود، برداشته بودند و برای شیره مالیدن سر شکم خالیشان ته آن را با صدائی گوش خراش می - خراشیدند و مادرشان استل را روی میز نهاده بود و با مشتش کاترین را تهدید می‌کرد و میگفت:

«چه گفتی ولدزنا! يك دفعه ديگر بگو ببينم چه گفتی؟»

کاترین گفته بود که می‌خواهد به معدن بازگردد. تحمل این وضع که نان خود را بدست نمی‌آورد و بدین گونه مثل حیوان مزاحم سرباز مادرش بود روز به روز برایش دشوارتر می‌شد و اگر نمی‌ترسید که شاوال کتکش بزند، از همان سه شنبه به‌چاه رفته بود. با زبانی الکن گفته بود:

«مادر جان انتظار دارید چکار کنم؟ من نمی‌تونم همینطوری از صبح تا شب بیکار بمانم، حداقل اگر کار کنم نان خالی را برای خوردن خواهیم داشت.»

مادرش میان حرفش پرید و گفت: «خوب حالا گوشه‌ات رو باز کن. من هرکدام از شما را که سرکار برگردد، با همین دستهای خودم خفه می‌کنم... آخر این درد را به چه کسی بگویم... پدرت را کشته‌اند و تو باز می‌خواهی برایشان حمالی کنی؟»

نه دیگر هرچه کشیده‌ام کافی است، ترجیح می‌دهم پشت سر تابوت یکی یکی تان به قبرستان بیايم. همانطور که شاهد به گور کردن شوهر بیچاره‌ام بودم.»

و سکوت متدش با سیلی از کلمات غضب‌آلود شکسته شد. کاترین اگر تمام‌روز جان می‌کند، فقط سی‌سو به خانه می‌آورد. و تازه اگر رؤسا به قدر کافی مهربانی می‌کردند تا کاری هم بدست ژانلن مارمولک بدهند، بیست سو هم او می‌آورد؛ رویهم می‌شد پنجاه سو و با پنجاه سو چطور می‌توانست هفت شکم را سیر کند؟ چون بچه‌ها که جز خوردن کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

پدر بزرگ از روزی که زمین خورده بود مچش جابجا شده بود. زیرا از آن به بعد خل به نظر می‌رسید. یا چه بسا که از دیدن تیراندازی سربازان به رفقای دیوانه شده بود.

«نیست باباجان! بالاخره حریف شدند. هنوز چهار ستون بدنت محکم است. اما کارت را ساختند.»

سگ‌جان با چشمانی تهی و لبخندی محزون بی‌آنکه چیزی از حرف‌های او بفهمد نگاهش می‌کرد. ساعت‌های پیاپی بدون کمترین حرکتی می‌نشت و به نقطه مبهمی چشم می‌دوخت و شعورش فقط به این می‌رسید که خلط سینه‌اش را در بشقاب خاکستری که از راه نظافت در کنارش می‌گذاشتند تف کند.

زن ادامه داد: «مقرری ماهیانه‌اش را هنوز نداده‌اند. شك ندارم آن را هم بخاطر عقایدمان تشنگ بالا می‌کشند... نه، گفتم دیگر بس است. این بی‌شرفها فقط مایه بدبختی‌اند!»

کاترین جرأت کرد و گفت: «اما در اعلامیه‌هایشان قول داده‌اند.»

«خفه می‌شوی یانه، مرده‌شور تو و آن اعلامیه‌های لعنتی را ببر. این هم فقط يك تله است تا ما را مثل گنجشک بگیرند و ببلعند. حالا که بطرفمان تیراندازی کرده‌اند، خیلی خوب می‌توانند نقش بازی کنند و خبر مرگشان مهربانی کنند.»

اما، ما کجا می‌توانیم برویم؟ اگر کار نکنیم ما را از دهکده بیرون می‌کنند. زن ماهو بازوانش را به نشانه وحشت چند بار تکان داد. براستی کجا می‌توانستند بروند؟ او نمی‌دانست. از فکر کردن به این موضوع طفره می‌رفت. این فکر دیوانه‌اش می‌کرد. بالاخره يك جایی پیدا می‌کردند و چون تحمل صدای خراشیدن ماهی‌تابه فوق طاقتش طاق شده بود، با يك جست خود را به نور و هانری رساند و به صورتشان سیلی زد.

در همین ضمن استل کوچک که چهار دست و پا روی میز راه افتاده بود، ناگهان باسر به زمین افتاد و بر شدت هیاو افزوده شد. مادر او را با غیظ از زمین برداشت و

به ضرب سقلمه ای آرام کرد: آه، چه خوب می شد که این یکی نیز به تیری کشته شده بود. به یاد آلزیر افتاد. آرزو می کرد که دیگر طفلانش نیز خوش اقبالی او را می داشتند سپس ناگهان سرش را به دیوار تکیه داد و گریه دردآلودی سر داد.

اتنی این ایستاده بود و جرأت مداخله کردن نداشت. حالا دیگر او در این خانه به حساب نمی آمد. حتی بچه ها با بدگمانی از او روی برمی تافتند، اما اشک های این زن بیچاره قلبش را می سوزاند، گفت: «اوه! شجاع باشید يك طوری از این مشکلات خواهیم گذشت، شجاع باشید.»

انگار مادر حرف های او را نشنید، چرا که با صدائی آهسته از غم هایش می گفت و مدام ناله می کرد.

«اوه، خدای من، این چه بلایی بود که بر سرمان آمد، نمی توانم باور کنم. قبل از این بدبختی ها زندگیمان را يك طوری می گذراندیم، درست است که در سفره مان فقط نان خالی داشتیم، ولی هرچه بود همه کنار هم بودیم.

خدای من چه اتفاقی افتاد؟ مگر چه گناهی کرده بودیم که به چنین مجازات سختی دچار شدیم؟ بعضی ها مردند و زیر خاک رفتند، بقیه هم آرزو دارند که دچار همین سرنوشت بشوند. مگر غیر از اینست که مثل خر ازما کار می کشیدند؟ مگر انصاف بود که چوب و شلاق بخوریم، تا جیب پولدارها پرتر بشود و تازه هیچ وقت هم امیدی نداشته باشیم که نصیبی از نعمتهای خدا ببریم؟ وقتی دیگر امیدی نبود، زندگی چه فایده ای دارد. ادامه این وضع، بیش از این امکان نداشت، می بایست کمی نفس می کشیدیم... با وجود این، کسی چه خبر داشت؟ مگر می شود که آدم عاقل فقط بخاطر عدالت خود را اینطور به خاک سیاه بنشانند.»

اندوه بی پایانش در حق هق گریه ای پرتشنج مجالی برای تسکین می یافت و راه بر گلوش می بست.

«اما همیشه آدم های بد ذاتی پدیدار می شوند که به آدم وعده و وعیدهای دهان پرکن می دهند و می گویند فقط کافیست کمی به خودتان زحمت بدعید تا همه چیز خوب و عالی بشود. آنوقت آدم مثل احمق ها دنبالشان راه می افتد چون از خیلی چیزهایی که در زندگیش وجود دارد، رنج می برد و در این راه بدنبال چیزهایی می گردد که هیچوقت نمی توانند وجود داشته باشند و فقط خیالات محض هستند. من خودم مثل احمقها خیالاتی شده بودم. خواب زندگی پر محبت و دوستی و برادری با همه را می دیدم. اصلا انگار بوی این دنیا نبودم، توی آسمان، وسط ابرها سیر می کردم.

اما بدبختی اینست که آدم وقتی از میان ابرها دوباره روی زمین و تسوی گل و منجلاب افتاد، کمرش می‌شکند... تازه همه‌اش بود. از آن چیزهایی که به ما وعده داده بودند، وما انتظارش را داشتیم. هیچ کدام حقیقت نداشت، چیزی که حقیقت داشت فقط بدبختی بیشتر بود. خاك سیاه بود. بیچارگی تادلت بخواد. آنهم نه بیچارگی خالی، بیچارگی به گلوله!»

اتی‌ین این ناله‌ها و اشکها را که هر قطره آنها بر ندامت او می‌افزود می‌شنید. برای تسلائی این زن که پس از سقوط از اوج امید و آرمان بکلی خرد شده بود کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. زن دوباره به میان اتاق آمده بود و به او می‌نگریست و در منتهای خشم خود به او تو خطاب می‌کرد:

«راستی تو می‌خواهی چکار کنی؟ تو قصد داری بعد از اینکه روزگار همه‌مان را سیاه کردی به معدن باز گردی؟

اوه من اصلاً سرزنشت نمی‌کنم، فقط اگر بجای تو بودم خیلی وقت پیش از شدت شرم و ننگ مرده بودم، بین برسر دوستان چه بلایی آورده‌ای!»

اتی‌ین می‌خواست جواب بدهد، اما از سر یأس فقط به بالا انداختن شانه‌اش اکتفا کرد. چه فایده داشت برای این زن که از فرط رنج دیگر قادر به فهمیدن چیزی نبود. دلیل و برهان بیاورد.

و چون تحمل این حال را نداشت از خانه خارج شد و بی‌آنکه مقصد مشخص داشته باشد، به قدم زدن پرداخت.

اما بیرون خانه گوئی تمام ساکنان دهکده انتظارش را می‌کشیدند، مرده‌دار آستانه در ایستاده بودند و زنان پشت پنجره‌ها.

به محض اینکه ظاهر شد، همه‌ای سرامر برزن را فرا گرفت و جمعیت رو به ازدیاد نهاد. طوفان وراجی و بدگویی از چهار روز پیش شدت گرفته بود و پیوسته شدت می‌گرفت و اکنون به صورت لغتی همگانی منفجر می‌شد. مشت‌ها به سوی او بلند می‌شد، مادران او را با انزجار به پسران خود نشان می‌دادند و پیرمردان به دیدن او تف بر زمین می‌انداختند. اینها همه ناکامیهای متعاقب شکست و مخالف‌خوانیهای مهلك بعد از محبوبیت بود. نفرتی بود که در اثر رنجهای تحمل شده بی‌نتیجه شدت می‌گرفت، او اکنون تاوان گرسنگی و داغهای دل مادران و بیوه‌گان را پس می‌داد.

زاشاری که به همراه فیلومن وارد می‌شد، او را به هنگام خروج با تحقیر به کناری زد و به شیطنت و تمسخر گفت: «دهه، آقا را باش، چه آبی زیر پوستش رفته،

انگاری خون رفقا بهش ساخته.»

زن لواك كه با بوت‌لو از خانه‌اش بیرون آمده بود جلو آمد و از پسرش به‌یر كه به اصابات يك گلوله كشته شده بود گفت. فریاد می‌زد: «می‌بینی! بی‌شرفهایی پیدا می‌شوند كه عقب می‌مانند و بچه‌ها را جلو تیر می‌فرستند و يك نفر نیست به این قرمساق بگوید این طفل معصوم به‌تو چه کرده بود، خودش را باید فرستاد زیر خاك تا ببیند می‌تواند بچه مرا برگرداند؟»

زنك شوهر خود را كه در زندان مانده بود از یاس برده بود زیرا بوت‌لو برایش مانده بود و رختخوابش را گرم می‌کرد.

اما ناگهان به یاد او افتاد و با صدای نازکی ادامه داد: «معلوم است دیگر، دیو‌های بی‌غیرت همین‌طور راست راست می‌گردند، اما باشرفهای پرجرات گوشه زندان آب خنك می‌خورند.»

اتی‌ین از سر گریز زدن از دست زن لواك راهش را كج کرد؛ اما با زن پی‌یرون كه شتابان از وسط باغچه خود را به این سمت رسانیده بود برخورد کرد. او از مرگ مادرش سخت خشنود بود زیرا بدین شكل از شر التهاب و هيجان او كه برايشان بلایی شده بود خلاصی یافته بود. ونیز از مرگ دخترك شوهرش، این لیدی پرخور آتشپاره مزاحمی بود چندان ماتمزه نمی‌نمود. اما به منظور جلب محبت همسایگان با آنها هم صدا شده بود:

«مادر بیچاره من به‌تو چه کرده بود؟ دخترك معصوم چی؟ ما همه دیدیم وقتی می‌خواستند بطرف تو نشانه‌گیری کنند، خودت را پشت سر آنها قايم كردی و آنها را به كشتن دادی.»

اتی‌ین سخت در مانده بود. نمی‌دانست چه كند. زن پی‌یرون و همصداهای لچاره‌اش را خفه كند؟ با همه ساكنان كوی درافتد؟ لحظه‌ای به این كار بی‌میل نبود. خون در سرش بجوش آمده بود. دوستان سابقش را وحشیانی می‌یافت و از اینکه آنها را آنقدر كودن و بی‌عاطفه می‌دید كه گناه قهر واقعیات را به گردن او می‌نهند، به‌خشم می‌آمد. وای كه همه چیز چقدر مسخره بود. از اینکه می‌دید دیگر نمی‌تواند آنها را رام و مقهور خویش سازد از خود متنفر بود. به همین اكتفا كرد كه دشنامهایشان را ناشنیده بگیرد و قدمها را تند كند. بزودی قدم زدن او تبدیل به فرار شد. از كنار هر خانه‌ای كه می‌گذشت، ساكنان آن او را هو می‌كردند و بدنبالش می‌افتادند.

لعن و نفرین‌های اهالی دهكده بتدریج به طوفان رعدآسای كینه‌ای بی‌امان تبدیل

گردید. حالا برای آنها او تجسم واقعی استمارگر بود. آدمکش بی‌ترحم او بود و در نهایت او را مسبب تمام بدبختی‌ها و نکبت سیاه زندگیشان می‌دانستند.

اتی‌بن لرزان و رنگ باخته از دهکده فرار کرد و نعره‌های دشمن خوی آنها را پشت سرخود وا گذاشت. اما عده‌ای همچنان دنبال او می‌آمدند. هنگامیکه از سرایشی تپه پائین می‌رفت. درست در مقابل میخانه آوانتاژ با گروه دیگری که از معدن (وورو) باز می‌گشتند برخورد کرد.

موک پیر و شاول در میان آنها بودند. اصطبل‌دار پیر از زمان مرگ دخترش لاموکت، و پسرش موکه به کار خود در معدن ادامه داده بود و لب از لب باز نکرده بود، نه‌زاری و نه ناله‌ای. اما ناگهان بدیدن اتی‌بن خشم سراسر وجودش را دربرگرفت، اشک همچون جویباری از چشمانش جاری شد و سیلابی از دشنامهای وقیحانه از دهان سیاهش که از فرط جوییدن خونین شده بود، برسر مرد جوان باریدن گرفت.

«بی‌شرف بی‌ناموس! حق‌باز دیوث! صبر کن تا نشانت بدهم. بچه‌های نازنین مرا تو به کشتن دادی حالا نوبت خود توست!»

موک پیر آجری از زمین برداشت، آن را دوپاره کرد و بسوی او پرتاب نمود. شاول، شادمان از این انتقام سخت برانگیخته، تمسخرکنان فریاد زد: «بله، بله، راست می‌گویدی. خلاصش کنید. کلکش را بکنید. حالا نوبت توست که به دیوار بچسبی، پدر سوخته!»

و او نیز با سنگ بطرف اتی‌بن حمله‌ور شد. همه‌م و حشیا نه‌ای در گرفته بود. هر کدام آجری برمی‌داشتند و می‌شکستند و با چنان غیظی به‌سوی او می‌انداختند که شکمش را پاره کند، همانطور که می‌خواستند شکم سربازان را پاره کنند.

اتی‌بن گیج شده بود و دیگر فرار نمی‌کرد. در مقابل آنها ایستاده بود و مترصد بود که با سخنانی آرامشان کند، نطقهای قدیمش، که در گذشته بشدت مورد تحسین و تشویق آنها قرار گرفته بود برلبش آمد، کلماتی را که وقتی این جماعت همه همچون گله‌ای مطیع چشم به اشاره‌اش داشتند، از فرط هیجان مستشان کرده بود تکرار می‌کرد. اما از قدرت گذشته‌اش هیچ نمانده بود. جز ضربه‌های سنگ پاسخی نگرفت. بازوی چپش به ضربتی مجروح شده بود. در مقابل این خطر مهلك عقب عقب می‌رفت تا این که خود را پشت به دیوار آوانتاژ تنگ افتاده یافت.

راسنور از چند لحظه پیش بر در دکان خود ایستاده بود به‌سادگی گفت: «بیاتو»

اتی‌ین مردد ماند، شرم داشت که به آنجا برود، نمی‌خواست پیش او پناه بگیرد.
«بیاتو، خجالت نکش، آنها را بسیار بدست من.»

سرانجام تسلیم شد و خود را در ته سالن پنهان ساخت درحالی که مرد می‌فروش
در را با شانه‌های پهن خود مسدود کرد.

«دوستان بمن گوش کنید. کمی عاقل باشید. خوب می‌دانید من همیشه با شما
رو راست بوده‌ام و همیشه هم طرفدار آرامش بوده‌ام. اگر به حرف‌های من گوش داده
بودید، هرگز دچار این بلایا نمی‌شدید، حقیقت مسلمی است، نمی‌توانید انکار کنید.»
آنجا ایستاده بود و شانه‌ها و شکمش را به آرامی نوسان می‌داد و مدتی طولانی با
بلاغت و شیوایی بسیار باران ریز کلمات آرامش بخشش را که همچون آب ولرم خاصیت
کرخ‌کنندگی داشت برسر آنها باراند.

تمام محبوبیت ازدست رفته‌اش را بازمی‌یافت، آنقدر طبیعی و بی‌زحمت که گویی
همین رفقا نبودند که یکماه پیش او را هو کرده و بی‌شرف خوانده بودند. صداهاى آنها
به نشانه موافقت بلند شد. راست می‌گوید، چه خوب می‌گوید. اینطور باید حرف زد.
کف‌زدنهای آنها غرش رعد داشت.

اتی‌ین در پشت صحنه، بادلی غرقه در تلخکامی، می‌خواست از حال برود. پیش-
گویی راسنور را در جنگل بیاد آورد، هنگامیکه از حقشناسی توده‌ها حرف زده و به او
هشدار داده بود، چه خشونت ابلهانه‌ای چقدر زشت و نفرت‌انگیز بود که اینچنین ظالمانه
تمام آنچه را که در حقشان انجام داده بود به فراموشی می‌سپارند! آنها قدرتی نابینا
بودند که دائماً خود را می‌دریدند. از اینکه می‌دید این وحشیان بی‌فرهنگ خود را چنین
تباه می‌کنند در خشم بود و در زیر این خشم، سقوط او پایان غم‌انگیز رفعت جویانه‌اش
نهفته بود. یعنی چه؟ آیا ممکن است که همه چیز بدین زودی تمام شده باشد؟

بیاد آورد که چگونه سه هزار قلب در جنگل هماهنگ با تپش قلب او می‌زدند.
آن روز همه محبوبیت خود را از دست نداده بود. این کارگران همه به او تعلق داشتند،
او خود را پیشوا و صاحب آنها حس می‌کرد. آن روزها رؤیاهایی عجیب و سخت بلند
پروازانه او را سرمست می‌ساخت. او مونسو را زیر پای خود می‌دید و پاریس را اندکی
دورتر، که شاید به نمایندگی مجلس به آنجا اعزام گردد و بورژواها را با يك سخنرانی
منکوب کند. با نخستین نطقى که توسط کارگری در پشت میز خطابه مجلس ایراد می‌شد.
و اینها همه تمام شده بود و او درمانده و منفور از این خواب‌بیدار می‌شد. مردمش او

گم شد.

«زنده باد راسنورا! آفرین بر راسنور که همیشه طرفدار کارگران است، زنده باد!»
میخانه‌چی در را پشت سرخود بست و جمعیت متفرق شد. دو مرد به یکدیگر خیره ماندند. آنگاه بی آنکه حرفی بزنند، شانه بالا انداختند و پیمانه‌ای آبجو باهم نوشیدند. همان روز ضیافت با شکوهی در مکک لابی یولن به مناسبت نامزدی نگرل و سیسیل برپا بود. از روز قبل مستخدمان به گردگیری اتاق پذیرایی و برق انداختن کف سالن نشیمن مشغول بودند.

ملانی در آشپزخانه حکمرانی میکرد. به کباب‌ها سرک می‌کشید و چاشنی خورش‌ها را که عطر آنها حتی در اطاق زیر شیروانی نیز به مشام می‌رسید، برهم می‌زد. فرانسیس کالسکه‌ران قرار بود برای خدمت دور میز به انورین کمک کند و زن باغبان ظرف‌ها را بشوید و باغبان در بزرگ باغ را برای میهمانان بازکند.

این خانه بزرگ، هرگز چنین شادمانی و جنب و جوشی را به خود ندیده بود. همه چیز در بهترین وجه ممکن بود، خانم هن بو به سیسیل مهربانی بسیار می‌کرد و به روی نگرل لبخند می‌زد.

محضردار مونسو موقعیت را مناسب یافت و پیشنهاد کرد میهمانان جام‌های خود را به سلامتی شادی و نیکبختی عروس و داماد جوان بنوشند.

آقای هن بو نیز بسیار خوشرو و بشاش بود. تمام میهمانان از ملایمت و شادی بی‌دغدغه او در تعجب بودند. شایع بود که او دوباره مورد لطف رؤسای کمپانی قرار گرفته است و بزودی در سفری که به پاریس خواهد کرد، نشان افتخار «لژیون رونور» را بخاطر لیاقت و برخورد جدی و سازش‌ناپذیری که با مسئله اعتصاب از خود نشان داده بود کسب خواهد کرد. آنها از سخن گفتن در اطراف وقایع اخیر پرهیز می‌کردند اما در شادمانی عمومی آنها پیروزی مشهود بود و ضیافت به تجلیل رسمی از یک پیروزی سیاسی مبدل شد.

عاقبت خیال همه آسوده شده بود و دوباره همه می‌توانستند بالذت بخورند و آرام بخوابند. بطور سربسته اشاره‌ای به مقتولانی شد که خونشان هنوز بر خاک معدن خشک نشده بود و گفته می‌شد که این درسی ضروری بوده است و همه بر آن دل سوزاندند. و خانم و آقای گره‌گوار اضافه کردند که حالا همه وظیفه دارند که بر زخم و آلام معدنچیان مرهم بگذارند و به طریقی آنها را یاری کنند. آنها نیکوکاری و آرامش سرد

و متین خود را دوباره بازیافته بودند و برای خشونت کارگران بهانه‌های مجلس‌پسندی تراشیدند و از هم اینک به جرأت می‌دیدند که کارگران سربراه، به‌معدن باز می‌گردند و دوباره نمونه خوبی از تسلیم و اطاعت همیشگی خواهند بود. و معتقد بودند که مشکل دستمزدها و مسائل کارگران باید با دقت و احتیاط تمام مورد بررسی قرار بگیرد. و هنگامیکه در سر میز شام کباب صرف می‌کردند، آقای هن‌بو نام‌های که اسقف برای او فرستاده بود و در آن گفته بود، که کشیش آبه‌رانویه تعویض می‌شد، را به صدای بلند بازخواند و پیروزی کامل شد. این کشیش که سربازان را آدمکش می‌خواند، نقل محافل و موضوع خشم همه ثروتمندان آن نواحی شده بود. و به هنگام صرف دسر محضردار با لحنی سخت مؤکد و عقیده‌ای استوار تظاهر به آزاد اندیشی کرد.

آقای دنولن نیز به همراه دو دخترش در مهمانی حضور داشت و تلاشی می‌کرد، اندوه ورشکستگی خود را در میان این مجلس جشن و سرور پنهان نماید. همان روز صبح قرارداد فروش و اندام را به کمپانی مونسو امضاء کرده بود. زیرا دیگر چاره‌ای نداشت و به افلاس تهدید شده بود؛ و ناگزیر تمام پیشنهادات هیئت رئیسه کمپانی مونسو را پذیرفته بود. و این طعمه‌ای را که مدتی چنین دراز در کمینش نشسته بودند به آنها تسلیم داشته و پول لازم برای پرداخت بدهیهای خود را بزحمت به این فروش به دست آورده بود. حتی در آخرین لحظه به تمایل آنها به ابقای او به عنوان سرمهندس معدن با اشتیاق پاسخ مساعد داده و حاضر شده بود که همچون کارمندی ساده معدنی را که ثروت او را بلعیده بود اداره کند. این بمنزله مرگ مؤسسات کوچک خصوصی و آتی اربابها بود که يك يك طعمه غول همیشه گرسنه سرمایه می‌شدند و در مد بالا رونده کمپانیهای بزرگ غرقه می‌گشتند. فقط او بود که زیان ناشی از اعتصاب را با ورشکستگی خود می‌پرداخت و بخوبی حس می‌کرد که جام زدن به افتخار نشان لژیون دو نور آقای هن‌بو، در حقیقت شادمانی برتباهی اوست. و جز به دیدن جسارت لوسی و ژان، که در لباسهای کهنه خود بسیار زیبا بودند و همچون دو دختر زیبای پروار و به پول بی‌اعتنا برزوال حشمت خود می‌خندیدند، تسلی نمی‌یافت.

هنگامیکه برای صرف قهوه به اتاق نشیمن بازگشتند، آقای گره‌گوار، دست در بازوی پسر عمویش انداخت و او را به کناری کشید و بخاطر تصمیم شجاعانه‌اش برای فروش و اندام به او تبریک گفت:

«خوب چه انتظاری داشتی؟ اشتباه بزرگ تو در این بود که سهم يك میلیون

ژرمینال/۴۷۷

فرانکی معدن مونسویت را در واندام به خطر انداختی و خودت را دچار این مشکلات وحشتناک کردی و يك میلیون فرانکت را نیز برباد دادی. در حالیکه من در تمام این سالها با خیال راحت زندگی کردم و سهمم از کشوی میز تکان نخورد و حالا هم بدون اینکه کار کنم ، زندگی مرفهی را می گذرانم و حتی آسایش نوه ها و نبیره هایم نیز تأمین است.»

روز یکشنبه اتی‌ین به محض تاریک شدن هوا از کوی کارگران خارج شد. آسمان صاف بود و ستاره‌ها در پهنه آن می‌درخشیدند. به سمت آبراه سرازیر شد و آهسته در کرانه آن بطرف مارشی‌ین پیش رفت. این گردشگاه مورد علاقه او بود. راهی سرسبز بود بطول دو فرسخ که در مسیری مستقیم در امتداد گذرگاه آبی هندسی شکل، که همچون شمش بی‌پایان از نقره مذاب می‌نمود، کشیده می‌شد. معمولاً در این گردش‌های شبانه به کسی بر نمی‌خورد. اما آن شب از دیدن مردی که به سمت او می‌آمد تعجب کرد. در پرتو رنگ پریده ستاره‌ها این دو مرد تنها، جز هنگامی که در مقابل هم قرار گرفتند یکدیگر را نشناختند.

اتی‌ین گفت: «ده توهستی؟»

سوارین در سکوت سر تکان داد. لحظاتی چند بی‌حرکت ایستادند آنگاه در کنار یکدیگر بطرف مارشی‌ین رهسپار شدند.

بنظر می‌آمد که هر کدام افکار خود را دنبال می‌کنند. چنانکه گوئی تنها راه می‌رفتند. سرانجام اتی‌ین سکوت را شکست و از دوستش پرسید: «سیر موفقیت‌های پلوشار را در پاریس، در روزنامه‌ها خواندی؟»

روی پیاده‌رو منتظرش ایستاده بودند و همینکه از جلسه «بل‌ویل»^۱ خارج شده است برایش هورا کشیده‌اند... خوب دیگر در جاده موفقیت افتاده است، و بعد از این تا هر کجا که بخواهد پیش می‌رود.

جوان ماشین‌کار شانه‌هایش را بالا انداخت. او به کسانی که اهل سخنرانی و زیان‌آوری بودند یا به الدنگهائی که مانند وکلا، برای کسب مال و مکت از طریق قدرت

اقتناع لفظی به وکالت می‌پردازند و به پشت گرمی استعداد زبان آوریشان به طمع تحصیل ثروت وارد میدان سیاست می‌شوند، به دیده تحقیر می‌نگریست.

اتنی‌ن اکنون در مطالعات خود به داروین رسیده بود. عصاره عقاید او را در کتاب عوام‌پسندانهای به قیمت پنج سو خوانده بود و با آنچه بزحمت و درست و نادرست از آن فهمیده بود، تنازع بقارا به رنگهای انقلابی می‌آراست و فربهان راطعمه لاگران می‌کرد و بورژوازی رنگ باخته را زیر چنگال توده‌های توانا می‌انداخت و می‌دراند و در کام آنها فرو می‌برد.

اما سوارین با خشونت بر بلاهت سوسیالیست‌ها که عقاید داروین، این پیغامبر نابرابری علمی را می‌پذیرفتند لعنت می‌فرستاد، و فلسفه اصلی در طبیعت‌ورا تنها قابل فهم طبقه روشن فکر اشرافی دانست.

اما اتنی‌ن بر سر حرف خود پافشاری می‌کرد و خواهان بحث و استدلال بود. از این‌رو تردیدهایش را در نظریه‌ای بیان می‌کرد: دیگر دنیای کهن وجود نداشت و آخرین نشانه‌های آن نیز از روی زمین رفته شده بود.

خوب آیا این خطر وجود نداشت که دنیای جدید همچنانکه رشد می‌کرد، در بستر خود همان آلودگی‌ها و کثافات را رشد دهد؟

همان بی‌عدالتی‌ها و مردمان فقیر و بیمار و اقلیتی هوشمند که شکفتن و برومند شدن را خوب می‌دانستند و از تمام موهبت‌های زندگی نیرنگ بازانه به سود خود بهره‌برداری می‌کردند. در حالیکه بقیه کودکان و تنبل بودند و در جایگاه بردگان گروه اول قرار می‌گرفتند.

سوارین در برابر این تصور سیاه بختی ابدی از خشم فریاد کشید. اگر عدالت قابل حصول برای نوع بشر نباشد می‌بایست انسان را از صحنه گیتی محو کرد. تازمانی که اجتماع فاسد باشد کشتار می‌بایست ادامه یابد تا آخرین موجود انسانی نیز نابود گردد. این را گفت و سکوت دوباره برقرار شد.

سوارین مدتی طولانی با سری به‌زیر افکنده روی علف‌های نرم راه می‌رفت و آنچنان در افکار خود غرقه بود که همچون خوابگردانی که آرام و مطمئن بر لبه بام راه می‌روند، روی لبه آبراه پیش می‌رفت، سپس چنانکه گویی با سایه‌ای تصادم کرده باشد، بی‌سبب از جا جست. سرش را بلند کرد و چهره‌اش که سخت رنگ پریده بود ظاهر شد و بنرمی به همراهش گفت:

«هیچوقت به تو گفته‌ام که او چطور مرد؟»

- چه کسی چطور مرد؟

- زنم، در روسیه!

اتنی حرکتی حاکی از ابهام کرد و از لرزش صدا و این احتیاج ناگهانی به راز گوئی این جوان مرموز که در اثر بی اعتنائی مرتاضانه اش به دیگران و به خود معمولاً منگدل جلوه می کرد، متحیر ماند. او فقط می دانست که زنی که او می گوید معشوقه اش بوده و در مسکو بدار آویخته شده است.

سوارین داستان را، در حالیکه نگاهش خیالبافانه در امتداد سفید رنگ آبراه و در میان ستون بلند درختان آبی فام کشیده می شد، باز گفت: «نقشه ما باشکست روبرو شد. چهارده روز تمام در يك سوراخ زیرزمینی بسر بردیم تا راه آهن را مین گذاری کنیم. اما بجای منفجر کردن قطار حامل خانواده سلطنتی يك قطار عادی مسافربری منفجر شد. آنوقت آنها «آنوشکا» را دستگیر کردند. او خودش را بشکل يك دختر ساده روستائی درآورده بود و هرروز برای ما غذا می آورد. همچنین او بود که فیله را روشن کرد، چون فکر می کردیم اگر يك مرد این کار را انجام دهد جلب توجه می کند. من شش روز تمام در میان تماشاچیان، در محاکمه او حاضر بودم...»

صدایش می لرزید و به سرفه شدیدی قطع شد.

«دوبار نزدیک بود فریاد بزنم و از روی سر مردم خودم را به او برسانم. اما چه فایده ای داشت؟ فقط يك مبارز کم می شد و هروقت که نگاهمان بر روی هم خیره می ماند، حس می کردم که با چشمان درشت خیره مانده اش می گفت، نه»

دوباره موجی از سرفه راه گلویش را بست.

«آخرین روز من هم در میدان بودم... باران می بارید. لعنتی های ناشی دست پاچه شده بودند زیرا از باران ناراحت بودند. بیست دقیقه طول دادند تا چهار نفر را اعدام کنند. آنوشکا ایستاده و منتظر بود. نمی توانست مرا ببیند اما نگاهش در میان جمعیت مرا جستجو می کرد. روی يك بلندی ایستادم و آنوقت او مرا دید و نگاهمان را از یکدیگر برنگرفتیم، حتی بعد از مرگش نگاهش همچنان به من دوخته شده بود. من کلام را برایش تکان دادم و از آنجا رفتم.»

باردیگر سکوت درگرفت. نور سپید آبراه تا بیکران ادامه داشت. و آن دو با قدم های سبک و بی صدا در کنار یکدیگر راه می رفتند. گوئی هریک به درون تنهایی خود باز افتاده بودند. در انتهای افق پرتو بی رمق آب گویی آسمان را به صورت متغذ نازکی

از نور سوراخ کرده بود.

سووارین با لحنی تلخ ادامه داد: «این مجازاتمان بود، جرم ما این بود که یکدیگر را دوست میداشتیم... چه خوب که او مرد. از هر قطره خون او قهرمانانی زاده خواهند شد، دیگر هیچ ضعفی در قلم احساس نمی‌کنم. دیگر هیچ چیز برای من وجود ندارد. نه خانواده‌ئی، و نه دوستی و نه همسری یا هیچ چیز و هیچکس را ندارم که به هنگام رفتن زندگی دیگران یا بخشیدن زندگی خودم دست و دلم را بلرزاند.»

اتنی این ایستاده بود و می‌لرزید، شب بسیار سردی بود. با او بحث نکرد، فقط گفت: «خیلی راه آمدید، می‌خواهی برگردیم؟»

آهسته راهشان را کج کردند و به طرف معدن (وورو) باز آمدند.

اتنی دوباره به سخن آمد و گفت: «آگهی‌های جدید را خوانده‌ای؟» کمپانی همانروز صبح آگهی‌های بزرگ زرد رنگی به تمام دیوارهای شهر چسبانده بود. و اینبار با وضوح بیشتری دست آشتی به سوی کارگران دراز کرده بود و وعده داده بود که دفترچه کار همه کارگرانی را که روز بعد پائین بروند بپذیرد، و اینکه همه چیز فراموش شود و حتی کارگرانی که وضعشان سخت وخیم است بخشوده شوند.

- سووارین جوابداد: «بله آنها را دیده‌ام.»

- خوب چه فکر می‌کنی؟

- «فکر میکنم کارتان تمام است. کارگران گله‌وار دوباره پائین خواهند رفت، شما

همه خیلی بی‌غیرتید.»

اتنی سرسختانه از رفقایش دفاع می‌کرد. می‌کوشید بنوعی بازگشتشان را توجیه نماید. يك مرد به تنهایی می‌تواند شجاعت و پایداری از خود نشان بدهد، امایك قوم گرسنه مشرف به موت قدرتی ندارد.

قدم زنان به معدن رسیده بودند و او در مقابل هیولای سیاه معدن به سخنان خود ادامه داد و قسم خورد که هرگز به معدن باز نخواهند گشت. اما کسانی را که به این کار تن می‌دادند مقصر می‌دانست. بعد چون شایع شده بود که تعمیرکاران فرصت نداشتند که پوشش داخلی چاه را تعمیر کنند از وضع جو یا شد. آیا این موضوع حقیقت داشت؟ فشار قشرهای زمین بر پشت چوبهای پوشش بدنه چاه بقدری بود که این پوشش شکم داده بود. بطوریکه یکی از اتاقک‌های آسانسور به مسافتی به طول پنج متر به دیواره چاه سائیده می‌شد.

سووارین دوباره ساکت شده بود و جز به اختصار جواب نمی‌داد. همان شب پیش

كشيك داده بود و این حقیقت داشت كه اتاقك‌های آسانسور در آن قسمت بردیواره چاه سائیده می‌شد و ماشینکارها مجبور بودند سرعت حرکت را دو برابر كنند تا از این قسمت اتاقك عبور كنند. اما همه رؤسا هر اظهاری را در این خصوص با يك عبارت خشم‌آلود جواب می‌داد: آنها فقط زغال می‌خواستند. تعمیرات بایستی بماند برای بعد. اتی‌ین گفت: «فكرش را بكن. وقتی سوراخ شود، چه عالی می‌شود.»

- اگر اینطور بشود اول رفقاییت نصیبش را می‌برند، مگر خودت نصیحتشان نمی‌كنی كه پائین بروند؟

ساعت کلیسای مونسو نه ضربه نواخت و چون اتی‌ین گفت كه برای خواب به خانه باز می‌گردد، دوستش بدون آنكه حتی دستش را بسوی او دراز كند افزود: «خوب، پس خداحافظ من از اینجا می‌روم.»

- چطور، می‌روی؟

- می‌روم دیگر. دفترچه كارم را گرفته‌ام می‌روم جای دیگر.

بعد از دو ساعت گردش، آن هم بالحنی چنین آرام و بسادگی این خبر را می‌داد. حال آنكه همان شنیدن خبر این جدایی دل او را از فرط غم می‌فشرد. آنها باهم رفیق و همفكر بودند. همان فكر آخرین دیدار همیشه غم‌انگیز است.

- یعنی واقعاً داری میری؟ اما آخر كجا می‌خوای بری؟

- نمی‌دانم بالاخره يك جایی می‌روم...

- اما من کی دوباره تورا خواهم دید!

- نه تصور نمی‌كنم.

لحظه‌ای چند ایستادند و در سكوت به يكدیگر نگاه كردند، دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمی‌كردند.

- خوب پس خدا حافظ.

- خداحافظ.

درحالیكه اتی‌ین راه سربالایی كوی كارگران را پیش می‌گرفت، سوارین بازگشت و در كنار آبراه به قدم زدن پرداخت و ساعت‌ها به تنهایی با سری آویخته، چنان در تاریکی‌ها گم شد كه چون سایه متحرکی در شب بنظر می‌آمد. گاه‌بگاه می‌ایستاد و به صدای ساعت كه در فاصله‌ای بسیار دور نواخته می‌شد، گوش می‌داد. وقتی ساعت نیمه شب را اعلام كرد، به سمت معدن بازآمد.

در این وقت شب معدن خالی بود و سوارین فقط با استادكار خواب‌آلودی

برخورد کرد. کوره‌ها را در ساعت دو بعد از نیمه‌شب برای شروع مجدد کار، روشن کنند. و اینک تظاهر می‌کرد که برای برداشتن نیمتنه‌ای که در کمد جا گذاشته است، می‌رود. داخل نیمتنه، یک مته، یک اره کوچک بسیار تیز و یک چکش و یک قیچی پیچیده شده بود. اما بجای اینکه از اتاق سرپوشیده خارج شود به طرف دهلیز باریکی که به نردبان‌های فرار چاه منتهی می‌شد پیش رفت. درحالیکه نیمتنه حاوی ابزار را زیر بغل گرفته بود بدون افروختن شمع یا همراه بردن چراغی به نرمی از نردبانها پائین می‌رفت. حساب مسافت طی شده را با شمردن نردبانها نگه می‌داشت. او می‌دانست که اطاقک آسانسور در عمق سیصد و هفتاد و پنج متری برپنجمین لایهٔ تختانی سائیده می‌شد.

وقتی به پنجاه و چهارمین نردبان رسید، توقف کرد و دستش را بر روی دیوار کشید و برآمدگی تخته‌های چوبین را زیر دست خود احساس کرد. همانجا بود.

سپس بامهارت استادانهٔ کارگری چیره‌دست که قبلاً به دقت درمورد کارش فکر کرده است، شروع به کار کرد. بی‌درنگ به اره کردن دیوارهٔ حد فاصل نردبان‌های چاه و معبر اصلی استخراج مشغول شد و بوسیله شعله‌هایی ضعیف و آنسی دو کبریتی که افروخت، توانست در مورد وضع پوشش چاه و مقدار تعمیرات انجام شده اطلاعاتی بدست آورد.

از «کاله» تا «والانسی» حفر چاههای معدن بامشکلات ترسناکی روبرو می‌شد. زیرا می‌بایست از دریاچه‌های زیر زمینی عظیمی که در بستر عمیق‌ترین دره‌ها جاری بودند، عبور کنند. تنها راهی که برای جلوگیری از جریان یافتن چشمه‌ها بکار می‌رفت، ساختن پوشش‌های چوبین بود که قطعات چوبی آن همچون چوبهای بشکه باهم درپیوند بودند. این پوشش‌های چوبین چاهها را از امواج خروشان و اسرارآمیز دریاچه‌ها که در پشت دیواره‌های آنها جریان داشتند محافظت می‌کردند. هنگامیکه چاه معدن (وورو) حفر می‌شد در دو ناحیه مجبور بودند دست به این اقدام بزنند. یکی در بالا، در طبقهٔ شنیای نرم و فاکهای آملکی سفید که در مجاورت لایه‌های دوران کرتاسه قرار داشت، و از همه‌سو ترک خورده بود و همچون اسفنجی پرآب بود؛ دیگری پایین‌تر که مستقیماً روی طبقات زغال بود و چاه از میان شنی زرد رنگ، به نرمی آمد، عبور می‌کرد که همچون مایعی جریان داشت. و هم آنجا بود که به مسیل معروف بود و به مثابه دریایی زیر زمینی بود و خطرناک‌ترین و موحش‌ترین طبقهٔ معادن زغال سنگ شمال به شمار می‌رفت. دریایی بود با طوفانها و کولاکها. معمولاً دیوارهٔ چاهها در مقابل این فشار عظیم

مقاومت می کرد و تنها فرونشستن زمین های مجاور بود که موجب وحشت می شد؛ چرا که دالانهای متروکه قدیمی بر اثر تکان های دائمی فرو می ریختند؛ و این باعث ایجاد شکاف هایی می شد که آهسته تا پوشش چوبین چاه امتداد می یافت؛ و بتدریج باعث برآمدگی و شکم دادن آنها به سمت درون چاه می شد. اینجا خطر بزرگی آramیده بود. تهدید ریزش و جاری شدن سیل که معدن را باهمین عظیمی از خاک و سیلاب چشمه های زیر زمینی پرمی کرد.

سوارین در سوراخی که ایجاد کرده بود نشست و بر روی دیوار دست کشید و به برآمدگی قابل ملاحظه ای در پنجمین بدنه دیواره پی برد. قطعات چوب شکم داده بود و از چهارچوب خود در رفته بود و بعضی از آنها حتی از نشانه حاصل خود نیز خارج شده بود. فواره های فراوان از لای کف قیراندود آب بندی مفصلها بیرون می زد. و نجارها که کار تعمیر را با عجله انجام داده بودند، بستهای گونیایی زاویه ها را با چنان شلختگی و اهمالی نصب کرده بودند که همه پیچهای لازم را جا نگذاشته بودند. و بدیهی است که سیل شن پشت آنها دائماً و با فشار در حرکت بود.

سوارین با متنه خود پیچهای بستهای گونیا را شل کرد بطوریکه تنها يك فشار برای از جا کندن آنها کافی بود. این کار به شجاعت و خونسردی غیرقابل باوری نیاز داشت؛ و او ضمن کار بیست بار نزدیک بود از ارتفاع صد و هشتاد متری به انتهای چاه سقوط کند.

ناچار بود برای جلوگیری از سقوط به الوارهای هادی بند شود. و این الوارها چوبهای بلوطی بود که اتاقکهای آسانسور استخراج در میان آنها حرکت می کرد و بدینسان واژگون بر فراز پرتگاه، روی تراورسهایی که جای آنها را به هم متصل می کرد به این سو و آن سو حرکت می کرد. بی صدا و بنرمی حرکت می کرد، می نشست، برمیگشت و بسادگی بر آرنجی یا زانویی تکیه می داد و درعین تحقیر کامل مرگ به کار خود ادامه می داد.

تنها يك وزش باد برای سرنگون شدن او کافی بود. سه بار درست در لحظه سقوط بی آنکه هراسی به خود راه دهد، به چالاکی خود را به جایی بند کرد.

ابتدا با دست به اکتشاف برآمدگی ها می پرداخت و آنگاه شروع به کار می کرد.

و فقط هنگامی کبریت می افروخت که در میان این چوبهای روغنی جهت خود را از دست داده بود. بعد از شل کردن پیچها به خود الوارها حمله ور شد. و به این ترتیب با خطر بزرگتری روبرو گردید. او در جستجوی شاه تخته، یعنی تخته ای که تخته های

دیگر را نگه می داشت بود، و حالا به آن حمله می کرد. آن را باره بسیار تیزش می برید و بامته سوراخ می کرد و از ضخامت آن می کاست تا از مقاومتش کم کند و تمام این مدت آب از شکاف ها فواره زنان بیرون می جهید و در چشمانش فرو می رفت و همچون بارانی یخ زده او را خیس می کرد. دو کبریت خاموش شد. سپس جعبه کبریت خیس شد. آنگاه جز تاریکی غیر قابل رسوخ هیچ چیز باقی نماند.

از همین هنگام خشمی دیوانه کننده بر او مستولی شد. نفس های دیوی نامرئی او را گنج می کرد وحشت سیاه این شکاف در زیر این رگبار شدید او را به خون تخریب مبتلا می کرد. بی حساب به دیواره چاه حمله ور شد و به هرچه که بر سر راهش بود صدمه می رساند، باره و مته، گوئی می خواست دیوارهای سرش را بشکافد. و باچنان بیرحمی و تلاشی به اینکار می پرداخت که گوئی چاقوئی در دست دارد و با آن می خواهد موجود زنده ای را که مورد انزجارش است تکه تکه کند. او سرانجام این جانور خونخوار این معدن سیاه و شکم باره را با آن دهان همیشه بازش که میلیون ها گوشت آدمی را فرو بلعیده بود از بین می برد.

صدای تق تق ابزارش گوش را کر می کرد. برشکم به پیش می خزید. بالامی رفت و پائین می آمد و تنها به نیروی معجزه ای از فراز این گودال سقوط نمی کرد. حرکاتش به پرنده ای شب شکار در میان چوب های برج ناقوس کلیسا در پرواز باشد می مانست. اما سرانجام ناراضی از خود از کار باز ایستاد. آخر چرا نمی توانست کارش را با خونسردی انجام دهد؟ بی شتاب نفسی کشید و آرام گرفت و به درازنای نردبانها باز گشت. و قطعه ای را از دیواره آن بریده بود برای پر کردن سوراخ دوباره برجای خود گذاشت. همین قدر کافی بود. او نمی خواست زنگ خطر را باوارد کردن خسارت زیادی به صدا درآورد تا آنها بفهمند و بی درنگ به سلسله تعمیرات دست بزنند. ضربه ای مهلك برشکم دیو وارد آمده بود. باید دید که آیا تا عصر برپا خواهد ماند یا نه. او از ضربت خود نشانی باقی گذاشته بود. دنیا با وحشت درخواهد یافت که دیوار به مرگ طبیعی خود نمرده است. بی شتاب و از سرفرصت ابزارش را دوباره در میان نیم تنه پیچید و به آرامی از نردبان بالا رفت. سپس وقتی که از معدن بیرون آمد حتی به فکر نیفتاد که برود و لباسش را عوض کند. ساعت سه بامداد بود و او منتظر درکنار جاده ایستاد. در همان ساعت اتی بن که خواب به چشمش نمی آمد از شنیدن صدای ضعیفی در تاریکی اطاق نگران شد.

او صدای تنفس سبک و آرام کودکان و خرخر منظم پدر بزرگ و زن ماهو را

تشخیص، در حالیکه تنفس ژانلن که در کنار او خوابیده بود به یک تکنوازی طولانی قره‌نی شباهت داشت. فکر کرد خواب دیده است، داشت دوباره به زیر پتو می‌خزید که باز همان صدا را شنید.

صدای خش خش تشک کاهی و کوشش کسی بود که می‌خواست بی‌صدا برخیزد. آنوقت فکر کرد که شاید کاترین ناراحت است.

با صدای آهسته‌ای گفت: «تو هستی؟ حالت خوبه؟» اما جوابی نشنید، هیچ صدایی جز خرخر منظم پدر بزرگ و دیگران سکوت عمیق اتاق را نمی‌شکست. برای پنج دقیقه هیچ چیز تکان نخورد. اما بعد صدای خش خش دوباره بلند شد. اتی‌ین اینبار مطمئن بود که اشتباه نمی‌کند. از جایش برخاست و در حالیکه دست‌هایش را جلوی خود گرفته تا به چیزی برخورد نکند به آنطرف اتاق رفت و بستر مقابل را لمس کرد. آنگاه با تعجب کاترین را نشسته در بستر و نفس در سینه حبس کرده و مراقب، بیدار یافت.

«تو که بیداری، پس چرا جواب نمیدی؟ می‌خواهی چکار کنی؟»

- سرانجام کاترین گفت: «می‌خواهم بلند شوم.»

- چی حالا؟

- آره، می‌خواهم برگردم سرکارم...

اتی‌ین احساس تأثر عمیقی کرد. در حالیکه کاترین توضیح می‌داد مجبور شد کنار او روی بستر بنشیند.

دختر جوان می‌گفت که ادامه زندگی به این طریق برایش غیرقابل تحمل است زیرا تمام‌روز هیچ کاری انجام نمی‌داد، و نگاههای ملامت‌بار مادرش یکدم او را رها نمی‌کند. ترجیح می‌داد که خطر کتک خوردن از شاول را استقبال کند و اگر مادرش پولی را که به‌خانه خواهد آورد قبول نکند، او دیگر بقدر کافی بزرگ شده است و می‌توانست خود غذای خود را تهیه کند.

«تو برو بخواب، می‌خواهم لباس بپوشم، خواهش می‌کنم هیچ حرفی نزن، باشد؟» اما اتی‌ین او را رها نکرد. دست‌هایش را بدور کمر او حلقه کرده بود و با ترحم و محبت او را نوازش می‌کرد. آنها کنار هم روی بستری که از خواب شبانه هنوز گرم بود نشسته بودند. کاترین ابتدا سعی کرده بود خود را از دست او برهاند. اما بعد دستش را دور گردن او حلقه کرده و به آرامی گریسته بود. و آنها با عشق‌های تلخ گذشته‌شان که ناکام مانده بود، در همین حال ماندند و چیز دیگری نمی‌خواستند. آیا همه چیز بین آنها تمام شده بود؟ و حالا که دیگر هردو آزاد بودند، آیا روزی این جرأت را می‌یافتند

که به یکدیگر عشق بورزند ؟ فقط اندکی خوشبختی لازم بود تا حبیبشان ازین برود . همان تشویشی که مانع می شد به علت همه گونه ملاحظات عجیب و غریب که خود نمی توانستند بوضوح توضیح دهند، باهم سرسری داشته باشند.

کاترین دوباره زمزمه کرد: « برو بخواب، نمی خواهم چراغ روشن کنم، مادر بیدار می شود. وقت بلند شدن است، خواهش می کنم، بذار برم! »

اما اتی بن به خواهش های او هیچ توجهی نداشت. با قلبی سرشار از اندوه او را بخود می فشرد. اشتیاقی غیرقابل وصف به خوشبختی و آرامش درسراسر وجودش پیچیده بود. می دید که ازدواج کرده است و خانه ای کوچک و قشنگ دارد و هیچ خواهش دیگری جز زندگی کردن و مردن در کنار او را ندارد.

با همان نان خالی راضی بود و اگر نانی که بدست می آمد، شخصاً برای یک نفر کافی بود، بیشک سهمش را به او می داد. چیز دیگری نمی خواست. آیا زندگی ارزش چیز دیگری را داشت؟

کاترین بازوانش را از دور گردن او برداشت و گفت: « خواهش میکنم بگذار

بروم. »

آنوقت اتی بن به جهش آنی محبت زمزمه کنان گفت: « صبر کن منم باهات میام. » او خود از گفتن چنین حرفی حیران ماند. او سوگند خورده بود که دیگر هرگز پا به درون معدن نخواهد گذاشت. پس آخر چگونه این سخن بدون تأمل و اندیشه قبلی به دهانش آمده بود؟ آنوقت موجی از آرامش و رهایی کامل از تردیدهایی که همچون خوره وجودش را فرسوده بود، قلبش را انباشت. کاترین وحشتزده او را از این کار باز می داشت. اما اتی بن از گوش دادن به حرف های او امتناع می کرد.

دخترک می دانست که بخاطر اوست که می خواهد خود را قربانی کند و از باران دشنام ها و توهین ها که در معدن بر سر او می بارید، می ترسید. اما اتی بن به این ملاحظات می خندید. در آگهی ها عفو عمومی اعلام شده بود و همین کافی بود.

« می خواهم کار کنم، خودم به این فکر افتادم... معطل نشو، لباس بپوشیم و

سروصدا نکنیم »

در تاریکی لباس پوشیدند و صد جور احتیاط بخرج دادند تا سروصدائی براه نیندازند. کاترین شب پیش مخفیانه لباس های کارش را آماده کرده بود و اتی بن نیم تنه و شلواوری از گنجه برداشت و از ترس تکان دادن لگن از شستشو صرف نظر کرد. همه در خواب بودند. آنها مجبور بودند، از دالان باریکی که تخته خواب مادر در آن قرار داشت عبور کنند.

اما از بخت بد ضمن عبور به صندلی برخوردند ، زن ماهو بیدار شد و با صدای خواب آلودی پرسید : «چه خبر است؟»

کاترین لرزان درحالی که دست اتی بن را به شدت فشار می داد بی حرکت ایستاد .
«اتی بن گفت: من هستم، چیزی نیست، دارم خفه می شوم، میرم بیرون کمی هوای تازه بخورم...»

- خیلی خوب برو. زن دوباره به خواب رفت . کاترین هنوز جرأت تکان خوردن نداشت. اما سرانجام او نیز پائین آمد و قرص نانی را که يك بانوی اهل مونسو به او داده بود و اودخیره کرده بود با مرد جوان تقسیم کرده؛ و بعد در را به آرامی بستند و رهسپار معدن شدند.

سوارین هنوز سر پیچ کنار میخانه آگوانتاژ ایستاده بود و از نیم ساعت پیش معدنچسانی را که با سرهای آویخته لنگان لنگان همچون رمه گوسفندان در تاریکی به سر کار خود باز می گشتند ؛ تماشا می کرد. و آنها را همچون سلاخی که بر در کشتارگاه دامها را می شمرد و از تعداد زیاد کسانی که به کار باز می گشتند در تعجب بود. با وجود بدبینی شدیدش هرگز پیش بینی نمی کرد که تعداد بی غیرتها به این حد زیاد باشد. صف کارگران طویل و طویل تر می شد و او با دندانهای برهم فشرده و چشمانی درخشان و لرزان از سرما ایستاده و تماشا می کرد.

اما ناگهان يکه خورد. در میان مردانی که از جلوی او می گذشتند و او صورتشان را تشخیص نمی داد، يك نفر را از حرکاتش باز شناخت. پیش آمد و او را متوقف کرد:
«کجا داری میری؟»

اتی بن که سخت دستپاچه شده بود بجای جواب دادن به سؤال او گفت: «چطور هنوز تو اینجا ای؟»

سپس به توجیه عمل خود پرداخت و اعتراف کرد که به کار باز می گردد. البته می دانست که قسم خورده است که هرگز دوباره پائین نرود. بالاخره این که زندگی نمی شود که آدم بیکار و بیعار دست روی دست بگذارد و منتظر حوادثی بشود که شاید صد سال دیگر هم اتفاق نیفتد . از این گذشته مسایلی شخصی پیش آمده است که او را به این تصمیم واداشته اند.

سوارین با نارساحتی به حرفهای او گوش می داد. آنوقت یکباره شانه های او را گرفت و به سوی کوی کارگران هل داد.

«برگرد برو خانه، من می خواهم که برگردی می فهمی!»

اما در همان لحظه کاترین کنارشان آمد و سوارین او را نیز شناخت... .

اتی‌ین اعتراض می‌کرد و می‌گفت که هرگز اجازه نخواهد داد کسی دیگر بجای او در زندگی تصمیم بگیرد. چشمان ماشینکار جوان از روی دختر به روی دوستش و بالعکس در رفت و آمد بود. آنوقت یکباره به نشانه سلب علاقه‌ای ناگهانی، قدمی به عقب گذاشت. هنگامیکه قلب مردی دلبسته زنی می‌شد دیگر کارش ساخته بود و بهتر آن بود که بمیرد. چشمانش به رویایی دور يك لحظه خیره ماند. گوئی تصویر معشوقه‌اش را در آخرین لحظاتی که بر دار آویخته شده بود در مسکو می‌دید. همان جدایی همیشگی، پاره‌ای از وجودش که او را از قید هرگونه تعلق عاری و برای رهایی از شر زندگی خود و دیگران آماده نموده بود.

فقط گفت: «برو».

اتی‌ین که ناراحت شده بود، از جای خود تکان نخورد. و در تلاش یافتن جمله دوستانه‌ای بود تا ریفش را به این شکل ترك نکند.

- خوب پس تو می‌روی، دیگر تو را نخواهیم دید؟

- خوب، دوست عزیز پس دست بده. سفر بخیر. از من که نرنجیده‌ای؟

سوارین دست او را در دست همچون یخ خود فشرد. نه دوستی، نه زنی.

- خداحافظ، این دفعه دیگر حتماً خداحافظ»

- بله - خداحافظ

سوارین بی‌حرکت در تاریکی ایستاد و اتی‌ین و کاترین را که به معدن «وورو»

داخل می‌شدند. تماشا کرد.

پائین رفتن کارگران در ساعت چهار شروع شد. دانسرت در اتاق چراغخانه نشسته بود و نام کارگرانی را که به کار بازمی گشتند می نوشت و دستور می داد چراغی به آنها تحویل بدهند. قولی را که در آگهی داده شده بود محترم نگاه می داشت و بدون هیچ توضیح و تفسیری اسم تمام کارگران را می نوشت. با اینحال وقتی کاترین و اتی این را در مقابل کیشه دید با خشم از جاجست و می خواست از پذیرفتن آن دو امتناع کند. اما بعد به همان پیروزی خود اکتفا کرد و به الحنی تمسخر آمیز گفت ؛ « اوه ، اوه ، پس بزرگ قهرمانان هم پائین می رود؟ پس کمپانی آنقدرها هم بد نیست. چون پهلوان سازش ناپذیر مونسو برگشته است و از دست آن نان می خواهد؟ » اتی این زبانش را نگه داشت و هیچ حرفی نزد. چراغش را تحویل گرفت و همراه کاترین به اتاق سرپوشیده رفت.

همین جا بود که کاترین از مزاحمت های دیگران در هراس بود. از قضا درست در مدخل تحویلخانه شاول را در میان يك گروه بیست نفری دید که منتظر رسیدن يك اتاقك خالی بسود. شاول با عصبانیت به طرف او شتافت. اما نگاهش به اتی این افتاد و بر سر جای خود میخکوب شد.

آنوقت سر و رویی بی تفاوت بخود گرفت و شاندهایش را به شیوه اهانت باری بالا انداخت و گفت که «خوب، انکار پدر سوخته های حقه باز حالا بستر گرم دیگران را اشغال می کنند. چه بهتر، جان ما خلاص شد. خوب بعضی ها دوست دارند ، پس مانده دیگران را بردارند. به بقیه چه مربوط است.»

اما در پشت این نمایش اهانت و تحقیر، حسادت سوزانی نهفته بود و جهش های آن او را به رعشه می انداخت و چشمانش همچون دو گلوله آتش می درخشیدند.

اما رفقا حرکتی نمی کردند. آنها همگی در سکوت ناراحت کننده ای، با نگاهی به زیر

افکنده ایستاده بودند و تنها گاه بگاه از گوشه چشم به تازه واردان نگاهی می انداختند و دوباره بی حال و سرافکنده به دلمردگی خود باز می گشتند. و درحالی که زیر نیمتنه های نازک خود از سرما می لرزیدند، با چراغی در دست در جریان دائمی باد، دوباره به دهانه چاه چشم می دوختند. سرانجام آسانسور روی زبانه های ضامن قرار گرفت و به آنها فرمان سوار شدن داده شد. کاترین و اتی این وارد واگنی شدند که قبلاً پی یرون و دو کلنگ کار دیگر سوار آن شده بودند؛ در حالیکه شاول همراه باباموک در واگن پهلویی آنها قرار قرار گرفتند. شاول با صدای بلند به موک پیر می گفت: که کیانی اشتباه بزرگی می کند که از این فرصت برای بیرون کردن موذی های شروری که معدن را به آشوب کشیده اند، استفاده نمی کند. اما اصطبل دار پیر که بار دیگر به زندگی سیاه و پر مرارت خود تسلیم شده بود و از مرگ فرزندان خود دیگر عاصی نبود، جوابی نداد و تنها به حرکتی آشتی جویانه اکتفا کرد.

اتفاق آزادانه و همه به سرعت در دل ظلمت فرو رفتند: هیچکس حرف نمی زد. ناگهان، به هنگامی که دو سوم راه را پیموده بودند، صدای هولناکی در گوششان پیچید. آسانسور به دیواره چاه مالیده می شد. ناله آنها بیرون آمد و کارگران به شدت روی هم افتادند.

اتی این از خشم غریب. «لامذهبا! حالا دیگر می خواهند سر به نیستان بکنند؟ با وضع این دیواره های لعنتی همان پائین برای همیشه خواهیم ماند. تازه آنقدر پررو هستند که به دروغ می گویند که تعمیرات لازم انجام شده است.»

با این همه اتفاق از این مانع گذشته بود و اکنون در زیر چنان سیلاب خروشان پائین می رفت که معدنچیان همه از شدت آن به وحشت افتاده بودند. زیرا همه از درازا و شکافهای بسیار در نقاط آب بندی صحبت می کردند. از پی یرون که چند روز بود در معدن کار می کرد پرسیدند. اما او نمی خواست وحشت خود را بروز دهد، چون می ترسید که این ابراز وحشت به منزله حمله ای به هیأت مدیره تعبیر شود. جواب داد:

«ای بابا. هیچ خطری نیست، همیشه همینطور بوده. لابد فرصت نکرده اند آب بندها را دستکاری کنند.»

آبشار روی سر آنها می کوبید و هنگامیکه به ته چاه رسیدند، ریزش آب حقیقتاً مایه وحشت شده بود. اما حتی یکی از استادکاران نیز به این فکر نیفتاده بود که از نردبان بالا رود و علت این وضع ناهنجار را جویا شود. همه می گفتند تلمبه های تخلیه آب از پس آن برمی آیند و تعبیرکاران شب بعد بندهای آسیب دیده را مرمت خواهند کرد. سازمان دادن مجدد کار در دالانها کار دشواری بود. مهندس معدن تصمیم گرفته

بود که قبل از بازگرداندن کلنگ کارها به سینه‌های کار ابتدا تعمیرات اساسی و ضروری را انجام دهند.

همه جا درخطر ریزش بود. راهها بقدری آسیب دیده بود که گاه مجبور بودند چوب‌بندی‌ها را در طول چند صد متر تعمیر کنند. از این رو ته‌چاه گروه‌های ده نفری تشکیل شد. که هر يك تحت نظر يك استادکار بودند. و سپس در خطرناکترین دالانها شروع بکار کردند. وقتی که همه پائین رفتند، تعداد چراغهای تحویل داده شده به سیصد و بیست و دو می‌رسید و این تقریباً نصف تعداد کارگرانی بود که در زمان اوج فعالیت معدن به کار مشغول بودند. از قضا شاول در گروه اتی‌ین و کاترین قرار گرفت و این برحسب تصادف نبود بلکه او خود را ابتدا پشت رفقای دیگر پنهان و بعد منظور خود را به استادکار تحمیل کرده بود. این گروه به‌دورترین نقطه دالان شمالی که در حدود سه کیلومتر تا ته چاه فاصله داشت رفتند تا نقطه‌ای را که بر اثر ریزش مسدود شده بود، پاك کنند. و اتی‌ین و شاول و پنج نفر دیگر به پاك کردن دالان از سنگهای فرو افتاده پرداختند، درحالی‌که کاترین به همراه دو واگن‌کش دیگر، واگنهای پر شده را به سطح شبیدار می‌رساندند. همه ساکت بودند و استادکار از کنار آنها دور نمی‌شد. با اینحال دو خاطرخواه دخترک واگن‌کش نزدیک بود یکدیگر را سیلی بزنند. شاول دائماً زیر لب می‌غرید و می‌گفت که دیگر از این دخترک هرزه خسته شده است. اما او را به حال خود رها نمی‌کرد و پنهانی هلش می‌داد بطوریکه اتی‌ین سخت عصبانی شد و او را تهدید کرد که اگر دست از سر کاترین برندارد، حسابش را خواهد رسید. آنها می‌خواستند با نگاه یکدیگر را پاره کنند و ناچار دیگران میانجی شدند تا از هم جداشان کنند.

نزدیک ساعت هشت مباشر معدن دانسرت برای سرکشی به معدن آمد. اما بسیار ترش‌رو و عصبانی بود و بر سر استادکار عقده دلش را خالی میکرد. کار خوب پیشرفت نمی‌کرد. چوب‌بندی‌ها را می‌بایست به‌مرور عوض کرد، و این وضع کارگران را مسخره بازی می‌دانست. رفت و قول داد که با مهندس باز گردد. او از صبح زود منتظر نگزل بود و دلیل تأخیر او را نمی‌فهمید.

یکساعت دیگر گذشت. استادکار پاك کردن سطح دالان را متوقف کرد. تا همه به چوب‌بندی سقف بپردازند. کاترین و دوکار دیگر نیز دست از کار خود برداشتند و به کار آوردن چوب مشغول شدند. این گروه در دور افتاده‌ترین نقطه معدن کار می‌کردند و ارتباطشان با کارگران دیگر قطع شده بود. سه یا چهار بار صداهای عجیبی همچون دوییدن مردم در دور دست آنها را متعجب کرده بود. گوش تیز کرده و از یکدیگر موضوع را پرسیده بودند. چه خبر بود؟ کوئی تمام دالانها خالی می‌شد و رفقایشان دست از کار

می کشیدند و شتابان از معدن خارج می شدند. اما صداها در سکوت عمیق محو شد و آنها به کار خود باز گشتند و جز صدای چکش ها هیچ صدائی نبود. سپس دوباره به پاك کردن سطح دالان پرداختند و واگنها انباشته شد و دوباره حرکت کرد.

اما کاترین پس از همان اولین دور وحشتزده بازگشت و گفت: «هیچکس در سطح شیبدار باقی نمانده است. من فریاد زدم. اما هیچکس جواب نداد. همه فرار کرده اند!»

وحشت هر ده نفر آنها از این خبر به حدی بود که بلادرنگ ابزارشان را به زمین انداختند و با چهره هایی از وحشت خشك شده شروع به دویدن کردند. تصور اینکه در فاصله ای چنین دور از ته چاه به حال خود رها شده بودند، آنها را به جنون می کشاند. حتی استادکار دستپاچه شده بود و فریاد می زد، زیرا هراسش در این دالانهای پیچ در پیچ بی انتها و خلوت شدت می گرفت. می خواست بداند آخر چه اتفاقی افتاده است که هیچکس در دالانها دیده نمی شد. آیا بروز حادثه ای باعث شده بود که تمام کارگران از معدن خارج شوند؟ ابهام خطر بر شدت وحشت آنها می افزود. چراکه احساس تهدید ناشناخته ای گلویشان را می فشرد. سرانجام هنگامیکه به ته چاه رسیدند، آب راه را بر عبور آنها بست و مجبور شدند تا زانو در آب فرو برونند. دیگر نمی توانستند بدونند و با زحمت بسیار خود را پیش می بردند و به خوبی می دانستند که يك دقیقه تأخیر بقیمت از دست دادن زندگی شان تمام خواهد شد.

اتی پن فریاد زد: «لعلتی ها، دیواره چاه ریزش کرده است. به شما نگفتم می خواهند ما را همین جا مدفون کنند؟»

از وقتی که پی یرون پائین آمده بود و با نگرانی شاهد افزایش بی وقفه آبشاری که بر سرشان فرو می بارید، بود. در حالیکه واگنها به کمک دو نفر دیگر بار آسانسور می کرد، سر برداشت و با صورتی خیس از قطرات درشت آب و گوشه هایی از غرش طوفان آسای آبشار کر شده بود، به بالا نگاه کرد. اما خاصه از این رو وحشت کرده بود که می دید چاه ده متری زیر پایش پر شده است. آب زیر تخته ها نفوذ کرده بود و روی ورقه های چدنی می خزید و این ثابت می کرد که تلمبه ها برای تخلیه آب کفایت نمی کرد. پی یرون می توانست صدای تنفس محضرانۀ آن را بشنود. به دانسرت هشدار داد. اما او با عصبانیت فحش می داد و میگفت که باید منتظر مهندس بمانند. دوبار دیگر او را از جدی بودن خطر آگاه کرد، اما جز بالا انداختن شانه جوابی نگرفت. آب بالا می آمد، اما چه کند؟

در همین ضمن باباموك در حالیکه باتای پیر را برای نوبتش می برد رسید و مجبور

شد با هر دو دست به گردن اسب بیاویزد، چرا که اسب پیر خواب‌آلود ناگهان روی دو پا بلند شده بود و سر را بسوی چاه دراز کرده بود و شیئه مرگ می‌کشید.

«هی، چه خبر شده؟ فیلسوف پیر، تو چرا نگران شدی؟ چون باران می‌آید! راه بیفت این باران اصلاً به تو ارتباطی ندارد.»

اما اسب در حالیکه تمام پیکرش می‌لرزید از جای خود حرکت نمی‌کرد. سرانجام موک پیر او را کشان کشان بدنبال خود برای بارکشی برد.

درست در همان لحظه‌ای که باباموک و باتای در ته دالانی ناپدید می‌شدند، صدای مهیبی در فضا پیچید و بدنبال آن سروصدای سقوطی شنیده شد که مدتی ادامه داشت. يك قسمت از دیواره چاه بود که از ارتفاع صد و هشتاد متری سقوط می‌کرد و به دیواره‌های چاه می‌خورد. پی‌یرون و باقی کارگران فقط فرصت این را یافتند که به موقع خود را عقب بکشند و تخته چوب بلوط، روی واگنی خالی افتاد و آن را خرد کرد. در همین لحظه شدت ریزش آب چند برابر شد. همچون سدی شکسته بود، که آب پشت آن جاری شده باشد. دانسرت می‌خواست بالا برود و از نزدیک نگاهی بیندازد، اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دومین قسمت از دیواره چاه نیز از جا کنده شد و با صدای مهیبی سقوط کرد. سرانجام در مقابل این بلای ناگهانی تسلیم شد و ناچار دستور تخلیه فوری چاه را داد، و استادکاران را برای باخبر کردن کارگران روانه کرد.

آنوقت فرار وحشت‌آوری آغاز شد. دسته دسته کارگران از تمام دالانها روان بودند و تلاش می‌کردند که هرچه زودتر خود را به اتاقک‌های آسانسور برسانند. یکدیگر را هل می‌دادند و له می‌کردند تا زودتر به آسانسور برسند. بعضی‌ها فکر کرده بودند که از نردبان‌های فرار بالا بروند. اما بزودی بازگشتند و خبر دادند که راه تقریباً مسدود شده است. بعد از اینکه آسانسور بالا می‌رفت بقیه در وحشت دست و پا می‌زدند. «خوب این یکی هم بالا رفت، اما چه کسی می‌توانست بالا رفتن آسانسور بعدی را تضمین نماید؟» آن بالا هنوز تخریب ادامه داشت. چرا که سروصدای دائمی ریزش آب همراه با يك رشته صدای تخریب بی‌طنین می‌شد و صدای شکاف برداشتن چوبها و سقوط آنها يك لحظه قطع نمی‌شد. بزودی یکی از اتاقک‌های آسانسور از کار افتاد، زیرا قسمتی از بدنه‌اش له شده بود و دیگر میان ریل‌های هادی نمی‌لغزید و اتاقک دیگر بقدری به دیواره چاه مالیده می‌شد که کابل حامل آن قطعاً بزودی می‌برید؛ و هنوز نزدیک به صد نفر در ته چاه باقی بودند و همه ناله می‌کردند و خود را به جایی می‌آویختند و مجروح و خونین در آب فرو رفته بودند. دو نفر از آنها در زیر تخته‌هایی که فرو می‌افتاد ماندند و يك نفر دیگر که خود را به اتاقک بند کرده بود از ارتفاع پنجاه متری سقوط کرد و در منجلاب

زیر چاه فرو رفت.

در این اثنا دانسرت می کوشید که نظمی برقرار کند. دیلمی بدست گرفته بود و تهدید می کرد که سر اولین کسی را که از دستور او سرپیچی کند با آن متلاشی خواهد خواهد کرد؛ و می کوشید که آنها را در صفی منظم کند و فریاد می زد که بار کنندگان آخر از همه ما پس از آنکه رفقا را بالا فرستادند به آسانسور سوار خواهند شد. اما کسی به حرف او گوش نمی داد. در واقع او فقط زورش به پی یرون رسید. از سوار شدن او مانعت کرد. پی یرون وحشت زده و رنگ باخته سعی داشت جزو اولین کسانی باشد که سوار آسانسور می شدند. به همین خاطر دانسرت مجبور بود هر بار که آسانسور بالا می رفت او را با مشت به عقب باز گرداند. اما دندانه های خودش نیز از ترس به هم می خورد و چیزی نمانده بود که در آب غرقه شود. بالا همه تخته های دیواره شکافته بود. رودخانه ای راستین بود که به درون چاه فرو می ریخت. بسارانی از چوب و تخته و خرپا بود که می بارید. مهلکه ای موحش بود. سرانجام هنگامیکه از ترس داشت دیوانه می شد، خود نیز به واگنی سوار شد و پی یرون را هم گذاشت تا به دنبالش سوار شود و آسانسور حرکت کرد، اما هنوز چند نفری به سوی سربند می دویدند.

در این هنگام گروه اتی یین و شاول به سر بند وارد شد. آنها آسانسور را دیدند که بالا می رفت و به آن سو خیز برداشتند اما ناچار خود را به سرعت عقب کشیدند زیرا همانچه از دیواره پوشش داخلی چاه باقی مانده بود فرو ریخت و چاه مسدود شد و دانستند که آسانسور دیگر پائین نخواهد آمد. کاترین گریه می کرد، شاول از فرط فحش دادن داشت خفه می شد. نزدیک به بیست نفر می شدند. آیا این رؤسای بی غیرت آنها را همین جا بحال خود رها می کردند؟ باباموک که باتای را باطمینان باز آورده بود افسارش را در دست داشت و هر دو در برابر بالا آمدن سریع آب متحیر مانده بودند. آب اکنون تاران هایشان رسیده بود. اتی یین ساکت بود و دندانه ها را برهم می فشرد و کاترین را بلند کرد و روی دست نگه داشت؛ و هر بیست نفر سرها را رو به دهانه چاه بلند کرده بودند و سرسختانه فریاد می زدند و همچون ابلهان، راه این سوراخ مسدود را که رودخانه ای از آن فرو می ریخت و دیگر هیچ کمکی از آنها نمی رسید، نگاه می کردند.

دانسرت روی زمین وقتی از آسانسور پیاده شد، نگرل را دید که شتابان به سمت او می آید.

از بخت بد، آنروز صبح هنگامیکه او و خانم هن بو از رختخواب بیرون می آمدند خانم او را نگه داشته بود. تا کاتالوگی را به منظور خرید سبد گل باهم ورق بزنند و ساعت ده بود.

نگرل از دور فریاد زد: «خوب، چه خبر شده؟»

مباشر جوابداد: «کار معدن تمام است.» و با زبانی الکن به نقل فاجعه پرداخت. اما مهندس با ناباوری شانه بالا می انداخت.

خیلی تند می رود، آخر چطور می شود که دیواره چاه به این سادگی فرو بریزد؟ حتماً اغراق می کند. خودش باید برود و از نزدیک محل حادثه را بازدید کند. «حالا هیچ کس پائین نمانده است، نه؟»

دانسرت در مقابل این سؤال دستپاچه شد. نه، هیچ کس دست کم امیدوار بود که کسی نمانده باشد. مع هذا ممکن است چند نفری دیرتر رسیده باشند! «پس به چه دلیل بالا آمدید؟ نباید کارگرها را درخطر تنها می گذاشتید.»

پی درنگ دستور داد که چراغها را بشمرند. آنروز صبح سیصد و بیست دو چراغ تحویل داده شده بسود و حالا جز دویست و پنجاه و پنج چراغ برنگشته بود. منتهی عده ای از کارگران اعتراف می کردند که چراغشان را که درحین هجوم از دستشان افتاده بود، بالا نیاورده اند، خواستند حضور و غیاب کنند. اما بدست آوردن تعداد دقیق کارگران غیرممکن بود. بعضی از کارگران شتابان به خانه های خود رفته بودند و برخی دیگر چنان پریشان بودند که نام خود را نمی شنیدند. خلاصه هیچکس نمی توانست روی تعداد دقیق کارگران غایب انگشت بگذارد. شاید بیست یا چهل نفر بودند، تنها یک چیز برای مهندس محقق بود و آن اینکه هنوز عده ای آن پائین بودند، زیرا وقتی که سر خود را به دهانه چاه داخل کرد، توانست صدای فریادهای آنها را علیرغم ریزش سیلاب وار آب و صدای شکستن پی درپی چوبها، تشخیص بدهد.

اولین فکری که به ذهن نگرل خطور کرد این بود که کسی را بدنبال آقای هن بو بفرستد و معدن را ببندد.

اما دیگر دیر شده بود. گروهی از کارگران چنان شتابان خود را به کوی دویست و چهل رسانیده بودند که گویی، شکستن بدنه های جلویی چاه هنوز دنبالشان می کرد و خانواده ها را به وحشت انداخته بودند و گروهها، زن و پیر و کودک گیسوکنان و شیون کنان از سراسیب کوی کارگران سرازیر شده بودند.

مجبور بودند آنها را پس برانند. گروهی ناظر برای جلوگیری از پیش آمدن آنها گمارده شدند زیرا حضور آنها ممکن بود مانع عملیات شود. بسیاری از معدنچیان نجات یافته، مبهوت بودند و حتی فکر تعویض لباس را از یاد برده بودند. و درمقابل این گودال وحشتناک که نزدیک بود برای همیشه در آن بمانند از ترس برسر جای خود میخکوب شده بودند. زنهای در اطراف آنها سراسیمه حرکت می کردند. و به التماس از آنها سؤال می کردند

و اسم می پرسیدند: آیا فلانی هم پائین مانده بود! بهمان چطور؟ اما آنها نامها را بیاد نمی آوردند، من من کنان کلماتی بی معنی بر زبان می آوردند و سراپا می لرزیدند و حرکات جنون آسایی می کردند. حرکاتی که به کمک آنها می خواستند تصاویر خیالی دهشتناکی را که همواره جلو چشمانشان بود از خود دور سازند. جمعیت به سرعت رو به افزایش بود و صدای ضجه و زاری از جاده های اطراف به آسمان می رفت، و در آن بالا، روی پشته، در کلبه بابا سگ جان، مردی روی زمین نشسته بود؛ سوارین بود که هنوز آنجا بود و نگاه می کرد.

زنهای با صدایی خفه از بغض فریاد می زدند: «اسمها، اسمها!»
نگرل لحظه ای ظاهر شد و سرعت گفت: «بمحض اینکه اسمها را بدانیم ما شمارا نیز مطلع خواهیم کرد. آسوده باشید، همه را نجات خواهیم داد... من خودم پایین می روم»

مردم که از شدت اضطراب ساکت بودند به شنیدن این حرفها به انتظار ایستادند. براستی مهندس با آرامش و جسارت، خود را برای پائین رفتن آماده می کرد.
دستور داد اتاق آسانسور را از کابل جدا کنند و بجای آن چلیکی آویزان کنند و چون انتظار داشت که ریزش آب چراغش را خاموش کند. دستور داد که چراغ دیگری را زیر چلیک و در پناه آن آویزان کنند.
استادکاران همه با چهره هایی وحشت زده و رنگ پریده در تهیه این مقدمات به او یاری می رساندند.

نگرل بالحن آمرانه گفت: «دانشرت شما هم با من پائین می آئید» اما به دیدن چهره های نگران استادکاران و بخصوص حالت نزار مباشر که همچون مستان تلوتلو می خورد، با تحقیر او را به کناری راند و گفت: «نه، شما زحمت مرا بیشتر می کنید. جلوی دست و پایم را می گیرید، ترجیح میدهم، خودم تنهایی پائین بروم.»
او فوراً در چلیک تنگ که در انتهای کابل تکان می خورد جا گرفت و درحالی که با یک دست چراغ و با دست دیگر طناب اخطار را گرفته بود به ماشینکار فریاد زد: «آهسته».

ماشین قرقه ها را بحرکت درآورد و نگرل در داخل پرتگاه که فریاد بجا ماندگان نگون بخت از اعماق آن بیرون می آمد، ناپدید شد.
در عبور از قسمت بالایی چاه به مشکلی برخورد و دیواره قسمت فوقانی چاه را معاینه کرد و آن را دروضع مطلوبی یافت. درفضای خالی تاب می خورد و به دور خود

می چرخید و با چراغش دیواره چاه را روشن می کرد: فوران آب از میان درزها و شکافهای بین الوارها بقدری ناچیز بود که چراغ را خاموش نمی کرد. اما وقتی به عمق سیصد متری رسید، جائیکه قسمت تحتانی دیواره چاه شروع می شد، همانطور که پیش بینی کرده بود چراغش خاموش شد و چلیک از ریزش سیل آسای آب پر شد. از آن به بعد جز روشنائی چراغی که در زیر چلیک آویخته بود و پیشاپیش او تاریکی را می شکافت. منبع نور دیگری برایش نماند و همینکه به محل آسیب دیده رسید فاجعه را چنان عظیم یافت که با وجود تهور فوق العاده اش برخورد لرزید. از تمام بدنه چاه جز چند قطعه چوب باقی نمانده بود. و ماسه زرد رنگی به نرمی آرد به مقدار زیاد همچون رودخانه ای جاری بود. در حالیکه سیل این دریای زیرزمینی که طوفانها و کولاکهایش را کسی ندیده بود. همچون از پشت سدی شکسته آبشاروار سرازیر بود. هنوز بی محابا در میان این تاریکی گسترده پایین می رفت و گوئی دستخوش امواجی متلاطم باشد می چرخید و با حرکاتی گردابی فرو می لغزید. چراغی که زیر چلیک آویزان شده بود با روشنائی قرمز و بی رمق خود چنان بسختی اطراف چاه را روشن می کرد که او در ابهام این تاریکی و در میان سایه های عظیم متحرک خیال می کرد که خیابانها و میدانهای شهری ویران را می بیند. دیگر هیچ قدرت انسانی قادر به مرمت این خرابی ها نبود. تنها امید این بود که کسانی را که آن پائین مانده بودند، نجات دهند. هر قدر پائین تر می رفت. صدای فریادهای آنها را آشکارتر می شنید. اما مجبور شد توقف کند. زیرا چاه با مانعی غیر قابل عبور مسدود شده بود. توده عظیمی از چرخها و الوارهایی که از ستونهای هادی کنده شده بود، و تخته های که از دیواره درازنای گسسته بود با میله هایی که از تلمبه جدا شده بود، درهم گیر کرده بود. در اثنا یی که بدقت و بی شتاب و بادل پراضطراب نگاه می کرد، ناگهان فریادها قطع شد. بی شک بیچاره ها، اگر آب دهانشان را پر نکرده بود، از سرعت بالا آمدن آب وحشت کرده بودند و به درون دهلیزها گریخته بودند.

نگرول ناچار تسلیم شد و طناب علامت را محکم کشید تا او را بالا ببرند. سپس دوباره دستور توقف داد. زیرا هنوز از وقوع بسیار سریع این حادثه متحیر بود و علت آن را نمی فهمید می خواست به علت این سانحه سهمگین پی ببرد و مضطرب و نگران برای یافتن دلیل بدقت به معاینه الوارهایی که هنوز بر جای خود استوار مانده بود، مشغول شد. از دور شکافها و بریدگیهای چوب او را متحیر می ساخت و چون بر اثر رطوبت زیاد تنها چراغش نیز به خاموشی تهدید می شد؛ با انگشت بریدگیها را لمس کرد و جای اره و ضربات مته را که از خرابکاری عظیمی حکایت می کرد، بوضوح زیر انگشتان خود حس

کرد. کاملاً مشخص بود که فاجعه با نقشه قبلی و از روی عمد صورت گرفته است. دهانش با حیرت باز مانده بود. آن چند تخته هم صدایی کردند و همراه چهارچوبهایشان کنده شدند و فرو افتادند و چیزی نمانده بود که او را نیز همراه خود به عمق پرتگاه ببرد. از جسارتش چیزی باقی نمانده بود. تجسم مردی که دست به چنین کار خطرناکی زده بود، مو را براندامش راست میکرد و از ترسی خرافی از دیو معدن، سرد شده گویی عامل تخریب هنوز هیولاش در میان تاریکیها حاضر بود و نتایج کار شیطانی عظیم خود را تماشا میکرد. فریاد زد و طناب علامت را محکم و دیوانه وار کشید و چقدر به هنگام ، زیرا چون صدمتر بالاتر رسید مشاهده کرد که دیواره پوشش بالایی چاه نیز به حرکت درآمده است. مفصلها باز می شدند و کلافهای کف آب بندی شان را از دست می دادند و آب فواره و از میان آنها بیرون میزد. اکنون تا چند ساعت دیگر تمام بدنه چاه فرو می ریخت و چاه بکلی ویران می شد.

روی زمین آفای هن بو با سیمایی نگران منتظر او بود.

پرسید: «خوب، چه خبر شده؟»

اما مهندس نتوانست به سؤال او پاسخ بدهد. صدایش بیرون نمی آمد و چیزی نمانده که بیهوش شود.

نگرل با نگاههایی بدگمان، با سر جواب داد. حاضر نبود که در حضور يك دوتن از استادکاران که با گوشه های تیز کرده کنار آنها ایستاده بودند از آنچه اتفاق افتاده بود سخنی بزبان بیافورد. این بود که دائی خود را ده متر دورتر برد و چون بنظرش آمد که این فاصله هنوز کافی نیست باز چند قدمی دورتر رفت. سپس با صدایی بسیار آهسته، آنچه را که اتفاق افتاده بود برای او نقل کرد. و داستان تخته های سوراخ شده و بریده شدن شاهرگ معدن و ناله احتضار آن را باز گفت. مدیر معدن نیز که رنگ باخته بود صدایش را پائین آورد. و این حال ناشی از همان احتیاج غریزی بود به اینکه سیاهی شیطانی رسوائیها و جنایات بزرگ زیر سرپوش سکوت مکتوم بماند. چه فایده که خود را در مقابل ده هزار کارگر مونسو لرزان و رنگ پریده جلوه دهند. بعداً سر فرصت قضیه را بررسی خواهند کرد. و هر دو دوباره نجواکنان به گفتگو پرداختند و از اینکه مردی توانسته بود اینچنین جسارت آمیز گوئی با اعصابی آهنین تا این عمق پائین برود و بر فراز پرتگاه ساعتها واژگون بماند و زندگیش را بیست بار به خطر بیندازد، تا این عمل وحشت آور را به انجام برساند وحشت کرده بودند. اما نمی توانستند این بی باکی تهور- آمیز و دیوانه کننده را برای تخریب درك کنند و علیرغم شواهد غیر قابل انکار از پذیرفتن

آن سر باز می‌زدند. چنانکه داستان نوارهای مشهور زندانیان را نیز که از پنجره‌های بلند محبس، از ارتفاع سی متری زمین، گویی پرواز کرده‌اند، کسی باور نمی‌کرد. هنگامیکه آقای هن بو نزد استادکار بازگشت، سیمایش از فرط فشار عصبی می‌پرید. با حرکتی حاکی از ناامیدی دستور تخلیه فوری معدن را داد. همه با افسردگی پرماللی، همچون داغدیدگان در سکوت، معدن را ترک می‌کردند و پیوسته به عقب برمی‌گشتند و ساختمان بزرگ آجری را که هنوز استوار برجا مانده بود، اما به حکم سرنوشت دیگر هیچ چیز قادر به نجات آن نبود، نگاه می‌کردند.

و چون مدیر و مهندس معدن در عقب دیگران از پله‌های تحویلخانه پائین آمدند جمعیت آنها را با غریو: «اسم‌ها، اسم‌ها، اسم‌ها را به ما بگوئید.» استقبال کرد. اکنون زن ماهو نیز در میان زنان بود. او صدائی را که نیمه شب شنیده بود به‌خاطر می‌آورد. دخترش و اتی‌ین همان وقت خانه را ترک کرده بودند و بیشک حالا آن پائین مانده بودند. اگر چه به محض شنیدن این خبر داد و فریاد راه انداخته بود و گفته بود که سزای بی‌عاطفه‌های بی‌غیرت همین است؛ اما بعداً دلش طاقت نیاورده بود و شتابان خود را به معدن رسانده و حالا در صف اول ایستاده بود و از وحشت برخورد می‌لرزید. البته دیگر جرأت نداشت که در واقعیت حال تردیدی به خود راه دهد و از گفتگویی که در باره اسمها در اطراف او در گرفته بود پی به حقیقت ماجرا برده بود. آری، آری، کاترین در معدن مانده بود و اتی‌ین هم. يك نفر آنها را دیده بود. اما درباره قربانیان هنوز اتفاق نظر حاصل نشده بود. نه، این یکی نبود، آن یکی چطور؟ شاید شاوال هم آن پائین مانده باشد. اما يك پسر پادو قسم می‌خورد که با شاوال بالا آمده است. زن لواک و زن پی‌یرون اگر چه کسی را در گرداب خطر نداشتند با این حال با همان بلندی صدای دیگران آوای زاری‌اشان به آسمان می‌رفت. زاشاری که جزو اولین کسانی بود که خود را بروی زمین رسانیده بودند و علیرغم علاقه همیشگی‌اش به لودگی و مسخره گرفتن همه چیز، اینک به شدت گریه می‌کرد و زن و مادرش را با محبت می‌بوسید و در کنار مادرش ایستاده بود و در اندوهش با او شریک بود و محبتی غیرقابل انتظار از خود نسبت به خواهرش نشان می‌داد. و نمی‌خواست باور کند که آن پائین مانده است، مگر اینکه به‌طور رسمی نام او را اعلام کنند.

«اسمها، اسمها، بخاطر خدا اسمها را به ما بگوئید.»

نگرل دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند، برسر ناظران فریاد زد: «اوه، آنها را ساکت کنید، دل آدم از غصه می‌ترکد، هنوز هیچ اسمی نداریم.»

تقریباً دو ساعت گذشته بود و ضربت چنان ناگهانی فرود آمده بود که هیچکس

به فکر چاههای دیگر از جمله چاه قدیمی رکی یار نیفتاده بود. آقای هن بو در تدارك اعلام این خبر بود که عملیات نجات را از آن سو شروع خواهند کرد که شایعه دیگری دهان به دهان گشت.

پنج نفر از کارگران رز سیل معدن جان سالم بدر برده و از پلکانهای پوسیده و متروک خود را به روی زمین رسانیده بودند. نام باباموک نیز در میان آنها ذکر می شد. این خبر باعث حیرت همگان شد. زیرا هیچکس تصور نمی کرد که او نیز پائین رفته باشد. اما آنچه این پنج نجات یافته نقل کردند بر شدت اشکها افزود. پانزده نفر از رفقا راه را گم کرده بودند و از راههایی رفته بودند که بر اثر ریزش خاک و سنگ مسدود شده بود و نتوانسته بودند دنبال آنها بیایند و آنها نیز نتوانسته بودند کمکشان کنند زیرا آب در چاه رکی یار به عمق ده متر رسیده بود. نامها همه معلوم شد و هوا از ناله قوی دلشکسته آکنده شد.

نگرل با عصبانیت تکرار کرد: «اینها را ساکت کنید؛ بخاطر خدا ساکتشان کنید، مجبورشان کنید عقب بروند، بله، بله، صد متر عقب بروند، خطرناک است، به زور عقبشان بزنید.»

مجبور بودند با زور این موجودات بیچاره را عقب برانند. آنها پیش خود فجایع دیگری تصور می کردند. خیال می کردند که آنها را عقب می رانند تا اجساد قربانیان را از آنها پنهان کنند؛ بناچار استادکاران برای آنها توضیح دادند که «چاه» ساختمان معدن و دیگر بناها را فرو خواهد بلعید. فکر مردن به این طریق آنان را چنان وحشتزده کرد که بلافاصله خاموش شدند و گذاشتند آنها را قدم به قدم عقب برانند. اما نگهبانان باید دو برابر می شدند تا از پس کنترل آنها برآیند، زیرا آنها بی آنکه بخواهند دوباره باز می گشتند. گویی به سوی معدن کشیده می شدند. اینک در حدود دو هزار نفر یکدیگر را به جلو هل می دادند و در جاده به یکدیگر تنه می زدند؛ و بسیاری دیگر هنوز از دهکده ها و حتی از مونسو به این سمت روان بودند. و آن بالا، روی پشته، مرد موطلائی با سیمای ظریف دخترانه اش، با ناشکیبائی پی در پی سیگار می کشید و چشمانش را حتی يك لحظه از معدن بر نمی گرفت. آنگاه انتظار شروع شد. ساعت مونسو دوازده ضربه نواخت. ظهر شده بود. هیچکس لب به غذا نزده بود، اما برای رفتن از خود هیچ عجله ای نشان نمی داد. ابرهای مه آلود به تدریج در آسمان خاکستری رنگ گسترده می شدند و سگ بزرگی که از بوی زنده جمعیت شامش برانگیخته شده بود، پیوسته از پشت پرچین آوانتاژ پارس می کرد. جمعیت به تدریج در مزارع اطراف پخش می شدند و اینک

به فاصله صد متر معدن را در محاصره خود دارند، و در مرکز این فضای خالی، معدن «وورو» هنوز پابرجا ایستاده بود، خالی و تنها. دیگر هیچ موجود زنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد و هیچ صدایی حضور انسان را در آن نشان نمی‌داد. درهای بازمانده و پنجره‌هایی گشوده، داخل تهی و رها شده آن را بهتر رسوا می‌کرد. گریه بی‌صاحبی که این تنهایی شوم را احساس کرده بود، از نردبان فرو جست و ناپدید شد. کوره‌ها خاموش نشده بود زیرا هنوز رگه‌های باریک دود از دودکش‌های بلند و سیاه آنها بیرون می‌آمد و در آسمان سایه‌وار و غم‌انگیز شناور می‌شد، درحالی‌که بادنا با صدای جیرجیری در باد تکان می‌خورد و صدایش همچون جیغ جغد بدشگون و غم‌انگیز بود؛ و این تنها صدائی بود که از این عمارت وسیع که محکوم به مرگ شده بود بیرون می‌آمد.

ساعت دو شد و هنوز هیچ چیز تغییر نکرده بود. آقای هن بو و نگرل و دو مهندس دیگر که به این سو شتافته بودند صف کوتاهی از مردان زاک‌پوش و کلاه سیاه را در مقابل جمعیت تشکیل می‌دادند. آنها نیز از آنجا دور نمی‌شدند و با زانوانی کوفته و ملتهب ایستاده بودند و از این که عاجزانه شاهد مصیبتی چنین هولناک بودند سخت متأثر بودند و همچون کسانی که بر بالین بیمار رو به احتضار ایستاده باشند، تنها گاه بگاه چند کلمه‌ای نجواکنان با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. پوشش دیواره بالایی چاه بی‌شک در آخرین ریزش فرو ریخت؛ زیرا صداهائی ناگهان در فضا پیچید و سپس از آن سکوت عمیقی درگرفت. زخم پیوسته دهان باز می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد. ریزش ابتدا از پائین چاه شروع شده بود و حالا در سطح بالایی آن وسعت می‌گرفت. نگرل دچار ناشکیبائی عصبی غیرقابل تحملی شده بود و نمی‌توانست بی‌حرکت بماند. احساس می‌کرد که باید بار دیگر از نزدیک معدن را ببیند و از این رو به تنهایی در محوطه وسیع و وحشت‌آور آن پیش رفت. اما دیگران شانه‌های او را گرفتند و به عقب بازش گرداندند، آخر چه فایده داشت؟

هیچ کاری از دست او بر نمی‌آمد. اما یک معدنچی پیر نگهبانان را فریب داد و تا اتاق سرپوشیده رفت و بعد از چند لحظه با ظاهری آسوده دوباره ظاهر شد. کفش‌هایی را که جا گذاشته بود برداشته بود. ساعت سه بود و هنوز اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود. رگباری جمعیت را خیس می‌کرد، اما هیچ کس قدمی به عقب بر نمی‌داشت. سگ راسنور دیگر هارس نمی‌کرد. تازه ساعت سه و بیست دقیقه بود که نخستین تکانهای زمین شروع شد. تمام معدن از این تکان لرزید؛ اما همچنان استوار و برپا ماند؛ اما متعاقب آن تکان دومی بود، و فریادهای طویل دهانهای از تعیر بازمانده مردم بیرون آمد: سرپوشیده قیر-

اندود سنگ گیری، پس از دوبار نوسان با صدایی مهیب درهم کوبیده شد. چوب بستها زیر فشار عظیم تکه تکه، و چنان به هم مالیده می شد که جرقه ای فواره وار از آنها بیرون می جهید. از این لحظه به بعد زمین از لرزیدن باز نایستاد. تکانها پیایی شدند و فرو نشستگی های زیرزمینی نیز، و غرشهای آتشفشان در فوران هم، پارسهای سگها در فاصله دور خاموش شده و جای خود را به زوزه هایی ناله گونه داده بود. گوئی وقوع زمین-لرزه ای را که از پیش احساس کرده بود، اعلام می کرد. زنها و بچه ها و جمعیت کثیری نگاه می کردند و از فرو خوردن فریاد درماندگی عاجز بودند. ده دقیقه طول نکشید که بام برج که از ورقه های سنگ دوج بود، فرو ریخت و تحویلخانه و اتاق ماشین شکاف برداشت و حفره ای بزرگ بر پهلوی آنها پدید آمد.

سپس سر و صداها خاموش شد و تخریب عمارت متوقف شد و بار دیگر سکوتی سنگین برقرار گردید.

معدن وورو به مدت یک ساعت به همین شکل، چنانکه گوئی مورد حمله وحشیان قرار گرفته باشد، نیمه ویران ماند. دایره گسترده تماشاگران اینک به دو برابر تعداد قبلی خود رسیده بود، دیگر کسی فریاد نمی زد و همه ایستاده بودند و تماشا می کردند. واگن برگردانها همه شکسته شده بود، مخازن قیفی شکل دریده و تاب خورده در زیر توده عظیم چوبها، مکانی که روزی جایگاه سنگ گیری بود، دیده می شد. خراباهای چدنی که قرقه ها بر آنها سوار بود، اینک کج شده و تا نیمه در درون چاه فرو رفته بود. یک اتاقک آسانسور به کابلی که هنوز آویخته بود و تکه پاره کابل آویزان و در نوسان بود. سپس مخلوط درهم کوبیده ای از واگن و ورقه های چدنی و نردبانها دیده می شد. به یاری بخت اتاق چراغخانه که درست چپ ساختمان قرار داشت هیچ صدمه ای ندیده بود. ماشین بخار روی پایه آخریش صحیح و سالم باقی مانده بود، بدنه مسین آن هنوز می درخشید و عضلات بزرگ و فولادینش همچون عضلاتی شکست ناپذیر می نمود. دسته پیستون بزرگ آن در هوا مانده و زانوی قدرتمند غولی را تداعی می کرد که به نیروی خود اطمینان دارد.

آقای هن بو پس از سپری شدن این یک ساعت فترت در دل دو باره احساس امید کرد. امید به اینکه شاید بخت بسا او یاری کند و بتواند موتور و باقیمانده ساختمان را نجات دهد. اما هنوز اجازه پیشروی به هیچکس را نمی داد. می خواست نیم ساعت دیگر نیز صبر کند. انتظار تحمل ناپذیر می شد و امید به شدت اضطراب می افزود و دلها همه می تپید. ابری تیره بر افق سایه افکنده و زودتر هوا رو به تاریکی نهاد. غروب بدیمن

براین قطعه زمین که از هیجان تند خاک گریخته بود فرود آمد. هفت ساعت بود که همگی آنجا ایستاده بودند، بی آنکه حرکتی بکنند یا چیزی بخورند.

اما چون مهندسان با احتیاط به پیشروی پرداختند، ناگهان زمین به منتهی درجه شدت لرزید و آنها پا به فرار گذاشتند. انفجارهایی زیرزمینی به وقوع پیوست. گویی توپخانه‌ای سنگین به بمباران آن ورطه پرداخته بود. روی زمین آخرین ساختمان فرو ریخت و به توده‌ای از خاک و آجر مبدل شد. نخست باقیمانده جایگاه سنگ‌گیری متلاشی شد، سپس اتاق دیگ‌ها منفجر شد؛ و بعد از آن برج چهارگوش که ناله محتضرائه تلمبه تخلیه از آن بلند بود و همچون مردی که به ضرب گلوله‌ای نقش زمین شده باشد بر زمین افتاد و سپس صحنه‌ای وحشت‌آور ماشین بخار را دیدند که از پایه از جا کنده شد و اعضایش بامرگ به مبارزه پرداخت. حرکتی کرد، دسته پیستونش، آن زانوی غول‌آسایش را گویی برای برخاستن راست کرد، اما برنخواست بلکه له شد و در زمین فرو رفت.

فقط دودکش بلند سی متری بود که همچون دکل قایقی که گرفتار طوفان شده باشد در نوسان بود. گمان کردند که چیزی نخواهد گذشت که تکه تکه شود و به غباری مبدل گردد، اما ناگهان به یکباره فرو رفت. گویی همچون شمع عظیم آب شد و خاک آن را در خود کشید؛ و هیچ چیز آن حتی میله برق‌گیرش نیز از خاک بیرون نماند. دیگر کار تمام شده بود. دیو خونخوار که در ته گودال آرمیده بود از بلعیدن آدمها سیر نمی‌شد. دیگر زنده نبود و نفس‌کش ممتدش باز ایستاده بود. تمامی معدن و روو به قعر مفاک فرو رفته بود.

جمعیت وحشتزده فرار کرد. زنها جیغ می‌کشیدند و با دست‌هایشان چشمانشان را پوشانده بودند و می‌دویدند. تند باد ترس‌آدمیان را همچون توده عظیمی از برگ‌های خشک به جلو می‌تاراند. می‌کوشیدند که فریاد نزنند. اما با بازوانی بسوی آسمان گشاده و گلوهای متورم از مقابل این مفاکی که در جلوشان دهان باز کرده بود می‌گریختند. این دهانه آتشفشان خاموشی که پانزده متر عمق داشت، از جاده تا آبراه دست‌کم به عرض چهل متر گسترش می‌یافت. تمام محوطه معدن به همراه ساختمان‌های آن یکجا در زمین فرو رفته بود و دکل‌های عظیم سه پایه و پلهای روی آنها با ریلپایشان و سرتاسر قطار واگن و تمام ذخیره چوب و نیز دسته‌ای نهاله‌های تازه بریده همچون پرگاه در این ورطه بلعیده شد. در ته این دهانه، جز تل درمی از تیر و آجر و آهن و گچ دیوار و بقایای تکه تکه شده و درهم رفته و به این‌بلای مهیب خشم‌آمیز آلوده، چیزی دیده نمی‌شد.

گودال همچنان وسعت می گرفت و شکاف هایی در کناره های آن ظاهر می شد که تا مزارع اطراف پیش می رفت. یکی از این شکاف ها تا دیوار میخانه راسنور رسید و بر آن ترك انداخت. آیا دهکده کارگران نیز به دام آن فرو می رفت؟ مردم تا کجا می بایست فرار کنند تا در پایان این روز سیاه، در زیر این ابرهای سربی رنگ که گویی می خواستند جهان را در زیر خود له کنند، در پناه باشند؟

فریادهای دردناک از سینه نگرل بیرون آمد. آقای هن بو که عقب رفته بود به گریه افتاد، فاجعه هنوز به پایان نرسیده بود. ساحل آبراه شکاف برداشت و آب بسان رودخانه ای جوشان به داخل یکی از شکاف ها سرازیر شد و همچون آبشاری که به پرتگاه عظیمی فرو ریزد، در آن ناپدید شد. معدن این رود را در خود می کشید. اکنون دهلیزهای معدن سال ها در زیر آب باقی می ماند. در اندک مدتی دهانه معدن در زیر آب ناپدید شد. دریاچه ای از آب گل آلود، زمینهایی را که در گذشته معدن وورو بود، مانند شهرهای نفرین شده ای که در قعر آب آرمیده اند، فرا گرفت. سکوتی هولناک برقرار شده بود. دیگر جز صدای ریزش آب که در اندرون زمین می غرید صدایی به گوش نمی رسید.

در همان لحظه سوارین از روی تپه تکان خورد و برخاست. زاشاری و زن ماهو را باز شناخت. این کوه فرو ریخته بر سر آن بیچارگان گونبختی که در ته آن چاه با مرگ دست و پنجه نرم می کردند به گونه ای بهت آور سنگینی می کرد، و آنها در برابر آن همچون ابر بهار اشک می ریختند. آخرین سیگار خود را بدور انداخت و بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد؛ در تاریکی دور شد. سیاهش به تدریج با ابهام می آمیخت تا آنکه در تاریکی محو شد. او به سوی ناشناخته ها می رفت: با حالتی آسوده به قصد تخریب قدم برمی داشت. به هر جا که دینامیت باشد، تا شهرها و انسانها را نابود کند. بی شک هنگامی که استثمار متفرد با هر گام، انفجار بنیاد خود را تجربه کند، صدای او را خواهد شنید.

همان شب بعد از فرو رفتن نهایی معدن وورو آقای هن بو به پاریس عزیمت کرده بود و مصمم بود که قبل از درج این خبر در روزنامه‌ها ماجرا را شخصاً برای هیئت مدیره کمپانی توضیح دهد. روز بعد که به مونسو بازگشت همه او را بسیار آرام با همان حالت مدیر مبادی آداب و منظم یافتند. معلوم بود که شانه خود را از زیر بار مسئولیت آزاد کرده و وجهه‌اش از این بابت آسیبی ندیده است. به عکس فرمان اعطائی نشان لژیون دونور به او، بیست و چهار ساعت بعد امضاء شد.

درست است که مدیر معدن از خطر جست اما کمپانی در زیر این ضربت موحش لرزید. مسئله تنها از دست دادن چند میلیون فرانک نبود. بلکه از این رو مهم بود که زخم مهلك بر قلب آن فرو آمده بود؛ و وحشت گنگ و پیوسته فردا بود که در برابر تباهی یکی از چاهها احساس می‌شد. یکبار دیگر ضربت چندان سنگین می‌نمود که کمپانی احساس کرد باید بر آن سرپوش بگذارد. علنی کردن این رسوایی برایشان چه فایده‌ای داشت حتی اگر مجرم اصلی را پیدا می‌کردند؟! آیا شهیدی از او خلق نمی‌شد و آیا همان شجاعت وحشت‌آورش دیگران را تهییج نمی‌کرد، تا دسته‌ای آتش افروز و جنایتکار بد راه بیندازند؟

بهر حال آنها به هویت مجرم واقعی پی نبردند، اما بتدریج به خود قبولاندند که این کار يك گروه بوده است زیرا بنظرشان غیرممکن می‌آمد که يك نفر به تنهایی چنین جسارت و قدرتی را از خود نشان دهد. و درست همین فکر موجب آزار کمپانی بود و آن تصور تهدیدی بود که از آن پس در اطراف معادن خود احساس می‌کردند. در همین رابطه مدیر معدن دستور گرفته بود تا يك شبکه جاسوسی تشکیل دهد و بدون سر و صدا افراد خطرناکی را که به شرکت داشتن در این ماجرا مظنون بودند اخراج کند.

سیاست عاقلانه حکم می‌کرد که از راه احتیاط به همین تصفیۀ عناصر نامطلوب بسنده کنند.

جز دانست مباشر معدن، کسی را مرخص نکردند. از زمان افتضاحی که بازن پی‌یرون برپا کرده بود وجودش در معدن تحمل‌ناپذیر شده بود. اما به بهانه رفتارش به هنگام بروز خطر که همچون ناخدایی زبون در طوفان افراد خود را درکام امواج رها کرده و خود از خطر گریخته بود، از معدن بیرونش کردند. از این گذشته این عمل به منزله استمالتی بود از معدنچانی که از او نفرت داشتند.

با این همه شایعات عجیب و غریبی که بر سر زبانها بود، افکار عمومی براین عقیده بود که اعتصاب‌کنندگان بشکۀ باروتی را درچاه منفجر کرده‌اند. از این رو هیئت رئیسۀ کمپانی ناگزیر شد که بافرستادن نامه‌ای به یکی از روزنامه‌های پایتخت شرح ماجرا را رسماً تکذیب نماید. نتیجۀ تحقیقات سریعی که به عمل آمد گزارشی بود که از طرف مهندس مأمور دولت تهیه شد و علت حادثه را ریزش دیواره چاه در اثر فشار زمین‌های اطراف دانسته بود و کمپانی ترجیح داد خاموش بماند و سرزنش و توییح رسمی دولت را درمورد عدم بازرسی و نظارت دقیق بپذیرد. از روز سوم تمام روزنامه‌های پاریس از این حادثه می‌نوشتند و مردم جز از معدنچیان نکونبختی که در اعماق چاه با مرگ در ستیز بودند از هیچ چیز دیگری سخن نمی‌گفتند؛ و حریصانه به خواندن خبرهایی که هر روز صبح در روزنامه‌ها درج می‌شد، می‌پرداختند. در خودمونسو پولدارهای بااصل و نسب به شنیدن نام «وروو» رنگ می‌باختند و خاموش می‌ماندند و افسانه‌ای از این ماجرا ساخته شده بود که شجاعترین مردمان آن ناحیه به شنیدن آن اندامشان به لرزه می‌افتاد. سراسر مردم آن نواحی به قربانیان این حادثه سخت دل می‌سوزاندند. گردشهایی به منظور تماشای معدن ویران ترتیب داده می‌شد. مردم با خانواده‌های خود به آنجا می‌شتافتند تا وحشت ویرانه‌هایی را که چنین بسنگینی بر سر درماندگان مدفون فشار می‌آورد از نزدیک ببینند.

آقای دنولن که بعنوان سرمهندس معدن و اندام به کار مشغول شده و در حقیقت آغاز کارش با بدترین فاجعه مواجه بود، اولین اقدامش این بود که آبراه را به مسیر اصلی‌اش بازگرداند. زیرا این سیلاب هرساعتی که می‌گذشت بردانۀ خسارات می‌افزود. او بلادرنگ صد کارگر را برای ساختن سدی بکار گرفت، اما دوباره شدت جریان آب سد را خراب کرد. سپس به نصب تلمبه‌های تخلیۀ آب اقدام کردند و از آن پس نبردی مایوسانه برای بازیافتن زمین‌های گمشده آغاز شد.

اما عملیات نجات معدنچیان مدفون با هیجان بیشتری دنبال می شد. نگرل در مسئولیت خود به هیچ روی تنها نبود. زیرا دست‌های بیشتری به کمک او شتافته بودند. و تمام معدنچیان با جمعیت برادرانه‌ای از خود گذشته‌گی نشان می دادند و برای نجات دوستانشان از هیچ کاری روی گردان نبودند.

اعتصاب یکسره فراموش شده بود و دیگر هیچ کس از دستمزد و بالا و پائین بودن آن صحبت نمی کرد؛ و اهمیتی هم نمی داد که بدون دریافت پول کار کنند. همه آنچه که می خواستند این بود که جان خود را بخاطر رفقای که در معرض تهدید مرگ بودند به خطر بیندازند تا بتوانند آنها را نجات دهند. با ابزارشان آمده بودند و مشتاقانه در جستجوی راهی بودند تا آنها را بکار گیرند. بسیاری نجات یافته گان هنوز هم از آن کابوس هولناک در عذاب بودند و اندامشان به تشنج‌های عصبی تاب می خورد و عرق سرد بر پیشانی‌شان می نشست. و یادآوری آنچه که از مرشان گذشته بود آنها را به‌جنون می کشاند؛ و حتی در کندن زمین و حمله بر آن از همه بیشتر اصرار می ورزیدند. گویی می خواستند از آن انتقام بگیرند. مشکل آن بود که چه می بایست کرد و چگونه می توان پائین رفت. و از کدام سمت می بایست بر سنگها حمله برد؟

بنا به عقیده نگرل تا حالا دیگر هیچکدام از قربانیان زنده نمانده بودند. بیشک هر پانزده نفر غرق و یا در اثر استنشاق گاز خفه شده بودند. اما در مقابله با فجایعی که در معدن رخ می داد، قانون براین بود که افرادی را که آن پائین مانده بودند زنده فرض کنند؛ و مهندس نیز با همین تصور عمل می کرد. اولین مسئله این بود که می بایست به حدس دریابند که محبوس شدگان از کدام راه رفته اند تا پناهگاهی بیابند. نگرل با استادکاران و معدنچیان کهنه کار مشورت می کرد، و آنها همه براین نظر بودند که رفقای گرفتار، در آن موقعیت بسیار حساس بیشک دالان به دالان و تا مرتفع ترین دهلیزها بالا رفته اند، بنابراین به احتمال زیاد دریکی از دالانهای بالایی به دام افتاده اند. از این گذشته این حدس با اطلاعاتی که باباموک در اختیارشان گذاشته بود، وقف می کرد. البته پیرمرد با پریشان حالی، ماجرا را اینطور تعریف کرده بود:

معدنچیان، آن پائین آنقدر به وحشت افتاده بودند که در ضمن فرار به دالان‌های مختلف به گروههای کوچکتری تقسیم می شدند و بطور پراکنده در دالان‌های مختلف پناه می گرفته اند؛ اما همینکه برسر راههای ممکن بحث می شد، استادکاران باهم اختلاف نظر پیدا می کردند. از آنجا که نزدیک ترین دالانها تا سطح زمین صد و پنجاه متر فاصله داشت، مسئله حفر چاه غیر ممکن بود، پس تنها همان چاه رکی یار می ماند و راه دیگری

برای نزدیک شدن به قهرانیان وجود نداشت، اما بدتر از همه این بود که معدن متروکه قدیمی نیز در آن فرو رفته بود، و راه ارتباط آن با معدن «وورو» قطع شده بود، زیرا تنها دالانهایی که از هجوم آب بی‌آسیب مانده بود، همان دالانهایی بودند که در بند اول قرار داشتند. و تخلیه آب معدن نیز امکان‌پذیر نبود زیرا سالها طول می‌کشید. از این رو تنها راه حل عاقلانه این بود که دالانها را یکی یکی بازرسی کنند و ببینند که آیا ارتباطی با دالانهای غرقه در آب که احتمالا معدنچیان در آنها بدام افتاده بودند دارند یا نه. اما قبل از اینکه بازدید عینی و منطقی به این نتیجه برسند، در اطراف این مسئله بحث بسیار کرده بودند و پیشنهادهای غیر عملی را نیز پذیرفته بودند.

این بود که نگرل بی‌درنگ بسراغ بایگانی رفت و هنگامی که نقشه قدیمی هردو معدن را بدست آورد، با دقت به مطالعه آنها پرداخت و نقاطی را که تحقیقات می‌بایست از آنجا آغاز شود. معین کرد. عملیات نجات او را نیز بتدریج به تب اشتیاق مبتلا کرده بود زیرا علی‌رغم آنکه بطور معمول بی‌تفاوتی ریشخندآمیزی نسبت به اشخاص و اشیاء از خود نشان می‌داد، اینک با از خود گذشتگی عمل می‌کرد.

ابتدا برای پائین رفتن از چاه رکی‌یار با نخستین دشواریها روبرو گشتند: می‌بایست دهانه چاه را پاک کنند و پس از آن بوته‌های تمشک را از ریشه درآورند و بلافاصله به مرمت نردبان بپردازند. بعد جستجو آغاز شد. مهندس که همراه ده کارگر پائین رفته بود. کارگران را وادار می‌کرد که با ابزار خود روی رگه‌هایی که خود از قبل تعیین کرده بود بگویند. سپس درسکوت عمیقی گوشه‌ایشان را بر زغال می‌چسباندند تا شاید از مسافت دور به پیامشان پاسخی داده شود.

تمام دالانهایی را که عبور از آنها ممکن بود بازرسی کردند، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند. هیچ جوابی به گوششان نرسید. تحیر و سرگردانی آنها لحظه به لحظه اوج می‌گرفت، کجای لایه را بایست می‌شکافتند؟ در پی چه کسی باید بروند؟ گویی هیچ کس در آنسو نبود. با این همه سرسختانه به جستجوی خود ادامه می‌دادند و باخستگی و نگرانی فزاینده خود را به عقب می‌تاراندند.

از همان روز نخست زن ماهو هرروز صبح به رکی‌یار می‌رفت و روی قطعه چوبی نزدیک چاه می‌نشست و تا فرو افتادن شب از جای خود حرکت نمی‌کرد. همینکه کسی از چاه بیرون می‌آمد، برمی‌خاست و با نگاه پراسان چشمانش از او سؤال می‌کرد: هیچ خبری نیست؟

- نه خبری نبود! آنوقت بی‌آنکه سخنی بربل آورد دوباره بر سر جایش می‌نشست

و با چهره‌ای سخت بهم فشرده و دردمند انتظار می‌کشید. ژانلن که می‌دید قلمرو او را به تصرف خود درآورده‌اند با حالت وحشتزده جانوری شکاری که کشف سوراخش به افشای اسرار سرقت‌هایش منجر خواهد شد در اطراف معدن پرسه می‌زد. مخصوصاً فکر سرباز جوان يك لحظه ذهنش را آرام نمی‌گذاشت. می‌ترسید که خواب آرام او را مختل کنند اما آن قسمت معدن زیر آب فرو رفته بود و آنها به هر حال درست چپ معدن در دالان غربی به جستجو مشغول بودند. ابتدا فیلومن نیز همراه زاشاری که در گروه نجات کار می‌کرد آمده بود، اما بعد از این که از سرما خوردن غیر لازم و بی‌نتیجه خسته شد، ترجیح داد که در خانه بماند. و بی‌حال و بی‌اعتنا از بام تا شام کاری جز سرفه کردن نداشت. به عکس زاشاری آرام و قرار نداشت و می‌خواست با انگشتانش زمین را بشکافد و خواهرش را پیدا کند. شبها دچار کابوس می‌شد و در خواب فریاد می‌زد؛ صداهای خواهرش را می‌شنید و پیکر تحلیل رفته‌اش را که دیگر از شدت گرسنگی رمقی نداشت و گلویش را که از شدت فریاد زدن در حال دریده شدن بود، می‌دید. دوبار برخلاف مقررات خواسته بود خود به تنهایی به حفاری بپردازد، می‌گفت که جای خواهرش را احساس می‌کند به همین سبب مهندس دیگر اجازه پائین رفتن به او نمی‌داد. اما او از چاه دور نمی‌شد. از طرفی نمی‌توانست ساکت و آرام کنار مادرش بنشیند و انتظار بکشد زیرا نیاز به اقدام او را برمی‌انگیخت و منقلب می‌ساخت. دائماً به دور خود می‌چرخید. سه روز بود که عملیات نجات آغاز شده بود. نگرل که ناامید شده بود تصمیم گرفته بود که همان شب به عملیات جستجو خاتمه دهد. اما بعد از ظهر هنگامی که به معدن رکی‌یار بازگشت تا همراه کارگران به آخرین تلاش خود دست بزند، با کمال تعجب با زاشاری برخورد کرد که از چاه بیرون می‌آمد و چهره‌اش بشدت سرخ شده بود. دست‌هایش را با شدت تکان میداد و فریاد می‌کشید:

«آنجاست، کاترین به من جواب داد، بیایید! بیایید!»

نکهبانان را فریفته و از نردبانها فرو لغزانیده بود و قسم می‌خورد که در اولین دالان در رگه گیوم کسی به ضربه‌های او پاسخ داده است. نگرل همچنان نساپاورانه او را نگاه می‌کرد، گفت: «ولی ما تقریباً دوبار همان نقطه‌ای را که می‌گویی جستجو کرده‌ایم. بهر حال عیبی ندارد، یکبار دیگر هم امتحان می‌کنیم.»

زن ماهو از جای برخاسته بود. مجبور شدند از پائین رفتن او جلوگیری کنند. لبه چاه منتظر ایستاد و به تازیکی درون چاه چشم دوخت.

وقتی به آن نقطه رسیدند، نگرل خودش سه بار با فاصله‌های بسیار بر رگه ضربه می‌نواخت. سپس در منتهای سکوت گوشش را به زغال چسبانید، اما هیچ صدای نشنید. سری تکان داد: «بی‌شک پسرۀ بیچاره خیال کرده بود که چیزی شنیده است» زاشاری با عصبانیت خود را جلو انداخت و دوباره ضربه زد و جواب شنید. چشمانش می‌درخشید و موجی از شادی و هیجان پیکرش را میلرزاند. سپس دیگران به نوبت گوش چسبانیدند و همه از جوابی که از فاصله‌ای دور دست می‌آمد اما بخوبی شنیده می‌شد، به نشاط آمدند. مهندس که مبهوت مانده بود، بار دیگر گوش خواباند و سرانجام صدایی به آهستگی به نفسی، با ضرباتی آهنگین که به زحمت قابل شنیدن بود، تشخیص داد. این همان آهنگ معروف معدنچیان درخطر افتاده بود که به رگۀ زغال می‌کوبیدند، زیرا زغال صدا را به صافی بلور از مسافت بسیار دور انتقال می‌دهد.

یکی از استادکاران فاصله‌ای را که بین آنها و رفقایشان قائل بود، کمتر از پنجاه متر تخمین نمی‌زد. اما بنظرشان می‌آمد که تنها کافی است که دستهایشان را دراز کنند تا آنها را لمس نمایند. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست شادیشان را زایل نماید. نگرل بلافاصله دستور داد که حفاری آغاز شود. هنگامی که زاشاری از چاه بیرون آمد مادرش هنوز آنجا ایستاده بود. یکدیگر را درآغوش گرفته گریستند. زن پی‌یرون که آن روز از سر کنجکاوی به آنجا آمده بود در نهایت بی‌رحمی به آنها گفت: «خیلی به خودتان امیدواری ندهید، اگر کاترین آنجا نباشد خیلی ناامید می‌شوید.»

و این کاملاً حقیقت داشت و برآستی ممکن بود کاترین جای دیگری باشد! زاشاری غریه که: «دهان کثیف را می‌بندی یا نه؟ البته که آنجاست من مطمئن هستم.» زن ماهو با چهره‌ای که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد دوباره سر جایش نشست و درسکوت، خود را به انتظار دیگری تسلیم نمود.

به محض اینکه این خبر درمونسو پیچید، موج تازمای از مردم دوباره به آن سمت هجوم آوردند. هیچ چیز قابل تماشایی آنجا یافت نمی‌شد. اما آنها همچنان از رفتن امتناع می‌کردند و آنها که بیشتر کنجکاوی نشان می‌دادند ناگزیر به عقب رانده می‌شدند. آن پائین کار شب و روز ادامه داشت.

مهندس از ترس برخورد کردن با موانع تازه دستور داده بود سه دالان پائین رود و رگه حفر کنند، بطوریکه در نقطه‌ای که تصور می‌شد رفقا محبوس شده‌اند به هم برسند. سر هر تونل به قدری باریک بود که هر بار فقط يك كلنگ کار می‌توانست در آن کار بکند،

و هر دو ساعت یکبار نوبت عوض می‌شد. زغالهای کنده شده را در زنبیل‌هایی می‌ریختند و کارگران دست به دست بیرون می‌دادند. این صف بتدریج که حفاری پیش می‌رفت درازتر می‌شد. ابتدا کار به سرعت پیشرفت می‌کرد. در روز اول شش متر پیش رفتند. زاشاری اجازه گرفته بود که جزو کارگران تخلیه‌ای باشد که به کندن زغال گمارده شده بودند. این کار افتخار آمیزی بود که همه در بدست آوردن آن برهم سبقت می‌جستند. هنگامی که پس از دو ساعت کار تعیین شده می‌خواستند دیگری را بجای او بکارند سرسختانه مقاومت می‌کرد. رفقاییش را می‌فریفت و بجای آنها کلنگ می‌زد و حاضر نمی‌شد دیلم را از دست بدهد. بزودی دالانی که او در آن کار می‌کرد از دالانهای دیگر جلو افتاد. او باچنان انرژی خشم آمیزی بر زغال حمله‌ور می‌شد که صدای خرخر تنفس سنگینش همچون غرش کوره آهنگری، در سراسر دالان می‌پیچید. هنگامی که تلو تلو خوران و گیج همچون مستان، و سراپا آغشته به گل سیاه بیرون می‌آمد، بر زمین پهن می‌شد و او را با پتویی می‌پوشاندند. سپس درحالی‌که هنوز از خستگی روی پای خود بند نبود، دوباره شتابان پائین می‌رفت و جنگ را از سر می‌گرفت و با همان ضربه‌های سنگین و خاموش و همان فریادهای فرو خورده سربازی دچار هیجان و غضب که راه خود را از طریق کشتار بسوی پیروزی باز می‌کند، کلنگ می‌زد. بدبختانه رگه زغال بتدریج سخت‌تر می‌شد دوبار از شدت خشم بخاطر اینکه کار با سرعت دلخواه پیش نمی‌رفت با چنان ضربتی کلنگش را فرود آورد که شکست. گرمای خفکان آور نیز خود شکنجه دیگری بود. زیر اهریک متری که پیش می‌رفتند بر دمای هوا افزوده می‌شد، و آن پائین در آن سوراخ تنگ جای که هوا به هیچ وجه جریان نداشت توقف غیرقابل تحمل می‌شد. البته يك بادبزن دستی برای تهویه هوا در کار بود، اما عمل تهویه بخوبی انجام نمی‌گرفت و سه بار کلنگ کاران را که در شرف خفگی بودند، مدهوش از سوراخ بیرون کشیده بودند. نگرل با کارگران در ته چاه مانده بود و غذایش را نیز پائین می‌فرستادند. گاه بگاه برای دو ساعت خود را در پالتویی می‌پیچید و روی بستری از کاه دراز می‌کشید و اندکی استراحت می‌کرد. آنچه براستواری تصمیم کارگران می‌افزود، ناله‌های التماس آمیز انسان‌های نگون بختی بود که ضربه‌های پیامشان برای كم لحظه به لحظه مشخص‌تر می‌شد. این پیامها اکنون بوضوح و با طنینی آهنگین می‌رسید. گویی برمیله‌های هارمونیکائی کوبیده می‌شد. به نشان این بازتاب جهت یابی می‌کردند و بر اثر این صدای بلوری طنین پیش می‌رفتند. چنانکه لشکری در میدان جنگ به صدای توپ از مخفی گاه دشمن باخبر می‌شود. هر بار که کلنگ کاری عوض می‌شد، نگرل به داخل

دالان می‌رفت و چند ضربه می‌نواخت و به دقت گوش می‌چسباند. تا آزمون هر بار جواب سریع و روشن رسیده بود و مهندس کمترین شکی نداشت که در جهت درست پیش می‌روند.

اما با چه کندی کشنده‌ای! هرگز به موقع نمی‌رسیدند.

ابتدا در عرض دو روز سیزده متر پیش‌روی کرده بودند. اما روز سوم پیشرفت آنها پنج متر و روز چهارم تنها چهار متر بود. رگه زغال بتدریج سخت و متراکم می‌شد، طوری که اکنون هر روز بیش از دو متر پیش‌روی نداشتند. روز نهم بعد آنهمه تلاش‌های فوق انسانی، رویهم تنها سی و دو متر پیش رفته بودند و حساب می‌کردند که حداقل هنوز بیست متر دیگر در پیش دارند و برای زندانیان این دوازدهمین روز گرفتاری بود. دوازده روز بیست و چهار ساعت بدون غذا و آتش در سرما و تاریکی دهشتناک این افکار دلشان را سخت می‌سوزاند و اشک به چشمانشان می‌آورد؛ اما باز با سرسختی و نیروی بیشتری بکار می‌پرداختند. بنظر غیرممکن می‌رسید که بتوانند بیش از این از خود پایداری نشان دهند، از روز گذشته ضرب پیام‌ها ضعیف‌تر بگوش می‌رسید و هر لحظه این وحشت بر جان‌شان رخنه می‌کرد که شاید دیگر شنیده نشود.

زن ماهو مرتب می‌آمد و سر جای خود نزدیک دهانه چاه می‌نشست و استل را نیز که نمی‌توانست از صبح تا شام تنها در منزل بگذارد با خود می‌آورد. به این ترتیب ساعت به ساعت کار را تعقیب می‌کرد، و در بیم و امید گروه نجات شریک بود. جمعیتی که در آن اطراف ایستاده بودند و نیز تمام ساکنان آن حوالی تا مونسو به انتظاری تب‌آلود مبتلا بودند و بازار اظهار نظرها و گفت و گوها از هر در، در میان آنها گرم بود. تمام دل‌های آن منطقه در زیر زمین در تپش بود.

روز نهم به هنگام ناهار وقتی که زاشاری را برای تعویض کشیک صدا کردند، جوابی شنیده شد. رفتارش به دیوانگان می‌مانست و ضربات کلنگ خود را چنان بادشنام همراه می‌کرد که گویی می‌خواست زغال را به ضرب ناسزا سوراخ کند. نگرل که برای چند لحظه بیرون آمده بود نمی‌توانست او را به اطاعت از دستورات مقید سازد؛ و تنها یک استادکار و سه کارگر دیگر پائین مانده بودند. بی‌شک زاشاری که از ضعف نور در زحمت بود و از پرتو لرزانی که کار او را به عقب می‌انداخت درخشم می‌شد از سر غفلت در چراغش را باز کرده بود. حال آنکه دستورات اکیدی در منع این عمل به آنها داده شده بود که گاز معدن به مقدار زیاد از رخنه‌های زغال بیرون می‌آید. و مقادیر معتناهی از آن در دالانهای تنگ و دور از جریان هوا جمع شده است.

ناگهان صدای غرش رعد آسایی به گوش رسیده و ستونی از آتش از درون این تنگنا، چنانکه گویی از دهانه توبی به هنگام شلیک گلوله، بیرون زد. همه چیز به آتش کشیده شد و هوا همچون باروت در سراسر دالانها آتش گرفت. این سیل آتش استادکار و سه کارگر دیگر را از پا انداخت و به بیرون چاه پرتاب کرد و همچون آتشفشانی در فضای آزاد به هوا بلند شد و همراه خود مقادیر زیادی چوب، خاک، سنگ و تخته نیم سوخته به خارج پرتاب کرد. پا به فرار گذاشتند و زن ماهودر حالیکه طفل را در آغوش می فشرد وحشترده از جا برخاست.

هنگامیکه نگرل و دیگران باز گشتند، به حمله ناگهانی خشمی جنون آسا دچار شدند و همچون مادر دیوانه ای که کودکان خود را به قصد کشت زیر لگد انداخته باشد پا بر زمین می کوفتند و جز کمک رساندن به رفقای آسیب دیده به هیچ چیز دیگر نمی اندیشیدند. آنها در این راه قربانیان تازه ای می دادند. سرانجام بعد از سه ساعت تلاش فوق انسانی و جنگ بی امان و پرمخاطره توانستند راه خود را بسوی یکی از دالانها باز کنند. و آنجا قربانیان را به هیئتی مهیب و وحشت آور باز یافتند.

نه استادکار مرده بود و نه از کار گرانش. اما بدن هایشان از سوختگی وحشتناکی آسیب دیده بود و بوی گوشت سوخته می داد. آتش را بلعیده و زخم تا گلوگاهشان پائین رفته بود و پیوسته ناله می کردند و به التماس می خواستند که به تیری خلاص شوند. یکی از سه کارگر همان کسی بود که طی اعتصاب تلمبه معدن گاستن ماری را با یک ضرب کلنگ ترکانده بود، و دو نفر دیگر از فرط پرتاب آجر بر سربازان، آثار زخم بردستها داشتند و انگشتانشان پاره و بریده شده بود. جمعیت رنگ باخته و لرزان، به هنگام عبور آنها به نشان احترام کلاه از سر برداشتند، بیوه ماهو همچنان ایستاده و منتظر بود. سرانجام جسد زاشاری را آوردند. لباس هایش همه سوخته بود و بدنش جز غاله شده بود و به هیچ روی شناخته نمی شد. از سر او که در انفجار له شده بود اثری باقی نبود. باقی مانده این لاشه هولناک را روی تخت روان گذاشتند و زن، گیج با چشمانی سوزان و خشک در حالیکه هنوز استل خفته را در بازوان خود داشت بدنبال آن به راه افتاد. چهره اش بغایت شکسته و غم انگیز بود و گیسوانش در باد پریشان می شد.

وقتی به دهکده رسیدند، فیومن لحظاتی مبهوت ماند و بعد سیلاب اشک از دید گانش روان شد. اما ماسد همینکه لاشه سوخته پسرش را به خانه رسانید بر سر چاه رکی یار باز گشت تا به انتظار دخترش بنشیند.

سه روز دیگر گذشت، عملیات نجات از نو آغاز شده بود و در میان مشکلات پیش

می‌رفت. خوشبختانه انفجار باعث فرو ریختن دالانهای کنده شده، نشده بود، اما هوا در آنجا هنوز سوزان بود و چنان سنگین و مسموم، که ناچار بادبزن‌های دیگری نصب کردند. کلنگ‌کاران هر بیست دقیقه یکبار کشیک خود را عوض می‌کردند. پیشرفت کار ادامه داشت. اکنون فاصله آنها با رفقا تنها دو متر بود، اما اکنون با دلسردی کار می‌کردند و زور ضربه‌هاشان فقط از سر انتقام‌جویی بود. زیرا دیگر صدائی به گوش نمی‌رسید و ضربه‌های آهن‌گین پاسخ، قطع شده بود. دوازدهمین روز عملیات نجات را پشت سر می‌گذاشتند و پانزده روز از وقوع فاجعه می‌گذشت. آنروز صبح سکوتی مرگبار برقرار شده بود. حادثه جدید روح کنج‌کاو مونسوئی‌ها را دوباره احیا کرده بود. گردشهایی ترتیب می‌دادند و با چنان شور و وجدی، که خانواده گره‌گوار نیز تصمیم گرفتند مانند دیگران از محل حادثه دیدن کنند. فرار براین بود که آنها با کالسکه به معدن «وورو» بروند و آنجا با خانم هن‌بو که لوسی و ژان را نیز به همراه خود می‌آورد، ملاقات کنند. سپس آقای دنولن قلمرو از خطر رهانیده خود را به آنها نشان بدهد و پس از آن از طریق راه رکی‌یار بازگردند. و آنجا مهندس نگرل اطلاعات دقیقی درمورد پیشرفت حفاری و میزان امیدواری به نجات معدنچیان گرفتار به آنها بدهد و سرانجام روز را با صرف شامی در کنار یکدیگر به پایان برسانند.

حدود ساعت سه هنگامیکه خانم و آقای گره‌گوار به همراه سیسیل درمقابل معدن ویران از کالسکه پیاده شدند، دریافتند که خانم هن‌بو زودتر از آنها رسیده است. او در لباس سبز بسیار زیبا شده بود و برای محافظت پوست صورتش از آفتاب رنگ پریده ماه فوریه به زیر چتر آفتاب‌پناه برده بود. آسمان صاف بود و هوا لطافتی بهاری داشت. از قضا آقای هن‌بو با آقای دنولن آنجا بودند و خانم هن‌بو که حواسش جای دیگری بود وانمود می‌کرد که به توضیحات آقای دنولن درمورد ایجاد سد و دشواری‌های کار گوش می‌دهد.

ژان که همیشه دفترچه طراحی‌اش را با خود داشت، با اشتیاق مشغول طراحی شده بود و عقیده داشت که موضوع بسیار هیجان‌انگیز است، در حالیکه لوسی روی واگن قراضه‌ای در کنار او نشسته بود و همچون پرنده شادی جیک جیک می‌کرد و یک لحظه دست از پرگوئی برنمی‌داشت و منظره را مهیج می‌دانست. کار سد هنوز ناتمام بود و درزها و شکاف‌های بسیاری داشت و همچون رودخانه‌ای خروشان و کف‌آلود در سوراخ عظیمی که ساختمان معدن در آن فرو رفته بود جاری بود. اما دهانه آتشفشان مانند، بتدریج از آب تهی می‌شد، زیرا زمین آب آن را می‌مکید و ویرانگی و اغتشاش هولناک

ته آن را ظاهر می ساخت، که در زیر آسمان لاجوردی آن روز، با آن هوای خوب بود ویرانه های شهری بلازده و در گل فرو رفته.

آقای گره گوار که این منظره را برخلاف انتظارش جالب توجه نیافته بود گفت: «اینهمه راه آمدیم که این را تماشا کنیم؟»

سیسیل سرزنده و شادمان از هوای تازه لذت می برد و پیوسته شوخی می کرد و يك لحظه لبخند از لبانش دور نمی شد. اما خانم هن بو که این منظره به هیچ رو به مذاقش خوشایند نیامده بود، با انزجار گفت: «حقیقت اینست که هیچ چیز قابل دیدنی اینجا وجود ندارد.»

دو مهندس به خنده افتادند. و از آن به بعد سعی کردند که به طریقی بازدید کنندگان را سرگرم کنند. آنها را همه جا بردند. در مورد کار تلمبه ها توضیحاتی دادند. اما خانم ها بتدریج بی قرار می شدند. حتی تصور اینکه تلمبه ها باید برای شش هفت سال بی وقفه کار کنند تا آب موجود در معدن تخلیه گردد و چاه دوباره ساخته شود، آنها را از وحشت می لرزاند. نه آنها ترجیح می دادند که در موضوعات دیگری فکر کنند. این بهم ریختگی ها فقط آنها را به کابوس های ترسناکی مبتلا می کرد.

خانم هن بو در حالیکه به سمت کالسکه اش می رفت گفت: «برویم»

ژان ولوسی مخالفت کردند: «برای چی؟ چرا به این زودی؟»

هنوز طراحی ناتمام بود و آنها می خواستند آنجا بمانند و می گفتند پدرشان برای شام آنها را باز می آورد.

بنابراین آقای هن بو تنها کسی بود که کنار همسرش در کالسکه نشست، زیرا او نیز سؤالاتی داشت که می خواست از نگزل حضوری بپرسد.

آقای گره گوار گفت: «خیلی خوب، شما جلوتر بروید، ما به دنبال شما می آییم، پنج دقیقه در کوی کارگران کار داریم. بروید. همزمان با شما در رکبی یار خواهیم بود.» آقای گره گوار بعد از سوار شدن سیسیل و خانم گره گوار داخل کالسکه شد. در حالیکه کالسکه دیگر در امتداد آبراه پیش می رفت، کالسکه آنها به آرامی راه سربالایی دهکده را پیش گرفت.

آنها به این فکر افتاده بودند که گردششان را با اقدام نوع دوستانه ای کامل کنند. مرکز رقت انگیز زاشاری عمیقاً آنها را متأثر کرده بود. حوادث غم انگیزی که پشت سر هم در خانواده ماهو اتفاق افتاده بود موضوع صحبت آن حوالی شده بود. دلشان برای خود ماهو، این راهزن یاغی، این قاتل سربازان، که ناچار او را مثل گرگی کشته بودند،

نمی‌سوخت اما وضع بیوه او سخت رقت‌انگیز بود. زن بیچاره بلافاصله و بعد از کشته شدن شوهرش، پسرش را نیز از دست داده بود و شاید از دخترش نیز تا حالا جز لاشه‌ای بجا نمانده باشد. از این گذشته پدر شوهر مریض و سالخورده‌ای داشت و پسرکی که در حادثه‌ای در معدن گنگ شده بود و همچنین در طی اعتصاب دختر کوچکش از گرسنگی جان سپرده بود. اگر چه معتقد بودند که بسیاری از بلایایی که بر سر این خانواده آمده است متأثر از عقاید نفرت‌انگیز خودشان است و جز این سرنوشت دیگری برایشان متصور نبوده است، اما با این حال می‌خواستند با دادن اعانه‌هایی ناچیز وسعت نظر و بلند همتی و بخشندگی خود را به اثبات برسانند. دو بسته کوچک که بادقت پیچیده شده بود زیر یکی از صندلی‌ها قرار داشت.

زن سالخورده‌ای خانه‌ی ماهو را به کالسکه‌ران نشان داد: شماره‌ی شانزده از مجموعه

دوم.

اما هنگامیکه خانواده‌ی گره‌گوار با بسته‌هایشان پیاده شدند و برادر کوفتند، هیچ‌کس جوابی نداد. دوبار با شدت با مشت در زدند، اما جز طنین خاموش و غم‌انگیز خانه‌ای ماتمزه که به بوی تند مرگ آغشته بود و گوئی از مدت‌ها پیش سرد و تاریک به حال خود متروک مانده بود هیچ آوایی شنیده نشد.

سیسیل با ناکامی گفت: «هیچکس اینجا نیست، بد شانسی‌رو می‌بینی! حالا با

این بسته‌ها چکار کنیم؟»

اما ناگهان در مجاور باز شد و زن لواک در آستانه‌ی در ظاهر شد: «وای، خدا مرگم بده حضرت آقا، سرکار خانم خیلی ببخشید. دوشیزه خانم معذرت می‌خوام... مثل اینکه با همسایه‌ی من کار داشتید، اما خانه نیست، رفته سر چاه رکی‌یار.» و سیلاب کلمات بدون لحظه‌ای توقف از دهانش جاری می‌شدند. می‌گفت که در مواقع گرفتاری آدم‌ها می‌بایست به یکدیگر کمک کنند، به همین خاطر اولنورو هانری کوچک را هر روز پیش خود نگه می‌دارد تا مادرشان بتواند سر چاه برود و منتظر بماند. بعد نگاهش به بسته‌ها افتاده بود و میل تملک آنها در دلش جوشید، و بزودی صحبت را به دختر بیچاره و بیوه‌اش کشانید و از فقر و بدبختی زندگی خودشان گفت. آزمندی در نگاهش برق می‌زد. سپس بالحن بی‌تفاوتی آهسته گفت: «کلید پیش من است، اگر خانم و آقا خیلی مایلند...

پدر بزرگ خانه است.» خانواده‌ی گره‌گوار با ناپاوری به او خیره شدند چطور، پس پدر بزرگ اینهمه وقت که آنها برادر می‌کوفتند خانه بوده است؟ ولی هیچکس که جواب نمی‌داد، شاید خوابیده بوده. و هنگامیکه زن لواک در خانه را باز کرد، منظره‌ای

که در مقابلشان بود آنها را برجا میخکوب کرد.

سگ‌جان تنها بود، روی صندلی مقابل بخاری دیواری سرد با چهره‌ای بهت‌زده و نگاهی خیره نشسته بود. اتاق وسیع‌تر از آنچه واقعاً بود بنظر می‌رسید. دیگر ساعت دیواری کوکوخوان با طنین شاد خود به‌اطاق جلوه نمی‌بخشید و از صندلی‌های پاکیزه و براق اثری نبود. آنچه که هنوز بر دیوارهای سبز سیر خودنمایی می‌کرد، همان تصویر امپراطور و امپراطریس بود که لبان سرخ رنگشان به لبخندی خیرخواهانه باز شده بود. پیرمرد از جای خود حرکتی نکرد. حتی پلک‌هایش از ورود ناگهانی نور آزرده نشد و با حالتی ابلهانه، چنانکه گویی حتی وارد شدن این همه آدم را به‌خانه ندیده است، برجا ماند. کنار پایش پشقاب پر از خاکسترش، همچون ظرف‌هایی که کنار گربه‌ها برای مدفوعشان می‌گذارند، گذاشته شده بود.

زن لسواک از راه خوش خدمتی گفت: «می‌بخشید. پیرمرد ادب و آداب سرش نمی‌شود، انگار ضربه‌ای به سرش خورده است، از دو هفته پیش يك كلمه حرف نزده.» در همان لحظه سگ‌جان ناگهان به شدت متشنج شد و دردی عمیق گویی در اندرونش پیچید و پس از آن بر روی بشقاب تفی انداخت. خلطی غلیظ و سیاه‌رنگ خاکستر را خیس کرد، همچون گلی از زغال. گویی تمام زغال معدن از گلوی او خارج می‌شد. سپس دوباره بی‌حرکت ماند. بسیار بندرت، آن هم برای تف انداختن حرکت می‌کرد. خانواده گره‌گوار از دیدن این صحنه دلشان بهم خورده بود. با این حال می‌کوشیدند تا از راه محبت و دلداری چیزی بگویند.

آقای گره‌گوار گفت: «عجب باباجان، انگار شما سرما خورده‌اید؟»

اما پیرمرد حتی سر خود را برنگرداند. نگاهش همچنان خیره به دیوار دوخته شده بود. سکوت سنگینی برقرار شد.

خانم گره‌گوار اضافه کرد؟ «می‌بایست برایتان جوشانده‌ای درست کنند.»

سیسیل گفت: «اوه، پدرجان بما گفته بودند علیل است، ولی انگار فراموش کردیم.» اما حرف خود را از فرط ناواحتی برید. آنگاه يك ظرف آش و دو بطری شراب روی میز گذاشت و به باز کردن بسته دوم مشغول شد و يك جفت کفش بسیار بزرگ از آن بیرون آورد. این هدیه‌ای بود که مخصوصاً برای پدر بزرگ در نظر گرفته بودند. هریک از کفش‌ها را در يك دست گرفته بود و هاج‌و‌آج به پاهای ورم کرده پیرمرد که دیگر هرگز قادر به راه رفتن نبود نگاه می‌کرد.

آقای گره‌گوار برای اینکه مزاحی کرده باشد گفت: «اوه پدر بزرگ عزیز، انگار

کمی دیر رسید، هان، اینطور نیست؟ اما اهمیت نداره، بالاخره صاحب پیدا می‌کنه.
سگ جان حرف او را نشنید، جوابی هم نداد. چهره اش حالتی هراس انگیز به سردی
و سختی سنگ به خود گرفته بود.

آنوقت سیسیل یواشکی کفش‌ها را کنار دیوار گذاشت، اما علیرغم مراقبتی که
به خرج داد میخهای آن صدا نکرد. این کفش‌های بزرگ در آن اتاق خالی، بی مصرف
و دست و پاگیر بود.

زن لواط که نگاهش آزمندانه روی کفش‌ها چرخ می‌خورد گفت:
«خدا حفظتان کند، پیرمرد که بلد نیست حتی يك تشكر خشك و خالی بکند،
می‌بخشید، خیلی عذر می‌خواهم. مثل اینست که برای خر پالان نو ببرند.»
و دوباره پرگوئی خود را از سر گرفت و تمام تلاشش براین بود که آنها را به‌خانه
خود بکشاند و دل آنها را بر خود نرم نماید. سرانجام فکری به‌ذهنش خطور کرد: بنای
تعریف از لنور و هانری را گذاشت که بچه‌های ملوس و بی‌آزاری‌اند. چه بچه‌های
باکمالی! هر سؤالی از آنها بکنند مثل بلبل جواب می‌دهند. خوب است خانم و آقا هرچه
می‌خواهند از آنها بپرسند.

آقای گوه‌گوار که منتظر بهانه‌ای بود تا از آن خانه خارج شود به‌دخترش گفت:
«می‌آیی برویم دختر جان؟»

سیسیل جوابداد: «بله، شما بروید من هم يك دقیقه دیگر می‌آیم.»

سیسیل با سگ جان تنها ماند. لرزان و شیفته آنجا ایستاده بود، زیرا این پیرمرد
به‌نظرش آشنا می‌آمد: آخر کجا این چهره چهار گوش و پلاسیده و با زغال خالکوبی شده
رادیده بود؟ به‌یاد آورد. جمعیتی را در نظر آورد که در اطراف او فریاد می‌کردند و
دستهای مردی حس کرد که گردنش را می‌فشرد. مرد را باز شناخته بود و دستهایی را
که روی زانو قرار داشت نگاه می‌کرد دستهای کارگری چنك زده را که تمام قدرتش
در دستهایش متمرکز بود و باوجود کهولت هنوز بسیار زورمند بود. سگ جان گوئی
کم کم بیدار می‌شد و دختر جوان را می‌دید و با دهان باز مانده به او دقیق می‌شد.

سیمایش جان می‌گرفت. تشنجی عصبی لبانش را که يك رشته لیزابۀ سیاه‌رنگ از
لای آن سرازیر بود، کشید. هريك مجذوب دیگری در برابر هم مانده بودند: دختر تندرست
و فربه، شاد و بلند بالا، با پوستی خوش‌رنگ از روزهای بسیار تن‌آسایی و زندگی
بی‌دغدغه تبارش و پیرمرد پلاسیده، ورم کرده و بغایت زشت و رقت انگیز همچون حیوانی
از پا افتاده و خوار گشته زیر بار مشقت و گرسنگی يك قرن که از پدر به‌پسر همچون

موهبتی ارزانی شده بود.

ده دقیقه بعد خانم و آقای گرگوار که از تأخیر سیسیل متعجب شده بودند، به‌خانه‌ی ماهو باز گشتند و فریادی هولناک از سینه کشیدند. دخترشان خفه شده و با سیمایی کبود برکف اتاق افتاده بود و برگردنش جای انگشتانی زمخت به رنگ قرمز باقی مانده بود. سگ جان که نمی‌توانست تعادل خود را روی پاهای علیلش حفظ کند کنار دختر افتاده بود و نمی‌توانست برخیزد. پنجه‌هایش هنوز خمیده بود و با چشمان گشاده و حالت ابلهانه خود به‌حاضران نگاه میکرد. بشقابش ضمن افتادن شکسته بود و خاکستر درون آن پراکنده شده و گل اخلاط سیاه را به دیوارهای اتاق پاشیده بود. کفشها صحیح و سالم هنوز در گوشه اتاق قرار داشت.

هرگز معلوم نشد که برآستی چه گذشته بود و چرا سیسیل به‌او نزدیک شده بود و چگونه سگ جان که نمی‌توانست از روی صندلی برخیزد، دستهایش را به گردن دختر رسانده بود. مسلم آن بود که وقتی دستش به گردن او رسیده سخت ملتهب بوده و آن را بشدت فشرده و فریادهای او را در گلو خفه کرده و تا آخرین ناله او را رها نکرده و با او بر زمین افتاده است. هیچ صدا یا ناله‌ای از دیوار نازک به‌خانه همسایه نرسیده بود. ناچار این حادثه را در اثر جنون آنسی دانستند. انگیزه‌ای بی‌دلیل به قتل که از دیدن گردن سفید و لطیف دختر پدید آمده بود. چنین عمل وحشیانه‌ای از طرف پیرمرد عاجزی که تمام عمر مردی سربراه و خاموش بوده و همچون بارکشی مطیع با افکار تازه کاری نداشته است، همه را میهوت ساخت. چه کینه‌ای که او خود از آن خبر نداشت و به کندی زهراگین شده بود از اندرون او به مغزش راه یافته بود؟ سیاهی این عمل حکایت از ارتکاب ناآگاهانه آن میکرد. این خیانت يك ابله بود.

در این اثنا خانم و آقای گرگوار به‌زانو بزمین افتاده بودند و زار زار می‌گریستند و از فرط اندوه رو به احتضار بودند. این همان دختری بود که آنها می‌پرستیدند، همان دختری که سالهای سال مشتاقانه آرزویش را در دل پرورانده بودند. و چون به‌زندگیشان قدم نهاده بود، تمام ثروتشان را پایش ریخته بودند. همان دختر نازنینی که نوك پا نوك پا به تماشای خوابیدنش می‌رفتند و هرچه می‌خورد و هر قدر بلند بالاتر می‌شد باز هم بنظرشان کافی نمی‌آمد! تمام زندگیشان در لحظه‌ای به‌خاک نشسته بود، دیگر چه چیز بعد از او برای آنها باقی مانده بود؟ دیگر زندگی کردن چه فایده‌ای داشت؟

زن لواک دیوانه‌وار فریاد می‌زد: «اوه شیطان پیر چکار کردی؟ آخر این چه مصیبتی بود که به‌بار آوردی؟... زن ماهو که تا شب بر نمی‌گردد بهتر است بروم دنبالش.»

پدر و مادر دختر قربانی که گویی خود مرده بودند، جواب نمی‌دادند.

«هان، مثل این که بد نیست همین کار را بکنم... رفتم.»

اما قبل از آنکه از اتاق خارج شود نگاهی به کفشها انداخته، سراسر کوی کارگران درهم ریخته، و هنوز هیچ نشده جمعیتی در پشت در ازدحام کرده بود. چه بسا که بیایند دستبردی بزنند. از این گذشته دیگر مردی در این خانه نمانده بود که از این کفشها استفاده کند. پنهانی آنها را برداشت و با خود برد. ظاهراً درست اندازه پای بوت‌لو بود.

خانم و آقای هن‌بو مدت زیادی در رکی‌یار به انتظار خانواده گروگوار مانده بودند.

نگرل از چاه بیرون آمده بود. برای آنها جزئیات عملیات نجات را شرح می‌داد و امیدوار بود که همان شب راهی به‌محبوسان باز شود، اما اطمینان داشت که جز جنازه آنها چیزی بدست نخواهند آورد. زیرا سکوت مرگبار نشکسته بود. زن ماهو پشت‌سر مهندس روی تخته چوبی نشسته بود و لرزان و رنگ باخته به گفته‌های او گوش می‌داد که زن لواء رسید، و خبر دسته‌گلی که پدرشوهرش به آب داده بود برایش آورد و او جز حرکاتی شدید به‌نشانه بی‌حوصلگی و طغیان از خود نشان نداد، با این حال بدنبال زن لواء به‌راه افتاد.

خانم هن‌بو از هوش رفت. چقدر وحشتناک بود. طفلک سیسیل بیچاره! چقدر آرزو سرزنده و با نشاط بود. همین یکساعت پیش قهقهه‌هایش آنها را سرحال آورده بود. آقای هن‌بو مجبور شد زنش را به کلبه باباموک ببرد. بادستهای خود قزنهای لباس زنش را ناشیانه باز کرد و از عطر مشکی که از سینه گشوده زنش برمی‌خاست پریشان شد. و چون دید که چون سیل اشک می‌ریزد و نگرل را که از این مرگ موحش اندکی پیش از ازدواج وحشت کرده بود به‌خود می‌فشارد، سبکبار از غصه‌ای سنگین به‌تماشای ناله‌های هماهنگ آنها ایستاد. این مصیبت همه کارهای او را درست میکرد. زیرا ترجیح می‌داد که خواهرزاده خود را دربسترزنش بداند تا کالسکه‌ران را.

در ته چاه اینک آب تا کمرشان بالا آمده بود و قربانیان به دام افتاده از وحشت فریاد می کشیدند. صدای ریزش رعدآسای آب کر کننده بود و سقوط آخرین لایه پوشش دیواره چاه طنینی همچون فرا رسیدن روز رستاخیز و پایان کار جهان را در ذهنشان مجسم می کرد. اما آنچه آنها را به وحشتی جنون آمیز می کشید، شیئه اسبانی بود که در اصطبل محبوس مانده بودند. ناله مرگ موجودی بود در زیر تیغ، که موخش است و فراموش ناشدنی.

موك افسار باتای را رها کرده بود. اسب پیر لرزان از ترس ایستاده بود و با چشمانی گشاده به بالا آمدن سریع آب خیره ماند. محوطه سربند بسرعت از آب پر می شد. و آب در پرتو سرخرنگ سه چراغی که هنوز زیر سقف می سوخت به سبزی می زد. همینکه آب یخزده به پشم حیوان رسید و آن را تر کرد ناگهان چهار نعل تاخت و در انتهای یکی از دالان های ریل دار ناپدید شد. آنگاه آشوبی به پا شد و همه پا به فرار گذاشتند. به دنبال حیوان به راه افتادند.

باباموك فریاد زد: «از اینطرف دیگر هیچ راه نجاتی نیست، برویم طرف رکی یار.» اکنون این فکر که شاید بتوانند قبل از آنکه راه ارتباط با معدن قدیمی بسته شود از آن معدن بیرون آیند تمام وجودشان را فرا گرفت. بیست نفری چراغهایشان را بالا گرفتند تا آب به آنها وارد نشود و پشت سرهم قطار شدند و یکدیگر را هل می دادند تا بشتابند. خوشبختانه دالان با شیبی نامحسوس بالا می رفت و به این ترتیب، دویست متری بیش رفتند. بی آنکه سطح آب بالاتر بیاید. در قلب های وحشت زده شان اعتقاداتی که از سالها پیش فراموش شده بود دوباره بیدار می شد. آنگاه از روی درد مندی مادر زمین را به کمک طلبیدند و خواستار بخشایش شدند؛ چرا که شاهرگ آن را

بریده بودند و خاک به این شکل تمام خون رگه‌ها را رها می‌کرد. پیرمردی سستهایش را رو به بیرون خم کرده و دعا‌های فراموش شده‌اش را با زبانی الکن می‌خواند تا ارواح خبیث معدن را آرام کند. در اولین چهار راه اختلاف نظری شدید بین آنها ایجاد شد. طویله‌دار اصرار داشت که از سمت چپ باید بروند. در حالیکه بقیه قسم می‌خوردند که از سمت راست راه کوتاه‌تر خواهد شد. يك دقیقه بدینسان تلف شد.

شاوال با خشونت گفت: «همینجا بمانید. آنقدر بمانید تا به‌درك واصل بشید، به‌من چه؟ من از این طرف می‌روم» و راه سمت راست را درپیش گرفت و دو نفر دیگر از معدنچیان نیز بدنبال او براه افتادند. و بقیه به‌دویدن بدنبال باباموك که در اعماق رکی‌یار بزرگ شده بود، ادامه دادند.

اما خود باباموك نیز از درستی راه‌ها مطمئن نبود و نمی‌دانست برسر دو راهی به کدام سمت باید بپیچند. همه گیج شده بودند. حتی معدنچیان کهنه‌کار نیز نمی‌توانستند راهروهایی را که اینک همچون کلاف سرد، گمی در مقابل آنها قرار داشت باز شناسند. در سر هر دوراهی دوباره موجی از تردید به‌ذهنشان هجوم می‌آورد. اما ناچار تصمیمی می‌گرفتند. کاترین که در اثر خستگی و ترس گویی فلج شده بود و رفتار اتی‌ین را نیز کند می‌کرد و بطوریکه آن دو در عقب همه پیش می‌رفتند. اتی‌ین می‌خواست از راهی که شاوال انتخاب کرده بود، برود، زیرا عقیده داشت که راه درست همان است. اما منصرف شده بود، ولو این که همانجا بماند. اما اقتراق ادامه می‌یافت و پاره‌ای دیگر از رفقا به‌راه‌های دیگر رفته بودند و اکنون جز هفت نفر به‌دنبال موك پیر نبودند.

اتی‌ین که می‌دید دختر جوان رمق راه رفتن ندارد به او گفت: «به‌گردن من آویزان شو، تو را می‌برم»

و دختر آهسته گفت «نه، منو همینجا بذار، دیگه نمی‌تونم، ترجیح می‌دهم همین حالا بمیرم»

آنها پنجاه متر از دیگران عقب مانده بودند و اتی‌ین علی‌رغم مقاومت دختر می‌خواست او را روی دست بلند کند که در همان لحظه دالان مسدود شد. قسمت بزرگی از سقف ریزش کرد و آنها را از دیگران جدا ساخت. آب که بالا آمده بود، خاک را سست می‌کرد و سقفها از همه سو در حال ریزش بود. آنها ناچار راه پیموده را بازگشتند. اما در همین حین راه خود را گم کردند و نمی‌دانستند در کدام سمت پیش می‌روند. و از آن به‌بعد تنها امیدشان این بود که خود را به طبقات بالاتر برسانند و اگر از شدت بالا آمدن آب کاسته می‌شد، تا رسیدن کمک در انتظار بمانند. سرانجام اتی‌ین رگه‌گی‌یوم

را باز شناخت.

«خوب، حداقل حالا می‌دانیم کجا هستیم. بخشکی شانس، راهی که رفتیم درست بود، اما حالا دیگر چه فایده؟ گوش کن. بیا راست جلو برویم بعد از دودکش خودمان بالامی‌رویم.»

آب تا سینه‌شان بالا آمده بود و بکندی بسیار راه می‌رفتند. با اینهمه تا وقتی روشنائی داشتند هنوز می‌توانستند امید خود را برای نجات حفظ کنند. از این رویکی از چراغ‌ها را خاموش کردند تا روغن آن را ذخیره کنند به این امید که وقتی روغن یکی تمام شد، روغن دیگری را در مخزن آن خالی کنند. به معبر قائم رسیده بودند که در پشت سر خود صدایی شنیدند و به عقب برگشتند. آیا این رفقا بودند که راهشان مسدود شده بود و آنها هم باز می‌گشتند؟ صدای غرش تنفسی شدید از دور شنیده می‌شد و نتوانستند به منشاء این بادی که به آنها نزدیک می‌شد و امواج کف به‌همه سو می‌پراکند پی ببرند. و هنگامی که توده بزرگ سفیدی را دیدند که از تاریکی بیرون آمد و در میان چوب‌بندی تنگ فشرده می‌شد و تلاش می‌کرد تا خود را به آنها برساند، فریاد برداشتند.

این باتای بود. اسب پیر وقتی که از ته چاه حرکت کرده بود. در طول دالانهای سیاه دیوانه‌وار تاخته بود. او از مسیر خود اطمینان داشت، زیرا تمام دالانهای این شهر زیرزمینی را که برای مدت یازده سال در آنها زیسته بود، بخوبی می‌شناخت. و دو چشمانش در این شب ابدی اعماق معدن، جاییکه بهترین بخش زندگیش را از او ربوده بود به وضوح می‌دید. می‌تاخت و می‌تاخت. سرش را پائین می‌گرفت یا پاهایش را جمع می‌کرد و به سرعت از میان این دالانهای تنگ و باریک که پیکر بزرگش را در خود می‌فشرد، می‌گذشت و چهار راهها جز چند شاخه خود را در جلو او می‌گشودند بی آنکه او در انتخاب تردید کند. کجا می‌رفت؟ شاید آن دور دست‌ها بطرف رویاهای جوانیش، بطرف آسیابی که زادگاه او بود و در کنار رودخانه اسکراپ قرار داشت. بطرف رویای گنگ و رنگ باخته خورشید که در وسط آسمان همچون چراغی بزرگ می‌سوخت. او می‌خواست زنده بماند. خاطرات حیوانیش جان می‌گرفت، و اشتیاقی غیرقابل مقاومت برای نفس کشیدن در هوای دشت او را به جلو می‌تاراند. مستقیم پیش می‌رفت، تا به آن سوراخ که به روشنائی روز و آسمان گرم منتهی می‌شد برسد. و طوفان طغیانی، تسلیم قدیمی او را درهم شکست. این معدن. پس از آنکه کورش کرده بود، اینک سر قتل او را داشت.

آبی که او را تعقیب می‌کرد. اینک به‌ران‌هایش می‌خورد و کپلهایش را گاز

می گرفت. اما هرچه جلوتر می رفت دالانها تنگتر می گشت و سقفها پائین تر می آمد و پیش آمدگی دیوارها بیشتر می شد. با این همه همچنان پیش می تاخت و بدنش مجروح می شد و پاره‌هایی از گوشت بدنش را به چاک چوب‌بندی‌ها می سپرد و می رفت. گوئی معدن او را از همه سو درخود می فشرد تا اسیرش کند و هلاکش سازد.

آنگاه اتی‌ن و کاترین او را دیدند که به آنها نزدیک شده، اما در میان صخره‌ها تنگ افتاده است. زمین خورده بود و هردو دستش شکسته بود. و با آخرین تلاش خود را چند متری پیش کشید، اما پهلوهایش از دالان تنگ عبور نمی کرد و دیگر قدرت حرکت از او سلب شده بود. گوئی زمین به دماش انداخته بود و سر خفه کردن او را داشت. سر خون آلودش دراز شد و با چشمان فراخ و وحشتزده‌اش در جستجوی رخنه‌ای بود. آب بسرعت بالا می آمد و او را درخود می گرفت و او شروع به شیهه کشیدن کرد. با همان ناله دردناک و عذاب آلود. اسبهای دیگر به هنگام مرگ در اصطبل. مرگی موحش بود. این حیوان پیر و ترحم‌انگیز از درد اندام‌های شکسته فلج شده و محبوس مانده بود. ناله‌های درماندگیش قطع نمی شد. آب یالهایش را فرا می گرفت و ناله‌اش از دهان بازمانده‌اش دلخراشتر خارج می شد. آخرین صدایش غل‌غلی بی‌طنین بود، همچون صدای بشکه‌ای که از آب پر شود. سپس سکوتی عمیق برقرار شد.

کاترین به گریه افتاد. «اوه، خدای من، مرا از اینجا ببر، خدای بزرگ، من می‌ترسم. نمی‌خواهم بمیرم. مرا از اینجا نجات بدهید.»

کاترین حضور مرگ را حس می کرد. نه سقوط دیوارهای چاه و نه سیلاب معدن، هیچکدام به اندازه شیهه‌های دردناک این اسب پیر او را به وحشت مرگ دچار نکرده بود. این صدا پیوسته در گوشش طنین‌انداز می شد و رعشه‌ای سرد در تمام پیکرش می دوید.

«مرا ببر! مرا از اینجا ببر!»

اتی‌ن او را بغل گرفته بود و باخود می برد. وقتی شروع به بالا رفتن از معبر دودکش مانند کردند دیگر خیلی وقت بود که آب تا شانه‌هایشان بالا آمده بود. مجبور بود او را در بالا رفتن کمک کند. زیرا دیگر برای کاترین رمقی باقی نمانده بود، تا به چوب‌بندی‌ها بیاویزد. سه‌بار مرد جوان احساس کرد که نزدیک است دخترها شود و در اعماق آب خروشان زیر پایشان فرو افتاد. با اینهمه وقتی به اولین لایه که هنوز خشک بود رسیدند، این فرصت را یافتند که چند دقیقه‌ای استراحت کنند. اما آب بسرعت بالا می آمد و آنها مجبور شدند خود را بالاتر بکشند، و این صعود ساعت‌های پیاپی ادامه یافت و جریان آب آنها را لایه لایه بالا می راند. وقتی به ششمین لایه رسیدند توقفی

آنها را از امید ملتهب ساخت. بنظرشان آمد که سطح آب ثابت مانده است. اما بعدآب با سرعت بیشتری بالاآمد و آنها ناگزیر از هفتمین لایه و بعد از آن از هشتمین لایه بالا رفتند. فقط يك لایه دیگر باقی مانده بود و هنگامیکه به آن رسیدند، هريك سانتی متر بالا آمدن آب را بانگرانی تعقیب می کردند. اگر این صعود متوقف نمی شد، مثل اسب پیر، سرانجام خود را به سقف می فشردند و گلویشان از آب پر می شد و می مردند.

صدای ریزش معدن به گوش می رسید. تمام معدن می لرزید. احشای باریک آن از مذابۀ سرد عظیمی که آن را پر کرده بود منفجر می شد. هوا در ته دالانها جمع و فشرده می شد و در میان سنگهای شکافته و زمینهای زیر و رو شده می ترکید و این هیاهوی وحشت آور بلاهای درونی معدن بود. گوشه ای از جنگ قدیمی، هنگامی که طوفانها زمین را زیر و رو می کردند و کوهها را به زیر خاک فرو می بردند.

کاترین مبهوت مانده بود و زمین لرزه های پی درپی برهراش می افزود. دستهایش را بهم می فشرد و پیوسته همین کلمات را تکرار می کرد. «نمی خواهم بمیرم، من نمی خواهم بمیرم.»

اتی این برای آرام ساختن او قسم می خورد که آب دیگر بالا نمی آید.

فرار آنها ساعت شش شروع شده بود و می بایست برای نجاتشان بیایند. می گفت از ساعت شش، اما از وقت خبر نداشت. حساب گذشت زمان از دستشان بیرون رفته بود. در واقع بالاآمدنشان از رگه گی یوم يك روز تمام طول کشید.

سراپا خیس شده بودند و از شدت سرما می لرزیدند و آنجا به انتظار نشسته بودند. کاترین بی آنکه خجالت بکشد، سرعت لباسهایش را بیرون آورد و آب آنها را چلانند. سپس دوباره نشسته و شلوارش را پوشید و آنها سرانجام بر تن او خشک شد. چون کاترین پا برهنه بود، اتی این کفشهای چوبین خود را بزور به او داد و آنها اکنون می توانستند در انتظار بمانند. از این رو قتیله چراغ را پائین کشیدند و به سوسوی ضعیفی قناعت کردند. اما معده های خالی شان درهم می پیچید و سخت دردناک بود. هر دو در یافتند که از گرسنگی رو به مرگ اند، تا آن وقت حس نکرده بودند که زنده اند. وقتی حادثه رخ داد آنها هنوز صبحانه نخورده بودند و اینک نان های خود را خیس و باد کرده در جیب های شان یافتند. کاترین مجبور شد با او اوقات تلخی کند تا نیمی از نان را بپذیرد و بعضی اینکه نانش را خورد، خسته و وامانده بر روی زمین سرد به خواب سنگینی فرو رفت. اما اتی این که از بیخوابی در شکنجه بود، پشیمانی اش را بر دستهایش تکیه داد و چشمها را بر او دوخت و بالای سر او به انتظار نشست.

چند ساعت به این حال گذشت نمی دانستند . تنها چیزی که می دانست این بود که آب سیاه در مقابل دهانه دودکش مانند دوباره ظاهر می شد و همچون جانور پلید و بدنهادی لحظه به لحظه پشتش متورم تر می شد تا به آنها برسد . ابتدا فقط حلقه باریکی بود ، سپس همچون ماری با کش و قوس دراز شد ، و بعد همچون پشت جانوری خرنده پهنا گرفت . آنوقت به آنها رسید و بزودی پاهای دختر جوان خفته را خیس کرد . اتی این مردد ماند . نمی دانست که او را بیدار کند یا نه ؟ بنظرش ظالمانه می آمد که او را از این اندک استراحت محروم بدارد ، شاید این فراموشی خالی از دغدغه او را در رویای هوای آزاد و روشنائی آفتاب وزندگی تازه فرو برده بود و برایش لالائی می خواند . بعلاوه به کجا می توانستند پناه ببرند ؟ و در جستجو برآمد و ناگهان بیاد آورد که سطح شیبدار در این قسمت رگه با سطح شیبدار لایه بالایی ارتباط دارد و این راه نجاتی بود ، اما گذاشت کاترین تا آنجا که ممکن است بخواهد . نگاهش را به بالا آمدن سطح آب دوخته بود و منتظر بود که آب به آنها برسد . سرانجام به نرمی کاترین را بلند کرد و کاترین بشدت لرزید «وای خدای من . درست است ! . . . دوباره شروع شد ؛ خدای من ! . . .»

تمام آنچه که برسرشان آمده بود و وضع خود را بیاد آورد و مرگ را که چنین نزدیک به او بود احساس کرد و فریاد کشید . اتی این با ملایمت گفت : «نه ، آرام باش . من حتم دارم راه نجاتی هست . قسم می خورم .»

برای رسیدن به سطح شیبدار مجبور بودند با کمری خم شده راه بروند و دوباره تا شانه هایشان خیس شد و صعود از این سوراخ چوب بندی شده آغاز گردید . صعودی خطرناکتر از پیش به طول صد متر . ابتدا خواستند کابل یکی از آنها را که در پائین قرار داشت بکشند ، تا اگر دیگر در حال پائین آمدن است ، آنها را در ضمن صعود زیر خود لهیده نکند . اما واگن به مانعی گیر کرده بود و حرکت نمی کرد . بنابراین به استقبال خطر رفتند . در حالیکه جرأت این را نداشتند که به کابل آویزان شوند . در واقع مزاحمشان بود . با ناخن های شکسته و خون آلود خود را از سطح صاف و لغزنده چوب بندی بالا می کشیدند . اتی این به دنبال کاترین بالا می رفت و هنگامیکه کاترین تعادل خود را از دست می داد و با دستهای خون آلود به عقب متمایل می شد ، اتی این با سر از سقوط او جلوگیری می کرد . ناگهان به تیرهای تراشه شده ای برخوردند که راه صعود آنها را مسدود می کرد . بر اثر ریزش توده بزرگی از خاك كار صعود بیش از آن امکان پذیر نبود .

خوشبختانه درست همانجا دری باز می‌شد، و آنها وارد دالانی شدند .
 اتی‌ن و کاترین از دیدن روشنایی در مقابلشان همچون صاعقه‌زدگان مبهوت
 ماندند . مردی با خشم بسیار فریاد زد : «چند تا باهوش دیگر به بدشانسی من پیدا
 شدند !»

شاوال را شناختند . ریزشی که در سطح شیب‌دار راه آنها را مسدود کرده بود،
 راه او را نیز بسته بود . دو نفر دیگری که همراه او بودند بر اثر ریزش خاك و سنگ
 با سرباهی شکافته در راه مانده بودند و او نیز از ناحیه آرنج صدمه دیده بود . با اینحال
 جرأت این را یافته بود که سینه‌خیز برگردد و چراغ‌هایشان را بردارد و جیب‌هایشان را
 جستجو کند و نانهایشان را بدزد و همینکه کار خود را کرده بود و می‌گریخت ، ریزش
 دیگری پشت سرش دالان را مسدود کرده بود . بلافاصله با خود سوگند خورد که غذای
 خود را با این کسانی که از زمین بیرون جسته‌اند قسمت نکند . و حتی اگر لازم باشد
 آنها را لت و پار کند . سپس او نیز آنها را شناخت و از آتش خشمش کاسته شد و به
 خنده افتاد . خنده‌ای چندشانگیز و حاکی از کینه .

«اوه کاترین تو هستی ! خوب عاقبت سرت به سنگ خورد و حالا می‌خواهی
 برگردی پیش مرد خودت ؟ خوب بیا ، عیب ندارد . حالا تلافیش را درمی‌آوریم .»
 تظاهر می‌کرد که اتی‌ن را نمی‌بیند . و اولین عکس‌العمل غریزی اتی‌ن این بود
 که برای حمایت از دختر جوان پیش‌برود . زیرا کاترین لرزان به او چسبیده بود . اما
 موقعیت ناهنجاری داشتند ، بهر حال می‌بایست با این واقعیت روبرو شوند و تحمل کنند .
 به همین سبب با لحن رفیقانه‌ای ، همانطور که يك ساعت پیش از یکدیگر جدا شده
 بودند ، از او پرسید :

«آن ته را نگاه کرده‌ای ! نمی‌شود از سینه کار رد بشویم ؟»

شاوال همچنان با لحنی تمسخرآمیز گفت : «به همین خیال باش . آنها هم همه
 ریزش کرده . ما بین دو دیوار گیر کرده ایم . يك تله‌موش حسابی ! . . . زیر آیت خوب
 باشد می‌توانی از همان راهی که آمدی برگردی .»

و برآستی سطح آب بی‌وقفه بالا می‌آمد و صدای پلق پلق آن شنیده می‌شد . راه
 بازگشت دیگری نیز کاملاً مسدود شده بود . شاوال حق داشت . به دام افتاده بودند . در
 يك قطعه دالان که از هر دو طرف بر اثر ریزش سنگین مسدود شده بود و هیچ راه
 خروجی هم نبود .

هر سه در آن معبوس شده بودند .

شاوال به تمسخر گفت: «خوب، بنابر این تصمیم داری همینجا بمانی، هان؟ بروی به نفع است. اگر مزاحم نباشی، کاری باهات ندارم. اینجا هنوز برای دو مرد جا هست. اما باید ببینیم کدام يك زودتر سقط می شود. مگر اینکه كمکی برسد. كه این هم خیلی مشکل بنظر میاد.»

مرد جوان جواب داد: «اگر به دیوار بكویم، ممكن است كسی صدایمان را بشنود.»
«من از بس كویدم خسته شدم... اگر دلت می خواهد بیا، این سنگ را بگیر

و بكوب.»

اتی این قطعه سنگ را كه حریف كنده بود از روی زمین برداشت و به انتهای دیگر دالان رفت و همان پیام قدیمی معدنچیان را كه معمولاً به هنگام خطر مخابره می كردند، با سنگ بر دیوار كویید. سپس گوشش را برزغال چسباند و به دقت گوش داد. بیست بار سرسختانه این كار را تكرر كرد اما هیچ جوابی نیامد.
در این اثنا، شاوال با خونسردی و بی اعتنا به تلاش اتی این سر خود را به جمع و جور كردن مایملك خود گرم می كرد.

نخست سه چراغ را در يك ردیف كنار دیوار قرار داد. تنها یکی از چراغها می سوخت. بقیه بعداً به كار می آمدند. سپس دو قرص نان باقیمانده را روی قسمتی از چوب بندی گذاشت. آنجا دولا بچه اغذیه او بود. اگر به اندازه می خورد، می توانست تا دو روز دیگر با آن گذران كند. روگرداند گفت: «میدونی كاترین؟ اگر خیلی گرسنه شدی، نصف اینها مال توست.»

دختر جوان ساكت بود. این وضع، كه بدین سان در میان این دو مرد تنگ افتاده بود، برایش نهایت بدبختی بود. و زندگی وحشتناکی شروع شد. شاوال و اتی این كه هر دو نفر تقریباً به فاصله چند قدم از هم پشت به دیوار داده و نشسته بودند، هیچكدام لب از لب باز نمی كردند. اتی این به اشاره شاوال چراغش را خاموش كرد. اسراف بیهوده ای بود و بعد دوباره سكوت در گرفت. كاترین نزدیک مرد جوان خوابیده بود و از نگاههای تندی كه معشوق اولش براو می انداخت نگران بود. ساعتها از پی هم می گذشت و تنها صدایی كه به گوششان می رسید، صدای پلق پلق دائمی بالا آمدن آب بود و گاه بگاه صدای انفجارهای زیرزمینی كه از زیر و زیر شدنهاي نهایی معدن خبر می داد.

هنگاميكه روغن یکی از چراغها تمام شد و مجبور شدند چراغ دیگری را روشن کنند، ترس از انفجار لحظه ای آنها را دچار تردید كرد. اما بعد ترجیح دادند كه به يك

لحظه خاکستر شوند تا در تاریکی زنده بمانند. اما انفجاری رخ نداد و از گاز اثری نبود. دوباره بر روی زمین دراز کشیدند و ساعت‌های انتظار ادامه یافت.

صدائی اتی‌ین و کاترین را از جا پراند. سر بلند کردند. شاول بفکر خوردن افتاده بود. قرص نان را به دو قسمت کرده بود و به دقت لقمه‌هایش را می‌جوید تا به وسوسه بلعیدن یکباره آن تسلیم نشود. و آنها که از گرسنگی در شکنجه بودند او را تماشا می‌کردند. شاول با لحنی تحریک‌آمیز به دختر گفت: «راستی مطمئن هستی سهمی نمی‌خواهی؟ خوب تقصیر خودت است، اشتباه می‌کنی.»

کاترین از ترس تسلیم شدن نگاهش را دزدید و سرش را پائین گرفت. زیرا درد کشنده‌ای که در شکمش می‌پیچید آنقدر عذاب‌آور شده بود که اشک در چشمانش می‌نشست. اما به درستی می‌دانست که شاول به‌چه تاوانی نان را به او خواهد داد. همان‌روز صبح در گوشش چیزهایی گفته بود. زیرا به دیدن رقیب قدیمی در کنار او به‌لهیب هوس گذشته گرفتار شده بود. کاترین آن شعله دعوت‌کننده چشمانش را خوب می‌شناخت. همان آتش حسادت دیرین که باعث می‌شد او را زیر ضربات مشت و لگد خورد کند و به داشتن روابطی با مستاجر مادرش متهم سازد.

اما به‌هیچ‌رو نمی‌خواست که به‌سوی او باز گردد و این دو مرد را در یک تنگنا بجان هم بیندازد؛ آن‌هم درموقعی که هر سه با مرگ روبرو بودند. از فکرش بر خود لرزید. او، خدای بزرگ، آیا نمی‌توانستند بدون ستیز، رفیقانه در کنار هم بمیرند؟ اتی‌ین ترجیح میداد از گرسنگی بمیرد و یک لقمه نان از شاول گدایی نکند. سکوت سنگین می‌شد. دقایق یکنواخت چنان به‌کندی می‌گذشت که گویی ابدیت نیز گام‌هایش را آهسته‌تر کرده بود. از وقتی که سه نفری با هم محبوس شده بودند یک روز گذشت. دومین چراغ نیز کم نور شد. آنها چراغ سوم را روشن کردند.

شاول شروع به خوردن دومین نان کرد و زیر لب گفت: «احمق، معطل چه هستی؟ بیا دیگر!»

کاترین لرزید، اتی‌ین رویش را برگردانده بود تا او را آزاد بگذارد.

سپس چون دید که دختر تکان نمی‌خورد به او گفت:

«برو عزیزم، برو.»

آن وقت اشک‌هایی که آن همه وقت عقب رانده بود، همچون سیلابی از چشمانش فرو جستند و مدت زیادی گریست. آنقدر احساس ضعف و سستی میکرد که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. حتی دیگر نمی‌دانست از چه سبب این همه در رنج است. گرسنه

است یا نه؟ حالا دیگر درد همچون شکنجه‌ای در تمام جانش می‌پیچید. اتی‌ین برخاسته بود و قدم می‌زد و ناامیدانه پیام معدنچیان را مخابره می‌کرد و از فکر اینکه آخرین لحظات زندگی را مجبور است در کنار رقیبی چنین نفرت‌انگیز به پایان برساند دچار خشم دیوانه‌کننده‌ای می‌شد. حتی آنقدر جا نبود که دور از او بمیرد! نمی‌توانست ده قدم راه برود و همان مسیر رفته را باز گردد. بی‌آنکه دوباره با این مرد برخورد نکند و این دختر بیچاره، که تا زیر زمین هم موضوع نزاع آنها بود. او متعلق به کسی بود که دیرتر بمیرد. اگر اتی‌ین زودتر بمیرد بار دیگر او را از چنگش خواهد ربود. این ماجرا ادامه داشت. ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند. بی‌حفاظی عصیان‌انگیز با مسموم شدن هوا در اثر تنفس و کثافات قضای حاجت که در پیش چشم صورت می‌گرفت پیوسته وخیم‌تر می‌شد. اتی‌ین دوبار دیوانه‌وار به سنگ‌ها حمله برد. گویی انتظار داشت از ضربات مشت‌هایش دیوار شکاف بردارد.

روز تازه‌ای آغاز می‌شد. شاول کنار کاترین نشسته بود و آخرین نیمه نانش را با او قسمت می‌کرد. کاترین هر لقمه را به زحمت می‌جوید و شاول با سرسختی حسودی که نمی‌خواست بیش از آنکه او را بیش چشم رقیب تصرف کند بمیرد، با هر لقمه بر گستاخی نوازشهای خود می‌افزود. و کاترین که دیگر رمق مقاومت نداشت خود را رها کرده بود. اما هنگامی که حریف می‌خواست مقصود خود را عملی کند، نالید که «ولم کن، لهم کردی!»

اتی‌ین لرزان صورتش را برگردانده بود تا هیچ نبیند. اما دیگر تحمل نداشت. با جست خود را به آنها رساند.
«ولش کن بی‌شرف!»

«اصلاً به تو چه ربطی داره؟ زن خودم است و هرکاری دلم بخواهد می‌توانم باهاش بکنم، نمی‌تونم؟»

این را گفت و دوباره شانه‌های کاترین را گرفت و او را بسختی بخود فشرد. و از سر لجبازی و به‌منظور چزاندن حریف، با خشونت هرچه تمام‌تر لبان او را زیر سیب‌های سرخ‌رنگ خود له می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌بینی مزاحمی؟ برو باباجان، برو آن پائین ببین صدایی نمی‌شنوی؟»

اتی‌ین رنگ باخته فریاد زد: «اگر راحتش نگذاری، خفه‌ات می‌کنم.»
شاول بلافاصله از جا پرید. از آهنگ صدای او فهمیده بود که آخر کار است. مرگ آرام، آرام می‌آمد و چندان شتابی به‌خرج نمی‌داد. لازم بود یکی از آن دو جا را

برای دیگری خالی کند. همان نبرد قدیمی بود که دوباره، و این بار در زیر خاک آغاز می‌شد که عنقریب همه را در کنار یکدیگر همبستر می‌کرد. و میدان‌شان چنان تنگ بود که نمی‌توانستند مشت‌ها را حرکت دهند بن‌آنکه مجروح گردند.

شاوال غرید که: «مواظب خودت باش، این دفعه تکه تکه می‌کنم.» آنوقت اتی‌بن دیوانه شد. مهی سرخ‌رنگ چشمانش را پوشاند و خون به‌مغزش هجوم آورد. احتیاج به کشتن، با قهری مقاومت ناپذیر او را در اختیار گرفت. احتیاجی جسمانی، تحریک سوزانی مخاطی، که به‌صورت سرفه‌هایی شدید تظاهر می‌کند. این حالت شدت گرفت و در زیر فشار همان زخم موروثی اختیار ازدست داد. دست به‌دیوار برد و پنجه‌اش به‌ورقه‌ای شیستی گیر کرد. آن را تکان داد و از جا کند. سنگی بسیار بهن و سنگین بود. آن را با دو دست بلند کرد و با نیرویی که گویی ده چندان شده بود برسر شاوال پرتاب کرد. اما شاوال فرصت آن را نیافت که جا خالی کند، و باصورتی لهیده و ججمه‌ای شکافته شده بر روی زمین افتاد. مغزش بر سقف دالان پاشید و خون سرخ‌رنگ همچون جویباری بر روی زمین روان شد که شعله دودآلود چراغ بر روی آن باز می‌تابید. سایه‌هایی سیاه این دالان تنگ و محصور را درچنگ خود گرفته بود و لاشه سیاهرنگ روی زمین همچون توده‌ای از زغال به‌نظر می‌رسید.

اتی‌بن خم شده بود و با چشمان فراخ شده به‌او نگاه می‌کرد. پس کار تمام شد. او هم آدم کشته بود! همه زдохوردهایش، این نبرد بی‌فایده، علیه سمی که در ماهیچه‌هایش نهفته بود، الکلی که بتدریج طی نسل‌ها در او انباشته شده بود، همه به‌ابهام به‌خاطرش می‌آمد. اما مست نبود. مستی‌اش تنها از گرسنگی بود. مستی کهنه پدران‌ش برای این قتل کفایت کرده بود. موهای بدنش از وحشت این قتل راست شده بود، اما علی‌رغم عصیان‌هایی که در نتیجه تربیت در او بیدار شده بود، دلش از نشاطی به‌تپش افتاده بود. همان شادی حیوانی میلی که سرانجام ارضا شده باشد. سپس احساس غرور کرد. غرور قویتر بودن. لحظه‌ای گذرا تصویر سرباز جوان و گلوی پاره شده‌اش را بیاد آورد. يك پس‌ریچه اینکار را کرده بود، حالا او نیز آدم کشته بود.

اما کاترین که بی‌حرکت ایستاده بود، فریادی از سینه کشید: «وای خدای من،

او مرد!»

اتی‌بن مهجوبانه پرسید: «تو پشیمانی؟»

کاترین که داشت خفه می‌شد، با زبانی الکن گفت: «وای. مرا هم بکش، بیا هر دو باهم بمیریم!» و تلوتلو خوران خود را در آغوش او افکند. بازوانش را دور شانه

های او حلقه کرده بود و او را بسختی بخود می فشرد. اتی بن نیز او را در بغل گرفته بود و آرزو می کردند که هر چه زودتر بمیرند. اما مرگ از خود شتابی نشان نمی داد. بازوانشان ازهم باز شد. کاترین هنگامیکه اتی بن جسد را بروی زمین می کشید تا آن را به سطح شیب دار پرتاب کند، با دودست چشمانش را پوشانده بود. مرد جوان می خواست این اندک فضای تنگ را که هنوز مجبور بودند در آن به زندگی ادامه دهند از شر وجود او پاک کند، زیرا ادامه زندگی در کنار آن جسد غیرممکن بنظر می رسید. آنوقت ازصدای تلب، که افتادن جسد در آب ایجاد کرده بود وحشت کردند. پس آب به این سوراخ هم رسیده بود؟ سطح آب را دیدند که به دالان وارد می شد.

مبارزه ای تازه درگرفت. آخرین چراغ را روشن کرده بودند و در پرتو زردرنگ آن بالا آمدن بی وقفه سطح آب را می دیدند. نخست فقط تا قوزک پایشان می رسید، اما بزودی زانوانشان را خیس کرد. دالان سربالایی بود و آنها به انتهای آن پناه بردند و به این طریق چند ساعتی آسوده بودند. اما بار دیگر آب اطرافشان را فرا گرفت و تا کمرشان بالا آمد.

ایستاده در حالیکه پشت به دیوار سنگی داده بودند، بالا آمدن سریع آب را با نگاه تعقیب می کردند و می دانستند که وقتی آب به دهانشان برسد، کار آنها نیز به آخر رسیده است. چراغ را کمی بالاتر آویزان کرده بودند و انعکاس زرد رنگ نور آن سطح موج و بالارونده آب را رنگین می کرد. اما نور چراغ رو به افول بود و روشنایی آن به شکل نیم دایره ای درآمده بود، دیگر رمقی نداشت. و آب پیوسته بالاتر می آمد. ناگهان تاریکی برهمه جا گسترده شد و چراغ از آخرین قطره روغن برقی زد و خاموش گشت. تاریکی کامل بود. ظلمت مطلق، ظلمت خاکی بی آنکه بار دیگر بر روشنایی خورشید چشم بگشایند، بسترشان خواهد شد.

اتی بن باصدایی بی طنین گفت: «تف براین بخت سیاه.»

کاترین که گوئی حضور سایه سیاه مرگ را در کنارش احساس کرده بود، خود را بیشتر به اتی بن چسبانده بود و آهسته زیر لب ضرب المثل معدنچیان را تکرار می کرد: «مرگ است که چراغها را خاموش کرده است.»

اما غریزه آنها در برابر این تهدید می جنگید و اشتیاق به زندگی کردن به آنها نیرو می بخشید. اتی بن با چنگک چراغ دیوار شستی را می کند و کاترین نیز با ناخن به او کمک می کرد. آنها سکوی بلندی تعبیه کردند و خودشان را بالا کشیدند و در کنار هم روی آن نشستند. و ساقها را آویزان و پشت را خم کردند و خودشان را بالا کشیدند. و آن

جا سر بزیر ماندند که به سبب سقف مجبور بودند سر را به زیر افکنند.

اکنون آب یخ زده فقط پاشنه هایشان را خیس می کرد، اما طولی نکشید که سردی آن را تا زانو حس کردند. سکو که خوب مسطح نشده بود با رطوبتی چنان چسبان خیس شده بود که مجبور بودند با زحمت بسیار خود را به جایی بندکنند تا پائین نلغزند. این دیگر پایان کار بود. آخر تا کی می توانستند اینطور بدون غذا و روشنایی و حتی بدون فضایی برای نشستن و استراحت کردن به انتظار بمانند؟

تاریکی محض بر عذاب آنان می افزود. گوئی به انکار وجودشان برخاسته بود و حتی نمی گذاشت که نزدیک شدن مرگشان را ببینند. هیچ صدائی سکوت را نمی شکست و معدن از آب اشباع شده، بی حرکت مانده بود. آنها اکنون در زیر پای خود جز احساس دریایی که ضمن مدی صدای آن از ته متورم می شد، نداشتند.

ساعات سیاه از پی هم می گذشتند و زمان برایشان غیر قابل تشخیص بود و آنها بیشتر و بیشتر در حساب آن گمراه شده بودند. عذابشان که می بایست دقایق را طولانی تر سازد بر سرعت گذشتن آنها می افزود.

آنها فکر می کردند که تنها دو روز و یکشب است که محبوس مانده اند. اما در حقیقت سومین روز را پشت سر می گذاشتند و دیگر امیدی برای نجات نداشتند زیرا هیچکس از محل آنها با خبر نبود و هیچکس نیز نمی توانست به کمک آنها بیاید. حتی اگر سیلاب راحتشان می گذاشت، از گرسنگی هلاک می شدند. به ذهنشان خطور کرد که یکبار دیگر پیام را به دیوار بکوبند، اما سنگ زیر آب رفته بود و از این گذشته چه کسی می توانست صدای آنها را بشنود؟ کاترین از سر تسلیمی ناامیدانه سر خود را به دیوار تکیه داده بود، که ناگهان باخوشحالی از جا جست و گفت: «گوش کن!»

ابتدا اتی بن فکر کرد که منظورش صدای بالا آمدن آب است و خواست که خیال او را آسوده کند، پس به دروغ گفت: «این که می شنوی از من است. پهایم را تکان می دهم.»

— نه، این را نمی گویم... آنجا، آن دور... گوش!

کاترین گوش خود را به دیوار چسباند، اتی بن منظور او را فهمید و از او تقلید کرد. چند ثانیه به انتظار نفس را در سینه حبس کردند. سپس از فاصله ای دور صدای سه ضربه را شنیدند، با فاصله ای بسیار از هم. اما هنوز باور نمی کردند. شاید گوشه اشان بود که زنگ می زد. شاید صدای تراك تراك درون زمین بود.

نمی دانستند با چه چیز باید بر دیوار زغال بکوبند و جواب آنها را بدهند.

سرانجام اتی‌ن فکری بخاطرش رسید.

«کفش‌های چوبی پای توست. بیارش بیرون و با پاشنه‌هایش به دیوار بکوب.»

و کاترین کوید و علامت معدنچیان در خطر را ارسال کرد.

آنگاه دوباره گوش دادند و همان سه ضربه دور و آهسته را شنیدند. آنوقت بارها و بارها پیام فرستادند و جواب گرفتند. گریه می‌کردند. و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند بی‌آنکه دیگر به خطر پائین لغزیدن فکر کنند. سرانجام رفقا به کمکشان آمده بودند، تمامی عذاب بیدار ماندن‌های بی‌فایده و ضربه‌هایی که هرگز جوابی به آنها داده نمی‌شد و ناامیدی و خستگی بی‌پایان همه‌کو همه به یکباره در اوج شادی و عشق آنها فراموش شد. گویی نجات دهندگان می‌توانستند با حرکت یک انگشت صخره را جابجا کنند و آنها را رهائی بخشند.

کاترین درحالی‌که می‌خندید گفت: «چه خوب که سرم را به دیوار تکیه دادم.»

اتی‌ن جواب داد: «راست می‌گی ولی خیلی گوشه‌های تیزی داری ها، من که

هیچی نمی‌شنیدم.»

از آن پس به نوبت گوش می‌چسباندند و به کوچکترین علامت پاسخ می‌فرستادند بزودی صدای ضربات کلنگ را شنیدند. آنها شروع به کندن نقبی بسوی آن دو کرده بودند. دیگر عملیات حفاری آغاز شده بود. کمترین صدا از گوش آنها دور نمی‌ماند. اما شادی شان بزودی فرو نشست. هر قدر که می‌خندیدند تا یکدیگر را دلخوش دارند، ناامیدی کم‌کم به سراغشان می‌آمد. ابتدا شروع کردند به تعبیر. مسلم بود که از سمت رکی‌یار بسوی آنها می‌آیند. نقب آنها در لایه زغال سرازیر می‌شد. شاید درعین حال چند نقب می‌زدند زیرا صدای سه کلنگ کار شنیده می‌شد. بعد رفته رفته از پرحرفی خود کاستند و سرانجام هنگامی که ضخامت عظیم دیواری را که میان آنها و دوستانشان بود حساب کردند، بکلی ساکت شدند و تفکرات خود را در سکوت ادامه دادند. روزها را می‌شمردند و روزهایی را که یک کارگر برای حفر دالانی به این درازی لازم دارد. نه، هرگز نخواهند توانست بهنگام به آنها برسند. هنگامی که بیرونشان آورند، صدمه مرده خواهند بود. و چون در اثر این افزونی اضطراب دیگر جرأت نداشتند کلمه‌ای باهم ردوبدل کنند، در نهایت اندوه و ناامیدی با ضربه‌های نقش به پیامهای آنها جواب می‌دادند و احتیاجی بی‌دلیل حس می‌کردند که به زندگان بفهمانند که هنوز زنده‌اند.

یک روز دیگر گذشت و روز دیگری نیز از پی آن. حالا شش روز بود که در زیر

زمین محبوس مانده بودند . سطح آب زیر زانوئى آنها متوقف شده بود . نه بالا مى آمد و نه پائين مى رفت و گوئى ساق پايشان در اين حمام يخ ذوب مى شد . آنها مى توانستند براى مدت يكساعت پايشان را خارج از آب ، چسبيده به شكم بالا نگه دارند . اما سرانجام گرفتگى عضلات و انقباض ماهيچه ها چندان دردناك مى شد كه چاره اى جز انداختن پاهایشان درون آب نداشتند . هر ده دقيقه يكبار مجبور بودند كفل هايشان را با حركت سريعى بالاتر بکشند تا از لبه ليز و لغزان سكو فرو نلغزند ، لبه تيز زغال به سختى آزارشان مى داد . زيرا مجبور بودند ، تمامى اين ساعت را با گردنى پيوسته خميده سپرى كنند . هوا به مرور خفقان آورتر مى شد ، زيرا سطح آب كه در اين قسمت معدن بالا آمده بود ، هوا را فشرده مى ساخت . صدايشان طنين فرو خورده اى داشت . گوئى از دور دست ها مى آمد . سروصدائى همچون غوغاى زنگ هاى كليسا در گوششان مى پيچيد و يا صدائى گريختن گله اى وحشترده كه به تاخت دشت را زير پا مى گذاشت . ابتدا كاترين از گرسنگى در عذابى هولناك بود . نااميدانه به سينه اش چنگ مى انداخت و ناله هاى بلند و دلخراش مى كشيد و نفس از سينه اش بسختى بالا مى آمد . دردى چنان كشنده در معده اش احساس مى كرد كه گوئى آن را با گازانبرى بيرون مى كشيدند . اتى نيز از دردى نظير همين در عذاب بود . مائوسانه در غرقاب تاريخى اطرافش سر به ديوار داده بود كه ناگهان انگشتانش روى تخته اى پوشيده و ريش ريش شده بى حركت ماند . مشى از آن را به كاترين داد و دختر حريصانه تمام آن را بلعيد . براى مدت دو روز شكم خود را بى اين چوب پوشيده سير نگه داشتند و تمام آن را خوردند و چون تمام شد و ديگر چيزى براى بلعيدن نداشتند ، خواستند به چوب هاى ديگر كه هنوز سفت و سخت بود پردازند . اما ضمن اين كار خود را مجروح كردند . شكنجه شان افزايش مى يافت و چون نمى توانستند پارچه لباسشان را بچوند به خشم آمدند . كمربند چرمى اتى نيز ساعتى چند به آنها تسكين داد . اتى نيز قطعات كوچكى از آن را گاز مى زد و كاترين به زحمت آنها را مى جويد و خود را مجبور به بلعيدن آنها مى كرد . اينكار اندكى آرواره هاى آنها را مشغول مى داشت و اين توهم را برايشان پيش مى آورد كه غذايى مى خورند .

و حتى كمربند چرمى نيز تمام شد . باز به پارچه ها پرداختند و ساعت ها آن را مكيدند .

اما ديرى نگذشت كه تشنجات شديد سر آرامش گرفتند و گرسنگى ديگر جز دردى گنگ و عميق و ته نشين شده نبود . دردى كه نيروهايشان را به آرامى تحليل مى داد

خوشبختانه آب فراوان داشتند والا تلف شده بودند . کافی بود که بجلو خم شوند و مشت مشت آب بنوشند و اینکار را بارها و بارها تکرار می کردند . زیرا از تشنگی چندان در عذاب نبودند که گوئی تمام این آب نیز نمی توانست سیرایشان کند .

روز هفتم هنگامیکه کاترین خم شده بود تا آب بنوشد دستش به شیبی شناور برخورد «اینجا را نگاه کن . این چیست؟»

اتی این در تاریکی آن را لمس کرد.

«نمی فهمم، انگار پوشش يك در تهویه است.»

کاترین آب نوشید و هنگامیکه بار دیگر دست در آب فرو برد، آن شیء دوباره به دستش برخورد و شیونی از وحشت کشید.

«اوه خدای من، این اوست.»

— کی؟

او. خودش، همان که می شناسی. دستم به سیلش خورد.

جسد شاوال بود که جریان آب آن را از سطح شیب دار بالا آورده بود و به آنها رسانده بود. اتی این دستش را دراز کرد و بلافاصله سبیل و بینی له شده او به دستش خورد و از وحشت و بیزاری برخود لرزید. کاترین به حالت تهوع افتاده بود و لبالب از انزجار آبی را که در دهان نگه داشته بود به خارج ریخت.

بنظرش می آمد که خون نوشیده است و تمام آب این گودال عمیق جلوی پایش، خون آن مرد بود.

اتی این گفت: «يك دقیقه صبر کن، من هلتش میدم عقب.»

و با لگدی جسد را دور کرد. اما بزودی دوباره آن را میان ساق هایشان احساس کرد.

«لامذهب برو گم شو دیگر !»

اما بعد از سه بار که تلاش بی نتیجه ماند تن به تسلیم دادند زیرا جریان آب آن را دائماً بسوی آنان باز می گرداند شاوال نمی رفت مصمم بود که با آنها و درکنار آنها بماند و بررنجشان بیفزاید . این همراه نفرت انگیز بانفس آلوده اش برخفکان هوای مسموم می افزود . تمام آنروز حتی جرعه ای آب ننوشیدند ، و بر علیه تشنگی شدیدی که گلویشان را می فشرد مبارزه کردند . ترجیح می دادند بمیرند . اما روز بعد تشنگی برایشان چندان عذاب آور شد که ناچار با يك دست جسد را عقب می زدند و با دست دیگر آب می نوشیدند . پس کوفتن سرش با سنگ چه حاصلی داشت . زیرا او با آن جسد پی گیرش

پیوسته به میان آن دو باز می‌گشت ، او تا پایان کار ، حتی هنگامی که آنها بمیرند آنجا می‌ماند ، تا خلوت آنها را مختل سازد . يك شب دیگر سپری شد . اتی‌ین با هر تكان كوچك آب ضربه كوچكى از مردی كه كشته بود دریافت می‌کرد . گویی او می‌خواست حضورش را میان آن دو به ثبوت برساند . و او هر بار می‌لرزید . پیوسته جسد شاول را كه باد کرده و سبز شده بود ، با آن سیل‌های سرخ‌رنگش با صورت لسه شده خونینش می‌دید ؛ بعد دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورد .

فراموش کرد كه او را كشته است . حریف شنا می‌کرد و به او نزدیک می‌شد تا پای او را گاز بگیرد . كاترین اينك چون ابر بهار اشك می‌ریخت و درحالتی میان خواب و بیداری بود . سرانجام گیج و خواب‌آلود از حال رفت . اتی‌ین او را بیدار می‌کرد ، اما دختر بی‌آنكه چشمانش را باز كند ، فقط چند كلمه‌ای نامفهوم ادا می‌کرد و دوباره به خواب می‌رفت . و اتی‌ین از ترس اينكه مبادا در آب افتد و غرق شود يك دستش را به دور كمر او حلقه کرده بود . اکنون او بود كه به علامت‌های رفقا جواب می‌داد .

ضربات كلنگ نزدیک می‌شد ، آنها را در پشت خود می‌شنید . اما نیروی او نیز رو به كاهش می‌رفت و دیگر توان آن را نداشت كه بر دیوار بكوبد . رفقا می‌دانستند كه آنجايند . پس دیگر چرا خود را بیهوده خسته كند ؟ دیگر برايش اهمیتی نداشت كه به نجاتش بیايند . ساعات طولانی انتظار او را چندان متحیر و گیج ساخته بود كه دیگر حتی نمی‌دانست كه انتظار چه چیز را می‌كشد .

يك نکته اندكى مایه تسلای آنها شد ، سطح آب پائین می‌رفت و جسد شاول دور می‌شد . گروه نجات از نه روز پیش به عملیات حفاری پرداخته بودند . برای اولین بار كاترین و اتی‌ین توانستند چند قدم در دالان راه بروند كه ناگهان زمین‌لرزه‌ای شدید آنها را بر زمین انداخت .

يكديگر را جستجو كردند و بازو در بازوی هم باقی ماندند . از وحشت دیوانه شده بودند . هیچ نمی‌فهمیدند و گمان می‌كردند كه بلای آسمانی دوباره شروع شده است . دیگر هیچ چیز تكان نمی‌خورد . صدای ضربه‌های كلنگ خاموش شده بود .

هر دو گوشه دیوار كنار هم نشسته بودند كه ناگهان كاترین با شادی خندید .

اتی‌ین ابتدا بر علیه این هذیان و دیوانگی مبارزه كرد . اما بعد حتی او نیز كه مغزی استوارتر داشت ، دچار این حال شد و حس درك واقعیت را از دست داد . تمام حواس آنها مغشوش شده بود . خاصه كاترین كه بقراری می‌كرد و يك لحظه از صحبت كردن باز نمی‌ماند . گوئی سیلاب كلمات پی‌درپی و بی‌پایان از دهانش جاری می‌شدند و

او اندکی تسلی می‌یافت . وز وزی که در گوشش می‌پیچید حالا به زمزمه آب در جویبار و صدای چهل‌چهل چکاوک در دشت مبدل شده بود . گوئی رایحه تند علفهای تازه را به ریه‌هایش فرو می‌داد و به وضوح لکه‌های زرد رنگ و رقصانی را که از برابر چشمانش می‌گذشتند ، می‌دید . چنان بزرگ ، که او خود را بیرون ، کنار آبراه در مزارع رسیده ذرت می‌پنداشت و هوا را گرم و آفتابی می‌دید .

- « وای هوا چه گرم است ! . . . کمی دوستم داشته باش . . . بذار همیشه پیش هم بمونیم همیشه . »

اتی‌ن او را به خود می‌فشرد و کاترین خود را به او می‌مالید و از این نوازش خود سیر نمی‌شدند . و همچون دختری کام یافته متصل حرف می‌زد .
« چقدر احمق بودیم که اینهمه مدت بیخود انتظار کشیدیم ! من از همان روزاول عاشقت شدم ، اما تو خودت را برای من گرفتی . بعد یادت میاد ، شبها نمی‌توانستیم بخوابیم ؟ تو تاریکی بیدار دراز می‌کشیدیم و به صدای نفسهای هم گوش می‌دادیم . »
شادی کاترین به او نیز سرایت کرده بود . اتی‌ن نیز به شوخی کردن درباره خاطرات عشق صامت آن زمانشان پرداخت .

« یکبار بمن سیلی زدی ، بله ، آنهم به هر دو طرف صورتم ! »
نمی‌خواستم بخودم اجازه فکر کردن به تو را بدهم . بخودم می‌گفتم همه چیز بین ما تمام شده ، ولی در تمام روزهایی که گذشت می‌دانستم که يك روز مال هم خواهیم شد . فقط فرصتش پیش نیامده بود ، يك تصادف مناسب . . . نه ؟
تشنجی اتی‌ن را سرد کرد . می‌خواست خود را از این رؤیا خلاص کند . سپس آهسته تکرار کرد : « نه ، هیچ چیز هرگز تمام نشده است . فقط يك خرده راحتی لازم داریم تا همه چیز دوباره شروع شود . »

« خوب پس تو مرا نگه می‌داری ؟ اینبار دیگر حتمی است ، آره ؟ »

و آنقدر ضعیف شده بود که نزدیک بود از میان بازوان اتی‌ن پائین بلغزد . صدا به زحمت از گلوی خارج می‌شد . اتی‌ن ترسید ، او را محکم به قلبش فشرد .
« طوری شدی ؟ »

« نه ، ابداً ، چطور مگر ؟ »

این سؤال او را از رؤیای شیرینی که در آن فرو رفته بود ، بیدار کرده بود . به اطراف نگاهی انداخت و جز تاریکی هیچ چیز ندید . دستهایش را برهم فشرد و بار دیگر اشک همچون سیل از دیدگانش روان شد . دیگر از مزارع ذرت و رایحه تند علفهای تازه

و آواز چکاولکها و آفتاب طلایی اثری نبود. به غرقاب معدن سیل زده تاریک و بویناک با آن صدای چکه چکه های ممتد و حزن انگیز این گودال که اینهمه وقت در آن ذره ذره می مردند، باز گشته بود. وهم و خطای حواس آنچه را که می دید، صدبار هولناکتر در دیدگانش مجسم می کرد. اعتقادات خرافی روزهای کودکی دوباره در ذهنش جان می گرفت. مردسیاه را می دید. همان معدنچی سالخورده مرده ای را که به معدن باز می گشت و دختران نانچیب را گوشمالی می داد.

«گوش کن، شنیدی؟»

- نه، من چیزی نمی شنوم.

- چرا صدای مرد را، می دانی؟... بیا آنجاست... خاك، تمام خون رگه را بیرون داده تا انتقام رگ بریده اش را بگیرد. نگاه کن. هم آنجاست. می بینی؟ از تاریکی سیاه تو است... وای می ترسم! می ترسم!

لرزان، ساکت شد. سپس با صدای بسیار آهسته اداسه داد: «نه، همان اوست. خودش است.»

- همان کی؟

«همان که هنوز همراه ماست، آنکه مرده است.»

تصور شاول يك لحظه ذهنش را آرام نمی گذاشت. و او با ابهام از مرده سخن می گفت. و از زندگی شان تعریف میکرد که از زندگی سگ بدتر بود. و داستان تنهاروزی را که شاول در معدن ژان بارت با او مهربانی کرده بود. روزهایی دیگر فقط کثافتکاری بود و سیلی. و همینکه تمام بدنش را با مشت و لگد سیاه میکرد. پشیمان می شد و از فرط نوازش به ستوهش می آورد.

- «دارد دوباره می آید، من میدونم. می خواهد هنوز هم ما را از هم جدا کند. دست از حسادتش وز نمی دارد، او را از اینجا دور کن. مرا نگه دار، محکم نگه دار ولم نکن.»

با يك حرکت خود را برگردنش آویخت و دهانش را بست و لبهای خود را با التهایی دیوانه وار بر آنها چسباند. تاریکیها دوباره زایل شدند و او دوباره آفتاب را دید و خنده آرام عاشقانه اش را باز یافت. اتی بن که او را به این سان نیم عریان با نیم تنه و شلوار پاره پاره اش چسبیده بر اندام خود احساس میکرد، لرزید و نیروی مردانگیش بیدار شد و او را برخورد فشرده و آنگاه، در ته این گور و بر این بستر گل، زفاف خود را جشن گرفتند. احتیاجی داشتند به اینکه قبل از مرگ لذت سعادت را چشیده باشند.

احتیاجی پیگیرانه به اینکه زندگی کنند و آخرین بار زندگی بیافرینند. در نهایت نومیدی، و در آستانه مرگ به یکدیگر عشق ورزیدند. و بعد دیگر هیچ نبود. اتی این روی زمین، همچنان در همان گوشه نشسته بود و کاترین را که خوابیده بود و حرکتی نمی کرد روی زانو گرفته بود. ساعتها گذشت. مدتی مدید گمان میکرد که دلدارش در خواب است، سپس او را لمس کرد. تنش بسیار سرد بود. مرده بود. با اینحال زانوانش را حرکت نداد. می ترسید که از خواب بیدار شود. این فکر که او اولین مردی بوده است که او را در حالت بلوغ تصاحب کرده است و او اکنون ممکن است از او باردار باشد متأثرش میکرد. افکار دیگری به ذهنش می رسید و میل به رفتن با او شادی آنچه بعدها باهم خواهند کرد، گاه به دلش وارد می شد، اما چنان مبهم که گویی مانند نسیم خواب، بزحمت از کنار چشمانش می گذشت. نیرویش سستی میگرفت. دیگر جز توان اشاره ای و حرکت آهسته دست برایش باقی نمانده بود تا بدین طریق اطمینان حاصل کند که او مانند دختر بچه خفته ای، با همان خشکی یخ زده اش بر دامن اوست. همه چیز در راه فنا بود. حتی شب در عدم فرو رفته بود. دیگر هیچ جا نبود، از مکان و زمان بیرون بود، چیزی در کنار سرش ضربه می زد. ضربه هایی که پیوسته بر شدتشان افزوده می شد. اما ابتدا تنبلی نگذاشت که به آنها جواب دهد. زیرا خستگی عظیمی او را لخت کرده بود و اکنون دیگر خبر نداشت. فقط در عالم رؤیا می دید که کاترین در جلو او راه می رود و تق و تق ملایم کفشهای چوبیش به گوش می رسد. دو روز گذشت. کاترین تکان نخورده بود. اتی این با حرکتی بی اراده او را لمس می کرد، و از این که او را چنین آرام حس می کرد آسوده می شد. اتی این تکانی خورد. نجوایی در گوشش می نشست و سنگهایی کنار پایش می لغزیدند. آنوقت روشنایی چراغی بنظرش آمد. گریه سرداد. در برابر نور چراغ پلک بر هم میزد و نگاهش را یک لحظه از شعله قرمز رنگ آن که به زحمت تاریکی را عقب می راند بر نمی گرفت. اما رفیقان او را بردند و او گذاشت آنها از میان دندانهای کلید شده اش قاشق قاشق سوپ به حلقش بریزند. و در دالان «رکی یار» بود که یکی از آنها را شناخت. مهندس نگرل و روبروی او ایستاده بود. این دو مرد که از یکدیگر متنفر بودند، این کارگر سرکش و آن کارفرمای بدگمان در آغوش هم آویختند. خصلت انسانی ای که در دل هر یک بود، زیر و زبر شده بود و هر دو حق می گریستند. غمی عظیم بود. سیه روزی مزمنی که نسلا به درازا کشیده بود و ژرفای دردمندی، که زندگی ممکن بود در آن فرو افتد.

روی زمین زن ماهو کنار جسد کاترین افتاده بود و شیون میکرد. یکی از یکی

دلخراشتر. ناله‌هایی بلند و از پی هم. چندین جسد دیگر از چاه بیرون آورده و در کنار هم روی زمین ردیف شده بودند. یکی جنازه شوال بود که گمان کردند سرش در زیر ریزشی له شده است و پسرک پادوی و دو کلنگ‌کار که آنها نیز جمجمه‌هایشان شکسته بود و مغزشان بیرون ریخته بود و شکمشان از آب متورم شده بود. زنانی در میان جمعیت، چنان لباس برتن پاره می‌کردند و چهره را با چنگال می‌خراشیدند که گویی مشاعرشان مختل شده بود.

سرانجام «اتی‌ین» را پس از آنکه چشمانش اندکی به نور چراغ عادت کرد و غذایی خورد بیرون آوردند. آنگاه همه دیدند که صورتش تکیده و تراشیده و موهایش یکسر سفید شده است. و همه لرزان از جلو این پیرمرد عقب می‌رفتند و راه برایش باز می‌کردند. زن ماهو به دیدن او دست از شیون برداشت و با چشمان درشت و مات مانده خود، بهت زده به او نگریست.

ساعت چهار صبح بود. با نزدیکی روز، سرمای شب آوریل کاهش می یافت. ستارگان در آسمان صاف چشمک می زدند و سپیده از مشرق با پرتوی سرخ برمی دمید و سکون صحرای سیاه سنگین از خواب هنوز به تشنجی، و ولولۀ مبهمی که پیش درآمد بیداری است مختل نمی شد.

اتی بن با قدمهای بلند راه و اندام را می پیمود. شش هفته در بیمارستانی در مونسو بستری شده بود. اگر چه هنوز بسیار رنگ پریده و لاغر بود، به محض اینکه قدرت راه رفتن را در خود دید، بیمارستان را ترك کرد. کمپانی که هنوز در غم معادن خود بود و پی در پی کارگران خود را مرخص می کرد به او اطلاع داده بود که دیگر نمی تواند او را نگه دارد. البته حاضر شده بود صد فرانك به او بدهد و توصیه کرده بود که از کار معدن که از آن پس برای سلامتش بیش از اندازه سنگین بود، دست بکشد. اما او از پذیرفتن صد فرانك امتناع کرده بود. پلوشار در جواب او نامه ای برایش فرستاده بود و ضمن فرستادن هزینه سفر، او را به پاریس نزد خود دعوت کرده بود. و این به منزله تحقق یافتن رؤیای قدیمی او بود. دیروز بعد از آنکه از بیمارستان خارج شده بود شب را در کافه «بن ژوایه» نزد بیوه دزیر گذرانده بود. صبح زود از خواب برخاسته بود. جز يك میل در او باقی نمانده بود و آن اینکه برای آخرین بار با رفقاییش قبل از آنکه سوار قطار ساعت هشت «مارشین» بشود، وداع کند.

برجاده ای که اکنون گلرنگ می شد لحظه ای ایستاد. چقدر تنفس این هوای پاك بهار زودرس، لذتبخش بود. همه چیز حاکی از آن بود که هوای صبح عالی خواهد بود. بتدریج هوا روشن می شد و زندگی جوشان و سوزنده از دل زمین همراه با آفتاب برمی آمد. سپس دو باره براه افتاد و عصائی را که از ساقۀ زغال اخته ای درست کرده بود بر زمین

میکوفت و دشت را در دوردست می دید که از بخارهای تاریک شب بیرون می آید. دیگر هیچکس را ندیده بود. یکبار زن ماهو در بیمارستان به دیدن او آمده بود. اما به یقین دیگر نتوانسته بود بیاید. ولی او خبر داشت که حالا تمام ساکنان کوی دویست و چهل در معدن ژان بارت کار می کردند و زن ماهو خود نیز دوباره پائین می رفت.

بتدریج جاده های خلوت از جمعیت پر می شد. معدنچیان ساکت و رنگ پریده پیوسته از کنار اتی پن می گذشتند. می گفتند که کمپانی در بهره برداری از پیروزی خود افراط می کند.

وقتی کارگران پس از دو ماه و نیم اعتصاب مقهور گرسنگی بکار بازگشته بودند، بناچار دستمزد جداگانه برای چوب بندی را که نوعی کاهش پنهانی دستمزد بود و پیش از هر زمان دیگر از آن نفرت داشتند و به خون رفقایشان آغشته بود، پذیرفته بودند. دستمزد یکساعت کار از آن دزدیده می شد و آنها را ناگزیر از شکستن سوگندشان کرده بود. تلخی این نقض عهد همچون ترشح صفرا در گلویشان می زد. کار در معادن میرو، مادلن، کروکور و لاویکتوار دوباره آغاز شده بود. و همه جا در گستره مه صبحگاهی در طول جاده های سایه دار صف طویلی از مردان، با سرهایی به زیر افکنده، همچون گله ای که راهی کشتارگاه باشد پیش می رفتند. در زیر لباسهای پنبه ای شان می لرزیدند و دستها را صلیب وار بروی سینه ها نهاده بودند؛ و پشتشان را که نان ناشتائیشان، در میان پیرهن و نیم تنه قوزی به آن پدید می آورد، بیرون می دادند؛ و در ضمن راه رفتن کمر را می چرخاندند و دندانهای فشرده از خشم و دلهای لبریز از کینه و تسلیم اجباریشان در برابر قانون قهار گرسنگی، در این بازگشت همگانی و در این سایه های خاموش و سنبله خنده را از یاد برده بودند و سرها را به زیر انداخته بودند و به هیچ طرف نگاه نمی کردند، احساس می شد.

هر قدر به معدن نزدیک تر می شد تعداد آنها افزایش می یافت. بیشتر آنها به تنهایی راه می رفتند و آنهایی نیز که بطور گروهی می آمدند به دنبال هم قطار می شدند زیرا دیگر از خود و دیگران خسته شده بودند. یکی از آنها را دید که بسیار پیر بود و چشمانش در زیر پیشانی رنگ باخته اش، همچون دو گل آتش می درخشید. دیگری بسیار جوان بود و نفسهایی پربار از طوفانهای مهار شده نفس می کشید. بسیاری از آنها کفشهایشان را بدست گرفته بودند و صدای نرم جورابه های پشمیشان روی خاک به زحمت شنیده می شد.

صف طویل مردان که گوئی تا بی نهایت کشیده می شد ، همچون راه پیمایی اجباری لشکری شکست خورده بود که با سرهای به زیر آویخته ، ملتهب از احتیاج به شروع مجدد مبارزه و گرفتن انتقام پیش می رفت.

هنگامیکه اتی بن به معدن روان بابت رسید، معدن از سیاهی سایه ها بیرون می آمد. فانوس هائی که برفراز دکلها آویخته شده بود، در روشنائی صبح هنوز سوسویشان روشن بود. لوله خروجی برفراز بناهای تارک، جثه سفید بخاری را به لطافت گل به آسمان فرستاد. از پلکان جایگاه سنگ گیری بالا رفت تا خود را به تحویلخانه برساند.

پائین رفتن تقریباً آغاز شده بود و کارگران از اتاق سرپوشیده بالا می رفتند. برای یک لحظه درمیان طنین بلند صداها و هیاهوی و جنبش پیرامونش بی حرکت ماند. واگنها به حرکت افتاده بودند و بر اثر آن کف چدن می لرزید و فرقه ها می چرخیدند و کابل ها درمیان این جنجال بوقها و طنین سنجها و ضربات علامت رمز باز می شدند؛ و او دوباره دیو را دید که سه روزانه خود را از گوشت انسانی فرو می بلعید. و آسانسورها بالا می آمدند و لحظاتی بعد انباشته از بار انسانی با اشتهای سیری ناپذیری دوباره پائین می رفتند.

از زمان وقوع آن حادثه وحشتی عصبی از معدن دراو باقی مانده بود و هنگامیکه آسانسور پائین رفت، شکمش به وضعی دردناک کشیده شد. مجبور شد روی خود را برگرداند. تحمل دیدن معدن را نداشت.

در اتاق بزرگ و تارک جایگاه که از پرتو بی رمق چراغها روشن بود ، هیچ چهره آشنایی نیافت. معدنچانی که منتظر آسانسور بودند با پاهای برهنه و چراغی در دست و با چشمانی گشاده و نگران او را می نگریستند. و بعد نگاهشان را بر زمین می دوختند و با شرمساری از سر راه او کنار می رفتند. آنها بی شک او را می شناختند و دیگر از او کینه ای به دل نداشتند. به عکس گوئی از او می ترسیدند و از فکر این که او آنها را به بی غیرتی متهم کند شرم داشتند. این حال آنها دلش را از اندوه می آکند. از یاد می برد که بدبختها او را سنگسار کرده بودند، و دوباره رؤیای قهرمان ساختن از آنها و هدایت آنها را، که قدرتی طبیعی بودند و اکنون به تپاء کردن خود کمر بسته بودند در سر می پرورانید. یک آسانسور از معدنچیان پر شد و سرعت در درون چاه ناپدید گشت، و چون دسته دیگر پیش آمدند، او سرانجام یکی از معاونان دوران اعتصاب خود را در میان آنها باز شناخت. جوان جسوری که سوگند یاد کرده بود که مبارزه را تا مرگ

ادامه خواهد داد.

با تأسف آهسته گفت: «تو هم؟»

رنگ از روی رفیقش پرید و لبانش لرزید. سپس با حرکتی حاکی از عذر خواهی گفت: «چه کنم؟ زن دارم.»

اکنون گروه دیگری از کارگران از سر پوشیده بالا آمده بودند. او همه را می شناخت.
«تو هم! تو هم! تو هم!»

و همه می لرزیدند و با صدائی خفه و الکن می گفتند: «مادرم را چه کنم؟...
بچه هایم نان می خواهند... باید زنده ماند.»

چون آسانسور بلاد رنگ پائین نمی آمد، در تاریکی به انتظار ایستاده بودند و چنان
مأیوس و ناامید از شکست خود بودند که از تلاقی نگاهایشان با یکدیگر اجتناب می کردند
و سر سختانه به دهانه چاه چشم می دوختند.

اتی بن پرسید: «پس زن ماهو کجاست؟»

هیچکس جوابی نداد. يك نفر با اشاره ای فهماند که هم اکنون می آید. پاره ای دیگر
دست هایشان را با حرکتی حاکی از ترحم بلند کردند. وای زن بیچاره! چه فلاکتی! سکوت
ادامه داشت. و هنگامی که رفیقشان به رسم وداع دست بسوی آنها دراز کرد، بشدت آن
را فشردند و در آن سکوت، تمامی خشم و تلخکامی خود را از تسلیم و امیدهای تب آلود
در همین فشار دست بیان کردند. آسانسور بالا آمد و آنها سوار شدند و در کام ورطه
سیاه فرو رفتند.

پی یرون که چراغ بی حفاظش را به رسم استادکارها به چرم کلاه خودش آویخته
بود، آمد.

- هشت روز بود که در سر بند رئیس دسته شده بود و کارگران به او راه دادند
زیرا او با این احترامها خام می شد. دیدن اتی بن برایش ناخوشایند بود، با اینهمه بطرف
او آمد و هنگامیکه شنید برای خدا حافظی آمده است، نفس راحتی کشید. با یکدیگر
به گفتگو پرداختند.

زنش حالا از برکت لطف همیشگی آقایان رؤسا اداره بار پروگره را به عهده گرفته
بود. اما سخش را قطع کرد و نسبت به باباموک که به ادعای او پهن اسبهایش را در
ساعت مقرر بالا نیاورده بود خشم گرفت. پیرمرد با گردنی خمیده به حرف های او گوش

می‌داد. سپس بیش از آنکه پائین رود، با تلخکامی از این توییخ دست اتی‌ین را فشرد. فشردنی که مانند دیگران طولانی و از خشم فرو خورده گرم و از دست‌مایهٔ عصیانهای آینده لرزان بود. این دست سالخورده، در دست او می‌لرزید، و این فشار ولرزش دست پیرمردی که مرگ فرزندانش را براو می‌بخشود او را چنان متأثر کرد، که بی‌آنکه سخنی بگوید، او را نگاه کرد تا ناپدید شد.

لحظه‌ای بعد از پی‌یرون پرسید: «پس زن‌ماهو امروز نمی‌آید؟»

ابتدا پی‌یرون وانمود کرد که سؤال او را نفهمیده است، زیرا گاه اتفاق می‌افتد که بخت بد مردم، همانا با صحبت کردن از آنها دام‌نگیر انسان شود. پس به بهانهٔ دادن دستوری از او دور شد و در همان ضمن گفت: «چی؟ زن‌ماهو؟... دارد می‌آید.»

و براستی زن‌ماهو از سر پوشیده بیرون می‌آمد. درحالی‌که چراغی در دست داشت و شلوار و نیم‌تنهٔ قدیمی‌اش را پوشیده بود و دستمالی بر سرش بسته بود. کمپانی از سرنوشت این زن نگون‌بختی که چنین بسختی هدف تیر قضا قرار گرفته بود متأثر شده بود و برسیل استثنائی کریمانه اجازه داده بود که در سن چهل سالگی دوباره پائین برود و چون گماردن او بر واکن‌کشی دیگر ممکن نبود او را مأمور چرخاندن بادبزن کوچکی کرده بودند که بتازگی در دالان شمالی، در دل دوزخ، زیر تار تاره، که هوا جریانی نداشت نصب کرده بودند. او روزی دو ساعت در ته‌دالانی سوزان، در دمای چهل درجه بریان می‌شد و با کمری از خستگی شکسته به چرخاندن چرخش ادامه می‌داد و روزی سی‌و بدست می‌آورد.

اتی‌ین با دیدن او در لباس مردانهٔ بی‌قواره با آن شکم و سینهٔ آویخته، که گوئی از گرمای معدن مرطوب بود به‌وقت آمد. آنقدر غم زده و مبهوت بود که کلمات مناسب را برای شروع صحبت و بیان قصد عزیمتش پیدا نمی‌کرد و از فرط تأثر به‌لکنت افتاد و نتوانست چیزی بگوید.

زن بی‌آنکه به‌او گوش کرده باشد او را نگاه می‌کرد و سرانجام با لحنی خودمانی گفت: «اینکار از دیدن من خیلی تعجب کرده‌ای، ها؟!... حق داری، من خودم گفته بودم که اگر یکی از بچه‌هایم دوباره پائین برود، با دستهای خودم خفه‌اش می‌کنم و حالا خودم دارم پائین می‌روم خوب پس باید خودم را خفه کنم، نه؟!...»

«آخ اگر بچه‌ها و پیرمرد و بال گردنم نبودند، خیلی پیش از این اینکار را کرده بودم!»

با صدای آرامی حرف می‌زد و هیچ بهانه‌ای نمی‌آورد. فقط آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش بازگو می‌کرد. آنها نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند، و او مجبور شد کار کند زیرا در غیر این صورت آنها را از دهکده هم بیرون می‌انداختند.

اتی‌ین پرسید: «پیرمرد چطور است؟»

«هنوز هم مثل گذشته آرام و پاکیزه است، اما معش حسابی پاره سنگ برمی‌دارد. میدانی سر آن قضیه محکومش نکردند، ولی می‌خواستند روانه تیمارستانش کنند، ولی من دلم نیامد. نگذاشتم با او اینکار را بکنند، آخر شنیده‌ام آنجا مریضها را دستی دستی می‌کشند. انگار در سوبشان زهر می‌ریزند. اما با این کارش خیلی به ما ضرر زد. چون دیگر حقوق بازنشستگی‌اش را نمی‌دهند. یکی از آقایان روسا بمن گفت، اگر حقوقش را بدهند مثل اینست که بگویند دستت درد نکند. این خلاف اخلاق است.»

«ژانلن چطور؟ او هم کار می‌کند؟»

«بله آقایان در محوطه معدن کاری به او داده‌اند. روزی بیست سو می‌گیرد. خوب، ناسکری نمی‌کنم رؤسا بقول خودشان خیلی محبت کرده‌اند... بیست سو ژانلن و سی سو من رویهم میشود پنجاه سو. اگر شش نفر نبودیم کم و بیش کفافمان را می‌داد. استل دیگر حسابی بزرگ شده و غذا می‌خورد. و بدتر از همه این است که هنوز پنج شش سالی طول می‌کشد که لنور و هانری به سن کار کردن برسند. اتی‌ین نتوانست تاب بیاورد و چهره‌اش به نشانه غم درهم رفت.»

«آنها را هم می‌خواهی بفرستی پائین؟»

گونه‌های رنگ باخته زن ماهو سرخ شد و چشمانش درخشید. اما به نشانه واماندگی شانه‌هایش پائین افتاد. گوئی زیر سنگینی سرنوشت خم شده بود. چکار می‌توانیم بکنیم؟

«چه انتظاری داری؟ آنها هم عاقبت باید دنبال دیگران پائین بروند... معدن پوست همه را کنده، حالا نوبت آنهاست.»

زن ساکت شد. واگن‌کشانی که واگنها را حرکت می‌دادند مزاحم آنها بودند. روشنایی روز از خلال پنجره‌های دود گرفته وارد میشد و فانوس‌ها در روشنایی خاکستری رنگ کم رمقی سوسو می‌زدند. حرکت موتور هر سه دقیقه یکبار شدت می‌گرفت و کابل‌ها را می‌پیچید و آسانسورها به فرو بلعیدن انسانها ادامه می‌دادند. بی‌یرون فریاد زد: «یاالله، تنبل‌ها، عجله کنید! سوار شوید... نخیر،

امروز انگار نمی‌خواهند کار کنند !»

زن ماعو نگاه می‌کرد و تکان نمی‌خورد ، تا آن وقت سه واگن را رد کرده بود ناگهان گوئی که از رؤیا بیرون آمده باشد ، اولین کلمات اتی‌ین را بیاد آورد و گفت :

« خوب ، پس داری میروی ؟ »

« بله امروز صبح . »

حق با تو است ، حالا که امکانش هست ، بهتر است بروی از دیدنت خیلی خوشحال شدم . خوب حداقل حالا میدانی که هیچ کینه‌ای از تو در دل ندارم . يك وقتی بود که می‌توانستم تو را با دستهایم خفه کنم . می‌دانی ؟ درست بعد از آن کشت و کشتار بود . اما وقتی خوب فکر کردم دیدم دست آخر تقصیر هیچ‌کس نبود . نه ، نه واقعاً تقصیر تو نبود . تقصیر همه بود .

او با آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت . شوهرش و زاشاری و کاترین ، ولی تنها وقتی نام آلزیر را بزبان آورد چشمهایش از اشک پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود . و برمسایل با خونسردی قضاوت می‌کرد . سرانجام اعیانها به جزای اعمالشان خواهند رسید بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همه کارهای خدا حسابی دارد ، مورا از ماست می‌کشد . حتی لازم نیست دخالت کند . دستگاه خود فنا خواهد شد . وقتی که وقتش برسد سربازها خودشان اربابها را تیرباران خواهند کرد ، همان طور که کارگران را کردند . و در عین رضائی که از صد سال پیش از این شیوه آنها بود و تسلیمی که از نسلهای پیش به ارث برده بود و پشت او را دوباره در برابر ظلم خم می‌کرد . کاری انجام شده بود و آن کسب اطمینان از این بود که ظلم ممکن نیست بیش از این باقی بماند و خدا تقاص بیچارگان را از قوی‌دستان می‌گیرد .

آهسته سخن می‌گفت و با بدگمانی مواظب اطرافش بود . سپس وقتی پی‌برون با گوشهای تیز کرده به آنها نزدیک شد . با صدای بلند گفت : « خوب ، پس داری میری ؟ باید بیای خانه ، خرت و پرت رو ورداری ، هنوز دوتا پیرهن ، سه تا دستمال و يك شلوار کهنه پیش من داری . »

اتی‌ین از خیر این چند تکه لباسهای کهنه که به دکان سمساری نرفته بود گذشت .

« نه ، خودت را راجع به آنها زحمت نده ، شاید به درد بچه‌ها بخورند . رفتم

پاریس يك کاری می‌کنم . »

دو آسانسور دیگر نیز پائین رفته بودند و پی‌یرون بالاخره تصمیم گرفت که مستقیماً زن را صدا بزند .

« بینم آن پائین منتظر شمايند . وراجی تمام نشد ؟ »

اما زن پشتش را به او کرد . به او چه که اینقدر جوش می‌زند ؟ پائین رفتن به او مربوط نبود . کارگزارانش دوسریند بقدر کافی ازش منفرجه هستند .

از این رو درحالی‌که چراغ را در دست راستش نگه داشته بود و درجریان باد یخزده می‌لرزید و هیچکدام دیگر حرفی برای گفتن نداشتند ، بی‌حرکت ایستاده و به یکدیگر نگاه می‌کردند و حال آن را نداشتند که به هم خدا نگهدار بگویند . اما آن قدر دلشان تنگ بود که می‌خواستند باز چیزی بگویند .

سرانجام زن برای آنکه حرفی زده باشد ، گفت : « زن لوواک حامله است ، اما لوواک هنوز در زندان است ، خوب ، باکی نیست . بوت‌لو جایش را گرفته . »
- بوت‌لو ؟ ! راستی ؟

- اوه ، تازه بهت نگفتم فیلومن هم رفت .

- رفت ! کجا ؟

- با يك معدنچی اهل پادوکاله رفت . اول ترسیدم که بچه‌ها را بنذازد گردن من ولی نه آنها را نیز با خودش برد . فکرش را بکن زنك دائماً خون استفراغ می‌کند و هرلحظه ممکن است با يك لگد ریق رحمت را سر بکشد .

لحظه‌ای به فکر فرو رفت ، آنوقت با صدای آهسته گفت : « چه حرفهایی پشت‌سر من می‌زدند . . . می‌گفتند که من با تو رابطه دارم » البته بعداز اینکه شوهرم مرد . اگر جوانتر بودم چه عیبی داشت . نه ؟ اما حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم همان بهتر که دست از پا خطا نکردیم . چون اگر می‌کردیم حتماً جز پشیمانی فایده‌ای نداشت . « اتی‌ین بسادگی تکرار کرد : « بلی جز پشیمانی فایده‌ای نداشت . »

و این آخرین کلامی بود که با یکدیگر ردوبدل کردند . اتفاقی منتظر او بود . و با عصبانیت او را صدا می‌کردند آنوقت دیگر دل کند . دست اتی‌ین را فشرد . اتی‌ین که سخت متأثر شده بود ، او را همچنان نگاه می‌کرد که شکسته و تپاه شده بود و چهره‌اش رنگ مردگان را داشت و گیسوان رنگ‌رفته‌اش از زیر لچک آبی رنگش بیرون می‌زد و اندامش که به جانوران پرنده وزا می‌مانست ، در زیر شلوار و نیمتنه کتانیش از شکل افتاده بود و دراین آخرین فشار دست ، هنوز همان هیجان رقیقانه را حس می‌کرد .

فشاری طولانی که بی صدا با او قرار روزی را می گذاشت ده دوباره همه کار را از نو بگیرند. اتی بن خوب فهمید، همان ایمان آرام در اعماق دیدگان زن هویدا بود. به امید دیدار، اما این بار ضربت آخر خواعد بود. بی پروا فریاد زد: «اما عجب زنیکه دو روئی است ها!»

زن ماعو را از همه سو هل دادند و فشردند و او با چهار نفر دیگر در ته واگن جا گرفت.

طناب اختار کشیده شد و حرکت گوشت را خبر داد. کابلها بسرعت دور قرقرهها پیچیدند و آسانسور در ورطه سیاه فرو رفت و جز حرکت سریع کابلها از آن اثری باقی نماند.

آنوقت اتی بن معدن را ترك كرد. در پائین زیر سربوشیده سنک گیری، موجودی را روی زمین نشسته دید، که پاهایش را روی توده عظیمی از زغال دراز کرده بود. ژانسن که به عنوان نخاله پاك كن اجیر شده بود يك قطعه زغال درشت را میان دو پایش گرفته بود و با چکش قطعات شستی آنها جدا می کرد و از این کار گردوغبار نرم و سیاهی در فضا می پراکند چنانکه چهره اش در ابر سیاه فرو رفته بود. مرد جوان هرگز او را نشناخته بود. پسرک خنده ای می کرد و زغال را با ضربه دیگری مثلاًشی می کرد و در غبار سیاهی در هوا بلند شد ناپدید گردید.

- در بیرون معدن اتی بن ریه هایش را از هوای تازه انباشته و در طول جاده دست گریبان با افکاری مغشوش پیش می رفت. همه گونه فکری در سرش می جوشید. اما احساس هوای پاك و آسمان آزاد را داشت و نفسهای عمیق می کشید. خورشید از افق بر می دمید. در سراسر صحرا شادی دوباره بیدار میشد. دریائی از طلا از شرق تا غرب؛ در آن دشت عظیم موج می زد. این گرمی زندگی افزون میشد و به صورت تشنجی از طراوت جوانی که آغذهای خاک و آواز مرغان در زمزمه های آبه و جنگلهای در آن می لرزید، گسترش می یافت، زندگی چه خوش بود و جهان پیر می خواست يك بهار دیگر هم زندگی کند.

اتی بن سرشار از امید قدمهای خود را کند کرد و گذاشت نگاهش به چپ و راست بچرخد تا شاید از فصل جدید شادیهای تازه وام بگیرد. به جستجوی خویش رفت و بخود اندیشید و خود را با تجربه ای سخت در اعماق معدن نیرومند یافت. آموزش او پایان یافته بود و او خود را مجهز می دید و اکنون به صورت يك سرباز جدل جوی انقلاب که علیه اجتماعی که می دید و محکوم می کرد، اعلان جنگ داده بود، پیش می رفت. شادی

پیوستن به بلوشار و همچون او رهبری مطاع بودن ، نطتهائی را به او القای کرد و او از حالا جملات را در ذهن نظم می داد . فکر می کرد که می بایست برنامه خود را توسعه دهد . پالودگی احساس و تیزی فکری که باعث برتری او از افراد طبقه خود شده بود کینه او را نسبت به ثروتمندان شدیدتر می کرد . احساس احتیاط می کرد به این که همین کارگرانی را که تاکنون از گند سیاهرویشان چهره درهم می کشید در راه افتخار هدایت کند و آنها را به صورت تنها بزرگان ، تنها معصومان ، تنها نجبا و تنها قدرتی نشان دهد که بشریت می تواند در آن غسل کند و آبدیده شود . هم اکنون خود را بر سکوی خطابه و به یاری مردم بر مرکب پیروزی می دید . به شرط اینکه مردم تکه - تکه اش نکنند .

آواز يك کاکلی که از ارتفاع زیاد می آمد نگاه او را به آسمان برد . آخرین غبارات گلرنگ شب در آبی زلال آسمان محو می شدند . آنوقت با ابهام چهره های سووارین و راسنور را بیاد می آورد . حالا دیگر برایش واضح بود ؛ به محض اینکه فرد انسانی قدرت را برای خودش بخواد همه چیز به تباهی کشیده میشود .

مثلا همین اتحادیه بین المللی معروف که می توانست دنیا را زیرورو کند و نظامی جدید برقرار سازد سپاه عظیم و قهار خود را در زد و خوردهای داخلی هزار تکه کرد و در نهایت ضعف تباه شد . پس داروین حق داشت ؟ تمام نظام دنیا جز نبردی نبود که در آن زورمندان ، فقط برای بقای نسل ، ضعفا را می خوردند ؟ و او اگر چه در حد مردی که به علم خود می نارید و می کوشید که قاطع باشد ، از این سؤال پریشان می شد ، اما این اغتشاش فکری از تصور يك عقیده برطرف میشد . جذاب ترین و بالاترین بخش جاه طلبی اش در این بود که در اولین نطقش که در مقابل مردم ترتیب می داد به توضیح تئوریهای سابق خود پردازد . زیرا اگر قرار بود طبقه ای بلعیده شود ، بیشك توده مردم که جوان و سرزنده بودند ، می بایست ثروتمندان فربه گشته و غرقه در تجملات و آسایش زندگی را ، یکباره بلعند . جامعه تازه به خون احتیاج دارد . و در انتظار این تهاجم تازه ، که همچون هجوم بربرها ، رستاخیز دوباره ملت های پوسیده بود ، اعتقادی مطلق به ضرورت انقلاب کشف کرد و این بار انقلابی راستین خواهد بود ، که زبانه آتشش پرتو قرمز رنگ پایان قرن را سرخ تر خواهد کرد و سرخی آفتاب و پهنای آسمان را به خون خواهد کشید .

همانطور که غرق در رؤیای خود پیش می رفت ، باچوب دستی اش بر سنگ هامپکویید و نگاهش در دور و بر می چرخید و مکان های آشنا را بخاطر می آورد در «فورشیو»

بیاد آورد که در بامداد حمله به معدنها ، رهبری کارگران را بعهدہ گرفته بود و امروز همان کار طاقت فرسا و کشنده ، دوبارہ آغاز شدہ بود . بنظرش آمد کہ صدای ضربات ممتد و آرام کلنک را در دور دست‌ها ، شاید از اعماق هفتصدمتری زمین می‌شنود . این صدای رفیقانی بود کہ در مقابل چشمان او پائین رفته بودند و اینک با خشمی فروخورده بر زغال‌ضربه می‌زدند. درست است کہ شکست خورده‌اند و برخی پول و برخی جان خود را از دست داده بودند ، اما پاریس ہرگز گلولہ‌ہائی را کہ در «وورو» شلیک شدہ است از خاطر نخواہد برد . زخم کاری بودہ است . قلب امپراطوری خون ریز است . حتی اگر بحران صنعتی خاتمہ پذیرد و کارخانہ‌ها یکی یکی باز شوند ، اعلان جنگی کہ بہ آنها داده شدہ است بازپس گرفته نخواہد شد و صلح سازشکارانہ ہرگز برقرار نخواہد گشت . معدنچیان چہرہ واقعی خود را بہ جہان نشان دادہ بودند و فریاد عدالت خواہی آنها پیکر تمام کارگران فرانسہ را لرزانندہ بود . شکست فعلی آنها خاطر هیچ کس را آسودہ نکرده بود و اعیانہای مونسو ، کہ در عین پیروزی دستخوش اضطراب صامت بعد از اعتصاب بودند ، با بدگمانی بازپس می‌نگریستند تا مبادا پایان اجتناب ناپذیر کار آنها در اعماق ہمین سکوت عمیق نہفتہ باشد . آنها بدرستی دریافته بودند کہ انقلاب دوبارہ سر بلند خواہد کرد و شاید ہمین فردا ، اعتصابی عمومی شکل می‌گرفت و توافقی بین تمام کارگران کہ صندوق تعاونی داشتند برقرار می‌شد و تا ماہها بہ درازا می‌کشید ، بی آنکہ گرسنگی آنها را وادار بہ تسلیم کند .

اینبار اجتماع کهن ولرزان تنها نیم تکانی خورده بود و آنها صدای شکاف برداشتن زمین را در زیر پای شنیدہ بودند ، و هنوز راہ بسیاری در پیش بود . سرانجام روزی میرسد کہ عمارت کهنہ اجتماع چندان بلرزد کہ بہ قطعات کوچک تبدیل شود یا کہ یکبارہ فرو ریزد ، و همچون معدن «وورو» در زیر زمین ناپدید گردد .

اتنی بن بہ سمت چپ پیچید و راہ جادۂ ژوازل را در پیش گرفت . بیاد آورد کہ جمعیت خروشان را از نابود کردن معدن گاستون ماری برحذر داشتہ بود . در روشنائی روز برج چند معدن در آن دور دستہا دیدہ میشد . میرو در سمت راست و مادلن و کروکور در کنار ہم قرار داشتند . از چہار گوشۂ اطراف غرش کار بلند بود . ضربات کلنگی کہ اوتصور کردہ بود آنها را می‌شنود ، حالا در سراسر دشت شنیدہ میشد و در زیر این مزارع و راہها و دہکدہ‌ها کہ اینک بہ آفتاب لبخند می‌زدند ، همان کار سخت و طاقت فرسا ، همان ضربات ممتد کلنک در زندان سیاہ و عمیق و در انتہای صخرہ در جریان بود . تنها برای

شنیدن آن کافی بود گوشش را به زمین بچسباند تا آه دردناک و بلند آن را بشنود. اکنون فکر می‌کرد که شاید خشونت کار را جلو نیندازد. بریدن کابلها و از جاکندن ریلها و شکستن چراغها و یا سه‌هزار کارگرا براه‌انداختن و فریاد کردن و همه چیز را خراب کردن و گذشتن، عجب کار عبثی بود. به ابهام حدس می‌زد که انتقام حق و عدالت روزی وحشتناک‌تر از این باشد. عقل او رشد می‌کرد و پخته می‌شد. زهر کینه‌اش ریخته شده بود. آری، زن ماهو، با همان هوش ساده دلانه‌اش حق داشت، این بار دیگر محشر کبری پیا خواهد شد. می‌بایست سرفرصت متشکل شد، و خود را شناخت و هر جا که قانون اجازه دهد، بصورت اتحادیه‌هایی دور هم جمع شد، بعد در صبحی که همه بازو به بازو دادند و ملیونها کارگر چند هزار تنبل و تن‌پرور را در برابر خود یافتند، قدرت را بدست گرفت و حاکم شد. وه، که بیداری حقیقت و عدالت چه با شکوه است.

این بت پرخور، این بت دیوصفت که در ته این درخیمه عهد، در این ناشناخته دور دست خوابیده است، واز گوشت و خون بیچارگانی که هرگز او را ندیده‌اند تغذیه می‌کند، در حال مقابله با این حقیقت نابود خواهد شد. اما اتی‌بن جاده و اندام را پشت سر نهاد و وارد شاهراه شد. در سمت راستش مونسو را می‌دید که بر شیب جاده قرار داشت و ناپدید می‌شد. و روی خود ویرانه‌های «وورو» را می‌دید. گودالی نفرین شده بود که سه تلمبه پیوسته به تخلیه آن مشغول بودند. بعد معادن دیگر، لایوکتوار و سن توما و فوتری کانتل را در افق می‌دید، حال آنکه برجهای مرتفع کوره‌های بلند، و صفوف دودکش کوره‌های کک سازی در سمت شمال دود خود را در هوای زلال صبح به آسمان می‌فرستادند. می‌بایست عجله کند تا از قطار هشت صبح عقب نماند. هنوز يك فرسخی راه در پیش داشت.

از اعماق زمین صدای کلنگهائی که فرود می‌آمدند ادامه داشت. رفیقان همه آنجا بودند و اوصدای آنها را می‌شنید که قدم به قدم تعقیبش می‌کردند: مگر این زن ماهو نبود که کمرش در زیر این کرت چغندر خرد شده بود. فس فس نفسش همراه غرش بادبزین شنیده میشد؟ اندکی دورتر، چپ و راست، در زیر کشتزارهای گندم و پرچینهای سبز و نهالهای درخت، رفیقان دیگری را در نظر می‌آورد. اکنون آفتاب آوریل در نهایت شکوهمندی در وسط آسمان می - درخشید و خاک حاصلخیز تخم‌پرور را گرم می‌کرد. زندگی از تهیگاه این خاک‌نان آور بیرون می‌جوشید. جوانه‌ها بصورت برگهای سبز می‌شکفت و فشار جوانه علفها سراسر سطح دشت را می‌لرزاند. همه جا دانه‌ها از احتیاج به گرمی نور به خود می‌آمد، بادی کرد و دراز می‌شد و سراسر خاک دشت را می‌شکافت. سرریز شیوه نباتی با صدای پیچ‌پیچی جاری می‌شد.

ژرمینال/۵۵۵

صدای دانه‌هایی که به صورت بوته‌ای عظیم تکثیر می‌یافت . رفیقان پیوسته کلنگ می‌زدند و صدای ضربات آنها به وضوح بیشتر و بیشتری بگوش می‌رسید ، گوئی به سطح خاك نزدیک تر می‌شدند . در این بامداد جوانی و ددزیر اشعه شعله‌ور خورشید ، صحرا آبستن این زمزمه بود . فشار مردان عظیم بود . سپاهی سیاه و انتقام‌جو آرام آرام در شیارهای زمین نطفه می‌بستند و از دل خاك بیرون می‌آمدند تا زمین را برای محصول قرن بعد بارور سازند، و بزودی جوانه آنها زمین را می‌شکافت .

«پایان»